



مرضیہ باقر دھمالدی

شہابی بی انٹھا

<https://sarzaminroman.com>

بسم الله الرحمن الرحيم

نام کتاب: تنهایی بی انتها

نویسنده: مرضیه باقری دهبالایی

آثار دیگر:

جلد ۱ راز خانه‌ی مخوف «اتاق مرموز»

جلد ۲ راز خانه‌ی مخوف «سایه‌ی ترس»

جلد ۳ راز خانه‌ی مخوف «شب پلید»

جلد ۴ راز خانه‌ی مخوف «وارثان جهنم»

«شب‌های بیداری»

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

www.sarzaminroman.com

چنل سایت در تلگرام

<https://t.me/sarzaminroman2/>

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

www.sarzaminroman.com

هرشب و هرشب در تنهایی بی انتهای شبانه‌ام،
به خاطر می‌آورم درد نبودن‌هایت را،
به یاد می‌آورم،
پلک‌هایی را که به رویم می‌بستی و باغ‌مژگانی که سد نگاهت می‌شد،
و چمنزار نگاهی که بارها از من دریغ شد.
به یاد می‌آورم، زبانی که نچرخید به گفتنِ راز دل و آوازِ دوستت دارم‌ها.
چه دردی دارد این شب مرگی‌های مکرر!
هم من می‌دانم و هم تو،
عشق یعنی گریه زیر باران،
عشق یعنی درد آرزوی وصال و شکنجه‌ی فراق جگرسوز،
عشق یعنی دل‌دل زدن برای داشتنِ یک نگاه از تو،
عشق یعنی در جمع خندیدن و زهر بر کام زدن.
عشق یعنی در یاد من خاطری نیست جز خاطرِ تو،
ای عشق! ای که می‌سوزی و می‌سوزانیم،
دگر دلم صحن غرور نیست،
دگر جانم بازی نمی‌کند نمایشنامه‌ی، نخواستن‌ها را،

ای قاصدکِ خوش خبر من، ای فرزندِ مشترکِ نهایتِ تابستان‌هایِ داغ و آغاز پاییز
بارانی،

به او بگو:

دردِ غرور جانکاه است و ثمری جز دست و پا زدن در مردابِ افسوس ندارد.

به او بگو:

می‌خواهم در آغوشش برقصم و او به زیبایی بازیگردان تنم باشد.

به او بگو،

وصال لب‌های تو و پیشانی من، آرزویی شده دست نیافتنی.

به او بگو:

ای کاش بازگردی که من یک دل نه هزاران دل، مجاب چشم‌هایت شده‌ام.

مقدمه:

یک وقت‌هایی هست که آدم‌ها راه خودشان را می‌روند و زندگی‌شان را می‌کنند.
یکدفعه یکی می‌آید و مسیر زندگی‌شان را تغییر می‌دهد.

این عوض شدن مسیر هم دو حالت دارد. یا یکی با محبت دستشان را می‌گیرد و توی راه جدید می‌برد، یا اینکه یک تنه به آدم می‌زند و توی مسیر جدید هولش می‌دهد.

ممکن است این عوض شدن مسیر خیلی خواسته یا ناخواسته باشد.

آدم‌ها توی این راه، هم ممکن است خیلی چیزهای خوب ببینند و لذت ببرند، هم ممکن است که بر عکس باشد؛ چیزهایی ببینند که لحظه‌ای هزار بار با خودشان بگویند خدایا نجاتم بده.

اما در آخر این خود آدمها هستند که باید انتخاب کنند. اینکه بمانند و از زیبایی‌های مسیر لذت ببرند، یا اینکه چشم‌هایشان را ببندند و تا آخر مسیر چیزی نبینند.

آدم‌ها یک وقت‌هایی، طی آن مسیر حس می‌کنند خدا اصلاً صدایشان را نمی‌شنود، اما یک وقت‌هایی هم پیش می‌آید که می‌بینند، او در تمام لحظات هوایشان را داشته است.

حالا اگر این مسیر خواسته یا نخواسته، یک مسیر سبز و بهاری و خیلی قشنگ بود که هیچ، اما اگر یک مسیر سرد و پاییزی بود چه؟ آیا باز هم می‌شود با رنگ برگ‌های زرد و قرمزش، با بارانش، با سرمایش زندگی کرد و حتی یک وقت‌هایی از آن لذت برد؟

فقط کافی است بلد باشیم چطور از هر چیزی لذت ببریم. چطور از بدترین شرایط بهترین استفاده‌ها را ببریم و همه چیز را به نفع خودمان تغییر بدهیم.

فصل اول:

آن روز نیلا و حسام برای خرید نامزدی رفته بودند. دانه به دانه مغازه‌ها را برای یک لباس مناسب می‌گشتند. نیلا می‌خواست که حتماً یک لباس سفید پیدا کند و حسام می‌گفت بهتر است نیلا برای عقد یک لباس رنگی بپوشد. رنگی مثل نباتی، شیری، گلبهی، شاید هم یاسی؛

اما نیلا دوست داشت حتماً یک لباس سفید بخرد و بپوشد. اعتقاد داشت پوشیدن لباس سفید پای سفره عقد سفید بختش می‌کند. مغازه به مغازه گشتند و آن چیزی که نیلا می‌خواست را پیدا نکردند. کت شلوار و تونیکهای سفید را دید اما نخواست تن بزند. تا اینکه بعد از چهار پنج ساعت راه رفتن توی پاساژ، توانست لباس مورد نظرش را پشت یک ویتترین پیدا کند.

نیلا ذوق زده دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- وای خدای من! حسام این رو ببین. این همون لباسیه که من می‌خواستم.

- پس بریم تو بپوش که پاهام بدجور ورم کردن. دیگه نمی‌تونم سر پا باشم.

نیلا داخل مغازه شد و سائزش را از فروشنده خواست. فروشنده لباس را در اختیار نیلا گذاشت و او داخل اتاق پرو رفت تا آن را تن بزند.

نیلا بعد از پوشیدن لباس، حسام را از لای در نیمه باز صدا زد.

- حسام، حسام جان.

حسام به پای درِ اتاق پرو رفت و با دیدن نیلا گل از گلش شکفت و گفت:

- ایشالله لباس عروسیت رو بپوشی.

- خوبه؟

- خوب نیست، عالیه.

لباس از جنس لمه بود و برق زیادی داشت. حسام یک ستاره را توی لباس ماه می‌دید. با رضایت سر تکان داد و گفت:

- همین عالیه، ورش دار.

و بعد پای کارت خوان رفت و قیمت را از فروشنده پرسید.

فروشنده یک قیمت نامعقول گفت اما حسام خوشحال از اینکه پیاده روی هایش تمام شده و قرار نیست کل شهر را زیر و رو کند کارت را کشید که یک وقت نیلا از خرید لباس پشیمان نشود. اگر هم شد راهی برای تعویض و پس دادن نداشته باشد. چون روی در و دیوار مغازه کاغذ زده بودند که جنس فروخته شده پس گرفته نمی‌شود. لطفاً در خرید دقت کنید ما مسئول تغییر سلیقه شما نیستیم.

خانم فروشنده خوشحال از فروش آخر وقتش لباس را از نیلا که حالا از اتاق پرو بیرون آمده بود گرفت و داخل کاور و بعد پاکت گذاشت و با لبخند گشادی که دندان‌های سیمیش را نمایان می‌کرد گفت:

- چیز دیگه نمی‌خواهین؟

- نه ممنون.

هر دو از مغازه بیرون آمدند که نیلا گفت:

- حسام ! کفش...

حسام سریع وسط حرف نیلا پرید و گفت:

- کفش! کفش چی عزیزم؟ کفش رو بذار یک وقت دیگه. من واقعا نمی‌تونم راه برم.

نیلا سر حال خندید و گفت:

- عزیزم خواستم بگم کفش‌هام خیلی به لباسم میان. من خودم قبلا کفش و تاج خریدم که مطمئنم خیلی به این لباس میان.

حسام نفس راحتی کشید و گفت:

- الهی شکر. فکر کردم باز هم پیاده روی ادامه داره.

گوشی حسام به صدا در آمد. حسام گوشی را از جیبش بیرون کشید و با نگاه کردن به صفحه گفت:

- سیناس.

و بعد جواب داد:

- جاتم سینا

- الو، کجایی؟

- علیک سلام. پاساژ... هستیم.

- هستین؟ با کی؟

- با هم شیره جنابعالی.

- یک کار واجب باهات دارم اگر کارتون تموم شده من بیام اونجا سراغت، نزدیکتونم.

- آره تموم شده بیا.

- دارم میام، فعلاً.

حسام ارتباط را قطع کرد و گفت:

- عزیزم! خان داداشت میگه کار واجب داره و الان میاد دنبالم. تو هم باید تنها تشریف ببری خونه.

- تنها؟

- بله.

نیلا معترض گفت:

- حسام!

- خودت سوار ماشین من میشی میری خونه، من هم با سینا میرم و زود میام.

نیلا پوفی کرد و گفت:

- باشه، اون سوییچ رو بده.

حسام سوییچ را به نیلا داد و گفت:

- صبر کن عزیزم. تا کنار ماشین باهات میام.

- باشه.

حسام نیلا را تا کنار ماشین همراهی کرد و بعد از اینکه نیلا سوار شد گفت:

- نیلا!

- جانم.

- نه اونقدر آروم میری ملت فوحش کشت کنن، نه اونقدر...

- با سرعت میرم که کسی رو زیر بگیرم! حواسم هم کاملاً به جلو و آینه‌ها باشه.

- آفرین دختر خوب، برو به سلامت.

- خداحافظ عشقم.

- خدانگهدارت.

نیلا پدال گاز را فشرد و دستش را از پنجره بیرون آورد و تکان داد. حسام سر تکان داد و زیر لب گفت:

- گفتم آروم برو. روزه می‌خوندم!

و بعد به جلوی پاساژ برگشت و منتظر سینا شد.

نیلا به خانه رسید و وقتی با پاکت‌های خرید وارد خانه شد مادر خودش و حسام با هلهله و اسپند به پیشوازش آمدند و پاکت‌های خرید را از او گرفتند و صورتش را بوسیدند. نیلا تشکر کرد و در حال در آوردن مانتویش روی مبل راحتی نشست و گفت:

- بابا کجاس؟

- دید جمع خانومانس، رفت بیرون یکی دو تا کتاب بخره.

آقای سرمد از وقتی بازنشست شده بود، بیشتر وقتش را با مطالعه، یا سفر می‌گذراند. او قبلاً یکی از مدیران موفق یک شرکت بزرگ تجاری بود. ولی بعد از شصت و دو سالگی ترجیح داده بود سهامش را بفروشد و مقداری از آن را در جای امنی پس‌انداز کند، باقی‌اش را هم برای خرج و مخارج زندگی روزمره و سفرهایش به همراه همسرش کنار گذاشته بود. سینا فرزند ارشد خانواده سرمد بود و به نوعی مغز آی تی. او دکترایش را از یکی از بهترین دانشگاه‌های انگلیس گرفته بود و حالا برای خودش یک شرکت بزرگ مهندسی نرم افزار و برنامه نویسی داشت. با اینکه کمی سنش بالا رفته بود اما هنوز علاقه‌ای به ازدواج نشان نمی‌داد. برای همین خانم سرمد همیشه بالا رفتن سنش را به او یادآوری می‌کرد و سینا می‌گفت که با کارش ازدواج کرده است. خانم سرمد هم می‌گفت که به زودی به خاطر سنش همه‌ی دختران جوان تمایلشان را برای ازدواج با او از دست می‌دهند.

حسام هم دوست و شریک سینا بود و تا وقتی که سینا به انگلیس رفت و برگشت باهم در ارتباط بودند. همین دوستی و ارتباط چندین ساله داشت، بعد از شراکت در کار، به ازدواج حسام و نیلا منجر می‌شد.

فقط دو روز دیگر به عقد حسام و نیلا مانده بود و تقریباً همه از این ازدواج راضی بودند.

نیلا هم سعی کرده بود از برادرش عقب نماند و پرستاری خوانده بود و او حالا به خاطر دقت و نظمش سوپروایزر بخش بیماران قلبی یکی از بیمارستان‌های شهر بود.

خانم سرمد برای نیلا چای آورد و جلوی دستش گذاشت و به ظرف شیرینی اشاره کرد و گفت:

- شیرینی هم برادر پدر حسام زحمت کشیده و آورده.

نیلا لبخند زد و گفت:

- پس این شیرینی خوردن داره.

و بعد یک شیرینی از داخل ظرف برداشت و مشغول خوردن شد. هر دو مادر هم مشغول تماشای خریدهای عروس و داماد شدند.

تا اینکه مادر حسام معترض با اشاره به سرویس طلای عروس گفت:

- نیلا جون این چیه خریدی؟ یه چیز بهتر نبود بگیری؟

- مگه چشمه مهرانه جون؟

- این که خیلی ظریفه. لااقل یه چیز بهتر بر می‌داشتی. فردا فک و فامیل نگو هیچی واسه تنها عروسشون نخریدن.

- همین هم خوبه مهرانه جون.

- اما من اصلاً خوشم نیومد، باید یه چیز بهتر می‌خریدی. این که ارزشی نداره.

و بعد سرویس را روی میز گذاشت و گفت:

- خودم فردا اول وقت میرم از آقای عطایی یه سرویس خوب برات می‌خرم. نمی‌خوام حرف و حدیث مردم بشم. خواهرزاده‌هام رو که دیدی ، روز جشن این سرویس رو بهت آویزون ببینم می‌گن خدا رو شکر که زن حسام نشدیم. خاله مون خسیسه!

نیلا با شنیدن این حرف شیرینی نیم خورده دستش را به داخل پیش دستی برگرداند. نیلا می‌دانست مهرانه دلش می‌خواست یکی از خواهرزاده‌هایش عروسش شود. همان‌ها که به گفته مهرانه شبیه مانکن‌های ایتالیایی بودند. اما به گفته حسام آن‌ها دو دختر دراز و دیلاق بودند و اصلاً لاغری بیش از حد آن‌ها را نمی‌پسندید. نیلا آن‌ها را دیده بود و به مهرانه خاتم حق می‌داد دلش بخواهد یکی از آن دو عروسش شود. چون برخلاف لاغری و قد بلندسان چهره‌های زیبایی داشتند. خاتم سرمد گفت:

- مهرانه خاتم، قرار نیست که این دوتا برای مردم زندگی کنن. مگه دختر من ندیده‌اس؟ بذار هر جور دوست دارن پیش برن.

- نه آنیس خاتم جون، من آبرو دارم. یه چیز بهتر براتش می‌گیرم، این رو من جای کادو میدم بهشون.

نیلا به حرف آمد و گفت:

- شب عقد، من همین رو می‌پوشم چون به لباسم بیشتر میاد.

و بعد از جایش بلند شد و وسایلش را برداشت و به اتاقش رفت. لباس را به چوب رختی آویزان کرد و بعد چوب رختی را به دستگیره کمد اتاقش قفل کرد و با نگاه کردنش لبخند زد و خودش را آرایش کرده و آماده در این لباس زیبا تصور کرد.

نیلا خریدهایش را در جای خودشان گذاشت و به حمام رفت و دوش گرفت. وقتی کارهایش تمام شد به سراغ مادرش رفت و کمک کرد تا شام را حاضر کند. مهرانه خانم هم کنارشان نشسته بود و از هر دری حرف می‌زد. از رنگ سال و مدل کیف و کفش جدید گرفته تا جنس لباس‌های مجلسی و جدیدترین رنگ لاک بازیگران هالیوودی.

میز شام حاضر بود و پدرها از بیرون برگشته بودند و داشتند صحبت می‌کردند. نیلا اما منتظر برادر و همسر آینده‌اش بود. دلش نمی‌خواست بعد از عروسیش ساعت‌ها منتظر آمدن همسرش شود و داشت نقشه می‌کشید که بعد از آمدن حسام چطور این مورد را به او گوشزد کند.

گوشیش را برداشت و شماره حسام را گرفت. بوق می‌زد اما جواب نمی‌داد. پس شماره سینا را گرفت. سینا هم مثل حسام قصد جواب دادن نداشت. نیلا چندین بار تماس گرفت که آقای سرمد گفت:

- چی شد بابا! جواب ندادن؟

- نه بابا! معلوم نیست سرشون به کجا گرمه.

- خوب پس ما شام رو بدون اونا می‌خوریم.

- اما بابا...

- اما و اگر نداریم. مگه نمی‌دونستن امشب باید زودتر خونه باشن. حالا که نیومدن ما هم منتظر نمی‌مونیم.

- باشه.

خانم سرمد و نیلا میز را به بهترین شکل چیدند و از همه خواستند سر میز بنشینند و بعد در کنار هم مشغول صرف شام شدند.

نیلا اما از این نبود حسام ناراحت بود و میلش به غذا نمی‌رفت. وقتی صرف شام تمام شد نیلا ناراحت از جایش بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد و انیس خانم هم، مشغول پذیرایی از مهمان‌هایش شد. نیلا بعد از جمع کردن ظرف‌ها، پس مانده غذاها را توی سطل آشغال خالی کرد و ظرف‌ها را توی ماشین ظرفشویی چید و دستگاه را روشن کرد.

آن شب همه تا نیمه شب، منتظر برگشتن حسام و سینا بودند اما نیامدند.

هر چه هم زنگ می‌زدند جواب نمی‌دادند. کم‌کم نگرانی به دل همه افتاد و نمی‌دانستند باید چکار کنند. اواخر شب گوشی حسام خاموش شد و سینا هم خیال جواب دادن نداشت تا اینکه ساعت یک بامداد شد.

انیس خانم دعا می‌کرد و از خدا سلامتی بچه‌ها را می‌خواست. مهرانه خانم و نیلا یکی یکی تا دم در سالن که باز گذاشته بودند، می‌رفتند و بر می‌گشتند.

پدر حسام با موهایش بازی می‌کرد و چیزی به زبان نمی‌آورد تا اینکه در حیاط باز شد و سینا با عجله به سمت ساختمان آمد. نیلا با صدای بلند گفت:

- سینا اومد.

سینا با گام‌های بلند حیاط را پشت سر گذاشت و به داخل سالن آمد و گفت: -سلام.

همه مضطرب جوابش را دادند و مهرانه خانم زودتر پرسید:

- حسام کجاست؟

سینا نیم‌نگاهی سمت مهرانه خانم انداخت و گفت:

- براتون توضیح میدم.

و بعد دست نیلا را گرفت و گفت:

- با من بیا کارت دارم.

هر دو به اتاق نیلا رفتند. سینا در را بست و نفسش را فوت کرد و گفت:

- یه چیزی می‌خوام بهت بگم، اصلاً وقت نداریم!

نیلا ترسیده گفت:

- چی شده؟ حسام کجاست؟

سینا لبخند زد و گفت:

- حسام حالش خوبه، نگران نباش. فقط می‌خوام هر اتفاقی افتاد، هر چی که شد،

حتی اگر سنگ از آسمون به زمین اومد تو باید با حسام ازدواج کنی، خوب؟

- ما که پس فردا عقدمونه ولی چی پیش بیاد؟ چرا واضح حرف نمی‌زنی سینا؟ چی

شده؟

سینا، نیلا را بغل کرد و به خودش فشرد، طوری که نفس نیلا برای لحظه‌ای بند آمد. سینا، نیلا را رها کرد و با نگاه به لباسی که به در کمد دیواری آویزان بود گفت:

- لباس خیلی قشنگی خریدی، تحت هر شرایطی پس فردا باید بپوشیش.

- باشه ولی داری من رو می‌ترسونی.

- چیزی نیست، نترس. تا من هستم و نفس می‌کشم تو از هیچی نترس.

سینا از اتاق بیرون زد و رو به بزرگترها گفت:

- می‌خوام خبری رو بهتون بدم. نمی‌خوام الان هول کنین و یا به غش و ضعف بیفتین. فقط دنبال راه چاره باشین.

آنیس خانم با نگرانی گفت:

- حرف بزن ببینم چه خاکی به سرمون شده.

مهرانه خانم هم با چانه لرزان گفت:

- اتفاقی برای حسام افتاده؟

- نه مهرانه خانم حسام حالش خوبه. ما رفتیم شرکت کارامون رو انجام دادیم و داشتیم بر می‌گشتیم، توی خیابون یه پسره با ماشینش هی اذیتمون می‌کرد. یا راه رو بند می‌آورد یا می‌نداخت بغل دستمون و مسخره بازی می‌کرد. ما سعی کردیم کاریش نداشته باشیم، تا این که خیلی رفت جلوتر. فکر کردیم دیوونه بازیش تموم شده و رفته پی کارش. کمی که جلوتر رفتیم دیدیم دستیش رو کشیده و داره ماشینش

رو جلوی راه ما می‌چرخونه. دود از لاستیکاش بلند شده بود ما هم منتظر شدیم تا اون بره اما انگار مسخره بازیاش تمومی نداشت. وقتی حسابی چرخید و راه رو باز کرد ما از کنارش رد شدیم. اما باز ماشینش رو انداخت بغل ماشین ما و مسخره بازی در آورد تا اینکه پیچیدم تو یک خیابون خلوت. فکر کردیم دیگه نمیاد اما باز هم دنبالمون اومد.

حسام سر به زیر گرفت و با خود گفت:

- مرتیکه روانی سیریش.

و بعد سر بلند کرد و ادامه داد.

حسام شیشه رو پایین کشید و گفت: «چته عوضی؟ تنت می‌خاره؟»

انگار منتظر شنیدن همین بود. ماشینش رو کشید جلوی ماشینمون و به شکل افقی ایستاد. من هم نتونستم ماشین رو کنترل کنم و زدم تو ماشینش. چند دقیقه گیج بودیم تا اینکه به خودمون اومدیم. یارو مثل دیوونه‌ها از در بغل زد بیرون و ما هم پیاده شدیم.

میز شام حاضر بود و پدرها از بیرون برگشته بودند و داشتند صحبت می‌کردند. نیلا اما منتظر برادر و همسر آینده‌اش بود. دلش نمی‌خواست بعد از عروسیش ساعت‌ها منتظر آمدن همسرش شود و داشت نقشه می‌کشید که بعد از آمدن حسام چطور این مورد را به او گوشزد کند.

گوشیش را برداشت و شماره حسام را گرفت. بوق می‌زد اما جواب نمی‌داد. پس شماره سینا را گرفت. سینا هم مثل حسام قصد جواب دادن نداشت. نیلا چندین بار تماس گرفت که آقای سرمد گفت:

- چی شد بابا! جواب ندادن؟

- نه بابا! معلوم نیست سرشون به کجا گرمه.

- خوب پس ما شام رو بدون اونا می‌خوریم.

- اما بابا...

- اما و اگر نداریم. مگه نمی‌دونستن امشب باید زودتر خونه باشن. حالا که نیومدن ما هم منتظر نمی‌مونیم.

- باشه.

خانم سرمد و نیلا میز را به بهترین شکل چیدند و از همه خواستند سر میز بنشینند و بعد در کنار هم مشغول صرف شام شدند.

نیلا اما از این نبود حسام ناراحت بود و میلش به غذا نمی‌رفت. وقتی صرف شام تمام شد نیلا ناراحت از جایش بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد و انیس خانم هم، مشغول پذیرایی از مهمان‌هایش شد. نیلا بعد از جمع کردن ظرف‌ها، پس مانده غذاها را توی سطل آشغال خالی کرد و ظرف‌ها را توی ماشین ظرفشویی چید و دستگاه را روشن کرد.

آن شب همه تا نیمه شب، منتظر برگشتن حسام و سینا بودند اما نیامدند.

هر چه هم زنگ می‌زدند جواب نمی‌دادند. کم‌کم نگرانی به دل همه افتاد و نمی‌دانستند باید چکار کنند. اواخر شب گوشی حسام خاموش شد و سینا هم خیال جواب دادن نداشت تا اینکه ساعت یک بامداد شد.

انیس خانم دعا می‌کرد و از خدا سلامتی بچه‌ها را می‌خواست. مهرانه خانم و نیلا یکی یکی تا دم در سالن که باز گذاشته بودند، می‌رفتند و بر می‌گشتند.

پدر حسام با موهایش بازی می‌کرد و چیزی به زبان نمی‌آورد تا اینکه در حیاط باز شد و سینا با عجله به سمت ساختمان آمد. نیلا با صدای بلند گفت:

- سینا اومد.

سینا با گام‌های بلند حیاط را پشت سر گذاشت و به داخل سالن آمد و گفت: -سلام.

همه مضطرب جوابش را دادند و مهرانه خانم زودتر پرسید:

- حسام کجاس؟

سینا نیم‌نگاهی سمت مهرانه خانم انداخت و گفت:

- براتون توضیح میدم.

و بعد دست نیلا را گرفت و گفت:

- با من بیا کارت دارم.

هر دو به اتاق نیلا رفتند. سینا در را بست و نفسش را فوت کرد و گفت:

- یه چیزی می‌خوام بهت بگم، اصلا وقت نداریم!

نیلا ترسیده گفت:

- چی شده؟ حسام کجاست؟

سینا لبخند زد و گفت:

- حسام حالش خوبه، نگران نباش. فقط می‌خوام هر اتفاقی افتاد، هر چی که شد،

حتی اگر سنگ از آسمون به زمین اومد تو باید با حسام ازدواج کنی، خوب؟

- ما که پس فردا عقدمونه ولی چی پیش بیاد؟ چرا واضح حرف نمی‌زنی سینا؟ چی

شده؟

سینا، نیلا را بغل کرد و به خودش فشرد، طوری که نفس نیلا برای لحظه‌ای بند

آمد. سینا، نیلا را رها کرد و با نگاه به لباسی که به در کمد دیواری آویزان بود

گفت:

- لباس خیلی قشنگی خریدی، تحت هر شرایطی پس فردا باید بپوشیش.

- باشه ولی داری من رو می‌ترسونی.

- چیزی نیست، نترس. تا من هستم و نفس می‌کشم تو از هیچی نترس.

سینا از اتاق بیرون زد و رو به بزرگترها گفت:

- می‌خوام خبری رو بهتون بدم. نمی‌خوام الان هول کنین و یا به غش و ضعف

بیفتین. فقط دنبال راه چاره باشین.

انیس خانم با نگرانی گفت:

- حرف بزن ببینم چه خاکی به سرمون شده.

مهرانه خانم هم با چانه لرزان گفت:

- اتفاقی برای حسام افتاده؟

- نه مهرانه خانم حسام حالش خوبه. ما رفتیم شرکت کارامون رو انجام دادیم و داشتیم بر می‌گشتیم، توی خیابون یه پسره با ماشینش هی ادیتمون می‌کرد. یا راه رو بند می‌آورد یا می‌نداخت بغل دستمون و مسخره بازی می‌کرد. ما سعی کردیم کاریش نداشته باشیم، تا این که خیلی رفت جلوتر. فکر کردیم دیوونه بازیاش تموم شده و رفته پی کارش. کمی که جلوتر رفتیم دستیش رو کشیده و داره ماشینش رو جلوی راه ما می‌چرخونه. دود از لاستیکاش بلند شده بود ما هم منتظر شدیم تا اون بره اما انگار مسخره بازیاش تمومی نداشت. وقتی حسابی چرخید و راه رو باز کرد ما از کنارش رد شدیم. اما باز ماشینش رو انداخت بغل ماشین ما و مسخره بازی در آورد تا اینکه پیچیدم تو یک خیابون خلوت. فکر کردیم دیگه نمیاد اما باز هم دنبالمون اومد.

حسام سر به زیر گرفت و با خود گفت:

- مرتیکه روانی سیریش.

و بعد سر بلند کرد و ادامه داد.

- حسام شیشه رو پایین کشید و گفت: «چته عوضی؟ تنت می‌خاره؟»

انگار منتظر شنیدن همین بود. ماشینش رو کشید جلوی ماشینمون و به شکل افقی ایستاد. من هم نتونستم ماشین رو کنترل کنم و زدم تو ماشینش. چند دقیقه گیج

بودیم تا اینکه به خودمون اومدیم. یارو مثل دیوونه ها از در بغل زد بیرون و ما هم پیاده شدیم.

باهاش درگیر شدیم. ما واقعاً نمی‌خواستیم بزنیمش اما اون مثل حیوون چک و لگد می‌انداخت. خواست بزنه تو صورت حسام ولی قبل از اینکه دستش به حسام برسه من به عقب هولش دادم.

پاش پیچید یا به چیزی گیر کرد که تعادلش رو از دست داد و سرش خورد به لبه‌ی جدول.

سینا ساکت شد و سر به زیر گرفت. انیس خانم گفت:

- حرف بزن جونم رو به لبم رسوندی.

سینا سر بلند کرد و گفت:

- ما سریع رسوندیمش بیمارستان اما رفت توی کما.

همه با ترس و ناراحتی به هم نگاه کردند. انیس خانم روی سرش زد و گفت:

- زنده می‌مونه؟

- نمی‌دونم، من اومده بودم برم از تو ماشینش مدارکش رو پیدا کنم. پیدا کردم و الان هم باید به خانوادش زنگ بزنم.

سینا به حیاط رفت و صفحه گوشی پسر را روشن کرد. بعد هم آخرین تماس‌ها را چک کرد. چندین تماس بی پاسخ داشت. حاجی، حاج خانم، شیوا، شاهین.

سینا با خود فکر کرد حتما این‌ها خانواده‌اش هستند که نگرانش شده‌اند. تلفن در دستش زنگ خورد. نام شاهین روی صفحه افتاد. سینا با استرس دستی روی ته ریشش کشید و با خود فکر کرد چه باید بگوید! کمی بعد جواب داد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. صدای سنگین و خش‌داری در گوشش پیچید.

- کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟ نمیگی مامان بابا نگران‌ت میشن؟

- سلام.

شاهین ساکت شد و بعد از کمی گفت:

- سلام، شما؟

- آقا من با برادرتون تصادف کردم. اگر می‌شه بیاین بیمارستان ...

صدای شاهین کمی بالا رفت و گفت:

- الان چطوره؟

- خوب نیست، رفته تو کما.

- الان میام

- باشه، منتظرم.

سینا از روی پله بلند شد و چرخید. همه نگران نگاهش می‌کردند.

سینا از بین آن‌ها رد شد و به اتاقش رفت. درِ اتاقش را قفل کرد که چند لحظه بعد آقای سرمد به جلوی در رفت و چندین بار در زد و گفت:

- سینا! بابا. داری چکار می‌کنی؟

- هیچی بابا الان میام.

بعد از چند دقیقه بیرون آمد و گفت:

- من باید برگردم بیمارستان. حسام هم اونجا تنهاست.

- ما هم میاییم.

- باشه، من باید زودتر برم.

سینا با عجله رفت و خانم و آقای سرمد هم سریع حاضر شدند و همه به بیمارستان رفتند. در طول مسیر انیس خانم گریه می‌کرد و به شانس بد دختر و پسرش لعنت می‌فرستاد و مدام زیر لب می‌گفت:

- چرا باید دو روز قبل از عقد نیلا این اتفاق بیفته. اگه اتفاقی برای جوون مردم بیفته من چه خاکی به سرم کنم؟

- نگران نباش خانم، به امید خدا اتفاقی نمی‌افته.

- امیدوارم.

نیلا از استرس ناخن‌هایش را می‌جوید و درست نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. حرفهای سینا او را ترسانده بود و دلش گواهی بد می‌داد.

وقتی وارد بیمارستان شدند سینا داخل محوطه داشت با پسری صحبت می‌کرد و چیزی را برایش توضیح می‌داد. پسر هم با دقت به حرفهایش گوش می‌کرد و هرچند لحظه یک بار سر تکان می‌داد. حسام هم روی نیمکت نشسته بود و ساعدهایش را

روی زانوهایش گذاشته بود. انگشت‌هایش به هم قفل بودند و سرش را پایین گرفته بود.

پسری که با سینا حرف می‌زد، هر از گاهی حسام را نگاه می‌کرد. وقتی جلو رفتند و سلام کردند، پسر که همان شاهین برادر مضروب بود سری به نشان سلام تکان داد.

در همین حین پلیس و همزمان با آن‌ها چند نفر زن و مرد با جیغ و داد و فریاد وارد بیمارستان شدند.

با دیدن شاهین به آن سمت آمدند و با گریه و آه و ناله حال پسرشان را پرسیدند. شاهین آرام و سرد جواب داد:

- فعلاً که تو کماس، معلوم نیست چی بشه.

زنی که مشخص بود مادر شاهین است، پرسید:

- شاهین! کی شاهرخ رو زده؟ کدوم بی همه چیز بی پدر مادر؟ تا با دستای خودم تیکه تیکه اش کنم؟

شاهین گفت:

- برین تو، شاهرخ رو عمل کردن، الان هم تو بخش مراقبت‌های ویژه‌اس.

زن‌ها روی سر زدند و گریان و نالان و بی‌قرار وارد ساختمان شدند. مهرانه خام داشت با حسام صحبت می‌کرد و سینا به پدرش چیزهایی می‌گفت. پلیس به سمت شاهین آمد و گفت:

- شما برادر اون آقای هستین که تو کماش؟

- بله.

- کی برادرت رو زده.

- این دوتا آقا بودن.

مأمور پلیس خطاب به سینا و حسام گفت:

- با من بیاین.

چند دقیقه بعد سینا و حسام را به کلانتری بردند و شیون و گریه‌های مهرانه و انیس خانم و نیلا به هوا رفت. آقای سرمد و آقای عظیمی به داخل ساختمان رفتند تا از آخرین وضعیت شاهرخ با خبر شوند.

شاهین اما آهسته رفت و زیر درختی ایستاد و دست برد و پاکت سیگارش را در آورد. با آن موهای بلند ژولیده و لباس‌هایی که معلوم بود برای رفع تکلیف پوشیده است، به نظر می‌آمد حالش اصلاً خوب نباشد؛ اما سعی می‌کرد سرپا بایستد و چیزی به روی خودش نیاورد. سیگاری آتش زد و پک عمیقی به آن زد و بعد از چند لحظه دود حبس شده در دهانش را به شدت بیرون فرستاد.

نیلا روی نیمکت افتاد و بی‌اختیار مسیر دودی که در هوا پخش می‌شد را نگاه کرد. از خود پرسید:

- حالا چی می‌شه!

و فکر کرد که تمام رؤیاهایش مثل همان دود سیگار در آسمان در حال محو شدن هستند.

صدای گریه‌ی مادرش روی اعصابش خط می‌انداخت، اما مهرانه خانم توی افکارش غرق بود. طولی نکشید که صدای جیغ و فریاد و گریه و زاری از داخل ساختمان به گوش رسید. نیلا از جا بلند شد و سمت درب ساختمان نگاه کرد.

شاهین ته سیگارش را پرت کرد و به آن سمت دوید. کمی بعد مادرش و بعد باقی خانواده‌اش آفتان و خیزان بیرون آمدند. توی سر و صورتشان می‌زدند و گریه و ناله و نفرین می‌کردند.

شاهین دست مادرش را گرفت، مادرش گفت:

- مرد... شاه‌رخم مرد. حالا چه خاکی به سرم کنم... پسرم مرد.

شاهین آهی کشید و بی‌صدا و بی‌حرف همراه او رفت.

آقای سرمد و آقای عظیمی هم بیرون آمدند. آقای سرمد روی اولین پله نشست و سرش را توی دستش گرفت. آقای عظیمی کنار آقای سرمد ایستاد و گفت:

- پاشو؛ پاشو بریم کلانتری، بچه‌ها اون‌جا منتظرن.

آقای سرمد بغض کرده گفت:

- پسر من الان قاتله، پیام هم هیچی از دستم برایش بر نمیاد.

انیس خانم روی زمین نشسته بود و از ته دلش گریه می‌کرد. آینده تنها پسرش را تباه شده می‌دید و درست نمی‌دانست راه نجات پسرش چیست!

نیلا مات حال و روز پدرش شده بود. حالا برادرش قاتل یک پسر جوان بود و اطمینان داشت که با این حال و اوضاع جشن عقدش هم به هم می‌خورد. با اینکه سینا اصرار داشت حتماً تحت هر شرایطی نیلا لباس عقدش را بپوشد، اما با این داغ سنگین چنین جشنی امکان نداشت.

مردها به کلانتری رفتند و نیلا، مادرش و مهرانه خانم را به خانه برگرداند. نیلا تا خود صبح نخوابید و روی تختش غلت زد و صدای گریه‌ها و ناله‌های مادرش را از داخل اتاق می‌شنید.

همه چیز مثل یک کابوس تقریباً باور نکردنی بود. مدام از خود می‌پرسید این کابوس باور نکردنی چطور اتفاق افتاد؟ این بلای ناگهانی چطور نازل شد؟ تا صبح برایش مثل صد سال گذشت و آن قدر دنده به دنده شد که احساس کرد تمام ستون فقراتش خورد شده‌اند.

ساعت هفت صبح بود که پدرش و آقای عظیمی برگشتند. وقتی نشستند، نیلا چهره پدرش را نگاه کرد. حس کرد بیست سال پیرتر شده است. به پدرش حق می‌داد. اول از همه سینا، پسر عزیز و تنها پسرش حالا اسم یک قاتل را یدک می‌کشید، از طرفی تا حالا پای هیچ‌کدامشان به کلانتری نخورده بود.

از همه بدتر به زودی رفت و آمدهایشان به دادگاه شروع می‌شد. حکم یک قاتل هم مشخص بود. اعدام! حالا نیلا می‌دانست که از این به بعد پدر و مادرش باید کفش آهنین بپوشند و در به در دنبال رضایت از خانواده مقتول باشند.

در اتاق باز شد و حسام به داخل سالن آمد. نگاهی به جمع کرد که سکوتشان به سنگینی آوارهای بعد از زلزله بود. انیس خانم با دیدن حسام گفت:

- حسام! بیا مادر، بیا عزیزم، بیا ببینم چه خاکی به سرمون شده.

حسام با قدمهایی که روی زمین می کشید جلو رفت و کنار پای انیس خانم نشست. سرش را روی زانوی انیس خانم گذاشت و هق هقش را آزاد کرد. انیس خانم هم گریه‌ی سوزناکش را رها کرد و طولی نکشید که جمع به خاطر آن گریه‌های پر درد یک‌دست گریان شد.

فصل دوم:

حالا به روزی رسیده بودند که قرار بود نیلا و حسام عقد کنند. اما همه چیز به هم خورده بود. هیچ‌کس حال و حوصله‌ی راه اندازی مراسم جشن را نداشت.

انیس خانم که یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون. وقتی پسرش توی زندان بود اصلا نمی‌توانست به جشن عقد دخترش فکر کند. نیلا روی تخت نشسته بود و داشت با غصه لباس عقدش را نگاه می‌کرد. بغض راه گلویش را بسته بود. حسام هم دو روز بود که پیدایش نبود. حتی یک زنگ هم نزده بود حال نیلا را بپرسد. کمی بعد درب اتاق باز شد و انیس خانم با لباس مشکی به اتاق آمد.

- نیلا.

نیلا رو به مادرش کرد و به سختی گفت:

- جانم.

- مادر من و بابات داریم می‌ریم سر خاک این خدا بیامرز، به خانواده‌اش تسلیمت بگیم. تو هم تنها نمون برو خونه‌ی مادرشوهرت.

نیلا سرش را به چپ و راست تکان داد. از شنیدن کلمه‌ی شوهر بغضش شکست و به گریه افتاد. انیس خاتم جلو رفت و کنار نیلا نشست و گفت:

- جان مادر! گریه نکن. می‌دونم امروز قرار بود عقد کنی ولی تو این شرایط نه من حوصله دارم نه بابات. کاری هم بکنیم مردم صدتا ایراد می‌گیرن و هزار تا حرف در میان. میگن از یه طرف پسرشون یکی رو کشته و توی زندونه از یه طرف دارن دختر شوهر میدن.

- می‌دونم مامان، بیشتر از اینکه واسه خودم غصه‌ام بگیره، نگران سینام. اگر اون اتفاق نمی‌افتاد حسام امروز شوهرم می‌شد و الان هممون شاد بودیم.

- دعا کن مادر، دعا کن هر چه زودتر تکلیفش روشن بشه. ان شالله که رضایت می‌گیریم. هنوز که داغ دارن و تازه غم دیدن. انتظار ندارم سینا رو ببخشن. ولی ان شالله که آخرش می‌بخشن.

- بی‌چاره سینا که ناخواسته پسر رو کشت. ناخواسته مهر قاتل خورد روی پیشونیش. سینا کی اهل دعوا مرافعه بود؟ اون که همه عمرش، از وقتی که من یادم میاد همش تو فکر درس و کتاب و دانشگاه بود. عمرش پای کتاب رفت. حتی وقت نکرد سر بلند کنه عشق رو تجربه کنه.

و دوباره صدای هق هقش در فضای اتاق پیچید.

- خدای ما هم بزرگه، من باید برم بابات بیرون منتظره. خواستی برو پیش حسام.

- نه. ولی شاید برم بیرون قدم بزنم.

- مراقب خودت باش.

نیلا سر فرود آورد و پشت دستش را به روی چشم‌هایش کشید. انیس خانم هم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نیلا بعد از رفتن مادرش لباس پوشید و از خانه بیرون زد.

در میان کوچه‌های اردیبهشت ماه قدم زد و در افکار خود غوطه‌ور شد. او خودش را عروس بد اقبال اردیبهشت ماه می‌دید. اما نمی‌توانست دم برآورد.

آقای سرمد و انیس خانم برای عرض تسلیت به سر خاک شاهرخ رفتند. همه‌ی خانواده و نزدیکان او جمع بودند. مادر و خواهرهایش گریه می‌کردند و ضجه می‌زدند و مویه می‌کردند. آقای راستاد دو انگشت شصت و اشاره‌اش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و می‌گریست. شاهین هم کنار پدرش ایستاده بود. با چهره‌ای سرد و منجمد. بدون هیچ نشانه‌ای که، غم یا ناراحتی او را به نمایش بگذارد. نگاهش روی خواهرهایش بود که چگونه بی‌قرار و نا آرام اشک می‌ریختند و چنگ در مو و صورت خود می‌زدند و صدای «داداش، داداش» گفتنشان تیغ بر هر دلی می‌کشید. صدای قرآن توی قبرستان پیچیده بود و آشناها آرام‌تر گریه می‌کردند. آقای سرمد جلو رفت و دسته گل را روی قبر گذاشت و با سری افکنده گفت:

- تسلیت می‌گم.

انیس خانم هم آهسته گفت:

- غم آخرتون باشه.

آقای راستاد که آقای سرمد را توی کلانتری و بیمارستان دیده بود، شناخت و با اندوه گفت:

- کدوم تسلیت؟ کدوم غم آخر، بچه‌ام رو ازم گرفتین تسلیت هم می‌گین؟ با اومدنتون می‌خوایین داغم رو بیشتر کنین؟

خانم راستاد همین که فهمید آن‌ها خانواده‌ی قاتل هستند از روی خاک بلند شد و دسته گل را برداشت و به گوشه‌ای پرت کرد و با صدای گرفته از گریه‌هایش فریاد زد و گفت:

- گورتون رو گم کنید، برای چی اومدین؟ هان! برای چی اومدین؟ من تسلیتتون رو نمی‌خوام، فقط سر پسرتون رو روی دار می‌خوام، همین.
انیس خانم به گریه افتاد و گفت:

- خانم پسر من اهل دعوا مرافعه نبود: به خدا نبود! اون ناخواسته هلش داده.
ممکن بود پسر من جای پسر شما کشته می‌شد.

خانم راستاد با همان صدای خشن‌دار فریاد زد:

- خفه شو خانم. فقط، خفه شو. حالا که پسر من مرده! پس گم شین از اینجا، گم شین نبینمتون.

آقای سرمد سرافکنده بود و انیس خانم به شدت گریه می‌کرد.

شاهین حال آقا و خانم سرمد را نگاه کرد. سری تکان داد و به کنار مادرش رفت و چیزی توی گوشش گفت. خانم راستاد اخم کرده و عصبی رو به شاهین کرد. شاهین بازوی مادرش را گرفت و او را روی صندلی پشتش نشاند. دو مرد از اقوام راستاد، خانم و آقای سرمد را راهی کردند و گفتند آن‌ها توی زمان مناسبی حضور پیدا نکرده‌اند و باید زودتر از آنجا بروند.

خانم و آقای سرمد سرافکنده آن‌جا را ترک کردند و سوار ماشین شدند. انیس خانم گریه می‌کرد و اشک‌هایش بند نمی‌آمد. آقای سرمد گفت:

- خانم اینقدر گریه نکن.

انیس خانم با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- اینا قوم ظالمینن. دیدی چطور باهامون رفتار کردن؟

- انیس جان قوم ظالمین نیستن. داغ دار هستن. پسر جوونشون به دست پسر ما مرده. اگه پسر خودت به دست اینا کشته می‌شد، حلوا حلواشون می‌کردی؟ خودت رو بذار جای اونا.

- ولی ناخواسته بوده. پسر اونا شروع کرده و دست بردار نبوده.

- حالا هرچی. باید اینقدر بیاییم و بریم و تحقیر شیم تا قبول کنن رضایت بدن.

- بی‌چاره پسر ما حالا ببین چی می‌کشه. هر روز می‌میره و زنده می‌شه. جلال به خدا اگر سینا طوریش بشه می‌میرم. من واسه بزرگ کردنش خیلی زحمت کشیدم.

- می‌دونم، همه مادرا واسه بچه‌هاشون زحمت می‌کشن. ولی باید صبر داشته باشی
ببینیم چی پیش میاد.

- اینا رو به نیلا نگو، خودش خیلی غصه داره. اینا رو هم بشنوه دق می‌کنه.

- مگه بچه شدم؟ اون هم توی این موقعیت! بی‌چاره دخترم، دارم آب شدنش رو
می‌بینیم.

انیس خانم غصه‌دار و بی‌حواس دوباره گفت:

- می‌دونم جلال، می‌دونم که من تا اون موقع صد کفن پوسوندم.

- خدا نکنه. از این حرفا نزن انیس. من خودم کل زندگیم رو باختم و دلم به تو
خوشه تو هم بخوای کم بیاری من دیوونه می‌شم. پس پشتم رو خالی نکن.

انیس خانم سرش را پایین انداخت و اشک‌های داغش را پاک کرد و گفت:

- امید من هم به خداست که مراقب بچه‌ام باشه و طوریش نشه.

- خدا بزرگه .

- می‌دونم بچه‌هام چشم خوردن که توی یه روز بخت دوتاشون سیاه شد. اون از
سینا پشت میله‌های زندون، این هم از نیلا که عقدش به هم خورد. می‌خوام برایشون
نذر درست کنم.

- باشه. هر چی تو بگی.

- پس از برو بازار خرید کنیم.

- باشه عزیزم.

آقا جلال و انیس خانم به بازار رفتند و مشغول خرید برای درست کردن غذای نذری شدند. خریدشان چند ساعتی طول کشید.

نیلا اما هنوز هم داشت در خیابان‌ها و کوچه پس کوچه‌ها، بی هدف قدم می‌زد. وقتی حسابی خسته شد کنار خیابان ایستاد و دستش را برای یک تاکسی زرد رنگ بلند کرد. سوار تاکسی شد و به منزل برگشت. وقتی به جلوی خانه رسید، پول تاکسی را حساب کرد.

پایاده شد و رفت کلید را در قفل در انداخت و در را باز کرد. رفت داخل حیاط و در را بست. چند تقه به در خورد. برگشت و در را باز کرد. حسام بود. به هم سلام دادند.

حسام وارد حیاط شد و گفت:

- خوبی؟

نیلا به کنار پله وسط حیاط که آن را دو قسمت کرده بود رفت و نشست. نگاهی به گل‌ها و درخت‌ها کرد و گفت:

- خوب! تا خوب چی باشه؟ اگه منظورت از خوبی نفس کشیدنه ، آره نفس می‌کشم.

- اومدم یه چیزی بهت بگم.

- چی؟

- ما باید بریم عقد کنیم.

- الان؟

- نه همین حالا، ولی فردا یا پس فردا.

- چرا؟

- چون خواست سینا این بود که عقده‌مون صورت بگیره. درسته سخته، ولی این خوشحالش می‌کنه.

- حرف مردم چی می‌شه؟

-گور پدر حرف مردم. من و تو مهمیم یا مردم! وقتی حتی داداشت همین رو از ما خواسته.

- ما روزی عقد می‌کنیم که سینا حضور داشته باشه. باید باشه و ازش اجازه بگیرم و بله بگم. مگه من جز سینا چند تا خواهر برادر دیگه دارم؟ سینا نباشه همه چی بهم زهر می‌شه. توی این غم وسیع ازدواج ما هیچ‌کس رو خوشحال نمی‌کنه. تنها همه رو رنج میده. وقتی سینا نباشه، من ازدواج کنم، پدر و مادرم به خاطر نبود سینا می‌شکنن.

نمی‌خوام روز عقدم گریه و شیون و زاری کسی رو ببینم یا خودم اشک بریزم. دلتنگ سینا بشم و جاش توی مهم‌ترین روز زندگی‌ام خالی باشه. بهم فرصت بده حسام. هضم این موضوع خیلی سخته. درکم می‌کنی؟

حسام جلو رفت و کنار نیلا نشست و گفت:

- درک می‌کنم نیلا. ولی اون شب سینا ازم خواهش کرد من و تو حتماً عقد کنیم و نذاریم یه غصه دیگه به غصه‌های مامان بابات اضافه بشه... این دو روز خودم خیلی گیج بودم. نمی‌دونستم باید چکار کنم! ولی نباید کاری کنیم سینا احساس بدی

پیدا کنه. خودش به اندازه کافی غصه‌دار هست. الان ببینه عقد ما عقب افتاده بیشتر احساس ناراحتی می‌کنه.

- ولی...

- چرا اینقدر اما و ولی میاری؟ این وضع حالا حالاها ادامه داره. تا کی می‌خوای عقب بندازی؟ یک ماه، دو ماه، شیش ماه؟

- هرچقدر که لازم باشه.

سینا آه کشید و دست‌های گره کرده‌اش را زیر چانه‌اش زد. نیلا فکری کرد و گفت:

- یعنی ممکنه تا این حد طول بکشه؟

- فکر کردی رضایت گرفتن به همین سادگی هاس؟ امروز بریم سراغ خانواده مقتول، اونام بگن چشم. تا داغ اینا سرد بشه بیشتر از یک سال طول می‌کشه. تو این یک سال می‌خوای ما بلاتکلیف باشیم؟ پدر مادرت بیشتر غصه بخورن؟ اعصاب سینا بیشتر به هم بریزه؟

نیلا در سکوت صورتش را میان دست‌هایش فشرد و گفت:

- نمی‌دونم.

- ولی در عوض عقد که بکنیم هم خیال خودمون راحت می‌شه هم پدر مادرت هم سینا.

- با مامان صحبت می‌کنم اما انتظار نداشته باش که امروز باشه. چند روز دیگه.

- باشه.

حسام ساعدهایش را روی رانش گذاشت و سرش را سمت نیلا چرخاند. نیلا متوجه نگاه او شد. رو به حسام کرد. حسام به رویش لبخند زد و گفت:

- غصه نخوری ها! درست می‌شه. هم سینا بر می‌گرده، هم ما ازدواج می‌کنیم.

- امیدوارم

- امروز سرکار نرفتی؟!

- نه. از قبل برای امروز مرخصی گرفتم. مگه قرار نبود امروز عقدمون باشه!

- اونقدر به هم ریختم که فراموش کردم.

- تو شرکت رفتی؟

- نه اصلا. حوصله ندارم بدون سینا برم. اون که نیست نمی‌دونم باید چکار کنم.

سینا خودش یک تنه خیلی از کارها رو انجام می‌داد. الان حس می‌کنم زیر پام خالیه.

اعتراف می‌کنم نمی‌تونم جمعش کنم.

- تو که هنوز کاری به جاش نکردی.

- من این جرأت رو ندارم که پشت میز سینا بشینم. من بلد نیستم کارهای اون رو

پیش ببرم.

- این چه حرفیه که می‌زنی؟ با این کارهات، یک ماه نکشیده شرکت ورشکست

می‌شه.

- سعیم رو می‌کنم. تو هم از فردا برگرد سرکار. هر چقدر مشغول باشی برات بهتره

- باشه.

صدای چرخیدن کلید توی قفل آمد. وقتی در باز شد خانم و آقای سرمد با کلی خرید وارد حیاط شدند. حسام از جا بلند شد و سمتشان رفت و گفت:

- سلام، بدید من می برم.

- سلام مادر، خوبی؟

- خوبم.

و بعد کیسه‌های خرید را از دست خانم سرمد گرفت و خطاب به آقای سرمد گفت:

- بذارید من میام می برم.

- خودم میارم جوون.

حسام از کنار نیلا رد شد و گفت:

- در بازه نیلا؟

- آره قفل نکردم.

- چرا اینجا نشستی مادر. بیا بریم تو چایی بذار. چرا حسام رو اینجا نگه‌داشتی؟

نیلا جوابی نداد و از روی پله بلند شد و همراه مادرش وارد ساختمان شد. کیفش را روی مبل انداخت و رفت توی آشپزخانه. حسام داشت کیسه‌های خرید را تفکیک می‌کرد. نیلا کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت.

- اینا رو ول کن. خودت رو اذیت نکن. مامان میاد درست می‌کنه.

- این همه سبزی برای چیه؟

- حتما مامان می‌خواد نذر درست کنه.

دست‌های حسام روی پاکت‌های حبوبات ماند. آرام گفت:

- حتماً دلش برای سینا پر می‌کشه.

- حتماً همین طوره.

حسام دوباره مشغول شد که نیلا به اتاقش رفت و لباس‌هایش را با لباس راحتی تعویض کرد و برگشت.

همه در آشپزخونه نشسته بودند و داشتند در مورد وضعیت پیش آمده صحبت می‌کردند.

نیلا هم کنارشان نشست و گفت:

- امروز رفتین سر خاک چی شد؟

آقا و خانم سرمد به هم نگاه کردند و بعد با هم گفتند:

- هیچی، چی بشه؟

حسام متعجب گفت:

- رفته بودین اونجا؟

- آره امروز رفتن.

حسام معترض گفت:

- نباید این کار رو می‌کردین. چیزی که بهتون نگفتن؟

آقای سرمرد گفت:

- چی بگن بی چاره ها؟ پسرشون زیر یه خروار خاکه اصلا تو حال خودشون نیستن.

حسام سر به زیر گرفت و لبش را با دندان جوید و بعد گفت:

- لطفاً دیگه اون طرفا نرید تا که ببینیم چی می شه.

- قراره چی بشه؟ باید منتظر چی باشیم؟

- فعلاً بذارید کمی آروم تر بشن بعد برای رضایت می ریم سراغشون. هر کاری از

دستم برمیاد انجام میدم ببینیم به چی راضی میشن! دیه، بیشتر از اون یا هر چیز

دیگه. هر طور شده سینا رو میاریم بیرون.

خانم سرمرد با امیدواری نگاهش را بالا برد و گفت:

- به امید خدا.

نیلا تصمیم گرفته بود به سر کارش برگردد و روزهایش را با کار کردن بگذراند.

اولین روز بعد از مرخصی وقتی به بیمارستان برگشت همکارانش دورش حلقه

زدند و دلیل به هم خوردن عقدش را پرسیدند. دلش گرفته بود. مغموم تنها جواب

داد:

- داداشم با کسی تصادف کرده و فعلاً عقدمون عقب افتاده.

و دوستان و همکارانش برایش دعای خیر کردند. او از آن روز حتی اگر می توانست

ساعت هایی را اضافه در شیفت می ماند تا به خانه ی سوت و کور و دل گرفته شان

برنگردد.

کارش را انجام می‌داد و بیش از پیش به بیماران و مسائل بخش رسیدگی می‌کرد تا کمتر ذهنش حول آن غم بزرگ بچرخد.

یکی دو بار به دیدن سینا رفت و سینا بیشتر از هرچیز برای او ابراز نگرانی می‌کرد. می‌خواست نیلا زودتر تکلیف زندگیش را روشن کند و به آن برسد. اما نیلا کمترین تمایل به این درخواست‌ها نشان نمی‌داد.

مدتی گذشت. بازپرس پرونده به شدت پی‌گیر ماجرا بود و بارها و بارها به روش‌های مختلف از سینا و گاهی هم از حسام بازجویی می‌کرد و هر بار همان که قبلاً گفته بودند می‌شنید.

سینا مقابل بازپرس پرونده نشسته بود و داشت دوباره اتفاقات همان شب را بازگو می‌کرد:

- من و حسام تا دیر وقت توی شرکت موندیم. کار زیادی داشتیم. یه پروژه بزرگ تو دستمون بود و باید تموم می‌شد. حسام همش غر می‌زد که نیلا حتماً ازش دلگیر می‌شه و من همش می‌گفتم فقط پنج دقیقه دیگه صبر کن الان تموم می‌شه. آخر هم بعد از ده بار پنج دقیقه دیگه و ایسا_ گفتن کارم تموم شد. از خوش‌حالی یه آخیش بلند گفتم و خودم رو انداختم رو میز. حسام خندید و گفت: «پاشو دیگه سینا. به خدا برسیم من باید یه روز منت نیلا رو بکشم که دیر کردنم رو ببخشه.» آخر هم بلند شدیم و راه افتادیم. از شرکت بیرون زدیم و تو راه از شادی تموم شدن اون پروژه داشتیم آواز الهه‌ی ناز رو با صدای بلند می‌خوندیم.

سینا ساکت شد و درخیالاتش غرق شد و به آن شب پلید فکر کرد.

- بعدش چی شد؟

سینا به خودش آمد و دست‌هایش را بالا برد و با انگشت‌هایش چشم‌هایش را فشار داد. سرش را به چپ و راست تکان داد و دست‌هایش را پایین آورد و گفت:

- من خیلی عادت به حرف زدن ندارم. اما این چند وقت اینقدر این موضوع رو تکرار کردم و ازش حرف زدم که خسته شدم.

- گوش کن سینا، تو مثل متهای دیگه من نیستی. خیلی‌ها رو دیدم که چه مارمولکایی بودن و فقط خواستن یه جوری خودشون رو تبرعه کنن. خیلی‌ها رو هم دیدم که بی‌گناه بودن ولی پرونده و شواهد به ضررشون بوده. من همه‌ی سوابق تو رو بیرون کشیدم. یه مغز متفکر هستی و تمام عمرت به درس خواندن و تحصیل گذشته. هیچ خلافی حتی جزئی ازت پیدا نکردم. یه آدم منضبط و منظم و قانون مدار که حتی مالیات عقب افتاده‌ای نداره. یه جوون که خیلی تمیز زندگی کرده و خیلی خوب بار اومده. الان نمی‌خوام سر این جوون خیلی خوب رو بالای دار ببینم. اون هم به خاطر یه اشتباه. به خاطر این‌که طرفش رو هول داده. ولی سینا! این وسط یه آدم مرده. یه جوون مثل تو...

سینا وسط حرف بازپرس پرید و گفت:

- اون اصلاً مثل من نبود. من هیچوقت تو خیابون برای کسی مزاحمت ایجاد نکردم. مسخره کردن دیگران سرگرمیم نبود. من از سر پررویی مردم رو فوحش ندادم. آره! به قول شما کل عمرم سرم تو کتاب بود که سر از خلاف در نیارم، اما الان ناخواسته مهر قاتل خورده رو پیشونیم. فکر می‌کنین من از مردن اون بچه

خوش‌حالم؟ اون هم سن و سال آجی کوچیکه من بود. من که دعوایی باه‌اش نداشتم. اون اول فوحش داد و واسه حسام مشت انداخت. من فقط دستم رو گذاشتم رو سینه‌اش و هولش دادم عقب که دستش تو صورت حسام نخوره. اما انگار زانوش خالی کرد یا نمی‌دونم پاش پیچ خورد و یا به چیزی گیر کرد، به پشت افتاد و سرش خورد لبه‌ی جدول. یه طوری شد که من نخواستم، حسام نخواست، اما اون بچه می‌خواست. بابا اون پیچید جلوم. ماشین من و اون داغون شد. چرا باید این کار رو می‌کرد؟ انگار حرکاتش دست خودش نبود.

- ولی تو آزمایش خونش چیز غیر عادی ندیدیم.

- تو روح و روانش چی؟ تو شکل تربیتش چی؟ چیزی پیدا شد؟ لابه‌لای مغزش کنکاش کردین ببینین چی بود که گیر داد به ما دوتا؟

سینا لیوان آب را برداشت و گفت:

- می‌تونم آب بخورم؟

- راحت باش.

وبعد صدا زد:

- سرکار سلیمی.

سرباز وارد اتاق شد و احترام گذاشت.

- می‌تونی ببریش.

- چشم قربان.

سرباز لنگه ی دستبند را باز کرد و به دست خود زد. سینا به احترام بازپرس سر تکان داد و سمت در رفت.

بازپرس آهی کشید و مشغول یادداشت کردن مطالبی شد.

- قربان آقای راستاد اومدن.

- بگو بیاد تو.

- بله قربان.

کمی بعد شاهین وارد اتاق شد و گفت:

- سلام.

بازپرس سر بلند کرد و گفت:

- سلام آقای راستاد! چه عجب از این طرفا. فکر می‌کردم قراره پدرتون رو ملاقات کنم.

- حاجی سرش شلوغ بود، خواست من پیام.

- اونوقت شما به کار من اطمینان دارین؟! اون هم بعد از اون ماجراها.

- فعلاً که باید صبر کرد، مثل گذشته.

- امرتون؟

- حاجی خواست بدونه قتل، عمد بوده یا غیر عمد؟

- فرقی توی مسئله پیش میاد؟

- من که از کار حاجی سر در نمی‌ارم.

- ببین آقای راستاد باید مسائل پرونده تا زمان دادگاه جایی درز نکنه، اما از اونجا که موضوع مشخص و معلومه باید بگم هیچ عمدی در کار نبوده. اون اصلاً قصد کشتن برادرت رو نداشته. برادرت با این که عصبانیشون کرده اما اونا واقعاً نخواستن بکشنش. هولش دادن عقب که مشت نخورن. ولی از شانس بدشون افتاده و سرش به لبه‌ی جدول خورده. ما رفتیم سر صحنه جرم. با دقت که نگاه کردیم، دقیقاً اونجایی که برادرت پرت شده عقب یه چاله کوچیک بود. احتمالاً پاش اونجا گیر کرده. مخصوصاً زمانی که منتقلش کردن بیمارستان یه لنگ از کفشاش نبود. شدتش طوری بوده، هول که خورده عقب پای راستش گیر کرده و حتی کفش از پاش کنده شده. بعد هم افتاده و سرش خورده لبه‌ی جدول.

- که اینطور!

- اینقدر هم سریع اتفاق افتاده که هیچکدوم از اون دوتا متوجه نشدن، به خاطر گیر کردن پاش تو چاله، به عقب سقوط کرده.

- خیلی خوب.

سرگرد بعد از نوشتن چیزی روی کاغذهای جلوی دستش پرسید:

- اون شب که شاهرخ از خونه بیرون اومد، حالش خوب بود؟

- نه زیاد. با حاج خانم حرفشون شده بود.

- چرا؟

- نمی‌دونم. اونا چند وقتی بود که همیشه دعوا می‌کردن و کسی هم نمی‌فهمید
چشونه. سر هر چیز کوچیکی دعواشون می‌شد. من برگشتم خونه و داشتم می‌رفتم
تو سوییتم که صداشون رو شنیدم. رفتم ببینم چشونه و سر چی دعوا می‌کنن که
شاهرخ از اتاق بیرون زد و بدون توجه به من و بقیه از خونه بیرون رفت.

- مادرتون نگفت چرا دعوا کردن؟

- چرا! ازش پرسیدم.

-چی گفت؟

- گفت بهش گفتم اینقدر ول نچرخ. یه دختر انتخاب کن برات بگیرم. تا کی می‌خوای
بی‌برنامه شب تا صبح، بیرون باشی و صبح تا شب بخوابی. ولی خوب شاهرخ اهل
تشکیل زندگی نبود. اون خیلی تو خونه بدعق بود و به حرف کسی گوش نمی‌کرد.
حاج خانم فکر می‌کرد، اگر ازدواج کنه سر به راه می‌شه. اما فکر نمی‌کنم با این
چیزا بهتر می‌شد! حالا چرا اینا رو می‌پرسید؟ کمکی می‌کنه؟

- نه. قاتل ادعا داشت حرکاتش عاقلانه نبوده. البته گیر دادن به کسی، و سد معبر
براش، و فحاشی کردن، اصلاً حرکات درستی نیست. ولی خوب انگار می‌خواست
اینطوری عصبانیتش فروکش کنه، یا یه جوری احساسات درونیش رو تخلیه کنه
که منجر به مرگش شده.

شاهین سر فرود آورد و متفکر از جا بلند شد. باز پرس هم از پشت میز بیرون آمد
و با شاهین همقدم شد و گفت:

- اون کسی که برادرت رو کشته، یه آدم معمولی یا یه قاتل حرفه‌ای نیست. جزو ارادل و اوباش و لات‌های خیابونی نیست و یا کارش از روی کینه و قصد قبلی نبوده. اون در نوع خودش یه دانشمنده، فقط از بدشانسیش اون شب به برادرت برخورده.

و او در طول مسیر اتاق تا حیاط در مورد سینا برایش حرف زد.

جلوی در از هم جدا شدند و شاهین رفت و سوار ماشینش شد. پاکت سیگارش را برداشت و یک نخ بیرون کشید. سیگارش را آتش زد و پک محکمی به آن زد. دود حبس شده در دهانش را بیرون فرستاد و سرش را روی فرمان گذاشت. به آن شرایط فکر کرد. از طرفی از ته قلبش برای از دست دادن شاهرخ ناراحت بود و از سمت دیگر کسی که برادرش را کشته بود یک آدم بد و سابقه‌دار نبود و حتی قصد و غرض قبلی نداشت. مطمئن بود دعوا را اول شاهرخ شروع کرده است و می‌دانست قاتل دروغ نمی‌گوید، چون این اواخر شاهرخ چند بار سابقه درگیری خیابانی داشت. نمی‌فهمید چرا در این یکی دو سال آخر شاهرخ تا این حد بدخلق شده بود.

نمی‌دانست باید چکار کند و چطور این‌ها را برای خانواده‌اش توضیح دهد.

از خود می‌پرسید مگر آن‌ها در این شرایط چیزی هم درک می‌کنند؟

خودش هم حال و روز مناسبی نداشت. چند روزی بود به خاطر شاهرخ مدام از غار تنه‌ایش بیرون می‌آمد و این اصلاً با روحیاتش سازگار نبود. سر بلند کرد و

دید که سیگارش تا آخر به خاکستر تبدیل شده است. ته سیگار را از پنجره بیرون انداخت و بعد در داشبورد را باز کرد.

یک قوطی کوچک از آن بیرون کشید و چند دانه قرص در دستش ریخت. دوتای آن‌ها را با انگشت شصتش نگاهداشت و بقیه را درون قوطی برگرداند. در قوطی را بست و دو قرص را در دهانش انداخت.

قوطی را درون داشبورد انداخت و آن را بست. آب معدنی روی صندلی بغل دستش را برداشت و در آن را باز کرد و با عجله نصف بیشتر آب را نوشید چون قرص‌ها داشتند روی زبانش آب می‌شدند و کل دهان و ته حلقش را تلخ کرده بودند. دستش را پایین کشید و با ابروهای در هم کشیده گفت:

- لعنتی.

و قوطی آب معدنی را کنار انداخت. قوطی واژگون شد و تمام آب باقی مانده آن روی صندلی ریخت.

شاهین داشت بی‌خیال به صندلی نگاه می‌کرد. به این فکر کرد چند روز است پلک‌هایش به هم نرسیده‌اند و درست و حسابی استراحت نکرده است. با خوردن آن قرص‌ها تا چند دقیقه دیگر بی‌هوش می‌شد و باید هر چه زودتر به منزل می‌رسید.

ماشین را روشن کرد و با سرعت به سمت منزل رفت. نیم ساعت بعد وقتی به منزل رسید پلک‌هایش را به سختی باز نگاهداشته بود.

با ریموت، در را باز کرد و ماشین را به درون پارکینگ برد. وقتی پیاده شد بسیار گیج بود. نگاهی به در پارکینگ کرد که داشت بسته می‌شد. از دری که به باغ منزلشان راه داشت بیرون رفت و وارد باغ شد. باغ را پشت سر گذاشت و از پله‌ها بالا رفت.

در راه رفتن تعادل نداشت. نوک کفشش به پله آخر گیر کرد و چند قدم از تراس را تلوتلو خوران طی کرد. در را باز کرد و وارد عمارت شد.

دیدش داشت تار می‌شد. اما توانست مادر و دو خواهر و دختر عمویش را در لباس‌های مشکیشان نشسته روی دسته‌ای از مبل‌ها ببیند.

با صدایی بی‌جان گفت:

- سلام.

و نگاه خواب‌آلودش پی دو خواهرزاده‌اش رفت که داشتند دنبال هم دور مبل‌ها می‌دویدند. همه جوابش را دادند. به سمت راست حرکت کرد و جلوی در ایستاد و دست برد تا آن را باز کند. مادرش گفت:

- رفتی پیش بازپرس؟

- رفتم.

- بیا ببینم چی گفت؟

سرش گیج می‌رفت. به سالن نگاه دیگری انداخت و تصاویر گنگی که پیش نگاهش کج و معوج می‌شد را دید.

- بعداً! الان حالم خوش نیست.

و بعد در سوئیتش را باز کرد و وارد شد و در را بست. از شش پله‌ی پیش رویش پایین رفت و به جلوی در دوم رسید. به سختی کلید را توی قفل انداخت. در را باز کرد و آن را هول داد.

وارد سوئیت بزرگش شد. چشمش جایی را نمی‌دید. تا کنار تخت رفت و روی آن سقوط کرد. از شدت خستگی و خواب آلودگی و تأثیر قرص‌ها سرش به بالش نرسیده بود خوابش برد. حتی نتوانست کفش‌هایش را از پا بیرون بکشد.

فصل سوم:

روزهای بهاری یکی پس از دیگری می‌گذشتند و تقویم به نبود سینا دهن کجی می‌کرد.

خانواده سرد سردرگم و نگران هر روز به دنبال کارهای سینا بودند و هر روز کمتر از روز قبل به نتیجه می‌رسیدند.

آقای سرد وکیل خبره‌ای برای گرفتن وکالت او استخدام کرده بود. وکیل تمام راه و چاه‌ها را مقابلشان گذاشته بود و حالا منتظر آخرین حکم و رأی دادگاه بودند.

بعد از سه ماه آخرین جلسه‌ی دادگاه داشت برگزار می‌شد. آقای سرد اجازه نداد نیلا در دادگاه حضور یابد، چون از نظر او آنقدر این مسائل فشار عصبی داشت که حتماً روح او را می‌آزد. پس بهتر دید نیلا سر کارش بماند و در دادگاه حاضر نشود و تنها نتیجه‌ی نهایی به او اعلام شود.

آن روز همه با استرس و ترس در دادگاه حضور پیدا کرده بودند. سینا در ردیف اول کنار وکیلش نشسته بود.

ابتدا به او تفهیم اتهام شد سپس از او سؤال‌هایی پرسیده شد و سینا با صبر و حوصله به تک تکشان جواب داد. تمام ماجرا را شرح داد و بعد درخواست وکیل خانواده شاکی شنیده شد. آن‌ها درخواست اشد مجازات را داشتند.

تنفس اعلام شد. همه بیرون رفتند و دقایقی بعد وقتی بازگشتند حکم دادگاه برای سینا، دو سال حبس و اعدام در نظر گرفته شد.

خانم راستاد با شادمانی هلهله بر آورد و قلب آنیس خانم سوخت. او گریه می‌کرد و این حال را طاقت نیاورد و از هوش رفت. در حالیکه شاهین سعی داشت مادرش را از دادگاه بیرون ببرد گفت:

- دیدین؟ دیدین؟ پسر تون سرش میره بالای دار. این عاقبت کسایی مثل اونه.

سینا را داشتند در میان آن جمعیت شلوغ می‌بردند. خانم راستاد در حالیکه یک دستش در دست شاهین بود و دست دیگرش در دست آقای راستاد رو به سینا فریاد می‌زد:

- مرگت رو می‌بینم. سرت که رفت بالای دار همه‌ی شهر رو شیرینی میدم. پسرم رو ازم گرفتی پس تو رو از مادرت می‌گیرم. باید سیاه تنش بشونم. باید تا ابد عزا دارش کنم.

نیلا که طاقت نیاورده بود در بیمارستان بماند از راه رسید. وارد جمعیت داخل راهرو شد. همه ی عجیبی به پا بود و از حکم دادگاه خبر نداشت. جمعیت را به سختی کنار زد.

با دیدن سینای دستبند به دست و در محاصره مأمورین، فریاد زد:

- سینا، سینا.

سینا با دیدن نیلا در میان آن همه غم عظیم لبخند زد و زمزمه کرد:

- نیلا.

نیلا خود را به او رساند. سرباز دستش را سد او کرد و گفت:

- برو اونور خاتم، برو عقب ببینم.

نیلا دست او را با خشونت کنار زد و گفت:

- برو کنار.

و خود را در آغوش سینا انداخت. سینا دستهای دستبند زده اش را دور او انداخت و گفت:

- چرا اومدی اینجا؟

شاهین که از دست مادرش کفری شده بود برگشت و با خشونت خطاب به خواهرهایش گفت:

- چرا سریع تر نمایین دستش رو بگیرین بپرینش.

هر دو خواهرش کمی جنبیدند و جلوتر رفتند و سعی کردند خانم راستاد را ببرند.
شاهین نگاهش به نیلا افتاد که در آغوش سینا می‌لرزید. مأمورین سعی می‌کردند
سینا را ببرند و او فریاد زد:

- رحم داشته باش، فقط یک دقیقه.

نیلا با چشم‌های اشک آلود گفت:

- چی شد سینا؟ رأی دادگاه چی شد؟

سینا لبخند غم‌انگیزی زد و پیشانی‌اش را به پیشانی نیلا چسباند و گفت:

- تموم شد. نیلا عروسی که کردی عکسای عروسیت رو برام بیار. نذاری من بمیرم
و آرزو به دل بشم. باشه؟

- این چه حرفیه می‌زنی؟ این اتفاق نمی‌افته بهت قول میدم. بابا یه راهی براش پیدا
می‌کنه.

- شاهین! چرا نمیای؟

شاهین به خود آمد و رو به دختر عمویش کرد و گفت:

- بریم.

نیلا زار می‌زد و اشک‌هایش به پهنای صورتش می‌ریختند.

مأمورها سینا را کشیدند. سینا، نیلا را رها کرد و رو به حسام که خمزده، مات آن
تصویر بود گفت:

- حسام، مراقب نیلا باش. ببرشون خونه. مأمورها او را می کشیدند که فریاد زد:

- حسام ماماتم حالش بد شد، حواست بهش باشه.

حسام دست نیلا را گرفت و با دندان هایی که روی هم می فشرد او را به آغوش کشید و گفت:

- نگران نباش راضیشون می کنیم رضایت بدن. نمی دارم طوری بشه.

شاهین سوار شد و ماشین را روشن کرد. دختر عمویش هم در کنارش جای گرفت. شاهین آرنجش را روی لبه ی پنجره گذاشت و دست مشت کرده اش را روی لب هایش فشرد.

- چی شده؟ به چی فکر می کنی؟

شاهین جوابی نداد.

- شاهین! مشکلی پیش اومده؟

او دستش را پس کشید و گفت:

- نمی بینی؟ آخرش شاهرخ هم خودش رو به فنا داد هم ما رو عزا دار کرد و هم یه خانواده رو به بدبختی کشوند.

- تو الان ناراحت اونایی؟ تو برادرت جوونتو از دست دادی، گور پدر اونا.

شاهین با چشم های درنده رو به دختر عمویش گفت:

- ربکا! برادر من شروع کننده ماجرا بود. یه قتل ناخواسته و غیر عمد بوده. دشمنی قبلی در کار نبوده. فکر می کنی الان حال من چجوریه؟ یه ناراحتی بزرگ

به خاطر شاهرخ تو قلبمه. اون شب از نگرانی اینکه دوباره برای کسی شر نشه صد بار بهش زنگ زدم. مگه کار یه بار و دو بارش بود؟ تو اخلاق شاهرخ رو نمیدونی؟ آخرش هم خودشو بدبخت کرد، هم ما، هم اون بنده خداها رو. اون کسی که برادر منو کشته یه بچه بیکار، علاف و خیابونی نیست. یه پسره که سر سفره خانوادش بزرگ شده و همه عمرش به درس خوندن و دانشگاه رفتن گذشته. داداش من از وقتی بازو گنده کرد، ادعای گردن کلفتیش شد. صدبار با بزرگتر و کوچیکتر از خودش درگیر شد. صدبار بهش گوشزد کردم که نکن. سرت رو بنداز پایین زندگیت رو بکن چرا با آبرومون بازی می‌کنی ولی کو گوش شنوا. فکر می‌کرد حاجی مدام کارت بانکیش رو پر می‌کنه حق داره هر غلطی بکنه. این هم عاقبت غلط کردن. کسی باید بعد از اون سرش بره بالای دار که حتی ماشین زیرپاش یه خلاف ثبت شده نداره. اگر می‌دونستم این آدم کوچکترین عمدی درکارش بوده، یا کوچکترین گردن کلفتی کرده، همون شب تو بیمارستان فکش رو خورد می‌کردم. اما بدبختی اینجاس شاهرخ رو می‌شناسم. آدم نمی‌دونه چی بگه. از داغ دلت بزنی طرف رو بکشی یا از بدبختی که سرش اومده دلت براش بسوزه.

- باشه عزیزم، خودت رو ناراحت نکن.

شاهین نگاهش را از او گرفت که به آینه افتاد. خانواده سرمد را دید که بیرون آمدند. آقای سرمد و حسام را دید که زیر بازوهای خانم سرمد را گرفته بودند و به سختی او را سوار ماشین کردند.

شاهین لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد. زیر لب زمزمه کرد:

- او دختره، نامزد پسره سیناس!؟

ربکا به عقب برگشت و با دیدن آنها گفت:

- گور به گور برن، نمی‌دونم.

نگاه آقای سرمد به ماشین شاهین افتاد و او را شناخت. به سمت ماشین شاهین آمد. شاهین وقتی دید آقای سرمد به سمت او می‌آید، ماشین را به حرکت در آورد و او را مستأصل پشت سر خود جا گذاشت.

- قرصای مسکن من رو بده.

ربکا در داشبورد را باز کرد و گفت:

- می‌خوای آرام‌بخش بخوری؟

- نه. مسکن‌ها رو بده.

ربکا یک کیپسول به او داد. قوطی آب معدنی را هم به دستش داد. شاهین دهانش را پر از آب کرد و کیپسول را قورت داد. قوطی را به ربکا برگرداند و گفت:

- کجا می‌خواستی بری؟

- خونه خاله‌ام.

- شب که نمی‌مونی؟

- نه.

- دیر وقت نیای.

- حواسم هست.

ربکا برادر زاده‌ی آقای راستاد بود. زمانی که ربکا سال دوم راهنمایی بود، پدر و مادرش در حادثه‌ی رانندگی، در راه جنوب جان خود را از دست دادند.

برای همین او و برادر بزرگترش رامین تحت کفالت آقای راستاد درآمدند.

حالا رامین دو سال بود که برای ادامه‌ی درسش به دانمارک سفر کرده بود و ربکا نزد خانواده‌ی عمویش مانده بود.

شاهین او را به مقصد رساند. ربکا پیاده شد و گفت:

- ممنون، بیا تو. یه چیزی می‌خوری بعد میری.

- به خاله سلام برسون.

ربکا لبخند زد و گفت:

- فقط خاله‌ام؟

- آره.

و بعد پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد. ربکا تا لحظه‌ای که ماشین شاهین ناپدید شد ایستاد. با خود گفت:

- بداخلاق، مغرور. تو یکی کی آدم می‌شی؟

خانواده‌ی سرمد از راه رسیدند. وارد خانه شدند. خانم سرمد را روی مبل نشانندند. او گریه می‌کرد و در خود می‌پیچید و روی دست‌هایش می‌زد.

با خود مویه می‌کرد و می‌گفت:

- پسر، عزیزم، دردت به سرم مادر. یه عمر به پات نشستم که عاقبت این باشه؟
مادر بمیرم برات، بمیرم برات سینا. من چه خاکی به سرم بریزم؟ دستم به کجا
می‌رسه؟ برم از کی خواهش کنم؟ برم از کی تمنا کنم؟ برم بیفتم رو دست و پای
کی؟ برم دست کیو ببوسم؟ خدایا بچمو به تو سپردم. خدایا بچمو دست تو دادم.
مراقبش باش و نذار تنها بمونه.

و هق هقش نفسش را بند آورد.

نیلا زار و گریان برایش یک لیوان آب آورد. به سختی کمی آب در دهانش ریخت.
خانم سرمد دست نیلا را کنار زد و دست‌هایش را روی زانوهایش می‌زد و می‌گفت:
-خدا من رو بکشه مرگ پسر رو نبینم. خدا من رو بکشه نبینم بچه‌ام به این روز
افتاده. ای خدا من چه گناهی به درگاهت کردم که بچه‌ام باید این حال و روزش
باشه.

حسام پلک‌هایش را روی هم فشرد. ضجه‌های خانم سرمد قلبش را تکه تکه می‌کرد.
همین که چشم‌هایش را باز کرد، ناخواسته گلوله‌های بزرگ اشک روی صورتش
پایین غلتید.

آقای سرمد سرزنشوار گفت:

- بس کن خانم حالا که چیزی نشده. فعلاً تا دو سال دیگه کی مرده، کی زنده؟ شاید
دنیا طور دیگه چرخید.

- آقا جلال اینا به ما رضایت بده نیستن. اینا مشکل مالی ندارن که با پول و دیه کوتاه بیان واگرنه تمام زندگیمو بهشون می‌دادم و می‌رفتم تو خیابونا می‌خوابیدم. فقط بذارن بچهام زنده بمونه. خدایا من چکار کنم؟ من چکار کنم! خدایا من خیلی بی‌چاره ام به داد این بنده بی‌چاره ات برس.

نیلا در آشپزخانه پشت میز نشست و آرام با موپه‌های مادرش گریه کرد. می‌دانست سینا نباشد خودش پشت و پناه ندارد. مادرش دیوانه می‌شود و پدرش در نبود او می‌شکند.

حسام وارد آشپزخانه شد و گفت:

- نیلا، کاری نداری.

- چرا نمی‌مونی چیزی بخوری؟

- کار دارم باید برم.

و بعد از آن‌ها خداحافظی کرد و راه افتاد. نیلا به بدرقه او رفت. در حیاط حسام گفت:

- نیلا مراقب مادرت باش و بهش دل‌داری بده. همه چیز درست می‌شه.

-چی درست می‌شه حسام! حکم سینا در اومد.

- دو سال وقت داریم درستش کنیم.

- توی این دو سال مادرم می‌میره.

- زبونت رو گاز بگیر. هیچ اتفاقی نمی‌افته.

- حسام یه گله از پدر و مادرت دارم.

- و اون؟

- توی این مدت حتی یه زنگ به من نزدن حال نامزد پسرشون رو پیرسن. ببینن زنده اس یا مرده! چی به خودش و خانواده‌اش می‌گذره. این روزهای ما هم تموم می‌شه اما رفتارشون اصلاً درست نیست. آدم با خودش هزار تا فکر می‌کنه.

حسام دست‌های نیلا را گرفت و گفت:

- اونا می‌دونن شما بی‌حوصله هستین نمی‌خوان مزاحم حال و روزتون بشن.

- این چه حرفیه؟ الان این زن و مرد بیشتر از هرچیز به بودن دیگران و دلداریشون نیاز دارن. اگر تو به جای سینا بودی، من اصلاً خانوادتو ول نمی‌کردم. حتی سینا و پدر و مادرم اون‌ها رو رها نمی‌کردن.

- می‌دونم ولی اونا اخلاقشون اینطوره تو به دل نگیر.

- باشه.

حسام بوسه‌ای به دست نیلا زد و گفت:

- مهم منم. مهم اینه که من باشم.

- بودن هرکس به جای خود و خوبه که تو هستی.

- من وظیفمه.

و بعد از نیلا جدا شد و رفت.

وقتی سوار ماشینش شد تمام فکر و ذکرش وضعیت سینا شد. به نیلا هم حق می‌داد چون در این چند وقت رفتار پدر و مادرش به طرز عجیبی تغییر کرده بود. حتی از او حال نیلا را نمی‌پرسیدند چه این که بخواهند خودشان سراغی از او بگیرند. اعصابش از این افکار مشوش به هم ریخته بود و نمی‌دانست باید چکار کند! برای همین راه شرکت را در پیش گرفت تا کارهای عقب افتاده را انجام بدهد.

یک سال و دوماه بعد.

یک سال و دوماه از حکم زندان سینا گذشته بود.

در طول این مدت همه چیز در خانواده سرمد به هم ریخته بود. زندگی‌شان دیگر آن زندگی سابق نبود.

خانم سرمد با خوردن قرص‌های آرام‌بخش تا حدی آرام می‌شد و می‌توانست بخوابد. در غیر این صورت هر وقت بیدار بود ساعت‌ها گریه می‌کرد و صدای مویه‌هایش دل هر بشری را به درد می‌آورد.

آقای سرمد به شدت منزوی شده بود و درهای جهنم را گشوده به روی خود و زندگی‌اش می‌دید.

از یک طرف پسرش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد.

از یک طرف همسرش بدون قرص آرام‌بخش و اعصاب حال و روز درستی نداشت و نمی‌شد حتی با او یک کلام حرف زد.

از طرف دیگر زندگی نیلا را در آستانه فرو پاشی می‌دید. نه خانواده نامزدش سراغی از او می‌گرفتند و نه حتی خود حسام. حسامی که قول داده بود همیشه حضور داشته باشد و نیلا را تنها نگذارد. مدتی بود که حسام پیدایش نبود و سمتشان نمی‌آمد. هر وقت هم کسی از نیلا سراغ حسام را می‌گرفت می‌گفت: «شرکته»

اگر می‌پرسیدند از او خبر داری می‌گفت: «درگیر کارهای شرکته» و این روزها که نیلا به شدت احساس درد و تنهایی می‌کرد حسام چقدر درگیر بود.

در این مدت آنقدر با آدم‌های مختلف از هر صنفی به منزل راستاد رفت و آمد کرده بودند که از بازگشتن دوباره به آنجا خجالت می‌کشیدند.

ده‌ها نفر را واسطه کرده بودند تا از آن‌ها رضایت بگیرند اما جواب خانم راستاد یک کلام بود، هرگز.

هر بار خانم سرمد به آنجا می‌رفت به دست و پای آقا و خانم راستاد می‌افتاد تا شاید دلشان کمی به رحم بیاید.

آقای راستاد تنها سکوت می‌کرد و خانم راستاد به بدترین نوع تحقیرشان می‌کرد و تنها مرگ سینا را می‌خواست.

روز قبل باز هم به آنجا رفته بودند. آقای سرمد دیده بود که آن‌ها بیش از پیش ناراحت هستند و آنقدر درگیر مسائل خانوادگی هستند که حتی حوصله نداشتند آن‌ها را بپذیرند و از پذیرش آن‌ها سر باز زدند.

آن‌ها خواسته بودند تا خانواده سرمد دیگر هرگز به آن‌جا نروند. حالا از دیروز خانم سرمد خود را در اتاق زندانی کرده بود و با قرص‌های اعصابی که می‌خورد خود را بی‌هوش کرده بود تا کمتر نامردی روزگار را ببیند.

نیلا روی تخت نشسته بود و داشت لباس سفیدی که برای عقدش خریده بود، را نگاه می‌کرد.

انگار باید آرزوی پوشیدن آن لباس را با خود به گور می‌برد. اشک‌هایش روی گونه‌اش چکید و خود را با درد مچاله کرد.

گوشی‌اش را جلو کشید و به حسام زنگ زد اما حسام چون خیلی وقت‌های دیگر پاسخش را نداد.

از جا بلند شد و اشک‌هایش را پاک کرد و به اتاق مادرش رفت. او روی تخت‌خواب بود. دست مادرش را در دست گرفت و بوسید.

دیگر خبری از آن دست‌های تپل و سفید نبود. انگشت‌های استخوانی مادرش را در دست فشرد و به یاد روزهایی که این دست‌ها نوازشگر موهایش بودند پشت هم اشک ریخت.

مادرش دیگر چون گذشته صورت گرد و زیبایی نداشت. بعد از یک سال و نیم غصه خوردن تبدیل به یک مرده متحرک شده بود.

او از کنار تخت بلند شد و به آشپزخانه رفت تا شام را برای خود و پدرش حاضر کند.

پدرش به آشپزخانه آمد و گفت:

- خوبی؟

بعد پشت میز نشست.

- بگم آره دروغ گفتم؛ خسته شدم از این وضعیت.

- چی بگم!

دیروز رفتین دم خونه راستاد چی شد؟

- اصلا در رو باز نکردن و گفتن ما خودمون هزار تا درد داریم، دیگه شمام دردی به دردامون اضافه نکنین.

- مگه چی شده؟

- چه می‌دونم. من که دیگه کم آوردم. این مردم به هیچ صراطی مستقیم نیستن. نه منطق گوش میدن نه وعده وعید و نه التماس درشون اثر داره. مادرش که از مادر خودت بدتره. انیس اینطوری داره خودش رو می‌کشه، اون هم فکر می‌کنه سینا اعدام بشه داغ دلش سرد می‌شه. نمی‌دونه بعداً عذاب وجدانش به جا می‌مونه.

- شاید هم اون عذاب وجدان نگیره. کی می‌دونه!

- چی بگم!

نیلا میز را چید و گفت:

- من فردا میرم در خونه شون.

- که چی بشه؟

- این دفعه نوبت منه.

- چکار کنی؟

- شاید من تونستم کاری کنم و دلشون رو به رحم بیارم.

- لازم نیست. اونا رفتار درستی ندارن. حتما دلت رو می شکنن و نمی تونی تا مدتها فراموش کنی.

- اهمیتی نداره.

- چرا اهمیت داره. تو میری سرکار و نمی خوام حال و روزت بد باشه.

- اینطوری بهتره.

- گفتم که نه نیلا.

- باشه بابا. شامتون رو بخورید.

نیلا برای رفتن به منزل راستاد بی اندازه دستپاچه بود. از قبل مرخصی ساعتی گرفته بود و بدون اینکه خانواده اش در جریان باشند، راه افتاده بود و حالا خود را جلوی منزل راستاد پیدا کرده بود.

جعبه گل دستش را نگاه می کرد. نمی دانست حتی آن جعبه پر از گل دستش چه مناسبتی دارد!

از به همراه آوردن گل پشیمان شده بود. چند لحظه این پا و آن پا کرد و بعد سر و ته کوچه را نگرست. حتی کسی پیدایش نبود تا گل‌ها را به او بدهد.

با وجود اضطراب و تپش ناگهانی قلبش دستش را بالا برد و زنگ در را فشرد.

چند لحظه بعد زنی جواب داد:

- کیه؟

- منزل آقای راستاد.

- بله.

- من سرمد هستم. می‌شه باز کنید؟

صدای گذاشته شدن گوشی آیفون آمد. بعد از چند دقیقه که خبری نشد دوباره زنگ زد. این بار هیچ‌کس جواب نداد.

به حال و روز خانواده‌اش اندیشید و این‌که آن‌ها حتما بارها و بارها تحقیق شده‌اند. با سماجت دستش را روی زنگ گذاشت که صدای فریاد مردی در اطرافش پیچید:

- چی می‌خوای؟

نیلا برجایش خشکید. نتوانست جواب بدهد. همان صدا دوباره بر سرش آوار شد:

-گورت رو گم کن.

و بعد صدای به هم خوردن گوشی روی آیفون آمد.

چند لحظه بعد به خود آمد. مگر می‌شد حالا بعد از این همه تحقیر بگذارد و برود.
دوباره زنگ در را فشرد. چند لحظه بعد صدا آمد:

-چرا گورتو گم نمی‌کنی؟

نیلا درون دوربین افاف نگاه کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم باز کنید. التماستون می‌کنم.

صدا آمد:

-آخه دختر چی می‌خوای؟ خودمون کم بدبختی داریم شماهام هی پاشین بیاین اینجا
داغ دل ما رو تازه کنین.

- خواهش می‌کنم.

خودش هم نمی‌دانست چقدر صدایش التماس داشت که در را برایش باز کردند.

- ممنون.

در را هول داد و وارد باغ بزرگ شد. نگاهی به سر تا سر باغ کرد. پر از درخت‌های
میوه بود. باغچه‌ی زیبایی هم وسط باغ بود. آهسته قدم برداشت و کم‌کم به جلوی
عمارت سفید بزرگ رسید.

نگاهی به عمارت کرد و به آن‌ها حق داد که به دیه احتیاجی نداشته باشند.

از پله‌های سفید رنگ یکی یکی بالا رفت. احساس بدی داشت. حسی توأم با
اضطراب، ترس، خجالت و نگرانی.

به جلوی در عمارت رسید. چند ضربه به در زد. در باز شد و کسی گفت:

- بیا تو.

او در را رها کرد و نیلا در را هل داد. صدای همهمه بیشتر به گوشش رسید. ناخواسته از آن فضا ترسید. آهسته وارد سالن شد و در را پشت سرش بست.

نگاهی به سالن مقابلش کرد که پر از دسته‌های مبل و فرش‌های ابریشمی و وسایل تزئینی گران قیمت بود. پله‌های کریدوری درخشان که به طبقه بالا ختم می‌شد. لوستر بزرگی که از سقف طبقه دوم آویزان بود و پایین آمده بود.

نگاهی به سمت راستش کرد، دری نیمه باز قرار داشت که صدای همهمه از آنجا می‌آمد و در همان ردیف باز هم پله‌هایی قرار داشت که پایین می‌رفت و به آشپزخانه ختم می‌شد.

صدای جیغ شنید و بعد کسی که گفت:

- حالش بده زنگ بزنی اورژانس.

نمی‌دانست باید چکار کند!

زنی از همان در که سوئیت شاهین بود بیرون آمد و با دیدن نیلا گفت:

- بشینین.

و با عجله به سمت آشپزخانه رفت.

- ببخشید می‌شه پیرسم چی شده؟

- آقا حالش به هم خورده.

- چرا؟

- چه می‌دونم از بس قرص اعصاب می‌خوره.

جلوی چشم‌های نیلا برای چند لحظه تاریک شد. به یاد مادرش افتاد. غم روی دلش آوار شد. گفت:

- می‌شه من ببینمشون.

- همه تو سوئیت آقان، پایینن.

و بعد از پله‌های آشپزخانه پایین رفت.

نیلا به درنگاهی کرد و بعد جلو رفت و آهسته از پله‌ها سرزیر شد. هر چه بیشتر پیش می‌رفت صدای همهمه بیشتر می‌شد.

وقتی به پله‌ی آخر رسید در را هول داد و با دیدن آن همه آدم که دور تخت حلقه زده بودند و استفراغ روی فرش ابریشم و بویی که در اتاق پیچیده بود حالش بد شد.

پسری در جمع بود که نگاهش به نیلا افتاد. با دیدن نیلا گفت:

- چرا اومدین این‌جا؟

همه به سمت او چرخیدند. خانم و آقای راستاد، ربکا و دختر کوچک خانواده راستاد.

دختر کوچکشان گفت:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ چرا اومدی پایین؟

نیلا سردرگم گفت:

- می‌تونم کمکتون کنم.

خانم راستاد فریاد زد:

- فقط مزاحم نشین بزرگترین کمکه.

پسر که همان رامین برادر بزرگتر ربکا بود جلو رفت و گفت:

- لطفا برین بالا.

نیلا با نگاه سمت تخت که نمی‌دید چه کسی روی آن خوابیده است، با پلک‌هایی که

از ترس ناخواسته می‌پریدند گفت:

- من پرستارم و می‌تونم کمکتون کنم. اتفاقی افتاده؟

رامین برگشت و عمویش را نگاه کرد و بعد رو به نیلا گفت:

- قرص خورده.

- به قصد خودکشی؟

- نه بابا...

رامین رفت و قوطی قرص‌های او را آورد و گفت:

- همیشه دو تا از اینا می‌خوره که بخوابه. بدنش به اون دوتا عادت کرده بود. ولی

فکر کنم دیشب دو تا خورده، امروز صبح هم دو تا. ربکا که اومده پایین براش غذا

بیاره می‌بینه آه و ناله می‌کنه و کمی صورتش کبود شده بعد هم که بالا آورد.

نیلا جعبه گل را به دست او داد و جعبه قرص را گرفت و نگاه کرد و گفت:

- این باید هر بیست و چهار ساعت یه دونه مصرف بشه از عوارضش هم تنگی نفس و توهم و سرگیجه و استفراغه.

- الان چکار باید بکنیم؟

- خوردن چهار تا قرص تو فاصله دوازده ساعت اون هم با شکم خالی تأثیر بیشتری گذاشته، چند وقته از اینا می‌خوره؟

- فکر کنم دو سالی هست.

- بدنش عادت کرده، دو تا براش جواب نمیده برای همین سعی کرده دو تا دیگه بخوره. این قرصا زود با بدن مچ میشن و زود هم اثر بخشیشون از بین میره. همینکه بالا آورده جای شکرش باقیه. البته اگر اطمینان دارین همینقدر خورده؟

- همینا بوده. چون باقی قوطی پره.

نیلا کیفش را از ساعدش جدا کرد و زیپ کیف را کشید و گفت:

- چیز مهمی نیست، مادر من هم یک ساله قرص اعصاب می‌خوره. حواسمون بهش نباشه همین بلا رو سر خودش می‌آره.

و بعد سوئیچش را در آورد و سمت رامین گرفت و گفت:

- ماشین من تو کوچه پارک شده. می‌تونم خواهش کنم برید از تو صندوق عقب ماشینم جعبه کمک‌های اولیه و یه دونه سرم بیارین؟

- باشه حتماً.

رامین جعبه گل را روی میز گذاشت و با عجله رفت. نیلا تازه نگاهش را بلند کرد و به آن همه نگاه طلبکار دوخت. دست‌هایش را به هم قفل کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- ببخشید که بد موقع مزاحمتون شدم.

کسی جوابش را نداد. خدمتکار و باغبان پایین آمدند. آن‌ها فرش را جمع کردند و باغبان به تنهایی فرش را بیرون برد و خدمتکار مشغول طی کشیدن پارکت شد. کمی بعد رامین با جعبه کمک‌های اولیه و یک سرم از پله‌ها سرازیر شد. وقتی وارد سوئیت شد گفت:

-اینان؟

نیلا رو به او گفت:

- همینان.

و بعد کیفش را روی صندلی گذاشت و درب جعبه را باز کرد. دستگاه فشارسنج را بیرون کشید و گفت:

- باید فشارشون رو کنترل کنم.

- زنِ قاتل، این یکی دادشم رو نکشه خوبه.

نیلا دختر کوچک استاد را نگریست و جواب نداد. آقای استاد هم در سکوت دستش را به ریشش می‌کشید.

خانم استاد با غصه و بغض گفت:

- درد خودش درمون بشه، خیلیه.

آقای راستاد به چشمان اندوهگین همسرش نگاه کرد و گفت:

- برین بالا این جا رو خلوت کنین.

- آخه...

- آخه نداره، موندنت چه کمکی می‌کنه که نموندنت نکنه.

همه یکی یکی از پله‌ها بالا رفتند و آن جا را خلوت کردند. آقای راستاد گفت:

- حالا کارت رو انجام بده.

نیلا جلو رفت و به چهره شاهین نگاه کرد. آن موهای درهم ریخته و بلند و آن ریش و سبیل نامرتب و چشم‌های گود افتاده او را می‌ترساند و وهم عجیبی در وجودش می‌انداخت.

- می‌شه کمک کنین آستینش رو بالا بکشین؟

رامین جلو رفت و دگمه سر آستین او را باز کرد. آستینش را بالا کشید و عقب رفت و روی صندلی نشست.

نیلا روی لبه‌ی تخت نشست و کاف را دور بازوی شاهین انداخت.

بازوبند را بست و گوشی را به گوشش گذاشت و مشغول گرفتن فشار او شد.

وقتی بازو بند را از دست او جدا کرد ضربان قلب و نبض او را چک کرد و گفت:

- هم فشارش پایینه و هم ضربان قلبش کمی کنده.

نگاهش را بالا برد که متوجه نگاه خیره رامین به خود شد. رامین به خود آمد و نفس عمیقی کشید و دستپاچه نگاهش را از نیلا گرفت.

نیلا وسایلش را جمع کرد و در جعبه کمک‌های اولیه را باز کرد. وسایلش را برداشت و دوباره کنار شاهین نشست. او ناله کرد و دستش را بالا برد و روی سرش گذاشت و پلک‌هایش لرزید. زیر لب ناله کرد:

- آخ سرم.

نیلا پد الکلی را آماده کرد و دست او را گرفت و رگهای نزدیک بازویش را فشرد. پد الکلی را روی دست او کشید که شاهین دوباره گفت:

- بوی چیه؟ دلمو زیر و رو می‌کنه.

و با همان حال عق زد. اما معده‌اش خالی تر از آن بود چیزی بالا بیاورد.

آقای راستاد که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

- بالا بیاره می‌ریزه رو لباست می‌خوای دست نگهداری؟

- نه. مشکلی نداره.

و بعد سوزن را در رگ او فرو کرد. شاهین بی حال ناله کرد. نیلا سریع روی آن را چسب زد و سرم را وصل کرد و خطاب به رامین گفت:

- می‌شه یه جایی آویزون کنین.

رامین بلند شد و قاب عکس بالای تخت را پایین گذاشت و سرم را وصل کرد و گفت:

- خوبه؟

نیلا قطرات را تنظیم کرد و گفت:

- بله.

و بعد سر شیشه‌ها را پراند و آمپولها را با سرنگ به سرم تزریق کرد.

- بدین به من.

رامین سرنگ و پد الکلی و... را در سطل انداخت.

شاهین بی‌حال و گیج بود و موهایش را چنگ می‌زد.

- آخ خدا.

آقای راستاد با دستش موهای او را کنار زد و گفت:

- الان بهتر می‌شی بابا. نگران نباش.

- وای مردم. سرم، دلم...

و آهی از دل به هم خوردگی کشید.

آقای راستاد نیلا را نگریست.

- الان بهتر می‌شن. براشون ضد تهوع و مسکن تزریق کردم. این احوال، با خوردن

این قرص‌ها طبیعی‌ه. توصیه می‌کنم دیگه ادامه ندن و بهتره قرصاشونو عوض

کنن. هر چند با زیاده روی باز هم این حال و روز بعید نیست. دکتر عامری توی

بیمارستان... که من کار می‌کنم هستن. مادرم یک ساله تحت نظر ایشون هستن.
دکتر خوبیه. حتماً یه سر اونجا ببرینش.

آقای راستاد سر فرود آورد. نیلا بلا تکلیف ایستاد.

- خوب! اینجا اومده بودی برای چی؟

رامین اشاره کرد برود و روی مبل بنشیند. نیلا نشست و گفت:

- آقای راستاد مرگ فرزند خیلی سخته. من این رو می‌دونم. من هنوز بچه دار
نشدم. نمی‌دونم هم مادر بودن چه حسی داره. اما پدر و مادر خودم رو دیدم، شما
رو هم دارم می‌بینم. یه شبی یه اتفاق ناخوشایند افتاد. هیچ کس دلش نمی‌خواست
پسر شما طوریش بشه، یا مهر قاتل بخوره رو پیشونی سینا، ولی شد. با یه هول
دادن، یه ندونم کاری و حرکت ناخواسته. ولی اتفاق افتاد. انگار باید می‌شد تا
هممون امتحان بشیم و ببینیم چی قراره سرمون بیاد.

آقای راستاد سینا دشمن پسر شما نبود. حتی لحظه‌ای که هولش داده تو فکرش
کشتن پسر شما نبود ولی از بدشانسیش اینطوری شد.

شما درد کشیدین، یه درد بزرگ که حتماً قابل وصف نیست. داغی رو که شما اون
شب به دل کشیدین، پدر و مادر من یک سال و نیمه هر روز و هر لحظه دارن به
دل می‌کشن. پدرم که خیلی بدون مادرم بدون برادرم سرگشته است.

مادرم هم که یا هر روز مثل همین پسر شما به خاطر خوردن قرصهاش تو اغماس
یا اگر بیداره در حال گریه و زاری و غم و غصه. یک سال و نیمه رنگ خوشی به
چشم ندیدم...

- مگه تو چه نسبتی با قاتل داری؟

- سینا برادر منه.

آقای راستاد و رامین به هم خیره شدند. نیلا که فهمید آن‌ها اشتباه برداشت کرده‌اند ادامه داد:

- سینا نامزد نداره، اون کل زندگیش رو تو کتاب غرق بود. سینا اصلاً اهل کتک کاری نبود. یادم نمیاد حتی یک بار سر من یا غیر از من داد کشیده باشه. نمی‌دونم چطوری به فکرش رسیده که بخواد کسی رو هول بده. ولی به هر حال شد. با همون دست‌ها هم گور خودش رو کند هم قبر پسر شما رو. از وقتی که مهر قاتل خورده رو پیشونی برادرم، نامزدم خیلی سرد شده. این اواخر ده روز به ده روز نمی‌بینمش. هر وقت هم می‌بینمش سریع ازم فرار می‌کنه. انگار جذام دارم.

پدر و مادرش یک ساله حتی زنگ نزدن حال من رو بیپرسن. انگار من و خانواده همیشه تو کوچه‌های شهر مشغول چاقو کشی و خفت گیری بودیم.

به خدا اینطور نیست. اون‌ها می‌دونن پدر و مادرم چقدر آبرو دارن. ولی رفتارشون رو درک نمی‌کنم. یک سال و نیم می‌شه که مادرم حتی درست و حسابی باهام حرف نزده. حتی نمی‌پرسه سر کار رفتی یا نه؟ برگشتی گرسنه‌ای یا نه؟ حسام حالت رو می‌پرسه یا نه؟ هر روز بی‌حال و نیمه بی‌هوشه. درست مثل ایشون.

نیلا به شاهین اشاره کرد. چند لحظه بعد نگاهش را از او گرفت و گفت:

- مادری که هر روز قبل از اومدن من چراغای خونه رو روشن می‌کرد، حالا یک سال و نیمه اگر من و بابا نباشیم چراغای اون خونه اصلاً روشن نمی‌شن. مادرم

نمی‌دونه بابام غذا می‌خوره، می‌خوابه، لباس تمیز داره، لباس اطو کشیده داره یا نه؟ اون همه چیز رو فراموش کرده؛ خودش، زندگیش و همه‌ی ما رو.

مادرم از وقتی سینا اون اتفاق براش پیش اومده تا حالا کاملاً نصف شده.

اگر سینا بمیره، شاید شما خوشحال بشین، اما یک زن هست که اونم دووم نمیاره. چون به تنها پسرش خیلی وابسته اس.

اگه سینا بمیره شاید شما همه‌ی شهر رو شیرینی بدین ولی مادر من یک سال و نیمه که حتی خودش رو از خوردن قند و هر چیز شیرین منع کرده چون می‌دونه کام سینا از این شرایط تلخه. اگر سینا نباشه، مادرم یک ماه هم دووم نمیاره. اگر الان زنده است به امید بخشش شما تو لحظه‌های آخره.

نیلا سر بلند کرد و به صورت آرام آقای راستاد نگاه کرد و گفت:

آقای راستاد نمی‌گم سینا رو ببخشین. شاید شما اونقدر از سینا تنفر قلبی دارین که هرگز حتی یک ذره دلتون براش نسوزه و مرگ رو لایقش بدونین اما شما که می‌دونید شکستن کمر یک پدر چطوریه؟ شکستن قلب یک مادر چطوره! بی پشت و پناه شدن یه دختر چه شکلیه! پس سینا رو به مادرم ببخشید. چون سینا رو ببخشید که مادرم هم از دست نره که زندگیمون بدتر از این از هم نپاشه. می‌دونم سینا که سرش رفت بالای دار، مدتی بعد مادرم هم پشت سرش میره. اونوقت من میام به دیدنتون و می‌گم دست خوش. چون دونه دونه افراد یه خانواده رو از هم پاشوندین.

- دختر تو فکر کردی فقط شماها دل دارین؟ اون زن اون بالا آگه دووم آورده جای تعجبه. حال و روز این رو ببین. یه بی اعصاب بیمار که با قرص و سیگار سرپاس. یه روزی یکی اومد کند زد به زندگیش و رفت. شاهین دیگه شاهین گذشته نشد. شاهینی که من فکر می‌کردم بعد از خودم دم و دستگامو می‌گردونه ببینش. باید هر روز منتظر باشم ببینم کجا بی‌هوش می‌شه یا مشتاش رو تو کدوم در و دیوار فرود میاره. اون از شاهرخ که می‌دونم اشتباه کرد ولی برادرت به جوونی و حماقتش رحم نکرد. کاش برادرت تا پای جون می‌زدش اما فقط هولش نمی‌داد اونم ناخواسته.

مادر بچه‌های من زندگیش جهنم تر از زندگی مادر توئه اما فقط استخوناش محکم تره. اگر سینه‌اش رو بشکافی یه قلب سوخته توش پیدا می‌کنی که جای سالمی واسه رحم و شفقت نداره.

تو از کسی رحم می‌خوای که هیچ‌کس به بچه‌های خودش رحم نکرد؟

او به رامین اشاره کرد و گفت:

- این و خواهرش رو مثل گل بهتر از بچه‌های خودش بزرگ کرد ولی وقتی به همین پسر التماس کرد که از خونه نره خارج گذاشت رفت، بدون این که حتی برای تسلیت گفتن به کسی که جای مادرش بود برگرده. کی به این زن رحم کرده که معنی رحم کردن رو بفهمه؟

باید از کسی انتظار ببخشش داشته باشی که معنی بخشیده شدن رو فهمیده باشه. حالا هم پاشو برو. از خانوادت هم بخواه که دیگه اینجا نیان چون بخششی در کار نیست و فقط دارن کار رو برای ما و خودشون سخت می‌کنن.

لب‌های نیلا لرزید و بغضش شکست. اشک‌هایش یکی یکی پشت هم چکید. چقدر سخت بود دست رد به سینه خوردن و پس زده شدن. حالا حال پدر و مادرش را می‌فهمید. از جا بلند شد و وسایلش را جمع کرد و خطاب به آقای راستاد گفت:

- خداحافظ.

- به سلامت.

نیلا با ناامیدی پله‌ها را بالا رفت. وقتی وارد سالن شد خانم راستاد گفت:

- با اشک و آبغوره گرفتن دل کسی به رحم نییاد، من دو ساله دارم اشک می‌ریزم. حق تموم این اشک‌ها رو ازتون می‌گیرم.

نیلا سر تکان داد و گفت:

- متوجه شدم.

و بعد از در بیرون رفت و آن را بست. آهی کشید و گفت:

- فکر نمی‌کردم دنیا اینقدر غم‌انگیز باشه.

در پشت سرش باز و بسته شد. رامین جلو آمد و وسایل دست نیلا را گرفت و گفت:

- براتون میارم.

هر دو در کنار هم راه افتادند.

- اگر حال شاهین بهتر بود می‌تونستین ازش کمک بگیرین. اون منطقی‌تر از بقیه است. ولی خوب در حال حاضر اصلاً حواسش به این دنیا نیست.

- به نظرتون امیدی هست که بتونیم رضایت بگیریم؟

- زن عمو لجبازتر از این حرفاست. فکر نمی‌کنم راضی بشه.

وقتی نیلا خواست سوار شود رامین وسایل را داخل ماشین گذاشت و گفت:

- اگه قرار باشه درست بشه، درست می‌شه. خیالتون راحت.

نیلا سر فرود آورد و خداحافظی کرد و رفت.

رامین لبخند کجی زد و دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- هنوز راستاها رو نشناختین. یه دنده‌های کله شق و البته کله پوک که جز خودشون هیچ‌کس رو نمی‌بینن.

تکانی به سرش داد و موهایش را عقب راند و بعد وارد باغ شد و با پایش در را بست. سوت زنان به سمت عمارت رفت و نگاه یخی اش عمارت سفید را رصد کرد.

یک ساعت بعد شاهین کمی حالش بهتر شده بود. دستش را کشید که دردش آمد. ساعد دیگرش را از روی سرش برداشت و دست چپش را نگریست. به سمت چپ چرخید که نگاهش به پدرش افتاد. او روی مبل تک نفره کنار تخت نشست بود. پیشانی‌اش را به کف دستش که تسبیح دانه درشت دورش بود، تکیه داده بود.

وقتی پدرش را اینچنین می‌دید، می‌دانست که در تفکرات دور و دراز خود غرق شده است. پس حرفی نزد و سرش را تکانی داد که نگاهش به جعبه ی مشکی رنگ روی میز عسلی افتاد که پر از گل های رز سرخ بود.

چند لحظه نگاهش روی گل‌ها خیره بود تا این که آقای راستاد سر بلند کرد و با دیدن چشم‌های باز شاهین گفت:

- خوبی بابا؟

شاهین نگاهش را بالا برد و با صدای خش دارش گفت:

- بهترم.

آقای راستاد از جا بلند شد و سرم را از دست او جدا کرد و گفت:

- بشین بابا، که بگم مه لقا برات غذا بیاره.

- غذا نمی‌خوام فقط یه چایی تلخ لطفاً.

- از دیروز تا حالا چیزی نخوردی.

- میل ندارم.

آقای راستاد سرم را درون سطل انداخت و برگشت دستش را زیر سر شاهین انداخت و کمک کرد روی لبه تخت بنشیند. بعد به کنار در رفت و بلند گفت:

- مه لقا خانم، یه چایی واسه شاهین بیار.

و وقتی صدای، چشم آقا گفتن او را شنید، کنار آمد و گفت:

- بهتره يه دوش بگيري، دستي هم به سر و روت بکش بابا.
- شاهين سکوت کرد. دست‌هايش را لبه‌ي تخت فشرد و با سري که بي حال به کنار خم شده بود و نگاهی که از جعبه گل گرفته نمی‌شد گفت:
- کسی اومده دیدنم؟
- نه.
- پس اين گلا مال کيه!
- آهان. اين مال اين دختر خانواده سرمده.
- سرمد! اون اينجا چکار می‌کرد؟
- اومده بود برای رضایت گرفتن.
- اونا که دختر نداشتن، عروسشون رو می‌گين!
- اون خواهر پسره اس. ما فکر می‌کردیم نامزدشه.
- شاهين سرش را فرود آورد و بي حال گفت:
- گلاش اينجا چکار می‌کنه؟
- وقتی اومد ما همه درگير حال خراب تو بوديم، اومده بود پايين. ديگه گلاش رو اينجا گذاشت.
- من که گفته بودم وقتی حالم بد می‌شه دوست ندارم کسی دور و برم باشه جز خودتون. گفته بودم دلم نمی‌خواد کسی من رو با اين حال و روز ببينه.

- شد دیگه، اون انگار پرستار بود. همه چی تو ماشینش داشت و برات سرم وصل کرد و بهت رسیدگی کرد که الان بهتری. گفت بهتره دیگه این قرص‌ها رو نخوری.
- برای خودش گفت.

- نه دقیقاً برای تو گفت. گفت عوارض این قرص‌ها تهوع، سرگیجه، توهم و تنگی نفسه. گفت بهتره قرص‌ها رو عوض کنی.

شاهین با بی‌حالی نگاهش را از پدرش گرفت که مغزش فعال شد و چند تصویر کوتاه و محور را از او به خاطر آورد و حرفهایی که به پدرش گفته بود در مغزش زنگ زد.

مه لقا با یک سینی که لیوان چای مخصوص شاهین روی آن بود وارد سوئیت شد. سینی را روی تخت گذاشت و رفت. شاهین لیوان چای را برداشت و داغ داغ از آن نوشید.

- اگه حالت بهتره من برم به کارهام برسم.

- من خوبم... ممنون.

آقای راستاد آنجا را ترک کرد. شاهین بعد از نوشیدن چایش، که تا انتهای محتویات شکمش را سوزانده بود لیوان را روی سینی گذاشت و به انتهای اتاق بزرگش رفت. در کمد کرم رنگ را باز کرد و حوله اش را بیرون کشید. لباس‌هایش را برداشت و روی تخت انداخت. به سمت دیگر اتاق برگشت و وارد حمام شد و تنش را به آب داغ سپرد.

موهایش را شست و حالش کم‌کم بهتر شد. احساس خوبی روی سرش داشت.

تنش کم‌کم حال خوشی پیدا کرد. وقتی کارش تمام شد حوله را به تن کشید و بیرون آمد. با کلاه حوله در حال خشک کردن موهایش بود که به سمت میز کوچک رفت و چند لحظه گل‌ها را نگاه کرد سپس خم شد عطر گل‌ها را به مشام کشید.

عطرشان در تن و جانش نشست. راست شد و رفت گلدان روی میز را برداشت. نگاهش کرد و از لعاب آم مطمئن شد. داخل روشویی آن را پر از آب کرد و گل‌ها را شاخه شاخه از میان جعبه بیرون کشید و درون گلدان گذاشت.

سپس رفت و لباس‌هایش را پوشید و موهای بلند گره خورده اش را شانه کشید و با یک کش مشکی پشت سرش بست و بعد هم شانه را به ریش‌های بلندش کشید و مرتبشان کرد. از سونیتش بیرون رفت و وارد سالن شد و دید که همه دور هم نشسته‌اند و در حال تماشای سینمای خانگی هستند.

خانم راستاد با دیدن او گفت:

- اومدی دردت به سرم، بیا اینجا بشین. ربکا با دیدن او از جایش بلند شد و جلو رفت. دست شاهین را گرفت و سمت خود کشید و گفت:

الان حالت بهتره؟

- خیلی بهترم.

ربکا خندید و گفت:

- خوب خدا روشکر، فکر کردم خواهر قاتل تو رو هم به قتل می‌رسونه.

شاهین دست ربکا را محکم گرفت و اجازه نداد بیشتر از آن او را دنبال خود بکشد. دست ربکا را کشید که او تعادلش را از دست داد و با جیغ بلندی که کشید، برگشت و در آغوش شاهین افتاد. شاهین او را زیر بغل زد و گفت:

- مگه جوجه‌ها جرأت دارن به من دست بزنن؟

ربکا خندید و ساعد شاهین را گرفت. شاهین روی مبل نشست و ربکا را کنار خود نشانده ربکا گفت:

- چه زوری هم داری! خفه شدم. همین الان داشتی می‌مردی.

- مگه همه مثل شمان؟ سر حالتون هم جون ندارین.

رامین نگاهش را گرداند و با اخم ربکا را که در آغوش شاهین بود نگریست. ربکا آهسته دست شاهین را کنار زد و درست سرجایش نشست.

- چیزی نمی‌خوری مادر؟

- نه میل ندارم.

شاهین چند دقیقه به فیلم ترکیه‌ای که از سینمای خانگی پخش می‌شد نگاه کرد. در آخر با بی‌حوصلگی برخاست و از سالن خارج شد. وارد باغ شد و در میان درختان قدم زد.

در همین حال بود که سگ سیاهی به کنارش دوید و پارس کرد. شاهین روی زانویش نشست و سر سگ را نوازش کرد و گفت:

- چطوری پسر؟

و بعد از نوازش سگ رفت و توپی که در باغ افتاده بود را آورد و با سگ بازی کرد.

به سگ پاس می‌داد و سگ توپ را می‌گرفت و دوباره آن را به سمتش قل می‌داد.

فصل چهارم

چند روزی گذشت. آقای راستاد در حال کار کردن در دفترش بود اما حضور ذهن لازم را برای کار کردن نداشت.

با ناراحتی خودکار را روی میز زد و سرش را میان دست‌هایش گرفت و به حرفهای نیلا فکر کرد.

حرفهای نیلا چند روزی بود که او را شدیداً به فکر فرو برده بود. نمی‌دانست چرا حرفهای آن دختر ذهنش را مشغول کرده است.

التماس‌ها و ضجه‌های خانم سرمد تا به حال او را آنقدر به فکر نیانداخته بود که حرفهای نیلا انداخته بود.

جمله‌ای که در ذهن آقای راستاد اگو می‌شد او را به سمتی می‌برد که باورش نمی‌شد.

وقتی که همسرش گفت: «درد، خودش درمون بشه خیلیه»

درگیر حرفی شده بود که از روی سادگی زده شد، اما حالا برای او خیلی معنا پیدا کرده بود.

از جایش بلند شد و تسبیحش را فشرده. راه افتاد و از اتاق بیرون رفت. منشی که مرد جوانی بود گفت:

- تشریف می‌برید حاج آقا.

- بله.

- یک ساعت دیگه حاج آقا محمدی تشریف میارن.

- زنگ بزن بگو موكولش كنه به بعد. بگو كاری پیش اومد حاجی مجبور شد بره

- چشم حاج آقا.

آقای راستاد از شرکت خارج شد. سپس به سمت ماشینش رفت. راننده در را برایش باز کرد و او سوار شد.

وقتی راننده پشت فرمان نشست گفت:

- کجا برم حاج آقا.

- برو شیرینی فروشی بعد هم خونه.

- چشم آقا.

راننده با حوصله رانندگی می‌کرد چون آقای راستاد این شکل رانندگی را دوست داشت.

از شیرینی فروشی یک جعبه بزرگ شیرینی تر خرید و بعد هم به خانه رفت.

آقای راستاد جعبه شیرینی را به دست مه‌لقا داد که خانم راستاد گفت:

- این به چه مناسبتیه؟

- من امروز یک تصمیم گرفتم. یک تصمیم مهم که این هم شیرینی همون تصمیمه.

خانم راستاد گفت:

- حتماً این شیرینی خوردن داره، چه تصمیمی گرفتی؟

- مه لقا شیرینی رو بیار.

- چشم آقا.

آقای راستاد با خستگی روی مبل سلطنتی آبی و طلایی نشست و دستی به ریشش

کشید:

- تو فکری آقا!

- شاهین کجاست؟

- کجا باشه؟ تو سوئیتش خوابیده.

- بگین بیاد.

رامین از جا بلند شد گفت:

- من صداش می‌زنم.

بعد رفت و در سوئیت را باز کرد و از بالای پله‌ها صدا زد:

- شاهین! شاهین.

شاهین بعد از چند لحظه در پایین را باز کرد و گفت:

- چیه صداتو انداختی رو سرت؟ نمی‌تونی بیای پایین؟

- بیا بالا خان عمو کارت داره.

- مگه حاجی اومده؟

- اومده.

- بذایه چیزی بپوشم میام.

شاهین رفت و از روی تخت پیراهنش را برداشت و در حال بالا رفتن دگمه‌های آن را بست.

وقتی وارد سالن شد دید که مه‌لقا خانم در حال پذیرایی از بقیه است. پرسید:

- خبری شده؟ سلام بابا.

- سلام بیا بشین.

شاهین رفت و کنار پدرش نشست. آقای راستاد خطاب به مه‌لقا گفت:

- یه شیرینی بذار تو بشقاب ببر بذار تو اتاق کارم.

- چشم آقا.

وقتی مه‌لقا از همه پذیرایی کرد آقای راستاد گفت:

- خوب، می‌خورین یا اول خبرم رو بدم؟ همه گفتند:

- اول خبر.

- تصمیم گرفتم به اون پسر رضایت بدم.

همه با بشقاب‌های دستشان مات شدند. شوک بزرگی به همه وارد شد. حتی مه‌لقا با دیس شیرینی دستش همانجا خشک شده بود.

شاهین پدرش را نگریست که بفهمد جدی می‌گوید یا نه! همزمان ابروهایش را بالا انداخت و سری تکان داد و گفت:

- مبارک باشه.

و بعد چنگالش را در شیرینی فرو برد و تکه‌ای از آن را جدا کرد و در دهان گذاشت. خانم راستاد بشقاب دستش را محکم روی زمین کوفت. بشقاب قل خورد و رفت به پایه‌ی مبل دیگر برخورد کرد، و از حرکت ایستاد و بعد فریاد زد:

- من از خون پسرم نمی‌گذرم.

- بشین خانم باید حرف بزنیم.

- هیچ حرفی در این مورد نداریم. اگر روزی تو به قاتل پسرم رضایت بدی، انگار که با دست‌های خودت قبر زندگیمون رو کنی.

- خیلی بد هم نمی‌شه که رضایت بدیم، بهتره بهش فکر کنین.

و بعد از روی مبل بلند شد و سمت پله‌های سفید درخشان رفت.

خانم راستاد با صدای بلند و حرصی گفت:

-باید اول از رو جنازه‌ی من رد بشین.

همه مات به بالا رفتن آقای راستاد نگاه می‌کردند. او طبق معمول وقت‌هایی که خودش تصمیمش را می‌گرفت و عملی می‌کرد، باز هم بدون توجه به نظر جمع تصمیمش را گرفته بود.

آقای راستاد از بالای پله‌ها گفت:

-شاهین بیا بالا.

شاهین بدون حرف بشقاب دستش را روی میز گذاشت و به دنبال پدرش از پله‌ها بالا رفت.

خانم راستاد با نگاه به شیلا و رامین و ربکا گفت:

- باز هم داره یه کارایی می‌کنه. چطور چنین تصمیمی گرفته؟ اون می‌خواد منو بکشه!

و بعد روی مبل نشست و قلبش را در دست فشرد.

ربکا شانه‌های او را ماساژ داد و گفت:

- نگران نباش زن عمو. عمو چنین کاری نمی‌کنه.

- چرا! حتماً باز هم چیزی تو سرشه.

شاهین بعد از پدرش وارد اتاق کار او شد. به اشاره پدرش روی مبل چرمی نشست.

- تنها کسی که از این شیرینی خورد تو بودی!

- شاهرخ برادر من بود، برای هممون عزیز بود. مرگش غم‌انگیز بود. ولی فقط

یک اتفاق بود. شستن خون با خون دل کسی رو شاد نمی‌کنه. اما مطمئنم تا ابد

براتون عذاب وجدان به جا می‌داشت. مادر شاید فکر می‌کنه اینطور دلش آروم می‌شه اما مطمئنم هیچ آرامشی براش در بر نداره.

- اون هرگز راضی نمی‌شه رضایت بده. همون طور که من راضی نیستم.

- پس چرا این کار رو می‌کنید؟

- دلت می‌خواد اون پسر آزاد باشه؟

- خوب بله.

- ولی من واقعاً دلم نمی‌خواد قاتل پسر من بچرخه.

- پس چی؟ چرا می‌خواهین این کار رو بکنین؟

- به خاطر اون دختر.

- چرا اون؟

- حرفه‌اش من رو به فکر انداخت... و حرف مادرت!

- کدوم حرف؟

- این که درد می‌تونه درمون باشه.

- خوب یعنی چی؟

- بستگی به تو داره.

- من واقعاً گیج شدم.

- ما می‌تونیم به اون پسر رضایت بدیم، در ازاش چیزی ازش بگیریم.

شاهین با تعجب پرسید:

- چی؟

- خواهرش.

شاهین درمانده گفت:

- خواهرش رو چکار کنیم؟

آقای راستاد تکیه کرد و گفت:

- باقی زندگیش رو میاد تو این خونه.

- که چی بشه؟

- اگر زن تو بشه، به برادرش رضایت می‌دم.

شاهین بدون هیچ حسی در صورتش، پدرش را نگاه می‌کرد.

- دلیل این کارتون چیه؟

- که به هم کمک کنیم.

- کمک کنیم؟

- خودت رو دیدی؟ یه آدم افسرده بیمار. چندساله زندگیت رو خراب کردی برای

چی؟ برای کی؟ اونایی که یه روزی دلشون می‌خواست به تو زن بدن، الان به چشم

یه دیوونه نگاهت می‌کنن. بعد از اون خودکشی ناموفق و اون همه روانشناس و

روانپزشک رفتن، سمت سر زیونا افتاد.

به این که پسر بزرگ راستاد دیوونه شده. نه شاهرخ برام پسر شد، نه تو. هیچکدومتون نخواستین سربلندم کنین. صدبار گفتم به فکر خودت و زندگیت باش. اون که رفت، رفت. دیگه نباید به پاش بسوزی. اما چی تحویل گرفتم ازت! هیچی! واقعا هیچی.

می‌خوام ببینم عرضه نجات دادن اون پسر رو داری؟ می‌تونی نجاتش بدی؟ ولی اگر نجاتش دادی باید خواهرش رو نگه‌داری.

اون می‌تونه عروس خونبس باشه. برادرش اعدام نمی‌شه، در عوض خودش همسر تو می‌شه و ازت مراقبت می‌کنه. شاید تونست مسیر زندگیت رو عوض کنه.

اگر فکر می‌کنی می‌تونی این کار رو بکنی از این شیرینی بردار بخور، اگه نه که موضوع تموم شده است.

شاهین از جا بلند شد و گفت:

- موفق شدین.

- در چه مورد؟

- این‌که تحقیرم کنین.

و بعد به پدرش پشت کرد و سمت در اتاق رفت.

- شاهین! گوش کن...

او در اتاق را به شدت باز کرد و از اتاق بیرون زد. راهرو را طی کرد و به کنار پله‌ها که رسید با سرعت از آن‌ها سرازیر شد.

فکش سخت شده بود و دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. وقتی وارد سالن شد مادرش پرسید:

-چی بهت گفت؟ قراره چکار کنه؟ چرا می‌خواد رضایت بده؟

شاهین در حالیکه سمت سوئیتش می‌رفت با فریاد و عصبی گفت:

- هرگز این اتفاق نمی‌افته.

- شاهین چته مادر؟

شاهین به سوئیت رسید. در را هول داد از پله‌ها

پایین رفت. داخل شد و یک راست به پای میز توالت بزرگ سلطنتیش رفت. کشو را کشید و دست برد و داروهایش را در آورد.

قوطی قرص‌هایش را در مشت گرفت و باعجله آن را باز کرد اما خالی بود. قوطی را روی میز توالت کوبید و دوباره کشو را به هم زد.

اما آن مدل قرصش تمام شده بود. یک خشاب قرص برداشت و یکی از آن‌ها را خالی کرد. قرص را در دهانش انداخت و خشاب را درون کشو انداخت و با بغل مشتش به کشو کوفت و آن را بست. به سختی قرص را قورت داد. چند لحظه جلوی آینه ایستاد.

نفس نفس زد. حس کرد خود را نمی‌شناسد. پدرش حق داشت. مردی که در آینه به او دهن‌کجی می‌کرد، شاهین گذشته نبود.

یک مرد شکست خورده، ضعیف و بیمار بود. بیماری که این روزها، تاب تحمل هیچ چیز را نداشت و فقط سعی می‌کرد به زور قرص بخوابد.

با غیض فریاد کشید و پشت دستش را، به قوطی خالی قرص زد و آن را به وسط اتاق پرتاب کرد.

چرخید و به کنار تخت رفت. پاکت سیگار و فندکش را از روی میز چنگ زد. نگاهش به گل‌دان گل‌های خشک شده افتاد. با اخم غلیظش از آن نگاه گرفت و راه افتاد.

از سونیت بیرون زد و به باغ رفت. از پله‌های جلوی عمارت پایین رفت و روی پله یکی به آخر مانده نشست.

سیگاری از پاکت بیرون کشید و آن را کنج لبش گذاشت. فندک زد و شعله کشید. آتش را به سر سیگار نزدیک کرد و پیک عمیقی به آن زد. به طبق عادت همیشه اش دود را در دهانش حبس کرد و سوزش خوش آیندی را در حلقش حس کرد.

دود را با قدرت بیرون داد و پکهای بعدش را پشت هم به سیگار زد.

سیگار پشت سیگار آتش زد و به حرف‌های پدرش اندیشید. حرفهایی که کم از حقارت نداشتند.

آنقدر او را بی عرضه دیده بود که خواسته بود با خواهر قاتل برادرش ازدواج کند. با کسی که اگر به عمارتشان می‌آمد برای همه آینه دق می‌شد.

حالا پدرش چه می‌گفت! چه می‌خواست! آن هم از او بی‌کی، خیلی وقت بود دور همه‌ی دخترها را خط کشیده بود و فقط می‌خواست تنها باشد.

تنهاییش را دوست داشت. هر چند از شب‌های بی ستاره‌اش رنج می‌برد. اما دوست نداشت کسی را به این تنهایی راه دهد.

حالا پدرش مقابلش نشسته بود و او را تحقیر می‌کرد و می‌گفت کسی که به توی بیمار زن نمی‌دهد، لااقل با خواهر قاتل برادرت ازدواج کن.

دست برد سیگار بردارد اما پاکت خالی بود. با حرص پاکت را مجاله کرد و سر بر زانو گذاشت.

ربکا پشت پنجره ایستاده بود و چون همیشه با نگرانی او را نگاه می‌کرد. نمی‌دانست عمویش چه به او گفته است که اینچنین زار و افسرده در خود فرو رفته است.

کسی هم جرأت به هم زدن خلوت او را نداشت. چون همه می‌دانستند در این مواقع اگر به او نزدیک شوند چیزی جز داد و فریاد نصیبتان نمی‌شود. پس ترجیح می‌دادند اجازه دهند او با سیگار و دود و قرص و خودخوری، با خود کنار بیاید.

شب از راه فرا رسید و او هنوز درون باغ نشسته بود. اواخر تابستان بود و هوای باغ کمی سرد بود. ولی او خنکای باغ را احساس نمی‌کرد.

در عمارت باز شد و بعد از چند لحظه صدای بسته شدنش به گوش رسید. کسی با قدم‌های سنگین از پله‌ها پایین آمد. کمی بعد رامین کنار شاهین نشست و گفت:

- سردت نیست؟

شاهین با صدایی که از کشیدن سیگار خشن‌دار شده بود گفت:

- خوبه.

- چند ساعته اینجا نشستی. خسته نشدی؟ اونجا جز چهار تا درخت، رو به روت چی هست؟ چی می بینی که ازش دل نمی کنی؟

- سیگار داری؟

- صدات در نمیاد، سیگار می خوای؟

شاهین جواب نداد که رامین دست در جیب پیراهنش کرد و پاکت سیگار را در آورد. نایلون دور پاکت را باز کرد و بعد پلمپ جلد را باز کرد و پاکت را روی دستش کوفت. چند نخ سیگار از آن سر در آورد.

پاکت را سمت شاهین گرفت. شاهین یک نخ بیرون کشید و آن را کنج لبش گذاشت. سیگار را آتش زد و کام عمیقی از آن گرفت.

رامین یک سیگار کنج لبش گذاشت. شاهین برایش فندک زد. هر دو در سکوت سیگارهایشان را دود کردند. وقتی سیگار بعدی را روشن کردند شاهین به پله پشت سرش تکیه کرد و آرنج دست راستش را روی آن گذاشت. آسمان تاریک و بی فروغ شب را نگریست و گفت:

- روزی که حالم بد شد اون دختره اومد اینجا؟

- کدوم روز؟ کدوم دختر؟ تو که همیشه حالت بده. دختر هم زیاد میاد و میره اینجا.

- دختر سرمد رو می گم.

- سرمد چه خریه؟

شاهین راست شد و به رامین نگاه کرد و گفت:

- همین قدر خنگی یا خودت رو زدی به خنگی؟ خواهر قاتل.

- اُه اُه... چرا حالا یاد اون افتادی؟

- چرا اومد اتاق من؟

- همه بالا سرت بودیم، اون هم اومده بود تو. فکر کنم مه لقا خانم بهش گفته بود

که حالت بد شده. اومده بود پایین کمک کنه. پرستار بود انگار!

- بعدش!

- بعدش این که گند زده بودی به همه جا، اومد برات سرم وصل کرد و....

بعدش..

- بعدش که به عمو، در مورد خانواده‌اش گفت.

- چی گفت؟

رامین تمام حرفهای نیلا را برای او توضیح داد. شاهین به حالت قبل روی پله پشت

سرش تکیه کرد و بعد از حرفهای رامین کمی سکوت کرد. بعد هم سیگار را روی

لبش گذاشت و پک عمیقی زد و

همزمان که دود سیگار را بیرون می‌داد گفت:

- نامزد بی‌عرضه‌اش چرا باهانش سرد شده؟ چون برادر دختره قاتله؟

- آره دیگه، اینا که از لحاظ روحی آماده ازدواج نیستن اینم ولش کرده به آمون خدا.

- دیگه!

- بیشتر نگران مادرش بود. می‌گفت می‌دونم از دست می‌ره.

- چرت گفته، مادر من چطور از دست نرفت و با داغ بچه‌اش زندگی کرد؟

- چه می‌دونم.

- حالا!

- حالاشو از من می‌پرسی؟

- من باید چکار کنم؟

- چی رو چکار کنی؟

- هیچی.

- عمو چی بهت گفت؟

- مسئله‌ای نیست.

- مسئله‌ای نبود و این همه به هم ریختی!

- مهم نیست.

- بیا یه چیزی بخور!

- تو برو من سیرم.

- چی خوردی؟

شاهین که حوصله حرف زدن نداشت از جا بلند شد و پاکت سیگار رامین را از دستش گرفت و سمت درِ باغ رفت.

رامین از پشت سرش داد زد:

- کم سیگار بکش اگوز. بدبخت سرطان می‌گیری.

شاهین بی توجه از باغ بیرون زد و در کوچه به حرکت در آمد. قدم می‌زد و به چالشی که پدرش برایش راه انداخته بود فکر کرد.

اما می‌دانست مرد این حرف‌ها نیست. وقتی به روزهایی اندیشید که خانواده سردم به منزل آن‌ها می‌آمدند و آن‌طور عجز و لابه می‌کردند دلش می‌گرفت. همان وقت‌ها هم آنقدر دلش از گریه‌های خانم سردم به درد می‌آمد، که بعدش تا دو روز سردرد شدید می‌گرفت.

راه رفت و اندیشید. راه رفت و به خاطر آورد. راه رفت و به شاهرخ فکر کرد. راه رفت و به جوانی که باید سرش بالای دار می‌رفت اندیشید.

راه رفت و به مادرش فکر کرد. راه رفت و به زنی فکر کرد که بارها گریه‌هایش را دیده بود. راه رفت و به گذشته‌ای که دیوانه‌اش کرده بود فکر کرد. به کسی که رفت و هرگز نشانی از او نیافت.

به این‌جا که رسید دلش بدجور شکست. بغضش هم از پی دلش. چانه‌اش لرزید و شانیه‌های مردانه‌اش خم شدند.

به ناگاه سیلی محکمی نثار خود کرد و گفت:

- قسم خوردی هرگز گریه نکنی، نه تا روزی که نفهمی چرا رفت!

خسته بود و این خستگی از خود دل زده‌اش می‌کرد.

قرار نداشت و دلش از افکار مشوشش، زیر و رو می‌شد.

وقتی آرام شد شب از نیمه گذشته بود. خیلی از منزل دور افتاده بود. می‌دانست با سابقه ای که دارد، حالا همه را نگران کرده است. حتی گوشی همراهش نبود تا به کسی خبر بدهد.

جیب‌هایش را گشت. حتی یک اسکناس، ته جیب‌هایش نداشت. راه افتاد و مسیری را پیاده آمد. چند جوان را در خیابان دید که در پیاده رو، کنار پارکی ایستاده بودند و داشتند با هم شوخی می‌کردند و صدای خنده‌هایشان، آن خیابان را پرکرده بود. جلو رفت و سلام کرد. از آن‌ها خواهش کرد یک گوشی به او بدهند تا تماس بگیرد. چهار پسر جوان با بدبینی نگاهش کردند، اما در آخر یکی از آن‌ها گوشیش را سمت او گرفت و گفت:

- بگیر داداش.

- ممنون.

وقتی گوشی را گرفت شماره رامین را گرفت. رامین سریع جواب داد:

- بله.

- رامین...

- تویی شاهین؟ کدوم گوری هستی؟ همه خیابونای شهرو دنبالت گشتم گور به گور شده. زن عمو داشت سخته می کرد.

- یه لحظه خفه شو منم حرف بزنم. من الان...

وبعد گوشی را پایین آورد و گفت:

- ببخشید اسم این خیابون چیه؟

یکی از پسرها آدرس را گفت. شاهین برای رامین تکرار کرد که او گفت:

- می دونم کجاست. همون جا بمون چند دقیقه دیگه اونجام.

- باشه.

شاهین ارتباط را قطع کرد و گوشی را به پسر برگرداند و تشکر کرد. رفت و به درختی تکیه کرد. پسرها کمی پچ پچ کردند. یکی از آنها گفت:

- داداش اگه مشکلی هست کمکت کنیم.

- نه ممنون.

پسرها دوباره مشغول حرف زدن و شوخی شدند. یک ربع بعد صدای ماشینی را شنید که دانست متعلق به خودش است. ولوو مشکیش که رامین داشت با آن شهر را برای پیدا کردنش گز می کرد.

رفت و کنار خیابان ایستاد. رامین جلوی او توقف کرد.

شاهین برای پسر دستش را بلند کرد و تشکر کرد و بعد سوار شد و رفت.

پسرها به هم نگاه کردند و به افکاری که در موردش داشتند خندیدند. ولی یکی از آن‌ها در نهایت گفت:

بابا بچه پولدارن. از ریخت و قیافه‌اش معلوم بود معتاده و بعد به باقی شوخی‌شان پرداختند.

- همین جور سرتو می‌اندازی میری. نمیگی یکی تو خونه نگرانت می‌شه. اونم نه پول همراهت داری، نه گوشی.

- اصلا نمی‌دونم چطور اومدم تا اینجا.

گوشی رامین زنگ خورد. جواب داد و گفت:

- نگران نباشین. بگو پیداش کردم. رامین کمی ساکت شد و بعد گفت:

- هیچی بابا اومده پیاده روی، دور شده از خونه. داریم می‌آییم.

شاهین دست‌هایش را زیر بغلش زد و بیرون را نگاه کرد.

رامین وقتی تماس را قطع کرد گفت:

- قیافه خودت رو دیدی؟ شبیه جنگلیها شدی. ریش سه متری، زلف شیش متری. فرت و فرت سیگار. لباسای چروک بی اطو. چت شده واقعا؟ آدم ازت می‌ترسه. تو که همیشه تو فامیل، به نظم و انضباط معروف بودی حالا شدی یه شلخته. شانس آوردی اون بهت گوشی داد و بعدش زنگ نزده به اورژانس اجتماعی که بیان ببرنت.

شاهین لبخند سردی زد. رامین گفت:

- والله به خدا. چیه خودت رو ول کردی. انگار فقط تو غم داری. بابا اینقدر از این اتفاق ها افتاده.

تو یک در میلیونی ولی اونا اداهای تو رو در نمیارن. بگیر این زلف سیاهتو کوتاه کن. یه صفایی به اون ریخت زشتت بده. والله فقط یه روسری کم داری. روسری شیلا رو بنداز سرت، بگو من شاهینه هستم، چیه این؟

و بعد دستش را زیر تره‌های او زد.

شاهین با اخم رامین را نگاه کرد که او گفت:

- به اندازه کافی قیافت، خوفناک هست. به خودت فشار نیار ترسناک‌تر بشی. یه شب دیدی وقتی دو تا قرص انداختی بالا، نشئه کردی اومدم موهات رو برات شبیه آدم کردم.

شاهین غرید:

- تو غلط کردی.

رامین یک دسته از موهای او را کشید و با دقت نگریست و گفت:

- پنج ساله بشن احتمالاً ثمر بدن. بهشون آفت کش هم می‌زنی؟

شاهین تک خنده‌ای آرام کرد و گفت:

- خفه شو دیگه.

- شپش که نداری! به من هم سرایت کنه، بدبخت شم.

شاهین مشت محکمی به بازوی رامین زد. رامین خندید و بازویش را فشرد و گفت:
- هنوزم زورت زیاده.

شاهین سکوت کرد و به فکر فرو رفت. دست‌هایش را زیر بغلش زد و به خیابان و چراغ‌های رنگارنگش نگاه کرد.

وقتی به منزل رسیدند، رامین ماشین را درون پارکینگ پارک کرد و شاهین به باغ رفت و بعد وارد عمارت شد.

با اینکه ساعت از دو و نیم صبح گذشته بود اما همه بیدار بودند.

خانم راستاد با دیدن شاهین سمتش رفت و خواست او را در آغوش بکشد. شاهین دستش را بالا برد و گفت:

-خوبم.

خانم راستاد در جایش متوقف شد. ربکا گفت:

-نگران نباش.

شیلا هم غرغرکنان گفت:

- معلوم نیست تا کی باید مضطرب باشیم.

بعد راه پله‌ها را گرفت و بالا رفت. شاهین هم از پی او بالا رفت.

شیلا چرخید و ترسیده گفت:

- ببخشید داداش، به خدا منظوری نداشتم.

- خدا بزنه به کمرت. حاجی کجاس؟

- اتاق کارش.

شاهین ضمن بالا رفتن از پله‌ها گفت:

- درست لباس بپوش. این چیه؟

به تاب نیمه لخت او اشاره کرد. شیلا که به نرده‌ها تکیه کرده بود گفت:

- چشم.

شاهین در خم راهرو رو به شیلا که ایستاده بود گفت:

- برو اتاقت.

- چشم.

شیلا سریع بالا رفت و خود را به اتاقش رساند. شاهین همین طور بود. از وقتی فهمیده بود رامین چشم و گوشش باز شده است بیشتر به شیلا گیر می‌داد که درست لباس بپوشد و رعایت کند.

شاهین چند ضربه به در اتاق کار پدرش زد و وارد شد.

آقای راستاد پشت میزش نشسته بود. آرنجش را روی میز گذاشته بود و با سر انگشت‌هایش چشم‌هایش را می‌فشرد.

- سلام.

آقای راستاد سر بلند کرد و صندلیش را سمت شاهین چرخاند و گفت:

- سلام. اومدی؟

- مگه قرار بود نیام؟

- ما از این دیر اومدنا خاطره خوشی نداریم.

شاهین سر تکان داد و جلو رفت و دستش را روی میز گذاشت. با دست دیگر چنگال را برداشت و تکه‌ای از شیرینی خامه‌ای را که حالا خامه‌اش آب شده بود جدا کرد و در دهان گذاشت.

آقای راستاد به او خیره مانده بود. شاهین چنگال را درون بشقاب انداخت و برگشت و سمت در رفت و گفت:

- شب بخیر.

- شبت بخیر.

آقای راستاد امیدی به این کار نداشت و شاهین می‌دانست پدرش منتظر برگشتن او می‌شود. مثل سال‌ها که او را بزرگ کرده بود. این عادت پدرش را خوب می‌دانست. وقتی وارد سالن طبقه پایین شد به سمت سوئیتش رفت. همه رفته بودند بخوابند جز ربکا. ربکا دل نگران دنبال شاهین راه افتاد. شاهین در سوئیتش را باز کرد. او رو به ربکا چرخاند. ربکا آرام گفت:

- چت شده شاهین؟ خوبی؟

- نگران نباش خوبم.

- رنگ به رو نداری.

- خوبم.

- چیزی بیارم بخوری؟

- بیار.

شاهین در راهها کرد و از پله‌ها پایین رفت. وقتی وارد سوئیتش شد خود را روی مبل چسبیده به دیوار رها کرد.

رامین پایین آمد و خطاب به ربکا که غذا گرم می‌کرد گفت:

- داری چکار می‌کنی؟

- برای شاهین غذا گرم می‌کنم می‌برم

- مه‌لقا کجاست؟

- رفته بخوابه.

- پس لازم نیست تو ببری، خودم می‌برم.

- نه خودم می‌برم.

- حرف گوش بده برو تو اتاقت.

ربکا غذا را در مایکروفر گذاشت و دگمه زمان را زد گفت:

- مگه همه مثل تو هستن که اینقدر می‌ترسی من به شاهین نزدیک بشم؟

- همه مثل من نیستن، اما همه مردها شبیه همن.

- تو به خودت می‌گی مرد؟

- آگه نگران نبودم الان عمو بیاد مطمئن باش دندونات رو می‌ریختم تو حلققت.

- حتماً این کار رو می‌کنی، جون خودت. جرأت داری بزَن، الان بزَن.

رامین، ربکا را کنار زد و گفت:

-گمشو کنار.

بعد از پله‌های آشپزخانه بالا رفت. ربکا غذا را گرم کرد و روی سینی چید. وقتی

به سوئیت شاهین رفت گفت:

- بیداری؟

- آره

و نگاهش به رامین افتاد که مقابل شاهین نشسته بود و داشت کارت بُر می‌زد.

- تو این‌جا چکار می‌کنی؟

- بی‌خواب شدیم گفتم پیام یه دست بازی کنیم.

- بی‌جا. پاشو بذار غذاش رو بخوره باز هم الان ضعف می‌کنه.

- سینی رو بذار برو.

- که تو نداری بخوره! حالا که گرسنه‌اس، تو اجازه نمی‌دی غذاشو بخوره. او سینی

را روی میز گذاشت و رفت دست شاهین را گرفت و گفت:

- این عقل نداره، تو چرا بهش گوش می‌دی؟ بیا یه چیزی بخور. رامین سر شام دو

دیس برنج و ماهیچه خورده. تویی که از دیشب، لب به غذا نزدی.

و بعد شاهین را راضی کرد تا پشت میز بنشیند و غذایش را بخورد. ربکا با محبت با او حرف می‌زد و وادارش می‌کرد غذا بخورد.

نیلا در بیمارستان در حال کار بود. به اوضاع بخش رسیدگی می‌کرد و آن روز تقریباً سرش شلوغ بود چون تمام تخت‌ها پر بودند و تخت خالی نمانده بود.

داشت کارهایش را انجام می‌داد که تلفن همراهش به صدا در آمد.

آخرین چیزهایی که در ذهنش بود را یادداشت کرد و به صفحه گوشی نگاه کرد. شماره را نشناخت. با این حال جواب داد.

- بله بفرمایید.

- سلام. همراه خانم نیلا سرمد؟

- بله خودم هستم. بفرمایید.

- من امیری هستم وکیل داداشتون آقا سینا.

نیلا آهی کشید و گفت:

- بله. در خدمتتون هستم.

- خوب هستین خانم سرمد؟

- ممنون آقای امیری.

- خانم سرمد من یه خبر جدید از طرف خانواده مقتول دارم.

نیلا تخته شاسی دستش را روی پیشخان گذاشت و گفت:

- چه خبری؟ با پدرم چرا تماس نگرفتین؟

- راستش بهتر دیدم اول به شما بگم بعد اگر رضایت داشتین با پدرتون صحبت می‌کنم. برای همین اول زنگ زدم به ایشون و شماره تلفن شمارو خواستم.

- طوری شده؟

- باید حتما حضوری ببینمتون. می‌تونین بیاین دفترم؟

- من الان سر کارم و سرم خیلی شلوغه نمی‌تونم مرخصی بگیرم.

- محل کارتون کجاست؟ من میام خدمتتون.

- بخش قلب زنان بیمارستان.

- همین حالا راه می‌افتم.

- باشه.

نیلا وقتی ارتباط را قطع کرد قلبش به تپش در آمده بود و احساس اضطراب شدیدی می‌کرد.

تا ساعتی بعد که آقای امیری از راه رسید نیلا با فکر مشوش مشغول کارش بود که آقای امیری زنگ زد و از او خواست به حیاط بیمارستان برود.

نیلا بخش را به یکی از دوستانش سپرد و پایین رفت. وقتی وارد حیاط شد آقای امیری را دید که داشت متفکر با پایش سنگریزه ها را پس و پیش می‌کرد.

جلو رفت و گفت:

- سلام.

او سر بلند کرد و گفت:

- سلام نیلا خانوم. خوبین؟

- خوبم. فقط کمی مضطرب شدم.

- می‌تونیم یه جایی بشینیم که حرفهامون رو شروع کنیم؟

- بله بهتره بریم بوفه. توی این ساعت خلوته.

هر دو به بوفه بیمارستان رفتند. نیلا سفارش دو فنجان چای و کیک داد و پشت میزی که آقای امیری نشسته بود قرار گرفت.

- من در خدمتون هستم.

و بعد دست‌های لرزانش را روی میز به هم قفل کرد.

- ببینید خانم سرمد، دیروز آقای راستاد و وکیلشون اومدن دفتر من. گفتن که پیشنهادی در مورد موضوع قتل و مسئله‌ی اعدام دارن.

حقیقتاً بعد از اون همه سختگیریهاشون این حرفشون برام جای تعجب داشت و فکر می‌کردم می‌خوان پیشنهاد گرفتن پولی چیزی برای رضایت بدن.

وقتی که حرفشون رو زدن، همونجا خواستم به بدترین شکل ممکن بیرون بندامشون. اما دیدم این حق من نیست. بلکه تصمیم شماست.

نیلا نگران پرسید:

- مگه چی گفتن؟

شاگرد بوفه برایشان چای و کیک آورد.

آقای امیری فنجان را برداشت و یک جرعه از آن را داغ نوشید. فنجان را روی میز برگرداند. به چشم‌های نگران نیلا نگاه کرد و گفت:

- آقای راستاد گفت من یک فرزند از دست دادم و این با هیچ پولی جبران پذیر نیست. گفت من خون پسر رو به پول نمی‌فروشم اما شاید بتونیم یه معامله بکنیم. اون گفت پسر مو دادم در ازاش یه پسر می‌خوام.

نیلا گیج پرسید:

- این یعنی چی؟

- اونا گفتن یا بذارن پسرشون اعدام بشه یا دخترشون رو بدن به پسر بزرگم و زنش بشه تا خون بس اعلام کنیم. بعد از این که یه پسر بهمون داد می‌تونه بره.

تمام تن نیلا یخ زد. دست‌هایش بیشتر لرزید. با درماندگی گفت:

- اونا می‌دونن من نامزد دارم.

- بله. من هم بهشون گفتم که شما نامزد دارین. ولی گفتن جدا شدن شما از نامزدت، دردناکتر از جدا شدن یک مادر از بچه‌اش نیست.

- پس اونا چطور می‌خوان من یه بچه به دنیا بیارم و ازش جدا بشم؟

آقای امیری با تأسف سری تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم چطور موجوداتی هستن! به هر حال من باید پیشنهادشون رو به گوش شما می‌رسوندم.

نیلا دلشکسته سر به زیر گرفت و ناخواسته بی‌صدا به گریه افتاد. اشک از چشمهایش سرازیر شد.

- با گریه کردن هیچی درست نمی‌شه. جوابتون یا آره است یا نه.

آگه جوابتون منفی بود که سینا طبق روال دادگاه روز موعود سرش می‌ره بالای دار. اگر جوابتون مثبت باشه که سینا بعد از گذروندن زندانش آزاد می‌شه

اما زندگی شما به فنا می‌ره. مجبور می‌شی با دشمنات زندگی کنی و هزار تا درد و عذاب بکشی. حالا دیگه همه چی به تصمیم شما بستگی داره و البته باید این رو به پدرتون هم بگم. خوب، بهتره من برم.

آقای امیری از نیلا خداحافظی کرد و رفت. او نیلا را شکسته پشت سر خود به جای گذاشت. نیلا همان‌جا گریه‌هایش را کرد و بعد رنجور به بخش بازگشت.

دیگر نمی‌توانست افکارش را سامان دهد و یا درست به کارهایش برسد.

آنقدر اعصابش خورد شده بود که ثانیه‌ها برایش کش می‌آمدند.

پستش را رها کرد و به اتاقش رفت. در را بست و پشت میز نشست. سرش را میان دست‌هایش گرفت و اندیشید.

باورش نمی‌شد آقای راستاد مردی باشد که بخواد چنین معامله کنیفی

با آن‌ها بکند. حالا امیدش را برای گرفتن رضایت از دست داده بود. حالا می‌فهمید آن مرد به این سادگی‌ها کوتاه نمی‌آید.

حتی احساس کرد این حرف‌ها برای از سر باز کردنشان بوده است.

فکرش هزار جا رفت. هزار خیال به ذهنش خطور کرد اما نتوانست این حرف‌ها را جدی بگیرد.

به سینا اندیشید که اگر باد این حرف را به گوشش می‌رساند، پشت همان میله‌ها زودتر خودزنی می‌کرد تا خواهرش به دردی بی درمان مبتلا نشود.

به حسام اندیشید. هر چند مدتی بود که نبود. مدتی بود که دیر به دیر او را می‌دید اما دلش نمی‌آمد او را بگذارد و برود. با خود فکر کرد «مگر به این سادگی‌هاست که عشقم را سر توهمات یک پیرمرد بگذارم و بروم توی زندگی کسی که اصلا او را نمی‌شناسم»

و به یاد شاهین افتاد و تصویری که از او در ذهن داشت. یک بیمار افسرده قرصی با ریش و سبیل و موهای نامنظم و بلند.

احساس کرد ستون فقراتش یخ زد. همان روز هم که او را دیده بود کمی احساس ترس کرده بود، حالا چطور می‌توانست همسر کسی شود که از او واهمه داشت.

آن مرد بیمار روحی بود و آنقدر ترسناک که کسی نخواهد یک ساعت را با او بگذراند چه برسد به یک عمر.

نیلا کف دستش را روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید و زیر لب گفت:

- کسی بهش زن نمیده میخوان من رو فدا کنن. این هم نقشه خوبی بود برای داخل آدم کردن اون پسرشون.

وقتی داشت به منزل بر می‌گشت تصمیم گرفت سری به حسام بزند. به جلوی منزل آن‌ها رفت بعد از مدت زیادی بود که به منزلشان می‌رفت.

جلوی در توقف کرد و گوشی همراهش را بیرون کشید. به حسام زنگ زد. بعد از چند بوق جواب داد.

- سلام.

- سلام حسام چه عجب زود جواب دادی؟

- این دفعه دستم آزاد بود.

- کجایی؟

- خونه ام.

- می‌شه در رو باز کنی.

- مگه کجایی؟

- جلوی خونه تون.

- اوادم.

چند لحظه بعد وقتی که نیلا در حال قفل کردن در ماشینش بود، در حیاط باز شد و حسام وارد کوچه شد.

نیلا به سمتش رفت و گفت:

- سلام. حالت چطوره؟

- سلام عزیزم. خسته نباشی.

- ممنون.

- بیا.

حسام دست نیلا را گرفت و هر دو وارد حیاط شدند. نیلا گفت:

- یه مدته نیستی.

- کارم خیلی زیاده تو که می‌دونی سینا نیست من واقعاً دست تنهام و دارم کارهای

دو نفر رو انجام می‌دم.

- باشه عزیزم قبول.

وسط حیاط کنار باغچه، حسام نیلا را نگاه داشت. با دلتنگی به چشم‌های او نگاه

کرد.

باصدایی ضعیف گفت:

- خیلی دلم برای دیدن این چشم‌ها تنگ شده بود.

- پس چرا اصلاً نبودی؟

- گفتم که...

پلک‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- همه‌ی اینا تموم می‌شه.

و پلک گشود و سرش را جلو برد و جایی نزدیک لب‌های نیلا را بوسید. نیلا با قلبی به تپش در آمده چشم‌هایش را بست.

حسام به خود جرأت داد و لب‌هایش را روی لب‌های نیلا کشید.

-حسام.

هر دو چون برق گرفته‌ها از هم دور شدند. حسام رو به سمت صدا کرد.

- خاله می‌گه بیابین تو.

نیلا دستپاچه گفت:

- سلام.

- سلام. بفرمایین.

حسام در دلش دختر خاله‌اش را به فوحش کشید. دست نیلا را گرفت و گفت:

- بریم.

هر دو به درون ساختمان رفتند. نیلا با خانواده حسام و خاله‌اش احوال‌پرسی کرد و بعد به تعارف حسام روی مبلی در کنار او نشست.

مهرانه خانم پایش را روی دیگری انداخت و گفت:

- نیلا سر سنگین شدی.

- از احوال‌پرسیهای شما.

مهرانه ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- مثل این که عروس خانوم از چیزی ناراحته.

نیلا بدون خجالت و محکم گفت:

- بله ناراحتم. یک ساله خبری از این عروستون نگرفتین. مگه چند تا عروس دارین که به همون یکی هم نمی‌تونین برسین؟ حتی یه زنگ نزدین بگین مرده‌ای یا زنده!

- چرا تو حالی از مادر نامزدت نپرسیدی؟

- چون روزهایی که من و خانواده‌ام به شدت به دلداری نیاز داشتیم، شما نبودید که دلدار ما باشی. توی بدترین شرایط رهام کردین؛ حتی حسام! من که به خاطر شرایطم خیلی حالم بد بود. اونکه باید حواسش می‌بود شما بودین.

حسام دستش را روی دست یخ‌زده نیلا گذاشت و گفت:

- آرام باش عزیزم.

- من آرامم.

- حسام جان بذار حرفشو بزنه. انگار دلش خیلی پره.

نیلا سری تکان داد و گفت:

- دلم پر نیست. دلم از این گرفته تا این حد براتون بی‌ارزش بودم.

- باید چکار می‌کردیم نیلا جان؟ تو خودت باید می‌اومدی و می‌رفتی. الان تاوان اوضاع سینا رو ما باید بدیم؟ هرچند داریم می‌دیم. عقدتون به هم خورد و انگار نه

انگار. تو حال حسام برات اهمیت داشت؟ وضع سینا که مشخص بود. حداقل شمام به حسام فکر می‌کردین. بابا مامانت یه تعارف نزدن بگن بیاین عقد کنین. این پسر چقدر باید دلشو به یه حلقه تو انگشتش خوش کنه؟ حداقل رسمی زنش می‌شدی که بچهام دوسال بلاتکلیف نمونه.

نامزدی که نسبت نمی‌سازه دخترم. فقط یه اسم که رو هم گذاشتین.

- توی شرایطی که ما داریم کی می‌تونه به عقد و ازدواج فکر کنه؟

- پس تکلیف ما چیه دخترم؟ شیش ماه دیگه سینا اعدام می‌شه. یک سال هم باید صبر کنین تا سالگردش. فکر نمی‌کنی این نامزدی دیگه خیلی طولانی می‌شه. تقریباً تا اونوقت چهارسال می‌شه.

به نظرت چهار سال خیلی طولانی نیست؟ معلومه که این شرایط بین تو و حسام و خانواده‌ها سردی می‌آره.

نیلا که از شنیدن این جملات و پوزخندهای خاله و دخترخاله‌های حسام خورش به جوش آمده بود از جا جهید و گفت:

- من اشتباه کردم که همین الان هم اومدم نباید می‌اومدم.

حسام دست نیلا را کشید و سرزنش وار گفت:

- نیلا.

نیلا دستش را کشید و با صدای بلند داد زد:

- اگه تو جای سینا بودی مادرت همینطوری حرف می‌زد؟

حسام شانه‌های او را گرفت و گفت:

- آرام باش.

مهرانه خانم هم از جا بلند شد و گفت:

- اینجا رو با کجا اشتباه گرفتی که داد می‌زنی؟ به چه حقی سر پسر داد می‌کشی؟
انگار ما داداششو انداختیم اون تو.

حسام با فریاد گفت:

- ساکت.

خاله‌اش اخم کرده گفت:

- آفرین حسام. سر مادرت داد می‌زنی؟ خانم از در اومده شمشیرش رو از رو بسته.
کسی باید چکارش کنه؟ انگار سر آورده.

نیلا نفس نفس می‌زد و چشم‌هایش دریایی از اشک شده بودند. بغض رهایش
نمی‌کرد و منتظر جواب حسام بود.

حسام گفت:

- حق با نیلاس. مادرم حتی به خاطر من حالش رو نمی‌پرسید. خودمون بودیم بیشتر
از این دلخور می‌شدیم.

نیلا نفسش را آرام بیرون فرستاد که هم‌زمان اشک‌هایش روی گونه‌هایش چکید.

مهرانه خانم خود را روی مبل رها کرد. دختر خاله‌اش با ناز گفت:

- وا حسام. خوب خاله حق داره. نباید عروسیش تحت هر شرایطی یادش می‌رفت
که نامزدی داره و نامزدش خانواده‌ای دارن.

حسام با غیظ گفت:

- تو یکی خفه شو.

دختر که به شدت یکه خورده بود گفت:

- وا! مامان ببین حسام چی میگه.

نیلا از حسام جدا شد و به سمت در رفت.

حسام دنبالش رفت و گفت:

- نیلا... نیلاجان.

نیلا هق‌هق کنان خود را به در رساند. دلش از حرفهای بی‌منطق مهرانه خانم
گرفته بود.

مهرانه خانم از پشت داد زد:

- برو حسام. برو لیاقتت همینه. فردا پس فردا برادرش رو که اعدام کردن سرنداری
بلند کنی.

حسام چرخید و رو به بقیه با فریاد گفت:

- به شماها مربوط نیست.

و از ساختمان بیرون زد و در را محکم به هم کوفت. همه از جا پریدند.

- نازنین جان برو یه لیوان آب واسه خاله ات بیار رنگ به رو نداره.

نازنین سریع رفت و نازیلا مشغول ماساژ دادن شانه‌های خاله‌اش شد.

حسام به نیلا رسید و بازوی او را چنگ زد و گفت:

- مگه صدات نمی‌زنم؟ با این حالت کجا داری میری؟

- قبرستون.

نیلا خواست برود اما حسام او را به سمت خود چرخاند. نیلا با عصبانیت دست‌هایش

را در سینه حسام زد و گفت: - ولم کن.

و در ماشین را باز کرد و نشست. حسام چند ضربه به شیشه زد و گفت:

- نیلا نرو تصادف می‌کنی. صبر کن آرام شی.

نیلا گوش نکرد. در لحظه آخر حسام در را باز کرد و پشت سر او نشست. در را

بست و به صدای گریه‌های نیلا گوش کرد.

کمی بعد گفت:

- نیلا! بس کن دیگه.

- مادرت خیلی نامرده.

- چون زنه.

نیلا عصبی در آینه نگاه کرد و گفت:

- الان چه وقت شوخیه؟

- اون مادرمه نیلا. حق نداری بهش توهین کنی.

- ولی اون حق داره به من توهین کنه، نه؟

- معلومه که حق نداره. من حوصله این حرف های زنونه رو ندارم. دعواهاتون رو بذارید بین خودتون. از چیزی که به من ربط داره حرف بزن.

نیلا دستش را کنار سرش زد و در حالیکه اشک هایش بند نمی آمد گفت:

- کمکم کن پس.

- چکار کنم؟

- نمی دونم. نذار سینا اعدام بشه.

- نیلا به خدا حاضرم دار و ندارم رو بدم فقط رضایت بدن. وقتی کوتاه نمیان چکار کنم؟

- نمی دونم. من خودمم موندم چکار کنم.

نیلا کنار زد که حسام پایش را کنار دنده گذاشت و خود را روی صندلی جلو انداخت و گفت:

- فکر می کنی حال و روز من بهتر از شماهاست؟ من هم دلم برای سینا مثل سیر و سرکه می جوشه. چکار کنم خوب هیچی ازم بر نمیاد. یه کار ازم خواست؛ این که باهات ازدواج کنم و ندارم بینمون سرد شه و فاصله بیفته ولی شد. همون ترسی که سینا داشت اتفاق افتاد.

- مامانت چی می گفت؟

- چی می‌گفت!

- سینا اعدام بشه سرت پایین می‌شه؟

- عصبانی بود یه چیزی گفت.

- نکنه می‌خواد مانکن‌های ایتالیایی زنت بشن!

حسام جبهه گرفت و گفت:

- نه! این چه حرفیه؟ تو در مورد ما چی فکر کردی؟ این که ما تا این حد پستیم؟ فقط کاش اومدی داخل، به جای گله گذاری از مادرم یه جور دیگه باهاش حرف می‌زدی. وقت واسه این چیزا زیاد بود.

- نیست. دیر هم بهش گفتم.

- بس کن. اشکات رو پاک کن.

حسام دست‌هایش را جلو برد و اشک‌های نیلا را پاک کرد. او را جلو کشید و سرش را در آغوش گرفت و گفت:

- می‌خوای تو این هفته عقد کنیم؟

- که چی بشه؟

- هم تو خیالت راحت بشه که قرار نیست اتفاقی بیفته. هم می‌ریم پیش سینا و این خبر خوشحال کننده رو بهش می‌دیم. اون خیلی نگران آینده تونه.

- باید بهش فکر کنم.

- باشه

حسام پیشانی نیلا را بوسید و گفت:

- دیگه خودت رو ناراحت نکن. شاید اتفاق بهتری افتاد.

نیلا سر فرود آورد. حسام پیاده شد و خم شد. گفت:

- حالا آروم برو خونه. مراقب خودت باش.

نیلا خداحافظی کرد و به منزل رفت.

فصل پنجم

آقا جلال در اتاقش نشسته بود و داشت نقطه نامعلومی را نگاه می‌کرد. فکرش درگیر شرط بزرگی بود که وکیل سینا به گوشش رسانده بود.

هر طور فکر می‌کردند نمی‌توانست با زندگی نیلا بازی کند تا سینا زنده بماند. نیلا جوان بود، عاشق بود، او هم باید زندگی می‌کرد.

نمی‌توانست زندگی دخترش را با جان پسرش طاق بزند. هر دو برایش عزیز بودند و دردانه. چطور می‌توانست تصمیمی به این سختی بگیرد!

او حتی به خودش حق نمی‌داد در موردش فکر کند چه برسد به این که تصمیم هم بگیرد.

از این شرایط سخت خسته شده بود. صورتش را میان دست‌هایش گرفت و گریه کرد.

چند ضربه به در اتاق خورد و نیلا در را باز کرد و گفت:

بابا، شام حا...

و با دیدن حال پدرش در را رها کرد و وارد اتاق شد و گفت:

- چیزی شده بابا؟

آقا جلال با دستمال اشک‌هایش را زدود و گفت:

- نه دخترم، چیزی نیست.

- پس چرا گریه می‌کنی بابا؟

- چی بگم بابا؟ خسته شدم...

او سر بلند کرد و بغض کرده رو به نیلا گفت:

- سخته بابا. دارم پسر رو از دست می‌دم، مادرت هم همینطور. این زن دیگه اون

زن سابق نمی‌شه. دووم نمیاره. اگر این دو تا از دست برن من هم میمیرم بابا. باید

چکار کنم؟ هر دری رو زدم هر کاری کردم. اما انسانیت ندارن.

نیلا جلوی پدرش زانو زد و سرش را روی زانوی پدرش گذاشت و گفت:

- درست می‌شه بابا. سینا برمی‌گرده.

- امیدوارم اینطور باشه.

آقا جلال دستش را روی سر او کشید و گفت:

- حالا که این حال و روز مادرته احساس تنهایی می‌کنم. کاش سر پا بود تا بتونم باز هم بهش تکیه کنم.

- درست می‌شه.

آن شب نیلا ساعت‌ها کنار مادرش نشست و صورت او را نگاه کرد. صورتی که به شدت در هم شکسته و غمگین بود. در خواب هم غم داشت.

او صورت مادرش را نوازش می‌کرد و به گذشته می‌اندیشید. به روزگاری قبل از آن شب پلید. به روزهایی که خوش بودند. شاد بودند و هنوز خبری از این دردهای عظیم و این دوری نبود.

سینا هر شب در خانه بود و با مادرش سر ازدواج کردن کل‌کل می‌کرد. هر شب آخر وقت پای سیستمش بود و داشت کاری انجام می‌داد. او هر وعده غذایی که در منزل بود با آب و تاب از دست‌پخت مادرش تعریف می‌کرد و با لقمه‌های بزرگی که در دهان جای می‌داد با لذت «جون» می‌گفت و مادرش تا چند دقیقه قربان صدقه اش می‌رفت.

هر روز بدون این که فراموش کند وقتی از خانه می‌رفت از مادرش می‌پرسید: «مامان! چیزی لازم نداری؟» و مادرش هر روز جواب می‌داد «فقط سلامتی مادر» او همیشه حرف برای گفتن با پدرش داشت. از بازار حرف می‌زد، از اقتصاد، از اتفاقات شرکت، از پیشرفت و کم و کاستهایش. آن دو مردانه پای صحبت‌های هم می‌نشستند و حرف هم را به خوبی می‌فهمیدند.

و اما برای نیلا برادری بود نرم و مهربان که همیشه نسبت به او احساس مسئولیت می‌کرد. شاید این به دلیل اختلاف سنشان بود. سینا نه تنها چون هر برادر دیگر به خواهرش تعصب داشت و با این که سرش به کارش بود اما همیشه حواسش به تمام حرکات او بود. غم و شادیش را می‌فهمید. تمام احساسات او را حس می‌کرد. سینا هم برایش بهترین‌ها را می‌خواست و همچون پدري مهربان و دلسوز بود.

نیلا حالا که به این‌ها می‌اندیشید می‌فهمید چقدر نبود سینا برای پدر و مادرش شکنجه آور است و چقدر زندگی‌شان بدون سینا سرد و کسل کننده شده است.

او خم شد مادرش را بوسید و برخاست و به اتاقش رفت.

روی تخت دراز کشید و به لباسی که درون کاور به کمد آویزان بود نگاه کرد.

لباسی که از نظرش بر خلاف زیباییش بسیار نحس بود.

با نگاه کردن به آن یاد حسام افتاد و این دو سال اخیر زندگیش با او.

مردی که همیشه مهربان بود اما حالا با فشاری که به خانواده نیلا می‌آمد داشت کم کم از آن‌ها دور می‌شد.

نیلا گوشی را مقابل خود گذاشت و به حسام پیام داد.

سه روز از آن شب گذشته بود و به خاطر برخورد تندش با مادر حسام پشیمان شده بود.

حس می‌کرد باید خوددار می‌بود. آن هم جلوی خاله حسام.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- طولی نکشید که جواب گرفت: «سلام، تو خوبی نیلا جان»
- ممنون، فکر می‌کنم اون شب مادر رو بدجور ناراحت کردم.
 - اشکال نداره. اون هم تو رو ناراحت کرد.
 - چه خبرها. خوبین؟
 - عالی. پدر مادرت چطورن؟
 - مثل این چند وقت که گذشت. بابام خیلی غصه داره. امشب دیگه اشکاش رو دیدم
 - خیلی متأسفم.
 - ممنون.
 - نیلا، دوست داری از اینجا چی برات بیارم؟
 - مگه کجایی؟
 - کیش.
 - کیش؟ کی رفتی؟ با کی؟
 - یک روز بعد از این که اومدی خونمون.
 - نیلا چند لحظه جوابی نفرستاد و بعد نوشت:
 - خوش بگذره. چطور شد که نگفتی؟
 - فکر کردم ناراحتی فعلا نگم تا بعد.
 - خانوادگی رفتین؟

- با خونه خاله‌ام.

- آهان. پس مسافرت خانوادگی بوده.

- آره همون شب اومده بودن برنامه‌ریزی کنن.

- خوبه. پدر مادر من هم به یه مسافرت احتیاج دارن، کاش می‌شد برن مسافرت.

حسام جوابی نداد. نیلا هم گوشی را کنار گذاشت و پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد بخوابد.

بعد از پیشنهاد آقای راستاد به وکیل برای رضایت دادن به سینا، آقای امیری هر روز با آقای سرمد تماس می‌گرفت. منتظر بود تا جواب نهایی را از آقای سرمد بگیرد و مهلت پانزده روزه را به او گوشزد می‌کرد و هر روز داشت این مهلت به آخر خود نزدیکتر می‌شد.

آقای سرمد اگر نه می‌گفت آقای امیری از او می‌خواست بیشتر فکر کنند. اما آقای سرمد هنوز نتوانسته بود حتی آن را با نیلا مطرح کند.

نیلا هم در خود فرو رفته بود و در امواجی از افکارش غرق بود و هر روز و هر لحظه در فکر خانواده‌ی پرپر شده‌اش بود.

ده روز از مهلتشان سر رفته بود و نیلا وقتی به حسام فکر می‌کرد نمی‌توانست او را رها کند و وقتی به سینا می‌اندیشید دلش می‌خواست همه جوره خود را برای آزادیش به آب و آتش بزند.

روز دهم او در بیمارستان مشغول کارش بود که نگهبان بخش به سراغش آمد و گفت:

- خانم سرمد، خسته نباشید.

- ممنون. بفرمایید.

- یه آقای اومدن می‌خوان بیان تو.

- مگه نمی‌دونید ساعت ملاقات نیست. ردش کنید بره. شما که قوانین بخش من رو می‌دونید.

- برای ملاقات نیومده می‌خواد شما رو ببینه

- من؟ کی هست؟

- گفتن راستاد.

نیلا به وضوح لرزید. سر بلند کرد و به نگهبان خیره شد.

نگهبان با تردید گفت:

- می‌خواهین بگم بره؟

نیلا از جایش بلند شد و نگران دست‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- نه. بگین بیان تو.

نگهبان سرفرود آورد و رفت. نیلا دوباره پشت میزش نشست و با نوشتن خدمات پرستارها خود را سرگرم کرد. چند دقیقه بعد چند ضربه به در کاملاً باز خورد.

نیلا سر بلند کرد و از دیدن شاهین یخ زد. انتظار دیدن راستاد بزرگ را داشت، نه پسرش.

با رنگ پریده و به سختی از جا بلند شد و گفت:

- بفرمایید.

شاهین وارد اتاق شد. نگهبان از کنار در گفت:

- من همین نزدیکی ها هستم. اگر امری داشتین صدام کنید.

نیلا سر فرود آورد و بعد رو به شاهین به صندلی کنار میزش اشاره کرد.

شاهین روی نزدیکترین صندلی نشست و آرام گفت:

- سلام.

- سلام آقای راستاد.

شاهین ساکت شد. به جلوی پایش خیره شد و نیلا سعی کرد نگاه ترسیده اش را از آن مرد ترسناک بگیرد. از آن مردی که موهایش تا روی بازوهایش رشد کرده بود و آن‌ها را پشت سرش بسته بود می‌ترسید. از مردی که بلندای ریشش تا روی سینه‌اش بود وحشت داشت. دستپاچه بود. ناخودآگاه به مردی که در اتاقش کز کرده بود نگاه کرد. او را در دو سال پیش به خاطر آورد. در شبی که سینا برادرش را زده بود. آن زمان چهره‌اش کمتر رعب انگیز بود.

نیلا سعی کرد به خود مسلط شود. آب درون چای‌ساز هنوز جوش بود.

از چای‌ساز هم برای او چای در فنجان ریخت و هم برای خودش. با دست لرزان
فنجان را نزدیک او گذاشت و گفت:

- بفرمایین.

شاهین سر بلند کرد و رو به نیلا گفت:

- از من می‌ترسین؟

نیلا روی صندلیش نشست و دست‌هایش را محکم به هم قفل کرد تا نلرزد و بعد
گفت:

- نه.

- معلومه که می‌ترسین.

نیلا با شنیدن این حرف‌ها ناخودآگاه دلش می‌لرزید و بیشتر وحشت می‌کرد.

پس نگاهش را پایین گرفت تا از چشم‌های یخ زده او نترسد. شاهین نگاهش به
حلقه دست نیلا افتاد. دندان‌هایش را روی هم فشرد و بعد دستش را به درون کتش
برد. یک خشاب قرص در آورد. یکی از آن‌ها را خالی کرد و خشاب را سرجا
انداخت.

قرص را در دهان انداخت و فنجان را برداشت و دو جرعه از چای را، همانطور
داغ نوشید.

قرص را قورت داد و به نگاه ترسیده نیلا خیره شد و با صدای گرفته گفت:

-من اینم، یه افسرده قرصی. یه بیمار روحی. پدرم فکر کرده اگر من ازدواج کنم خوب می‌شم. چون زیر بار ازدواج نرفتم و کسی هم علاقه نداره با من زندگی کنه، به سرش زده شما رو مجبور به ازدواج با من بکنه. گرو کشی کرده و می‌خواد به برادرتون در ازای شما رضایت بده.

امروز اگر اومدم اینجا به دو دلیل بود. اول این که پیام پیش اون پزشکی که به پدرم معرفی کردین. دوم به این دلیل که شما رو ببینم و بگم این اشتباه رو مرتکب نشین.

تلاش کنین به شکل دیگه رضایت بگیرین. ولی این روش اشتباهه. اشتباهه چون من کسی نیستم که بخوایین حتی بعدها بهم تکیه کنین. من تکیه‌گاه خوبی نیستم.

مشکلات زندگیم خیلی زیاده و این دور از مردونگیه من بخوام شما رو وارد این ماجراها کنم. من یه روز حالم خوشه، ده روز داغون. دو روز می‌فهمم کی هستم و چی هستم ده روز نمی‌دونم. با زندگی خودتون بازی نکنین.

شاهین به دست نیلا اشاره کرد و گفت:

- نامزد هم که دارین. پس دلش رو نشکنید. چون ممکنه بعدها هرگز نتونید با عذاب وجدان کنار بیاین.

نیلا به خود جرأت داد و گفت:

- شما می‌تونین پدرتون رو راضی کنین؟

- به چی؟

- این که به سینا رضایت بده؟

- نمی‌تونم، اگر می‌تونستم توی این دو سال راضی‌شون می‌کردم.

- اگر سینا بمیره، پدر و مادرم از دست می‌رن.

شاهین آهی کشید و از جا بلند شد.

- من هم برادر کوچیک‌ترم رو دوست داشتم. حاضر نبودم طوریش بشه. اگر باور

نمی‌کردم مرگش فقط یک اتفاق بوده طور دیگه رفتار می‌کردم. اما حالا هر بار به

خودم می‌گم فقط یک پیش‌آمد بود

تا کمی داغ دلم سرد بشه.

او پشت به نیلا کرد و سمت در رفت. در میان چهارچوب در ایستاد و گفت:

- دختر خانوم! توی خانواده من یه زندگی جهنمی انتظارت رو می‌کشه پس اشتباه

نکن.

بعد راه افتاد و با قدم‌های آهسته و سنگینش دور شد.

نیلا نفسش را فوت کرد و سرش را میان دست‌هایش گرفت. به بخت بدشان لعنت

فرستاد و در دل خدا را صدا زد.

وقتی شیفتش تمام شد وسایلش را جمع کرد و به طرف منزل رفت. تصمیم گرفت

این حرف‌ها را به حسام هم بگوید.

او به حسام حق می‌داد که این موضوع را بداند.

برای همین راهش را عوض کرد و به شرکت رفت. وقتی وارد شرکت شد کارمندا
رفته بودند. منشی هم داشت وسایلش را جمع می‌کرد که برود.

سر بلند کرد و با دیدن نیلا لبخند زد و گفت:

- سلام خانم سرمد. خوبین؟

- سلام. ممنون عزیزم.

و بعد جلو رفت و نیلا را در آغوش کشید و گفت:

- مهندس سرمد چطورن؟ واقعاً دلمون براشون تنگ شده.

- خوبه. خدا رو شکر.

منشی نیم‌نگاهی سمت در اتاق مدیریت کرد و بازوهای نیلا را گرفت و با صدایی
آهسته گفت:

- کاش مهندس برگردن. اینجا شده هر کی به هر کی. باور کنید روزی صد بار تصمیم
می‌گیرم استعفا بدم دوباره به امید اینکه افاقه ای می‌شه و مهندس میاد، نظرم
عوض می‌شه.

- چرا هر کی به هر کی؟

منشی سری تکان داد و گفت:

- مهندس عظیمی دختر خاله‌اش رو استخدام کرده. با امر و نهیای بی‌خودش
روزگارم سیاه شده. اصلاً کار هم بلد نیست. اشتباه هم زیاد می‌کنه. من حداقل تجربه

دارم، کارم رو بلام. اشتباهاتش رو می‌گم بدش میاد. بعد هی با حرفا و دستورات
الکی اذیتم می‌کنه. تا مهندس سرمد بود ما از این مسخره بازی نداشتیم.

نیلا که از شنیدن این حرف‌ها شوک زده بود گفت:

- کی استخدامش کرده؟

- حدود شیش ماهی می‌شه.

- اون که رشته‌اش با کار شما مرتبط نیست.

- پارتی همه کار می‌کنه عزیزم. دختره دیوونه حتی نمی‌ذاره چایی یا اوراق و اسناد
و حتی برنامه‌ها رو تحویل مهندس عظیمی بدم. می‌گه هر چی لازم بود بده به من،
من می‌برم براشون. با این حرکت‌های لوس و جلفش. آه.

نیلا از درون می‌سوخت. منشی بازوهای او را فشرد و گفت:

- فقط تو رو خدا از من نشنیده بگیرین

- خیالتون راحت باشه.

منشی برگشت و مشغول جمع کردن کیفش شد و گفت:

- طبق معمول داخلن.

نیلا دندان‌هایش را روی هم فشرد. منشی راه افتاد گفت:

- من رفتم برین داخل که اعتراض نکنن چرا اومدنتون رو خبر ندادم.

بعد گونه نیلا را بوسید و رفت.

نیلا با قلبی که ضربانش اوج گرفته بود به جلوی در رفت و بدون در زدن در را گشود.

نازنین پشت سر حسام بود و روی شانه‌های او لمیده بود و صورتش کنار صورت حسام بود.

با دیدن نیلا هر دو سریع راست شدند و حسام پشت میز ایستاد.

نیلا دسته‌های کیفش را فشرده و سلام کرد.

- سلام عزیزم.

-سلام نیلا خانوم.

نیلا جلو رفت و نشست و گفت:

- خسته نباشید.

حسام هم نشست و نازنین از پشت او بیرون آمد. با ابروهای در هم کشیده سمت در رفت و از اتاق بیرون زد.

نیلا رو به حسام گفت:

- از این همه نزدیکی‌تون چه برداشتی بکنم؟

-نیلا باور کن چیزی نیست. اون کارمند منه.

- با همه کارمندات این رفتار رو می‌کنی؟

- این چه حرفیه؟

- اصلاً چرا استخدامش کردی؟

- بیکار بود خاله گفت ندارم بیکار باشه

- ادبیات چه ربطی به نرم افزار و برنامه نویسی داره؟

- تونستن استخدام کردن شما مشکلی دارین؟

نیلا رو به نازنین کرد که کنار در ایستاده بود و داشت کیفش را روی مچش مرتب می‌کرد.

نیلا از رو در آمد و گفت:

- معلومه که مشکل دارم.

- پس سعی کن با مشکلات کنار بیای، پسرخاله‌ام دلش خواست من رو استخدام کرد. مگه باید از تو اجازه می‌گرفت.

- نازنین. ساکت باش.

نیلا بلند شد و به مقابله رفت و گفت:

- از من نه، از سینا. شصت درصد سهام اینجا به نام سیناست.

- باشه. فعلاً که سیناتون نیست قرارم نیست که باشه. تصمیم گیرنده حسامه. تو هم هیچ کاره‌ای خانوم.

نیلا در یک آن عصبی دستش را روی صورت نازنین فرود آورد که حسام فریاد زد:

- چکار کردی؟

لب‌های نازنین لرزید. نیلا با فریاد گفت:

- سینا هنوز نمرده که لاشخورایی مثل تو و پسرخاله‌ات بیفتین به جون میرانش. این شرکت رو سینا شرکتش کرد. همین فردا یه وکالت ازش می‌گیرم و اول دم تو یکی رو می‌گیرم و از اینجا پرت می‌کنم بیرون که حساب کار دستت بیاد و جولون ندی.

حسام بازوی نیلا را سمت خود کشید و گفت:

- داری اشتباه می‌کنی. چیزی بین ما نیست. این دختر مثل خواهرمه.

- و منم مثل غریبه‌ها.

نیلا بازویش را پس کشید و انگشت اشاره‌اش را سمت حسام گرفت و در صورتش فریاد زد:

- حسابم رو با تو یکی بعداً صاف می‌کنم.

به سمت مبل رفت و در حین برداشتن کیفش گفت:

- هر روز نیستی، مسافرت‌های بی‌خبر می‌ری، بی‌خبر این از خود راضیهارو استخدام می‌کنی. بعد با هم این وضع‌تونه.

کیفش را چنگ زد و برگشت. حسام جلوی او را گرفت و گفت:

- نمی‌دارم بری.

- برو کنار بذار برم.

حسام بازوهای نیلا را محکم گرفت و گفت:

اجازه نمیدم بری.

نازنین گریان از پشت سر گفت:

- تو که به خاله قول دادی ولش کنی. الان که می‌خواه بره چرا نمیداری؟

نیلا با شنیدن این حرف از تک و تا افتاد. حسام به سمت نازنین چرخید و رفت بازوی او را گرفت و محکم تکانش داد و با فریاد گفت:

- خفه شو لعنتی. چی داری می‌گی؟

- تو مگه...

حسام دوباره فریاد زد:

- من به گور بابام خندیدم که همچین قولی دادم. بفهمین. دوسش دارم، چرا اینقدر تحت فشارم می‌ذارین. بابا منم آدمم، تحملی دارم.

نازنین را به عقب هول داد و گفت:

- گمشو بیرون. گمشو دیگه نبینمت.

نازنین هق هق کنان از شرکت بیرون زد. حسام در اتاق را بست و به آن تکیه زد و صورتش را میان دست‌هایش گرفت و چند نفس عمیق کشید و بعد گفت:

- نیلا محض رضای خدا تو بس کن. من خیلی تحت فشارم. هم از سمت خانوادم که نامزدی رو به هم بزیم. هم از طرف کارهای شرکت. هیچی با هیچی جور در نیامد و دیگه بریدم. دیگه نمی‌تونم شب تا صبح فکر کنم. صبح تا شب مثل مرده متحرک

باشم. بابا منم آدمم به خدا. از اول با ازدواجمون مخالف بودن. حالام مسئله سینا شده بهونه شون. دروغ می‌گن که چون خانوادت تعارف نزدن برای عقد دلگیرن. تعارف هم می‌زدن اینا یه بامبول سرتون در می‌آوردن. اما من دیگه کم آوردم. نازنین رو آوردم تو شرکت دهنشون رو ببندم.

- پس عروس مورد پسند خانواده، نازنین خانومه. حسام دوست دارم بدونم اگر تو جای سینا بودی و خانوادت به جای خانوادم، اگر من این کار رو می‌کردم چه دیدی به من داشتن؟ چه انتظاری داشتن. این اصلا درست نیست. وقتی که بهشون احتیاج داشتیم ولم کردن، ولم کردین، همتون.

- ببخشید نیلا جان! باور کن سر در گم. خانوادهام تحت فشارم گذاشتن. وگرنه من که نمی‌خواستم ولت کنم.

نیلا با نگاهی یخ زده به حسام خیره شد. نگاهش تیره و سرد شده بود. یک لحظه دل حسام لرزید. یک قدم جلو رفت و گفت:

- نیلا!

نیلا آهسته گفت:

- فردا بریم پیش سینا.

حسام متعجب گفت:

- سینا؟ برای چی؟

- دوتایی بریم، باهم. بهش بگیم ازدواج کردیم.

- ازدواج؟

- آره. آرزوی سینا این بود تا قبل از اعدام شدنش ازدواج ما رو ببینه. بهش بگیم عقد کردیم.

- باشه. حتماً می‌ریم.

- فردا مرخصی ساعتی می‌گیرم میام دنبالت.

- باشه.

- من باید برم خونه. مامان بابام حالشون خوب نیست، تنهان.

حسام جلوتر رفت و دست‌های نیلا را گرفت و گفت:

- حالت خوبه؟

- خوبم.

- چرا دست‌هات یخ زدن؟

- چیز مهمی نیست.

حسام چشم‌های نیلا را کاوید. احساس می‌کرد چشم‌های او تیره شده‌اند.

- تو حالت خوب نیست.

نیلا جواب نداد. حسام او را به آغوش کشید. نیلا سرش را روی سینه‌ی حسام گذاشت و عطر او را به مشام کشید.

پلک‌هایش را بست و نفسش را رها کرد.

آهسته از حسام جدا شد و گفت:

- داره دیرم می‌شه.

- تو با من کاری داشتی که اومدی؟

- نه.

و از کنار حسام رد شد. حسام دست نیلا را گرفته بود. نیلا رفت و دستش از دست حسام جدا شد.

نیلا سوار ماشینش شد و آهنگ غمگینی که آن روزها شریک لحظه هایش شده بود را پلی کرد.

به سمت منزل رفت و در تاریکی شب دل خیابان‌ها را شکافت و پیش رفت.

و آن خیابان‌های تاریک با آن چراغ‌های زرد رنگ چقدر برایش دلگیر شده بود.

هر دقیقه کاسه چشم‌هایش پر از اشک می‌شد و چند لحظه بعد لبریز و خالی.

او در بازی روزگار مانده بود. هرگز فکر نمی‌کرد که اینچنین کیش و مات شود.

آنقدر در خیابان‌ها گشت زد تا داغ دلش فرو نشست و حس کرد دیگر اشکی برای ریختن ندارد.

وقتی آرام شد به منزل رفت. وارد حیاط که شد همانجا کنار شیر آب داخل حیاط صورتش را شست و با شالش خشک کرد.

وقتی وارد هال شد پدرش را نشسته روی مبلی دید در خود و غمگین.

- سلام بابا.
- سلام بابا... دیر کردی.
- شیفتم طول کشید. چرا تنهائین؟ مادر بیدار نشد؟
- چرا... یه چند دقیقه‌ای بیرون اومد. دوباره رفت بخوابه.
- اصلاً خوب نیست این همه قرص می‌خوره. بهتره بذارین با این درد کنار بیاد.
- گیریم هی قرص خورد و روز به روز بدتر شد.
- نیلا خود را روی مبل انداخت.
- چیزی خوردی؟
- گرسنه‌ام نیست بابا.
- یعنی چی گرسنه نیستم. از سر کار اومدی.
- تو بیمارستان یه چیزی خوردم.
- چی مثلاً! برو لباسات رو عوض کن بیا شامت رو بخور. از بیرون چلو کباب گرفتم.
- و بعد به سمت آشپزخانه رفت و از داخل آشپزخانه گفت:
- تا تو لباسات رو عوض می‌کنی من غذا رو گرم می‌کنم.
- ممنون بابا... میل ندارم.
- بدو بیا ببینم.

- چشم.

نیلا وارد اتاقش شد و بعد از تعویض لباس هایش به آشپزخانه رفت.
پشت میز نشست و بشقاب غذایش را نگاه کرد و بعد به پدرش که در حال گرم کردن چای بود گفت:

- چرا زحمت می کشین؟ خودم انجام می دادم.

- بخور باباجون. من بلد نیستم مثل مادرت لی لی به لالات بذارم ولی می دونم هم الان که حال مادرت مساعد نیست، چقدر زندگی برات سخت و کشنده شده.

نیلا چنگال را در غذایش بازی داد و گفت:

- درست می شه بابا... همه چیز درست می شه.

پدرش پشت میز نشست و گفت:

- واقعا امید داری که این موضوع درست بشه؟

- آره، درست می شه.

- چطوری؟ اونا که رضایت بده نیستن.

- چرا! رضایتشون رو می گیریم.

- با موضوعی که پیش آوردن اطمینان دارم که نمی شه. تو اونارو نمی شناسی. توی این مدت فهمیدم که چه آدم های دلسنگی هم پیدا می شه. نمی دونم این پیشنهاد چطور به فکر کثیفشون رسیده. نمی خوام رضایت بدی نده، این چه حرفیه که می زنی! مگه دوره ارباب رعیتیه که می گی اینطوری خونبس می کنیم.

- من رفتم خونشون.

آقا جلال متعجب به نیلا خیره شد. نیلا نگاهش را بالا برد و چشم‌های گرد شده پدرش را نگریست و گفت:

- کی رفتی؟ چرا؟

- چند روز قبل از اینکه این پیشنهاد رو بدن. رفتم باهاشون حرف زدم که به خاطر مادر رضایت بدن.

آقا جلال با صدای خفه گفت:

- چرا رفتی؟

- نباید می‌رفتم. ولی دیگه طاقت ندارم بابا... مادر داره از دست می‌ره، شما افسرده شدین، سینا داره هرشب اون تو جون می‌ده. خودم خیلی بی کس شدم. باور کنین نگاه کردن به این زندگی به هم ریخته داره روح من رو می‌خوره.

- می‌خوای به حسام بگم بیاد عقد کنین. حداقل اگر نامزدیتون رسمی بشه روحیه‌ات بهتر می‌شه.

نیلا سرش را به چپ و راست تکان داد. کوبیده را روی پلو تکه تکه کرد و بعد گفت:

- حسام خیلی از من دور شده. دیگه مثل اول نیست. انگار بار فشار روحی خانواده اون رو هم سرد کرده. نمی‌خوام تحت فشارش بذارم و مجبورش کنم این غمکده رو تحمل کنه.

- اون نامزدته نیلا.

نیلا لبخند کجی زد و گفت:

- امشب چیزهایی دیدم که تونستم حسام رو تو سختی‌ها بشناسم.

- چی دیدی؟

- اون تحمل نداره بار سختی رو به دوش بکشه. آدمیه که تو سختی‌ها از عزیزانش دور می‌شه تا مجبور نباشه غصه بخوره.

- مگه چی شده؟

نیلا اتفاقی را که افتاده بود برای پدرش تعریف کرد. مو به مو. تمام حرفهای نازنین و منشی و حسام را.

- پس کارت طول نکشیده، درگیر این مسائل بودی.

نیلا آهی کشید و بشقاب را کنار زد و دست‌هایش را روی میز به هم قفل کرد و گفت:

- بابا، من فردا می‌رم به سینا می‌گم که با حسام عقد کردم. می‌خوام خیالش رو آسوده کنم؛ که فکر کنه همه چیز داره خوب پیش می‌ره. بعد هم به درخواست آقای استاد جواب مثبت می‌دم.

آقا جلال معترض گفت:

- نیلا!

نیلا التماسگر گفت:

- بابا... هیچکس به ما فکر نمی‌کنه. هیچکس دلش برای ما نمی‌سوزه؛ پدر مادر حسام با ازدواج ما مخالفن. اونا نمی‌ذارن این ازدواج سر بگیره. تا نه ده ماه دیگه که سینا دور از جونش سرش بره بالای دار و بعد از یک سال هم صبر کنیم تا سالش، معلوم نیست حسام چند بار من رو ول کنه. اون تحت تأثیر حرفها و فشارهای خانوادشه. همون شبی که سینا پسره رو کشت، زندگی من رفت رو هوا. رابطه من و حسام همون شب تموم شد. پس چرا به امید ازدواج با پسری باشم که هر لحظه ممکنه ترکم کنه؟ سینا بره مادر هم از بین می‌ره، شما هم همینطور، امشب فهمیدم حسام هم اون دیواری نیست که بخوام بهش تکیه کنم. اگر همینطور پیش بره من تنهاترین آدم این خونه می‌شم.

وقتی سینا نباشه، مادر نباشه، شما نباشین، دلم به کی خوش باشه؟

بابا ولی اینطوری حداقل سینا برمی‌گرده، مامان حالش دوباره خوب می‌شه، شما هم با وجود مادر بهتر می‌شین.

- نیلا... چرا اینطور فکر می‌کنی؟ اگه تو بری باز زندگی‌مون همین آس و همین کاسه است. مادرت بدون سینا نمی‌تونه، بدون تو هم نمی‌تونه.

- بابا! قبول کن مامان سینا رو طور دیگه دوست داره. اون پسرشه، بچه اولشه، محبتش به سینا از جنس دیگه است. قلبش با قلب سینا می‌تپه.

سینا طوریش شه، زبونم لال دور از جونش، سخته می‌کنه.

بابا! من هم جای سینا نمی‌میرم. من زنده می‌مونم. شاید یه وقتی، یه جایی، کوتاه اومدن. میام پیشتون و بهتون سر می‌زنم. ولی حداقل اینطوری کسی از خانوادمون از دست نمی‌ره.

- عشقت به حسام چی می‌شه؟ تو اصلا... اصلا می‌دونی چی در انتظارتیه؟ ممکنه تو اون خانواده بدترین و سخت‌ترین زندگی رو داشته باشی. اونا پسرشون مشکل عصبی داره. خودشون هر دفعه می‌گفتن دوتا پسر امون از دست رفتن. چطور می‌خوای یه عمر با کسی زندگی کنی که مشکل روحی داره؟

- فکر می‌کنم تحمل اون زندگی از تحمل نبود شماها راحت‌تره. کی می‌دونه شاید جدا شدم، شاید برگشتم. شاید اجازه دادن پیام پیشتون.

- اگه اجازه ندادن چی؟ اگه بهت سخت گرفتن چی؟ اگه آزارت دادن چی؟

- اونوقت فرار می‌کنم بابا، فقط باید سینا بیاد بیرون.

- چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی؟ این کار اصلا شوخی بردار نیست.

- نمی‌دونم شوخیه یا نه، ولی تنها راهه.

- نیلا...

نیلا دستش را روی دست پدرش گذاشت و گفت:

- بابا بهم اطمینان کن. همه چی درست می‌شه.

- ولی...

- فقط بین دو تامون باشه. در موردش با هیچکس حرف نزن. قرار نیست کسی بدونه، نه حسام، نه سینا و نه حتی مادر
- آخه...

نیلا از جا بلند شد و رو به جلو خم شد و پدرش را بوسید و گفت:
- همین که گفتم. نگران نباشید.

و بعد بشقاب را برداشت و محتویات آن را درون ظرف خالی کرد.
درب ظرف را بست و آن را داخل یخچال گذاشت.

- چرا چیزی نخوردی؟

- میل ندارم بابا.

او اجاق را خاموش کرد و برای خود و پدرش چای در دو استکان ریخت.
دوباره مقابل پدرش نشست و گفت:

- از روزی که آقای امیری اون خبر رو آورد به فکر بودم. اما هیچ جور روی حسام نمی‌تونستم خط بکشم. با این حال طوری داره پیش میره که بخوام درست‌تر تصمیم بگیرم.

- از کجا مطمئنی که این تصمیم درسته؟

- از اونجایی که دارم بهتر اطرافیانمون رو می‌شناسم. هیچکس برایش اهمیتی نداره که به سر ما چی می‌آد. خودمون باید همدیگر رو نجات بدیم.

- با قربونی کردن تو؟

- من قربونی نمی‌شم. فقط شرایط ازدواج عوض می‌شه.

- یه ازدواج که از مرگ بدتره.

آقا جلال تکیه کرد و سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- این کار بزرگترین اشتباه ممکنه. معلوم نیست چی در انتظارت هست.

- هر چی که باشه مرگ نیست.

- اگر اون پسر دست بزن داشت چکار می‌کنی؟ اگر بد دهن بود؟ اگر نتونست از

پس مخارج زندگی بر بیاد چی؟ اگر خانوادش ادیتت کردن چی؟

- همه چی ممکنه بابا. ولی همه‌ی این‌ها می‌ارزه به برگشتن سینا. سینا که بیاد

بیرون حتماً هوام رو داره. ولی بدون سینا هممون از بین می‌ریم.

آقا جلال یک جرعه چای نوشید و گفت:

- از عاقبتش نگرانم بابا.

- عاقبتش بدتر از مردن سینا نیست. اونا طوری حرف می‌زدن انگار من آویزون

زندگیشون هستم. ولی باید قبل از این که غرورم شکسته بشه خودم با حفظ غرور

از اون رابطه پیام بیرون. پس چه بهتر که برادرم رو نجات بدم.

- حسام هیچوقت ولت نمی‌کنه. اون تحت فشار هم که باشه یه مدت دیگه باز دلش

هواتو می‌کنه.

- کی؟ بعد از این که مادرش دستش رو گذاشت تو دست نازنین؟ اون موقع که دیگه ارزش نداره.

- چی بگم!

نیلا و پدرش ساعتی در مورد آن مسئله بحث کردند. در آخر نیلا به اتاقش رفت و روی تخت نشست و به نقطه نامعلومی خیره شد. افکارش مشوش و به هم ریخته بود.

نمی دانست انتهای راهی که انتخاب کرده است چیست. ولی آن را راه آخر می دید. آقا جلال وارد حیاط شد و ساعت ها قدم زد. نگران بود، نگران آینده ای که نیلا داشت برای خود رقم می زد.

دلش می خواست جلوی او را بگیرد اما از طرفی می دید جان برادر در دستان خواهر است.

و سینا همچون یک ماهی بیرون افتاده از آب، در دستان دخترکی برای بازگشت به زندگی بالا و پایین می پرد.

نیلا و حسام رو به روی در زندان بودند. قلب نیلا مالا مال از اندوه بود. حق برادرش نمی دید که عمرش را در این چهاردیواری بگذراند در آخر هم طناب دار سهمش باشد.

نیلا خطاب به حسام گفت:

- بریم تو.

بریم.

آن دو با هم وارد شدند و بعد از تحویل وسایلشان و آنچه که برای سینا با خود آورده بودند به قسمت ملاقات رفتند.

وقتی سینا آمد نیلا چند لحظه به مرد شکسته و ژولیده مقابلش نگاه کرد. باورش نمی‌شد سینا اینچنین هر روز بیشتر از روز قبل حال و روزش بد و بدتر می‌شود. می‌دید که این مرد فاقد روحیه و امید است. دلش از درون هزار تگه شد اما دستش را برای او تکان داد و لبخند زد.

سینا لبخند زد و دستش را بالا آورد. و بعد نشست و لبخندی هم به حسام زد. چشم‌های مشکی و خوش حالتش بسیار بی‌فروغ بودند. او گوشی را برداشت و به گوشش چسباند.

نیلا هم گوشی را برداشت و گفت:

- سلام داداشی، قربونت برم.

- سلام آجی کوچیکه. خوبی؟

- خوبم. تو خوبی سینا؟ قربونت برم الهی... چقدر دلم برات تنگ شده بود.

سینا لبخند زد و باعشق خواهرش را نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه؟ حسام که اذیتت نمی‌کنه.

نیلا نیم‌نگاهی به حسام کرد و بعد گفت:

- مگه می‌تونه؟ سینا می‌خوام یه خبری بهت بدم!

- چی عزیزم؟

نیلا از ته قلب می سوخت. قلبش ضجه غم می زد اما صورتش می خندید. گفت:

- من و حسام عقد کردیم.

سینا خوش حال حسام را نگاه کرد و گفت:

- مبارک باشه نیلا. الان خیالم ازت راحت شد. برای همیشه مراقب هم باشین.

- حتماً.

- گوشی رو بده به حسام.

نیلا گوشی را به حسام داد. بعد از سلام و احوال پرسی با حسام گفت:

- تبریک می گم داداش، به پای هم پیر بشین.

حسام سر تکان داد و گفت:

- ممنونم داداش. آرزو می کنم بیای بیرون و برات زن بگیریم. یه عروسی برات

بگیریم، از این سر کوچه به اون سر برات چراغونی کنم. با همین دست های خودم.

- تشکر.

حسام گوشی را روی پیشخان کوچک جلویش کوفت و به گریه افتاد و بیرون رفت.

سینا چند بار صدایش کرد. نیلا هم صدایش زد و گفت:

- کجا میری حسام.

و بعد گوشی را برداشت و گفت:

- ببخش سینا، حسامه دیگه. یهو احساساتی می‌شه.

- اشکال نداره. طاقت نداره دوستش رو اینجا ببینه.

و بعد خندید و گفت:

- بهترین خبری بود که منتظرش بودم. خوشحالم الان سایه یه مرد بالا سرته. خیلی نگران آینده‌ات بودم.

- قربونت برم. ان شاء الله روزی بشه بیای بیرون، سایه خودت رو سرم باشه.

- زبون نریز دیگه.

نیلا و سینا چند دقیقه صحبت کردند که حسام برگشت. سینا به او خندید و گفت:

- چیه مثل دخترا اشکت دم مشکته.

- دست خودم نیست داداش. بهترین دوستم رو اینجا می‌بینم، می‌خوام دق کنم.

- خدا نکنه. بگو ببینم تو که

یادت هست خواهرم دستت امانته.

- همیشه.

- آفرین پسر خوب. جای من رو واسه پدر مادرم پر کن. مادرم خیلی داغونه و حواست بهش باشه.

- حتماً.

پایان وقت ملاقات را اعلام کردند نیلا گفت:

- از خدا می‌خوام هرچه زودتر خبر آزادیت رو بشنوی.

- خدا از زبونت بشنوه.

نیلا و حسام از سینا خداحافظی کردند. سینا به بند بازگشت و نیلا و حسام سوار ماشین حسام شدند.

- کجا بپرمت؟

- بیمارستان. چرا گذاشتی رفتی؟

- فکر می‌کنی تحمل وضعیّت سینا واسه من آسونه؟ زد خودش رو بدبخت کرد. می‌بینمش دلم ریش می‌شه. واسه دروغی که بهش گفتیم عذاب وجدان دارم.

- نمیگی شک می‌کنه؟

- چرا دروغمون رو رسمی نکنیم؟

نیلا نگاهش را به بیرون دوخت. لب‌هایش را جوید تا به بغض گره شده در حلقومش اجازه شکستن ندهد.

وقتی نیلا جواب نداد حسام گفت:

- نیلا جانم. کجایی؟ با توأم.

نیلا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- باشه... یه چند وقت دیگه.

- یعنی کی مثلاً؟

- به همین زودیا.
- یه روزی تعیین کن.
- نیلا عصبانی شد و داد زد:
- چه می‌دونم حسام، همین روزا دیگه. آمادگیشو داشتی خبرت می‌کنم.
- چرا عصبانی می‌شی؟
- چون رو اعصابی. این اصرار کار الان نیست.
- پس کار چه وقته؟
- وقتی که من داشتم از تنهایی بال بال می‌زدم و تو نبودی.
- من فقط کارم زیاد بود و گرفتار بودم.
- فقط! مسافرت کیش هم جزو کاراته؟ یا قول دادی منو ول کنی؟
- حالا دیگه از این به بعد حرفای نازنین رو چماق کن و هی بکوب فرق سر من.
- نیلا رویش را از حسام گرفت.
- چرا خواستی بریم با چنین دروغی سینا رو خوشحال کنیم؟
- نیلا جوابی نداد.
- جواب من رو بده.
- چون این تنها چیزی بود که سینا رو خوشحال می‌کرد.

- پس چرا همون روزای اول نیومدی خوشحالتش کنیم که اینطوری مادرم رو به جونم نندازی.

- مادرت خودش نباید عقل داشته باشه که اوضاع و حال و روز ما رو بسنجه! مادرم رو دیدی؟ اون زن حال و روز این رو داره بشینه سر سفره عقد دخترش کل بکشه؟ برای اون هر شب پسرش می‌میره و هر روز دوباره زنده می‌شه. تو خودت هم درکت بیشتر از مادرت نبود. اگر بود یک هفته یک هفته ول نمی‌کردی بری، وقتی هم می‌اومدی یک ساعت پیشم نبودی. نه که تو این مدت واسه داشتن من این همه خودت رو به آب و آتیش زدی. حالا بیا یقه من رو بچسب بگو چرا با من عقد نکردی. تو که همش یا شمال بودی یا جنوب یا خارج از کشور.

با کی و چی و چراشو من دیگه نمی‌دونم اما دقیقاً فقط واسه من نبودی.

- دلت پره؟

- آره.

- نیلا چکار باید می‌کردم. فکر می‌کنی فقط زندگی تو خراب شده. پس منی که این همه وقت از لحاظ ذهنی و روحی اذیت شدم چی؟

من هم یه آدمم. می‌اومدم سراغ تو، تو توی خودت بودی. حال پدر و مادرت هم که خیلی بدتر از تو. نه می‌شد مال من باشی که خیالم راحت بشه. نه مال من نبود که بخوام کلاً بی‌خیال اون خونه بشم.

بابا بسه دیگه. این رفتارهای حق به جانب کلافه ام کرده. می‌دونی حال من دقیقاً حال آدمیه که با قایق سوراخش وسط اقیانوس گیر کرده، هیچ فریاد رسی هم نداره.

اونقدر سرگردونم که نمی‌دونم چکار کنم؟ دوستم پای اعدامه، نامزدم که قرار بود زنم بشه، هنوز نشده. معلوم هم نیست کی بشه! از اونطرف زیر بار فشار خانواده هستم که این زندگی دیگه برات زندگی نمی‌شه، ولش کن. من واقعاً باید چکار کنم با اینا؟ تو یه راهی بذار جلو پام که من همون رو انجام بدم.

نیلا زیر لب گفت:

- فقط بی‌خیال شو.

- چی؟

- گفتم فقط بی‌خیال شو.

- یعنی چی؟

- یعنی این که الان واقعاً تحت فشار عصبی‌ام و نمی‌خوام به چیزی فکر کنم.

- باشه، باشه. هر وقت آرام شدی، یه فکری بکن و راهی بذار جلو پای من که تکلیفم رو بدونم.

وقتی به جلوی بیمارستان رسیدند نیلا بغض کرده و عصبی بود. می‌دانست آخرین باری است که حسام را می‌بیند.

این احساس دوگانه داشت او را می‌گشت. حسام به نیم‌رخ او دقت کرد و گفت:

- چیه عزیزم؟

نیلا رو به حسام چرخاند و خود را جلو کشید و او را در آغوش کشید. حسام متعجب نیلا را به خود فشرد و گفت:

- چی شده عزیزم؟

نیلا ناخواسته گریه می‌کرد و قطرات اشک از چشم‌هایش روان بود. می‌دانست بعد از این لحظه، جدایی پیش می‌آید و دل‌تنگی‌های عظیم.

حلقه دست‌هایش را دور گردن حسام محکم‌تر کرد و او را بیشتر به خود فشرد.

مشامش را پر از عطر تن حسام کرد و بوی عطر او را به خاطر سپرد.

حسام دست‌هایش را روی کمر نیلا کشید و گفت:

- چی شده نیلا؟ چرا حرف نمی‌زنی.

نیلا بعد از این که حسابی گریه کرد و اشک‌هایش را نثار شانه‌های حسام کرد از او جدا شد و گفت:

- هیچی! فقط دلم گرفته.

حسام یک دستمال برداشت و صورت او را پاک کرد و گفت:

- چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ همه‌ی اینا هم یه طوری تموم می‌شه دیگه. قول میدم درست می‌شه. نگران نباش. سعی می‌کنم یه کاری کنم درست بشه.

نیلا لبخند تلخی زد و گفت:

- آره. درست می‌شه.

و بعد از چهره دوست داشتنی حسام دل‌کند و پیاده شد. خم شد و چند ثانیه به چشم‌های حسام نگاه کرد و بعد گفت:

- خداحافظ.

- مراقب خودت باش.

نیلا راه افتاد و رفت. حسام هم پایش را روی پدال گاز فشرد و از آنجا دور شد. به نیلا و حال و روزش اندیشید. به سینایی که در یک قدمی مرگ بود فکر کرد. به خودش و حال روزش که همچون صخره‌ای در حال فرو ریختن بود اندیشید. می‌دانست برخلاف آنچه که باید انجام می‌داد عمل کرده است. حالا حال نیلا او را دچار عذاب وجدانی بیش از پیش کرده بود. تنه‌ایش گذاشته بود، آن هم در بدترین شرایط زندگی‌اش.

شب خواستگاری به او قول داده بود در سخت‌ترین شرایط زندگی کنارش باشد و نگذارد غم به دلش سایه بيفکند. اما حالا درست کاری مخالف قولش انجام داده بود.

وقتی به شرکت رسید و وارد ساختمان شد با کارمندايش که به او سلام و روز به خیر می‌گفتند رو به رو شد.

مقابل میز منشی ایستاد و با صدای بلند گفت:

- همه جمع کنید برید خونه‌هاتون.

منشی که سر پا ایستاده بود ترسیده گفت:

- چرا آقای عظیمی؟

- همتون تا اطلاع ثانوی مرخصید.

همه جمع شدند و پرسیدند:

- چرا؟

- چون من می‌گم. کار تعطیله و همین حالا برید خونه‌هاتون. مرخصی اجباریه. حقوقاتون هم سر وقت واریز می‌شه، بفرمایید.

و بعد به اتاقش رفت و لپ‌تاپ شرکت و چند فلش مموری و وسیله دیگه را برداشت و از اتاق بیرون آمد و درِ اتاق را قفل کرد و دید که همه در حال رفتن هستند. با صدای بلند گفت:

- همه در دسترس باشین، ممکنه کارم بهتون بیفته.

و بعد خطاب به منشی گفت:

- همه قرار ملاقات‌ها رو کنسل کنید.

و بعد راه افتاد و از شرکت بیرون زد.

به منزل رفت و وقتی وارد منزل شد مادرش را چون شب قبل ناراحت دید. مهرانه از او رو می‌گرفت و ناراحت بود. چون حسام با نازنین بد رفتار کرده بود و جواب سیلی نیلا را نداده بود.

حسام به طبقه بالا رفت. وارد اتاقش شد و یک ساک از درون کمد بیرون کشید. ساک را روی تخت انداخت و بعد چند دست لباس برداشت و درون ساک چید.

مهرانه که تا به حال پسرش را این ساعت در خانه ندیده بود به سراغش رفت.

وقتی ساک او را دید گفت:

- جایی میری؟

- حتماً دارم میرم که ساک بستم.

- اونوقت کجا به سلامتی؟

حسام رو به مادرش گفت:

- جایی که چند وقت از شما و همه مشکلاتی که برام ساختین دور باشم.

مهرانه سریع جبهه گرفت و گفت:

- من برای تو مشکل ساختم؟ می بینم که خانوم خانوما دوباره پُرت کرده. باز چی

زیر گوشت خونده که از این رو به اون رو شدی.

- اون چیزی زیر گوشم نخونده. فقط خودم از این وضعیت خسته شدم.

- مگه چی شده؟

- چی باید بشه؟ دیگه بدتر از این؟ منه احمق عقم رو دادم دست شماها. مغزم رو

کار گرفتین و به جای این که زیر بار مسئولیتم بمونم باعث شدین شونه خالی کنم.

عشقم رو تو بدترین شرایط زندگیش ول کنم. من بزرگترین حماقت دنیا رو کردم.

- آهان پس کاملاً مغزت رو شست و شو داده.

- اون که مغز من رو شست و شو داد شما بودین. من که نامزد خودم رو داشتم.

عشقمه، دوستش دارم. شماها گفتین ولش کن. گفتین داداشش اعدام بشه مردم

نمی گن اتفاق بوده. می گن از خانواده یه قاتل زن گرفته. هر روز هم خاله و نازنین

و نازیلا رو آوردین ور دل من.

من کی از این دوتا خوشم می‌اومد که این همه سعی کردین ما رو به هم بچسبونین.
هان؟ بی‌چاره نیلا که دلش رو به من خوش کرد. بی‌چاره سینا که فکر می‌کرد من
می‌تونم پشت و پناه خواهرش باشم. خاک بر سر منه بی‌عرضه.

حسام وسایلش را برداشت که مهرانه خانم جلویش را گرفت و گفت:

- بفهم که از روز اول از این دختر خوشم نیومد. بفهم که دلم می‌خواد خواهرزاده
خودم عروسم باشه. هم خوشگلتر از نیلاس، هم احساسم بهش بهتره.

حسام پوزخندی زد و گفت:

- پس چطوره برای خودتون بگیرینش. یا اگر نمی‌شه، نازنین رو واسه بابا بگیرین،
که این عروسک خوشگل که احساستون بهش خوبه بشه هووتون و همیشه هم
جلو چشمتون باشه.

دست مهرانه بالا رفت و روی صورت حسام فرود آمد. حسام سر کج شده‌اش را
راست کرد و تکانی به فکش داد و با دهان بسته فک بالا و پایینش را از هم فاصله
داد.

مهرانه خشمگین غرید:

- بی‌حیا! چطور به خودت اجازه دادی همچین حرفی بزنی. از کی تا حالا اینقدر
دریده و بی‌ادب شدی.

حسام گفت:

- از وقتی که شما اجازه دادین خط بکشین رو خواسته‌های من و به خودتون اجازه دادین واسه من تصمیم بگیرین و به تصمیمات من بی احترامی کنین. از وقتی که به علایق من پشت کردین و باعث شدین یه آدم نامرد جلوه کنم. یه آدم سست حال به هم زن.

از وقتی که با اون رفتارهای مسخره تون دل نیلا رو شکستین. از وقتی که دیگه احترامی برای رابطه من با اون دختر قائل نبودین. من میرم، وقتی برگشتم اسمی از نازنین نباشه. اسمی از به هم خوردن رابطه من و نیلا نباشه. کسی حرف بزنه می‌دونم چجوری جوابش رو بدم.

و بعد مادرش را کنار زد و با سرعت خود را به طبقه پایین رساند. مهرانه دنبالش دوید و صدایش کرد اما او جواب نداد. از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد و دور گشت.

مهرانه عصبی به درون منزل برگشت و طول و عرض سالن را قدم زد. وقتی خسته شد خود را روی مبل رها کرد و با انگشت‌هایش پیشانی‌اش را ماساژ داد.

خواهرش از شب گذشته به خاطر رفتار نیلا و حسام با نازنین قهر کرده بود و تلفن‌هایش را جواب نمی‌داد. حسام هم که با آن حال رفته بود. بیشتر از دست نیلا حرص خورد و نمی‌دانست چطور پای او را از زندگی‌شان ببرد.

یکدفعه پلک گشود و از ماساژ دادن پیشانی‌اش دست کشید. با عجله به اتاقش رفت و حاضر شد. با آژانس تماس گرفت و منتظر ماند. وقتی آژانس آمد و سوار شد گفت:

- برید به بیمارستان...

راننده او را به همان آدرس برد. خطاب به راننده گفت:

- بمونید تا برگردم.

- چشم خانم.

مهرانه خانم وارد بیمارستان شد. زمان ملاقات بود و برای ورودش مشکلی نداشت.

وارد بخش شد و جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد و خطاب به پرستاری که داشت

با دکتر صحبت می‌کرد گفت:

- ببخشید خانم.

همه‌ی پرستارهایی که حضور داشتند رو به او کردند.

پرستار رو به او گفت:

- لطفاً اتاق مریضتون رو از روی بُرد پیدا کنید.

دوباره رو به دکتر کرد.

- من اینجا مریض ندارم. بگید خانم سرمد بیاد.

- تو اتاقشون هستن.

- هر قبرستونی که هستن بگید بیاد.

دکتر و پرستار متعجب به هم نگاه کردند. بقیه در گوش هم پچ‌پچ کردند.

دکتر برگشت و گفت:

- خوب خانم چرا تشریف نمی‌برید به اتاقشون.

- بگید بیاد اینجا.

دکتر به پرستار اشاره کرد. پرستار به دنبال نیلا رفت و دکتر دفترچه بیمه‌ای که در دست داشت را روی پیشخان گذاشت و خود را با نوشتن دارو در آن سرگرم کرد.

چند لحظه بعد نیلا آمد. همه می‌دانستند او امروز حال خوشی ندارد و حالا این زن از او چه می‌خواست!

نیلا با دیدن مهرانه خانم دلش به شور افتاد. وقتی به او رسید گفت:

- سلام، خو...

مهرانه خانم به او توپید:

-چه سلامی؟ چه علیکی؟ تو زدی زندگی من رو داغون کردی.

نیلا متعجب گفت:

- من! چرا من؟

- حق به جانب وانستا. آره تو. عزیزم من به چه زبونی بگم دوست ندارم عروسم بشی. ازدواج کردن حسام با تو آینده‌اش رو خراب می‌کنه. می‌فهمی؟

- بیاید بریم تو اتاقم در این مورد حرف بزنیم.

و بعد نگاهی به پرستارها و همراهایی کرد که از صدای بلند مهرانه خانم از اتاق هایشان سرک می‌کشیدند.

- نخیر. همینجا حرف می‌زنیم. ایهاالناس داداش این خانم قاتله. یک نفر رو کشته. من نمی‌خوام از خانواده یه قاتل زن بگیرم. باید برم کی رو ببینم. این خانم پیچیده به پسر دست از سرش بر نمی‌داره. من فقط یه پسر دارم. نمی‌خوام زندگیش خراب بشه. دلم می‌خواد از یه خانواده خوب براش زن بگیرم.

نیلا به خاطر لحن حرف زدن مهرانه خانم احساس مرگ می‌کرد. دوست داشت بمیرد. دهان باز کرد و در حالی که اشک از چشم‌هایش می‌بارید گفت:

- این چه کاریه؟ من عروس شمام. قبل از این که اون اتفاق بیفته عروستون بودم. مگه شما سینا رو نمی‌شناسین؟ مگه شما نمی‌دونین سینا کیه؟ مگه نمی‌دونین یه اتفاق ناخواسته بود. چرا آبروریزی می‌کنین؟

- تو آبروریزی نکردی؟ چرا نازنین رو زدی؟ مگه نمی‌دونی من چقدر رو نازنین حساسم؟

نیلا سری تکان داد و با صدای بلند گفت:

- چون خیلی دختر وقیحیه و اگر این کار رو کردم برای این بود که حدش رو بدونم.
- تو چی حدت رو می‌دونی؟ پات رو از زندگی پسرم بکش بیرون. اگر نکشی زندگی رو بهت زهر می‌کنم.

دکتر از رفتار مهرانه خانم و پچ‌پچ حاضرین به ستوه آمد و خودکار دستش را روی پیشخان کوفت و خطاب به مهرانه خانم گفت:

- حیف خانم سرمد که بخواد عروس یکی مثل شما بشه. خانم به اصطلاح محترم. شما باید مسائل خصوصیتون رو می‌بردین تو خونه یا اتاق ایشون حل می‌کردین، نه که صداتون رو بندازین سرتون هوار هوار کنین.

مردی که شما مادرش باشین باید خودش رو بکشه با این رفتار سطح پایین زشتتون.

الان که به همه فهموندین برادرش قاتله و خوردش کردین به هدفتون رسیدین؟ هر چند ما خوب این خانم رو می‌شناسیم و می‌دونیم کسی نیست که شما سعی در تخریبش دارین.

- این موضوع به شما مربوط نیست.

دکتر از پشت پیشخان بیرون زد و با صدای بلند گفت:

- چرا ربط داره. اومدین تو بخش من به کولیگری. این رفتارتون فقط مناسب اون خونه‌ایه که توش سلطنت می‌کنین نه اینجا. گمشو بیرون ببینم تا زنگ نزدم به حراست بیان مشایعت کنن.

- وقتی تو دکتر این مملکتی و...

دکتر انگشت اشاره‌اش را سمت مهرانه خانم گرفت و با جدیت گفت:

- به پرستارم توهین کردی، الان می‌خوای به منم توهین کنی. اون جمله از دهنتم در بیاد یه راست می‌فرستمت کلانتری.

مهرانه خانم نگاه اخم آلودی به نیلا کرد و دستش را به بازوی او زد و گفت:

- آخر این ماجرا خوب تموم نمی‌شه.

نیلا آهسته و غمگین گفت:

-آره پشیمون می‌شین.

مهرانه خانم با غیظ نگاه از نیلا گرفت و به سمت خروجی راه افتاد. دکتر با صدای بلند گفت:

- یکی نیست بگه تو که هنوز مامانت برات تعیین تکلیف می‌کنه، که چی بخوری چی بپوشی بی جا زن می‌گیری بچه ننه.

مهرانه خانم جلوی در دکتر را نگاه کرد و بعد رفت. نیلا بی‌حال بود و سرگیجه داشت. دیگر تحمل نداشت. راهش

را به سمت اتاقش کج کرد. وارد اتاقش شد و پشت میز نشست. دکتر و یک پرستار بعد از او وارد اتاق شدند.

پرستار گفت:

- خانم سرمد بذارین فشارتون رو بگیرم.

آستین نیلا را بالا زد و مشغول شد. اما اشک به نیلا امان نمی‌داد. دکتر خطاب به نیلا گفت:

- این همه اشک برای کار یک زن بی‌عقله؟

نیلا به سختی بغضش را قورت داد و گفت:

- داداشم دوست صمیمی پسرشده. سالها خونه هم رفت و آمد داشتن اون هم قبل از نامزد شدن من با پسرش. نامزدم قبل از اینا هر روز خونمون می اومد.

اصلاً فکر نمی کردم این خانم حتی نخواد حرمت اون نون و نمک هایی که این دو تا باهم خوردن رو نگه داره. داداش من چاقو نکشیده. فقط کسی رو که بهش بده و بیراه گفته و براش مشت انداخته به عقب هول داده. از شانس بدش پسره میافته و سرش می خوره به جدول بعد هم می میره. اسم قاتل خورد رو پیشونی برادرم. واقعاً تحمل رفتار این زن طی این دو سال سخت بود و امروز دیگه به نهایتش رسوند.

کمی بعد پرستار گفت:

- نیلا جان فشارت خیلی پایینه.

- برید براش سرم بیارید.

- چشم.

پرستار رفت و دکتر روی صندلی نشست و گفت:

- ببین دختر جون، چون به کسی وابسته ی بدترین چیزها رو تحمل نکن. یه وقتایی وابستگی جز تحمل خواری و خفت نیست. اگر می دونی ارزش نداره اصرار نکن که همه چی درست بشه یا به امید این که یه روزی درست می شه نباش. هیچ چیز اونقدر ارزش نداره که هر بار خون به جگر بشی، پس درست انتخاب کن.

نیلا دستش را زیر چشم های خیسش کشید و سرش را بالا و پایین انداخت. پرستار آمد و برای نیلا سرم را وصل کرد.

- سرمت که تموم شد برو خونه.

- ولی...

- می‌گم کسی به جات وایسه... رنگت شده مثل گچ دیوار.

- ممنون دکتر.

- خواهش می‌کنم.

دکتر روز بخیری گفت و رفت تا به کارهایش برسد. نیلا هم بعد از این که پرستار برایش سرم را وصل کرد و رفت به صندلی تکیه کرد و نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

- خدایا... می‌خوای این اتفاق بیفته. مگه نه؟ می‌خوای من با حسام نباشم. می‌خوای سینا اینجوری بیاد بیرون؟ باشه. کاش می‌دونستم حکمت این همه اتفاق و درد چیه؟

چیزی که از آن حرف زده بود اما در موردش دو دل بود حالا باید عملی می‌شد. دست برد و گوشی همراهش را برداشت. شماره آقای امیری را پیدا کرد. با او تماس گرفت. او با دومین بوق جواب داد.

- جانم خانم سرمد.

- سلام.

- سلام. منتظرتون بودم. خیلی نگران بودم که جوابتون چی می‌شه؟ با پدرتون که حرف می‌زدم، می‌گفت دست من نیست. هر چی نیلا بگه.

- آقای امیری.

- بله!

باز هم اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و با بغض گفت:

- زنگ بزنیید بهشون بگید شرطتون قبوله.

آقای امیری چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- مطمئنید؟

- بله.

- خوب مبارک باشه.

نیلا به هق‌هق افتاد و گریه کرد. ارتباط را قطع کرد و سرش را روی میز گذاشت.

وقتی سرمش تمام شد با شانه‌های افتاده از بیمارستان بیرون زد و به منزل رفت.

مهرانه خانم که می‌ترسید حسام با شنیدن موضوع بیشتر احساساتش جریحه دار شود پس با او تماس گرفت تا برایش به دلخواه موضوع را توضیح دهد.

بار اول گوشی حسام کلی زنگ زد تا قطع شد و بار دوم وقتی زنگ زد گوشی حسام خاموش بود. او با عصبانیت گوشی‌اش را روی مبل پرت کرد و گفت:

- عفریت خانم قبل از من پرش کرده.

در منزل آقای راستاد همه دور میز شام نشسته بودند و داشتند شامشان را در سکوت صرف می‌کردند و تنها صدای به هم خوردن قاشق چنگال با کاسه و بشقاب به گوش می‌رسید.

زنگ گوشی همراه آقای راستاد در فضا طنین انداز شد و صدای آهنگ ملایمش به گوش رسید. آقای راستاد از پشت میز بلند شد و رفت گوشی‌اش را از روی میز برداشت و صفحه را نگاه کرد.

اسم خرمی باعث شد سریعتر جواب دهد. گوشی را به گوشش چسباند و گفت:
- بله.

- سلام جناب راستاد.

- سلام. بفرمایید در خدمتم.

- خرمی هستم.

- بله، بله به جا آوردم.

آقای راستاد روی مبل نشست و گفت:

- بفرمایید در خدمتم.

- خدمت از ماست. جناب راستاد غرض از مزاحمت. عصری آقای امیری وکیل سینا سرمد با بنده تماس گرفتند.

- خوب!

- گفتن که با پیشنهاد شما موافقن

- موافق نبودن جای تعجب داشت.

- الان چی دستور می‌فرمایید؟

- بهشون بگو برای روز سه شنبه، حاضر باشن. قرار محضر برای حوالی ساعت پنج یا شش می‌گیرم. از همونجا هم دختر باید همراهمون بیاد. برگشتن خونه و الان بره بعداً بیاد نداریم. طی این یکی دو روز هم تشریف ببرید رضایت‌نامه رو توی دادگاه آماده کنین، شرایط رو قید کنین، من میام رضایت می‌دم.

- چشم حتماً، امری باشه جناب راستاد.

- عرضی نیست.

آقای راستاد خداحافظی کرد و گوشی را روی میز برگرداند. وقتی از روی میز بلند شد نگاهش به نگاه‌های خیره خانواده‌اش افتاد. همه مات نگاهش می‌کردند.

برگشت و سر میز نشست. همه در سکوت منتظر بودند که او ماجرا را بگوید. خانم راستاد که سمت چپ میز نشسته بود و از همه به آقای راستاد نزدیک‌تر بود گفت:

- چی شده؟ داشتین چی می‌گفتین.

- خرمی بود، گفت خانواده سرمد شرایط رو قبول کردن.

خانم راستاد قاشق چنگال را روی میز گذاشت و تکیه کرد و به همسر مستبدش نگاه کرد. نگاهی زار و درمانده. حالا اطمینان پیدا کرد که همسرش باز هم دارد حرفش را به کرسی می‌نشاند.

همه در سکوت و بی‌حرکت به آقای راستاد نگاه کردند. تنها شاهین سرش پایین بود.

- آخر کار خودت رو کردی؟ میری به اون بی همه چیز رضایت بدی! اون پسر رو کشته، پسرت رو.

و کلمه آخر را با حرص بر سر آقای راستاد فریاد زد. آقای راستاد دو انگشتش را روی گوش چپش فشرد و چند لحظه پلک بست. بعد هم رو به همسرش گفت:

- منیر خانم! شاهرخ پسر من بود. دلم برایش می‌سوزه. از این که نیست و سر این میز و توی این خونه جاش خالیه ناراحتم. ولی کشتن اون پسر، شاهرخ رو بهم برنمی‌گردونه.

رامین به حرف آمد و گفت:

- پس می‌خواین چکار کنین عمو؟ رضایت بدین بره؟

شاهین که تا آن لحظه داشت به سختی خودش را کنترل می‌کرد بلند شد که برود. آقای راستاد محکم گفت:

- بشین.

- حاجی...

- گفتم بشین.

شاهین همیشه در مقابل حکم پدر سر تعظیم فرود می‌آورد. این بار هم نشست.

- اون دختری که اون روز اومد اینجا خواهر قاتل بود. من تصمیم دارم اون رو برای شاهین عقد کنم. به جاش به برادرش رضایت می‌دم.

خانم راستاد با صدای بلند زیر گریه زد و صورتش را میان دست‌هایش گرفت. شیلا و ربکا ناباور به آقای راستاد نگاه می‌کردند.

رامین رو به شاهین کرد که سر به زیر داشت. گفت:

- تو راضی هستی؟

شاهین جواب نداد. آقای راستاد گفت:

- چرا نباشه. دو کار خیر با هم انجام می‌ده. هم یه نفر رو از گلِ دار پایین می‌کشه هم خودش متأهل می‌شه و از بلاتکلیفی در می‌آد.

رامین رو به عمویش گفت:

- اگه بخوایم اونطور به قضیه نگاه کنیم آره. معامله خوبیه.

خانم راستاد صورت خیس از اشکش را بالا آورد و گفت:

- آخه چرا این کار رو می‌کنی؟ به قاتل پسر رضایت میدی، خواهرش رو می‌آری تو خونه من!

- من صلاح کار رو در این دیدم. هر کس هم ناراحته، می‌تونه بره. راه باز جاده دراز.

خانم راستاد در حین بلند شدن از پشت میز گریان گفت:

- آخه کجا برم؟ دردم رو به کی بگم؟ به خدا این درست نیست، دشمن جونم رو بیارید بذارید رو به روم.

پشت سر او ربکا میز را ترک کرد و به سمت پله‌ها دوید. رامین ربکا را نگریست که داشت با سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت. شیلا که کنار شاهین نشسته بود، مشتش را به بازوی او زد و گفت:

-چرا؟ چرا این کار رو می‌کنی؟ می‌خوای یه آدم نفرت‌انگیز به خانواده اضافه کنی؟ شاهین جوابی نداد. شیلا از جایش بلند شد و او هم به اتاقش رفت.

وقتی سالن خلوت شد و هر سه مرد ماندند، رامین ساعدهایش را روی میز به حالت ضربدر گذاشت و با پوزخند به شاهین گفت:

- جون مادرت برو ریشتو بزن. موهاتم کوتاه کن شبیه آدم بشی. به فکر ما نیستی به فکر اون بدبختی باش که قراره تو رو با این قیافه ببینه. اون بخواد یه بوس از لب تو بگیره باید چهل لا گیس کنار بزنه که برسه به مراد.

شاهین جوابی نداد. اما آقای راستاد که خنده‌اش گرفته بود، دستی به محاسنش کشید و زیر لب استغفاری گفت.

رامین رو به عمویش گفت:

- حاجی جون دروغ نمی‌گم که! خودتون قضاوت کنین. این ریش و سیبل بوسیدن داره.

- رامین بس کن.

- چشم.

رامین رو به شاهین دوباره پوزخند زد. آقای راستاد گفت:

شاهین بابا. رامین بی راه هم نمی‌گه. دستی به سر و روت بکش. دختره اینطور تو رو ببینه خوف می‌کنه.

شاهین نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون من رو اینطوری دیده.

بعد سر بلند کرد و گفت:

- بابا. می‌شه من برم.

- برو.

شاهین از پشت میز بیرون آمد و به سوئیش رفت. رامین دوباره مشغول خوردن باقی غذایش شد و گفت:

- راستش عمو جون فقط اینطوری می‌تونستین دستش رو به زندگی بند کنین. ولی در کل خوب کاری کردین.

- کی بفهمه عمو جان!

- ولی مگه دختره نامزد نداشت؟ اون رو چکار کرد؟

- از این لحظه دیگه نداره. از الان نامزدش، و تا سه روز آینده همسرش شاهینه. دیگه هم در این مورد حرفی نزنید.

- ای به چشم.

آقای راستاد هم رفت و رامین تنها ماند. قاشق را درون بشقابش انداخت و تکیه زد. کمی فکر کرد و بعد به سراغ ربکا رفت. وقتی وارد اتاق ربکا شد او را در حال ضجه زدن دید.

ربکا خود را روی بالش انداخته بود و سعی داشت صدایش را خفه کند. رامین در را بست و گفت:

- می بینم که یکی اینجا داره می میره و به کمک احتیاج داره.

روی لبه‌ی تخت نشست و موهای ربکا را نوازش کرد و گفت:

- بسوز پدر عشق. مخصوصاً عشق یک طرفه.

ربکا سرش را بلند کرد و با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت، هق هق کنان گفت:

- نباید این اتفاق بیفته. چرا اینقدر بدبختم.

- آره تو واقعاً بدبختی. چون همه تو رو خواهر شاهین می دونن، نه کسی که شرایط لازم رو برای ازدواج با اون داشته باشه.

- تو خیلی بدجنسی رامین.

- چرا چون دارم حماقت رو بهت یادآوری می کنم؟

- مگه دوست داشتن دست خود آدمه؟

- ربکا! تو با شاهین بزرگ شدی. مثل خواهر و برادر بودین.

اگر کسی غیر از این فکر می‌کرد حتماً بهت می‌گفت. در ضمن، شاهین مشکلات روحی روانی زیادی داره. اینقدر احساساتی نباش. اون مردی نیست که بشه برای زندگی بهش تکیه کرد. خودت که بهتر از همه به حال و روزش آگاهی.

- من همین مرد بیمار رو دوست دارم.

رامین از روی تخت بلند شد و شانه‌ی ربکا را فشرد و گفت:

- اون تو رو به چشم یه بچه می‌بینه. نه کسی که بخواد برای زندگیش انتخابت کنه. واگرنه همون چند سال پیش این کار رو می‌کرد.

رامین به سمت در رفت و گفت:

- بگیر بخواب.

- کمک کن رامین.

رامین چرخید و گفت:

- چکار کنم؟

- نمی‌دونم. جلوی این ازدواج رو بگیر.

رامین خندید و گفت:

- من؟ مگه من چکاره‌ام؟ سر پیازم یا ته پیاز؟ عمو اصلاً به حرف ماه منیر گوش کرد که بخواد به حرف من گوش بده! شاهین هم که معلومه کاملاً در برابر عمو تسلیمه. چی می‌تونم بهش بگم. اتفاقاً خیلی بهتر شد که این اتفاق افتاد. دیگه حداقل

راه به حماقت تو یکی بسته شد. من هم دیگه خیالم از بابت تو راحت. دم به دقیقه
پا نمی‌شی بری تو سوئیتش.

و با دهان بسته خندید و برگشت و کلید برق را زد. همه جا تاریک شد. ربکا دوباره
هق‌هقش را رها کرد. خود را روی تخت انداخت که رامین گفت:

- آروم‌تر بنال... نذار کسی از دردت باخبر بشه. چون مسخره‌ی دستشون می‌شی.

رامین از اتاق بیرون آمد و درِ اتاق را بست. وارد باغ شد و روی آخرین پله نشست
و به باغچه‌ی گل‌های پاییزی که زیر درخت‌های انار ساخته شده بود، نگاه کرد. او
غرق در گذشته‌ی تلخ خانواده راستاد شد.

شاهین اما روی مبل چهار نفره‌ی سوئیتش نشسته بود و آرنجهایش را روی
زانوهایش گذاشته بود و دست‌هایش را در هم گره زده بود. داشت به مسئولیتی که
قبول کرده بود می‌اندیشید.

او خود را آنقدر قوی نمی‌دید که بخواهد زندگی برای کسی بسازد. تکیه‌گاه کسی
شود و کسی را حمایت کند.

حتی این دو روز آخر خیالش راحت شده بود که نیلا این ازدواج را قبول نمی‌کند.
فکر نمی‌کرد آن دختر دست به چنین کاری بزند و روی تمام زندگی‌اش خط بطلان
بکشد و ازدواج با او را بپذیرد. مخصوصاً این که با هم در این باره صحبت کرده
بودند.

وقتی به این می‌اندیشید که او به راحتی نامزد سابقش را کنار گذاشته است حرصش می‌گرفت. او نیلا را هم سطح و همانند کسی می‌دید که رهایش کرده بود. اما بعد از چند لحظه به خود نهیب زد «شاید هم نه. پای جان در میان است.»

عُشش می‌گرفت از این زندگی و بازی‌های کثیفش. عشش می‌گرفت از بالا و پایین‌ها و سرنوشت‌هایی که رقم می‌زد.

دست‌هایش را محکم روی صورتش کشید، تا بلکه افکارش را پاک کند. اما حالش بدتر می‌شد و بهتر نمی‌شد.

وقتی به این فکر می‌کرد از چند شب دیگر در مأمن تنهاییش، دیگر تنها نخواهد بود و باید هر روز و هر لحظه کسی را کنار خود تحمل کند سخت بر می‌آشت.

سر انگشت‌هایش را روی پوست سرش کشید و موهایش را به هم ریخت. سعی کرد سخت نگیرد و با این افکار بی‌سر و ته بیشتر از این موجبات ناراحتی خود را فراهم نکند. از مسئولیتی که بر عهده گرفته بود می‌ترسید. زیر لب گفت:

- از پیشش برمی‌آی. نترس.

فصل ششم

صبح روز سه‌شنبه بود و نیلا در اتاقش در حال جمع کردن لباس‌هایش بود. یکی‌یکی آن‌ها را در چمدان‌های جلوی دستش می‌چید.

به درخواست پدرش چندین دست لباس جدید خریده بود تا مبادا در آنجا کسی فکر کند او از خانواده‌ی سطح پایینی است.

آقا جلال در زد و وارد اتاق شد. وقتی نیلا را در آن حال دید غصه اش گرفت و حس کرد قلبش فشرده می‌شود. کنار او نشست و گفت:

- نیلا بابا، دوباره ازت می‌پرسم، تو مطمئنی می‌خوای این کار رو بکنی؟

نیلا با صدای گرفته جواب داد:

- بله.

- حسام چیزی می‌دونه؟

- بهش نگفتم و قرار شد شما هم نگید. فقط یه مدت دیگه خریدهاشونو بهشون پس بدید.

- باشه حتماً.

نیلا دستش را نگاه کرد، حلقه حسام را از انگشتش بیرون کشید و داخل جعبه‌ی جواهرات انداخت و گفت:

- حتماً این جعبه رو به حسام بدید.

- باشه.

نیلا دوباره برگشت و لباس‌های تا شده را یکی‌یکی داخل چمدان گذاشت.

- مامان چطوره؟

- بد نیست، سرمش تموم شد که بستمش.

- خوبه، عمه کی میاد؟

- گفت بعد از نهار میاد.

- پس من تا قبل از اومدن عمه چمدونا رو حاضر می‌کنم که بذارید توی صندوق عقب ماشین.

- باشه عزیزم.

آقا جلال از اتاق بیرون رفت و وقتی برگشت نیلا کاملاً وسایلش را حاضر کرده بود. او روی تخت نشست و گفت:

- بیا بابا.

او چند جعبه بزرگ و کوچک کنار دست نیلا گذاشت و گفت:

- بیا بابا، اینا همه‌ی طلاهای خودته. چیزایی که خریدی و توی خونه داشتی. اینا رو با خودت ببر و اونجا استفاده کن. این کارت بانکی هم مادرت طی سال‌ها برات پس‌انداز کرده.

- ولی بابا من اونجا طلا به چه کارم میاد؟ حقوق خودم هم برای زندگیم کافیه.

نیلا مقابل پدرش آن طرف جعبه‌ها روی تخت نشست. آقا جلال دست کوچک و ظریف نیلا را گرفت و کارت را کف دست او گذاشت و گفت:

- دخترم، می‌دونم حقوقت هست اما شاید یه وقتی چیزی نیاز داشتی و

پول کم آوردی. نمی‌خوای که درمونده بشی. شاید اصلا اونجا روت نشد به کسی چیزی بگی.

- باشه بابا. اما...

- اما نداریم. مادرت دو تا حساب به اسم خودش برای تو و سینا باز کرده بود که زمان ازدواجتون واسه جهیزیه و چیزای دیگه مشکلی نداشته باشین. الان کارت تو رو بهت می‌دم که اگه نیاز داشتی از روش برداشت کنی. ماهیانه هم خودم برات یه مقداری می‌زنم به حسابت.

- بابا مگه خرج من چقدره؟ نیاز داشتم بهتون زنگ می‌زنم. نگران نباشین.

- باشه بابا.

آقا جلال کارت را داخل جعبه انداخت و آن را درون کیف نیلا جای داد.

- ببرم بذارم تو ماشین؟

- بله. کمکتون می‌کنم.

- نه لازم نیست. لباس برای پوشیدن کنار گذاشتی؟

- بله بابا. کنار گذاشتم.

آقا جلال کیف نیلا را روی دوشش انداخت و دسته هر دو چمدان را گرفت و دنبال خود کشید. آن‌ها را درون صندوق عقب جای داد و به درون ساختمان رفت.

نیلا را کنار مادرش یافت. او سرش را روی سینه‌ی مادرش گذاشته بود. دست مادرش را روی صورتش گذاشته بود و داشت بی‌صدا گریه می‌کرد.

آقا جلال با دلی شکسته و دنیایی پر از غصه به چهارچوب در تکیه زد. کمی بعد خانم سرمد با صدایی گرفته گفت:

- نیلا جانم.

نیلا سر بلند کرد و مادرش را نگریست.

- جانِ مادر! چرا گریه می‌کنی؟

- خوبی مامان؟

- خوبم. تو چرا گریه می‌کنی؟ چیزی شده؟

- آره.

- چی شده؟

نیلا نگاهی به پدرش کرد و بعد رو به آنیس خانم گفت:

شرط دارم.

- چه شرطی؟

- از روی این تخت پاشی. دیگه هم جز وقت خواب، روش دراز نکشی.

- چی شده نیلا؟

و بعد سعی کرد برخیزد. نیلا کمک کرد تا او روی تخت بنشیند. وقتی نشست گفت:

نیلا چه خاکی به سرم شده؟

و بعد دستش را کنار گیجگاهش گذاشت.

نیلا دو دست مادرش را در دست گرفت و در میان اشک‌هایش لبخند زد و گفت:

- خبر خوبی برات دارم.

- چه خبری؟

- به شرطی که غش و ضعف نکنی.

- نیلا چرا حرف نمی‌زنی؟

نیلا آنیس خانم را که به شدت مضطرب شده بود، بغل گرفت و گفت:

- خانواده راستاد به سینا رضایت دادن. سینا بعد از گذراندن حبس قانونیش می‌آد بیرون.

آنیس خانم با وضعیت آشفته‌اش به آقا جلال نگاه می‌کرد. آقا جلال لبخند اطمینان بخشی به او زد.

آنیس خانم به یک‌باره شروع کرد به فریاد زدن. صدای ضجه و ناله‌هایش اتاق را پر کرد. نیلا را محکم به آغوش کشید و در حالیکه گریه می‌کرد سقف را نگریست و گفت:

- خدایا شکرت. خدایا باورم نمی‌شه. خدایا من بنده گناهکار توأم. تو بچه این بنده گناهکار رو بهش برگردوندی. خدایا شکر.

لب‌هایش را به سر نیلا چسباند و گفت:

- خوش خبر باشی مادر، خوش خبر باشی.

نیلا در میان گریه‌هایش به پدرش لبخند زد و از شادی مادرش، قلبش حس بهتری گرفت.

نیلا کمک کرد مادرش از تخت پایین برود و او را به حمام برد و برایش از آینده گفت. از روزهایی که سینا باز هم کنار آن‌ها خواهد بود. آن هم با یک بغل آرامش و امید.

نیلا وقتی داشت موهای مادرش را خشک می‌کرد می‌دید که او به وضوح دوباره جان گرفته است. انگار که مرده‌ای زنده شده باشد.

موهای او را بافت و گفت:

- دیگه روزای سخت از الان تموم شد. پاشو برو آرایشگاه، دستی به سر و روت بکش که دو ساله بابا از دستت عاجز شده و خیری ازت ندیده.

- نیلا، زشته مامان.

- خوب راست می‌گم این انیس خانم زرد و لاغر کجا و اون انیس خانوم گرد و تپلی کجا؟ باید حسابی به خودت بررسی و سر حال بشی که وقتی سینا اومد حالتش خیلی خوش بشه.

- باشه مادر. نیلا! حسام خبر داره؟

نیلا نیم‌نگاهی در آینه به صورت مادرش انداخت و گفت:

- نه، حسام رفته مأموریت کاری. گوشیش چند روزه خاموشه. تا بیاد چند روزی طول می‌کشه.

- اصلاً ازش خبر داری؟

- بله مامان... اون حالش خوبه.

و بعد مادرش را بوسید و گفت:

- اونو ول کن بیا باهات کار دارم.

- چه کاری؟

- بیا بشین تو هال برام بگو چند هزار تا نذر واسه سینا کردی که برگرده خونه؟
باید همه رو به جا بیاری.

- آخ گفتمی مادر... همه رو انجام میدم. همه رو یادداشت کردم یادم نره.

- آفرین مامان خوبم.

- امروز فردا برای تشکر از خانواده‌ی راستاد بریم؟ باید برم دست تکتکشون رو
ببوسم.

نیلا شانهای مادرش را فشرد و گفت:

- نه مامان، لازم نیست. خودشون گفتن کسی نیاد.

- مگه می‌شه مادر؟

- آره مامان، گفتن لازم نیست کسی بیاد. کسی هم بیاد در رو باز نمی‌کنیم. بابا با
دوستاش رفته بود، در رو باز نکرده بودن.

- چه آدمای عجیبی.

- خیلی مامان.

آن دو به هال رفتند که همان هنگام عمه نیلا از راه رسید. بعد از احوال پرسسی و روبوسی نگاهی به حال مناسب آنیس خانم کرد و گفت:

- آنیس جان ماشاءالله انگار بهتری.

و بعد چادرش را از سر جدا کرد و روی یک مبل راحتی نشست. آنیس خانم گفت:

- الحمدلله... خوبم. آقا جلال شیرینی گرفته. بذار بیارم دهننت رو شیرین کنی.

- خیر باشه. شیرینی مناسبتی داره؟

آنیس خانم در حالی که سمت آشپز خانه می‌رفت گفت:

- به سینا رضایت دادن.

عمه نیلا از جا بلند شد و گفت:

- تو رو خدا! راست می‌گین؟

آقا جلال گفت:

- آره.

او با صدای بلند کل کشید. نیلا وقتی شادی آنها را می‌دید قلبش آرام می‌گرفت و از شدت اضطرابش کم می‌شد.

نیلا نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- من باید برم دیرم شده.

- برو به سلامت عمه جان.

بعد از این که آنیس خانم برگشت و از خواهر شوهرش پذیرایی کرد نیلا مادرش را محکم در آغوش کشید و گفت:

- مراقب خودت باش.

- باشه مادر سفر قندهار که نمیری. نهایتاً فردا صبح خونه‌ای.

- نه مامان برای یه اردوی دانشجویی به عنوان یکی از سرپرستهای کاروان باید برم. چند روزی طول می‌کشه.

- آخه الان باید بری. تو این شرایط؟

عمه‌ی نیلا به حرف آمد و گفت:

- بذار بره آنیس جون. بچه‌ام خسته شد تو خونه. تو که حال و روز این بی‌چاره رو نمی‌دونی. خونه پرستاری، بیمارستان پرستاری. بذار بره هوایی به کله‌اش بخوره.

آنیس خانم گفت:

- برو مادر. ولی خیلی مراقب خودت باش.

- حتماً.

او دوباره مادر و عمه‌اش را در آغوش کشید و از پدرش خداحافظی کرد و رفت. در حیاط لباسش را از داخل ماشینش در آورد و در را بست. او پیاده راه افتاد و یک خیابان آن طرفتر به آرایشگاه رفت.

آرایشگر او را به عنوان مشتری دائم می‌شناخت. گفت:

- نیلا جان. مثل همیشه اصلاح و آبرو؟

- نه یه چند تا کار اضافه هم دارم.

- در خدمتم عزیزم.

نیلا روی صندلی نشست و آرایشگر مشغول اصلاح کردن او شد و با بند اول گفت:

- مبارک باشه.

نیلا آهی کشید و گفت:

- ممنون.

در دل گفت:

- اصلا مبارک نیست.

آرایشگر صورت او را اصلاح کرد و ابروهای او را برداشت. به خواست نیلا ابروهای او را رنگ کرد و برایش ماسک گذاشت. بعد هم روی صورت او آرایش ملایمی کرد و موهایش را سشوار کشید.

جلوی موهایش را فرق کج زد و موهای او را روی یک طرف پیشانی‌اش خواباند. بعد هم با چند گیر موی نگین دار و تافت محکم کرد. موهای بلند و خوش حالت او را روی شانه‌هایش ریخت و لبخند زد.

بعد از کار، نیلا برخاست و در آینه خود را نگاه کرد. صورتش از آن حالت رنگ پریدگی و بی حالی در آمده بود. لباس‌هایی را که حاضر کرده بود از کاور بیرون کشید و پوشید. به یاد روزی افتاد که آن همه حسام را مغازه به مغازه برای پیدا

کردن یک لباس سفید گرداند. اما حالا بر خلاف تصورش داشت یک دست لباس کرم گلبهی می‌پوشید. شال کرم رنگ را که روی سرش انداخت آرایشگر گفت:

- چقدر خوشگل شدی خانومم.

- ممنون لطف دارین.

و در دل از این که حسام نبود تا زیبایی او را تحسین کند دلگیر شد. دستمزد آرایشگر را حساب کرد که صدای بوق ماشین پدرش را شنید. از آرایشگر تشکر و خداحافظی کرد و بیرون رفت. وسایل اضافه دستش را در عقب جای داد و خودش کنار پدرش نشست.

آقا جلال او را نگریست و گفت:

- مبارکت باشه دخترم.

نیلا با صدای ضعیفی گفت:

- ممنون.

- نیلا هنوز وقت هست دخترم. اگر می‌دونی...

- بابا... دیدین مادر چقدر حالش خوب شد. سینا بیاد همه چیز حل می‌شه. نگران من نباشید. من فکرام رو کردم.

- باشه دخترم.

آن‌ها نزدیک محضر بودند که آقای امیری تماس گرفت. آقا جلال جواب داد که او گفت:

- دیر کردین. ساعت محضر داره می‌گذره. نکنه پشیمون شدین.

- نه توی راهیم. داریم میاییم.

- خیلی خوب، زودتر. همه اینجا منتظر شما.

کمی بعد وقتی به محضر رسیدند نیلا ناخواسته پاهایش سست شد. حس دلشوره عجیبی به دلش چنگ می‌انداخت و مانع ورودش می‌شد.

- چی شده بابا؟

نیلا نگاهی به در کرد و بعد گفت:

- هیچی، فقط... فقط کمی دلشوره دارم.

- می‌خوای برگردیم؟

- خواهش می‌کنم بابا! این حرف شما بیشتر بهم اضطراب میده.

- خیلی خوب.

- شما برین تو منم میام.

- آخه.

- برین من هم میام.

آقا جلال به درون ساختمان رفت و به حاضرین سلام کرد و با آن‌ها دست داد.

نیلا اما کف دست‌های عرق کرده‌اش را نگاه و با دستمال دست‌هایش را پاک کرد.

نفس عمیقی کشید و با بسم‌الله وارد محضر شد. وقتی به اتاق عقد رسید در زد و وارد شد و سلام کرد.

همه جوابش را دادند. او تنها صدای مرد شنید. سر بلند کرد و نگاهی گذرا به محیط انداخت. فقط چند مرد دید. آقای راستاد، آقای خرمی، آقای امیری، پدرش، رامین و شاهین را هم شناخت، با اینکه هنوز نامشان را نمی‌دانست. نیلا با دیدن آن ریش و سبیل بلند شاهین از اینکه تا آن حد به خود رسیده بود خجالت کشید. شاهین بی تکلف لباس پوشیده بود. یک تیشرت مشکی با شلوار کتان مشکی، همراه با یک کت تک مشکی.

شاهین حتی نیم نگاهی به او نینداخت. اما در عوض نگاه رامین سر تا پای نیلا را می‌کاوید. جز این‌ها دو مرد دیگر حضور داشتند که نیلا نفهمید چه کسانی هستند. جلو رفت و کنار پدرش نشست. آقای امیری گفت:

- این هم از عروس خانم گل که تشریف آوردن. حاج آقا بفرمایید شروع کنید.

عاقده گفت:

- دخترم بیا بشین اینجا.

نیلا به سختی از جا بلند شد و رو به روی عاقده نشست.

- دخترم اینجا رو امضا بزن. آقای داماد قبل از شما همه‌ی کارها رو انجام دادن.

نیلا حرفی نزد. عاقده شرایط را می‌دانست. با این حال تا نیلا سرگرم امضا زدن دفتر بود گفت:

- این مجلس مبارکه. ایکاش خانم‌ها برای دلگرمی عروس خانم تشریف داشتن.

رامین از این طرف سالن گفت:

- حاج آقا من هستم. خودم هم گل می‌کشم هم قند می‌سابم هم زیرلفظی عروس خانم رو می‌گیرم.

همه خندیدند جز آقا جلال و شاهین.

رامین از سالن خارج شد و طولی نکشید که با سه خانم جوان برگشت و گفت:

- بفرمایین. این هم خانم برای گل آوردن و گلاب گرفتن.

شاهین به او چشم غره می‌رفت. اما آقای راستاد به رامین احسنت گفت و از خانم‌ها تشکر کرد. آن‌ها برای عقد یکی از بستگان‌شان بیرون منتظر بودند و حالا رامین آن‌ها را برای تنها نبودن نیلا آورده بود.

عاقده خواست آن‌ها در جایگاه قرار بگیرند. وقتی نشستند خانم‌ها تور سفید را بالای سر آن دو برافراشتند و خانم دیگر مشغول قند سابیدن شد.

آقای راستاد دو جعبه مقابل آن‌ها قرار داد و دریشان را باز کرد.

حلقه‌های سفید درون جعبه‌ها می‌درخشیدند. نیلا حالا که کنار آن مرد قرار گرفته بود به شدت می‌ترسید و دلهره داشت.

با ناخن پوست انگشت‌هایش را می‌کند. شاهین با چهره‌ی بی‌حس و سرد به حرکت انگشت‌های نیلا نگاه می‌کرد. حال او را درک می‌کرد اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد.

رامین قرآن را در آغوش نیلا گذاشت و

عاقده شروع به خواندن خطبه کرد.

نیلا نفهمید کی اشک‌هایش باریدن گرفت. حالا می‌فهمید به انتهای ثانیه‌های زندگی مجردی و آسایش نزدیک می‌شود.

وقتی عاقده برای سومین بار نظر او را پرسید و گفت:

- دوشیزه نیلا سرمد آیا وکیلیم؟

رامین گفت:

- عروس زیر لفظی می‌خواد.

شاهین به رامین چشم غره رفت. آقای استاد دست در جیب کتش کرد و جعبه‌ای به رامین داد. رامین جعبه را برد و سمت شاهین گرفت. شاهین با اخم رامین را نگریست و به خاطر لودگی‌هایش برایش خط و نشان می‌کشید.

شاهین جعبه را از دست رامین کشید و وقتی آن را باز کرد دید پدرش برای نیلا نیم ستی خریده است که آن را به عنوان کادوی زیر لفظی هدیه کرده بود. شاهین جعبه را به سمت نیلا گرفت. نیلا که اشک‌هایش باعث شده بود دیدش تار شود بدون این که جعبه را بگیرد با صدایی بسیار لرزان و بغض کرده گفت:

- با اجازه پدرم بله.

خانم‌ها کل کشیدند و مردها تبریک گفتند. شاهین جعبه را روی میز گذاشت و نفس حرصیش را بیرون داد. وقتی عاقد اسم او را صدا زد نیلا تازه نام همسرش را فهمید. همانطور که شاهین تازه اسم او را شنیده بود.

شاهین بله گفت و بعد از اتمام دعای پایانی بدون اینکه منتظر شود تا کسی به او تبریک بگوید از اتاق بیرون زد و رفت. حتی منتظر نشد تا حلقه‌ها را به دست هم کنند.

رامین زیر لب گفت: «بی‌شعور». و رفت به آقای سرمد تبریک گفت و تازه متوجه اشک‌های او شد. او دستش را دور شانه‌ی آقای سرمد انداخت و او را کنار برد و گفت:

- نگران دخترتون نباشین. من مثل داداشش مراقبش هستم. خیالتون راحت باشه. هم عموم آدم خوبیه هم این شاهین خل. اینجوری نگاهش نکنید آزارش به مورچه هم نمی‌رسه. الان کمی براش سخته. اما کم کم عادت می‌کنه.

- تو رو خدا مراقب دخترم باشید. ما کمتر از گل بهش نگفتیم.

- خیالتون راحت باشه. خودم حواسم به زندگیشون هست.

آن‌ها به عنوان شاهد دفتر ازدواج را امضا کردند و همه چیز تمام شد.

در آخر آقای سرمد کادویش را به نیلا داد و او را محکم به آغوش کشید و هر دو گریه کردند. صدای گریه هایشان حال همه را بد کرده بود و داشت کم‌کم اشکشان در می‌آمد.

رامین چمدان‌ها و وسایل نیلا را داخل ماشین شاهین جای داد و آقا جلال داشت دخترش را دلداری می‌داد.

آقای راستاد با او دست داد و خواست برود که آقا جلال اجازه نداد و گفت:

- مراقب دخترم باشین. نذارین غم ببینه. آقای راستاد سر فرود آورد و همراه رامین رفت.

نیلا اما از پدرش دل نمی‌کند و گریه امانش نمی‌داد. آقا جلال مدام به او دلداری می‌داد و می‌گفت حتماً همه چیز درست می‌شود و نگران نباشد. چند دقیقه بعد صدای بوق ماشین شاهین آن دو را به خود آورد. شاهین بی حوصله شده بود و آقا جلال به ناچار گفت:

- برو عزیزم. خیلی منتظرت شد.

و بعد نیلا را سمت ماشین برد و در را باز کرد و سوارش کرد. آقا جلال خطاب به شاهین گفت:

ادیتش نکن، خواهش می‌کنم.

شاهین رو به آقا جلال کرد و سر فرود آورد. آقا جلال دوباره نیلا را در آغوش کشید و بعد او را رها کرد و گفت:

- برو بابا. خدا پشت و پناهت باشه.

و بعد در را بست و یک قدم عقب رفت و شاهین بوق کوتاهی زد و دور شد.

آقا جلال با عقدنامه دستش رفت و سوار ماشین شد و سرش را روی فرمان گذاشت.

شاهین در آرامش رانندگی می‌کرد و به صدای گریه‌های نیلا گوش می‌کرد. او به منزل نرفت و آنقدر بی هدف در خیابان‌ها چرخید که کم‌کم شب از راه فرا رسید و نیلا آرام شده بود. تکیه زده بود و داشت خیابان را نگاه می‌کرد.

شاهین هم با خستگی دستی به ریشش کشید که در یک لحظه غفلت چرخ ماشین در چاله‌ای افتاد و هر دو تکان سختی خوردند. جعبه‌هایی که رامین روی داشبورد گذاشته بود سر خوردند و نزدیک بود بیفتند که شاهین دستش را روی جعبه‌ها گذاشت و گفت:

- لطفاً این‌ها رو بذارین تو کیفتون.

کیف مشکی و بزرگ نیلا را که رامین بین دو صندلی گذاشته بود جلو کشید و در دسترس نیلا گذاشت.

نیلا به خاطر لحن مؤدب شاهین که چندان از او انتظار نداشت کیف را برداشت و روی پایش گذاشت و جعبه‌ها را درون کیفش انداخت. زیپ کیف را کشید و آن را سر جایش برگرداند و دوباره به بیرون خیره شد.

شاهین در جایی نگه‌داشت و پیاده شد. وقتی برگشت برای خود و نیلا آب هویج آورده بود. سینی یک بار مصرف را سمت نیلا گرفت و گفت:

- بفرمایید.

نیلا به لیوان‌ها نگاه کرد. تازه احساس تشنگی شدیدی کرد. دست برد و یک لیوان برداشت و با صدای ضعیفی گفت:

- ممنون.

و مشغول نوشیدن آب هویج شد. شاهین اما با بی میلی یک جرعه نوشید تا نیلا احساس خجالت نکند و به راحتی آب میوه اش را بنوشد.

دقایقی بعد وقتی نیلا آب هویجش را نوشید شاهین دستش را سمت او گرفت. نیلا دست او را نگاه کرد. وقتی نگاه شاهین را روی لیوان دید، لیوان را به دستش داد. شاهین لیوان خالی نیلا و لیوان پر خود را روی سینی گذاشت و پیاده شد. لیوانها را در سطل انداخت و برگشت و سوار شد و دوباره در سکوت به سمت منزل حرکت کرد.

*

مه لقا خانم به کمک دخترش در حال چیدن میز شام بود. منیر خانم با حرص در سالن قدم می‌زد و زیر لب غر می‌زد:

- ببین می‌آد خونه. عنتر خانم رو برده گشت و گذار. از حالا اینطوریه دو ماه دیگه می‌خواد بر اش چکار کنه.

و نگاهش به رامین افتاد که بی‌خیال روی مبل لمیده بود و یک چشمش به سینمای خانگی بود و یک چشمش به گوشی همراه دستش و تندتند پیامکهایش را تایپ می‌کرد.

منیر خانم با عصبانیت گفت:

- رامین.

رامین از جا پرید و نشست و گفت:

- زن عمو یه بار دیگه با من این کارو بکنید سخته می‌کنم.

- جای زبون درازی یه زنگ بزن به این پسر ببین کجاست؟ این دختره بلایی سرش نیاره. نکنه ببردش خونه بابا ننه اش.

رامین خندید و گفت:

- زن عمو. زنشه دیگه. ما چکاره ایم که کجان.

آقای راستاد حین پایین آمدن از پله‌ها گفت:

- نه آخه نمی‌دونن حریم خصوصی چیه! برای اینه می‌خوان از جیک و پوک همه چی سر در بیارن.

منیر خانم که چند روزی بود از همسرش رو می‌گرفت گفت:

- فعلاً اتفاقی نیفتاده که بخواییم حریم بسازیم و حریم رعایت کنیم. اینا یه بچه‌مو گرفتن. می‌ترسم بلایی سر این یکی بیارن. طوری بشه باید چکار کنم؟

- هیچ طوری نمی‌شه.

وقتی میز حاضر شد نه ربکا آمد و نه شیدا. خانم راستاد هم حوصله نشستن نداشت. تا این که آقای راستاد گفت:

- چه خبره؟ چرا هیچکی سر میز نمی‌شینه.

منیر خانم گفت:

- همه اعتراض دارن.

- به درک. ولی این آخرین وعده‌ایه که کسی سر این میز غایبه. وگرنه بعدش من می‌دونم و اون.

- زندگی ما از روزی که بدون رضایت ما رفتی رضایت دادی تموم شد و رفت رو هوا. دیگه انتظار نداشته باش درست شه.

- بذارین امشب بگذره. از فردا من می‌دونم و شماها.

منیر خانم فریاد زد:

- بهتره دست از این غلدر بازیات برداری. چون تو یکی برای من تموم شدی.

آقای راستاد مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد:

- این چه طرز حرف زدن زن؟

در سالن به شدت باز شد و شاهین میان قاب در ظاهر شد. وارد سالن شد و گفت:

- این داد و هوار برای چیه؟

منیر خانم جلو رفت و گفت:

- به سلامتی دور دوراتو زدی با عروس خانوم؟

نیلا وارد سالن شد و بعد باغبان چمدان‌ها را داخل آورد. نیلا سلامی کرد.

منیر خانم گفت:

- علیک نا سلام. کی گفته پاتو این تو بذاری؟ خونه من جای قدم‌های منحوس کسی مثل تو نیست.

شاهین جلوتر رفت و گفت:

- حاج خانم!

ربکا و شیلا از پله‌ها سرزیر شدند و با نفرت نیلا را نگاه کردند.

- این خونه یا جای منه یا جای این.

بعد با فریاد گفت:

- گمشو برو بیرون. جای تو خوابیدن توی لونه سگه. تو باید بری با اون سگ

بخوابی. تو رو چه به خونه‌ی من، تو رو چه به پسر من؟

نیلا دلشکسته یک قدم عقب گذاشت. شاهین رو به نیلا گفت:

- برو تو سوئیتم.

منیر خانم در حالی که موهایش را چنگ می‌زد فریاد کشید:

- بره تو سوئیت، خودم رو می‌کشم. برو بیرون، برو بیرون.

نیلا چرخید و از سالن بیرون زد.

منیر به سمت باغبان حمله‌ور شد و گفت:

- اینارو بنزاز بیرون. بنزازشون بیرون.

بعد دسته‌های چمدان را گرفت و آن‌ها را بیرون انداخت. شاهین سمت در رفت که

منیر خانم با فریاد بازوی او را چنگ زد و با هیجان کنترل نشده‌ای گفت:

- پاتو بذاری بیرون خودم رو می‌کشم. پاهایش سست شد و روی زمین افتاد.

شاهین عصبی رو به شیلا گفت:

- چرا مثل مجسمه ماتت برده، بیا جمعش کن.

همه جلو رفتند و دور منیر خانم حلقه زدند و او را روی مبل نشاندند و به او کمی آب خوراندند.

شاهین اعصاب دیدن این وضعیت را نداشت راه افتاد و به سوئیش رفت.

زیر لب غر زد:

- شدم مسخره دست اینا.

و بعد کتش را از تن بیرون کشید و با عصبانیت آن را درون کمدش آویزان کرد.

به سراغ کشوی میز توالت رفت و قرص آرامبخش را پیدا کرد و یکی از آن‌ها را در دهان انداخت و به زور قورت داد. بعد به روی مبل رفت و گوشه‌ی پرده را کنار کشید و پنجره‌هایی را که خیلی هم بالا بودند گشود.

پایین آمد و پاکت سیگار و ظرف جاسیگاریش را برداشت و روی مبل نشست و مشغول سیگار کشیدن شد.

نیم ساعت بعد رامین پایین آمد و سرزنش وار گفت:

- جای این همه سیگار کشیدن بیا مادرت رو راضی کن دختره بیاد تو، هوا سرده.

شاهین با چشم‌های سرخ شده فریاد زد:

- این فیلم‌هاش رو نمی‌شناسی؟

بعد از جا برخاست و به سمت در سوئیت رفت و از کنار آن فریاد زد:

- فکر می‌کنین یادم میره؟ همین اداها رو وقتی نوشین برای اولین بار اومد تو این خونه در آورد. اونقدر بد اخلاقی کرد تا فراریش داد.

رامین بازوی او را سمت خود کشید و در را بست و گفت:

- این چه حرفیه، زن عمو ناراحت می‌شه.

شاهین با انگشت‌هایی که سیگار میانشان بود دوباره در را باز کرد و فریاد زد:

- این زن بود که عشق من رو فراری داد. از این خونه و خونواده متنفرش کرد. حاجی هم گل گرفت به سرم که هر روز با این اعصاب ضعیف دعوا و کشمکش داشته باشم. ولی ایندفعه، اون دفعه نیست. این دختر اسمش تو شناسنامه من رفته. آبروم به این بنده، بذاره بره گم و گور شه این خاندان رو به آتیش می‌کشم حالا ببینید کی گفتم. این خط...

و مشتش را درون در کوفت و فریاد زد:

- این نشون.

- آروم باش، من میرم میارمش.

شاهین خطاب به رامین و با اشاره دو انگشتی که سیگار بینشان بود گفت:

- تو غلط زیادی نکن. گمشو برو بیرون ریختو نبینم.

- تو به من چکار داری؟

شاهین رامین را با دو دستش هول داد و گفت:

- تو دخالت نکن گمشو بیرون.

رامین تعادلش را از دست داد و عقب رفت. کمرش به چهارچوب گرفت و وقتی راست شد گفت:

- واقعاً که کم از حیوون نداری... گاو.

و بیرون رفت و در را به هم کوفت. شش پله را بالا رفت و در دوم را هم بست و با صورت درهم به سمت پله‌هایی که به طبقه دوم ختم می‌شدند رفت.
منیر خانم گفت:

- این چی می‌گه؟ هان؟

رامین رو به او گفت:

- من دیگه دخالت نمی‌کنم. ای‌کاش همون خراب شده می‌موندم.

- خوب زن عمو راست می‌گه.

رامین رو به ربکا کرد و انگشتش را تهدید وار تکان داد و گفت:

- نه بابا. دو کلمه هم از مادر عروس بشنوید. تو یکی خفه شو. دخالت نمی‌کنی تو ماجراشون.

و بعد به اتاقش رفت. آقای استاد سر تکان داد و گفت:

- زن! بفهم. سعی دارم این زندگی رو درست کنم. دندون بذار سر جگر. چرا اینطوری می‌کنی؟

منیر به گریه افتاد و گفت:

- نمی‌دارم. با دست‌های خودم خفه‌اش می‌کنم.

نیلا اما تنها روی پله‌های ورودی ساختمان نشسته بود. نه راه پس داشت نه راه پیش. نمی‌دانست باید چکار کند. اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد. انتظار داشت که با او بد برخورد شود اما نه به این شکل. ساعت‌ها روی پله‌ها نشست و هیچکس به سراغش نیامد.

تا این که شب از نیمه گذشت. باغ سرد و تاریک بود. او از سرما به خود می‌لرزید. اما تا جایی که یادش بود لباس گرم با خود نیاورده بود.

از جا بلند شد و در همان نزدیکی قدم زد و بازوهایش را با دست ماساژ داد. از شدت نشستن روی پله‌ها و سرمای که به وجودش مستولی شده بود ناخواسته کمی لرزید. کم‌کم چراغ‌های عمارت هم خاموش شد و همان یک ذره نور هم از او دریغ شد.

با ترس نگاهی به تاریکی بی‌انتهای باغ انداخت و دوباره به کنار پله‌ها برگشت. هم گرسنه و هم سردش بود. داشت احساس ضعف می‌کرد و سرما باعث کمر درد و دل‌دردش می‌شد.

دوباره روی پله نشست و با دردی که به جانش افتاد از جا بلند شد. ناچار در طول پله‌ها قدم زد و آسمان را نگاه کرد و گفت:

- خدایا. خودت به دادم برس. خدایا کمکم کن.

چند لحظه بعد سگ بزرگ به نزدیکیش آمد. از ترس قالب تهی کرد و یک قدم عقب رفت و ایستاد. سگ چند لحظه نیلا را نگاه کرد و بعد همانجا نشست و بعد چانه‌اش را روی دو دستش گذاشت. نیلا نفس راحتی کشید و چون هنوز می‌ترسید همانجا نشست. ولی حالش خوب نبود و از شدت کمر درد دوباره ایستاد.

سگ نگاهی به او انداخت. خمیازه کشید و بلند شد و رفت. یک ساعت دیگر گذشت. نیلا ساعتش را نگاه کرد. ساعت دو و نیم بود. دست‌هایش را زیر بغلش زد و گفت: - خدایا چکار کنم؟ چرا این شب تموم نمی‌شه.

او شب‌های زیادی تا صبح بیدار مانده بود. اما آن شب برایش زجر آور و کشنده بود. هم از تاریکی باغ می‌ترسید و مدام اطرافش را با هر صدایی دید می‌زد. هم در آن لباس سردش شده بود و هم اینکه کمر درد و دل‌درد جانش را به ستوه آورده بود.

از ایستادن خسته شد. نشست و سرش را به چمدان تکیه داد. پلک‌هایش گرم شدند که صدای تقه ای شنید.

از جا برخاست و اطراف را نگاه کرد. درب عمارت به آرامی باز شد. از پایین پله‌ها به در خیره شد. کمی بعد قامت سیاهی را در تاریکی بین چهارچوب دید. دست‌هایش را روی دهانش گذاشت تا جیغ نکشد. کمی بعد شاهین بیرون آمد.

خیال نیلا راحت شد. شاهین از پله‌ها سرازیر شد و بدون نگاه به نیلا چمدان‌های او را برداشت و بالا رفت.

نیلا به او خیره شده بود. نمی‌دانست چکار کند! شاهین جلوی در چرخید و گفت:

- کسی طبقِ نِمیاره که شما رو روش سوار کنه بیاره تو. باید خودتون تشریف بیارین.

و بعد داخل ساختمان شد. نیلا نگاهی به اطراف کرد و ترسید. کیفش را چنگ زد و به سرعت از پله‌ها بالا دوید. وقتی وارد سالن تاریک شد شاهین کنار در سوئیت منتظرش بود.

نیلا در سالن را بست و به سمت شاهین رفت.

- زن عمو گفت داخل نیاد.

هر دو تعجب زده برگشتند و در تاریکی به دنبال صدا گشتند. ربکا را روی پله‌های سالن دیدند.

- تو اینجا چکار می‌کنی؟

- دارم می‌رم آب بخورم.

- آب بخور ولی فضولی نکن چون به تو ربط نداره.

شاهین رو به نیلا کرد. نیلا بی حرف از پله‌ها سرازیر شد. شاهین هم بعد از او وارد شد و در را بست. ربکا با حرص دندان‌هایش را روی هم فشرد و عصبی به اتاقش برگشت.

وقتی وارد سوئیت شدند نیلا اطرافش را نگاه کرد. نسبت به روزی که آمده بود هیچ چیز تغییر نکرده بود جز تخت وسط اتاق، که با یک تخت دو نفره بزرگ تعویض شده بود.

نیلا با صورت گر گرفته وسط اتاق ایستاده بود و دست‌هایش را روی گونه‌هایش گذاشته بود. تازه حالا می‌فهمید تنها ماندن با این مرد خیلی ترسناک‌تر از تنها ماندن در باغ است.

شاهین دو در از کمد دیواری را باز کرد و گفت:

- می‌تونین لباساتونو اینجا بچینین، براتون خالی کردم.

درها را بست و با پایش به چهار کشوی زیر آن دو در اشاره کرد و گفت:

این چهار تا هم خالی هستن، برای استفاده شما.

- ممنون.

شاهین به سمت دیگر سوئیت رفت و در انتهایی را باز کرد و گفت:

- اینجام حموم، دستشویی‌ه. از داخل درای ورودیشون جداست. همینجا هم می‌تونین لباسهاتون رو عوض کنید.

شاهین در را بست و گفت:

- مه لقا دو روز در هفته میاد لباس‌های چرک رو می‌بره می‌شوره. لباسهاتون رو بندازید داخل اون سبد سبز داخل سرویس که از شست و شو جا نمونن.

شاهین اطراف سوئیت را نگاه کرد و گفت:

- و این در اصلی، من هر وقت میرم بیرون قفلش می‌کنم، که از این به بعد هر وقت شما باشین دیگه قفل نمی‌کنم. ولی اگه دو تا مون بیرون رفتیم کلید رو داشته باشین و حتما قفلش کنید.

و به جا کلیدی آویز روی دیوار اشاره کرد. سپس رفت و روی مبل چهار نفره نشست و گفت:

- در آخر این که به نظافت این شصت متر خیلی حساسم. باید همیشه مرتب باشه.

او به میز گرد ناهار خوری دونفره اشاره کرد و گفت:

- غذاتون از دهن افتاد. براتون گرم کردم.

نیلا سر تکان داد و تشکر کرد. از گرسنگی تعارف را جایز ندانست. رفت و پشت میز نشست و مشغول خوردن شد.

شاهین هم با گوشی دستش ور می‌رفت.

وقتی نیلا دلی از عزا در آورد مشغول جمع کردن میز شد که شاهین گوشی را کنار گذاشت و به کنار میز رفت و گفت:

- من جمع می‌کنم. شما برید لباسهاتون رو عوض کنید.

نیلا به صورت غرق موی شاهین نگاه کرد. ته دلش از شنیدن این جمله لرزید.

احساس بدی داشت و نمی‌دانست قرار است که چه اتفاقی بیفتد.

با نگرانی سراغ چمدان‌هایش رفت و در یکی از آن‌ها را تا نصفه باز کرد و مشغول پیدا کردن لباس مناسبی شد. اما او درست نمی‌دانست چه لباسی مناسب آن شب است.

شاهین ظرف‌ها را برداشت و از سوئیت خارج شد. نیلا هم با یک تصمیم ناگهانی یک شلوار مشکی و یک سارافون صورتی برداشت و به درون حمام رفت. لباس‌هایش را تعویض کرد و بیرون آمد. می‌دانست انتخابش افتضاح است. شاهین برگشته بود و داشت از لیوانش چای می‌نوشید. خطاب به نیلا گفت:

- براتون چایی آوردم.

نیلا تشکر کرد و مانتو شلوارش را روی چمدان

انداخت و برگشت و پشت میز نشست و مشغول نوشیدن چای شد. فاصله‌ای که با شاهین داشت خیالش را راحت می‌کرد.

شاهین در همان حال گفت:

- گوش بده دختر. چند تا قانون هست که باید رعایت کنی. یکیش رو بهت گفتم؛ نظم و تمیزی سوئیت؛ دومیش وقتی نیستیم قفل کردن دره؛ سومیش که از همه مهمتره اینه که اینجا فقط به حرف من گوش می‌دی نه هیچکس دیگه. حتی پدرم که من همیشه در برابرش سر تعظیم فرود می‌آرم. وقتی من بهت می‌گم بیا برو تو، باید بی چون و چرا می‌اومدی داخل سوئیت، نه اینکه وقتی مادرم گفت برو بیرون، سرت رو بندازی و بری. حالا این بار گذشت. ولی توی دفعات بعد فقط حرف من رو گوش میدی.

- آخه مادرتون...

شاهین که روی مبل نشسته بود بدون این که نیلا را نگاه کند دستش را بالا آورد و گفت:

- حرف نباشه. فقط حرف من رو گوش بده.

- بله.

- باقی حرفامون باشه برای فردا. می‌دونم خسته‌ای. می‌تونم بری بخوابی.

نیلا جواب نداد و از جایش بلند شد. به روی تخت رفت و پتوی بزرگ پایین تخت را باز کرد و آن را بالا کشید. پشت به سمتی کرد که شاهین نشسته بود. در دل دعا می‌خواند و ذکر می‌گفت.

دلشوره عجیبی داشت و به خاطر اتفاقی که هر آن می‌توانست بیفتد پریشان بود.

شاهین لیوان‌ها را به طبقه‌ی بالا برد و برگشت. وقتی دید نیلا زیر پتو خود را به خواب زده است جلو رفت و یک بالش برداشت.

از تخت دور شد و آن را روی مبل انداخت و یک پتو از داخل کمد دیواری برداشت. بعد هم داروهایش را برداشت و یک قرص جدا کرد. آن را در دهانش انداخت و به سختی قورت داد.

سپس چراغ‌ها را خاموش کرد و روی مبل دراز کشید و پتو را رویش انداخت.

نیلا پلک‌گشود و نفس حبس شده در شش‌هایش را آهسته بیرون فرستاد و خدا را شکر کرد. کمی بعد هم با خیال راحت خوابش برد. شاهین هم با اینکه دارو خورده بود بی‌سر و صدا به تاریکی اتاق زل زده بود و به آنچه که بر او گذشته بود فکر می‌کرد.

صبح روز بعد نزدیک ساعت ده بود که نیلا تکانی به خود داد و با کسالت پلک گشود. برای یک لحظه نفهمید که کجاست. روی تخت نشست و با دیدن سوئیت یاد اتفاقات روز قبل افتاد. دستی به چشم‌هایش کشید و به دنبال ساعت دیواری گشت. ساعت زیبایی به دیوار نصب بود که ساعت ده و نیم را نشان می‌داد. آهی کشید که شاهین گفت:

- گوشیت خودش رو گشت.

رو به شاهین کرد و دید که پشت میز نشسته است و میز صبحانه کامل چیده شده بود و او داشت با گوشیش ور می‌رفت.

- صبح بخیر.

شاهین بدون اینکه سر بردارد گفت:

- صبحتون بخیر، دیشب مشکلی داشتین؟

- خیر، چطور؟

- خیلی تو خواب ناله کردین.

نیلا کمی فکر کرد و گفت:

نمی‌دونم. شاید به خاطر کمر درد بوده.

- جاتون راحت نبود؟

- نه از قبل کمرم درد داشت.

- الان بهترین؟

- خوبم.

نیلا به لحن شاهین فکر کرد که گاهی او را جمع می‌بست و گاهی مفرد می‌خواند.
و به نگاهش که هنگام صحبت با نیلا بیشتر به زیر بود تا به او.

نیلا پتو را کنار زد و از تخت پایین رفت.

به درون سرویس رفت و چند دقیقه بعد صدای جیغ ضعیفش به گوش شاهین رسید.
شاهین سر بلند کرد و از جا بلند شد و دو قدم سمت سرویس برداشت که نگاهش
به تخت افتاد و گندی که نیلا به آن زده بود.

چند لحظه ایستاد و چند بار پلک زد. نیلا وقتی از دستشویی بیرون آمد با دو دست
روی سر خود می‌زد و پشت لباسش را سمت خود کشید. گندی که به لباس زده بود
حتما همانندش روی تخت بود.

دست‌هایش را روی سرش گذاشت و نمی‌دانست از خجالت سرش را به کجا بکوبد!
حالا چگونه بیرون می‌رفت و لباس بر می‌داشت. باید با حضور این مرد چکار
می‌کرد.

خدا خدا می‌کرد شاهین تخت را ندیده باشد. از خجالت تمام بدنش می‌لرزید.

آنقدر شوک زده بود که دست و پایش را گم کرده بود.

موعدهش جلوتر افتاده بود. شاید به دلیل استرس و شاید هم به خاطر سرما زده
شدن بدنش.

شاهین پتو را روی زمین انداخت و مشغول برداشتن رو تختی شد. دو لایه از رو تختی را جمع کرد و از لایه سوم تمیز بود. رو تختی ها را برداشت و به سمت سرویس رفت. در را گشود و به درون رفت که با نیلا رو به رو شد. نیلا دست هایش را چون مادر مرده ها روی سرش گذاشته بود و می لرزید.

او با دیدن شاهین از جا پرید و یک قدم عقب رفت. شاهین رو تختیها را درون سبد انداخت و گفت:

- با اینجا و ایسادن تمیز نمی شی.

و از سرویس بیرون رفت.

نیلا نزدیک بود سخته کند. وارد حمام شد و چند بار روی سر خود زد. آنقدر اول صبح در سر خود زده بود که سردرد به تمام دردهایش اضافه شده بود.

شاهین رو تختی جدید از داخل کمد بیرون کشید و آن را روی تخت انداخت و تخت را مرتب کرد. بعد هم به سراغ کمدش رفت و یک حوله تن پوش از حوله های خود را برداشت و به درون سرویس رفت. حوله را آویزان کرد و درب حمام را زد. نیلا به پشت در رفت و گفت:

- بله.

- حوله براتون آوردم. من میرم بیرون، یک خورده دیگه بر می گردم.

نیلا سرش را روی در گذاشت و هزار بار خود را لعنت کرد.

درست در اولین روز آمدنش خاطره‌ای به یاد ماندنی از خود برای شاهین ساخته بود.

شاهین سریع یک دست لباس پوشید و موهایش را جمع کرد و پشت سرش بست. ریشش را مرتب کرد و از داخل کمدش یک دفترچه یادداشت برداشت.

یک برگ از دفترچه کند و چیزی روی آن نوشت و بعد کلید را از روی جا کلیدی برداشت و بیرون رفت. در را قفل کرد تا مبادا زمانیکه نیلا برای برداشتن لباس بیرون می‌آید همزمان شود با سر زده وارد شدن کسی به سوئیت.

شاهین پشت فرمان نشست و از منزل بیرون رفت. در خیابان راند و ابتدا از یک فروشگاه دو پاکت بزرگ تهیه کرد سپس به نزدیکترین داروخانه رفت.

کمی شلوغ بود. منتظر ماند تا مشتری‌ها کارهایشان را انجام دهند.

وقتی نوبتش رسید و جلوی پیشخان ایستاد رو به دختری که آرایش غلیظی داشت و با عشوهِ زیادی صحبت می‌کرد گفت:

- سلام.

- سلام بفرمایید. در خدمتم.

شاهین برگه‌ی یادداشت را از داخل جیبش در آورد و روی پیشخان گذاشت.

دختر نگاهی سوالی به چهره شاهین انداخت و برگه را برداشت.

روی برگه نوشته شده بود: «لطفاً پد بهداشتی و داروهایی که مناسب سیکل ماهیانه

هستند»

دختر لبخندی به روی شاهین زد و رفت و کمی بعد با چند نوع دارو برگشت و مشغول توضیح شد.

قرص‌ها را یکی یکی به شاهین نشان داد و گفت این برای رفع دردهای این دوره است. این یکی هم اگر حال روحی نامناسبی داشت و عصبی بود می‌تونه استفاده کنه. اینا هم ویتامین‌ها و مکمل‌های مناسب برای این دوره هستن. این هم قرص آهنه که می‌تونه به صورت مداوم مصرف کنه. دو بسته هم پد گذاشتم.

- ممنون.

دختر همه را درون یک پاکت جای داد و فیش را به شاهین داد. شاهین رفت حساب کرد و برگشت و خریدش را برداشت و تشکر کرد. وقتی سوار ماشینش شد یک پاکت برداشت و خریدهایش را درون پاکت جای داد و به منزل برگشت.

وقتی وارد ساختمان شد شیلا و ربکا را جلوی سینمای خانگی دید.

هر دو با دیدن شاهین سلام کردند. اما سلام بسیار سرد. به همان سردی هم پاسخ گرفتند. شیلا پرسید:

- بیرون بودی؟

- آره. کار داشتم.

- از روز اول کارهات شروع شدن؟ فرستادنت خرید اول صبح؟

- باید به تو جواب پس بدم؟

- نه، ولی مادر دیشب گفت اون بد ترکیب رو تو اتاقت نبری.

شاهین درب سوئیت را باز کرد و پاکت را روی پله گذاشت و به سمت شیلا رفت.
مقابل شیلا خم شد و چهره او را جزء به جزء نگاه کرد.

شیلا متعجب گفت:

-چیه؟

- دارم صورتت رو نگاه می‌کنم.

- چرا؟

- می‌خوام ببینم کجای تو بهتر از اونه! تو که خیلی بد ترکیب تر از اونی.

شیلا از جا جهید و معترض گفت:

واقعاً که! تو داری شورش رو در میاری. شیلا خواست برود که شاهین مچ او را
گرفت و با خشونت به مقابل خود کشید و گفت:

- او الان زن منه، زشت یا زیبا. این رو بفهم که نمی‌خوام به خاطر اون بین ما
خراب شه.

و بعد شیلا را روی مبل پرت کرد و به سمت سوئیت برگشت.

شیلا با غصه مچ دردناکش را نگریست و با چشم‌های به اشک نشسته رو به ربکا
گفت:

-دیدی چکار کرد؟

ربکا در حلقش احساس بغض کرد. این حمایت شاهین را برای خودش می‌خواست.
اما حالا نصیب کس دیگر شده بود.

نیلا لباس‌هایش را شست و بعد دوش گرفت و بیرون رفت. لباس‌هایش را به چوب لباسی آویزان کرد تا خشک شوند.

داشت ضعف می‌کرد. حوله را پوشید و با احتیاط در را باز کرد. کسی در سوئیت نبود. وارد سوئیت شد و به سراغ چمدان‌هایش رفت.

نگاهش به رو تختی افتاد که از کرم به طلایی تغییر کرده بود. خجالت کشید و صورتش گر گرفت. او از داخل چمدانش یک دست لباس رنگ تیره برداشت و پوشید. به دنبال بسته پد گشت که در آن لحظه احتیاج داشت اما نبود. اعصابش داشت متشنج می‌شد.

در چمدان‌ها باز بود و تمام لباس‌هایش را به هم ریخته بود. دست‌هایش را در موهای به هم ریخته اش فرو برد و از جا برخاست و گفت:

- خدایا من چه گناهی کردم. باید چکار کنم؟ فراموش کردم بذارم تو چمدون.

در همین حال بود که کلید در قفل چرخید و شاهین وارد سوئیت شد. نیلا داشت به این فکر می‌کرد که او چرا در را قفل کرده است. نکند بر خلاف حرف دیشب قرار است زندانی همیشگی این اتاق باشد.

شاهین جلو رفت و پاکت را مقابل نیلا گرفت و گفت:

-بفرمایید.

- ممنون چی هست؟

نیلا پاکت را گرفت و دربش را باز کرد و محتویات درون آن را نگریست. با دیدنش سرخ شد. حتی نتوانست سر بلند کند.

شاهین جلوی آینه رفت و در حال باز کردن کش موهایش گفت:
- باید همون دیشب می‌گفتی.

نیلا با نفس بند آمده راهش را سمت سرویس کج کرد و تا وارد شد دوباره چند ضربه در سر خود زد.

دیگر نمی‌دانست به چه روش خود را برای این سهل‌انگاری سرزنش کند.

وقتی به محتویات پاکت نگاه کرد و نام قرص‌ها را خواند تعجب کرد که شاهین این‌ها را از کجا می‌داند! چون معمولاً مردها در این مورد هیچ سررشته‌ای ندارند و به خاطر خلق و خوی زن در این دوره او را مورد سرزنش هم قرار می‌دهند.
چند دقیقه بعد به سوئیت برگشت. شاهین که روی مبل نشسته بود اشاره‌ای به

وضع چمدان‌های نیلا کرد و گفت:

- می‌شه زودتر تکلیف اینا رو روشن کنی.

نیلا سر تکان داد و پاکت را روی تخت گذاشت. به سراغ چمدان‌هایش رفت که شاهین گفت:

- اول چیزی بخورین.

- بعداً می‌خورم.

نیلا مشغول چیدن لباس‌هایش در کمد شد. همه را یکی یکی آویزان کرد و باقی لباس‌هایش را درون کتوهایش چید.

چمدان‌های خالی را کنار گذاشت و گفت:

- من با اینا چکار کنم؟

شاهین از جایش بلند شد و چمدان‌ها را در انبار کمد دیواری جای داد. نیلا تشکر کرد که شاهین حین پایین آمدن از صندلی اشاره‌ای به موهای نیلا داد و گفت:

- اینارم یه شونه بزنی بد نیست.

نیلا دستش را سمت موهایش برد و وقتی دستش به آن موهای درهم ریخته خورد آهی کشید. چند دقیقه بود با آن وضع آشفته جلوی شاهین جولان می‌داد.

برسش را برداشت و به جلوی آینه رفت و مشغول شانه کشیدن موهایش شد و بعد آن‌ها را بالای سرش بست. سپس برس را تمیز کرد و آن را روی میز توالت گذاشت که نگاهش به شیشه‌ی عطری افتاد.

همان مارک از عطر بود که حسام همیشه از آن استفاده می‌کرد.

شیشه را برداشت و در آن را برداشت و بویش را به مشام کشید.

کمی از آن را درون دربش اسپری کرد و بوی چوب را به ریه‌هایش کشید. بوی شیرین عطر در فضای سوئیت پیچید.

شاهین سربلند کرد و نیلا را نگریست.

نیلا در آینه نگاهش به شاهین افتاد.

نیلا دستپاچه درِ عطر را بست و سمت تخت رفت و پاکت را برداشت که شاهین گفت:

- صدای ویبره گوشیت روی اعصابمه. از صبح اول وقت صد بار زنگ خورده. نمی‌خوای جواب بدی خاموشش کنن.

نیلا به سمت کمد رفت و پاکت را درون آن جای داد و کیفش را بیرون کشید. او به شاهین حق می‌داد. قدرت ویبره گوشی آنقدر زیاد بود که صدایش از کمد هم بیرون می‌زد.

پدرش بود. جواب داد:

- سلا بابا.

- سلام دخترم. سلام عزیزم. حالت خوبه؟ جوابم رو ندادی نگران شدم.

- نه بابا، نگران نباش. حالم خوبه. گوشیم روی ویبره بود صدایش رو نشنیدم.

- ادیتت که نکردن. اتفاق بدی که نیفتاد!

نیلا اتفاق شب قبل را فاکتور گرفت و آرام گفت:

- نه بابا، اصلاً.

- شوهرت که ادیتت نمی‌کنه؟

نیلا آهی کشید که آقا جلال گفت:

- ادیتت کرده؟ می‌دونستم.

نیلا سر تکان داد و گفت:

- نه بابا... فقط یه نفس از سر آسودگی بود. خوشبختانه تنها می‌تونم بگم توی این چند ساعت سر و کار من با یه آدم باشعور بوده.

شاهین آهسته نگاهش را بلند کرد و نیلا را نگریست. نیلا روی تخت پشت به او نشسته بود و سعی داشت تن صدایش پایین باشد.

- تمام معادلاتی که درموردشون توی ذهن من بود بهم ریخت.

- خوبه خدا رو شکر. پس خیالم راحت باشه؟

- بله. مامان کجاست؟ خوبه؟

- آره خوبه. چند باری زنگ زد جواب ندادی نگران شد. اما الان عمه اومد سراغش با هم رفتن مسجد.

- خوب خدا روشکر. پس حالش بهتره؟

- انگار مرده زنده شده. خیلی خوبه. دیشب تا دیر وقت تو خونه تمیز کاری کرد. صبحم تا نزدیک ظهر مشغول بود. هر کار کردم دست برنداشت.

- بذارین مشغول باشه. این‌طور کمتر فکر می‌کنه.

- باشه.

آن دو دقایقی صحبت کردند. وقتی صحبتشان تمام شد و خداحافظی کردند شاهین از پشت میز بلند شد و رفت روی مبل نشست و گفت:

- تشریف بیارین بشینین.

نیلا روی مبل با فاصله‌ی یک نفر از شاهین نشست. رویش را به شاهین کرد و گفت:

- در خدمتم.

- من نیازی به کسی ندارم که در خدمتم باشه.

- متوجه نشدم!

- ادامه‌ی حرفهای دیشبم رو می‌خوام بگم. نیاز ندارم کسی در خدمتم باشه و بشنوه. نیاز دارم کسی که می‌شنوه حرف من رو بفهمه و درک کنه. برداشت غلط نکنه. حماقت هم از خودش نشون نده.

- می‌شنوم!

- چندسالته؟

- بیست و نه.

- خوبه. پس اونقدر بچه نیستی که حرفم رو نفهمی یا نخوای که بفهمی. من هم هنوز اونقدر پیر و خرفت نشدم که نتونم تو رو یا حال و روزت رو درک کنم.

ما دو تا اگر امروز کنار هم قرار گرفتیم یک دلیل مشترک داریم. اون هم اینه که نداریم سر کسی بالای دار بره. تو به خاطر برادرت اینجایی، من هم به همون دلیل و البته به این خاطر که به پدرم نشون بدم هنوز کاملاً بی‌عرضه نشدم که از پس انجام کاری بر نیام.

به هر حال به هر دلیلی که داشتیم الان اینجا هستیم و کنار هم. ولی به هر دلیلی که بود تموم شد و اسمامون توی شناسنامه هم نوشته شده و رسمی، قانونی و شرعی همسر هم شدیم؛ پس باید از این به بعد برای خودمون زندگی کنیم، نه به خاطر برادر تو و نه برادر من!

حالا که این اسم رومون هست می‌خوام دوتامون وظایف همسری رو درست به جا بیاریم. من آدم حوصله داری در بابت لج و لجبازی و بچه بازی نیستم.

کسی باهام الکی لج کنه بد جوابش رو می‌دم. اما اگر باهام راه بیاد، هر کس که باشه، پدرم، مادرم خواهرم، همسرم، برایش سنگ تموم می‌ذارم و هر کاری از دستم بر بیاد برایش انجام می‌دم؛ و دقیقاً می‌شم همون آدم با شعور داستان که داشتی برای پدرت تعریف می‌کردی.

او پنجه در میان موهایش برد و آن‌ها را عقب داد و گفت:

- در مورد کسانی که دارن بالا زندگی می‌کنن... جز پدرم کسی رضایت

به این ازدواج نداشت. همه مخالف بودن. مادرم، خواهرهام، دختر عموم، پس وقتی می‌بینیشون، سعی کن تا می‌تونی از سایش باهاشون دور بشی. دعوا راه نندازین چون واقعاً بد می‌شه. ممکنه نتونم خودم رو کنترل کنم و اتفاق بدی پیش بیاد. اگر چیزی بهت گفتن نشنیده بگیر، بعد از مدتی همه چیز برایشون عادی می‌شه. حساسیتشون کمتر می‌شه.

زندگیت رو بکن و کاری به کارشون نداشته باش تا ببینیم یه مدت دیگه چی پیش میاد.

اما در مورد گذشته؛ من قبلاً نامزد داشتم. دختری که دوستم بود، بعد از یه مدت با هم نامزد شدیم ، مسائلی پیش اومد و برای همیشه رفت. بی‌خبر گذاشت و رفت. کار من هم به این حال و روز کشید. فکر نمی‌کردم هرگز یک روزی بخوام ازدواج کنم ولی بابام خوب تونست از پس من بر بیاد.

اون روز که اومدم سراغتون بهتون گفتم که تو این خونه جهنم در انتظارتونه، دروغ هم نگفتم. می‌دونم که قراره من با شما و طبقه بالایی‌ها داستان‌ها داشته باشم ولی سعی کنید شما رعایت کنید.

شما هم قبلاً نامزد داشتین. از امروز، از این لحظه، دیگه حرفی درموردش نباشه. نه من در مورد گذشته‌ام حرف می‌زنم، نه شما بزنید.

می‌دونم که فراموش کردن سخته. همونطور که خودم شیش ساله نتونستم فراموش کنم. این رو هم از شما نمی‌خوام. اما فقط به حرمت این که با هم یک زندگی مشترک تشکیل دادیم، حالا چه خواسته، چه ناخواسته، دیگه حرفی از آدمای گذشته نباشه که زندگی الانمون به گند کشیده نشه.

در مورد این زندگی، از حالا راحت باش. چیزی لازم داشتی به من بگو برات تهیه کنم. تا توی این اتاقی راحت لباس بپوش. رفتی بالا رعایت کن. رامین پسر عموی منه نه برادرم. ربکا هم دختر عمومه. اونا از بچگی با ما زندگی کردن چون عمو و زن عموم توی تصادف فوت شدن.

- خدا رحمت شون کنه.

شاهین سر فرود آورد و گفت:

- این هم از این. مورد بعدی هم با توجه به شغلی که داری و با توجه به درسی که خوندی بهتر از من می‌دونی که زیر یک سقف بودن با یه مرد یعنی چی؟ و برعکس با یه زن زندگی کردن چطوره! پس لازم نیست مسئله رو براتون باز کنم و شروع کنم به توضیح نیازهای دو طرفه مون و روش‌های رفع اونا.

به اینجا که رسید نیلا به جان انگشت‌هایش افتاد. شاهین دست‌های او را نگریست و بعد نگاهش را تا صورت سر به زیر او بالا برد و گفت:

- می‌خوام که همه چیز عادی و معمولی باشه. نه من مثل دیوونه‌ها رفتار می‌کنم، نه تو مثل زن‌های احمق باش. برای این مسئله نه قهر داریم، نه دعوا داریم، نه کتک و بزن بزن، و نه حتی زور! می‌دونم عادت کردن به این شرایط که انتظارش رو نداشتی سخته. ولی هر چه زودتر خودت رو با شرایط وفق بدی بهتره. برای هر دومون.

الان که ساعات اولیه این زندگیه و تو هم سیکل ماهیانت شروع شده ولی بدون، نه قراره من مثل پدر یا برادرت باشم، نه تو مثل مادر یا خواهرم با من زندگی کنی اما اونقدر فرصت هم هست که نخوام چیزی رو بهت تحمیل کنم.

نیلا صورت سرخ شده‌اش را بالا آورد و بدون این که به شاهین نگاه کند برای عوض کردن بحث گفت:

- در مورد کارم چی؟ می‌تونم برگردم سر کارم؟

- چند روز مرخصی گرفتی؟

- ده روز.

- تا این ده روز تموم شه کی مرده کی زنده است؟

نیلا رو به شاهین چرخاند و گفت:

- نکنه نمی‌ذارید برم سر کار!

شاهین در سکوت به نیلا نگاه کرد. نیلا با التماس سر کج کرد و گفت:

- یعنی نمی‌ذارید؟

شاهین چشم‌های التماسگر نیلا را نگریست و بعد گفت:

- من همچین حرفی زدم؟ من فقط گفتم بذار این ده روز تموم شه.

- بعد می‌خواید تصمیم بگیرید که من برم سر کار یا نه؟

- نه فقط می‌خوام بدونم تا اون زمان شرایط چی رو می‌طلبه!

- چه شرایطی؟ من میرم سر کارم و برمی‌گردم.

شاهین از روی مبل برخاست و گفت:

- حرف زدن در موردش آسون‌تر از عمل کردن بهشه.

- یعنی چی؟

- به وقتش بهت می‌گم.

- آخه!

شاهین رو به نیلا کرد و با نگاهی باعث شد حرف در دهان او بخشکد. بعد هم رفت و سایل صبحانه را جمع کرد و یک لیوان آب پرتقال برداشت و آن را برای نیلا برد.

نیلا سر به زیر گفت:

- میل ندارم.

و با غصه ناخن‌هایش را به بازی گرفت. شاهین تکان نخورد. نیلا بعد از چند لحظه سر بلند کرد و آن صورت پر مو را نگاه کرد. از نگاه کردن به صورت او حالتش بد می‌شد. مخصوصاً حالا که حس می‌کرد او نمی‌خواهد اجازه دهد به سر کار برود. رویش را با غیظ از شاهین گرفت و گفت:

- نمی‌خورم.

شاهین اصرار نکرد و لیوان را روی سینی گذاشت و سینی را به طبقه‌ی بالا برد. نیلا غصه دار بلند شد و طول سوئیت بزرگ را قدم زد. داشت فکر می‌کرد زندانی شدن در این چهار دیواری باید خیلی سخت باشد.

شاهین سینی را به آشپزخانه برد و برگشت. منیر خانم خطاب به او گفت:

- زرنگ شدی.

شاهین به کنار او رفت و گفت:

- چطور؟

- قبلاً واسه خودت نمی‌اومدی یه استکان چایی برداری اما حالا خوب در حال رفت و آمدی.

شاهین پوزخندی زد و گفت:

- وقتی ملکه رفت و آمد رو به اتاق بنده ممنوع کردن باید خودم کارهام رو انجام بدم.

- گوش کن شاهین...

شاهین زودتر و تقریباً عصبی گفت:

- نه، شما گوش کنید. اگه جایی رو داشتم می‌داشتم می‌رفتم که کسی این وسط اذیت نشه. ولی حیف که گرفتارم.

- گرفتار چی؟

- قول و قرار با حاجی.

- قول و قرار تون چی هست؟

- الان واسه پرسیدن دیره. دیروز چرا اون کار رو با دختره کردین؟

- نباید می‌کردم؟ حلوا حلواش می‌کردم؟

- مگه اون پسرتون رو کشته؟

- نه. ولی داداشش که کشته.

- مگه گناه داداش رو پای خواهر می‌نویسن.

- فعلا که نوشتن. گناه برادرش رو به گردن گرفته پس باید تاوانش هم پس بده.
- که اینطور.

- دقیقاً همینطور. من پدری از این در بیارم کیف کنی.

- باشه. هر طور راحتین. پس قراره با من در بیفتین.

ولی اگه بعدش برخورد بدی از من دیدین به دل نگیرین.

- اومده اسیری، باید تحمل شکنجه‌هاش هم داشته باشه.

- اومده اسیری ولی زندانبانش می‌تونه معرفت داشته باشه.

شاهین از جا بلند شد و سمت سوئیتش رفت. منیر خانم گفت:

- دیروز داشتی چی می‌گفتی اون پایین؟

- چی می‌گفتم؟

- این که من نوشین رو فراری دادم؟

- ندادین؟

- نوشین دختر...

شاهین دستش را بالا برد و محکم گفت:

- بسه.

و راه سوئیتش را گرفت و رفت. در را طوری به هم کوفت که منیر خانم از جا پرید. شاهین از پله‌ها سرازیر شد و به درون سوئیت رفت و در بعدی را هم بست.

بدون توجه به نیلا سراغ قرص‌هایش رفت و با دست لرزان چند تای آن‌ها را در دست دیگرش انداخت. قوطی را روی میز توالت رها کرد و قرص‌ها را در دهانش انداخت. آنقدر عجله کرد که حتی نتوانست قورتشان دهد. به سمت سرویس رفت. درب آن را گشود و آب را باز کرد. چند مشت آب نوشید تا توانست آن‌ها را فرو دهد.

بیرون آمد و در را به هم کوفت. مادرش دست روی نقطه ضعف او گذاشته بود. همه در آن عمارت می‌دانستند اسم نوشین که به بد می‌آید او دیوانه می‌شود و زندگی را به کام خود و اطرافیان تلخ می‌کند.

نیلا که روی لبه‌ی تخت نشسته بود داشت قدم رو رفتن‌های شاهین را نگاه می‌کرد. نمی‌فهمید چرا تا رفت و برگشت، حالش دگرگون شد.

به خود جرأت داد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

شاهین بر سر او فریاد کشید:

- به تو مربوط نیست.

چشم‌های نیلا از فریاد ناگهانی او گشاد شد. چند لحظه مات نگاهش کرد که شاهین ایستاد و با همان تن صدا گفت:

- اینطوری به من زل نزن.

نیلا سر به زیر گرفت و بغضی که در چند ثانیه تشکیل شده بود ترکید و به گریه افتاد. واقعاً از این مرد می‌ترسید و حالا حس می‌کرد او یک انسان دو شخصیتی است در حالیکه اینطور نبود. او فقط حس می‌کرد این حرف‌ها غرورش را جریحه‌دار می‌کند.

شاهین وقتی گریه‌های نیلا را دید چند نفس عمیق کشید و گفت:

- گریه نکن صدای گریه رو اعصابمه. اگه می‌تونی ساکت باش که بهت آسیب نرسونم. دیگه الان حالم دست خودم نیست. نمی‌فهمم دارم چکار می‌کنم

و دست‌هایش را در خرمن موهایش فرو برد و آن‌ها را چنگ زد. می‌دانست هر آن ممکن است هیجان زده شود و سوئیت را به هم بریزد و حتی بلایی سر نیلا بیاورد. پس با صدایی آرام گفت:

- برو بیرون.

نیلا از روی تخت بلند شد و در میان گریه‌هایش گفت:

- بله!

شاهین فریاد زد:

- گفتم برو بیرون تا بلایی سرت نیاوردم.

نیلا از ترس سمت در فرار کرد. از سوئیت بیرون زد و پله‌ها را بالا رفت. وارد سالن شد که با منیر خانم رو به رو شد. ابتدا چند لحظه مکث کرد و بعد دوباره به خود آمد و با همان حال زار گفت:

- پسر تون حالش بده.

منیر که می‌دانست در این لحظات شاهین فقط تنهایی می‌خواهد و ممکن است در اوج عصبانیتش به اطرافیان‌ش آسیب بزند گفت:

- برو پایین... کی گفته پاتو بذاری تو خونه من؟ گمشو ببینم.

نیلا چرخید و یک پله پایین رفت. یکدفعه قوانین شاهین یادش آمد. صدای او در مغزش اکو شد. «فقط حرف من رو گوش میدی» نیلا دوباره برگشت که منیر خانم با لحن بدی گفت:

- نفهمیدی چی گفتم؟ گورتو از جلو چشمم گم کن.

نیلا با ترس از کنار منیر خانم رد شد و از عمارت بیرون دوید. پله‌ها را پایین رفت و بی هدف دوید که خود را در پشت ساختمان یافت.

نفس زنان روی زمین سرد نشست و به گریه افتاد و با صدای بلند زار زد.

حالا می‌فهمید گرفتار چه تلاطمی شده است و در میان این امواج مصیبت تنهای تنها بود و هیچکس یاریش نمی‌داد.

شاهین در اتاقش قدم رو می‌رفت و چنگ در موهایش می‌زد. در کمترین زمان به بدترین روزهای زندگیش رفته بود و غرق تلخی گذشته شده بود. حالا این که کی دوباره حالش را بازیابد مشخص نبود.

بعد از یک ساعت راه رفتن وقتی داروها نای او را گرفتند به سمت تخت رفت و پلک‌هایش زیر و رو شد و دمر روی تخت افتاد و به حالت بی‌هوش در آمد.

نیلا هم تمام طول روز را در همان نقطه نشست.

منیر خانم هم خوشحال از این وضعیت مقابل سینمای خانگی نشسته بود.

نزدیک شب افراد خانواده یکی یکی به منزل برگشتند.

حدود ساعت نه و نیم شب هم آقای راستاد به منزل بازگشت.

وقتی میز آماده برای صرف شام شد آقای راستاد نگاهی به جمع کرد و خطاب به

مه لقا پرسید:

- مه لقا خانم! شاهین و خانمش نمیان بالا با ما شام بخورن؟

منیر پوزخندی زد و مه لقا گفت:

- نه آقا.

مه لقا به خاطر تهدیدهای منیر خانم حرفی نزد و آقای راستاد با خوش خیالی گفت:

- البته که تنها باشن براشون بهتره.

ربکا لب‌هایش را گزید و قاشق را با نفرت در میان دستش فشرد.

آن‌ها در سکوت شامشان را صرف کردند و بعد هم دور هم روی مبل‌های رو به

روی سینمای خانگی نشستند. تمام ذهن ربکا کنار شاهین بود و به آن خلوت

حسادتش می‌شد. غافل از این که چه اتفاقی افتاده است.

بعد از نوشیدن اولین چایشان، رامین از جا بلند شد و به سمت سوئیت رفت. منیر

خانم با تحکم گفت:

- کجا رامین؟

- برم یه سر بهشون بزnm.

- ولشون کن. بذار تنها باشن.

- تنهایی هم حدی داره. باید یه چند دقیقه هم مهمون قبول کنن. در ضمن دیشب من و شاهین دعوامون شد باید آشتی کنیم.

و بدون اینکه به اعتراض‌های مشکوک منیر گوش کند در سوئیت را باز کرد و پله‌ها را پایین رفت.

در زد و منتظر شد اما جوابی نگرفت. دوباره در زد و وقتی جواب نگرفت تعجب کرد. برای بار سوم در زد و گفت:

- شاهین! نیلا خانوم.

وقتی صدایی نیامد دلش به شور افتاد.

محکم‌تر در زد و گفت:

- شاهین اجازه هست پیام تو؟

و از صدای بلند رامین که کمی اضطراب در آن موج می‌زد همه جز منیر بالای پله‌ها جمع شدند.

رامین دستی به پیشانی‌ش کشید و فکر کرد در بهترین حالت باید حمام باشند که جواب نمی‌دهند. دوباره محکم در زد و گفت:

- شاهین دارم میام تو... یاالله.

و بعد دستگیره را پایین کشید و آهسته در را باز کرد و صدا زد:

- نیلا خانم.

در را تا آخر باز کرد و با دیدن شاهین روی تخت با صدای بلند داد زد:

- شاهین.

به داخل دوید. آقای راستاد و شیلا و ربکا هراسان پایین دویدند.

رامین شاهین را چرخاند و دستش را به صورت شاهین زد و صدایش کرد و بعد رو به آقای راستاد گفت:

- این که باز بی هوش شده. قرص زیاد خورده حتماً. نیلا کجاس؟

و با صدای بلند صدا زد:

- نیلا خانم.

شیلا به سمت سرویس رفت و داخل سرویس را گشت اما نیلا نبود. بیرون آمد و گفت:

- نیست.

آقای راستاد به کنار در رفت و صدا زد: منیر... منیر.

منیر خانم بالای پله‌ها آمد و گفت:

- پله.

- این جا چه خبره؟ نیلا کجاس؟

- دعواشون شد لابد بیرونه.

- از کی؟

- از سر ظهر.

رامین راست شد و با عجله از سوئیت بیرون زد و گفت:

- حواستون به شاهین باشه.

رامین از کنار منیر هم رد شد و به باغ دوید. در تاریکی باغ را گشت. نیلا را پیدا نکرد. ساختمان را دور زد و به پشت آن رفت. وقتی داشت به ته باغ می‌رسید نیلا را دید. نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود.

به کنارش رفت و آهسته روی پایش نشست. دستش را جلو برد و شانه‌ی نیلا را تکان داد و صدا زد:

نیلا.

نیلا سر بلند کرد و چند لحظه پلک زد تا رامین را شناخت.

- چرا اینجا نشستی؟

- آقا شاهین گفتن پیام بیرون که بهم آسیب نزنن.

- دعواتون شده؟

- نه... بامن نه... حالش خوب بود. چند دقیقه رفت بالا و وقتی برگشت حالش خراب بود.

رامین موضوع را حدس زد. سری تکان داد و گفت:

- پاشو برو تو.

- من از اون آدم می‌ترسم.

- اون الان اونقدر قرص خورده تا دو روز دیگه هم بیدار نمی‌شه. باید یک ساعت بعد می‌رفتی تو اتاق.

- ناراحت نمی‌شه برگردم تو اتاق؟

- نه. اتفاقاً بدون از ظهر تا نصف شب تو باغ بودی ناراحت می‌شه.

نیلا بلند شد و با رامین راه افتاد. وقتی به سوئیت برگشتند همه آنجا جمع بودند.
منیر خانم گفت:

- اینطوری مراقب شوهرتی؟

شیلا با ناراحتی گفت:

- تو اینقدر بی‌شعوری که می‌ذاری جلو چشمت مشت مشت قرص بخوره؟

ربکا با نگاهی که نفرت از آن می‌بارید گفت:

- آگه شعور داشت که باهاش دعوا نمی‌کرد.

نیلا درمانده گفت:

- من دعوا نکردم.

- آره فقط اون دعوا کرد.

- ما هیچکدوم با هم دعوا نکردیم. نمی‌دونم چرا یهو چندتا قرص خورد و گفت: «برو بیرون که بهت آسیب نزنم».

- تو گفتی ما هم باور کردیم.

رامین معترض با صدای بلند و اخم آلود گفت:

- ربکا! برو بالا.

آقای استاد که جای شاهین را درست کرده بود پتو را روی شاهین کشید و گفت:

- همه تون برید... شماها شاهین رو نمی‌شناسید که این بدبخت رو اذیت می‌کنید؟

نیلا با غصه آقای استاد را نگریست.

رامین سری تکان داد و گفت:

- لابد چیزی هم نخوردی؟ می‌گم برات غذا بیارن.

- ممنون میل ندارم.

- باید یه چیزی بخوری، ضعف می‌کنی.

رامین رفت. آقای استاد موضوع را پرسید و نیلا همه چیز را تعریف کرد. آقای

استاد سر فرود آورد.

وقتی رامین آمد برای نیلا غذا آورده بود. نیلا آنقدر غصه دار بود که به گریه افتاد

و گفت:

- میل ندارم.

- اینطوری که نمی‌شه.

نیلا اشک را از چشم‌هایش می‌گرفت و دوباره اشک بعدی سرازیر می‌شد.

آقای راستاد از رامین خواست او را تنها بگذارند. وقتی رفتند نیلا روی مبل نشست و زانوهایش را بغل کرد و گریست و فکر کرد آقای راستاد حق داشت. او خیلی بدبخت بود.

آقای راستاد با همسرش به بگو مگو پرداخت.

دعوایشان شد و می‌گفت نباید می‌گذاشت نیلا این همه در باغ بماند و منیر خانم او را نفرین می‌کرد.

نیلا با نگاه کردن به این مرد قلبش فشرده می‌شد و دلش برای حسام پر می‌کشید. دوست داشت کنار حسام بود و زندگی می‌کرد. از این عمارت و آدم‌هایش حالش به هم می‌خورد. به پای میز توالت رفت و عطر شاهین را برداشت و بو کشید.

بیشتر اشک‌هایش ریخت و ندانست کی این اوضاع درست می‌شود.

بعد هم بالشی از کنار شاهین برداشت و روی مبل انداخت. پتویی هم از داخل کمد برداشت و چراغ‌ها را خاموش کرد و همانجا خوابید.

صبح روز بعد وقتی نیلا بیدار شد و دست و رویش را شست مه لقا برایش صبحانه آورد و سینی دست نخورده شام شب قبل را برد و رفت. شاهین هنوز روی تخت خوابیده بود. بدون این که از این پهلو به آن پهلو شود.

نیلا هم از آن حال و هوای غمگین حس بدی می‌گرفت. تنها کاری که از دستش بر آمد این بود که با پدر و مادرش تماس بگیرد و به آن‌ها بگوید حالش خوب است و در اردو به او خوش می‌گذرد.

هر وقت خیلی دل‌تنگ می‌شد دوباره عطر شاهین را نفس می‌کشید.

ظهر مه لقا سینی ناهار را برایش آورد و سینی دست نخورده صبحانه را برد.

نیلا دوست نداشت حتی به محتویات سینی نگاه کند. به کنار تخت شاهین رفت و با نگرانی دستش را جلو برد. دو دل بود اما در آخر دستش را روی پیشانی او گذاشت. احساس کرد کمی دمای بدنش پایین است که آن هم با خوردن آن همه قرص عجیب نبود.

او با بی‌حوصلگی در سوئیت قدم می‌زد و گاهی هم به همکارانش زنگ می‌زد و با آن‌ها حرف می‌زد.

دوستانش دلیل غیبت او را می‌پرسیدند و او خستگی را بهانه می‌کرد.

شب که از راه رسید شاهین روی تخت به پهلو چرخید و پشت به نیلا کرد. نیلا او را نگریست و دوباره حواسش را به گوشیش داد. چند دقیقه بعد دوباره چرخید و رویش را سمت نیلا چرخاند. نیلا داشت شاهین را نگاه می‌کرد که او پلک گشود.

چند لحظه به یک نقطه نامعلوم خیره بود و دوباره خوابید.

نیلا نگاهش را از او گرفت و با گوشیش که روی پاهایش بود به ادامه بازیش مشغول شد.

چند دقیقه بعد شاهین با صدای خش‌دار گفت:

- مرحله‌ی چندی؟

نیلا رو به او کرد و متعجب گفت:

- بله؟

- مگه کندی کراش بازی نمی‌کنی! مرحله چندی؟

- هفتاد و هشت.

- پس تازه شروع کردی؟

- نه یک سالی هست که این بازی رو دارم. فقط وقتایی که خیلی حوصله‌ام سر میره بازی می‌کنم.

شاهین از شنیدن این حرف نیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیا اینجا.

نیلا گوشیش را روی مبل گذاشت و به کنار تخت رفت و گفت:

- بله.

- کمک کن بشینم.

نیلا پتو را پایین کشید و بازوی شاهین را گرفت. دست دیگرش را زیر گردن او انداخت و به سختی او را روی تخت نشاندد. بوی عطر شیرین نیلا مشام شاهین را قلقلک داد و باعث شد عطسه کند.

- عافیت باشه.

شاهین پلک باز کرد و گفت:

- ممنون، سیگار منو میدی؟

- نه.

شاهین به نیلا خیره شد.

- سی و دو ساعت خواب بودین. بهتره یه لیوان آب یا شربت بخورین.

- سی و دو ساعت؟

- بلکم بیشتر.

شاهین دست‌هایش را روی صورتش کشید و به سختی از جا بلند شد. سرش گیج

رفت و تلو تلو خورد.

- کمک می‌خواین؟

- نه خودم میرم.

شاهین به سرویس رسید و وارد شد. نیلا آهی کشید و تخت را مرتب کرد. چند دقیقه

بعد شاهین در حال خشک کردن صورتش بیرون آمد و گفت:

- طی سی و دو ساعت بلکم بیشتر، وقت نکردی حمومو جمع و جور کنی. فقط

کندی کراش بازی کردی؟

نیلا گیج به شاهین نگاه کرد. شاهین دستمال‌های مجاله شده دستش را درون سطل انداخت و به کنار پاتختی رفت. پاکت سیگار و فندکش را برداشت و گفت:

- لباساتو از تو حموم در بیار می‌خوام حموم کنم.

گونه‌های نیلا گر گرفتند. شاهین از سونیت بیرون رفت و نیلا با اعصاب خوردی به حمام رفت و لباس‌هایش را بیرون آورد و درون کمد چید.

از این که تا این حد شلخته شده بود که یک مرد شلختگی او را گوشزد کند اعصابش به هم ریخته بود. او یک بخش را می‌گرداند و حالا کارش به جایی رسیده بود که حتی نمی‌توانست کارهای روزمره خود را انجام دهد.

سبد را نگاه کرد. جای دسته گلی که به آب داده بود هنوز درون سبد بود.

نمی‌دانست با آن چکار کند. دستش را به پیشانی‌اش چسباند و کمی فکر کرد و بعد دل را به دریا زد و سبد را بالا برد. فقط منیر خانم در سالن بود.

او نیلا را با نفرت نگاه می‌کرد. نیلا سبد را به آشپزخانه برد و به مه لقا و دختری که کنارش بود سلام کرد.

سپس در ماشین را باز کرد و روتختی‌ها را درونش انداخت.

- عه خانوم. اینا که نو بودن. چرا می‌شوری؟

- لازممه.

مه لقا به دختری که کنارش بود نگاه کرد. نیلا تایید خواست. مه لقا گفت:

- اجازه بدین خودم روشن می‌کنم.

- ممنون.

نیلا به سوئیت برگشت. شاهین روی پله‌های جلوی عمارت نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید و رامین، شیلا و ربکا را که دور آتش جمع بودند نگاه می‌کرد. رامین گیتار می‌زد و شعری می‌خواند و ربکا چانه‌اش را به زانویش تکیه داده بود و داشت شاهین را نگاه می‌نگریست.

شیلا هم آهسته خود را تکان می‌داد و بشکن می‌زد.

رامین بعد از پایان آهنگ گفت:

- شاهین بیا... بدو داداش.

- راحتم.

- بیا، راحت نیستی.

شاهین از جا بلند شد و رفت مقابل رامین نشست. ربکا با دلسوزی سر بلند کرد و گفت:

- خوبی شاهین جان.

شیلا پوزخندی زد و گفت:

- چرا خوب نباشه! تازه دوماه.

شاهین نگاه سنگینی به شیلا انداخت.

رامین گفت:

- می‌گفتی نیلا هم بیاد.

- خانوم... نیلا خانوم.

شیلا خنده‌ی حرصی کرد و گفت:

- خانوم... اون سلنیه، پاچه پاره رو میگی خانوم؟

رامین سرزنش وار گفت:

- شیلا! خجالت بکش.

- چرا خجالت بکشم؟ غیر از اینکه! واقعاً اون در شأن ماست؟

شاهین آخرین پک را به سیگارش زد. ته سیگار را درون آتش انداخت. دود حبس

شده در دهانش را بیرون فرستاد و رو به شیلا گفت:

- تو به زن من گفتی سلنیه پاچه پاره؟ تو اصلاً می‌دونی سلنیه، پاچه پاره به چه

زنایی می‌گن؟

- به هر زنی که می‌گن! زن تو هیچ گوهی نیست.

در یک آن یک طرف صورت شیلا شروع به سوختن کرد. ربکا با چشم‌های گرد

شاهین را نگاه می‌کرد. رامین گیتار را کنار انداخت و گفت:

- شاهین! چه غلطی کردی؟

صورت شیلا را سمت خود چرخاند و رد انگشت‌های شاهین را روی گونه‌ی او

نگریست.

- این رو زدم که بدونی اون دختر حرمت داره... اون زن منه. هیچکس ، حتی تو که خواهرمی حق توهین کردن بهش رو نداره.

شیلا از جا بلند شد و با بغض گفت:

- اون هیچ گوهی نیست.

و از آنجا دور شد و به درون عمارت رفت.

شاهین سیگار بعدی را با شعله‌های آتش روشن کرد. رامین با ناراحتی گفت:

- اصلاً کار درستی نکردی.

شاهین پک دیگری به سیگار زد و گفت:

- رفتار اون درست بود؟

- نه. ولی نباید می‌زدی.

ربکا شعله‌های آتش را نگاه کرد و گفت:

- همه حق دارن شاهین. نباید قبول می‌کردی این دختر زنت بشه. تو که ازدواج می‌خواستی دختر دور و برت کم نبود.

- من زن نمی‌خواستم فقط اون شب یه بحثی با حاجی پیش اومد که این کار رو کردم.

- چه بحثی؟

- حالا هر چی!

رامین ساعدهایش را دور زانوهایش انداخت و دست‌هایش را به هم قفل کرد و گفت:

- تو سر بحثات با حاجی یه دختر میاری خونه، ولی نمی‌تونی حتی مراقبتش باشی. می‌دونی دیشب چه بلایی سرش آوردی؟

شاهین که از این حرف رامین یکه خورده بود گفت:

- چی شده؟ چکار کردم باهاش؟

- بعد از خوردن قرصا بیرونش کردی، اون بدبخت از ظهر تا نصف شب پشت ساختمون خودش رو قایم کرده بود و ما هم نمی‌دونستیم. بدبخت وحشت کرده بود از دست تو. از دیروز ظهر تا حالام فکر نکنم چیزی خورده باشه. غذاها رو دست‌نخورده برمی‌گردوند.

- چرا کسی بهش نگفته بیاد پایین؟

- چون جنابعالی بیرونش کرده بودی.

- به خاطر خودش بود.

شاهین از جا بلند شد و به سمت عمارت رفت. به درون ساختمان رفت که منیر خانم عصبی و با صدای بلند خطاب به شاهین گفت:

- حالا دیگه واسه خاطر عفریته خانم دستت رو روی خواهرت بلند می‌کنی؟

- لازم باشه باز هم می‌زنم.

- من تلافی اینا رو سرش در میارم.

شاهین بی حوصله وارد سوئیت شد و در را به هم کوفت. از پله‌ها پایین رفت. وارد شد و در را بست. نیم‌نگاهی به نیلا انداخت و ته‌سیگارش را درون بشقاب روی میز خاموش کرد و گفت:

- اینا ظرفای ناهارن؟

- بله

- چرا نخوردی؟

- میل نداشتم.

لباس‌ها و حوله‌اش را از کمد برداشت و به حمام رفت. بعد از اینکه خود را شست و بدنش سر حال شد دوش را بست و حوله را تن کرد. خود را خشک کرد و لباس‌هایش را پوشید و بیرون آمد.

به جلوی میز توالت رفت و موهایش را سشوار کشید و بعد از خشک شدن موهایش را پشت سرش بست.

ریشش را شانه کشید و گفت:

- من فردا دارم میرم بیرون. تا برم و برگردم اتفاقی نمی‌افته؟

- چه اتفاقی؟

- چه می‌دونم، دعوا، درگیری.

- من که با کسی کاری ندارم.

- غذات رو چی؟ می‌خوری یا باز نخورده برمی‌گردونی؟

- من میل ندارم که...

شاهین رو به او کرد و گفت:

- بخوای اینطور ادامه بدی مریض می‌شی... خودت که بهتر می‌دونی.

- تنهایی چیزی از گلوم پایین نمیره.

- باید عادت کنی.

- خیلی سخته.

- رامین بهم گفت دیروز چه اتفاقی افتاده. از اون بابت معذرت می‌خوام. وقتی گفتم

برو برای این بود که ادیتت نکنم. ولی می‌تونستی یک ساعت بعد برگردی. اون

قرص‌ها یک ساعت بعد من رو از پا می‌ندازن و...

- می‌شه دیگه قرص نخورین!

- قرص نخورم که زمین و زمان رو به هم می‌ریزم.

- اونجوری هم خوب نیست. کل روز رو تخت بودین بدون هیچ حرکتی.

شاهین نفس عمیقی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- راستی!

- بله.

- چرا حلقه رو انگشتت نکردی؟

- به همون دلیل که شما نکردین.

- فکر می‌کنم دلیل من اینه که حلقه‌ها پیش شمان.

- بله ولی روز عقد شما گذاشتین رفتین. نخواستین حلقه دستتون باشه.

- برو بیارشون.

نیلا به سراغ کمدهش رفت و کیف را بیرون کشید. برگشت و روی تخت نشست. جعبه‌ها را از داخل کیف در آورد و گفت:

- اینان.

شاهین کنار او روی تخت نشست و گفت:

- آگه اون روز نخواستم پیوشم به این خاطر بود که بهت زیر

لفظی رو دادم اما حاضر نشدی از دستم بگیری. گفتم که قرار باشه کسی لج بکنه بد جواب میدم.

- به این حد!

- شاید بدتر.

او جعبه‌ها را باز کرد و گفت:

- پیوش که همه بدونن همسر داری. پیوش که همه بدونن مال شاهینی و کسی حق نداره بهت توهین کنه. مقابل هر کسی قد علم می‌کنم که بخواد تو رو اذیت کنه.

نیلا به چهره شاهین نگاه کرد. احساس می‌کرد شاهین او را بیشتر چون مال و دارایی خود می‌انگارد و احساس می‌کرد برای شاهین چون ملک و اموال اوست. از این حس و از این حرف شاهین خوشش نیامد. اما چیزی هم بروز نداد.

شاهین حلقه را برداشت و دست نیلا را گرفت. حلقه را به انگشت او کرد و گفت:

- هرگز درش نیار که کلاهمون میره تو هم.

شاهین حلقه را هم به انگشت کرد و گفت:

- تموم شد. حالا هرکس ما رو ببینه می‌دونه که متأهلیم.

نیلا حلقه دستش را نگاه کرد و در دل گفت:

- تو متأهل باشی یا نه کسی سراغت نمیاد. نه که خیلی خوشگلی! با این همه مو

به شانپانزه گفتم زکی!

خودش به این فکر پوزخند زد.

- چیز خنده داری هست بگو من هم بخندم!

- نه. موردی نیست.

- ولی مطمئنم که بود!

نیلا بدجنس شد و گفت:

- فکر نمی‌کنم از شنیدنش خوشحال شین.

- پس به من مربوط بود. خوب!

- داشتم فکر می‌کردم با این سر و وضعتون کسی رغبت نمی‌کنه نگاهتون کنه. چه

برسه به این که فکر نزدیک شدن به شما به مغزشون خطور کنه!

- ریش دوست نداری؟

نیلا به خوبی حالت تمسخر شاهین را حس کرد. ولی خیلی جدی جواب داد و گفت:

- نه که دوست ندارم، متنفرم. شبیه جنگلیهایی. آدم رو می ترسونین.

شاهین در سکوت به نیلا خیره شد. چند ضربه به در خورد. شاهین از جا بلند شد و گفت:

- طلاهایی که بابام بهت داده رو گاهی بنداز. بابام ببینه خوشحال می شه.

نیلا جعبه ها را درون کیفش انداخت و در دل گفت:

- نه که از بابات خیلی خوشم میاد.

و بعد کیفش را درون کمد گذاشت.

شاهین سینی غذا را از مه لقا گرفت و از او خواست که سینی قبلی را ببرد. میز را چید و خطاب به نیلا گفت:

- بیا غذات رو بخور.

نیلا پشت میز نشست و شروع به خوردن غذا کرد. واقعاً گرسنه بود و غذا به او می چسبید. شاهین وقتی اشتیاق او را در خوردن غذا دید لبخند محوی زد.

صدای زنگ گوشی نیلا در فضا پیچید. خواست برخیزد اما شاهین گفت:

- ولش کن شامت رو بخور از دهن می افته.

- آخه ممکنه کار مهمی داشته باشه.

- مهم نیست. غذات یخ می کنه.

صدای زنگ گوشی قطع شد. چند دقیقه بعد دوباره به صدا درآمد. شاهین گفت:

- زنگ خورت بیشتر از صدوهیجده اس.

- دوستا و همکارام هستن.

تا آن‌ها شامشان را به اتمام رساندند چندین بار گوشی نیلا زنگ خورد. در آخر نیلا رفت و صفحه گوشی را نگریست. با دیدن اسم مهرانه روی صفحه‌ی گوشی یک‌بار خورد.

شاهین، چهره‌ی رنگ پریده نیلا را نگاه می‌کرد. یک‌دفعه گوشی به صدا درآمد. نیلا دستش را پایین آورد و نخواست جلوی شاهین جواب بدهد.

شاهین که شک کرده بود و فکر می‌کرد ممکن است نامزد سابق نیلا باشد با چش‌های تیره شده از خشم از جا بلند شد. رفت و مقابل نیلا ایستاد و گفت:

- نمی‌خوای جواب بدی؟

نیلا سرش را به چپ و راست تکان داد. شاهین دستش را مقابل او گرفت و گفت:

- بده ببینم.

نیلا سر بلند کرد و به چش‌های شاهین نگاه کرد و گفت:

- این گوشی منه.

شاهین فریاد زد:

- بده ببینم.

نیلا از جا پرید و به خود لرزید.

- چرا اینطوری می‌کنین؟ چرا داد می‌زنین؟

صدای زنگ گوشی قطع شد. شاهین با حرص گفت:

گفتم بده ببینم. نمی‌شنوی؟

- شما اجازه میدین من مخاطبای شما رو جواب بدم؟

- من مخاطبی ندارم. اون گوشی رو میدی یا طور دیگه ازت بگیرم؟

گوشی دوباره به صدا درآمد. نیلا گفت:

- خودم جواب می‌دم.

- کیه؟

نیلا دگمه سبز را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

- بله.

شاهین با دست اشاره کرد که روی بلند گو بزند. نیلا به ناچار گوشی را روی بلندگو زد.

- سلام نیلا. خوبی؟

- سلام. امرتون؟

- ازم دلخوری؟

- اهمیتی نداره، با من امری دارین؟

- چند روزه از حسام خبر ندارم... تو ازش خبر داری؟

قلب نیلا به شدت بر سینه‌اش ضربه می‌زد. گفت:

- نه. چطور؟

- هر چی بهش زنگ می‌زنم گوشیش خاموشه، جواب نمیده. خیلی نگرانشم. به تو

زنگ نزده؟

- نه.

- خبرش رو نداری؟

- نه. ندارم.

- بهم راستش رو بگو... دارم از استرس می‌میرم.

- چرا! مگه خونه نیومده؟

- نه. یه روز اومد ساکشو جمع کرد و رفت. دیگه از اون روز تا حالا خونه نیومده.

نیلا از جا بلند شد و از کنار شاهین رد شد و گفت:

- من هم بی‌خبرم. از دوستاش و همکاراش سراغش رو نگرفتین؟

- چرا اما همه بی‌خبرن. من و پدرش حتی تا شمال هم رفتیم و به ویلامون سر زدیم.

اونجا هم نبود.

نیلا دستش را با استرس روی صورتش کشید و گفت:

- من جایی به ذهنم نمی‌رسه. حسام که از این کارها نمی‌کرد.

- خواهش می‌کنم اگر خبر داری بهم بگو... دارم دیوونه می‌شم.

- به جون سینا به جون حسام خبر ندارم. ولی ان شاءالله پیدا می‌شه.

- نمی‌دونم.

باید چکار کنم! نمی‌دونم.

- نگران نباشید. حتماً می‌خواسته چند روز تنها باشه، برمی‌گرده.

- امیدوارم. کاری نداری؟

- نه.

مهرانه خانم خداحافظی کرد و نیلا گوشی را مضطرب چند بار کف دستش زد و اندیشید.

- حسام کیه؟

نیلا با شنیدن این سؤال در جایش خشک شد. شاهین به مقابلش رفت و تکرار کرد:

- پرسیدم حسام کیه؟

نیلا بوی عطر شیرین شاهین را حس می‌کرد و حسام را مقابلش می‌دید. چشم‌هایش دو دو می‌زد.

شاهین به حرکت سریع مردمک‌های چشم او نگاه می‌کرد. وقتی نیلا جواب نداد گفت:

- نامزد سابقته!

- بله.

- چرا برای گم شدنش به تو زنگ زد؟

- چون نمی‌دونن که من ازش بی‌خبرم.

- نمی‌دونن؟ مگه تو نامزدی رو باهاش به هم نزدی؟

- نه. خبر ندارن که ازدواج کردم.

- بی‌خبرن؟

نیلا سر فرود آورد. شاهین چند لحظه او را نگریست و بعد بسیار سرد گفت:

- پس وقتی آقاتون برگردن، دنبالتون می‌گردن؟

- نه، قراره بابا بهش بگه.

شاهین سر تکان داد و پوزخند زد. در اتاق قدم زد سپس گفت:

- من رو باش فکر کردم نامزدیش رو رد کرده. حالا لابد در آینده باید منتظرش هم بشم.

نیلا عصبی شد و گفت:

- لازم نیست منتظر باشید. چون من حتی مادرم خبر نداره که با شما ازدواج کردم. فکر می‌کنه توی اردوی علمی دانشجویی هستم.

شاهین ناباور سر تکان داد و گفت:

- امکان نداره.

- چرا کاملاً داره؛ چون مادرم اگر می‌فهمید حتماً دق مرگ می‌شد.

نیلا ناخواسته صدایش را بالا برده بود. روی مبل نشست و گفت:

- فکر می‌کنی خوشحال می‌شد بفهمه با کسی مثل تو ازدواج کردم؟

- با کسی مثل من؟ مگه من چمه؟

- آره. به قول خودتون یه آدم روانیِ قرصی. با آدمی با چنین ظاهر وحشتناکی. با

چنین رفتارهای ترسناکی.

- این تماس تا این حد تو رو به هم ریخت که بخوای اینطور به من توهین کنی؟

مگه من بهت نگفتم بهتره با من ازدواج نکنی؟ مگه زورت کردم؟ خودت خواستی.

- خودم مجبور شدم. به خاطر سینا.

- پس باز هم من مقصر نیستم که سر من غر بزنی یا بخوای به من توهین کنی.

نیلا صورتش را میان دست‌هایش گرفت و به گریه افتاد.

شاهین مشغول راه رفتن شد. چند بار طول سونیت را رفت و برگشت و بعد رو به

نیلا گفت:

- درک کن که زندگیت با اون آدم تموم شد و الان یه زندگی جدید داری. هر چند بد،

هر چند تلخ. با گریه کردن برای کسی که قبلاً تو زندگیت بوده داری غرور من رو

جریحه دار می‌کنی.

- فکر می‌کنی دست خودمه؟

- نه. ولی خودت رو کنترل کن.

شاهین دو بار دیگر طول اتاق را قدم زد و بعد مقابل نیلا ایستاد و گفت:

- فکر می‌کنی یکی از دلایلم برای جواب مثبت دادن به خواست پدرم چی بود؟ این بود که بهشون گفته بودی نامزدم سرد شده و ازم دور شده و پدر و مادرش یک ساله حالم رو نپرسیدن. فکر می‌کردم اونقدر بینتون سرد شده و جدایی روانی اتفاق افتاده که دست به این کار زدم. اما انگار معادلاتم کاملا اشتباه بودن. تو هنوز عاشقی، اونا هنوز هم سراغت رو می‌گیرن. تو قَسَمِت به جون عشق سابقته و لابد اون به هوای تو سر به بیابون گذاشته.

- الان شما می‌گین من چکار کنم؟

- از من می‌پرسی؟ تو باید از اول به چه کنم چه کنماش فکر می‌کردی. به یه عمر زندگی کنار من فکر می‌کردی. با خودت کنار می‌اومدی که قرار نیست هرگز اون پسر رو ببینی.

نیلا نگاهش را از شاهین گرفت و پوزخندی زد و گفت:

- یه عمر زندگی! از نظر شما فاصله ازدواج تا به دنیا آوردن یه بچه، یه عمر زندگیه؟ به یک سال زندگی می‌شه گفت یک عمر؟!

شاهین که منظور نیلا را نفهمیده بود گفت:

- چی می‌گی؟

- مگه قرار نیست به جای پسری که از دست دادین، براتون یه پسر به دنیا بیارم و بعد هم طلاق بگیرم؟

شاهین مات صورت نیلا شده بود.

نیلا از جا بلند شد و مقابل شاهین ایستاد و گفت:

- چیه؟ غیر از اینه؟

شاهین ناباور گفت:

- کی این رو به تو گفته؟

نیلا صدایش را بالا برد گفت:

- بابات.

شاهین سر فرود آورد و خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- آهان! پس بگو. نیاز نبود نامزدی به هم بخوره. یه برنامه یک ساله داری، واسه بار دار شدن و به دنیا آوردن یه بچه و طلاق گرفتن. بعد هم برگردی به عشق عزیزت.

- این خواست شما بود که من قبول کردم، نه هیچ چیز دیگه.

شاهین عصبی یک قدم جلو رفت و با رگ بیرون زده گردنش در صورت نیلا فریاد زد:

- احمق، احمق، احمق.

و هر دفعه صدایش بالاتر می‌رفت. گوشهای نیلا از شدت بلندی صدای شاهین زنگ می‌زد. روی مبل افتاد و دستش را روی گوشش که درد گرفته بود گذاشت.

شاهین به سمت کمد رفت و یک شلوار از کمدش بیرون کشید. به درون سرویس رفت و در را بست. شلوار راحتیش را با شلوار بیرونی عوض کرد و برگشت.

کشوی میز کنار تخت را کشید و کیفش را برداشت. بعد هم قرص‌هایش را از کشوی میز توالت برداشت. از جاکلیدی آویز سوئیچ ماشینش را برداشت و رفت. طوری در را به هم کوفت که نیلا از جا پرید. آهی کشید و سرش را میان دست‌هایش گرفت. نیلا گیج و منگ بود. درگیر حال و احوالی شده بود که خودش هم باور نداشت. دلتنگ حسام و خانواده‌ی خود بود.

از این طرف هم داشت مردی را آزار می‌داد که بی‌گناه‌تر از خودش گرفتار شده بود.

از دلتنگی خود را روی مبل مچاله کرد و به گریه افتاد.

به حال خودش، حسام، خانواده‌اش و آن مردی که داشت اذیت می‌شد گریه کرد.

از خود بدش آمد که او را با آن کلمات بی‌رحمانه خورد کرد.

او به خود گفت:

این تویی که دیوونه‌ای، چطور دلت اومد به اون بی‌چاره بگی دیوونه؟ مگه زورت کرده بود!

و بیشتر هق‌هق زد. وقتی به حرف‌های لحظه آخرش اندیشید به شاهین حق داد که او را احمق خطاب کند.

مشتش را دوبار روی سرش زد و گفت:

- واقعاً احمق. چرا کاری می‌کنی دنیات بدتر از این جهنم بشه. تنها کسی که سعی داره حمایت کنه همین بدبخته.

شاهین ماشینش را از پارکینگ خارج کرد و کلافه و فکری در خیابان‌ها راند. وقتی هم خسته شد به بام شهر رفت.

تمام شهر زیر پایش بود. از بازی که خورده بود عصبی بود. برگشت و ضبط صوت ماشین را روشن کرد و روی زمین نشست و به چرخ ماشین تکیه کرد و سال‌های زندگیش را تک به تک مرور کرد.

وقتی به نوشین می‌رسید تمام ذهنش زیر و رو می‌شد.

دختری که می‌پرستید و اویی که عاشقانه برایش می‌خندید. خنده‌هایی که برایشان جان می‌داد و هرگز نفهمید که نوشین چرا رفت و به کجا!

و بعد هم کم کم دیوانگی در او شکل گرفت. روزی که خود را بدون او نمی‌توانست تصور کند و با خوردن آن همه قرص تا پای مرگ رفت و برگشت.

بعد از نوشین سنگ شد، سرد شد، بی احساس شد.

و حالا درگیر دختری شده بود که می‌خواست جان برادرش را نجات بدهد.

وقتی به نیلا فکر می‌کرد او را دختری احساساتی و احمق می‌دید.

دختری که زندگیش را میان دست‌هایش گرفته بود و می‌خواست زندگی دیگری را با آن طاق بزند.

سرش را به چپ و راست تکان داد و سیگارش را آتش زد. پک عمیقی به سیگار زد و دردهایش را با آن دود کرد.

نزدیک صبح بود و شاهین هنوز به منزل برنگشته بود. نیلا در نور دیوارکوب روی تخت نشسته بود و دلشوره امانش نمی‌داد.

صد بار خود را برای حرفهای نا به جایش سرزنش کرده بود. هر بار از خود می‌پرسید اگر بلایی سرش بیاید باید چه کار کنم! از اینکه غرور مردی را به بازی گرفته بود تا حرصش خالی شود بارها به خود بد و بیراه گفت.

صبح هم کم کم دمید و سپیده سر زد.

ساعت ده صبح مه لقا سینی صبحانه‌اش را آورد.

نیلا پرسید:

- مه لقا خانم آقا شاهین عادت دارن گاهی بزبن بیرون و شب نیان؟

- بله. ولی نگران نباشین. آقا رامین همیشه مراقبشون هستن. باهاشون تماس گرفتن، آقا شاهین گفتن خونه شیوا خانومن.

- شیوا کیه؟

- دختر بزرگ خانواده راستاد. از وقتی شما ازدواج کردین اینجا نیومده.

- چرا؟ به خاطر من؟

- شاید.

نیلا تشکر کرد که مه لقا رفت. نیلا سینی را روی میز گذاشت و در را قفل کرد.

روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش کشید و حالا با خیال راحت می‌توانست بخوابد.

چیزی طول نکشید که خوابید.

عصر ساعت چهار بود که شاهین به منزل برگشت. وقتی دستگیره را فشرد در باز نشد. در زد و بعد کلید را در قفل چرخاند.

در را آهسته باز کرد و با احتیاط وارد شد. نگاهش به نیلا افتاد که روی تخت خواب بود. در را بست و یک راست به سراغ کمدش رفت.

یک دست لباس راحتی برداشت و به حمام رفت. دوش گرفت تا سر حال بیاید. وقتی بیرون آمد بدنش را خشک کرد و لباس پوشید. از سرویس که خارج شد، نیلا با صدای در تکانی خورد.

نگاه شاهین به سینی صبحانه افتاد. ابرو در هم کشید و دست به کاری زد که نمی‌خواست انجام دهد.

قصد نداشت نیلا را بیدار کند اما حالا باید بیدار می‌شد تا چیزی بخورد.

به پای میز توالت رفت و سشوارش را در آورد و در کمد را محکم بست. نیلا از خواب پرید ولی می‌دانست کسی جز شاهین نیست.

پتو را روی سرش کشید و توجه نکرد. شاهین داشت او را از داخل آینه می‌دید. سشوار را به برق زد و آن را روشن کرد.

موهایش را خشک کرد و شانه کشید. سشوار را خاموش کرد و نگاهش به پهلو به پهلو شدن نیلا زیر پتو بود. حدس زد که دیشب نخوابیده باشد.

سشوار را برداشت و یک مجله از داخل کمد برداشت و به کنار تخت رفت. خود را روی تخت انداخت طوری که تخت تکان محکمی خورد. مجله را بین خود و نیلا گذاشت و با صدا ورق زد.

نیلا از تکانی که تخت خورده بود تعجب کرد. قلبش به شدت می‌زد. اطمینان داشت شاهین به آن تخت نزدیک هم نمی‌شود. پتو را آهسته پایین کشید و وقتی نگاهش به مردی که روی تخت بود و داشت مجله ورق می‌زد افتاد، چون دیوانه‌ها جیغ کشید و عقب رفت که با پتو از تخت سقوط کرد.

شاهین سریع چهار دست و پا از آن طرف تخت پایین رفت و بازوی نیلا را که از ترس زبانش بند آمده بود گرفت و از جا بلندش کرد و عصبی غرید:

- چته؟ جن دیدی؟

نیلا به چهره‌ی شاهین خیره شد. این صدا صدای همان مرد بود که می‌شناخت اما چهره‌اش آن آشفتگی قبل را نداشت.

صدای نفس‌های هیجان زده خود را می‌شنید آهسته بازویش را از چنگ شاهین بیرون کشید و گفت:

- شمایین؟ ترسیدم.

و بعد صورت سرخ شده‌اش را از شاهین برگرداند و سمت سرویس رفت.

شاهین خرید:

- چرا من به هر شکلی در میام تو ازم می ترسی؟

نیلا جواب نداد و وارد سرویس شد. شاهین با کلافگی دستش را روی چشمها و صورتش کشید و پتو را تا کرد و روی تخت گذاشت.

سینی را برداشت و به آشپزخانه رفت. از مه لقا خواست برای نیلا ناهار گرم کند. مه لقا اطاعت کرد و سینی را سریع حاضر کرد و گفت:

- ظهر ناهارشون رو بردم اما هر چی در زدم باز نکردن.

- اشکال نداره. خواب بوده.

شاهین زیر نگاههای سنگین ربکا و شیلا به سوئیت برگشت. نیلا روی مبل نشسته بود و سرش را توی گوشیش فرو برده بود و سر بلند نمی کرد.

شاهین سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- بیا ناهارت رو بخور.

- میل ندارم.

شاهین به سمت او رفت و گوشه را از دستش کشید و روی مبل پرت کرد و مچ دستش را چنگ زد و او را سمت میز کشاند. صندلی را عقب کشید و گفت:

- بشین.

نیلا با صدای تحکم بار او نشست. شاهین روی صورت او خم شد و خرید:

- سر وقت بخواب، سر وقت بیدار شو، سر وقت هم وعده‌های غذاییت رو بخور.
زرد شدی، در حال گذروندن سیکلت هم هستی دیگه بدتر.

نیلا تازه توانست آن صورت را از نزدیک ببیند. حالا که شاهین موهایش را کوتاه کرده بود و ریشش را زده بود صد برابر عوض شده بود. به یاد حرفهایی که شب قبل به او زده بود افتاد. از خود خجالت کشید. حتماً به خاطر آن حرفها بود.

شاهین رفت و دوباره روی تخت لمید و مجله را ورق زد. نیلا قاشق را در غذایش گرداند و بی مقدمه گفت:

- به خاطر حرفهای دیشب ازتون معذرت می‌خوام.

شاهین در حال ورق زدن مجله گفت:

- آداما توی عصبانیت خود واقعیشون رو نشون میدن.

- یعنی چی؟

- یعنی این که مشکل دنیا همیشه همین بوده، آدامای بدهکار همیشه طلبکارن.

- بدهی من به شما چیه؟

- طلب شما از من چیه؟ من بد کردم که وارد بازی شما و پدرم شدم و خواسته‌هاتون رو برآورده کردم تا فقط متهم به بی‌عرضگی نشم! هر چند الان دیگه کاری به طلبکار و طلبش و بدهکار و بدهیش ندارم.

- نگفتین بدهی من به شما چیه؟

شاهین دوباره ورق زد و گفت:

- قبول کنید وجود من به نجات برادرتون کمک کرد. پس حالا که اسمتون رفته تو شناسنامه من حق ندارین به خط خطی کردنش فکر کنین.

- من حرف و شرط پدرتون رو بازگو کردم.

- شما با پدرم این شرط رو گذاشتین اما من ازش بی‌خبر بودم، حالا اگه می‌تونین، اسم من رو بعد از یک سال از شناسنامتون ور دارین چه با بچه چه بدون بچه.

- چه اصراری به موندن کسی دارین که زندگیتون رو به هم ریخته؟

- اصرارم برای اینه که بشینه این به هم ریختگی رو مرتب کنه نه با رفتنش بدتر به هم بریزه. مگه ازدواج و طلاق خاله بازیه که یه روز به خاطر منافعت بیای، فرداش به خاطر همون منافع ول کنی و بری.

- به این فکر کردین که ممکنه منافع شمام تو نبود من باشه. از زندانبان بودن خلاص می‌شین. دیگه مجبور نیستین اعصاب خوردی بکشین.

- با بچه که حرف نمی‌زنی. الان به خاطر من میگی یا خودت؟ تو به فکر من نباش. من می‌دونم دارم چکار می‌کنم. تو تکلیفت رو با خودت روشن کن. دو تا حیوون هم یک سال با هم تو یه قفس نگهدارن بعد از مدتی به هم خو می‌گیرن و عادت می‌کنن چه برسه به ما که مثلاً آدمیم...

نیلا وسط حرف شاهین پرید و گفت:

- دور از جون.

- جون من یا تو؟

- شما!

- نه دیگه نداریم. شما نه... تو... حالا تو فکر نمی‌کنی بعد از یه سال بین ما دو تا انسان ممکنه احساسی به وجود بیاد؟ بچه هم باشه که دیگه بدتر. با چه عقلی تو روی من از رفتن حرف می‌زنی؟

نیلا نگاهش را از بشقاب گرفت و به شاهین که داشت مجله را نگاه می‌کرد دوخت. او، واقعیات را مقابلش ردیف می‌کرد.

شاهین اخم کرد و گفت:

- تکرار می‌کنم، من رو شما، خطاب نکن. من می‌خوام برای کسی که داره کنارم زندگی می‌کنه «تو» باشم نه «شما». اما در مورد زندانبان گفتی... من با تو چکار دارم که فکر می‌کنی زندانی من هستی؟

- این زندگی شبیه زندگی توی زندانه.

- می‌تونی طوری زندگی کنی که شبیه زندانی نباشی؟ می‌تونی بری خودت رو قاطی بالایا کنی؟

- اونا من رو دوست ندارن.

- پس گناه من نیست.

- نه.

- می‌تونی بری سر کار! ولی به چند شرط.

نیلا شاد از جا بلند شد و گفت:

- واقعا؟ چه شرطی؟

- بعد بهت می‌گم. هر جایی هم خواستی برو جز خونه پدرت، چون فعلا صلاح نیست. برای پارک، بازار، سینما، پیش دوستات جلوت رو نمی‌گیرم پس زندانی نیستی. دیگه هم نشنوم به من بگی زندانبان. فقط قبل از رفتن با من هماهنگ کن.

نیلا خوشحال دست‌هایش را به هم قفل کرد و با نگاه سپاسگزار خطاب به شاهین گفت:

- خیلی ممنون.

شاهین نگاهش را بلند کرد و نیلا را نگریست و گفت:

- بشین ناهارت رو بخور از دهن افتاد.

نیلا سر جایش نشست و با شادمانی و خیال راحت غذایش را خورد. در بین خوردن ناهارش صورت شاهین را نگاه کرد. باورش نمی‌شد این صورت زیبا و جذاب با آن ته ریش متعلق به مردی باشد که تا دیشب از چهره‌اش واهمه داشت.

وقتی او را روی تخت دید فکر کرد مرد غریبه‌ای وارد اتاقش شده است.

آن موهای خوش حالت دیگر هیچ شباهتی به آن کله‌ی به هم ریخته و زشت نداشت.

برداشتن آن همه مو، تغییر بسیار بزرگی بود.

فصل هفتم:

چند روز از نبود نیلا گذشته بود. انیس خانم که با نگرانی، در کابینت‌ها را دستمال می‌کشید با صدای بلند گفت:

- آقا جلال.

آقا جلال از توی هال جواب داد:

- بله.

- به نظرت نیلا دیر نکرد؟ چرا من همش نگرانم؟

آقا جلال با نگرانی روزنامه را تا کرد. حالا باید به انیس خانم جواب می‌داد.

- بیا اینجا انیس خانم.

انیس خانم دستمال‌ها را روی میز گذاشت و به کنار او آمد و گفت:

- بله آقا.

- باید یه موضوع مهمی رو بهت بگم.

- چی شده، اتفاقی افتاده؟

آره. ولی نه اتفاق بدی.

- می‌شه توضیح بدی زودتر. دارم سخته می‌کنم.

- نه خانم نگران نباش. اول باید بگم حال نیلا خوبه. هر روز هم داری تلفنی باهاش

حرف می‌زنی.

- خوب!

- ولی اون اُردو نرفته.

- پس کجا رفته؟

- خونه همسرش.

انیس خانم به آقا جلال خیره شد. زیر لب گفت:

- مگه نیلا ازدواج کرده؟

- بله. شما حالت خوب نبود. هر روز بی هوش و بی حال بودی. می‌دونی که...

- کی این کار رو کرده؟

- روزی که خبر آزادی سینا رو بهت داد.

انیس خانم گیج پرسید:

- یعنی چی؟ اون روز که من حالم بهتر از همیشه بود.

- اون با حسام ازدواج نکرده!

انیس خانم داشت دیوانه می‌شد و حرفهای آقا جلال را نمی‌فهمید.

- پس با کی ازدواج کرده؟

- با پسر بزرگ راستاد... باهش ازدواج کرد تا رضایت آزاد شدن سینا رو بگیره.

وگرنه سینا باید اعدام می‌شد. حتی حسام خبر نداره. اون این کار رو کرد تا سینا

برگرده، تو خوب بشی، و اتفاق بدی نیفته.

انیس خانم شوک زده آقا جلال را نگاه می‌کرد. یکدفعه به گریه افتاد و گفت:

- چطور چنین کاری کردین؟ اون پسر روانیه. غصه سینا کم بود حالا باید نگران نیلا هم باشم؟ می‌دونی نیلا چقدر حسام رو دوست داشت؟ اگر حسام بفهمه دیوونه می‌شه. نیلا دووم نمیاره.

آقا جلال گفت:

- نیلا همه‌ی فکراش رو کرده بود. من بارها ازش خواستم اگر می‌خواد این کار رو نکنه. ولی می‌گفت حسام من رو فراموش می‌کنه. چون خیلی سرد شده. گفت اینطور حال مادر خوب می‌شه و سینا برمی‌گرده خونه. هرشب هم که داریم باهاش حرف می‌زنیم. می‌بینی که حالش خوبه. کسی هم ادیتش نمی‌کنه.

- از کجا می‌دونی؟

- مطمئنم. نیلا حالش خوب نباشه از صداش می‌فهمیم. تو که می‌شناسی دخترت رو.

- تو بارها اون پسر رو دیدی. مثل بت می‌مونه. اصلاً حرف نمی‌زنه اون بیماره جلال. ممکنه بلایی سر نیلا بیاره.

_ نفوس بد نزن. نیلا می‌گفت اون خیلی هم آدم باشعوریه. چون افسرده است قرار نیست جانی باشه... شاید با وجود نیلا حال اون پسر هم خوب بشه.

- جواب حسام رو چی بدیم؟

- موضوع حسام و نیلا بزرگتر از این حرفها بود.

- چطور؟

آقا جلال همه چیز را تعریف کرد و انیس خانم با دلشکستگی فقط گریه می‌کرد. تا نیمه شب طول کشید که آقا جلال به سختی او را آرام کرد.

در نهایت با بی‌قراری خواست که به نیلا زنگ بزند و آقا جلال مخالف می‌کرد و می‌گفت که دیر وقت است.

اما در آخر انیس خانم موفق شد.

گوشی نیلا به صدا در آمد. نیلا که روی مبل نشسته بود و داشت کتابی که شاهین برایش خریده بود را می‌خواند، سر بلند کرد و ساعت را نگریست. ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود.

رامین و شاهین که روی تخت نشسته بودند و داشتند کارت بازی می‌کردند، هم‌زمان رو به سوی نیلا کردند.

شاهین کارتی را روی تخت انداخت و گفت:

- گوشی من و رامین نیست ها... گوشی شماست که داره خودش رو می‌کشه.

نیلا کتاب را بست و از جا بلند شد و رفت صفحه را نگاه کرد. مادرش بود. سریع جواب داد و گفت:

- جونم مامان.

- مامان قربونت بره... چرا بهم نگفتی چه بلایی سرت اومده؟

نیلا از صدای گریه ی مادرش تعجب زده گفت:

- چرا گریه می‌کنی مامان. مگه من چه بلایی سرم اومده.

- بابات همه چیز رو بهم گفت. دلم آتیشه از سر شب.

- باور کن مامان من حالم خوبه.

- فکر می‌کنی نمی‌دونم چی سرت اومده؟ تو حسام رو دوست داشتی.

- مامان، داشتتم. تموم شد. خواهش می‌کنم دیگه حرفشم نزنید.

- به خدا دارم دیوونه می‌شم. اذیتت نمی‌کنن؟

- نه مامان، اذیتم نمی‌کنن. باور کن خوبم.

- اون پسره چی؟ اذیتت نمی‌کنه؟ اون مشکل روحی داشت. مادرت بمیره.

و هق هق زد. نیلا کمی صدایش را پایین آورد و برای اینکه خیال انیس خانم را راحت کند رو به گلدان تزئینی کنار میز توالت کرد و با گل‌هایش بازی کرد و گفت:

- مامان... مامان جان... این پسره که می‌گی، الان شوهر منه. باور کن پسر خوبیه. اصلا هم اذیتم نمی‌کنه؛ چرا اینطوری فکر می‌کنید.

رامین و شاهین به هم نگاه کردند. رامین لبخندی به شاهین زد و آرام گفت:

- داره تعریف تو می‌کنه.

شاهین لبخند نرمی زد. رامین کارتی را روی کارت‌ها انداخت و گفت:

- خوب پیشرفتی بچه. ازت نا امید بودم.

شاهین دستش را با کارت‌ها به صورت رامین زد و گفت:

- بچه خودتی.

آن دو ساکت شدند. صدای نیلا آمد که گفت:

- آره من به بابا گفتم. اون آدم باشعوریه. واقعا باشعوره و حواسش بهم هست.

رامین که یک دست از کارت‌ها را از دست داده بود با حرص گفت:

- آره دریا دریا شعور داره.

بعد با صدای بلند طوری که نیلا بشنود گفت:

- هنوز بیشعورباش رو ندیدی.

نیلا متعجب نیم‌نگاهی به عقب انداخت و نگاهش با نگاه شاهین تلاقی کرد. دو باره

رویش را چرخاند و معذب و با صدایی آهسته تر حرف زد.

شاهین مشتش را به شانهای رامین زد که رامین خندید و گفت:

- حقت بود باشعور.

وقتی نیلا موفق شد مادرش را آرام کند ارتباط را قطع کرد و رفت روی مبل نشست

و کتاب را برداشت و گفت:

- گوش و ایسادن اصلاً کار درستی نیست.

- گوش نمی‌دادم. صدای شما بلند بود.

- باور می‌کنم.

شاهین ابروهایش را برای رامین بالا انداخت و گفت:

- بی ادب نباش دیگه.

- باشه.

نیلا رو به آن‌ها لبخند زد. یک ساعت بعد رامین شب بخیر گفت و رفت. آن دو هم آماده‌ی خوابیدن شدند. نیلا به روی تخت رفت و شاهین هم مثل این چند روز چراغها را خاموش کرد و به سراغ مبل رفت و دراز کشید.

نیلا رویش را سمت شاهین کرد. نور گوشیش اطرافش را روشن کرده بود. شاهین داشت با گوشیش بازی می‌کرد.

نیلا حرفی روی زبانش بود و برایش سخت بود اما می‌دانست باید دل را به دریا بزند و به زبان بیاورد و اگر نه شاهین تا ابد روی آن مبل می‌خوابید.

شاهین گفته بود نه کتکی در کار است، نه زور و دعوایی. هیچ چیز تحمیلی نیست. پس باید خودش هم همانند زنان احمق رفتار نمی‌کرد. باید شعورش را به شاهین نشان می‌داد و به او می‌فهماند جزو آن دسته از زن‌های احمق نیست. بلکه می‌فهمد باید نیاز یک زندگی مشترک را بر آورد.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و آرام گفت:

- آقا شاهین!

شاهین که شک داشت صدای نیلا را شنیده باشد با همان حال گفت:

- صدام کردین؟

- بله.

- چیزی می‌خواین؟

- بله. می‌گم... می‌تونین بیاین سرجاتون بخوابین.

شاهین چند لحظه بی حرف در تاریکی به سمت نیلا نگاه کرد. و بعد گفت:

- مطمئنی؟

- بله.

شاهین از جایش بلند شد و بالشش را برداشت و به کنار تخت رفت. بالشش را کنار بالش نیلا انداخت و به روی تخت رفت. زیر پتو خزید و دست چپش را زیر گردن نیلا انداخت و دست راستش را روی کمر او گذاشت.

بینی‌اش را به موهای نیلا چسباند و مشامش را از عطر موهای او پر کرد.

نیلا بغض کرده بود. چشم‌هایش پر از اشک شد. با خود فکر می‌کرد باید این شب را کنار حسام می‌گذرانند. نه مردی به نام شاهین.

شاهین لرزش نیلا را حس کرد. می‌دانست او غمگین است. به نیلا حق می‌داد هرچقدر هم که ناراحت باشد.

پس با آرامش موهای او را نوازش کرد.

آنقدر او را نوازش کرد تا گریه‌های نیلا بند آمد و آرام شد.

بعد هم نیلا را رو به خود چرخاند و گفت:

- هیچوقت پشتت رو بهم نکن. بذار همیشه روت بهم باشه.

دست نیلا را گرفت و روی گردنش انداخت و گفت:

- همیشه هم نزدیکم باش. دور نخواب، دور نشین، دور نرو، بذار تنهایامون با هم پر بشه. بذار حسرت نبود کسایی که دیگه نیستن رو نخوریم. حالا که پیش اومده با هم زندگی کنیم، بیا درست زندگی کنیم. باشه؟
- اهوم.

شاهین برای آغاز اولین رابطه صورتش را جلو برد و لبهای نیلا را بوسید. بوسه‌ای که دل هر دویشان را لرزاند. شاهین پلک‌هایش را بست. حس آرامش عجیبی به جانش نشست.

آن بوسه را دوباره تکرار کرد که ناخواسته نیلا را محکم‌تر به سینه فشرد.

شاهین بارها نیلا را بوسید و وقتی حرکتی از او ندید، صورتش را به لبهای نیلا چسباند. نیلا هم به اجبار او را بوسید و با خجالت روی گرداند.

شاهین صورت او را برگرداند و در میان نفس‌های کش آمده شان به او لبخند زد. شاهین به دور از هر اضطراب و خشونت، با آرامش نیلا را برای اولین شب مشترکشان آماده کرد. نمی‌خواست نیلا جز دردی روحی که دارد، ترس و وحشتی به جانش بیفتد. به آرامی و با محبت کارش را انجام داد. هر چند اشک‌هایی که از گوشه‌ی چشم نیلا می‌چکید آزارش می‌داد.

شاهین نیم ساعت بعد کنار آمد و نیلا صورتش را پوشاند و پشت به او کرد و هق هقش را رها کرد.

شاهین با حوصله او را برگرداند و کمک کرد تا لباس بپوشد و بعد سر او را به سینه فشرد و با محبت موهایش را بوسید و نوازشش کرد.

شاهین از گریه‌های نیلا رنج می‌کشید و این که می‌دید نیلا به اجبار به او نزدیک شده است حالش بد می‌شد. اما به این حس و حال بد اعتراض نمی‌کرد.

صبح روز بعد نیلا در آغوش شاهین پلک گشود. او لحظاتی به چهره شاهین نگاه کرد. باور نمی‌کرد دخترانگیش را تقدیم این مرد کرده است. مردی غیر از حسام. حسامی که تمام زندگی و عشقش بود.

وقتی به شاهین فکر می‌کرد و در رفتار او دقت می‌کرد می‌دید که با وجود تمام رفتارهای سرد و خشکش، دارای منطق و شعور بالایی هم هست.

اگر کسی از راه درست به او نزدیک می‌شد از شاهین همین رفتار عاقلانه را می‌دید، اما اگر کسی راه غلط را پیش می‌رفت شاهین در برابرش به شدت بدخلق و لجباز و سرد می‌شد.

شاهین با صدای خش‌دار گفت:

- نیلا.

نیلا به او نگاه کرد. بعد از این چند روز اولین بار بود که شاهین به اسم صدایش می‌کرد. او دوباره صدا زد:

- نیلا!

- بله.

- خوبی؟

- خوبم.

شاهین ساکت شد. نیلا از خود پرسید: «مردی که این همه خوبه چرا باید کسی ترکش کنه؟ این مرد که از اول اینطور نبوده پس بهتر از حالا بوده. چرا اون دختر ولس کرده؟» و این فکر علامت سوال بزرگی در ذهن نیلا ایجاد کرد.

بعد از ساعتی به آرامی دست شاهین را از روی کمرش بلند کرد و از میان حصار دست‌های او بیرون آمد.

لباس و حوله برداشت. رفت تا دوش بگیرد. کمی بعد شاهین بیدار شد. روی تخت نشست و اطراف اتاق را نگاه کرد. نیلا نبود. وقتی صدای آب حمام را شنید خیالش راحت شد. لباس‌هایش را از کنار تخت برداشت و پوشید. پاکت

سیگارش را برداشت و روی تخت نشست و به تکیه گاه آن تکیه زد. چند پک به سیگار زد که گوشی نیلا به صدا در آمد. خود را سمت میز خم کرد و گوشی او را برداشت و صفحه را نگریست.

با دیدن اسم «عشقم حسام» به سرفه افتاد. نشست و چند ثانیه سرفه کرد. وقتی آرام‌تر شد سرش را چرخاند و لکه‌های روی روتختی را نگاه کرد. با خود گفت:
- دیگه حق نداری زنگ بزنی. نیلا مال منه.

گوشی از زنگ خوردن ایستاد. شاهین ته سیگار را درون جاسیگاری خاموش کرد و سیگار بعدی را روشن کرد. پک عمیقی به سیگار زد و دود آن را در حلقش نگاه‌داشت. دوباره گوشی به صدا در آمد. شاهین دگمه بغل گوشی را زد و آن را بی صدا کرد. دود را از دهانش خارج کرد.

وقتی تماس قطع شد کمی بعد یک پیام آمد و پشت بندش دو پیام دیگر.

شاهین سیگارش را تمام کرد و پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد و روی فرش گذاشت. ته سیگار را درون جا سیگاری له کرد.

در سرویس باز شد و نیلا بیرون آمد. با دیدن شاهین گفت:

- سلام صبح بخیر.

- سلام تماس داشتی.

نیلا سشوار را برداشت و به برق زد و گفت:

- کی بود؟

- یه مخاطب به نام عشقم حسام!

نیلا در جایش خشک شد. دستش سست شد و سشوار را پایین آورد. در آینه به شاهین که با کلافگی نشسته بود نگاه کرد. شاهین نگاهش را از نیلا گرفت و برخاست. تخت را دور زد و به پای کمد دیواری رفت. در آن را باز کرد و چند لحظه به لباس‌ها خیره شد. چشمش هیچ نمی‌دید. اصلاً نمی‌دانست به چه نگاه می‌کند.

بعد از چند لحظه در کمد را گرفت و محکم به هم کوفت. به کنار میز توالت رفت و کنار نیلا ایستاد. کشو را سمت خود کشید و قرص‌هایش را از کشو بیرون آورد. در قوطی را با اعصاب خوردی باز کرد و خواست قرص بردارد.

نیلا در آینه به دست او خیره بود.

شاهین خواست کف دستش قرص بریزد. نیلا به یک‌باره مچ او را در چنگ گرفت. شاهین نفس زنان به دست کوچک و ظریف نیلا دور مچش نگاه کرد.

نیلا به سمت او چرخید و با دست دیگرش قوطی قرص را از میان دست او کشید و گفت:

- لازم نیست قرص بخوری.

- بده، آرامبخشه، حالم خوش نیست.

نیلا در قوطی را از دست دیگر او در آورد. در قوطی را بست.

- نیلا حالم خوش نیست. بده قرصا رو.

نیلا مقابل شاهین ایستاد و با آرامش گفت:

- چرا حالتون خوب نیست؟ به خاطر اون زنگ؟ من که جواب ندادم. جواب هم

نمیدم. خیالتون راحت باشه. من که پیش شما.

- من رو جمع نبند.

- من که پیش توأم. برو دوش بگیر حالت خوب می‌شه.

- که جوابش رو بدی؟

- هرگز... پس بهم اعتماد کن.

نیلا شاهین را سمت حمام هول داد. شاهین را به درون حمام فرستاد.

- یه وقت جواب ندی.

- نمی‌دم.

شاهین تی شرت را از تنش بیرون کشید. نیلا در را بست. به پای میز توالت رفت و مشغول خشک کردن موهایش شد. موهایش را برس کشید. آرایش ملایمی کرد تا رنگ پریدگی‌اش را بپوشاند.

بعد هم روتختی را جمع کرد و درون سبد انداخت. رو تختی جدید را روی تخت انداخت و تخت را مرتب کرد. با دستمال و شیشه پاک کن گردگیری کرد و وسایل اتاق را تمیز کرد که کسی در زد. شیشه پاک کن را سر جا گذاشت و رفت کلید را در قفل چرخاند.

وقتی در را باز کرد با کسی رو به رو شد که تا به حال ندیده بود. سینی صبحانه در دستش بود و گفت:

- سلام، من شیوا هستم. خواهر شاهین.

نیلا دستپاچه سینی را از او گرفت و گفت:

- سلام، ممنون خانم. بفرمایید.

شیوا وارد اتاق شد. نگاهی به سرتاسر سوئیت کرد و گفت:

- چیزیش عوض نشده. جز این تخت.

نیلا سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- بفرمایید.

و به مبل اشاره کرد. شیوا روی مبل نشست و گفت:

- شاهین کجاست؟

- حموم هستن... بفرمایید صبحانه.

- صرف شده. نوش جان.

- ممنون.

- نیلا سمت بود دیگه.

- بله.

- پریشب شاهین اومد خونه ما. دیر وقت بود. گفت که با شما دعواش شده.

نیلا سر به زیر گرفت و خجالت کشید.

- شاهین عادت بدی داره. وقتی از کسی می رنجه از خونه می زنه بیرون. همش تو خیابونا می چرخه. ولی اون شب با حال آشفته اومد پیش من. نمی خواست حرف بزنه اما به حرف آوردمش. یه چیزایی گفت که بهش حق دادم و چیزهایی گفت که به تو حق دادم.

فکر نکن که اون آدم فضولیه و مسائل زندگیش رو جار می زنه، نه. فقط تو اطرافیانش من بیشتر از همه بهش نزدیکم.

با این حال چیز خاصی نگفت. ولی یه سری چیزها رو پرسیدم و جواب گرفتم.

می دونی. من از تو متنفر بودم. از کار شاهین بیشتر.

فکر می کردم نباید از دواج با تو رو قبول می کرد اما با حرفهایش فهمیدم بد هم نکرده.

و بهم فهموند گناه برادر رو پای خواهر نمی نویسن.

شاهین از شرایطت توی این خونه گفت، و باید حق بدی جایی که نمی‌خوانت زندگی کردن بهتر از این نیست.

- بله.

- اما می‌گم شانس آوردین که همسرتون شاهینه.

- چطور؟

- چون داداش من خیلی خوبه.

- بله.

- می‌گن که نامزد دارین.

- الان که ازدواج کردم. ولی قبلاً بله، داشتم.

- بهتره هر چه زودتر همه راه‌های ارتباطیتون رو قطع کنید.

- حتماً.

- چرا نمی‌شینین؟

نیلا کنار شیوا نشست. شیوا دست او را نگاه کرد و گفت:

- این حلقه شاهینه؟

- بله.

- خوبه... هر چقدر که با شاهین خوب تا کنی به نفعته.

- چطور؟

- اینطور بیشتر هوات رو داره.

- آقا شاهین عصبانی می‌شن قرص زیادی می‌خورن. اصلاً قابل کنترل نیستن. واقعاً اون لحظه‌ها نمی‌دونم چکار کنم.

شیوا با غم دستی به موهای بلندش کشید و گفت:

- خدا مسببش رو لعنت کنه.

- یعنی کی؟

- نوشین.

- نوشین!

- آره دختری که یهو اومد تو زندگی داداشم و یهو هم غیبش زد. معلوم نیست چه غلطی کرد. خیلیا واسه پول خودفروشی می‌کنن. نوشین هم از اونا بود. اونوقتا شاهین بچه بود و خام. بیست و هفت هشت سالش بود. این دختره که اومد تو زندگیش زیر و رو شد.

شیوا به فکر فرو رفت و یاد سال‌های گذشته افتاد. دسته ای از موهایش را دور انگشت پیچید. بعد گفت:

- شاهین مخ ریاضی بود؛ درس خون بود؛ عاشق درس بود. دانشگاه قبول شد و به خاطر بابا رشته حسابداری خوند. دانشجوی ارشد که بود با یکی از هم دانشگاهیاش آشنا شد.

کم کم اون دوستی ساده جدی و جدی تر شد. تا این که بعد از مدتی دختره رو برای معرفی آورد خونه. بماند که اون روز چه اتفاقی افتاد. اما اون دختر خیلی خوشگلی بود. به شاهین حق می‌دادم دوستش داشته باشه. ولی خوب اون با ما فرق داشت. خیلی هم فرق داشت. مهمترین فرقش هم با ما فقرشون بود. نه اینکه خیلی فقیر باشن. ولی خوب تو یه خانواده کارمندی بزرگ شده بودن. باباش کارمند اداره ثبت احوال بود. یه خانواده پنج نفره داشتن و یک زندگی خیلی معمولی.

مامان هم اصلاً رضایت نداشت. روزی که برای اولین بار آوردش خونه، مامان خیلی باهاش بد برخورد کرد. دختره هم با ناراحتی گذاشت رفت.

می‌دونی! شاهین اون مردی که اون همه سرش تو حساب کتاب و ریاضی بود، با وجود اون دختر و به عشق اون شاعر شد. شعر می‌گفت، شعر می‌خوند، اون اخلاقی خشکش نرم و لطیف شده بود. شاهین واقعاً نوشین رو می‌پرستید.

این پرستش هم توی چشمش مشخص بود.

اما اون دختر ركب زد و رفت. شاهین رو دیوونه کرد.

شیوا با غصه سری تکان داد و گفت:

- خدا لعنتش کنه.

لای در حمام باز شد و آن دو را به خود آورد. شاهین از لای در گفت:

- نیلا. حوله و لباسای من رو میدی.

نیلا از جا بلند شد و گفت:

- الان میارم. آقا شاهین مهمون داریم.

- کی هست؟

شیوا با صدای بلند گفت:

- منم داداش.

- خوش اومدی.

نیلا حوله را برداشت و بعد برای او یک ست راحتی برداشت. کمد را برای پیدا کردن لباس زیر با نگاهش زیر و رو کرد. شیوا که تعلل نیلا را دید گفت:

- از کشوی اول بردار، اونجان.

نیلا شرمزده تشکر کرد و کشو را کشید. زیرپوشهای شاهین را برداشت و به جلوی سرویس برد. حوله و لباس‌ها را از لای در داخل داد.

- ممنون دختر.

- خواهش می‌کنم.

نیلا به کنار شیوا برگشت و گفت:

- بعد چی شد؟

- هیچی، ولش کن. شاهین بشنوه ناراحت می‌شه.

نیلا دیگر اصرار نکرد. چند دقیقه بعد شاهین از سرویس بیرون آمد. شیوا با دیدن چهره شاهین برخاست و سمت او رفت. با شادمانی خندید و گفت:

- خوشتیپ خواهر رو ببین. الهی فدات بشم.

- خدا نکنه.

او شاهین را در آغوش کشید و گفت:

- سلام. خوبی.

- سلام عزیزم. خوبم، دوتا جوجه ات کجان؟

- گفتم بالا بمونن. بیان همه چی رو به هم می‌ریزن.

- چه اشکالی داره. نهایتاً یه کتک از داییشون نوش جون می‌کردن.

شیوا خندید و گفت:

- کتک برایشون بده. ممنون از لطف.

شاهین پای میز توالت ایستاد و مقداری عطر به خود پاشید. بوی عطر شیرینش در فضا پراکنده شد و مشام نیلا را پر کرد.

نیلا در دل گفت:

- چرا همش از این وامونده می‌زنی! دوهزارتا عطر رو اون میز داری. نکنه تو و لی لایبو دست به دست هم دادین و قصد کردین با عطر چوب من و بکشین.

«لی لایبو برگاموت 22: اسم یک عطر مردانه با رایحه چوبی و شیرین»

شاهین با سشوار موهایش را حالت داد و بعد پای در رفت و از همانجا صدا زد:

- مه لقاخانم، شیرین.

مه لقا بالای پله‌ها آمد و گفت:

- بله آقا.

- شیوا خانم اینجاس. یه چیزی برای پذیرایی بیارین.

- به روی چشم آقا.

مه لقا که سال‌ها بود در آن عمارت کار می‌کرد هر بار شاهین را سر حال و شاد می‌دید لذت می‌برد.

- به چی زل زدی بانو؟ چی شده؟

مه لقا داشت برای شاهین ان یکاد می‌خواند. از همانجا به او فوت کرد و گفت:

- ماشاءالله، ماشاءالله. هیچی آقا. الان میام.

شاهین لبخند زد و به درون برگشت. شیوا که روی لبه‌ی

تخت نشسته بود خندید و گفت:

- باز مه لقا داشت قربون صدقه ات می‌رفت.

- چه می‌دونم والله. اون که حرفاش رو زیر لب می‌زنه. من نمی‌شنوم.

شیوا رو به نیلا گفت:

- مه لقا از وقتی که ربکا و رامین بهمون اضافه شدن تو خونهمون کار می‌کنه.

شیرین دخترشه. اونوقتا شیرین دو سالش بود که اومدن پیشمون. از بین همه ما

شاهین رو بیشتر از همه دوست داشت. هر وقت شاهین رو می‌بینه سرحال و شاده
یا قریون صدقه اش میره یا براش ذکر و آیه می‌خونه.

نیلا سر فرود آورد و سکوت کرد. شاهین کنار شیوا نشست و گفت:

- محسن کجاست؟

- همین امروز صبح ساعت چهار پرواز داشت رفت مأموریت.

- کجا رفت؟

- تبریز.

- خیلی خوب. خدا به همراهش.

شیوا صورت شاهین را برانداز کرد و گفت:

قربونت برم عزیزم. چقدر خوب شد که به خودت رسیدی.

- آگه اونشب اون همه مخ من رو کار نمی‌گرفتی که آرایشگاه نمی‌رفتم.

- چرانه! ازدواج کردی خوب. عروس خانوم چه گناهی کرده کیس ببافه. به خاطر
خودتون بود. الان خوبه یا قبل؟

نیلا لبخند زد و شاهین وقتی لبخند نیلا را دید بازویش را دور گردن شیوا انداخت
و گفت:

- الان مسخره کردی؟

- آره.

شاهین، شیوا را به خود فشرد و وقتی صدای اعتراض شیوا بلند شد، رهایش کرد و خطاب به نیلا گفت:

- چرا چیزی نمی‌خوری؟

- میل ندارم.

- میل نداری یا باز رفتی تو رژیم. بیا بشین یه چیزی بخور ضعف می‌کنی.

نیلا که به خاطر حضور شیوا رویش نمی‌شد گفت:

نه. نمی‌تونم چیزی بخورم.

- پاشو دیگه.

- چکارش داری داداش، شاید میل نداره

- باید زودتر از اینا چیزی می‌خورد. ممکنه ضعف کنه.

- چرا. مگه چه خبره. ناهار می‌خوره دیگه.

شاهین نیلا را نگریست. او سر بلند نمی‌کرد. شاهین لبش را روی گوش شیوا گذاشت و چیزی گفت. شیوا متعجب رو به شاهین کرد. شاهین از جا بلند شد و بیرون رفت.

شیوا هم به سراغ نیلا رفت و گفت:

- پاشو، پاشو ببینم. بیا یه چیزی بخور.

- آخه.

- آخه نداره. بیا.

و بعد نیلا را پای میز نشاند و با دست خود برایش لقمه گرفت. نیلا وقتی محبت شیوا را دید هر دو چشمش پر از اشک شد و به گریه افتاد.

شیوا سر نیلا را در آغوش گرفت و گفت:

- گریه نکن. همه این‌ها یه جوری درست می‌شه. می‌دونی حس می‌کنم شاهین بعد از این همه سال یه جورایی حالش بهتره. انگار امید به زندگی داره. وجود تو داره ناخواسته بهش امید میده. پس با دلش راه بیا.

- خیلی سخت بود.

- شاهین اذیتت کرد؟

- نه. چنین آدمی نیست. ولی برای من که قرار بود کنار کس دیگه با عشق باشم...

- هیش. حرفش هم نزن. بیا این لقمه رو بخور. تو شوهر داری. شوهرت هم خیلی مرد خوبیه. از گذشته حرف نزن.

شیوا لبخند زد و با محبت اشک‌های نیلا را پاک کرد.

وقتی مه لقا برای پذیرایی آمد شیوا چیزی در گوش او گفت. او سر فرود آورد و چشم گفت. به طبقه بالا رفت و کمی بعد شیرین کیف شیوا را آورد. شیوا در کیفش را باز کرد و جعبه‌ای از آن بیرون آورد.

جعبه را روی میز مقابل نیلا گذاشت و گفت:

- ناقابله. باید زودتر می‌او مدم دیدنت ولی خوب... احساس‌های ضد و نقیض اجازه نمی‌داد. ازدواجتون مبارک باشه. امیدوارم به خوشی زندگی کنین.

- ممنون شیوا خانوم. همین که خودتون تشریف آوردین کافیه.

شیوا از جا بلند شد. نیلا هم برخاست. شیوا دست در گردن نیلا انداخت و گفت: - هر وقت دوست داشتین بیاین خونه من. در خونه من همیشه به روتون بازه.

- ممنون عزیزم.

نیلا با آرامش پلک بست و گفت:

- چقدر خوبه بین همه‌ی تنهاییات کسی باشه که بگه من هستم.

- من خوشبختی شاهین رو می‌خوام. پس هستم.

شیوا نیلا را بوسید و سمت در رفت و گفت:

- شوهرم نیست. یکی دو روز اینجا پلاسّم. بازم میام پیشت.

- لطف می‌کنین.

شیوا از پله‌ها بالا رفت. وارد سالن شد که مادرش گفت:

- رفتی پیش عفریته خانم؟

شیوا در را بست که صدایشان پایین نرود.

- عفریته چیه مامان؟ حداقل به خاطر شاهین رعایت کنین.

- داغ شاهین به دلم نشست و رفت. یک بی خانواده نصف وجودش رو گرفت و رفت، یه بی خانواده دیگه اومد اون نصف وجودش رو برد. داغ یه عروس خوب به دلم گذاشت. داغ یه جشن عروسی به دلم گذاشتن.

- هنوز هم دیر نشده. می‌تونین یه جشن برایشون بگیرین. دو ساله تحت فشار عصبی هستیم.

منیر خانم با عصبانیت گفت:

- همینم مونده. بخوام این رو به فامیل معرفی کنم. توله‌اش رو که پس انداخت بیرونش می‌کنم. با چنان فصاحتی که تا ابد یادشون باشه.

شیوا عصبی شد و گفت:

- واقعا که از شما انتظار نداشتم مامان. اون زن شاهینه. چطور می‌خوای بیرونش کنی؟ شاهین بهش احترام می‌ذاره و اونا دارن به هم نزدیک می‌شن. بعید نیست روزی بدون هم نخوان زندگی کنن. شما چطور دارین نقشه می‌کشین و به این امید هستین که روزی بیرونش کنین؟ شما تا همین چند روز پیش از خدا می‌خواستین شاهین سر عقل بیاد و ازدواج کنه. اونوقت الان که خدا خواسته عروس تو خونه ات باشه می‌خوای بیرونش کنی؟ ماها چه موجوداتی هستیم مگه؟

- من همچین عروسی نخواستم و نمی‌خوام. شاهین تا ابد تنها باشه

بهتر از اینکه که این عجوزه زنش باشه.

- مامان شما به این دختر خوشگل می‌گین عجوزه؟

- کجاش خوشگله؟ هر چی هم که هست خواهر اون قاتله. اون رو از زندگی پسرم بیرون میندازم. ببین کی گفتم!

- یه بار به شاهین ضربه زدین. این بار دیگه دست بردارین. شاهین از بار قبل ازتون دلگیر هست. مردونگی داره که به روتون نمیاره. بزرگ کوچیکی حالیشه. و اگر نه هر کس دیگه بود تو روتون در می‌اومد.

- مگه می‌تونه؟ بعدش مگه من با اون دختره چکار کردم؟

- دیگه می‌خواستین چکار کنین؟

در عمارت باز شد و شاهین به داخل آمد. او دختر شیوا را در آغوش داشت.

- داداش، کیان کجاست؟

- داره تو باغ با رامین فوتبال بازی می‌کنه. کیانا رو راه ندادن تو بازی گریه‌اش گرفت.

- بیا مامان، بیا قربونت برم، الاناس خاله شیلا می‌رسه می‌گم باهات بازی کنه.

شاهین در سوئیت را باز کرد و گفت:

- می‌ریم پیش زن دایی، تنه‌است.

منیر خانم با اخم گفت:

- لازم نکرده بچه رو ببری پیش اون عفریته. چه دلشم خوشه، زن دایی.

- چرا؟ مگه چه ایرادی داره؟

- می‌خواهی بلایی سر بچه مردم بیاره!

- واقعاً که شما دیگه قاطی کردین! این دختر سوپروایزر یه بخشه، چندین پرستار و بیمار تو بیمارستان تحت نظارتش. اگه مشکل داشت که سر کار نمی‌بردنش. چرا طوری رفتار می‌کنین انگار این شاهرخ رو عمدی کشته! چتونه شماها؟

- ببرش داداش، مشکلی نیست.

منیر خانم با حرص گفت:

- شیوا!

- چه خبره مامان؟ کاری نکنین پاشم برم. دوست دارم بچه‌ام با داییش باشه.

شاهین حوصله‌ی بحث با مادرش را نداشت. وارد سوئیت شد و در را بست. وقتی کیانا را به داخل برد نیلا روی مبل نشسته بود و با گوشیش ور می‌رفت. سر بلند کرد و نگاهش به شاهین افتاد که بچه به بغل کنار در ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. حرفی را که آماده کرده بود تا به شاهین بگوید از خاطرش رفت. گوشه‌ی را کنار گذاشت و با شادمانی از جا بلند شد.

نگاه شاهین روی گوشه‌ی نیلا مانده بود و اصلاً حواسش به جلو رفتن نیلا نبود.

- عزیزم، چه دختر نازی! دختر شیوا خانومه؟

حواس شاهین به نیلا جمع شد و گفت:

- بله.

نیلا دست‌هایش را سمت کیانا بلند کرد و گفت:

- بیا بغم.

- نه!

کیانا چرخید و دست‌هایش را محکم دور گردن شاهین قفل کرد. شاهین رفت و روی تخت نشست و کیانا را کنار خود نشاند. کفش‌هایش را از پایش در آورد و گفت:

- بازی می‌کنی دایی جون.

کیانا پرسید:

- عروسک داری؟

نیلا رفت و مشغول پوست‌کندن سیب شد. کیانا دوباره با اصرار گفت:

- دایی عروسک داری؟

شاهین روی تخت لمید و گفت:

- آره دایی جون دارم.

- کجاست؟ میدی من بازی کنم؟

شاهین دست‌هایش را زیر بغل کیانا انداخت و او را بلند کرد و روی شکمش نشاند.

کیانا باز هم اصرار کرد:

- دایی عروسک.

نیلا بشقاب سیب را برداشت و روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- نباید به بچه دروغ بگین. دلش می‌شکنه.

- دروغ نگفتم. عروسک دارم.

- کجاست؟

شاهین به چهره نیلا نگاه کرد. کیانا رو به جلو خم شد و دست‌های کوچکش را روی صورت شاهین گذاشت و گفت:

- دایی.

صورت شاهین را سمت خود گرداند. شاهین رو به کیانا گفت:

- این عروسک منه.

و دستش را بلند کرد و ساعد نیلا را گرفت.

نیلا خجالت کشید و سرخ شد. کیانا نگاهی به نیلا کرد و گفت:

- این که آدمه.

- هم آدمه هم عروسک.

کیانا نگاه متفکری به نیلا انداخت و بعد رو به شاهین گفت:

- باهش بازی هم می‌کنی؟

- لازم باشه آره.

نیلا دستش را پس کشید و با خجالت و شرمگین از روی تخت برخاست و رفت روی مبل نشست. شاهین لبخند محوی زد و کیانا را کنار خود نشاند و نشست و به او سیب داد.

کیانا نگاهی به نیلا انداخت و رو به شاهین گفت:

- بگم بابا محسن یه دونه از این عروسکا بخره!

شاهین پوزخندی زد و گفت:

- بابا محسن غلط کرده.

کیانا متعجب و کشیده گفت:

- چرا؟

- یه دونه بود. من خریدمش و تموم شد.

- میدی به من ببرم برای بابا محسن؟

نیلا خندید و شاهین با چشم‌های گرد شده گفت:

- هی وروجک. پشیمونم نکن که آوردمت پایین.

- من می‌خوامش.

- نمی‌دم.

کیانا با حالت قهر دست به سینه نشست و رویش را از شاهین گرفت. شاهین گفت:

- هر وقت اومدی اینجا می‌تونی باهاش بازی کنی. حالا بیا سیب بخور.

کیانا خوشحال شد و رو به شاهین گفت:

- بابا محسن هم اومد می‌تونه باهاش بازی کنه.

شاهین این بار عصبانی شد و چنگال دستش را که جلوی لب‌های کیانا گرفته بود روی بشقاب کوفت و گفت:

- برات یه عروسکی می‌خرم، فقط تو و بابا محسنت دست از سر من بردارین.
نیلا که از کلافگی شاهین خنده‌اش گرفته بود از جا بلند شد و به کنار تخت رفت و کیانا را بغل گرفت و گفت:

- بیا من این موهای قشنگت رو برات ببافم مثل عروس بشی.
از داخل کمد چند کش موی رنگی برداشت و بعد کیانا را جلوی آینه نشاند و مشغول بافتن موهای او شد.

شاهین از تخت پایین رفت و روی مبل نشست و گوشه نیلا را برداشت و به داخل پیام گیر گوشیش رفت.
نیلا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- بی اجازه به گوشه دیگران دست زدن کار زشتیه.

- دارم جلو چشمت بهش دست می‌زنم.

- از زشتی کارت کم نمی‌کنه.

شاهین بی توجه به نیلا سه پیام آخر حسام را نگریست. همان پیام‌هایی که صبح فرستاده بود.

در پیام اول نوشته بود «سلام عزیز دلم. خوبی؟» و در پیام دوم نوشته بود «دوبار
زنگ زدم جواب ندادی. حتما باز هم سرت توی بخش شلوغ» و در پیام سوم
نوشته بود «عشقم، می‌خوام حتما ببینمت. بهم زنگ بزن»

صورت شاهین سرخ شده بود. گوشی را با حرص در دستش فشرد. نیلا به چهره
عصبی شاهین نگاه کرد.

- چیزی شده؟ شما خوبین؟

- به من نگو شما...

- تو... تو خوبی؟

- خوبم.

- این‌طور به نظر نمیاد.

- من پیام‌ها رو حذف می‌کنم.

نیلا جواب نداد و شاهین هر سه پیام را حذف کرد. به پیام‌های قبلی رد و بدل شده
بین آن دو رسید. گفت:

- سه تا پیامی که فرستاده تو زندگی من، خوندم و حذف کردم. پیام‌هایی که قبل از
این‌ها بهت داده رو نخونده حذف می‌کنم. نمی‌خوام تو گذشته‌ات کنکاش کنم. اما
نمی‌خوام هم چیزی ازش یادگار بمونه.

و بعد کل پیام‌های رد و بدل شده بین آن دو را حذف کرد. نیلا ته دلش غمگین شد.
اما حرفی نزد که شاهین عصبانی نشود.

- فامیلی این پسره چیه؟

- عظیمی.

- اسم این مخاطبت از عشقم حسام به آقای عظیمی تغییر پیدا می‌کنه. باید شماره‌اش رو پاک می‌کردم و می‌نداختمش تو لیست بلاک. این کار رو نمی‌کنم ولی در هر صورت حتماً باز سراغت رو می‌گیره. نمی‌خوام به اون اسم، شماره‌اش بیفته رو گوشت.

نیلا جواب نداد. یک گل سر، بغل سر کیانا زد و گفت:

- ببین چه خوشگل شدی!

کیانا با شادمانی خندید. نیلا او را پایین گذاشت. کیانا سمت شاهین دوید و خود را در آغوش او انداخت و گفت:

- خوشگل شدم.

شاهین او را در آغوش کشید و گفت:

- تو خوشگل بودی، عروسک شدی.

و در حالیکه کیانا را می‌بوسید نگاهش به چهره غمگین نیلا بود. نگاهش را سمت گوشی پایین برد و گالری را نگاه کرد. پر از عکس‌های دو نفره آن دو بود. نفسش بند آمد. صورتش کبود شد. گوشی را روی مبل انداخت و گفت:

- گالریت هم پاک کن.

ده روز مرخصی نیلا تمام شده بود. از عصر روز قبل با آژانس هماهنگ کرده بود که ساعت شش و نیم صبح جلوی در منزل منتظرش باشد. با خود فکر می‌کرد حالا که ماشین ندارد باید به فکر یک سرویس باشد.

صبح ساعت شش از خواب بیدار شد. اما زیر دست و پای شاهین گیر کرده بود. آهسته تکانی به خود داد. پاهایش را که کمی هم کوفته شده بودند آزاد کرد. کمی از آن حالت قفل شدگی رها شد و بعد تا جایی که توانست آهسته از میان بازوهای او بیرون آمد.

از تخت پایین رفت و دیوارکوب را روشن کرد. در نور ضعیف آن موهایش را شانه کشید. بعد به درون سرویس رفت و کارهایش را انجام داد. سپس با عجله لباس پوشید و بی سر و صدا از سوئیت بیرون رفت.

وقتی وارد سالن شد کسی نبود. به باغ رفت و هوای خنک اوایل پاییز پوستش را نوازش کرد. به جلوی در رفت.

راننده آژانس با سمند مشکی منتظرش بود، چراغ زد. نیلا رفت و سلام کرد و آدرس را گفت و به بیمارستان رفت. هر چقدر از خانه دور می‌شد دلش عجیب شور می‌زد. فکر کرد شاید به خاطر این ده روز مرخصی باشد. اما دوباره به شاهین فکر کرد و با خود گفت ایکاش بهش می‌گفتم دارم از خونه بیرون می‌رم. دوباره گفت مشکلی نیست اون که اجازه داد پیام سر کار.

وقتی به بیمارستان رسید با عجله به درون ساختمان رفت. باید شیفتش را تحویل می‌گرفت. به دکترها و همکارانش سلام می‌کرد.

زمانی که به بخش خود رسید وارد شد. به دوستانش سلام کرد. وقتی دوستش او را دید متعجب پرسید:

- عه نیلا تویی؟

- بله. تعجب کردی!

و روپوشش را برداشت تا بپوشد. وقتی تعجب و نگاه دوستش را دید گفت:

- چی شده؟

- آخه من باید شیفت رو به خانم سلیمی تحویل بدم نه شما.

نیلا چند لحظه بی حرف او را نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی؟

- نمی‌دونم. نامه از دفتر رئیس بیمارستان اومد. همین دیروز عصر.

- چی گفته؟

- این که تو دیگه توی بخش مسئولیتی نداری و سوپروایزر بخش خانم سلیمی هستن.

- یعنی چی؟ پس چرا چیزی به من اعلام نشده!

نمی‌دونم.

- من می‌رم پیش دکتر علی‌پور ببینم چی شده.

و بعد با هزار فکر عجیبی که به سراغش آمد به جلوی اتاق رئیس بیمارستان رفت. در زد اما کسی نبود. دکتر شب قبل درگیر یک عمل سخت بود و حالا آن روز قرار بود دو ساعت دیرتر به بیمارستان بیاید. وقتی نیلا این را فهمید با اعصاب خوردی به بخش برگشت. گیج بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. وقتی خانم سلیمی را دید از او پرسید:

- می گن بخش رو به شما تحویل دادن.

- بله درسته.

- چی شده! چرا بخش رو ازم گرفتن

- والله من نمی دونم. فقط دکتر علی پور برام یه نامه فرستاده بود که بخش قلب با شماست و به جای خانم نیلا سرمد شیفت بردارید. نگران نباش، حتماً به بخش دیگه انتقال دادن. نبودی نامه انتقال رو برات نیاوردن.

- خوب باید حداقل یه زنگ بهم می زدن که در جریان باشم.

- والله من دیگه نمی دونم. ولی شنیدم بخش کودکان پرستار لازم داره. کمبود نیرو دارن.

احتمالاً به اونجا منتقل شدین.

نیلا با سردرگمی چشم هایش را در کاسه گرداند و گفت:

- تا دکتر علی پور بیاد من دیوونه می شم.

شاهین با احساس این که نیلا کنارش نیست دستش را روی تخت به حرکت در آورد تا او را بیابد. وقتی دستش او را نیافت پلک گشود و گفت:

- نیلا.

و اطرافش را نگاه کرد. با خود فکر کرد حتماً به درون سرویس رفته است. با این فکر به پهلو خوابید و منتظر شد. وقتی خبری از نیلا نشد متعجب از جا بلند شد و به درون سرویس رفت. به در دستشویی انگشت زد و گفت:

- نیلا.

وقتی جواب نگرفت در را باز کرد. بعد هم در حمام را باز کرد. بیرون آمد و با فکر منجمد چند لحظه سر جایش مات ایستاد.

یادش آمد که امروز روز یازدهم است و مرخصی نیلا از بیمارستان تمام شده است. حتماً به سر کار رفته است.

نفس حرصی اش را بیرون فرستاد و رفت گوشیش را برداشت. خواست با او تماس بگیرد. اما یادش آمد شماره تلفن او را ندارد. گوشیش را سر جا انداخت و به روی تخت رفت. دمر دراز کشید و به جای خالی نیلا نگاه کرد. اعصابش از بی خبر رفتن او به هم ریخته بود.

یک ساعت گذشت. با کلافگی ساعت را نگاه کرد. ساعت هشت و نیم بود هنوز هیچ خبری از نیلا نبود.

از جایش بلند شد و به درون سرویس رفت. دست و صورتش را شست و بیرون آمد. بالاتنه ست گرمکن ورزشیش را پوشید و پاکت سیگار و فندکش را برداشت و به سالن رفت. به پدر و مادرش صبح بخیر گفت و به درون باغ رفت.

وقتی وارد باغ شد رامین را دید که داشت در باغ می‌دوید. هدفون روی گوشش بود و همراه با دویدن حرکات نرمشی انجام می‌داد.

با دیدن شاهین برایش دست تکان داد. شاهین سر تکان داد و سیگاری کنج لبش گذاشت و آن را آتش زد.

متفکر به سیگارش پک می‌زد و رامین را که مشغول انجام حرکات کششی بود نگاه می‌کرد.

بعد از اولین سیگارش و با روشن کردن دومی به حرکت در آمد و کلافه در باغ قدم زد. نیم ساعت بعد رامین به سمت او آمد و هدفون را دور گردنش انداخت و گفت:
خوبی؟

- اهوم.

- انگار خوب نیستی.

- خوبم، برو صبحانه‌ات رو بخور.

- ولی انگار دماغی.

شاهین با عصبانیت پکی به سیگار زد و بعد ته سیگارش را کنار انداخت و گفت:

- آره به هم ریخته ام. الان هم زیاد سوال می‌کنی و اعصابم بیشتر به هم می‌ریزه، برو تو.

- خانوم دعوات کرده، یا دیشب بهت محل نداده. کدومش؟

شاهین با نگاه جدی اش خطاب به رامین گفت:

- کاری می‌کنی حرمت‌ها رو زیر پام بذارم و با یه چک از خجالتت دربیام. شوخی هم حدی داره.

- ناراحت شدی؟ ببخشید. خوب چی شده! بگو شاید کمکی از دستم بر او مد.

- تنها کمکی که الان از دستت بر میاد اینه که بری داخل و اینقدر پاپیچ من نشی.

- یعنی چقدر؟

شاهین یقه‌ی رامین را چنگ انداخت و او را جلو کشید و گفت:

- من الان دیوونه‌ی دیوونم، پس رو اعصابم راه نرو. گمشو برو تو.

و او را به کنار هل داد.

رامین بی‌خیال لبخند زد و گفت:

- فکر کردیم زنت بدیم از شدت هاریت کم می‌شه. نگو هنوزم پاچه می‌گیری.

شاهین با اخم او را نگریست که در باغ باز شد و نیلا به درون آمد.

نیلا عصبی بود. شاهین از او عصبی تر. رامین با تعجب نیلا را که از بیرون آمد نگریست.

شاهین سمت او رفت. رامین دست‌هایش را به کمرش زد و آن‌ها را نگریست. زیر نور چشم‌هایش را ریز کرد تا بهتر ببیند.

شاهین هنوز به نیلا نرسیده بود که پرسید:

- کجا بودی؟

نیلا بدون اینکه به شاهین محل بگذارد از او رد شد. شاهین دنبالش راه افتاد و گفت:

- با توأم. می‌گم کجا بودی؟

نیلا توجهی نکرد و به راهش ادامه داد. به رامین رسید. سلام اخم آلودی کرد. رامین با خنده گفت:

- صبح جمعه تون بخیر. زن و شوهر شب بدی گذروندین اینقدر بد اخلاقین؟

نیلا بی‌توجه از کنار رامین گذشت و شاهین تا به رامین رسید مشتش را در صورت او کوفت. صدای فریاد رامین باعث شد نیلا شوک زده برگردد و رامین را نقش زمین ببیند.

شاهین خم شد و با اشاره‌ی انگشت و فریاد خطاب به رامین گفت:

- به زن من متلک ننداز. هر کی می‌خوای باش، مؤدب باش.

نیلا هراسان برگشت و کنار رامین زانو زد و به او که صورتش را میان دست‌هایش گرفته بود و در خود می‌پیچید گفت:

- خوبین آقا رامین؟ آقا رامین.

دست رامین را گرفت و از روی صورتش برداشت و با دیدن آن همه خون دستپاچه گفت:

- ای وای! چکار کردی آقا شاهین.

شاهین بازوی نیلا را چنگ زد و او را از جا کند و گفت:

- پاشو برو تو.

نیلا بازویش را پس کشید و گفت:

- کشتیش.

از سر و صدای آن‌ها همه از عمارت بیرون زدند. نیلا کمک کرد رامین برخیزد.

همه هراسان می‌پرسیدند:

- چی شده؟

نیلا نگران گفت:

- بذارین کمکتون کنم.

- لازم نیست.

رامین با سرگیجه به درون عمارت رفت و منیر خانم بر سر شاهین فریاد می‌زد که

چرا رامین را کتک زده است؟

ربکا از وضع رامین گریه‌اش در آمده بود. شاهین ساعد نیلا را کشید و گفت:

- بیا تو ببینم.

آقای راستاد پرسید:

- کجا بودی این روز جمعه.

نیلا که توسط شاهین کشیده می شد گفت:

- بیمارستان.

- تو چه احتیاجی به کار داری؟

شاهین نیلا را از پله ها بالا کشید و او را به درون سوئیت هول داد.

رامین دستمال برداشت تا بینی اش را بگیرد. عصبی گفت:

- بهش دست بزنی انگشتات رو می شکم.

شیوا با اینکه بچه هایش گریه می کردند دنبال شاهین رفت و گفت:

- داداش دردت به جونم، نزنیش یه وقت.

شاهین در را محکم به روی شیوا بست و نیلا را از پله ها پایین کشید. به درون

سوئیت رفت و در دوم را به هم کوفت و با فریاد گفت:

- با اجازه کی از خونه بیرون رفتی؟ با اجازه کی رفتی به اون بیمارستان؟

نیلا کیفش را روی زمین پرت کرد و متقابلا با فریاد گفت:

- با اجازه خودت. مگه نگفتی می تونم برم سرکار؟ مگه نگفتی می تونم برم بیرون؟

پس این کارات چیه؟

- چرا بیدارم نکردی بگی داری می ری؟

- چرا؟ من که اجازه‌ام رو گرفته بودم. نکنه می‌خواستی جلوم رو بگیری که در رو قفل کنی؟

و بعد چرخید و مقنعه را از سر بیرون کشید و گفت:

- با چه امیدی صبح پا شدم رفتم بیمارستان.

او حرصی دگمه‌های مانتویش را باز کرد و آن را از تن بیرون کشید و گفت:

- اون وقت بهم بگن شوهرت اومده گفته به خانم سرمد شیفت ندین. نمی‌خوام کار کنه.

و بعد رو به شاهین فریاد زد:

- به چه حقی؟

شاهین یک قدم جلو رفت و گفت:

- چون من شوهرتم.

نیلا مانتویش را پرت کرد و داد زد:

- ازت متنفرم.

شاهین مات شد. سکوت کرد. چند لحظه نیلا را نگریست و بعد به سراغ میز توالت رفت و کثو را کشید. نیلا خود را به او رساند و گفت:

- قرص نخور. حق نداری قرص بخوری.

شاهین، نیلا را به کنار هول داد و خشاب قرص آرام بخشش را برداشت. دو تای آن ها را خالی کرد. نیلا جلو رفت و مچ او را گرفت و گفت:

- نخور این لعنتیاریو. نمی‌خوام بازم سی و دو ساعت بی هوش بشی.

شاهین دستش را پس کشید و هر دو قرص را در دهان انداخت و خشاب را رها کرد.

به سمت سرویس رفت. از روشویی دو مشت آب خورد و برگشت.

نیلا از شاهین رو گرفت و رفت روی مبل نشست. پاهایش را بغل گرفت و با غصه به مقابلش زل زد. به ناگاه اشکش چکید. سر بر زانو گذاشت و شاهین روی تخت نشست و سیگاری آتش زد و در سکوت به آن پک زد.

رامین هر کار می‌کرد خون بینی‌اش بند نمی‌آمد. ربکا گریه می‌کرد و تا دم سرویس مشترک می‌رفت و بر می‌گشت. شیلا با نگرانی که در خودش مشهود بود سعی داشت بچه‌های شیوا را آرام کند.

آقا و خانم راستاد نگران در سالن قدم می‌زدند. شیوا با هراس از سرویس بیرون آمد و خطاب به پدرش گفت:

- اصلا بند نمیاد، داره بدتر می‌شه.

منیر خانم گفت:

- برو اون دختره فتنه رو صدا کن بیاد، شاید شری که درست کرد رو تونست بخوابونه.

ربکا گریان گفت:

- حق ندارید بگید اون بیاد به داداشم دست بزنه.

شیوا با ناراحتی گفت:

تو عاقلی یا دیوونه.

و بعد با سرعت سمت سوئیت رفت در را باز کرد و از پله‌ها سرازیر شد.

در زد اما جوابی نگرفت. دوباره مضطرب در زد که به رویش باز شد. شاهین را سرد و سخت مقابل خود دید.

- داداش می‌شه بگی نیلا بیاد.

- چرا؟

- رامین الانه که از خون دماغ بمیره. هر کار کردم خون بند نیومد. بفرست ببین می‌تونه کاری کنه!

شاهین از جلوی در کنار رفت و خطاب به نیلا گفت:

- برو به اولین مریض بعد از ازدواجت برس.

نیلا توجهی نکرد. شیوا داخل رفت و گفت:

- نیلا قربونت برم. بیا ببین برای رامین چکار می‌کنی؟ الان می‌میره.

شاهین روی تخت نشست و گفت:

- پاشو برو.

نیلا از جا بلند شد و اشک‌هایش را پاک کرد. سمت در رفت که شاهین خرید:
- روسری.

نیلا برگشت و از کمدش یک روسری برداشت و با شیوا رفت. شیوا حین بالا رفتن از پله‌ها گفت:

- رگ غیرتش هم بالا زده!

وقتی وارد سالن شدند همه نگاه‌های پر تنفرشان را نثار نیلا کردند. سرویس زیر راه‌پله قرار داشت. منیر خانم گفت:

- برو فتنه. برو ببین چکار کردی!

نیلا بی‌توجه از دو پله پایین رفت و خود را به سرویس رساند. ربکا گریان گفت:
- کی گفت تو بیای؟ همه اینا به خاطر توی عوضیه.

نیلا وارد سرویس شد و با دیدن رامین که سرش را بالا گرفته بود و بینی‌اش را فشار می‌داد گفت:

- سرتو بگیر پایین الان خفه می‌شی.

رامین سرش را پایین آورد و مقدار زیادی خون که وارد حلقش شده بود را درون روشویی ریخت. نیلا رو به شیوا گفت:

- یه صندلی، یه تیکه پارچه، بایه مقدار یخ و سرکه، دو تا گوش پاک‌کن و مقداری پنبه بیارین.

شیوا رفت و سریع وسیله‌ها را آورد. رامین را روی صندلی نشانده و گفت:

- صاف و ایسا.

بعد یخ را لای پارچه گذاشت. یخ را چند لحظه روی بینی او نگه‌داشت و بعد آن را برداشت و روی پیشانی رامین قرار داد. بعد هم یخ را روی سر او گذاشت و خطاب به ربکا گفت:

- بیا نگاه‌دار.

ربکا جلو رفت و یخ را نگه‌داشت. نیلا سریع دور گوش پاکن‌ها پنبه پیچید.

آن‌ها را به سرکه آغشته کرد و گفت:

- کمی می‌سوزونه اما سریع خوب می‌شی.

بعد دست رامین را کنار زد و فتیله‌های پنبه را در بینی او فرو کرد. بعد هم یخ را از ربکا گرفت و چند ثانیه پشت گردن او قرار داد. یخ را برداشت و دوباره روی پیشانی او گذاشت.

شیوا مضطرب گفت:

- خوب می‌شه؟

- آره.

چند دقیقه بعد که رامین به خاطر یخ سردش شده بود بدنش لرز گرفت. نیلا یخ را به شیوا داد و گفت:

- بگیر، ممکنه سرما بخوره.

و بعد پیشانی رامین را کمی فشرد و گفت:

- بهتری؟

رامین به سختی گفت خوبم.

- خون توی حلقه نمی‌ره؟

- نه.

- می‌تونی بری بشینی تو سالن. نیم ساعت دیگه با دقت این فتیله‌ها رو بکش

بیرون.

- مرسی.

ربکا بازوی رامین را گرفت و با او همراه شد. نیلا خواست برود که شیوا او را نگاه‌داشت و گفت:

- شاهین به خاطر تو رامین رو زد؟

- آره.

- چرا؟

نیلا مغموم آهی کشید و گفت:

- از خودش بپرس.

و بعد به سالن رفت که منیر گفت:

- بشین تو خونه، حق بیرون رفتن هم نداری. دفعه بعد بیرون بری من می‌دونم و تو.

آقای راستاد گفت:

- نونت نیست یا آبت که میری سر کار؟ هر چی خواستی به من بگو. من برات فراهم می‌کنم.

- مگه زندگی فقط نون و آبه؟

نیلا این را گفت و راه افتاد. منیر با عصبانیت گفت:

- جای تشکرته فتنه‌ی بی پدر مادر.

نیلا سر جایش ایستاد. خواست جواب منیر خانم را بدهد. اما پشیمان شد و خود را به سوئیت رساند. وارد شد و در را بست.

شاهین را نشسته روی تخت دید. بی توجه به او روسریش را روی زمین انداخت و رفت روی مبل دراز کشید. رو به تکیه گاه مبل کرد تا نگاهی به درون سوئیت نباشد.

شاهین نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد. رفت مانتوی نیلا را برداشت و مرتب کرد. بعد هم مقنعه و روسری او را از روی زمین برداشت و به سراغ کمدش رفت. لباس‌های او را آویزان کرد و بعد برگشت و کیف نیلا را بلند کرد و سر جا گذاشت.

گوشیش را از جیب گرمکنش در آورد و رفت پشت نیلا روی لبه‌ی مبل نشست. دستش را به موهای او کشید و گفت:

- با من قهری؟

نیلا جوابش را نداد. آنقدر از دست شاهین حرصی و عصبانی بود که دلش می‌خواست تا ابد با او حرف نزند.

به نیلا تکیه کرد و گفت:

- بیا کندی کراش بازی کن.

صفحه بازی را برای او باز کرد. گوشی را مقابل نیلا گرفت.

نیلا عصبی از جا بلند شد و شاهین را کنار زد و گفت:

- منو مسخره کردی؟ همه‌ی خونه رو به هم ریختی الان می‌خوای کندی کراش بازی کنم؟ برو وضعیت آقا رامین رو ببین، بعد بیا کندی کراش بازی کن.

- نیلا...

- نیلا مرد، نگو نیلا. به خاطر کارهای تو به من می‌گن فتنه، به من می‌گن بی پدر مادر. نمی‌دونن من به تو اعتماد کردم. رو حرف تو حساب کردم. فکر می‌کردم می‌تونم زندگیم رو به روال قبل ادامه بدم. اما اشتباه کردم.

نیلا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- تو اصلاً قابل اعتماد نیستی. کسی که مدام قرص بخوره، جسمش رو با این قرصا کنترل کنه معلومه که قابل اعتماد نیست. اما منه احمق اعتماد کردم. تو راست می‌گفتی. من احمقم.

او از روی مبل بلند شد و در سوئیت قدم زد. شاهین در سکوت لب‌هایش را می‌جوید.

- امروز پیش رئیس بیمارستان خورد شدم. می‌گفت شوهرت اومده گفته از شیفیت درت بیاریم. خیلی محترمانه عذرم رو خواست.

نیلا رو به شاهین با حرص گفت:

- تو که داشتی واسه من شرط و شروط تعیین می‌کردی. همه شرطات رو به جون می‌خریدم ولی فقط می‌داشتی برم سر کار. من با کار کردن زنده‌ام. می‌فهمی؟

- آره می‌فهمم.

نیلا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه، نمی‌فهمی. چون تو که سر کار نمیری لذت کار کردن رو بفهمی. تو که روز رو به شب می‌دوزی، شب رو به روز، یا خوابی یا نشستی پای گوشیت. چه می‌دونی نیاز روح آدم به کار کردن و خسته شدن چیه! چه می‌دونی وقتی آدم خسته از سر کار بر می‌گرده، له له می‌زنه واسه یک ساعت خواب یعنی چی؟ چه می‌دونی تحمل نکردن یه در و دیوار تکراری و آدمای تکراری تر چه لذتی داره. چه می‌دونی غرق شدن تو کار چه حالی داره! فکرت آزاده، روح مشغوله، به بدبختیات فکر نمی‌کنی، به شکنجه‌های روحی فکر نمی‌کنی. مغزت از هر هیاهویی آزاده، نه؛ تو اینا رو نمی‌دونی؛ چون یه کسی اون بالا هست که حسابت رو شارژ کنه. برای همین دل به کار نمی‌دی. آقای راستاد! ولی من بمیرم دستم رو جلوی پدربت دراز نمی‌کنم که بهم پول بده تا مانتو و کفش بخرم. من از روزی که سر کار رفتم جلوی بابای خودم هم دستم رو دراز نکردم چه برسه به بابای تو. فکر کردی تا ده روز پیش اینطوری زندگی کردی از این به بعد هم اینطوری می‌شه زندگی کرد؟ نه. تو زن

داری البته اگر درکش رو داشته باشی. زندگی این نیست تو این چار دیواری زندگی کنی و برات یه سینی غذا بیارن، شکمت سیر بشه و تموم. باید روی پاهای خودمون و ایسیم که منت کسی رو سرمون نباشه. فردا نگو، جا دادیم، آب دادیم، دون دادیم... شاهین یکدفعه با صدای بلند گفت:

- کافیه... من بچه نیستم که اینا رو به من می‌گی. بهتر از تو می‌دونم. وقتی من کار می‌کردم و میلیونی در آمد داشتم تو اصلاً نمی‌دونستی شغل با کدوم «غ» نوشته می‌شه. وقتی موجودی حساب بانکی من به خاطر همین کار کردنا میلیاردی بود تو اصلاً نمی‌دونستی میلیارد چند تا صفر داره. ولی توی یک شب همجنس تو همه‌اش رو به باد داد. دستم رو گذاشت تو پوست گردو. امیدم رو از دست دادم. من یک شبه هم عشقم رو باختم، هم روح و روان و سلامت جسم و عقلم رو از دست دادم. به خاطر کسی مثل تو و از جنس تو. وقتی رفت به خودم گفتم دیگه تموم شد. زندگی تموم شد. کرکره رو کشیدم پایین و همه چی تعطیل. برای من روضه نخون. من زخم خورده‌ام. از چیزی به من بگو که من ندونم.

- نه. تو هیچی نمی‌دونی. اگه می‌دونستی، می‌فهمیدی که اون دیگه نیست، اما الان یکی جای اون اومده. من هستم. مگه نمیگی من زنتم. خوب پس مثل یه شوهر رفتار کن. یه شوهر واسه زندگیش چکار می‌کنه؟ تو هم همون کار رو بکن.
- از شنبه.

- همه‌ی رژیم‌های سخت از شنبه شروع می‌شن شنبه ای که هیچوقت نمیاد.
- امروز جمعه‌اس نیلا خانم. از همین فردا می‌رم سر کار. مانتو کفتم خودم می‌خرم.

- جز مسخره کردن کاری نداری؟

شاهین نیلا را با جدیت نگریست و گفت:

- طی این ده روز که اینجا بودی چند بار مسخره کردم که فکر می‌کنی الان دارم مسخره می‌کنم؟

نیلا با خود گفت:

- واقعاً هیچوقت.

نیلا احساس سردرد می‌کرد. رفت و روی تخت دراز کشید و گفت:

- دارم از سر درد می‌میرم. دلم می‌خواد بخوابم و دیگه بیدار نشم و ریخت این زندگی رو نبینم.

شاهین از جایش بلند شد و روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- تو گفتی از من متنفری!

- آره.

- واقعاً از من متنفری؟

- نباشم؟

- نه.

- سرم درد می‌کنه.

- برات قرص بیارم.

- نه. چرا اینقدر حرف می‌زنی؟ بذار بخواهم. مگه تو دوتا قرص نخوردی، چرا
نخوابیدی؟

- مسکن خوردم. اینا باعث نمی‌شن من بخواهم فقط دردمو تسکین میدن. دیگه برای
من قدرت خواب‌آوری ندارن.

نیلا ساعدش را روی سرش گذاشت تا بخوابد. شاهین خود را به کنار نیلا کشید و
دستش را روی کمر او انداخت. نیلا چند لحظه مقابلش را نگاه کرد و بعد بدون
حرف چشم‌هایش را بست.

زنگ در منزل آقا جلال به صدا در آمد. آقا جلال تصویر را نگاه کرد و با دیدن حسام
چند لحظه مکث کرد. سپس دگمه را زد تا در باز شود.

- کی بود آقا جلال؟

- حسام بود.

- باز که نکردی!

- چرا داره می‌آد تو.

- ای وای خدا مرگم بده. حالا چی بهش بگیم!

- شما هیچی نگو من حرف می‌زنم باهاش.

- باشه حتماً.

آقا جلال در را باز کرد. حسام داخل شد. با هم دست دادند و احوال پرسیدند. او با انیس خانم هم خوش و بش کرد و پاکت شیرینی را که یک دسته گل و جعبه کوچکی کنار آن بود به انیس خانم داد و گفت:

- مخصوص نیلا خانمه.

انیس خانم تشکر کرد و آن‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

- می‌رم چایی بیارم.

آقا جلال و حسام مقابل هم نشستند.

- نیلا نیست؟

- نه نیست.

- کجاست این دختر؟ بهش زنگ می‌زنم بر نمی‌داره. پیام می‌دم جواب نمی‌ده. رفتم سراغش بیمارستان گفتن مرخصی گرفته.

- بله چند روزی مرخصی گرفته بود.

- الان کجاست؟

- رفته سفر. می‌خواد چند روزی تنها باشه.

- درکش می‌کنم چون یه مدت هم من رفتم مسافرت تا با خودم سر خیلی مسائل کنار بیام. الان هم واقعاً دلم براش تنگ شده. خیلی وقته ندیدمش.

آقا جلال سر فرود آورد. انیس خانم با سینی چای برگشت. حسام تشکر کرد و استکان را برداشت و گفت:

- نیلا کجا رفته؟

انیس خانم به آقا جلال نگاه کرد. آقا جلال گفت:

- رفته شیراز.

- چه جای خوبی هم رفته. حالا کی میاد؟

- نمی‌دونم.

حسام خطاب به انیس خانم گفت:

- انگار شما حالتون بهتره.

- بله خوبم خدا رو شکر. از وقتی اون خبر خوب رو شنیدم حالم عالی شده.

- کدوم خبر؟

- مگه نمی‌دونی!

- نه، چی شده؟

آقا جلال گفت:

- قراره سینا به زودی آزاد بشه. بهش رضایت دادن. نه ماه دیگه بر می‌گرده خونه.

حسام با چشم‌های گرد شده به آقا جلال نگاه کرد. ناباور گفت:

- جدی می‌گین؟

- بله.

حسام صورتش را میان دست‌هایش گرفت. این خبر خوش را در خواب هم نمی‌دید.
دوست عزیزش به زودی برمی‌گشت و دیگر خبری از به دار آویختنش نبود.

دست‌هایش را پایین کشید و با صدایی که بغض شادی داشت گفت:

- کاش این خبر رو توی خیابون می‌شنیدم.

- چطور؟

- که بتونم از خوشحالی داد بزنم، بخندم. بالا و پایین بپریم.

و به ناگاه به گریه افتاد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و از شادی که در
قلبش حس کرد گفت:

- این بهترین خبر دنیا بود.

بعد از چند لحظه سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- وای خدا، این باور کردنی نیست. توی خواب هم نمی‌دیدم که اون‌ها رضایت بدن.

- برای ما هم قابل باور نبود. ولی اتفاق افتاد.

- عمو جان.

- جانم.

- پس حالا که همه چی داره به شادی پیش می‌ره، اگه اجازه بدین من و نیلا یه
جشن عقد بگیریم. رابطه‌مون رو رسمی کنیم. اینطور یه بهونه واسه شادی هم
داریم. ان شاءالله سینا که بیرون اومد یه عروسی بزرگ هم برگزار می‌کنیم.

- اجازه بده حسام جان، اجازه بده عزیزم.

- بفرمایید.

- راستش طی این مدت که ما درگیر ماجرای سینا بودیم، شما و خانوادت خیلی از ما دور افتادین. نیلا توی این مدت تمام سعیش رو کرد که از شما دور نشه ولی نشد. سردی بینتون پیش اومد که این آخرا خیلی بهش اعتراض داشت و نگرانش بود و با اتفاقای اون شب

توی خونتون بعد هم شرکت، نیلا به فکر تجدید نظر افتاد.

حسام با تردید پرسید:

- این یعنی...

- نیلا نامزدی رو رد کرد و تجدید نظر کرد. اون نمی‌خواد با شما ازدواج کنه.

حسام ناباور و گیج گفت:

- شوخی می‌کنین، نه!

- اصلاً! از نظر نیلا شما کسی نیستین که بشه تو سختی‌ها بهتون تکیه کرد و خانوادتون کسایی نیستن که بتونن جای ما رو براش پر کنن.

حسام سرگردان و هیجان زده از جا جهید و سمت اتاق نیلا رفت. در اتاق را باز کرد و صدا زد:

- نیلا!

اتاق‌های دیگر را نگاه کرد و گفت:

- نیلا کجاست! باید باهش حرف بزنم. من که بهش گفتم زیر هزار جور فشار بودم. من که گفتم سعیم رو می‌کنم. درست می‌شه.

وقتی نیلا را پیدا نکرد گفت:

- خاله انیس، نیلا کجاست؟

انیس خانم ناخواسته به گریه افتاد و در خود مچاله شد. حسام جلو رفت و کنار او زانو زد و گفت:

- چرا گریه می‌کنی قربونت برم؟ شما بگین نیلا کجاست، من می‌رم به دست و پاش می‌افتم. به خدا من تو این مدت شکنجه شدم. نیلا می‌خواد با من زندگی کنه، نه پدر و مادرم. من هم توی این مدت سرگردان بودم. واقعاً دیگه بد و خوب رو نمی‌تونستم تشخیص بدم. کارهای شرکت بدون سینا پیش بردنش امکان نداره، زیر بار فشار کارهای شرکت از یه سمت داشتم دیوونه می‌شدم، از یه طرف کشمکش با خانوادم. شما هم که همه بدحال بودین. من نمی‌دونستم باید چه خاکی به سرم بریزم. ولی توی این دو هفته که با خودم خلوت کردم تصمیم گرفتم همه چی رو از اول شروع کنم.

- بعضی وقتا برای شروع دوباره خیلی دیره.

این را آقا جلال گفت و برخاست و بعد به اتاق نیلا رفت و یک چمدان با چند پاکت بیرون آورد. همه را کنار درب وردی گذاشت و گفت:

- نیلا خواست همه‌ی این‌ها رو پس بدیم. حسام همه چیز را جدی دید. سر بر زانو‌ی انیس خانم گذاشت و گفت:

- التماس می‌کنم نیلا رو ازم نگیرین.

انیس خانم دستش را روی موهای او کشید و نگاه اشکبارش را به آقا جلال دوخت.
آقا جلال با غصه سر تکان داد.

و چند دقیقه بعد حسام با کوله‌باری از غم و درد منزل آقای سرمد را ترک کرد.

صبح روز شنبه بود. شاهین ساعت هفت از خواب بیدار شد. با کرختی تکانی به خود داد. پایش را از روی پای نیلا برداشت و خود را کش داد. قرص‌های لعنتی او را بی حس و حال می‌کردند. بازویش را از زیر گردن نیلا پس کشید و رفت حوله‌اش را برداشت. به حمام رفت و دوش گرفت.

وقتی بیرون آمد ساعت هفت و بیست بود. پای میز توالت ایستاد و موهایش را با سشوار خشک کرد و به آن‌ها حالت داد. موهایش را عقب داد و بعد به خود عطر همیشگی‌اش را پاشید. نیلا که از صدای سشوار بیدار شده بود غرغرکنان گفت:

- از این عاداتناداشتی سر صبح سشوار بکشی، چه خبره؟

شاهین از کمد لباس برداشت و مشغول پوشیدن شد. بعد هم گفت:

- نیلا.

- بله.

- پاشو.

- چرا؟

- پاشو کارت دارم.

- خوابم می‌آد.

- نیلا سریع باش، دیر می‌شه.

نیلا پتو را کنار زد و نیم خیز شد و گفت:

- چیه؟

و با دیدن شاهین در آن پیراهن و شلوار ابتدا او را چند لحظه نگاه کرد. دو دگمه ی بالای پیراهنش باز بود و تن او را به نمایش گذاشته بود. موهایش را به زیبایی آراسته بود. آن شلوار راسته مشکی به شدت به پیراهن جذب سفید او می‌آمد.

- خانوم من رو می‌شناسی یا داری دید می‌زنی؟

نیلا به خود آمد و نشست و گفت:

- نه که خیلی دلبری، دید هم می‌زنم.

- نیستم؟

- نه! فقط تعجب کردم که یه بار با لباس درست حسابی غیر از گرمکن دیدمت.

- خیلی خوب، پاشو حاضر شو باید بریم جایی کار داریم.

- کجا؟

- نپرس. فقط پاشو لباس بپوش کارم زیاده.

- چه عجب دیدم عجله هم داری واسه یه کاری.

- شاهین با چهره و لحن جدی خطاب به نیلا گفت:

- پا می‌شی یا پیام پرتت کنم تو سرویس؟

- از شما بعید نیست.

نیلا بعد از این حرف به درون سرویس رفت. شاهین سری تکان داد و زیر لب گفت:

- به هر سازی برقصی آدم بده ای.

بعد از جا بلند شد و تخت را مرتب کرد و منتظر شد تا نیلا بیاید.

وقتی نیلا آمد پرسید:

- من چی بپوشم؟

- رکابی منو.

- باشه خندیدم. اول صبحی من رو کجا می‌بری که بدونم چی باید بپوشم!

- هر چی می‌پوشی، بپوش فقط زود باش ساعت هشت شد.

نیلا نگاه دیگری به تیپ او کرد و بعد یک دست لباس انتخاب کرد. یک شلوار جین

راسته و یک مانتوی مشکی پوشید. اصلاً نمی‌دانست کجا می‌خواهد برود که چه

بپوشد. یک روسری هم برداشت که شاهین با دیدن روسری رنگ روشن گفت:

- یه روسری تیره بردار.

- چرا؟

- یه روسری تیره سرت کن و راه بیفت.

نیلا یک روسری مشکی برداشت و به جلوی آینه رفت. آرایش مختصری کرد و در تمام طول مدت شاهین او را نگاه می‌کرد.

نیلا لب‌هایش را به هم مالید و در حالیکه خود را برانداز می‌کرد گفت:

- آقا من رو می‌شناسی یا دید می‌زنی؟

- دید می‌زنم با هم که تعارف نداریم.

نیلا با چشم‌های گرد شده رو به شاهین کرد. شاهین از روی صندلی میز توالت بلند شد و دستش را دور کمر نیلا انداخت و او را به خود چسباند. با نگاه در چشم‌های نیلا سر خم کرد. نیلا از حجم بوی عطر تن او و آن نزدیکی از خود بی‌خود شد.

وقتی شاهین از نیلا جدا شد، یک دستمال برداشت و لب‌های خود را پاک کرد و دستمال را در سطل انداخت و گفت:

- رژت رو تمدید کن بریم.

نیلا با همان چشم‌های گرد شده و چهره ناباور رو به آینه کرد و رژ را برداشت و دوباره روی لب‌هایش کشید.

روسری را روی سرش انداخت و یک کیف مشکی برداشت.

شاهین یک کت مشکی پوشید و تیپش را با آن کامل کرد.

بعد هم راه افتادند. شاهین درب پایینی سوئیت را قفل کرد و یک کلید به نیلا داد.

- جز بچه‌های خودتون که کسی نیست. چیز مهمی هم نداریم. چرا قفل می‌کنی؟

- به حساب عادت بذار.

اما نیلا نمی‌توانست این حرکت را به حساب عادت بگذارد. وقتی وارد سالن شدند میز صبحانه حاضر بود. خانم و آقای راستاد مقابل هم نشسته بودند و داشتند صبحانه می‌خوردند.

- نیلا بیا.

شاهین نشست و گفت:

- صبح بخیر.

پدر و مادرش با تعجب او را نگاه می‌کردند. خیلی سال بود شاهین را این وقت صبح تا این حد مرتب ندیده بودند.

شاهین خطاب به نیلا گفت:

- چرا نمیشینی؟

منیر خانم ابرو در هم کشید.

نیلا کنار شاهین نشست و آهسته گفت:

- سلام.

آقای راستاد خطاب به او گفت:

- سلام... صحبت بخیر. خوبی؟

- ممنون. خوبم.

- نگاهت رو بالا بگیر من رو ببین.

نیلا به آقای راستاد نگاه کرد.

- از من ناراحتی؟

نیلا دوباره نگاهش را به زیر گرفت. منیر خانم گفت:

- چرا ناراحت باشه؟ برادرش رو در مقابل کمترین چیز بخشیدی، بده!

- من با شما صحبت نکردم خانم.

منیر خانم ابرو در هم کشید. شاهین نان و پنیر در دسترس نیلا گذاشت و گفت:

- بخور که بریم.

و بعد برایش چای در فنجان ریخت.

- کجا به سلامت بابا؟

- نیلا رو تا جایی می برم. بعد هم میام شرکت.

آقای راستاد ناباور همسرش را نگاه کرد و بعد شادمان خندید و گفت:

- پا قدم عروس خوب بود. داری به فکر زندگی می افتی.

- آخه می گه زندگی خرج داره و من باید کار کنم. پول واسه کفش و مانتو می خواد.

نیلا معترض رو به شاهین گفت:

- من کی چنین منظوری داشتم؟

شاهین لبخند محوی زد و چشمکی به پدرش پراند.

بعد از اینکه صبحانه مختصری خوردن هر دو از جا بلند شدند.

- نیلا!

نیلا و شاهین ایستادند و رو به آقای راستاد کردند.

- بله!

- من با نیلا کار دارم. تو می‌تونی بری

شاهین سر فرود آورد و گفت:

- خداحافظ.

شاهین رفت. آقای راستاد گفت:

- نمی‌دونم تو با این پسر چکار کردی که باز داره سر پا می‌شه. ولی هر چی هست کارت خوبه.

منیر خانم با حرص گفت:

- خودت خوب می‌دونی اون با هر کس ازدواج می‌کرد رفتارش تغییر می‌کرد. شاهین پسری نیست با یه زن بد تا کنه. پسری هم نیست که بخواد وبال گردن کسی بشه. فقط نمی‌خواد جلوی این دختر سرخورده بشه.

- دلیلش هر چی که هست خوبه خانم. نیلا دیروز به فکر سر کار رفتن بود و شاهین امروز خودش داره می‌ره سر کار. خوب دخترم...

- این دختر دختر تو نیست.

آقای راستاد رو به نیلا گفت:

- مراقب شاهین باش و تشویقش به زندگی کن. کاری کن خودش رو پیدا کنه.

- پسر شما هیچ مشکلی نداره. یه آدم مشکل دار هیچ جا نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه. ولی ایشون جایی که بخواد سعی می‌کنه خودش رو نگاهداره. سعی داره مؤدب باشه، سعی داره درست رفتار کنه.

- پس تو هم سعی کن تلاشش بی نتیجه نباشه و از نظر تو مشکل پسر من کجاست؟

- قرص خوردن. من حس می‌کنم پسر تون قدرت منطق بالایی داره. اما گاهی برای خوابوندن این منطق، برای این‌که اتفاقات اطرافش رو نبینه به قرص خوردن رو می‌آره. قرص می‌خوره که نبینه، نشنوه، حس نکنه. انگار خودش هم از چیزی که شده بیزاره، اما یه سری چیزها باعث می‌شه نخواد بهتر باشه.

- اما انگار الان می‌خواد تغییر کنه پس کمکش کن.

- سعیم رو می‌کنم.

- اگر خودش بدتر اعصابش رو خورد نکنه شانس آوردیم.

- می‌تونم بری دخترم.

نیلا حرکت کرد که آقای راستاد گفت:

- راستی! بهش بگو دگمه هاش رو ببنده.

- چشم.

نیلا راه افتاد و خداحافظی کرد. وقتی وارد باغ شد، شاهین و رامین را دید که داشتند با هم حرف می‌زدند. شاهین از حالتش مشخص بود رامین را سرزنش می‌کند. وقتی به کنارشان رسید رامین با لبخند دندان‌نمایی رو به نیلا کرد و گفت:

- به به! نیلا خانوم.

- صبح بخیر.

- بخیر.

نیلا صورت کبود رامین را نگریست و گفت:

- بهترین؟

- خوبم.

- بریم نیلا.

نیلا دنبال شاهین راه افتاد. شاهین در ماشین را برای نیلا باز کرد. نیلا سوار شد. شاهین هم نشست و ریموت را زد. در باز شد. او ماشین را بیرون برد که نیلا گفت:

- می‌شه خواهش کنم یقه تون رو ببندین.

- دستور حاج آقاس؟

- نه. یه دگمه دیگه باز شه نافتون بیرون می‌افته.

- من حاجی رو می‌شناسم، خواست ایشونه.

نیلا خود را سمت او کشید. دست برد و دگمه او را بست و گفت:

- الان من اینطور می‌خوام.

- پس یعنی من از الان اجازه دارم در مورد پوشش تو نظر بدم؟

نیلا عقب کشید و او را نگریست. گفت:

- اگر لازم باشه بله حق دارین.

- من رو جمع نبند. ولی این یعنی من می‌تونم دستمال بردارم رژت رو پاک کنم یا روسریت رو بکشم جلوتر یا بگم مانتوت تنگه برو عوض کن.

- این که می‌شه گیر دادن و تحمیل... در ضمن الان با زبون بی‌زبونی گفتی روسریم عقبه، رژم زیاده، مانتومم تنگه!

- کار توام تحمیل بود نیلا خاتم. در ضمن من بخوام حرفی بزنم با زبون درازی می‌گم. نیازی به زبون بی‌زبونی ندارم.

- من نمی‌خوام تحمیل کنم چی بپوشید و چطور بپوشید. فقط هر چی می‌پوشید درست بپوشیدش. دگمه رو گذاشتن که ببندین.

- باشه تو بردی...

شاهین ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- یه دلیل دیگم هست. مثلاً اینکه دوست نداشته باشی کسی من رو دید بزنه، غیر از خودت. حرف حاج آقام سند شد بر کارت.

نیلا ایشی زیر لب گفت و توجه نکرد. شاهین لبخند زد و او را به مقصد مورد نظرش برد. وقتی پیاده شدند شاهین پوشه‌ای از روی صندلی عقب برداشت. راه افتادند وارد بیمارستان شدند.

- چرا اومدیم اینجا؟

- چون مجبوریم.

- چطور؟

شاهین حرفی نزد. بی حرف وارد ساختمان شدند و یک راست به اتاق ریاست رفتند. با رئیس بیمارستان سلام و احوال پرسی کردند و نشستند.

- خوب آقا شاهین، پس ایشون همسرتون هستن!

- بله. خانم نیلا سرمد.

رئیس بیمارستان پوشه را جلو کشید و ورق زد. نیلا نیم‌نگاهی به شاهین کرد و پرونده را نگریست. پرونده برای نیلا آشنا بود. دکتر سرش را بالا و پایین انداخت و با دقت صفحات را خواند. و بعد از چند دقیقه سر بلند کرد گفت:

- بسیار عالی... فقط یه موردی هست؟

- چی؟

- کاری که ما می‌تونیم به ایشون بدیم پرستاری توی بخش داخلی زنان هست.

و رو به نیلا گفت:

- شما دو سال سوپروایزر بخش بیماران قلبی بودین. الان می‌تونین یه درجه بیابین پایین و یه پرستار ساده باشین؟

نیلا سردرگم دکتر و بعد شاهین را نگریست. شاهین گفت:

- من قول داده بودم بذارم بیای سر کار، ولی دلم نمی‌خواست توی اون بیمارستان ادامه بدی. اما اینجا باشی من مشکلی ندارم.

نیلا گیج اما خوشحال و ذوق زده گفت:

- باشه حتماً. اشکالی نداره.

- خیلی خوب، پس از یک ماه دیگه که خانم محمدی تشریف می‌برن ما اینجا منتظر شمائیم.

نیلا با خوشحالی دست‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- مرسی آقای دکتر.

- شما می‌تونید تشریف ببرید، من می‌سپارم کارهاتون رو انجام بدن. فقط روزی که می‌آیید چند تا امضا هست انجام می‌دید و تشریف می‌برید سر کارتون.

- ممنون.

وقتی خداحافظی کردند و از اتاق بیرون آمدند نیلا از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. شاهین گفت:

- بریم؟

نیلا خود را در آغوش شاهین پرت کرد و سرش را به سینه‌ی او فشرد. شاهین لبخند زد و دستش را روی کمر نیلا زد.

زمانیکه سوار ماشین شدند نیلا خطاب به شاهین گفت:

- اصلاً باورم نمی‌شده.

- چرا؟

- آخه بعد از ماجرای دیروز فکر می‌کردم هرگز رنگ بیرون رو نمی‌بینم.

- چرا؟ مگه با دیوونه طرفی؟

نیلا ساکت شد. یاد حرفهایی افتاد که در اوج عصبانیت بار شاهین کرده بود. شاهین ماشین را به حرکت در آورد. عینکش را به چشم زد و گفت:

- کاری نداری بیرمت خونه؟

- نه. ممنون.

نیلا به حرفهایی که به شاهین زده بود فکر کرد و آنها را یکی یکی به خاطر آورد. به یکباره گفت:

- معذرت می‌خوام.

- بابت؟

- حرفهای دیروزم.

- قبلاً هم گفتم که آدما تو اوج عصبانیت خود واقعیشون رو نشون میدن.

- بله گفتین و از نظر شما من تو اوج عصبانیت چجور آدمیم؟

- شما؟

- تو.

- طلبکار می‌شی و عجول.

- نباید رامین رو می‌زدی؟ اون به دعوی ما مربوط نبود.

- نباید؟ نبود؟ شنیدی پسره ابله چی بهت گفت؟ چند دقیقه قبلش بهش تذکر دادم که درست حرف بزنه. مرتیکه بی‌شعور. هر چی بزرگتر می‌شه کمتر می‌فهمه.

- اون مثل برادر کوچیکتره. نباید روش دست بلند می‌کردی. بی‌چاره بینیش بد ضربه‌ای خورده بود.

- به درک.

- تو هم وقتی عصبانی می‌شی بزرگ و کوچیک نمی‌کنی.

- سعی می‌کنم تغییر کنم.

نیلا در کف جواب‌های او می‌ماند. مرد عجیبی بود. نمی‌خواست یکی به دو و یا لج کند و یا فقط برای اینکه چیزی گفته باشد حرفی بپراند.

بیشتر حرفهای طرف مقابلش را در مورد خودش در صورت منطقی بودن به راحتی می‌پذیرفت.

- می‌گم چرا خواستین که من جا به جا کنم؟

- چون دوست ندارم جایی کار کنی که نامزد سابقت ممکنه بیاد سراغت.

نیلا به خاطر جواب صریح او یکه خورد.

- شرط و شروطت چی بود؟

- یکیش این که بیمارستان قبلی برای کار کردن نری ولی ماشاءالله وقتی چشت رو می‌بندی دهنتم رو و او می‌کنی شروع می‌کنی به حرف زدن کسی نمی‌تونه جلوت رو بگیره.

نیلا خجالت کشید و گفت:

- می‌شه من برم خونه بابا، ماشینم رو برای رفت و آمد بردارم؟

- نه.

- چرا؟

- ما خودمون ماشین داریم. می‌رسونمت

- اینجوری که نمی‌شه. من صبح زود باید بیرون برم و یا بر می‌گردم خونه. اینطوری اذیت می‌شین.

- یه فکری می‌کنم حالا تا یک ماه دیگه.

وقتی به مقصد رسیدند، نیلا قبل از پیاده شدن گفت:

- آقا شاهین.

شاهین رو به او کرد و عینکش را در آورد.

- بله.

- به خاطر امروز ممنون.

- تشکر خشک و خالی که فایده نداره. تشکر همراه یه کادوی کوچولو بهتره.

- مثلاً چی باشه؟

- شاهین چشم چپش را بست و لپ‌هایش را داخل کشید. مردمک چشم راستش را تکان داد که مثلاً در حال فکر کردن است.

نیلا ناخواسته خندید. شاهین چشمش را باز کرد و گفت:

- مثلاً این پیشوند آقا رو از اول اسم من برداری.

نیلا فکر کرد که چرا شاهین تا این حد سعی دارد با هم صمیمی شوند! با این حال سری تکان داد و گفت:

- باشه.

- الان یه دونه بدون پسوند و پیشوند بگو.

نیلا رویش نشد. سریع پیاده شد و گفت:

- می‌بینمت.

شاهین لبخند زد. نیلا جلوی در ایستاد و زنگ را فشرد. شاهین شیشه‌ی کنار را پایین کشید و گفت:

- نیلا.

نیلا رو به او کرد.

- ازم متنفر نباش.

این را گفت و رفت. در باز شد اما نیلا دور شدن او را نگریست.

فصل هشتم:

آن روز حسام در دفترش نشسته بود و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود.

از روزی که از شمال برگشته بود تمام فکر و ذکرش نیلا شده بود.

هرچه با او تماس می‌گرفت جواب نمی‌داد و هر چقدر پیام می‌داد، پاسخی دریافت نمی‌کرد. حتی به بیمارستان سر زده بود. گفته بودند استعفا داده است. حالا بعد از چهار روز مطمئن شده بود که نیلا تصمیم نهاییش را گرفته است.

به گذشته بر می‌گشت و لحظه به لحظه‌ای که نیلا در تنهایی دردناک خود دست و پا می‌زد را به خاطر می‌آورد.

او نامزدش را، عشقش را کنار گذاشت تا بار مشکلات روی دوشش سبک باشد.

نیلا همیشه بود، با او تماس می‌گرفت. نیلا حال او را می‌پرسید. نیلا نگرانش می‌شد. نیلا تنها بود، از داغ روزگارِ برادرش، از غم افسردگی مادرش، اما به نبود حسام اعتراض نمی‌کرد.

زنگ می‌زد، حالش را جویا می‌شد و به او تأکید می‌کرد همیشه مراقب خودش باشد.

حالا که دیگر نیلا زنگ نمی‌زد تا حال حسام را بپرسد، حسام احساس بدی پیدا می‌کرد. احساس سردرگمیش بیش از پیش شده بود. کمبود کسی یا چیزی را در وجودش حس می‌کرد.

به یاد گذشته افتاد. روزهایی که به منزل سر مد می‌رفت. هر وقت نیلا برای پذیرایی به اتاق سینا می‌آمد، حسام دست و پایش را گم می‌کرد خودش می‌دانست عاشق خواهر چشم قهوه‌ای دوستش شده است.

اختلاف سن سینا و نیلا خیلی زیاد بود. سینا او را همیشه به چشم دختر بچه ای می‌دید. گاهی او را کنار خود می‌نشاند و سر به سرش می‌گذاشت.

نیلا به شوخی‌های سینا می‌خندید و گاهی قهر می‌کرد که سینا سریع از دل خواهر نازدانه اش در می‌آورد.

حسام با خنده‌ها و شادی‌های نیلا شاد می‌شد.

حسام پنج سال با سینا اختلاف سن داشت و از او کوچکتر بود، با این حال هم رشته بودندشان طی اتفاقی آن دو را به هم نزدیک کرد و کم کم دوست و بعد شریک شدند.

حسام همیشه بهترین اتفاق زندگیش را آشنایی با سینا می‌دانست چون، سینا هم کمک کرد تا یاد بگیرد که چگونه روی پای خود بایستد هم عاشق خواهر بهترین دوستش شده بود.

اما حالا داشت به راحتی همه چیز را از دست می‌داد. همین که فکرش به سینا رسید، ته دلش خالی شد.

زیر لب گفت:

- جواب سینا رو چی بدم، بگم بی عرضگی کردم آبجیت رو ول کردم. خواهرت رو بهم سپردی و لش کردم. هیچ پسر خوبی برای پدر مادرت نبودم. وای خدا! چی جواب بدم! چطور تو چشمش نگاه کنم! اگر رفتم زندان ملاقات، اگه خبر داشت چی باید بگم؟

او دست‌هایش را محکم روی سر و صورتش کشید.

منشی وارد اتاق شد و گفت:

- جناب عظیمی.

- بله.

- این قراردادیه که گفتین تنظیم کردم و از طرف شرکت شایان سیستم امضا شده، فقط امضای شما و جناب سرمد رو لازم داره.

حسام قرار داد را گرفت و امضا کرد و گفت. من باید یه وقت ملاقات خصوصی بگیرم. با شایسته تماس بگیر، بگو ترتیبش رو بده.

- چشم.

منشی رفت و حسام سرش را روی میز گذاشت. چند لحظه به همان حال ماند و بعد از جا بلند شد و به اتاق دیگر رفت.

وقتی وارد شد همه از جا بلند شدند.

- چکار کردین کار درست شد؟ امروز مهلت ما تموم می‌شه.

- داره تموم می‌شه. متأسفانه یه گیر کوچیک داره که درست نمی‌دونیم کجاست!

حسام رفت و پشت سیستم نشست و توضیحات کار را خواست. بعد هم مشغول کد نویسی شد.

گروه آنقدر کار کرده بودند که یکی از آنها روی مبل خوابش برده بود. تقریباً یک ساعت بعد حسام گفت:

- درست شد، زود بریزین رو فلش و ببرین براشون نصب کنین.

همه تشکر کردند و به همدیگر خسته نباشید گفتند. از سر و صدایشان همکار دیگرشان بیدار شد و خواب آلود گفت:

- چی شد؟ درست شد؟

- بله به کمک آقای عظیمی.

- خوب خدا روشکر. من برم برای ادامه‌ی خوابم.

و دوباره دراز کشید. همه به خنده افتادند و مشغول ریختن قهوه و خوردن کیک شدند. حسام به دو گروه بعد سر زد و وضعیت پروژه هایشان را بررسی کرد.

*

سینا در کتابخانه‌ی زندان نشسته بود و داشت به دو نفر از جوانان کم سن زندان درس می‌داد. تمام کارش شده بود کتاب خواندن و بعد هم درس دادن به زندانیانی که آن روزها با دیدن او علاقمند به خواندن کتاب شده بودند. آنها با هم درس می‌خواندند تا بعد از رهایی از بند در کنکور شرکت کنند.

رئیس زندان اجازه داده بود که او خارج از ساعاتی که باید در بند می‌بود در کتابخانه بماند و به نوبت به شاگردهایش درس بدهد.

وقتی ساعت درس دادن به آن دو تمام شد، نگهبان پایان وقت را اعلام کرد.

او به آن‌ها دو برگه داد و گفت؛

- برای فردا اینارو حل کنین.

- بازم سوالاتی فرق دارن؟

- نه پس، دقیقاً مثل همین از رو دست هم بنویسین.

- چرا اینقدر سخت می‌گیری!

- چون کنکور آسون نیست.

آن دو تشکر کردند و به سمت نگهبان رفتند. نگهبان خطاب به سینا گفت:

- یه ساعت دیگه میام سراغت.

- باشه.

نگهبان هر دو زندانی را برد و سینا کتاب قطور مورد علاقه‌اش را که پدرش برایش آورده بود روی میز گذاشت و مشغول مطالعه شد.

همیشه وقتی غرق کتاب می‌شد گذر زمان را حس نمی‌کرد. نیم ساعت بعد نگهبان

برگشت و گفت:

- سینا پاشو بیا.

سینا ساعت روی دیوار را نگاه کرد و گفت:

- یه ساعت که نشده.

- ملاقات داری.

- کی هست؟

- همین شریکت که همیشه میاد قراردادها رو امضا بزنی.

- آهان حسام.

- آره.

سینا از جا بلند شد و گفت:

- نشد که من با خیال راحت این کتاب رو تموم کنم.

- حالا وقت هست. فعلاً بیا تو اتاق رئیس زندان منتظرت هستن.

سینا از جا بلند شد و همراه نگهبان رفت. طبق معمول قرار ملاقات‌ها برای امضای قرار داد در اتاق رئیس زندان انجام می‌شد.

سینا وارد شد و سلام کرد. با حسام دست داد و همدیگر را در آغوش کشیدند. سپس با وکیل شرکتش دست داد و نشست.

- خوبی حسام؟ خانوادت چطورن؟

- همه خوبیم، ممنون. تو حالت خوبه؟

- شکر منم عالی هستم.

- خوب الهی شکر. بهت تبریک می‌گم داداش. به زودی بر می‌گردی سر کار و زندگیت.

- آره. نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم وقتی بهم این خبر رو دادن. برای اعدام شدنم گریه نکردم اما از شادی آزاد شدنم اشکم در اومد.

- خیلی خوشحال شدم که می‌تونی بیای بیرون و دوباره دور هم باشیم.

- ممنون. نیلا چطوره؟ چند روزه دیدنم نیومده.

- شیفتاش سنگین شدن، خودم هم دیر به دیر می‌بینمش.

- ای بابا. دلم برای دیدنش لک زده.

- بهش می‌گم بیاد دیدنت.

- نه، بهش فشار نیار. اون اگه گرفتار نبود حتما می‌اومد پیشم.

حسام چند لحظه چشم‌های مهربان سینا را نگریست و بعد گفت:

خوب... ما یه قرار داد از طرف شرکت شایان سیستم داریم. بهمون پیشنهاد همکاری واسه ساخت برنامه برای...

- شایان سیستم شرکت آقای شایان فر رو می‌گی؟

- بله... می‌شناسیش؟

- آره. تحت هیچ شرایطی باهاش کار نمی‌کنی.

- چرا؟ اونا که پول خوبی میدن قیمت قرارداد رو ببین.

- تو مناقصه شرکت کردین؟

- نه. او مد بهم پیشنهاد داد.

- دیگه بدتر... حتماً یه چیزی تو سرش داره. اونا یه وقتایی دست به کارایی می‌زنن که تو خوابت هم نمی‌بینی. ممکنه تمام سیستم‌های شرکتتون رو هک کنن. ممکنه هر چیزی تو کله‌اش باشه. اون رقیب کاری شرکت ماست، نه دوست ما.

- الان ما باید چکار کنیم؟

- الان میری بهشون زنگ می‌زنی و پیشنهاد همکاریشون رو خیلی محترمانه رد می‌کنی. هر چی بیشتر اصرار کردن بیشتر بهشون شک کن. بگو سرمد قرارداد رو امضا نمی‌کنه.

- ولی آخه...

- ولی و آخه نداریم حسام. حرفم رو گوش کن. این همه مدت بدبختی نکشیدم یه شبه به بادش بدم. اینا بهشون جواب رد بدی از راه دیگه وارد می‌شن. خیلی مراقب شرکت باش. کاش می‌دونستم چی تو سر دارن.

- نگران نباش، من مراقبم. به اندازه کافی استرس داری، بیشتر از این خودت رو مضطرب نکن. باشه؟

سینا یکبار آهسته پلک زد و گفت:

- باشه.

وقتی از هم خداحافظی می‌کردند سینا بسیار به حسام سفارش کرد که حتماً مراقب خانواده‌اش باشد. به آن‌ها سر بزند و تنه‌ایشان نگذارد.

حسام به شدت خجالت زده بود و فقط چشم گفت.

وقتی داشت به منزل می‌رفت در طول مسیر به بعدها اندیشید. به اینکه وقتی سینا بیرون بیاید، قرار است با او چه برخوردی کند.

انگشت‌هایش را در موهایش بازی می‌داد و در نهایت تصمیم گرفت به منزل آقای سرمد برود.

وقتی جلوی منزل سرمد توقف کرد، پیاده شد و زنگ در را فشرد و منتظر ماند. هر چقدر منتظر ایستاد و زنگ در را زد کسی در را باز نکرد.

احساس کرد نمی‌خواهند در را برایش باز کنند، پس با آقای سرمد تماس گرفت. آقا جلال جواب داد:

- جانم.

- سلام عمو.

- سلام حسام جان، خوبی؟

- ممنون خوبم. ببخشید خونه نیستین؟

- نه حسام جان. انیس خانم رو آوردم زیارت امام زاده ابراهیم. نذر داشت.

- قبول باشه.

- ممنون پسرم.

- عمو نیلا هم همراه شماست؟

- نه پسر م. نیلا سر کاره.

حسام خواست به آقا جلال یکدستی بزند پس گفت:

- ولی من بیمارستان رفتم. اونجا هم نبود. چند باره که سر می‌زنم ولی نیست. اول که گفتن مرخصی گرفته، اما حالا گفتن نیست، نیومده.

- شاید نمی‌خواد خودش رو بهت نشون بده.

- چرا؟ مگه من می‌خورمش؟ فقط می‌خوام باهش حرف بزنم.

- چی بگم! صلاح بدونه باهات حرف می‌زنه.

- ما به سینا گفتیم عقد کردیم. سینا سراغش رو از من می‌گیره. تو رو خدا بهش بگین لااقل گوشیش رو برداره. دارم دیوونه می‌شم. حالا که کارا داره درست می‌شه ازم رو می‌گیره. بگین جواب بده صداهش رو بشنوم. به قدر کافی تنبیه شدم.

- پسر م نیلا تصمیمش رو گرفته.

- هر تصمیمی هم که گرفته باید اول به من می‌گفت. ولی با این کاراش داره من رو رسوای عالم می‌کنه. هر کی من رو می‌بینه می‌دونه یه دردم هست. تو رو خدا بگید جوابم رو بده.

- حسام. نیلا رو ول کن. خواهش می‌کنم. اینطور برای دوتاتون بهتره. دختر برای ازدواج با تو کم نیست. ولی نیلا دیگه نه. هرگز بهش فکر نکن.

- عمو جلال من...

- خداحافظ.

آقا جلال ارتباط را قطع کرد و حسام با نا امیدی به گوشیش نگاه کرد. با اعصاب خوردی لگدی در چرخ ماشینش زد و بعد به منزل رفت.

همین که وارد شد با مهرانه خانم رو به رو شد.

- سلام عزیزم، مهمون داریم.

حسام هم چون چند روز گذشته جواب مادرش را نداد.

نمی‌توانست فراموش کند که مادرش وقتی دید با چمدان خرید نیلا به منزل برگشته است چقدر خوشحال شد و سریع به خواهرش زنگ زد و این خبر خوش را به او داد.

حسام غمگین بود و مادرش شاد و شادی مادرش چون خنجر در قلبش فرو می‌رفت. همین اخلاقی را با مادرش بسیار سرد و بد کرده بود.

حسام با اخم پرسید:

- کیه؟

- خاله اینا اومدن. تو آشپزخونن، دارن کمک می‌کنن واسه مهمونی فردا شب برنامه‌ریزی می‌کنیم.

- خاله اینا که مهمون نیستن، صاحب خونن.

و بعد سمت پله‌ها رفت. مهرانه دنبال حسام رفت و با لبخند گفت:

- قربون شکل ماهت برم بیا نازنین یه چایی واسه ات بریزه خستگیت در بره.

حسام روی پله اول چرخید و گفت:

- چگونه یه پیشنهاد به خاله بدی!

- چی قربونت برم؟

- بگو طبقه بالا رو خالی می‌کنیم تشریف بیارن رو سر ما زندگی کنن. اینا که سر و تهشون رو می‌زنی اینجان. تازگیا اگه یه وقت نباشن جای تعجب داره.

مهرانه خانم هیجان زده انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت:

- هیش، صدات رو می‌شنون. زشته!

- زشت کار اوناس. خونه زندگی ندارن دم به دقیقه اینجا پلاسن؟

مهرانه دستش را روی گونه‌اش زد و گفت:

- آروم تر می‌شنون.

- منم می‌خوام بشنون.

نازیلا به سالن آمد و گفت:

- خاله...

و با دیدن حسام گفت:

- شما اینجایین. سلام، خوش اومدین.

- بله من اینجا، شما اینجایین!

حسام این را گفت و از پله‌ها بالا رفت. وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوفت.
نگاه مهرانه به پله‌ها خشک شده بود.

- این چشه خاله!

- چی بگم! چند روزه همینطوره، بد خلق شده. ولی درست می‌شه

- امیدوارم. ماما می‌گه بیابین ببینین دسر و غذا و پیش غذا از نظر شما با هم جور
در میان یا نه؟

مهرانه خاتم به آشپزخانه رفت و خطاب به نازنین گفت:

- نازنین جان یه چایی واسه حسام ببر. خسته‌اس.

- چشم... کی اومد؟

- همین الان. رفت بالا، فکر کنم امروز خیلی کار داشتن.

- چشم خاله.

- چشمت روشن عروس قشنگم.

نازنین لبخند زد و مشغول چای ریختن در استکان شد. آن را روی سینی چید و به
جلوی اتاق حسام رفت. در زد و با اینکه جوابی نشنید وارد اتاق شد.

حسام با لباس‌های بیرونش روی تخت مشکی رنگش دراز کشیده بود. حتی
کفش‌هایش را هم از پا در نیاورده بود.

ساعد دست راستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و دست چپش را روی سینه‌اش
گذاشته بود.

نازنین سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- حسام برات چایی آوردم.

- نمی‌خورم، بردار ببر پایین.

- خسته‌ای، پاشو چایی بخوری حالت خوب می‌شه.

- گفتم که نمی‌خورم نازنین. نمی‌خورم رو نمی‌فهمی؟

نگاه نازنین به حلقه انگشت حسام افتاد. دیدن آن حلقه همچون طناب دار دور گردنش می‌پیچید و حالش را بد می‌کرد. دستش را جلو برد و روی دست حسام گذاشت. حسام با احساس دست نازنین دستش را پس کشید و گفت:

- نازنین.

- جونم عزیزم.

- زندگیم رو نابود کردی.

نازنین مات لب‌های حسام شد. آهسته گفت:

- چرا من!

- اون شب شکستن قلب نیلا رو تو چشم‌هاش دیدم.

- ولی من فقط حقیقت رو گفتم.

- بعضی حرفا رو نباید گفت نازنین. نیلا رفته، اگر نیاد خیلی تنها می‌شم.

- نیلا خیلی وقت پیش رفته بود. اون از روزی که برای سینا اون اتفاق افتاد تو رو فراموش کرد.

حسام با صدای سنگین و آرام گفت:

- من تنه‌اش گذاشتم.

- نه اشتباه نکن، هیچکس هیچ تقصیری نداره.

حسام لب‌هایش را روی هم فشرد و آب دهانش را قورت داد تا بغض نشسته در حلقش را فرو ببرد و گفت:

- دست از سرم بردار، چاییتو بردار و برو، خسته‌ام.

نازنین چند لحظه او را نگریست و بعد از جایش بلند شد و سینی را برداشت و اتاق را ترک کرد.

حسام به گریه افتاد و لب‌هایش را روی هم فشرد تا صدایش در نیاید.

نازنین به آشپزخانه برگشت و سینی را روی میز گذاشت.

- چی شد! چرا چایی رو برگردوندی؟

- گفت نمی‌خوره.

- چرا!

- دل‌تنگ نیلا شده.

همه در سکوت به هم نگاه کردند. مهرانه برای جمع کردن موضوع و به خاطر حالت نگاه خواهرش گفت:

تا وقتی که خودش بود یک جور درد سر داشتیم، حالا که نیست یه جور دیگه. ولش کن، کم کم فراموش می‌کنه.

- امیدوارم.

- خوب نازنینم در مورد مهمونای فردا شب نظرت چیه؟ به کیا بگم بیان؟

- نمی‌دونم خاله.

نازنین از جا بلند شد و به سالن رفت و روی مبل نشست. گوشیش را در دست گرفت و به عکس‌های خود و حسام نگاه کرد. حس می‌کرد کنار حسام خیلی زیباتر به چشم می‌آید. لبخند تلخی زد و همان عکس را برای حسام فرستاد و نوشت:

- من با وجود تو خیلی زیباتر به نظر میام، مگه نه؟

حسام با فکر اینکه جوابی از نیلا گرفته است از جا پرید و گوشیش را از روی میز چنگ زد و پیغام را باز کرد. با دیدن پیام نازنین در جواب به درون گالری گوشیش رفت و یک عکس از خود و نیلا برای نازنین ارسال کرد و نوشت:

- و من کنار این دختر زیباتر به نظر می‌آم، نه؟

و دوباره دراز کشید.

نازنین با دیدن آن جواب تنش یخ زد و این حجم از بی محلی حسام را باور نمی‌کرد.

آن شب حسام تمام وقت در اتاقش ماند و پایین نرفت. نیمه

شب وقتی خانواده خاله‌اش رفتند مهرانه به سراغش رفت و با عصبانیت گفت:

- تو شعور نداری بیای پایین با خاله و شوهر خالت یه احوال‌پرسی کنی. صد بار سراغت رو گرفتن.

- اونا که هر روز اینجان، احوال‌پرسی بمونه برای یه وقت که حالم خوش باشه

- مگه چه مرگته؟

- هیچی، فقط حوصله هیچکس رو ندارم.

- نداری که نداشته باشی. ولی جلو خاله‌ها اینا باید خوب رفتار کنی.

حسام از روی تخت برخاست و فریاد زد:

- چرا نمیری بیرون؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ دست از سرم بردار. دست از سرم بردار. بذار به حال خودم باشم. تو کارم دخالت نکن. تو زندگیم دخالت نکن. بهم نگو چکار کنم چکار نکنم. بذار بمیرم. بذار مثل سگ تو تنهاییم بیوسم. چرا اینقدر به من گیر می‌دی؟ چی از جونم می‌خوای؟ باید برم کی رو ببینم که با من حرف نزنی.

مهرانه خانم مات حسام شده بود. از ترس همراه فریادهای حسام فقط عقب می‌رفت. به دیوار کنار در چسبید. تا به حال حسام را اینچنین ندیده بود. تا به حال ندیده بود اینچنین عصبی و مرگبار فریاد بزند.

حسام به گیتارش چنگ زد و آن را برداشت و با دو دست محکم درون دیوار کوفت. طوری که هر تکه‌اش یک گوشه پرت شد. آقای عظیمی به اتاق دوید و گفت:

- چه خبره؟

حسام با فریاد خطاب به پدرش گفت:

- ببرش بیرون، ببرش بیرون.

آقای عظیمی مهرانه را به بیرون هول داد و سمت حسام رفت و گفت:

- آروم باش بابا، آروم باش. چی شده پسرم؟ اتفاقی افتاده؟

حسام نفس زنان عقب آمد و اجازه نداد پدرش به او دست بزند. روی لبه‌ی تخت نشست و ساعده‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و پاهایش را عصبی تکان داد.

آقای عظیمی صورت کبود شده حسام را نگریست و گفت:

- چته بابا؟

حسام دست‌هایش را بالا آورد و موهای بغل سرش را چنگ زد.

چند لحظه بعد مادرش یک لیوان آب آورد و به دست همسرش سپرد و نگران گفت:

- بده بهش بخوره، داره سخته می‌کنه.

آقای عظیمی لیوان را به لب‌های حسام نزدیک کرد. حسام لیوان را گرفت و محکم به دیوار کوفت که هزار تکه شد. او رو به مادرش فریاد زد:

- گفتم بیرون، گفتم دست از سرم بردار.

آقای عظیمی دست همسرش را گرفت و از اتاق بیرون زد. مهرانه نگران بود و

گریه می‌کرد. آقای عظیمی سرزنش وار گفت:

- دیگه ولش کن، حالش خوش نیست. عاقبت این وضع اصلا خوب نیست.

- مگه من چی گفتم بهش! لحنم مثل همیشه بود ولی اون حسام همیشگی نیست.

- پس بذار به حال خودش باشه.

ساعت نزدیک سه صبح بود که نور گوشی نیلا، فضای اطرافش را روشن کرد. چندین بار نورش روشن و خاموش شد.

شاهین از نور گوشی او بد خواب شد و پلک گشود. شب زود به تخت رفته بودند چون سرش درد می‌کرد و می‌خواست بخوابد که روز بعد سر حال بیدار شود. اما خیلی دیر و به سختی خوابش برد.

نیلا ساعت‌ها قبل خوابش برده بود. شاهین به این فکر می‌کرد این وقت شب چه کسی به نیلا پیام می‌دهد که تند تند گوشیش روشن و خاموش می‌شود. اولین کسی هم که به ذهنش رسید حسام نامزد سابق او بود.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و با خود فکر کرد باید صبح زود گوشی او را چک کند و اگر پیام‌ها از طرف حسام بودند پاکشان کند. هر چه زودتر هم فکری برای این موضوع بکند. نگران بود، نگران اینکه نکند طوری شود و نیلا برود.

ناخواسته حلقه‌ی بازوهایش را تنگ‌تر کرد و نیلا را محکم‌تر به خود فشرد.

از فشار محکم بازوهای شاهین نیلا نفس عمیقی کشید و با روشن شدن دوباره‌ی گوشی پلک گشود.

توجه نکرد و چشم بست. با روشن شدن دوباره‌ی گوشی خواب‌آلود پلک گشود. قصد برداشتن گوشی را داشت اما با دیدن دست شاهین روی کمرش کمی تعلل کرد. آهسته دست شاهین را گرفت و بلند کرد. دست او را عقب داد و روی تشک گذاشت. خود را بسیار آرام به کنار تخت کشاند و گوشی را برداشت و شاهین شاهد حرکات آهسته او بود.

نیلا گوشی را برداشت و چرخید و شاهین را نگریست. او پلک‌هایش بسته بود و آرام نفس می‌کشید.

نیلا در همان گوشه تخت دراز کشید و صفحه را باز کرد. یازده پیام از حسام داشت. قلبش فرو ریخت.

پیام‌ها را باز کرد. و پیام‌ها به این شرح بودند.

«نیلا»

«سلام عزیزم»

«عشقم»

«عمر حسام»

«عشق حسام کجایی؟»

«می‌دونی بدون تو دارم می‌میرم»

«باور کن می‌میرم»

«عشقم همینطور بی محل باشه من سخته می‌کنم. چرا جوابم رو نمی‌دی؟»

«نیلا جانم، چرا نمیای ببینمت. تا این حد از حسامت دلگیری»

«نیلا این چه کاری بوده که کردی؟ چرا حلقه رو از انگشتت بیرون کشیدی؟ یعنی تا این حد از من کوچیک و ناچیز رنجیدی؟»

«بانو جانم. نیلا. جوابم رو ندی تا خود صبح بهت پیام می‌دم»

پیام دیگر آمد که نوشته بود «عشقم، می‌دونی چقدر دوستت دارم و اینطور با من رفتار می‌کنی؟»

و در پیام بعد نوشته بود «نیلا، جوابم رو ندی به قرآن خودم رو دار می‌زنم»

اشک از گوشه چشم نیلا سرازیر شد و قلبش ضرب بی‌قراری گرفت.

«نیلا جانم، به جان خودت راست گفتم. تصمیم گرفتم جواب ندی کارم رو یک‌سره کنم»

نیلا فهمید این قسم حسام واقعی است. ترسید پس جواب داد:

- بله.

- نیلا جانم، نیلاجانم، همین یک کلمه آب بود روی آتیش. کجایی جان دلم؟

نیلا نفس عمیقی کشید و نوشت:

- بیمارستان.

- ولی تو که از اونجا استعفا دادی. آدرس بده پیام پیشت. باید بغل بگیرمت. عطر

تنت رو حس کنم و اگر نه همین امشب می‌میرم.

- مریض بد حال دارم، بذار بعد. الان کارم زیاده.

- ای جانم، جانم، جانم، کاش مریض تو من باشم. بگو دوستم داری، بگو عزیزم

- زبونت رو گاز بگیر. من کار دارم حسام، باید برم.

- تو هیچ جا نمیری، فقط با من حرف می‌زنی. دارم روانی می‌شم. واسه عطر تنت بی‌قرارم. بگو تو هم بی‌قرار منی

- حسام خواهش می‌کنم حماقت نکن و بذار من هم به کارم برس.

گوشی از دست نیلا کشیده شد. او با وحشت چرخید و شاهین را دید که روی آرنج دست چپش تکیه کرده است و در حال خواندن پیام‌های او است.

نیلا هراسان گفت:

- آقا شاهین... من، من مجبور شدم جواب بدم.

پیام بعدی رسید. نوشته بود « نیلا جانم، بگو دوستم داری که با خیال راحت بخوابم».

شاهین روی تخت نشست و گفت:

- اینجوری جواب این چلغوز رو نمی‌دن. با خودکشی تهدید می‌کنه! مرده خودش رو دار بزنه، چرا اعلام می‌کنه. برای خودکشی که از قبل دنیا رو خبر نمی‌کنن.

و بعد در جواب حسام نوشت:

- می‌خوای بکشی، بکش، به درک مرتیکه کودن.

و بعد آن را ارسال کرد و از تخت پایین رفت و کلید برق را زد.

چراغ را روشن کرد و گوشی نیلا را روی میز چوبی جلوی مبل گذاشت و یک گلدان تزئینی فلزی از روی پایه برداشت و چند بار محکم روی گوشی زد.

از صدای ضربات محکم او به گوشی که داشت تبدیل به خاک می شد نیلا ناخواسته از جا می پرید و دست هایش را روی گوشش گذاشت.

شاهین با گلدان دستش سمت نیلا رفت و بر سرش فریاد زد:

- تو زن منی، چرا باید جواب اون رو بدی.

نیلا گریان و ترسیده با اشک های روان گفت:

- فقط نگران شدم.

شاهین با همان حال داد زد:

- نگران من نیستی؟ هان؟

نیلا به گلدان دست شاهین نیمنگاهی انداخت و گفت:

- ببخشید... غلط کردم آقا... معذرت می خوام.

شاهین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- دیگه فایده نداره.

دستش را بلند کرد که نیلا هراسان خود را عقب کشید. شاهین بازوی نیلا را چنگ زد و او را از تخت پایین کشید و گفت:

- بیا ببینم.

نیلا از تخت سقوط کرد. شاهین گفت:

- بپوش گم شو بیرون، بپوش گم شو بیرون.

گلدان را به کنار پرت کرد و به خاطر فریادش نیلا دستپاچه سارافونش را پوشید.

کسی هراسان در زد و بعد صدای شیوا آمد:

داداش، شاهین جان! اتفاقی افتاده؟

شاهین چنان سر دردی گرفته بود که چشمش جایی را نمی‌دید. به سختی در کمد نیلا را باز کرد و یک روسری بیرون کشید و برایش پرت کرد. نیلا گریان روسری را در هوا گرفت. شاهین غرید:

- بعضی چیزها لیاقت می‌خواد. تو حتی لیاقت یه زندگی آروم رو نداری. بدبخت صبح تا شب مثل وحشیا بزنم لهت کنم، اونجور دوست داری؟ آره؟

وقتی صدای آقای راستاد به گوش نیلا رسید که شاهین را صدا می‌زد، نیلا بیشتر خجالت کشید. به سمت شاهین رفت و در میان هق هقش گفت:

- هیس، آروم تر آقا... آبرومون رفت.

شاهین مقابل نیلا ایستاد و در صورت او فریاد زد:

- آبرو؟ کدوم آبرو.

بعد به سختی تن صدایش را کنترل کرد. صدایش را پایین آورد و روی صورت نیلا خم شد و گفت:

- اون آبرویی که زخم تو بغلمه ولی به پیغامی عاشقانه یه مرد جواب می‌ده؟
- آقا...

- چرا به غرور و شعورم توهین می‌کنی؟ من رو آقا صدا می‌زنی اونو حسام؟
شیوا دوباره هراسان در زد. شاهین سمت در رفت و دستش را روی قفل کشید. با دست لرزان کلید را چرخاند و در را باز کرد. شیوا و پدرش را پشت در دید. رامین هم با چهره خواب آلود روی پله سوم نشسته بود.

- چه خبره شاهین این سر و صداها چیه؟

- یه دعوی زن و شوهری.

آقای راستاد و شیوا به هم نگاه کردند. شاهین رو به نیلا کرد و به او اشاره داد. نیلا با حال زار و گریان جلو رفت. شاهین از جلوی در کنار رفت و منتظر ماند. نیلا نگاهی به شاهین انداخت و بعد بیرون رفت. شاهین در را به هم کوفت. نیلا که پشت به در بود از جا پرید.

شیوا به نیلا که می‌گریست گفت:

- چتونه شما دوتا این وقت شب؟

نیلا جواب نداد. رامین با دیدن گریه‌های نیلا سرش را به چپ و راست تکان داد و از جا بلند شد و در حال بیرون رفتن زیر لب غر زد:

- روانی، بی مغز، پدر همه رو در آورده. نمی‌دونم چرا خدا اینو نمی‌کشه هممون خلاص شیم، لعنت بهت.

آقای استاد خطاب به نیلا گفت:

- بیا بالا.

نیلا با آن‌ها بالا رفت که نگاهش به چهره نگران منیر افتاد. با دیدن نیلا گفت:

- باز چکار کردی؟ هان؟

رامین سیگاری آتش زد و عصبی گفت:

- مسائل زن و شوهریشون رو واسه شما توضیح بدن؟

منیر خانم سمت نیلا رفت و گفت:

- تو فقط بدتر دیوونه اش می‌کنی. به خدا تو هم دلیل مرگ شاهین می‌شی. فقط ببین کی گفتم.

رامین پکی به سیگارش زد و رو به شیوا گفت:

- ببرش بالا تو اتاق من بخوابه. من همین‌جا می‌خوابم. فقط یه پتو بالش شوت کن پایین.

- باشه.

شیوا دست نیلا را گرفت و او را به

اتاق رامین هدایت کرد. شیلا و ربکا داشتند از روی نرده آن‌ها را نگاه می‌کردند. شیلا خطاب به نیلا گفت:

- شاهین عربده‌های نصف شب نداشت که اون هم به مرحمت شما اتفاق افتاد.

ربکا پوزخندی زد و گفت:

- حالا باید هر شب نوبتی جلوی اتاقشون کشیک بدیم.

رامین از پایین صدا زد:

- ربکا! به تو مربوط نیست. برو بخواب.

ربکا ایشی گفت و به اتاقش رفت. خندید و زیر لب گفت:

- پس زیادم بی مشکل نیستن. می‌دونم که این زن واسه شاهین زن نمی‌شه.

نیلا روی تخت رامین نشست و اشک‌هایش را نثار سینه‌اش کرد.

شیوا برای رامین از بالای نرده پتو بالش پایین انداخت و به کنار نیلا برگشت و گفت:

- چی شده عزیزم؟

- هیچی.

- این سر صداها و این عربده‌ها واسه هیچی بود؟

نیلا فقط گریه کرد و جواب نداد.

- چرا حرف نمی‌زنی؟

نیلا جواب نداد. شیوا دست او را گرفت و گفت:

- نیلا، شاهین چیزی ازت خواست که باهانش راه نیومدی.

نیلا با غصه و گریه رویش را از شیوا گرفت. شیوا گفت:

- خیلی خوب، بخواب.

او چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. نیلا پتو را روی سرش کشید که مشامش پر از عطر بلود شنل شد.

عطری که رامین بسیار دوست داشت و هر روز با آن دوش می گرفت. گریه نیلا کمتر شد و کمی از استرسش کاسته شد و آرام آرام به خواب رفت.

شاهین اما بعد از خوردن یک مشتم قرص روی مبل نشست و با نگاه به جنازه‌ی گوشی نیلا سیگارهایش را یکی یکی دود کرد.

رامین صبح زود از صدای به هم خوردن قاشق با استکان و به خاطر کمر درد بیدار شد. خودش را کش داد و با یک چشم بسته سمت میز ناهار خوری نگاه انداخت. شاهین را کنار پدر و مادرش در حال صبحانه خوردن دید. پوفی کرد و زیر لب گفت:

- ای خدا! این که هنوز زنده است.

بعد از روی مبل برخاست و سلام کرد. عمو و زن عمویش جوابش را دادند. شاهین اما در سکوت نگاهش به استکان بود.

رامین به درون سرویس مشترک رفت و دست و صورتش را شست و دست‌های خیسش را داخل موهایش فرو برد و مرتبشان کرد.

بعد هم از پله‌ها بالا رفت. شاهین نگاهش را بالا برد و رامین را نگریست و زیر لب از مادرش پرسید:

- نیلا کجاست؟

- تو اتاق رامین.

شاهین چون برق گرفته‌ها ایستاد و میز را ترک کرد و راه افتاد.

رامین داشت جلوی آینه موهایش را شانه می‌کشید که شاهین در چهارچوب در ظاهر شد. رامین نیم‌نگاهی به شاهین انداخت و شیشه عطرش را برداشت و گفت:

- بیا تو.

رامین به خود عطر پاشید. شاهین به کنار تخت رفت و نیلا را صدا زد.

- نیلا، نیلا!

- چکارش داری؟ بذار بخوابه. منم الان می‌رم بیرون.

- می‌ره پایین.

- تو رو بد خواب کنن خوابت می‌بره؟

رامین این را گفت و تیشرتش را از تن بیرون کشید و آن را یک گوشه پرت کرد.

شاهین به خاطر شلختگی او چینی به بینی‌اش انداخت و دوباره نیلا را صدا زد.

رامین یک تیشرت آستین بلند پوشید. نیلا تکانی به خود داد و صورتش را مالید.

پلک گشود که با دیدن شاهین با چشم‌های سرخ شده و موهایی که بر خلاف همیشه

دو طرف صورتش ریخته بود دستپاچه روی تخت نشست.

رامین کیف پولش را برداشت و گفت:

- روزتون بخیر.

و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

شاهین نگاهش را از در گرفت و رو به نیلا گفت:

- روسری رو سر کن.

نیلا روسریش را پوشید.

- حالا گمشو تو سوئیت.

نیلا با غصه نگاهش را از شاهین گرفت و از تخت پایین رفت. هر دو به طبقه‌ی

پایین رفتند. نیلا سلام آرامی داد و منتظر جواب هم نشد و به اتاقشان رفت.

شاهین به سر میز برگشت و یک چای تلخ نوشید و خطاب به پدرش گفت:

- بریم.

- بریم بابا.

شاهین سوئیچش را برای رامین انداخت. سوئیچ کنار بشقاب پنیر افتاد. رامین در

حال لقمه برداشتن رو به شاهین گفت:

- آقای.

شاهین جوابی نداد و بیرون رفت. آقای راستاد از جایش بلند شد و کتش را از روی

تکیه‌گاه صندلی برداشت و خطاب به رامین گفت:

- تو اینجا موندگاری بچه؟

- چطور؟ آگه مزاحمم زحمت رو کم کن

- مزخرف نگو.

- فرقش چیه؟

- فرق که زیاده.

- مثلاً!

- اگر موندگاری به فکر یه کار و یه ماشین، زن و زندگی واسه ات باشم.

رامین با تعجب سر بلند کرد و گفت:

- جدی!

- کاملاً.

- هر ماشینی که بخوام؟

- حالاً نه هر ماشینی ولی یه ماشین خوب.

- ای جان، عمو جونم دست و دل باز شده.

- ساکت باش و فقط تکلیف من رو روشن کن. من گفتم کار، زندگی، زن، گوش تو

فقط ماشین رو شنید؟

رامین لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- در حال حاضر من ماشین بیشتر لازم دارم.

و بعد سوئیچ را در هوا تکان داد و گفت:

- چشم شب که بیابین خبرتون می‌کنم.

آقای راستاد خداحافظی کرد و رفت. شاهین در صندلی عقب ماشین پدرش نشسته بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و پلک‌هایش را بسته بود.

آقای راستاد نشست و گفت:

- حالت خوب نیست چرا می‌ای؟ معلومه داری از پا می‌افتی.

- اینطور بهتره، نمی‌خوام بلایی سرش بیارم.

چند دقیقه بعد که راننده آهسته در کف خیابان‌ها می‌راند شاهین گفت:

- آدرس خونه بابای نیلا رو دارین؟

- برای چی می‌خوای؟

- نامزدی نیلا تموم شده...

- خوب...

- ولی پسره مدام به نیلا زنگ می‌زنه. دیشب ساعت سه صبح پیام می‌داد.

- نیلا هم جوابش رو داد؟

- نه.

- پس چرا دعواتون شد؟

- به خاطر اینکه به پسره نگفته می‌خواد ازدواج کنه. اون هم از دنیا بی‌خبر. برای

این دعوا مون شد.

- حالا می‌خوای چکار کنی؟

- برم به والدینش بگم به پسره بگن دیگه مزاحم نشه.

- به نظرت تاثیری هم داره؟

- آره. بدونه باهاش کنار میاد.

- اینا که می‌گفتن پسره سمتمون نمیاد، سرد شده.

- لابد فیلش یاد هندوستان کرده.

- فیلش غلط کرد. آدرس خونه باباش رو برات گیر میارم برو حتماً.

شاهین آن روز به سختی تا ساعت سه بعد از ظهر کار کرد. قرص‌هایی که خورده بود حالش را بد کرده بودند. احساس خستگی می‌کرد و سردرد امانش را بریده بود. همین باعث شد تا آقای راستاد او را به منزل بازگرداند. شاهین وسایل مورد نیازش را برداشت و دوباره به منزل برگشت. وقتی وارد سالن شد ربکا با دیدنش جلو رفت و حال او را پرسید.

شاهین تشکر کرد.

- مثل اینکه باز هم حالت خرابه.

- خیلی.

- اجازه می‌دی برات ماست و خیار بیارم.

- تو که می‌دونی بهش احتیاج دارم چرا که نه!

- بشین الان میارم.

- بیار پایین.

- آخه زنت...

- زنم چی؟

- بدش نمیاد؟

- نه!

- باشه عزیزم.

شاهین لبخند زد و به سختی از پله‌ها سرازیر شد. در را باز کرد و به درون رفت. نیلا دستش را کنار سرش زده بود و به دسته‌ی مبل لم داده بود. با دیدن شاهین از جایش برخاست.

شاهین بی‌توجه به نیلا لپ‌تاپ و پوشه‌های دستش را روی میز کنار تخت گذاشت و بعد از کم‌دش لباس برداشت. نیلا وقتی بی‌توجهی او را دید روی مبل نشست و نگاهش را به زیر گرفت.

شاهین بعد از تعویض لباس‌هایش به سمت تخت رفت که نگاهش به میز ناهارخوری افتاد. سینی غذای دست نخورده نیلا روی میز باقی مانده بود. لبه‌ی تخت نشست و خود را با همان حال روی تخت انداخت. پاهایش روی زمین بود و دو دستش را پشت سرش به هم قفل کرد. با چشم‌های سرخ شده به سقف خیره شد و به اتفاقات شب قبل اندیشید.

هنوز هم نمی‌دانست چه برخوردی با نیلا بکند. به او سخت بگیرد یا بی‌خیال ماجرا شود. از یک طرف به نیلا حق می‌داد چون می‌دانست او حتماً نامزدش را دوست داشته است و فراموش کردن هم کار سختی است، از طرفی هم اصلاً به او حق نمی‌داد چون نیلا رسماً و شرعاً همسرش بود.

کلافه آهی کشید و دست‌هایش را به صورتش کشید. توجه نیلا به او جلب شد. بی‌حوصلگی شاهین را حس می‌کرد.

وقتی با خود منطقی حرف می‌زد و دو دوتا چهارتا می‌کرد به شاهین و دلگیریش حق می‌داد.

با خود فکر کرد که باید از دلش در بیاورد اما راهش را نمی‌دانست. آنقدر می‌دانست که شاهین ته قلبش مرد مهربانی وجود دارد که با همه‌ی آشفتگی و عصبانیت ظاهریش، خیلی زود کوتاه می‌آید و می‌بخشد.

چند ضربه به در وارد شد. شاهین از جایش بلند شد و رفت در را باز کرد و گفت:
- بفرمایید خانوم خانوما.

ربکا با سینی دستش وارد شد.

- بذار من دست و صورتم رو بشورم میام پیشت.

- باشه.

ربکا بی‌توجه به نیلا سمت میز ناهارخوری رفت. سینی کوچک دستش را روی میز گذاشت و سینی دیگر را برداشت و زیر لب طوریکه نیلا بشنود گفت:

- خدا می‌دونه از کی اینجا مونده.

بعد هم به جلوی در رفت و مه لقا را صدا زد و سینی را به او داد.

شاهین وقتی برگشت پشت میز نشست و خطاب به ربکا گفت:

-چطوری؟

- من خوبم، اما انگار تو نیستی.

- نه، سرم خیلی درد می‌کنه.

- پس بخور که مثل همیشه ماساژت بدم.

- باشه.

شاهین یک قاشق از ماست و خیار را برداشت و در دهان گذاشت. پلک‌هایش را

بست و بعد از چند لحظه پلک گشود و خطاب به ربکا گفت:

- خوشمزه است. مثل همیشه.

- نوش جونت.

نیلا نگاهی به آن‌ها انداخت. ته دلش چیزی زیر و رو می‌شد. احساس بدی داشت و

نمی‌فهمید این چه حسی است و از کجا می‌آید.

برای مشغول کردن ذهنش از جا بلند شد و از داخل کمد کتابی برداشت و مشغول

مطالعه شد.

شاهین چند قاشق خورد و از جایش بلند شد و روی تخت رفت. ربکا هم رفت و کنارش نشست و گفت:

- شروع کنم؟

_ بله.

و بعد مشغول ماساژ دادن پیشانی شاهین شد. با چهار انگشت پیشانی او را ماساژ می‌داد و هرازگاهی نگاهی سمت نیلا می‌انداخت تا حس او را از چهره‌اش دریابد. اما نیلا را مشغول کتاب خواندن می‌دید و بی توجهی او برایش جای تعجب داشت.

- شاهین!

- جان.

- می‌دونی خواهر محسن قراره ازدواج کنه؟

- خوب...

- دعوت دادن همه بریم اصفهان.

- حالا چرا اونجا؟

- خانواده پسر اصفهانین. عروسی رو اونجا می‌گیرن. شیوا که می‌ره، عمو اینا هم صد در صد. من و رامین هم که عمو دستور داده بریم. تو میای؟

گوشه‌های نیلا تیز شد تا جواب شاهین را بشنود.

- نمی‌دونم، ببینم چی می‌شه!

- تو هم بیا دیگه. با هم خوش می‌گذره.

- گفتم که ببینم چی می‌شه!

- به خاطر من.

شاهین با همان حال دستش را بالا برد و ساعد ربکا را گرفت و گفت:

- آگه کسی رسماً دعوت داد بهش فکر می‌کنم.

- می‌دونی تو خیلی مهربونی؟

- جدی؟

- اهوم.

- خوبه یه نفر حس خوبی به من داره. فکر می‌کردم همه عالم و آدم می‌خوان سر به تن من نباشه.

- وا. مگه تو چکار کردی؟

- نمی‌دونم.

- همه عالم و آدم برن بمیرن آگه همچین حسی دارن.

نیلا نگاهش به خطهای کتاب بود اما اصلاً نمی‌فهمید چه می‌خواند! در فکر حرفهای شاهین بود.

چند ضربه به در وارد شد. نیلا کتاب را کنار گذاشت و در را باز کرد. رامین پشت در بود. با دیدن نیلا گفت:

- سلام عروس قشنگه.

- سلام، بفرمایید تو.

شاهین با شنیدن صدای رامین پلک‌هایش را گشود.

- نیلا جان این سوئیچ ماشین شاهینه. اومد بهش بده.

- الان خونه‌اس، بیا تو.

رامین گفت:

- ا... تشریف آورده.

نیلا کنار رفت و رامین از میان چهارچوب با دیدن ربکا در حال ماساژ دادن شاهین

لبخند از روی لبش پاک شد و گفت:

- سلام.

ربکا و شاهین جوابش را دادند. شاهین گفت:

- چرا نمیای تو؟

رامین دو قدم به درون آمد و گفت:

- مرسی واسه سوئیچ.

- بذار باشه.

- ممنون، عمو گفت می‌خواد برام ماشین بخره.

- خوب به سلامتی.

رامین ربکا را برانداز کرد و رو به نیلا گفت:

- تو باید شوهرت رو ماساژ بدی ها. دستای تو براش شفاس.

گونه‌های نیلا سرخ شد و جواب نداد. شاهین برخلاف همیشه از این حرف رامین بدش نیامد و یک جوری خوشش هم آمد. اما ربکا اخم کرد. رامین رو به نیلا گفت:

- دیشب خوب خوابیدی؟

- بله، رختخوابتون بوی یه عطری می‌داد که استرس رو ازم گرفت. سریع خوابم برد. رامین ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چه عالی.

بعد خود را سمت نیلا کشید و کمی خم شد و گفت:

- این عطر نبود؟

نیلا عطر او را بو کشید و گفت:

-آره.

- قابل نداره. بیارم برات؟

- من عطر مردونه می‌خوام چکار؟ ولی بوی خوبی داره.

- پس عطر من رو می‌دم به شاهین بزنه. هر روز سرت رو بذار زیر گردنش و آرامش بگیر.

نیلا قرمزتر شد و شاهین آرام گفت:

- از کی تا حالا به حشره کش می‌گن عطر؟

رامین گفت:

- آره داداش، من مثل تو عطر چند میلیونی نمی‌زنم. عطر ارزونتر می‌زنم. حشره کش، اما همه خانوما جذب می‌شن، حتی متاهلا.

شاهین چون فنر از جا جهید و رامین با خنده فرار کرد. شاهین به کنار در رفت و از میان چهارچوب خطاب به رامین که بالای پله‌ها ایستاده بود و می‌خندید گفت:

- دستم بهت برسه اون دهن گشادت رو جرواجر می‌کنم.

- باشه حالا، حقیقت تلخه. بگو ربکا بیاد کارش دارم.

- چکارش داری؟

- فضولیت رو رفع می‌کنم. می‌خوام بیاد با هم ماشین انتخاب کنیم.

شاهین برگشت و خطاب به ربکا گفت:

- بیا برو ببین این دیوونه چکارت داره.

ربکا از تخت پایین رفت و گفت:

- هر وقت سر درد داشتی صدام کن ماساژت می‌دم.

- مرسی عزیزم.

ربکا سینی را برداشت و رفت. شاهین در را بست. نیلا سویچ را آویزان کرد و خواست برود که شاهین مچ او را گرفت. نیلا نیم‌نگاهی به مچش کرد و بعد شاهین را نگریست.

شاهین زیر لب خرید:

- نمی‌شه زبونت رو نگهداری و در مورد عطر و بوی دیگران اظهار نظر نکنی؟

- چرا؟

- که اینطوری متلک بارون نشیم.

- اظهار نظر من در مورد عطر و بوی دیگران اشکال داره اما تو زیر دست یه دختر بخوابی اشکال نداره؟

شاهین مات شد. پشت گردنش تیر کشید و یخ زد. نیلا دستش را پس کشید و رفت سر جایش نشست. پاهایش را روی مبل جمع کرد و روسریش را کنار انداخت و با انگشت موهایش را به بازی گرفت.

شاهین هم خود را دمر روی تخت انداخت و با پلک‌های نیمه باز به نیلا نگاه کرد. از خود می‌پرسید « یعنی حسادتش رو برانگیختم؟ » و با این علامت سوال بزرگ به خواب رفت.

نیلا هم وقتی دید شاهین خوابید از بی حوصلگی همانجا روی مبل دراز کشید و خوابش برد. دو ساعت بعد صدای سوت پیامک شاهین در فضا پیچید. شاهین پلک گشود. نفس عمیقی کشید و روی آرنجش تکیه کرد.

دست دیگرش را بلند کرد و گوشی را برداشت.

با دیدن پیامک پدرش که آدرس منزل سرمد را ارسال کرده بود روی تخت نشست. پس از خواندن پیامک، گوشی را کنار انداخت و روی تخت نشست. نگاهش به نیلا افتاد که بدون پتو خوابیده بود. از روی تخت پتوی نازکی برداشت و روی تن او کشید.

بعد هم یک بالش برداشت و دستش را زیر سر نیلا انداخت و بالش را زیر سرش کشید.

چند لحظه چهره آرام او را نگریست. دلش هوای بوسیدنش را داشت. اما دست روی دلش گذاشت و برخاست. دست و صورتش را شست و یک دست لباس بسیار شیک به تن کرد و موهایش را شانه کشید. به خود عطر پاشید و سوئیچش را برداشت و راه افتاد.

به خیابان رفت و با رسیدن به اولین گل‌فروشی یک دسته گل زیبا تهیه کرد و به جلوی منزل سرمد رفت. زنگ در را فشرد.

آقا جلال به پای اف اف رفت. صفحه را نگریست و مردی که پشت در بود را شناخت. گوشی را برداشت و پرسید:

- کیه؟

- منزل آقای سرمد؟

- بله، بفرمایید.

- راستاد هستم، شاهین راستاد.

آقا جلال چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- بفرمایید.

بعد هم دگمه را زد و گفت:

- انیس خانم.

- بله آقا جلال.

- شوهر نیلا اوامده.

انیس خانم شوک زده گفت:

- نیلا هم هست؟

- نمی‌دونم، فکر نکنم.

بعد هر دو به استقبالش

رفتند. هر دو با دیدن آن مرد خوش قد و قامت تعجب کرده بودند. آن‌ها آن مرد را با مردی مقایسه می‌کردند که کسی نمی‌توانست جز چشم‌هایش جای دیگر از صورتش را ببیند.

شاهین وقتی به آن‌ها رسید سلام کرد و جواب گرفت. دسته گل را سمت انیس خانم گرفت و گفت:

- خدمت شما.

انیس خانم با نگاه غریبانه ای که به شاهین کرد دسته گل را گرفت و تشکر کرد. شاهین روی مبل تک نفره نشست و پایش را روی دیگری انداخت. انیس خانم برای آوردن چای و میوه رفت. شاهین سر به زیر داشت و نمی‌دانست از کجا شروع کند و چه‌طور حرف بزند تا آن‌ها نرنجند.

وقتی انیس خانم آمد و سینی چای را مقابل شاهین گرفت، شاهین یک استکان برداشت و تشکر کرد. انیس خانم به آقا جلال هم چای تعارف کرد و نشست. شاهین یک جرعه از چای را تلخ نوشید و استکان را روی میز گذاشت و سر بلند کرد و گفت:

- شما همین دو فرزند رو دارید؟

انیس خانم جواب داد:

-بله.

شاهین احساس بدی پیدا کرد که دو فرزند یک خانواده در اسارت باشند. نفس عمیقی کشید که انیس خانم گفت:

- مگه نیلا بهتون نگفته؟

- نه. ازش نپرسیده بودم.

- چرا نیاوردینش که ببینمش؟

- وقت زیاده.

- این یعنی قرار نیست همدیگر رو ببینیم؟

شاهین با دهان نیمه باز سر بلند کرد و بعد آرام گفت:

- نه، میارمش. الان برای عرض مطلبی خدمت رسیدم که شما باید بدونید.

آقا جلال مضطرب پرسید:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

انیس خانم مضطرب پرسید:

- نکنه نیلا حامله اس؟

شاهین یکه خورد و دستپاچه سر تکان داد و گفت:

- نه، نه... موضوع چیز دیگه اس.

- چی شده آقا!

شاهین دلتنگ از حال مضطرب آن دو گفت:

- در مورد نامزد سابق نیلاس.

هر دو با هم گفتند:

- حسام؟

- بله!

- حسام چکار کرده آقای راستاد؟

- اون خبر داره نیلا ازدواج کرده؟

آقا جلال گفت:

- نه... ما بهش نگفتیم.

- چرا؟

- راستش گفتنش سخت بود.

- ولی بهتر بود بهش بگین.

- چرا؟ مگه طوری شده؟

- به نیلا پیام می‌ده و دست بردار هم نیست.

آقا جلال و انیس خانم به هم نگاه کردند. آقا جلال رو به شاهین کرد و گفت:

- این براتون مشکل ایجاد کرده!

- جناب سرمد، من می‌تونم به اون پسر زنگ بزنم و خودم موضوع رو بهش بگم. می‌تونم محل کارش رو پیدا کنم و برم سراغش. می‌تونم خیلی حماقتها بکنم. ولی سعی دارم خودم رو از دردسر دور نگه دارم. سعی دارم کاری نکنم که باعث ترس نیلا بشم. اون به اندازه کافی فشار روحی روش هست. بهتره این موضوع رو شما با اون پسر درمیون بذارید. در واقع ببخشید که اینطور می‌گم، وظیفتون بود که همون روز اول تصمیم ازدواج نیلا رو به اطلاعش برسونید که امروز من احساس نکنم در کنار هزار مشکلی که برای زندگیم دارم، کسی هست که وجودش زندگی مشترکم رو تهدید می‌کنه. پس بهتره باهاش صحبت کنید. نخواهید کار به جایی برسه که خودم بخوام حلش کنم.

انیس خانم پر درد گفت:

- شما که نیلا رو کتک نمی‌زنی، می‌زنی؟

شاهین آهی کشید و با آرامش خطاب به انیس خانم گفت:

- هرگز دستم روش بلند نمی‌شه. بشکنه دستم اگر بخواد روزی هرز بره.

انیس خانم زیر لب گفت:

- خدا نکنه. اجازه میدین نیلا رو ببینم؟

شاهین سر فرود آورد و گفت:

- هر زمان که این موضوع حل شد نیلا هر وقت که بخواد می‌تونه بیاد اینجا.

انیس خانم رو به آقا جلال گفت:

- بهتره به حسام بگی که دیگه مزاحمشون نشه.

- البته حسام نمی‌دونه، و اگر نه پسری نیست که بخواد عمداً چنین کاری بکنه.

- آره درسته.

شاهین از جا برخاست و گفت:

- در هر صورت خوشحال میشم این موضوع بی دردسر حل بشه.

- چرا چیزی نخوردین، نمک گیر نمی‌شین.

- ممنون. من به شکل دیگه نمک گیر شما شدم. باید برم، خیلی کار دارم، تنها برای

همین موضوع مزاحم شدم. با اجازه.

شاهین از آن‌ها خداحافظی کرد و یک راست به بازار رفت. وارد پاساژی شد و به یک مغازه موبایل فروشی رفت.

چندین مدل گوشی را از فروشنده خواست و همه را یکی یکی از نظر گذراند و در مورد کارکرد و مدلشان پرسید.

در آخر یک گوشی مشکی رنگ انتخاب کرد. یک گارد دخترانه برایش خرید که رویش پر از قلبهای صورتی و قرمز درخشان بود.

بعد هم یک سیمکارت ثابت تهیه کرد. بعد از مدت‌ها داشت با حوصله در بازار قدم می‌زد. نگاهش به یک فروشگاه لوازم صوتی تصویری افتاد.

وارد فروشگاه شد و به فروشنده و شاگردش سلام کرد.

در سوئیتش جای یک سینمای خانگی خالی بود. او علاقه‌ای به تلویزیون نداشت ولی باید تنهایی‌های نیلا را یک جوری پر می‌کرد و برایش سرگرمی می‌ساخت. مخصوصاً حالا که قرار بود دیرتر هم به سر کار برود.

بعد از دیدن چند مدل، یک دستگاه را همراه با تمام لوازم جانبیش خرید و آدرس منزل را داد تا آن را ارسال کنند.

شاهین به منزل برگشت نیلا را دید که در آن غروب دلگیر داشت تنها در باغ قدم می‌زد. کمی سرد بود و دست‌هایش را زیر بغلش زده بود و آهسته به سمت پشت ساختمان می‌رفت. شاهین از سمت دیگر رفت و ساختمان را دور زد.

با سرعت قدم بر می‌داشت و نیلا را دید که از مقابلش می‌آید. نیلا با دیدن شاهین ایستاد. خواست

مسیرش را عوض کند و برگردد که شاهین صدایش زد.

- نیلا!

نیلا ایستاد. شاهین به او رسید. چند لحظه صورت سرد و گرفته نیلا را نگریست.
نیلا آرام گفت:

- اگر امکانش هست تنها باشم.

شاهین سر فرود آورد. کتتش را از تن بیرون کشید و روی شانه‌های نیلا انداخت و
گفت:

- هوا داره سرد می‌شه. زودتر بیا تو... باهات کار دارم.

- باشه.

شاهین راه آمده را برگشت و نیلا دور شدن او را نگریست.

هنوز ته دلش به خاطر شب قبل از شاهین دلگیر بود و به خاطر نزدیکی ربکا به
شاهین ناخواسته احساس خوبی نداشت. احساسی که نمی‌توانست کلمه‌ی مناسبی
برای بیانش بیابد.

با این حال از محبت‌های کوچک شاهین به خود حس خوبی داشت.

حالا چه این محبت‌ها را از روی وظیفه انجام می‌داد، چه از روی مهربانی ذاتی.

نیلا گونه‌اش را روی کت کشید و بوی عطر همیشگی شاهین را به مشام کشید.
عطری که ناخودآگاه حسام را در خاطر نیلا زنده می‌کرد.

نیلا کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- لعنتی... دارم دیوونه می‌شم.

و بعد خود را به درون ساختمان رساند. به سوئیت رفت و دید که شاهین روی مبل نشسته است و در حال ور رفتن با یک گوشی است. شاهین سر بلند کرد و خطاب به نیلا گفت:

- بیا بشین.

نیلا جلو رفت و کنارش نشست. شاهین چشم‌های پر از غم نیلا را نگریست و بعد گوشی را سمت او گرفت و گفت:

- این رو برای تو خریدم. یه سیمکارت جدید هم برات گرفتم که تا چند ساعت دیگه وصل می‌شه.

نیلا گوشی دست شاهین را نگریست. یک گوشی گران قیمت و زیبا. با خود فکر کرد گوشی را بگیرد و روی زمین بکوبد. یا بر سر شاهین فریاد بزند و بگوید: «من فقط گوشی خودم رو می‌خوام. من سیمکارت خودم رو می‌خوام.»

اما می‌دانست این لجاجت‌ها جز اینکه زندگیش را غرق تفرقه می‌کند هیچ نتیجه‌ی دیگری ندارند. پس آهسته گفت:

- ممنون، زحمت کشیدی. یه گوشی لازم داشتم که به خانوادهم زنگ بزنم.

شاهین نفس عمیقی کشید و ناراحت از حس و حال نیلا گفت:

- می‌تونم تا وصل شدن خطت از گوشی من استفاده کنی.

- ممنون.

- نمی‌خوای از دستم بگیری؟

نیلا گوشی را گرفت و براندازش کرد. با دیدن گارد آن لبخند زد و گفت:

- من همیشه چیزای ساده رو می‌پسندم. یه گارد ساده بهتر بود، این خیلی بچگونه‌اس.

- این خیلی هم خوبه، همین‌ا مناسب دختراس. می‌تونی چند ساعت به شارژ بزنی و استفاده‌اش کنی.

- باشه.

نیلا گوشی را به شارژ زد و کت شاهین را درون کمدش آویزان کرد. شاهین به او اشاره کرد. نیلا جلو رفت. شاهین او را کنار خود نشاند و در آغوشش کشید.

سر نیلا را به سینه‌اش تکیه داد و گفت:

- برای رفتار دیشبم عذر می‌خوام.

نیلا به ناگاه با یادآوری شب قبل بغض کرد و بغضش ترکید و به گریه افتاد.

شاهین نیلا را بیشتر به خود فشرد و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟

- دیشب خیلی ترسیدم و خیلی هم خجالت کشیدم.

شاهین موهای نیلا را بوسید و با صدای غمگین گفت:

- نیلا غرورم رو خورد کردی.

نیلا برای اولین بار خود را بیشتر در آغوش شاهین جا کرد و گفت:

- ببخشید.

- من اگه بیرون می‌کنم برای اینه دستم روت بلند نشه. چون اون لحظه نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم! نیلا سخته، این زندگی خیلی سخته. نباید سخت‌ترش کنیم. دارم سعی می‌کنم باهات مهربون باشم که نرنجی. چون می‌دونم داری چی می‌کشی. به زور اومدی توی یک زندگی که نخواستیش.

به زور تو تخت مردی می‌خوابی که علاقه‌ای بهش نداری. باید کسایی رو ببینی که دشمنتن. کسی رو ازت گرفتیم که عاشقش بودی. همه‌ی اینا رو می‌دونم. ولی اگر همش اشتباه کنیم تلخ‌تر می‌گذره. شاید هم همه‌ی رفتارهای من غلطه. ولی تو تحمل کن. از روزی که اومدی بیشتر آرامش دارم. وقتی بدون دعوا می‌گذره آرامش درونم زیاده. پس بذار مثل دوتا آدم عاقل با هم رفتار کنیم تا این آرامش مداوم باشه.

- من دلتنگم... بدجور هم دلتنگم. دلتنگ پدر و مادرم، دلتنگ خونمون، دلتنگ کارم، دلتنگ برادرم، دلتنگ زندگی گذشته‌ام.

- و دلتنگ عشقت؟

- شاهین!

شاهین که برای اولین بار نامش را بدون پسوند و پیشوند از زبان نیلا شنیده بود، گفت:

- جونم.

- بفهم، دلتنگی مثل یه چاقوی کنده، نمی‌بره ولی جای خراشش درد داره. من درد دارم، تو وجودم، توی روحم، توی زندگیم، توی قلبم. خیلی احساس تنهایی می‌کنم و مجبورم که بسوزم و بسازم.

شاهین پلک‌هایش را روی هم فشرد و لبش را روی سر نیلا گذاشت و فهمید چرا نیلا می‌گوید:

احساس اسارت می‌کنم. راه‌های رفع دلتنگی نیلا را می‌دانست. برای هر دلتنگیش راهی داشت، جز دلتنگیش برای حسام. و این درد بزرگ روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

آقای راستاد آن شب رامین را به اتاقش خواست. رامین به اتاق آمد و پس از کسب اجازه وارد شد و مقابل میز عمویش نشست.

آقای راستاد در گاوصندوق کنارش جستجو می‌کرد. با آن حال پرسید:

- فکرات رو کردی؟

- بله، اگر اجازه بدید ایران می‌مونم.

- و شغل؟

- کاری که مربوط به رشته‌ام باشه حتماً. اما علاقه‌ای به فرش و تجارت و اینا ندارم. دوست ندارم شغل اجدادیمون رو انجام بدم.

- پس نمی‌ای پیش خودم؟

- اگر بی‌ادبی نباشه، نه!

- اشکالی نداره. سفارشت رو به یکی از دوستان کردم. همین امروز فردا خیرم می‌کنه.

- ممنون حاج عمو.

- در مورد ربکا چطور؟

- ربکا چی؟

- از این که پیش ما بوده، نحوه زندگیش یا هر چی؟ کم و کسری چیزی؟

- ربکا در حد شیلا و شیوا برایش فراهم بوده.

- و خودت؟

رامین سکوت کرد، عمویش با چندین سند منگوله دار از جا برخاست و در گاو صندوق را بست.

روی صندلی نشست و گفت:

- من طی این سال‌ها دلم خواست طوری بزرگت کنم که همه انگشت به دهن بمونن.

دلم خواست کاری کنم کسی نگه کمتر از بچه‌های خودش بهشون اهمیت می‌ده. این اتفاق هم افتاد. همه در مورد من فکرای غلط کردن. گفتن برادرش که مرد مال و منالش رو بالا کشید. اما واقعاً اینطور نبود.

درسته که من برای تو هیچوقت ماشین نخریدم، دلیلش هم این بود نخواستم اتفاقی برات بیفته. چون پدر و مادرت رو با تصادف از دست دادیم.

رامین پوزخندی زد و سر به زیر گرفت.

- ولی در عوض تو رو فرستادم خارج درس بخونی، با هزینه خودم. نه از چیزی که پدرت به جا گذاشت.

من به عنوان قیم قانونی شما اموال پدرت رو فروختم، درست. اما به سرمایه تبدیلیش کردم و مثل یه سهم براتون گذاشتم تو شرکت خودم و باهاتش کار کردم و هر سال سود سرمایه‌تون رو کاملاً جدا کردم و براتون خونه و زمین و چیزهای دیگه خریدم. اصل سرمایه‌تون هم جزو سهام شرکته و به تو و ربکا تعلق داره.

رامین حیران حرفهای عمویش بود. به دهان او زل زده بود.

- من و تو سال‌ها پیش به خاطر اموال پدرت دعوامون شد و من به خاطر حقی که خواستی تنبیهت کردم. برخورد بدی باهات کردم اما به من حق بده. تو اون وقتا سنی نداشتی، همه‌اش هیجده سالت بود. ترسیدم بری و همه‌اش رو به باد بدی. اما الان دیگه بزرگ شدی، عاقل شدی، نگرانیم کم‌تره. می‌تونم با خیال راحت ربکا رو دستت بدم. اگر دارم اینا رو بهت می‌گم به این دلیل نیست که بخوام برین. نه! اینجا خونه عموتون نیست، اینجا خونه پدرتونه. فکر می‌کنم دیگه بعد از این همه سال من جای پدر شما باشم، نه عموتون. دلیل گفتن این حرفا به تو اینه که من سنم الان بالاست. نمی‌دونم امروز فردا چه اتفاقی می‌افته. تا کی هستم! دنیاست و هزار اتفاق...

رامین میان حرف عمویش پرید و با صدای محزون گفت:

دور از جون.

- دور از جون نداره، مرگ حقه. من هم نمی‌دونم بعد از مرگم پسر و دخترم با شما چه رفتاری می‌کنن و آیا حقتون رو میدن یا نه. پس بهتره دیگه تکلیف روشن بشه.

آقای راستاد پوشه‌ای جلوی دست او گذاشت و گفت:

- این پوشه گزارش سال به سال مقدار سرمایه و سودتونه و حتی چه سالی چی براتون خریداری شده. چقدر از سود کم شده، چقدر تو خزانه باقی مونده و الی آخر. هم‌هش حساب شده و می‌تونن ببری و چک کنی.

او دو پوشه دیگر روی آن گذاشت و گفت:

- این هم برگه‌های سهام تو و ربکا از شرکت منه. از فردا هم اگر خواستین سود سهامتون سالانه واریز می‌شه به حسابتون. اگر هم نخواستین و دلتون خواست بفروشین بهم خبر بدین خودم ازتون می‌خرم.

اسناد را به جلوی رامین هول داد و گفت:

- اینم اسناد املاکی که برای تو خریدم. مثلاً اگر از یک مجتمع برای ربکا یک آپارتمان دویست متری خریدم برای تو از همون مجتمع دوتا خریدم. اسناد ربکا پیش من می‌مونه تا وقتی که ازدواج می‌کنه. ازدواج که کرد بهش تحویل می‌دیم. صلاح در اینه.

آقای راستاد تکیه کرد و نفس راحتی کشید و گفت:

- الان بار بزرگی از دوش من برداشته شد. بار امانت سنگین ترین و سخت‌ترین بار دنیاست.

اما از زندگی من... تا الان هر چی براتون خرج کردم، پول تو جیبیتون، هزینه درس و دانشگاه، مسافرتتون، هزینه سفر و تحصیل تو خارج از کشور، همش از جیب خودم بود بدون اینکه یک قرون از دارایی شما بردارم. ازدواج که کردین هزینه‌اش با منه و به روی دو دیده تقبل می‌کنم. ماشینی هم که گفتم آماده است و هدیه من به توئه. فردا آدرس بنگاه رو برات پیامک می‌کنم، به آدرس بیا و سند رو امضا کن.

رامین غصه دار گفت:

- عمو اینجوری شرمنده می‌کنید.

- نگفتم که شرمنده بشی. گفتم که بدونی تو هم مثل شاهین و شاهرخی. فقط اگر گاهی یه چیزایی رو ازت دریغ کردم زمانش رو برات صلاح ندونستم. در عوض طور دیگه جبران کردم.

- مثل فرستادن من به خارج، در صورتی که با شاهین و شاهرخ موافقت نکردین.

- درسته. شاید شما حتی برام عزیزتر هم بودین، اما فقط به این ختم نمی‌شه. تو و ربکا توی وصیتنامه من جا دارین و هرگز اینا باعث نشد نخوام سهمی از اموال خودم رو براتون کنار بذارم.

- عمو، شما فقط دارید من رو شرمنده می‌کنید و هر لحظه بیشتر من رو با حرفهاتون...

- کافیه رامین، حوصله تعارف کردن ندارم. فقط خواستم تکلیف اینا رو برات روشن کنم.

- ممنون عمو، امر دیگه!

آقای راستاد سری تکان داد و گفت:

- فقط همین بود.

رامین از جایش بلند شد و سمت در رفت.

آقای راستاد گفت:

- رامین! اسناد.

- فعلا پیشتون بمونه عمو. بعد میام می برم.

- آخه...

رامین با نگاه به دو تیله ی درخشان درون صورت عمویش گفت:

- کی بهتر از شما؟ فعلا نگاهدارید تا بعد میام می برم.

- نمی خوام بخونی؟

- نه! بعداً.

و سر فرود آورد و از اتاق عمویش بیرون آمد. به اتاق خودش رفت و پاکت

سیگارش را برداشت. ربکا به اتاقش آمد و گفت:

- عمو چی گفت؟

- هیچی!

- یعنی چی؟

- بعد برات توضیح می‌دم.

ربکا پاکت سیگار دست رامین را نگریست و گفت:

- تو سیگار نمی‌کشی، مگه خیلی ناراحت باشی یا پایه‌ی غصه‌های دیگران باشی.
الان بگو چی گفته که ناراحتی؟

رامین با آن قد بلندش مقابل ربکا ایستاد. دستش را روی شانهِ او گذاشت و گفت:
- ناراحت نیستم. خرابم، خراب.

و بعد پالتویش را برداشت و راه افتاد.

- کجا میری؟

- تو باغ.

او روی تاب سفید آهنی نشست. به باغچه خیره شد و مشغول سیگار کشیدن شد.
حرفهای عمویش در ذهنش اکو می‌شد و خود را به خاطر سال‌ها حق به جانب بودن
سرزنش کرد.

از خود خجالت کشید که چرا همیشه بی‌مهابا در همه جا می‌گفت عمویش به او
کمتر از شاهین و شاهرخ می‌رسد.

حتی خود را به خاطر افکار هرز این همه سال سرزنش می‌کرد.

او عمویش را نشناخته بود و فکر می‌کرد مال و ارث پدریشان را بالا کشیده است.
در حالی که با چنگ و دندان نگاه‌داشته بود تا روزی به کارشان بیاید.

ته قلبش به خاطر افکار مسموم و احساسات خلاف حقتش از خود بدش می‌آمد.

امشب عمویش بعد از این همه سال او را گوشه‌ی رینگ فرستاده و تا خورده بود زده بودش. با حرفهایش، با پاک دستیش، با مهربانیش، با امانت‌داریش.

رامین امشب حس می‌کرد حقیرترین آدم روی زمین است. با آن همه فکری که در مورد عمویش کرده بود. با آن همه تهمتی که در ذهنش به او زده بود.

ته سیگار پنجمش را پرت کرد و ساعدهایش را روی ران‌هایش گذاشت و سر به زیر گرفت و به شرفِ پاک مردی فکر کرد که ته قلبش او را یک جوری دشمن جان خود می‌دانست.

کسی کنارش نشست. به خاطر حالش متوجه حضور او نشده بود. سر بلند کرد و شاهین را دید. شاهین سیگاری آتش زد و به سمتش گرفت. سیگار را میان انگشتانش گرفت و عمیق پک زد. شاهین برای خودش هم سیگاری روشن کرد و گفت:

- هر وقت تو زندگی‌ام غصه داشتی تو کنارم بودی. الان مردونگی نیست تنهایی غصه بخوری.

رامین به سیگارش پک عمیق دیگری زد و دودش را از سینه بیرون فرستاد و گفت:

- خراب معرفت حاجیم، بی معرفت هم من بودم که فکر می‌کردم مال بابام رو بالا کشیده. نگو این همه سال من هم از تو بره می‌خوردم هم از آخور. دو قورت و نیم هم باقی بود.

شاهین که خم شده بود رو به رامین پوزخندی زد. پکی به سیگارش زد و گفت:

- حق داشتی، حاجی هیچوقت نگفت براتون چکار می‌کنه.

- امشب فهمیدم تا خرخره زیر دین عمو هستم. تو خبر داشتی؟

- چند وقتیته!

- مثلاً چند وقت؟

- هفت هشت سال.

رامین شوک زده شاهین را نگریست و بعد آرام گفت:

- چرا نگفتی وقتی می‌دیدى با چه تنفرى در مورد بابات حرف می‌زنى؟

- چى می‌گفتم! حاجى گفت بهتون نگم تا به وقتش. به منم گفت حرفى نزن فقط اينارو بدون و اگر طورى شدم حق حساب رامین و ربکا رو بده که به گردنم نمونه.

- دور از جونس.

اشک به چشم‌های رامین جهید. نتوانست خود را کنترل کند. شانیه‌هایش لرزید و بی صدا گریه کرد.

شاهین تکیه کرد و گفت:

- همیشه حسرت به پدرم که رگه‌هایی از تنفر توش بود رو می‌فهمیدم، حق هم داشتی. بعد از اون درگیری و چکی که حاجی بهت زد نتونستی طور دیگه در موردش فکر کنی. حاجی هم که نمی‌گفت چکار می‌کنه! بذار به حساب خودرأی بودنش. ولی خوب حاجی هم حق داشت. بابات دم آخر ازش خواسته بود هر وقت صلاح دونست ارتئون رو بده. الان هم که داده لابد صلاح دونسته.

رامین به سختی بغضش را فرو خورد و با صدای اندوهناک گفت:

- تمام این سال‌ها من نسبت به کسی که خیلی در حقم رئوف بود حس بدی داشتم و فکر می‌کردم هر کاری برای من و خواهرم انجام می‌ده و وظیفشه. حتی یکبار ازش تشکر نکردم. حتی یکبار بهش روز تولدش یا روز پدر رو تبریک نگفتم. این همه سال در حق من پدري کرده بود. و بدتر از همه چیزی که عذابم میده...

- چی؟

- با اینکه از مرگ شاهرخ خیلی غصه خوردم ولی حتی بهش زنگ نزدم مرگ شاهرخ رو تسلیت بگم. با خودم می‌گفتم حقشه، مال یتیم که بخوری پسرت هم می‌میره.

رامین سیگار را پرت کرد و صورتش را میان دست‌هایش گرفت و گریه کرد.

شاهین دستش را به شانه‌ی او زد و گفت:

- غصه نخور، حاجی چیزی به دل نگرفته.

- امشب بدجور زد، امشب بدجور ازش کتک خوردم. زد تو غرورم و غیرتم. زد تو توهماتم و افکارم. زد تو احساسات و وجود بی وجودم. کاش حقم رو واقعاً خورده بود. یک لحظه حس کردم بابام جلوم نشسته و حرف می‌زنه و من دارم زیر سایه‌ی مردونه اش جون میدم. تف به من شاهین، تف به من.

- باشه حالا خودتو تف مالی نکن. من هم بودم همین حس رو داشتم. خودت رو سرزنش نکن.

- ولی من از مرگ شاهرخ خوش حال نشدم. شاهرخ مثل داداشم بود. خدا می‌دونه
چقدر داغون شدم وقتی شنیدم چه اتفاقی برایش افتاده.
- می‌دونم.

فصل نهم

حسام از ماشین پیاده شد. جلوی منزل آقای سرمد ایستاد و با دو دلی سر به زیر
گرفت. به فکر پیام‌های آن شب نیلا بود.
بعد از آخرین پیام هر چه به نیلا زنگ زد جواب نداد.
تا به حال نیلا را اینچنین عصبی ندیده بود. نیلا تا به حال با او قهر نکرده بود.
نیلا را دختر کم طاقت و لوسی شناخته بود. صبور بود و مهربان.
تا به حال شناختی از شیوه قهر نیلا پیدا نکرده بود. قهرش داشت او را از پا
می‌انداخت.
برای دیدنش داشت دیوانه می‌شد.
دستش را بلند کرد و زنگ در را فشرد. منتظر ماند، کمی بعد در روی پاشنه چرخید.
وارد منزل سرمد شد و با قدم‌های آهسته سمت ساختمان رفت. حیاط را پشت سر
گذاشت. وقتی وارد شد کسی را ندید.
با صدای بلند گفت:

- خاله، نیلا.

- بیا اینجا حسام جان تو آشپزخونه ام.

حسام به درون آشپزخانه رفت. با انیس خانم سلام و احوالپرسی کرد.

- بشین مادر.

حسام پشت میز نشست و در سکوت به یک نقطه خیره شد. انیس خانم برای او یک استکان چای حاضر کرد.

کمی بعد آقا جلال وارد آشپزخانه شد و گفت:

- خوبی حسام؟

حسام بلند شد و با آقا جلال دست داد. او گفت:

- بشین.

حسام نشست. آقا جلال مقابل او نشست و گفت:

- چه خبر حسام؟

- خبرا که پیش شماست. عمو! چرا نیلا گوشیش خاموشه؟ یه شب بعد از کلی التماس جوابم رو داد بعدش یهو انگار عصبانی شد، یه چیزی گفت و بعدش گوشیش رو خاموش کرد. از اون وقت تا حالا گوشیش روشن نشده.

نیلا حتی از بیمارستان استعفا داده. اون کجاست؟ به جون خودش دارم روانی می‌شم. دیگه طاقت ندارم، غلط کردم، بچگی کردم.

او دستش را میان موهایش کشید.

- به خدا حال و روزم خوب نبود. چرا باور نمی‌کنید؟ همه‌ی وجود من نیلاس. بند بند وجودم نیلا رو می‌خواد. ولی اون خیلی سنگدل شده. نمی‌دونستم قهر کنه چنین بلایی سرم می‌آره. به چه زبونی بهش بگم غلط کردم، ببخشید، که من رو ببخشه؟
دیگه خسته شدم لااقل بیاد بگه چی می‌خواد، چکار کنم، نامردم اگر انجام ند.

- می‌دونی حسام، بعضی وقتا واسه جنبیدن دیره. بعضی وقتا آدما بد اشتباه می‌کنن. نیلا نوکر دست به سینه احتیاج نداشت، نیلا تکیه‌گاهی مثل کوه می‌خواست، که تو اون کوه نبودی.

- آخه...

حسام دست‌هایش را به هم قفل کرد و سرش را به دستش تکیه داد و گفت:

- عمو، هیچوقت اینقدر خودم رو درمونده ندیدم. تو این دو ساله نمی‌فهمم چطور دارم زندگی می‌کنم. حالا که خودم رو پیدا کردم، نیلا نیست. تو رو خدا، التماس می‌کنم بگین نیلا اجازه بده باهاش صحبت کنم.

- نیلا ازدواج کرده.

حسام متعجب و با چشم‌های گرد شده سربلند کرد. فکر کرد اشتباه شنیده است.
گفت:

- چی؟

- نیلا ازدواج کرده. لطفا دیگه دنبالش نرو.

انیس خانم برگشت و عقد نامه را مقابل حسام گذاشت. حسام نگاه ناباوری به آن دو و بعد به عقدنامه کرد.

عقدنامه را باز کرد و با رسیدن به نام شاهین و نیلا در جا خشک شد. امضای نیلا را شناخت و نام شاهین راستاد در مغز او زنگ می زد.

سرش گیج رفت و چشم هایش سیاهی رفت. به سختی لب گشود و گفت:

- شا... شاهین... راستاد؟

- بله!

- یع... یعنی چی؟

حسام به نفس نفس افتاده بود. انگار صد کیلومتر دویده بود.

- یعنی خانواده راستاد گفتن دخترتون اگر با پسر ما ازدواج کنه به پسرتون رضایت می دیم. نیلا هم قبول کرد. اون تو شرایطی قبول کرد که از تو و خانواده نا امید شده بود. متأسفانه مادرت توی بیمارستان رفتار بدی با نیلا کرده بود و نیلا برای این کار مصمم تر شد.

آقا جلال ادامه داد:

- شوهر نیلا هم از ما خواست با تو صحبت کنیم و بخواییم دیگه با نیلا تماس نگیری و یا بهش پیام ندی.

حسام احساس مرگ می‌کرد. عقد نامه را با دست لرزان ورق زد. یک جلد کلام‌الله، یک آینه شمعدان، یک شاخه نبات و یک سکه تمام بهار آزادی. فقط یک سکه آن هم برای خالی نبودن عریضه.

حسام سربلند کرد و گفت:

- من ده هزار سکه پشت قباله نیلا می‌انداختم. من...

- اون جون سینا رو نجات داد که بیشتر از اینا ارزش داره.

حسام با حال خراب برخاست. دستش به عقدنامه خورد و زیر پایش افتاد. از روی آن رد شد و راه افتاد.

- حسام. حالت خوب نیست، صبر کن بهتر بشی.

حسام گوش نکرد. با حال خراب و زار از منزل سرمد خارج شد.

سوار ماشین شد و به سمت منزل رفت. در مغزش آشوب بود و در قلبش تلاطمی شدید. طاقت این یکی را نداشت. هر کار می‌کرد جملات شنیده از آقای سرمد در وجودش جای نمی‌گرفت.

وقتی از هر فکری رد می‌شد و به این می‌رسید که نیلا برای همیشه ترکش کرده است به مرز دیوانگی می‌رسید. تعادلش را از دست داده بود و در راه چندین بار نزدیک بود تصادف کند.

موهایش را چنگ می‌زد و حتی توان گریستن هم نداشت.

وقتی به منزل رسید خراب و زار به درون ساختمان رفت. مهرانه و آقای عظیمی از دیدن حال او شوک زده شدند.

او خود را روی مبل انداخت و دندان‌هایش را روی هم فشرد. دست‌هایش را مشت کرده بود و به سختی نفس‌های کش دار و عصبی می‌کشید.

- چی شده حسام، چرا حرف نمی‌زنی؟

- طوری شده بابا! اتفاقی افتاده؟

حسام با دندان‌های کلید شده و خیره به میز پرسید:

- مادر، شما رفتین سراغ نیلا؟ به محل کارش؟

مهرانه خانم ترسیده سری تکان داد و گفت:

- نه، یعنی آره، فقط باهاش حرف زدم. چرا مگه...

حسام دست‌هایش را بالا برد و به دو طرف سرش چسباند و فریاد کشید. به خود می‌پیچید و از ته دل فریاد می‌زد.

آقای عظیمی و مهرانه خانم ترسیده و دست‌پاچه دورش نشستند و سعی داشتند آرامش کنند. ولی آرام نمی‌شد. وقتی گلویش خراشیده شد و دیگر صدایش در نیامد زانو زد و به گریه افتاد.

گریه ای جانسوز که اشک مهرانه را در آورد. او هم گریان قربان صدقه حسام می‌رفت و مدام می‌پرسید: «مگه چی شده».

حتی فکر کرد شاید بلایی بر سر نیلا آمده است. هراسان پرسید:

- بلایی سر نیلا اومده؟ چیزی شده؟

حسام به پهنای صورت اشک می ریخت. گفت:

- آره. نیلا برای همیشه رفت. اون با پسر راستاد ازدواج کرده تا سینا رو نجات بده. زن اون پسره شد که مثل ماست می موند چون از من بریده بود. نا امید شده بود. از شماها نا امید شده بود.

نیمه شب بود تمام عمارت در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. نیلا حس کرد صدای پای کسی می شنود که از پله ها پایین می آید. آرام و آهسته پله ها را یکی یکی پایین آمد.

دستگیره را پایین فشرد و در با صدای جیرجیر باز شد. دختری وارد سوئیت شد و پایین تخت ایستاد و به او و شاهین نگاه کرد. نیلا داشت او را برانداز می کرد تا در میان تاریکی تشخیص دهد این دختر کیست و در اتاقشان چه می خواهد! شیلا است یا ربکا. کمی هم هیکلش به هیکل شیرین می زد. نیلا آهسته نیم خیز شد و گفت:

- تو کی هستی؟

دختر دستش را دراز کرد و پتوی نیلا را چنگ زد و سمت خود کشید.

نیلا از جا پرید. دختر پتو را روی شاهین کشید و با چشم های تیره اش رو به نیلا کرد. نیلا از ترس آن دو چشم تیره تکان سختی خورد و با جیغی که کشید از خواب پرید.

شاهین هم از تکان نیلا و جیغش از خواب پرید و با اینکه خیلی گیج بود نیم خیز شد و گفت:

- چی شده نیلا؟ حالت خوبه؟

نیلا که فهمید کابوس دیده است دراز کشید و خود را مچاله کرد و گفت:

- فقط یه خواب بود، یه خواب بد.

شاهین دستش را روی موهای او کشید و نوازشش کرد و گفت:

- نترس، من کنارتم.

او به سختی از جایش بلند شد و رفت چراغ را روشن کرد. بعد هم خواست بیرون

برود. نیلا ترسیده پرسید:

- کجا میری؟

- الان میام.

- زود بیا، می‌ترسم.

- چیزی نیست، نترس.

شاهین رفت. نیلا ناخواسته لرز کرده بود. بدنش می‌لرزید و احساس سرما می‌کرد.

کمی بعد شاهین برگشت و روی تخت نشست. دستش را زیر سر نیلا انداخت و

بلندش کرد. با محبت به او مقداری شربت خوراند و لیوان را کنار گذاشت.

- چرا می‌لرزی؟

- سردمه.

شاهین پتو را تا روی شانه او بالا کشید و گفت:

- نکنه سرما خوردی. دیروز تو باغ قدم می‌زدی. تو اون سرما بدون لباس.

- نه، خوبم.

شاهین چراغ را خاموش کرد و به کنار نیلا برگشت. او را در آغوش کشید و به سینه فشرد. لرزش‌های نیلا در آغوش او تمامی نداشت و این نگرانش می‌کرد.

- نیلا! پا می‌شی بریم دکتر؟

- ن... نه... خو... خوبم.

- ولی خیلی می‌لرزی.

- خو... خوب می‌شم.

شاهین بازوی نیلا را ماساژ داد و موهای او را بوسید. نیلا کم کم احساس آرامش کرد و به خواب رفت.

شاهین نفس راحتی کشید و دستش را روی کمر نیلا انداخت و خوابید.

نیلا صبح زمانی که شاهین می‌خواست به سر کار برود، خواست از تخت برخیزد تا برای او چای در فنجان بریزد.

شاهین لپ‌تاپش را برداشت و درون کیفش گذاشت و گفت:

- نمی‌خواد پاشی. خودم کارهام رو انجام می‌دم.

- آخه...

- امروز تو رختخواب بمون. داخل باغ هم نرو. به مه لقا می‌گم برات سوپ درست کنه.

- من سرما نخوردم.

- به هر حال باید مراقب باشی. اون ویتامین‌هایی که برات گرفتم بخور. میوه‌هایی که میارن پایین دست‌نخورده برنگردون. غذات رو بخور.

شاهین رفت و پای میز ایستاد.

یک لقمه کره و مربا برداشت و به کنار تخت رفت. لقمه را سمت دهان نیلا برد.

نیلا سرش را پس کشید و گفت:

- الان نمی‌خورم شاهین. پاشم می‌خورم.

- می‌دونم که راست نمی‌گی.

و به زور لقمه را در دهان نیلا جای داد. به پای میز برگشت و با عجله یک لقمه گرفت و گفت:

- بدم میاد که داری لاغر می‌شی. تو این چند وقت به خاطر این که خوب غذا نمی‌خوری و پنج وعده‌ات شده یه وعده خیلی ضعیف شدی.

لقمه را در دهان گذاشت و برای خود چای ریخت.

- همه که دنبال زن خوش هیکلن.

- خوش هیکل، نه استخوانی!

شاهین دو جرعه از چای را تلخ نوشید و با عجله کتش را پوشید. بعد هم سمت تخت رفت و خم شد و گفت:

- نگرانت نباشم؟

- نه، باور کن خوبم.

- تو رختخواب می‌مونی؟

- می‌مونم.

- غذات رو می‌خوری؟

- حتماً.

- باور کن رعایت نکنی شب که پیام تنبیهت می‌کنم.

- من خوبم.

او گونه نیلا را بوسید و راه افتاد.

- در رو از پشت قفل می‌کنم، بخواب.

شاهین رفت و نیلا دراز کشید. به خوبی‌های شاهین اندیشید. به اینکه این مرد حواسش به همه چیز هست.

مراقب است و به هر چیزی عکس العمل نشان می‌دهد. نگاهش به سینمای خانگی افتاد که به خاطر نیلا خریده بود. او و رامین برای وصل دستگاه‌ها و مرتب کردنش یک ساعت وقت گذاشته بودند.

وقتی رامین پرسیده بود:

- تو که تلویزیون نگاه نمی‌کردی، چی شد خریدی.

شاهین جواب داده بود:

- من نگاه نمی‌کنم، نیلا که هست. شاید دلش بخواد برنامه‌ای ببینه.

او نفس عمیقی کشید و به خود اعتراف کرد اگر این اسارت است، پس زندان‌بانش با معرفت‌ترین زندان‌بان دنیاست.

او از جایش بلند شد، دوش گرفت، صبحانه خورد، تخت را مرتب کرد. سینی صبحانه را به مه لقا داد و در اتاقش کتاب خواند.

نزدیک نیم روز بود که گوشی نیلا به صدا درآمد و با برداشتن آن دید که نام مخاطب او «زندگی» است.

اخمی کرد و فکر کرد چنین مخاطبی نداشته است و حتی شماره را نشناخت. وقتی جواب داد، صدای شاهین او را برجای خشک‌اند.

- سلام.

- سلام.

- نیلا خوبی؟

این صدای گیرا از آن مردی بود که روزهایش را با او سپری می‌کرد.

خود شاهین نامش را در گوشی نیلا «زندگی» سیو کرده بود. نیلا آرام به کاری که شاهین کرده بود، خندید.

- می‌خندی؟ چرا!

- کلمه‌ی زندگی یه خورده خنده دار بود.

- چرا!

- هیچی، اهمیتی نداره!

- می‌نوشتم عشقم، خوب بود؟

- امرتون؟

- خوبی؟

- بله

_ خوابیدی؟

- داشتم کتاب می‌خوندم.

- پس گوش نکردی. چرا؟ دلت می‌خواد تنبیه بشی؟

- نه. ولی من واقعا الان حاله خوبه. نیاز ندیدم توی رختخواب بمونم.

- تو دیشب لرز داشتی.

- باشه، اون از ترس خوابی بود که دیدم اما الان خوبم. من خودم پرستارم و اگر

طوری بشه می‌دونم چکار کنم.

شاهین کلافه گفت:

- باشه. فقط مراقب خودت باش.

- حتماً.

- کاری داشتی بهم زنگ بزن.

- باشه.

شاهین بدون خداحافظی قطع کرد. نیلا گوشی را پایین آورد و صفحه را نگاه کرد و با خود گفت:

- چرا اینطوریه این آدم؟

بعد گوشیش را کنار گذاشت. کتاب را از روی پایش برداشت و روی میز مقابلش گذاشت.

تصمیم گرفت حالا که وسط روز است و هوا گرمتر از قبل، به باغ برود و کمی قدم بزند. وقتی از سوئیت بیرون رفت کسی را در سالن ندید. خدا را شکر کرد و به باغ رفت. در باغ قدم زد و دید که باغبان همیشه مشغول باغ در حال مرتب کردن باغچه‌ی گل‌ها است و مدام زیر لب غر می‌زند.

نیلا فکر کرد در این عمارت حرف زدن با کسی، غیر از شاهین غنیمت است. پس به نزدیک باغچه رفت و گفت:

- سلام.

باغبان رو به عقب کرد و با دیدن نیلا گفت:

- سلا خانم.

- اتفاقی افتاده؟

- چی بگم خانم! سگ آقا علاقه زیادی به چاله کندن داره. سگ بی عرضه به هیچکی پارس نمی‌کنه. نه غریبه، نه آشنا. فقط بلده چاله بکنه، گل‌ها رو خراب کنه. اونوقت غرغراش بمونه برای من.

- کی بهتون غر می‌زنه؟

- خوب معلومه. ماه منیر خانم دیگه.

- اسم خانم راستاد ماه منیره؟

- بله. ماه منیر ولی همه منیر خانم صداش می‌کنن. سگ لعنتی انگار خواسته مین گذاری کنه. کل باغ رو چاله چوله کنده.

- نمی‌شه کاریش کرد؟

- باغ یا سگ رو؟

- سگ.

- آقا... آقا شاهین رو می‌گم، جوان‌تر که بود خیلی شاد و خوش خلق بود. صدای خنده‌هاش از باغ قطع نمی‌شد.

آخر هفته‌ها دوستاش رو جمع می‌کرد. آقا رامین و مرحوم شاهرخ هم همیشه بودن. تو باغ با دوستاش می‌زدن، می‌رقصیدن، خوش بودن. من هم با دیدنشون شاد می‌شدم چه برسه به دیگران.

این رامین رو دیدین چقدر شیطونه! از بچگی گیتار زدن رو دوست داشت. گیتار می‌زد، آقا شاهین هم همراهش تنبک می‌زد. کلاس نرفته بود هان! ولی ذاتی بلد بود چکار کنه. چطور بزنه که دل رو شاد کنه. دوستاشون دست می‌زدن آواز می‌خوندن و کیفشون کوک بود.

حاج آقا خودش اهل دین و ایمونه اما به بچه‌هاش آزادی داد. گفت هر طوری می‌خوایین باشین، فقط خدایی نکرده طوری نباشین که هرز برین.

به بچه‌ها ایراد نمی‌گرفت با دوستاشون جمع می‌شن. ایراد نمی‌گرفت که شاد بودن. حاجی خیلی هوای بچه‌ها رو داشت. برای همینه همشون چشم بله قربانگوی حاجی هستن.

خلاصه تا این که روز تولد آقا شاهین، یه مهمونی تو باغ گرفتن. یکی از دوستاش این سگ رو براش کادو آورد.

اونوقتا این سگ کوچولو بود، این اندازه که نبود.

آقا سگو ول کردن تو خونه. دو جا کثیف کاری کرد. حاجی هم با دیدن نجاست سگ عصبانی شد و گفت باید یا سگ رو از خونه بیرون بندازه، یا بره پس بده به صاحبش.

آقا شاهین هم می‌گفت می‌خوام نگهش دارم.

بین حاجی و آقا شاهین دعوای لفظی پیش اومد. آقا شاهین هم دو جمله بر خلاف اعتقادات حاجی گفت. حاجی هم یه لحظه کفری شد و خوابوند تو گوش آقا شاهین.

برای اولین بار حاجی آقا شاهین رو زد. به خاطر یه توله سگ که هدیه تولدش بود. آقا شاهین رفت تو اتاقش و در رو بست.

ولی اون شب حاجی تا خود صبح تو خونه راه رفت که آقا شاهین رو جلوی خانواده زده.

روز بعد حاجی گفت سگ می‌تونه بمونه، به شرطی که هرگز داخل نیاد.

ولی آقا شاهین انگار از اون لحظه به بعد عوض شد. صبورتر شد. کم حرفتر شد. عاقل‌تر شد.

اسم سگ شد فردی. تا اینکه یه روز این سگ مریض شد. بردیمش مطب دامپزشک. آقا نگران بود که این سگ از بین بره.

وقتی دلیل نگرانی‌اش رو پرسیدم گفت این سگ باعث شد من بزرگترین اشتباه زندگیم رو مرتکب بشم. باعث شد به بزرگترین ایراد اخلاقیم پی ببرم.

گفت اون شب فهمیدم نباید برای نگه‌داشتن، یک چیز کم ارزش، بزرگترین و با ارزشترین داشته‌هام رو از دست بدم. شاید این سگ به عنوان یه حیوون زیبون بسته جایگاه خودش رو داشته باشه، اما اشتباه کردم برای نگه‌داشتنش به اون شکل تو روی پدرم و ایسامم. نباید با حرفهام به پدرم سیلی می‌زدم. سیلی که خوردم حقم بود. من نباید به خاطر افکار و خواسته‌های خودم، به اعتقادات کسی توهین کنم.

می‌گفت حاجی هیچوقت دستش روی من بلند نشد. ولی حالا هم که بلند شد حس کردم من با حرفم بهش سیلی زدم و اون جواب سیلی من رو با سیلی داده. می‌گفت اون شب تا صبح فکر کردم و هزار بار خودم رو به خاطر حرفام سرزنش کردم. باغبان کل چاله‌ها را پر کرد و بعد گل‌ها را مرتب کرد و از جایش بلند شد و خطاب به سگ که همان اطراف قدم می‌زد گفت:

- فردی، یکبار دیگه بیای سراغ باغچه پدرت رو در میارم.

سگ یک بار پارس کرد و زمین را بو کشید.

نیلا خندید و گفت:

- اصل تهدیتون برایش مهم نبود.

- می‌دونم. باید یه جور دیگه باهاش برخورد کنم.

نیلا دید که در پارکینگ باز شد و رامین با چند جعبه پیتزا وارد باغ شد. با دیدن نیلا، کنار باغچه، برایش دست تکان داد.

نیلا هم دستش را بالا برد. بعد از او شیرین هم وارد شد.

رامین رو به عقب کرد و با دیدن شیرین به عقب برگشت و مشغول حرف زدن با هم شدند.

پشت رامین به سمت نیلا بود و نمی‌فهمید چه به او می‌گوید. یکدفعه، شیرین رامین را، کنار زد و با عجله سمت ساختمان رفت. رامین هم با چهره‌ای که کمی عصبی به نظر می‌رسید سمت نیلا آمد.

به نیلا رسید لبخند به لب آورد و گفت:

- چطوری دختر. خوبی؟

- خوبم.

رامین به باغبان که داشت دور گلخانه می‌چرخید گفت:

- عمو علی خوبی؟

- علیک سلام.

رامین خندید و گفت:

- حالا خوبی؟

- نه زیاد. از دست سگِ آقا.

- فردی که بچه‌ی خوبیه.

- بله اگر کمتر باغچه رو شخم بزنه.

- اشکال نداره، اینم اینطوری سرگرم می‌شه.

و فردی را که در حال چاله‌کندن بود نگریست و خندید. سری تکان داد و گفت:

- اصلاً خسته نمی‌شه. عمو امروز برای همه پیترزا با مخلفات آوردم. امروز دیگه

خبری از دست‌پخت مه لقا خانم نیست.

و چشمکی به نیلا پراند و اشاره‌ای به باغبان داد.

عمو علی گفت:

- هیچی جای اون دستپخت رو پر نمی‌کنه.

- صد البته عمو.

و سهم او را داد. رامین رو به نیلا کرد و گفت:

- اومدی هوا خوری؟

- آره. خسته بودم از اتاق.

رامین به سمتی اشاره کرد و هر دو کنار هم راه افتادند.

- با شاهین مشکلی داری؟

- نه، در حال حاضر نه.

- حل می‌شه. شاهین پسر خوبیه. مطمئنم یه روزی عاشق هم می‌شین.

- فکر نمی‌کنم، عشق فقط یکبار توی زندگی اتفاق می‌افته. برای هر دوی ما هم

اتفاق افتاده. همین که بتونیم مسالمت آمیز کنار هم زندگی کنیم خوبه.

- اجازه نداد بری سر کار؟

- چرا، فقط محل کارم رو عوض کرد. برای همین بهم گفتن حدود یک ماه دیگه.

آخه نیروشون اون روز بازنشسته می‌شه

- کدوم بیمارستان؟

- بیمارستان...

- آهان. به دکتر کمالی رو انداخته پس!

- آشناس؟

- بله با حاجی مراوداتی داره.

- که اینطور.

وقتی وارد عمارت شدند همه دور هم نشسته بودند. هر دو سلام کردند. آن‌ها به نیلا بی‌توجهی کردند اما جواب رامین را دادند.

ربکا سمت رامین آمد و گفت:

- آخ جون پیتزاها رسید.

جعبه‌های پیتزا را از رامین گرفت و پشت میز ناهارخوری نشست.

نیلا در سوئیت را باز کرد که منیر خانم گفت:

- آهای تو.

نیلا چرخید:

- جانم.

- من جان تو نیستم. بیا ببینم.

نیلا جلو رفت و گفت:

- بله.

رامین رو پوشش را در آورد و روی مبل گذاشت و نشست و پاکت سیگارش را در آورد و منتظر امر منیر خانم به نیلا شد.

- ما فردا برای شاهرخ سفره‌ی خیرات داریم. کارمون خیلی زیاده. تو بیشتر از هر کس وظیفه داری کمک کنی.

- چشم.

- برو تو آشپزخونه و به مه لقا کمک کن. خسته نشدی از خوابیدن؟

رامین پکی به سیگار زد و گفت:

- پس این دو تا چه کارن؟

منیر خانم با فریاد گفت:

- تو دخالت نکن.

نیلا با آرامش گفت:

- مهم نیست آقا رامین. خوشحال میشم بتونم کمک کنم، به قول ایشون از خوابیدن خسته شدم.

و بعد به آشپزخانه رفت. شیلا دمپاییش را برای رامین انداخت و به کتفش زد و گفت:

- تو نظر ندی نمی‌شه؟ شاهین نیست حالا تو جاش رو بگیر.

- شاهین جنس شماها رو می‌شناسه.

- یه جوری حرف می‌زنی انگار ما برادر اون رو کشتیم.

ربکا گاز بزرگی به پیتزا زد و گفت:

- خدا بده شناس. کاش یکی هم اینجوری هوای ما رو داشت.

- من به شاهین می‌گم.

- فضولی؟

رامین سیگار نصفه اش را خاموش کرد و گفت:

- فرض کن آره، درضمن یه خانم متشخص با دهن پر حرف نمی‌زنه.

- حالا تو متشخص شناس شدی!

- نه. بی‌خود شناس شدم، خانم بی‌خود السلطنه.

- رامین بسه دیگه.

رامین نیم‌نگاهی به زن عمویش انداخت و رو پوشش را برداشت و به طبقه بالا رفت.

- غذات رامین.

او در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رفت خطاب به شیلا گفت:

- عزیزم در کنار شما اشتها کور می‌شه.

- بگو عروس خانم بیاد بشینه باهاش بخور اشتها باز شه.

رامین مکثی کرد و بعد روی پله چرخید و گفت:

خدا بهت رحم کرد که شاهین نیست. به خودت احترام نمی‌داری به ناموس برادرت احترام بذار.

بعد هم برگشت و رفت. مو بر تن شیلا راست شد. حرف رامین برایش یک جور عجیبی بود.

نیلا پشت میز نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد. با حوصله کارش را انجام می‌داد و توجهی به دستورات مه لقا به شیرین نداشت.

کمی بعد صدای رامین آمد که شیرین را صدا می‌زد. شیرین در جایش خشک شد. نیلا حالات او را نگاه می‌کرد. وقتی صدای رامین دوباره آمد مه لقا گفت:
- دختر مگه کر شدی؟

شیرین دستپاچه ظرف آرد دستش را کنار اجاق گاز گذاشت و رفت.

وقتی کار تمیز کردن سبزی تمام شد، نیلا خطاب به مه لقا گفت:

- اجازه بدین من حلوا رو درست می‌کنم. شما سبزی رو بشورید.

- چشم خانم.

نیلا مشغول تفت دادن آرد شد. کمی بعد شیرین برگشت. صورتش سرخ بود و اخم آلود. سبد دستش را کنار ماشین گذاشت و لباس‌های رامین را یکی یکی در ماشین انداخت.

حرکاتش عصبی بود و بی‌حوصله.

- چکار داشت مادر؟

- به نظرتون چکار داشت؟ طبق معمول بشینم اتاقش رو مرتب کنم. جورابای بوگندوش رو جمع کنم.

نیلا لبخند محوی زد. مه لقا سرزنش وار گفت:

- شیرین! زشته مادر.

- مگه دروغ می‌گم! شدم نوکر شخصیش. من اصلاً دلم نمی‌خواد تو این خونه

نوگری کنم. مگه حقوق می‌گیرم که اینجا کار کنم؟

او در ماشین لباسشویی را به هم کوبید و آن را روشن کرد.

- این چه حرفیه مامان تو به من کمک می‌کنی!

شیرین غمگین و عصبی گفت:

- من نخوام به شما کمک کنم، باید برم کیو ببینم.

- شیرین! این چه حرفیه؟

- هر حرفی که هست. من دوست ندارم برای کسی کار کنم.

- بسه دیگه.

شیرین به سالن رفت و با سه جعبه پیتزا و مخلفات برگشت و گفت:

- منیر خانم گفت یه چیزی بخورین بعد کارها رو انجام بدین.

شیرین مشغول خالی کردن هسته خرماها شد.

نیلا حلوها را در دیسهای بلورین چید و به آنها فرم داد و بعد تزئینشان کرد.

نیلا مشغول گردو گذاشتن در خرماها شد. وقتی صورت شیرین را نگریست غمی

در چهره‌اش می‌دید که نمی‌دانست از چیست!

- دانشگاه می‌ری؟

- نه، سال سومم.

- چه رشته‌ای؟

- تجربی.

- پس مثل من به دکتر شدن علاقه داری!

شیرین با لبخند گفت:

- آره.

- امیدوارم رتبه پزشکی بیاری. ولی من رتبه نیاوردم و پرستاری قبول شدم.

- همین هم خیلی عالیه.

- فقط خوب درس بخون. حتماً قبول میشی.

- اگه مامان خانم بذاره.

- می‌ذاره عزیزم.

بعد از حاضر کردن خرماهای شکم پر و حلوای رولتی و لقمه‌ای و تزیین و

کشیدن سلفون رویشان، آن‌ها را روی کابینت چیدند. شیرین پیتزاهای سرد شده را

گرم کرد و دور هم مشغول خوردن شدند که شیلا و ربکا به آشپزخانه آمدند.

نیلا نیم‌نگاهی به آن دو انداخت و خود را مشغول کرد. شیلا نگاهی به ظرف حلوها

کرد و گفت:

- به به مه لقا جون. چقدر با سلیقه، چقدر جورواجور. این دفعه سنگ تموم گذاشتی عزیزم.

مه لقا خواست حرف بزند که نگاه نیلا به او، حرف را در دهانش خشکاند و گفت:
- ممنون خانم.

- دیگه چیکار کردی؟

- سبزیها رو پاک کردیم. میوه‌ها رو شستیم خشک کردیم. حبوبات رو گذاشتیم
نفخشون بره، فعلاً همینا. فردا صبح زود، آش رشته رو بار می‌ذارم.
- آفرین.

شیلا از حلواهای لقمه‌ای برداشت و خورد و گفت:
خیلی عالی شده.

مه لقا نیم‌نگاهی سمت نیلا انداخت و گفت:

- ممنون خانم، نوش جان.

رامین هم به جمع اضافه شد و کنار اجاق ایستاد و برای خود چای در یک ماگ
بزرگ ریخت.

- رامین بیا از اینا بردار خوشمزن.

رامین یک حلواي رولتی برداشت و گفت:

- خوش به حال شاهرخ. من بمیرم این جوری واسم تدارک می‌بینی؟

شیلا ضربه‌ی محکمی روی بازوی لخت رامین زد و گفت:
- خدا نکنه.

رامین حلوا را گاز زد و گفت:

- همینقدر هم خوشمزه می‌خوام.

شیلا آرنجش را به شکم او زد و گفت:
- مرض.

رامین یک قدم عقب رفت و کمی از چای روی دستش ریخت. انگشت‌هایش سوخت.
ماگ را روی کابینت گذاشت و دستش را تکان داد و گفت:
- وحشی من اگه نمیرم هم تو الان من رو به کشتن می‌دی.

شیلا خندید و گفت:

- خو مثل آدم حرف بزن.

ربکا پشت میز نشست و گفت:

- مه لقا یه چایی بده.

شیرین اخمی کرد و از جایش بلند شد و گفت:

- مامان من فردا درس دارم. می‌رم درس بخونم.

منتظر جواب نشد و رفت. مه لقا استکان چای را جلوی دست ربکا گذاشت و گفت:
- بفرمایید.

گوشی رامین به صدا در آمد. دست در جیب گرمکنش کرد و گوشی را بیرون کشید.
با دیدن اسم روی صفحه، گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

- جانم.

- سلام، آره هست.

رامین نیلا را نگاه کرد و گفت:

- آخه به مه لقا خانم برای سفره فردا کمک می‌کرد. احتمالاً برای همین جواب نداده.
می‌خوای گوشی رو بهش بدم؟

- آره... باشه.

رامین گوشی را سمت نیلا گرفت و گفت:

- صد بار بهت زنگ زده که جواب ندادی و کفرش در اومده.

نیلا گوشی رامین را گرفت و جواب داد.

- بله

- کجایی تو؟ نیلا واقعا کجایی؟

- تو آشپزخونه کمک مه لقا خانوم بودم.

- نباید یه نگاه به گوشیت بندازی، ببینی کسی بهت زنگ زده یا نه؟ می‌دونی چقدر
نگران شدم؟

- ممنون، من حالم خوبه، مشکلی نیست. از اینکه نگرانتون کردم عذر می‌خوام.

- نیاز به عذرخواهی نیست، همین که خوبی کافیه.

- مرسی.

- من هم تا دو ساعت دیگه میام خونه.

- خوش اومدین.

وقتی ارتباط را قطع کرد رامین به زور شیلا و ربکا را برد که مبادا نیلا را اذیت کنند. ساعتی بعد وقتی کار تمام شد نیلا دست‌هایش را شست و به سوئیت رفت.

روی تخت دراز کشید تا کمی استراحت کند که خوابش برد.

چند ساعت بعد شاهین وارد سوئیت شد و با دیدن نیلا که ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشته بود در را آهسته بست.

پاکت‌های خرید را کنار میز توالت گذاشت و لپ‌تاپش را روی میز گذاشت. لباس‌هایش را تعویض کرد و دست و صورتش را شست. وقتی بیرون آمد با بستن در سرویس، نیلا تکانی خورد.

سرش را چرخاند و با دیدن شاهین روی تخت نشست و گفت:

- سلام.

- سلام، ببخشید بیدارت کردم.

- خوب کردی، نخواستم بخوابم، اما یهو خوابم برد.

در زده شد و شاهین باز کرد. مه لقا برای او چای و میوه آورده بود.

شاهین تشکر کرد و سینی را گرفت و در را بست. سینی را روی میز گذاشت. نیلا دست و صورتش را شست و کنار شاهین نشست.

- خواب از سرت پرید؟

- آره.

- می‌خوای امشب ببرمت بیرون؟

- کجا بریم؟

- نمی‌دونم، هر جا تو بگی.

- دلم می‌خواد برم دیدن پدر مادرم.

شاهین گوشه‌ی لبش را جوید و گفت:

- باشه!

بعد ساعتش را نگریست و گفت:

- پس بهتره زود حاضرشی که من ببرمت، یک ساعت پیششون باشی و برگردیم.

- فقط یک ساعت؟

- پس چقدر؟

- بذار شب بمونم.

- دیگه چی؟!؟

- خونه بابامه.

- خوب باشه، تو الان خونه داری. خونه‌ات هم اینجاست. به عنوان یک زن حق نداری شب بیرون بمونی.

نیلا یک جرعه چای نوشید و گفت:

- اینجا خونه من نیست. هیچ تعلق خاطری بهش ندارم. فکر نمی‌کنم هم هرگز بهش علاقمند بشم.

شاهین نگاه سردی به نیلا کرد و لپتاپ را باز کرد و مشغول کار شد.

- مگه قرار نبود من رو ببری خونه بابام.

- پشیمون شدم.

- چرا؟

- هر وقت به این خونه تعلق خاطر پیدا کردی، می‌برمت خونه بابات.

- وا!

شاهین شانه‌هایش را بالا انداخت و نیلا بی‌حوصله، ایش گفت و از جایش بلند شد که نگاهش به پاکت‌های خرید افتاد.

- چی خریدی؟

شاهین در حالیکه نگاهش به لپتاپ بود گفت:

- واسه ات پالتو و یه مانتوی پاییزه گرفتم. بپوش ببین خوشت میاد.

نیلا با ذوق محتویات پاکت‌ها را روی تخت خالی کرد. پالتوی بلند قهوه‌ای را تن زد و به جلوی آینه رفت. خود را نگریست و گفت:

- چقدر بهم میاد! نه؟

شاهین سر بلند کرد و او را نگریست.

- ببینمت.

نیلا رو به او کرد. شاهین خندید و گفت:

- با این لباس‌های شلم شوربا آره! خیلی بهت میاد.

دوباره سرش را در لپ‌تاپ فرو برد.

نیلا ناراحت شد. رفت و مانتوی پاییزه را پوشید. شاهین رو به او کرد و خندید. نیلا عصبانی شد و مانتو را از تن بیرون کشید و روی تخت انداخت و گفت:

- نخند! به سلیقه خودت می‌خندی؟

- بیا اینجا.

- ولم کن.

- بیا ببین متوجه می‌شی این چی نوشته!

نیلا به کنار شاهین رفت و روی لپ‌تاپ خم شد. شاهین دست‌هایش را دور نیلا انداخت و او را در آغوش کشید و روی پایش نشاند. نیلا که یکه خورده بود خواست برخیزد. شاهین او را محکم گرفت و زیر گوشش گفت:

- آروم باش، بشین.

نیلا دوباره تلاش کرد برخیزد. اما شاهین اجازه نداد. نگاهش چشم‌های نیلا را می‌کاوید. دستش را بالا برد و چانه نیلا را گرفت. آهسته سرش را چند سانت جلو برد و لب‌هایش را روی لب نیلا گذاشت.

چیزی در قلب نیلا فرو ریخت. او بوسه‌ی نرمی از نیلا گرفت و دوباره آن را تکرار کرد. شاهین خواست یکبار دیگر او را ببوسد که نیلا با وحشتی ناخواسته از آغوش او گریخت و دستپاچه گفت:

- دیر می‌شه.

به جلوی آینه رفت و برسش را برداشت و مشغول شانه کشیدن روی موهایش شد. گونه‌هایش به شدت می‌سوخت و به خوبی صدای ضربان محکم قلبش را می‌شنید. و یک جمله در سرش اگو می‌شد «اون با من معاشقه می‌کرد». ترس ناشناخته‌ای وجودش را فرا گرفته بود.

شاهین رو به لپ‌تاپ کرد و به تنها چیزی که فکر نکرد کارش بود. او به حال نیلا اندیشید. حس نیلا را درک کرده بود. می‌دانست نیلا حس متفاوتش را فهمیده است و اگر نه شب تا صبح در یک تخت در آغوش هم بودند. همین نزدیکی و فراتر از آن را با هم داشتند. اما شاهین فهمیده بود نیلا از بوسه‌هایی که در روشنایی و چشم در چشم بین‌شان رد و بدل شود واهمه دارد. می‌دید که نیلا تنها در تاریکی شب و ظلمت اتاق به او تن می‌سپارد. از این فکر ترسید. از اینکه نیلا علاقه‌ای به معاشقه با او نداشته باشد.

نیلا موهایش را محکم بست و با دست لرزان مشغول آرایش شد. از چیزی که حس کرده بود می‌ترسید. او هنوز داشت با خود می‌گفت:

- قسم می‌خورم این یک معاشقه واقعی از طرف شاهین بود تا حرکتی برای رفع نیاز. این مرد داره وابسته می‌شه، سن کمی نداره. حتماً بعد از گذشت این همه سال، توانایی روحی داره که بخواد دوباره عاشق بشه. اما چرا من؟ نه، امکان نداره، نمی‌دارم.

از اینکه شاهین عاشقش شود می‌ترسید.

از حس آن مرد به خود می‌ترسید.

رژ گونه را برداشت و به آن خیره شد.

نگاه سوزان شاهین را به خاطر آورد. شبیه به نگاه‌های حسام، آرام، خمار و عاشق بود. حرکات آهسته دستش، روی پا و کمرش نشانه‌ای از نیاز نداشت. احساس می‌کرد، شاهین با لمس او می‌خواست، بیشتر حس بودنش را به او القا کند. حسی توأم با محبت خالصانه و عشق.

ترسیده سرش را تکان داد. نمی‌خواست درگیر احساسات شوند. نمی‌خواست درگیر مردی شود که با شرط و شروط و به خاطر تمام شدن مرگ و خونریزی هم بسترش شده بود. همین رابطه شبانه آرام و همراه با احترام متقابل را بیشتر می‌پسندید که نه می‌توانست چهره او را ببیند و نه حسی از نگاه او دریافت کند.

شاهین اما از حرکت نیلا خشمگین شده بود. نه از دور شدنش، از ترسش، از دست‌پاچگی‌اش، از وحشتش.

در حالیکه نگاهش به صفحه لپتاپش بود معترض گفت:

- چته تو نیلا؟

نیلا با صدای بلند شاهین از جا پرید و به خود آمد و ترسیده گفت:

- هیچی.

- از چی ترسیدی؟ از من؟

- نه... فقط...

- فقط چی؟ تا حالا تو بغلم نبودی که فرار کردی؟

- نه. فقط نخواستم طول بکشه که از بیرون رفتن پشیمون بشیم.

- اینا رو می بینی؟

نیلا چرخید و گفت:

- چی؟

شاهین رو به نیلا، به سرش اشاره کرد و گفت:

- این دو تا گوش مخملی؟ خوشگلن؟ درازن؟

- دور از جون.

شاهین از جا بلند شد و لپتاپ را خاموش کرد و سمت کمد رفت. گفت:

- لیاقتت اون جوابیه که تو ذهنمه، ولی دوست ندارم بهت توهین کنم.

- توهینت رو کردی، راحت باش! خر منم.

شاهین نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- دور از جون! نخواستم اینو بگم.

- پس چی؟

- این که دروغگو نباش. دروغگوی خوبی نیستی. پس سعی نکن به من دروغ بگی.

نیلا سری تکان داد و لباس‌های راحتیش را با یک شلوار مشکی جذب و یک تونیک سفید کوتاه تعویض کرد.

مانتوی پاییزه مشکی رنگ جلو بازی که شاهین برایش خریده بود را پوشید. یک شال مشکی روی سرش انداخت و یک سمت آن را روی شانه‌اش انداخت.

کنار شاهین ایستاد و یک شیشه عطر برداشت و از آن به خود پاشید. شاهین شیشه عطر خود را برداشت و از آن به گردنش پاشید.

بوی عطر شیرین چوب زیر مشام نیلا نشست. پلک‌هایش را بست و بو کشید. رایحه شیرین را در ریه‌هایش نگه‌داشت.

خاطرات در ذهنش زنده شدند. روزی که با حسام داشتند کوه نوردی می‌کردند. نیلا پس از طی مسیری طولانی گفت:

- خسته شدم... عرق کردم... اونوقت تتمون بوی بد میده.

حسام ایستاد و او را به خود چسباند و گفت:

- بوی بد! این رو بو کن.

و گردنش را به بینی نیلا نزدیک کرد. نیلا بو کشید و گفت:

- عالیہ.

- تو حالت خوبه؟

نیلا با صدای شاهین به خود آمد. پلک گشود. به یاد آن روز و آن احوال آرام گفت:

- خوبم.

شاهین رو به او چرخید و نیلا را سمت خود چرخاند و چند لحظه نگاهش کرد و

گفت:

- عالی شدی.

- واقعاً؟

- بله.

نگاه نیلا سمت شیشه‌ی عطر شاهین رفت.

- تو این عطر رو دوست داری. درسته؟

نیلا دستپاچه شد و سری تکان داد و گفت:

- آ... آره. بوی خوبی می‌ده.

- خوبه. پس دیگه به رامین حسودیم نمی‌شه که از اون حشره‌کش به خودش

می‌پاشه.

نیلا خندید و گفت:

- بی انصافی نکن. رامین هم خودش پسر خوبیه، هم هرچی که استفاده می‌کنه خوبه.

شاهین دست‌هایش را دوطرف صورت نیلا گذاشت و گفت:

- من آدم خیلی حسودیم. الان حسودیم شد از رامین تعریف کردی.

نیلا لبخند زد و چهره شاهین را نگاه کرد و جدیت را در چهره او دید. گفت:

- حسود نباش، تو هم خیلی خوبی.

- الان دیگه نمی‌تونم تعریف رو قبول کنم.

- چرا؟

- هر وقت بداهه ازم تعریف کردی با جون و دل قبول می‌کنم.

و بعد پیشانی نیلا را بوسید و گفت:

- بریم، دیر شد.

نیلا کیفش را برداشت و جلوی در کفش‌هایش را پوشید. هر دو بیرون رفتند و از

جلوی چشم‌های متعجب و نگاه‌های پر تنفر ربکا و شیلا و منیر خانم گذشتند.

منیر خانم گفت:

- ببرش دور دور بهش بد نگذره.

شاهین ایستاد. رویش را به مادرش کرد. دستش را بین دو کتف نیلا گذاشت و گفت:

- تو برو تو باغ.

نیلا رفت.

شاهین سمت مادرش برگشت و گفت:

- مشکل شما چیه؟

- مشکل من وجود این دختر کنار توئه، وجودش تو خونه‌ی منه.

آقای راستاد خرید:

- منیر!

شاهین گفت:

- بهتره به دیدن این دختر کنار من عادت کنین. اون همسر منه. قرار هم نیست جدا از من باشه. اگر این خونه واقعاً مال شما بود به خاطر این حرفتون حتی یک دقیقه هم معطل نمی‌کردم و می‌رفتم.

- تو که چیزی برات نمونده. کجا می‌رفتی؟ تو خیابون چادر می‌زدی؟

- چادر زدن شرف داره به تحمل این لحن و نگاه شما.

شیلا با حرص موهایش را روی یک شانه‌اش انداخت و گفت:

- مامان حق داره خواد خواهر قاتل پسرش...

شاهین با چهره خشمگین انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و روی لبش گذاشت و گفت:

- هیس. تو خفه تا لهت نکردم.

و بعد راهش را گرفت و از عمارت بیرون زد و در را به هم کوفت.

شیلا زیر لب گفت:

- زن ذلیل، بدبخت زن ندیده.

شاهین همراه نیلا که منتظر بود راه افتاد. نیلا هیچ نپرسید و شاهین هم حرفی نزد.

وقتی سوار ماشین شدند شاهین آن را به حرکت در آورد و به سمت مقصدش راند.

شاهین سیگاری برداشت که نیلا گفت:

- می‌تونم خواهش کنم سیگار نکشی.

- ادیت می‌شی؟

- نه. فقط فضا بسته‌اس لباسامون بوی سیگار می‌گیره و این ادیتم می‌کنه

- باشه.

شاهین سیگار را روی داشبورد انداخت.

- میری خونه بابات؟

- من رو می‌بری؟

- چرا که نه!

نیلا ذوق زده شد و دست‌هایش را به هم قفل کرد و گفت:

- تو خیلی خوبی.

شاهین نیم‌نگاهی به نیلا انداخت و لبخند زد.

- اینو بداهه گفتم.

- می‌دونم.

نیلا از پنجره بیرون را نگریست و گفت:

- تو خیلی مهربونی. بر خلاف چیزی که روزای اول حس می‌کردم هستی. حتی لازم نیست ازت ترسید. شاید گاهی خیلی خشن بشی اما باز در اوج خشونت دل رحمی.

- این رو یادت باشه که فقط در مقابل تو اینطورم، نه هیچکس دیگه.

- به هر حال این برداشت من از شماست.

شاهین سر فرود آورد و بعد از تهیه‌ی گل و شیرینی نیلا را به منزل پدرش رساند.

نیلا پرسید:

- اینجا رو از کجا بلدی؟

شاهین شانه‌اش را بالا کشید و سر تکان داد.

- نمیای تو؟

- من نباشم بهتره.

- چرا اینطور فکر می‌کنی؟

- چون فکر نمی‌کنم کسی من رو دوست داشته باشه و یا انتظارم رو بکشه.

نیلا کمی فکر کرد و دستش را به دسته گل زیبای دستش کشید و گفت:

- من هر روز دارم با کسایی زندگی می‌کنم که دوستم ندارن، اما تحمل می‌کنم. تو نمی‌تونی یکی دو ساعت تحمل کنی؟

- نه! من برام سخته.

- پس بی‌چاره من... ممنون بابت اینا.

- برو به سلامت. ده دقیقه قبل از اومدنم بهت زنگ می‌زنم.

- باشه.

نیلا پیاده شد و زنگ در را فشرد. دستش را روی دوربین گذاشت. پدرش با تردید پرسید:

- کیه؟

- باز کن بابا، منم.

- نیلا جانم! بیا تو بابا، خوش اومدی.

در باز شد و نیلا به درون رفت. شاهین چراغ زد و راه افتاد و رفت.

نیلا به درون ساختمان رفت و مادرش را که بسیار بی‌قرارش بود در آغوش کشید. انیس خانم گریه می‌کرد و قربان صدقه نیلا می‌رفت.

آقا جلال به سختی نیلا را از آغوش انیس خانم بیرون کشید و گفت:

- کشتیش خانم. به سلامت اومده اینجا، می‌خوای بکشی و برگردونی؟

- خدا نکنه آقا.

نیلا به آغوش پدرش رفت. چقدر دلتنگ این مرد بود.

وقتی نیلا نشست مادرش گل‌ها را در گلدان گذاشت و گفت:

- چرا شوهرت نیومد تو؟

- شاید چون راحت نیست.

- حالا که تو رو آورده اینجا خودش هم باید می‌اومد. به هر حال اون الان داماد این خانواده است.

- مامان، نباید فراموش کرد بین دو خانواده چه اتفاقی افتاده!

- بهش زنگ بزن باهش حرف بزنم.

- ولس کن مامان بذار راحت باشه.

- شماره‌اش رو بگیر باهش حرف بزنم.

- مامان.

انیس خانم معترض گفت:

- نیلا! زنگ بزن دیگه.

نیلا به ناچار با شاهین تماس گرفت. شاهین بعد از دو بوق جواب داد و گفت:

- جانم نیلا، چیزی فراموش کردی؟

- نه. مامان می‌خواد باهات صحبت کنه.

- باشه. گوشی رو بهشون بده.

نیلا گوشی را سمت مادرش گرفت. انیس خانم نگاهی به گارد گوشی با آن همه قلب قرمز و صورتی درخشان کرد و گفت:

- تو که از این چیزا نمی زدی به گوشیت. این چقدر دخترونس.

نیلا خندید و گفت:

- انتخاب شاهین بود.

شاهین که صدای انیس خانم و نیلا را شنیده بود لبخند زد و کنار پیاده رو پارک کرد.

- الو آقای راستاد.

- سلام مادر!

با مادر گفتن شاهین، انیس خانم چند لحظه ساکت شد. سپس گفت:

- سلام. خوب هستین؟

- بله خوبم. شما بهترین؟

- خدا رو شکر، من هم خوبم. به مرحمت شما.

- لطف دارین. بفرمایید درخدمتم.

- شما نیلای منو تا دم خونه ام میاری، ولی داخل نمیای؟ این چه کاریه؟

- راستش فکر می کردم اینطور بهتره و اینکه نیلا اینطور راحت تره. شاید بعد از این مدت دوست داره با شما تنها باشه

- نه اینطور نیست. من دوست دارم شما هم باشید. دلم می‌خواد دخترم هر جا که هست شوهرش هم باشه. فکر می‌کنم این درست نیست نیلا رو جایی بذارین و خودتون برین. حالا که قراره نباشین پس بهتره نیلا رو هم ببرین.

نیلا معترض گفت:

- مامان.

شاهین دستش را روی فرمان کشید و گفت:

- فکر می‌کنم بعد از اون موضوع و اجبار ازدواج نیلا کسی دلش نخواد منو ببینه.

- حتما برگرد بیا، منتظرت هستیم. باهات حرف دارم.

- چشم.

- بی بلا.

انیس خانم خداحافظی کرد و ارتباط را قطع کرد. گوشی را به نیلا برگرداند و گفت:

- الان میاد.

نیلا ابروهایش را بالا انداخت و منتظر شد. ده دقیقه بعد شاهین آمد. نیلا در را برایش باز کرد و او به درون منزل آمد.

با آقا جلال دست داد و با انیس خانم احوال‌پرسی کرد.

انیس خانم قبل از نشستن شاهین گفت:

- تشریف بیار تو آشپزخونه.

- چشم.

او کتتش را به دست نیلا داد و به دنبال انیس خانم روان شد. پشت میز نشست. انیس خانم برایش چای در استکان ریخت و مقابلش گذاشت.

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

انیس خانم حین آماده کردن ظروف برای شام گفت:

- آقا شاهین همه می‌دونیم طی یک اتفاق بد با هم آشنا شدیم. ماها دوسال با هم درگیر بودیم و توی این مدت هممون از لحاظ روحی روانی آسیب دیدیم. می‌دونم شما برادرتون رو از دست دادین. این درد کمی نیست ولی در ازای نیلا پسر رو بخشیدین. حالا که موضوع به این شکل خاتمه پیدا کرده، بهتره برای همیشه تموم بشه. حتی اگر از ما متنفری با زنت بیا تو این خونه. به خاطر بچه‌هایی که قراره در آینده داشته باشین. قهر صورت خوشی نداره. درسته که سینای قاتل، روزی می‌شه دایی بچه‌هاتون. قاتل عموشون اما...

انیس خانم اندوهگین به مقابلش خیره شد. آهی کشید که شاهین سر بلند کرد و گفت:

- اگر به شما گفتم مادر، به این دلیل بود که می‌خوام مادر همسر رو به اندازه مادر خودم عزیز و محترم بدونم. سینا کاری کرد که جون برادرم رو گرفت. من با قبول این ازدواج بخشیدمش. شاید حتی قبل از این ازدواج. سینا ناخواسته این کار رو کرد. ممکن بود الان این موضوع برعکس باشه. شاهرخ به جای سینا زندان بود.

اگر امشب نیلا رو آوردم اینجا دلایم این بود که می‌خوام همه چیز عادی باشه. تنفر، عقده و دعوا نباشه. نیلا به شما احتیاج داره و من نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. شاید سخت باشه ولی سعی دارم با همه چی کنار بیام و باعث بشم همه چی معمولی بشه. تا نیلا احساس کنه توی یک زندگیه عادیه، نه یک زندگی پر از تنفر و کینه. یک زندگی تق و لق یا هر چی.

- نیلا راست می‌گفت که شما خیلی منطقی هستین.

- ممنون.

- پس خود شما هم اینجا رو مثل خونه خودتون بدونید و احساس غریبی نکنید.

- چشم. کمک لازم دارین؟

انیس خانم چند بشقاب جلوی دست او گذاشت و گفت:

- لطفاً اینا رو ببرید توی سالن و بگید نیلا بیاد.

- چشم.

- چشمتون روشن.

شاهین ظرف‌ها را برداشت و به حال رفت. ظروف را روی میز ناهارخوری گذاشت و گفت:

- نیلا جان مادر صداتون می‌کنن.

نیلا به آشپزخانه رفت و شاهین مقابل آقا جلال نشست.

- پسر خوبی به نظر میاد.

- اون خیلی خوبه مامان.

- ازش خوشت میاد؟

نیلا در حالیکه به مادرش کمک می‌کرد تا غذاها را در دیس بکشد گفت:

- ازش بدم نمیاد. اما دوستشم ندارم و برام اهمیتی نداره. مثل یه هم اطاقیه. کاری به کار هم نداریم.

- بدون احساس که نمی‌شه.

- بی‌خیال مامان، نمی‌خوام به این چیزها فکر کنم.

- باشه.

- مامان، از حسام خبر دارین؟ این طرفا نیومد؟

- چرا مادر! حالش خوب بود. بهش هم گفتیم ازدواج کردی!

تن نیلا یخ زد. دست‌هایش را مشت کرد و گفت:

- چی گفت؟

- چی بگه مادر؟ بنده خدا حالش خیلی بد شد.

- واقعا ناراحت شد؟

- خیلی زیاد.

نیلا به فکر فرو رفت.

- چند باری رفت و اومد. می‌خواست باهات حرف بزنه ولی دیگه بابات بهش گفت که ازدواج کردی و نه به ما و نه به تو زنگ نزنه.

- شما از کجا می‌دونین به من زنگ زده؟

- شوهرت یه روز عصر اومد خونه‌مون و ازمون خواست به حسام بگیریم دیگه باهات تماس نگیره. می‌گفت نمی‌خوام خودم رو درگیر بکنم. بهتره بدون نیلا ازدواج کرده و از این حرف‌ها. خوب حق هم داره. شما بدون اطلاع حسام این کار رو کردین.

- پس برای همین آدرس خونه رو بلد بود.

- تو خبر نداشتی؟

- نه.

- الان هم که می‌دونی به روی خودت نیار. کاری نکنی بینتون شکرآب بشه نیلا سر فرود آورد و میز شام را چید. و بعد هر دو مرد را که گرم صحبت بودند به سر میز دعوت کرد.

نیلا در تمام طول مدت آنقدر در فکر بود که توجه شاهین کاملاً به او جلب شده بود. دو ساعت بعد شاهین خستگی را بهانه کرد و از نیلا خواست به منزل بروند.

وقتی خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند شاهین بی‌صبرانه پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه. چطور مگه؟

- ولی تمام مدت تو خودت بودی. انگار از او مدن به خونه پدرت خوش حال نبودی

- نه اصلا اینطور نیست. خیلی هم خوش حال شدم.

- پس چرا من این حس رو ازت دریافت نمی‌کنم؟

- نمی‌دونم چون تو به همه چی شک داری؟

شاهین ابروهایش را بالا انداخت و متعجب گفت:

- من به همه چی شک دارم؟ من به چی شک کردم تا حالا؟

- من الان حوصله بحث کردن ندارم.

- نیلا! اول اینکه اگه الان حوصله نداری نتیجه همون احوالت خونه باباته. چی

شنیدی که ریختی به هم؟ دوم اینکه من به چیزی شک نمی‌کنم، فقط متأسفانه به

همه چی دقت می‌کنم و درکم از اتفاقات پیرامونم بالاست. آدم نفهمی نیستی که متوجه

نشم اون دختر شاد و شنگول یهو مثل خمیر وا رفت.

می‌پرسم چت شده مثل یه دختر خوب بگو مشکلم اینه که کمکت کنم. می‌ریزی تو

خودت می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

اینکه خیلی تو داری، خیلی مستحکمی. با من مثل یه خانواده باش. چیزی رو ازم

پنهون نکن. بهم اعتماد کن. بذار اگر کاری ازم برمیاد انجام بدم

نیلا بی‌حوصله گفت:

- در این خصوص هیچی ازت بر نمیاد. پس اینقدر پایبند نشو.

- پس درست متوجه شدم اتفاقی افتاده. در ضمن تو از کجا می‌دونی شاید تونستم کاری کنم.

- چیزی نیست.

- نیلا...

نیلا یکدفعه چون آتشفشان فوران کرد و با صدای بالا رفته گفت:

- ولم کن شاهین، بسه... بسه.

خواهش می‌کنم دست از سرم بردار. لازم هم نیست اینقدر حواست به من باشه که من خوشحالم، غمگینم، ناراحتم، عصبیم، چیزی خوردم، نخوردم، هر چی! فقط بذار راحت باشم. بذار تو خودم باشم. خسته شدم از بس زیر نگاه ذره‌بینی تو بودم. این دقت و نگاهت رو از روی من بردار. دوست ندارم حواست بهم باشه. دوست ندارم مراقبم باشی. من بچه نیستم. از این رفتار تو هم بیزارم. پس دیگه بی‌خیال من شو.

شاهین نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی می‌گم هنوز صلاح نیست بری خونه بابات به همین دلیله.

نیلا در میان خشمش شاهین را نگریست. شاهین نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- تا وقتی که تو اون خونه حرف از حسام عظیمی باشه، صلاح نیست که نیلا سرمد به اونجا رفت و آمد کنه.

شاهین انگشت اشاره‌اش را روی گوشش زد و گفت:

- یه چیز از حسام عظیمی می‌شنوه، می‌خواد با حرفاش من رو تیکه پاره کنه. در موردش چی شنیدی که می‌خوای من رو خفه کنی؟ یا اینکه نه، شاید چون از پدرت خواستم بهش خبر بدن تو ازدواج کردی خیلی خواسته‌ی زیاد و نامعقولیه؟ شنیده ازدواج کردی ناراحت شده! غصه خورده! الان تو هم به خاطر اون مثل دینامیت شدی؟

دست‌های نیلا می‌لرزید. شاهین را زرنکتر از این حرف‌ها دید. او اتفاقات را بو می‌کشید. احساسات را بو می‌کشید و درست سر اصل مطلب می‌رفت. طوری که با حرفهایش راه پس و پیش نمی‌گذاشت.

سرعتش بالا رفته بود. نیلا می‌ترسید و صورت کبود شاهین نشان دهنده وخامت اوضاع بود.

نیلا ترسیده گفت:

- خیلی خوب! آروم باش و سرعتتو کم کن، الان تصادف می‌کنیم.

شاهین گوش نکرد. نیلا مُصرِ گفت:

- شاهین با توام.

الان تصادف می‌کنیم. شاهین بی‌خیال لایی می‌کشید و حرصش را سر پدال‌ها خالی می‌کرد.

نزدیک بود با ماشینی تصادف کنند، شاهین نیش ترمزی گرفت و فرمان را سمت چپ گرداند و از لای ماشین‌ها گریخت.

نیلا از ترس به گریه افتاد و یک دستش را به داشبورد تکیه داد و دست دیگرش را روی ساعد شاهین گذاشت و بغض کرده گفت:

- شاهین! خواهش می‌کنم آرام‌تر. من می‌ترسم.

شاهین دست چپش را که مشت شده بود روی سینه‌اش کوفت و گفت:

- تو شب‌ها سرت رو می‌ذاری اینجا و می‌خوابی اونوقت فکرت هنوز درگیر کس دیگه است؟

نیلا ساعد او را محکم تکان داد و با فریاد گفت:

- غلط کردم فقط بس کن.

صدای جیغ لاستیک‌ها و تکان‌های شدید ماشین اشک نیلا را در آورد.

نیلا گریان فریاد کشید:

- شاهین ارواح خاک شاهرخ بس کن.

اما شاهین با ابروهای به هم پیوسته، کارش را می‌کرد.

نیلا از ترس هر دو دستش را روی سرش گذاشت و خم شد و داد زد:

شاهین جون مادرت تمومش کن.

ولی انگار این مرد کسی برایش اهمیت نداشت. نیلا فریاد زد:

- جون هر کی که دوست داری بس کن. جون من بس کن.

چند ثانیه بعد شاهین سرعتش را پایین آورد و آرام راند. نیلا اما هنوز زار می‌زد.

وقتی به منزل رسیدند هر دو بی‌حوصله و ناراحت مسیر باغ را طی کردند و به درون ساختمان رفتند. همه‌ی خانواده راستاد دور هم نشسته بودند. حتی محسن و شیوا هم بودند.

هر دو آهسته سلام دادند و جواب گرفتند.

رامین گفت:

- شاهین بیا کارت دعوت داری. یه عروسی افتادیم.

شاهین بی‌حوصله گفت:

- مبارک باشه.

و در سوئیت را باز کرد و از پله‌ها سرازیر شد.

شیوا به نیلا رسید و نگاهش را از جای خالی شاهین گرفت و به چشم‌های سرخ شده نیلا نگاه کرد و گفت:

- خوبی؟ چی شده؟

نیلا که طاقت از کف داده بود به آغوش شیوا رفت و به گریه افتاد. شیوا متعجب پشت او را ماساژ داد و گفت:

- چی شده؟

همه حال خراب نیلا را نگریستند. آقای راستاد گفت:

- چی شده دخترم؟

نیلا از شیوا جدا شد و خطاب به رامین گفت:

- تو رو خدا برید پایین بازم نره قرص بخوره. دیگه تحمل رفتارای بعدش رو ندارم.

رامین با اعصاب خوردی روی زانوهایش زد و گفت:

- باز شروع شد. الان کتکاش رو من می‌خورم.

ربکا که از ته دل خوشحال بود گفت:

- بی‌جا. خودشو بفرستین پایین مسئله‌اش رو حل کنه. یادت رفته دفعه پیش چی سرت آورد؟

رامین که سمت سوئیت می‌رفت گفت:

- تو ساکت.

- واقعاً که لیاقت همون مشت و لگداس.

- الان بر می‌گردم بهت می‌گم.

رامین از پله‌ها پایین رفت. شیوا دست نیلا را کشید و او را در گوشه‌ای نشاند و کنارش نشست و دست‌هایش را در دست گرفت و با صدای آهسته گفت:

- عزیزم نگران نباش درست می‌شه. چرا ناراحته؟ اذیتت کرد؟

- خودم مقصرم، حق داره. من بلد نیستم باهش چطور رفتار کنم؟ کارهای من غلطه.

شیوا انگشت‌های او را ماساژ داد و گفت:

- غصه نخور، تا با هم مچ بشین کلی زمان می‌بره.

بعد دست نیلا را فشرد و با لبخند نرمش گفت:

- نبینم داداشمو اذیت کنی. چشات رو در میارم. بار آخرت باشه.

نیلا به جای خندیدن بیشتر گریه کرد و دست‌هایش را پس کشید و سرش را بین دست‌هایش گرفت و هق هق زد.

منیر خانم رو به آقای راستاد با طعنه گفت:

- رفتی زن گرفتی واسش که حال روحیش بهتر بشه دیگه؟ الان حالش خوبه؟ صبح دعوا، ظهر دعوا، شب دعوا، نصف شب دعوا. پس کو اون حال خوب؟ هر روز داره بدتر می‌شه. اون وقتا این بچه ماهی یکبار به هم می‌ریخت. الان شده یه شب درمیون. وقتی غد بازی در میاری، حرف حرف خودت می‌شه، نتیجه بهتر از این نیست. دو ساعت رفتن بیرون ببین با پسرم چکار کرده. با حال خوش رفت، درب و داغون برگشت.

آقای راستاد در سکوت تسبیحش را گرداند. داشت فکر می‌کرد کارش تا چه حد درست بوده است.

ربکا و شیلا هم با نگاه‌های سرزنش‌واری که به نیلا می‌کردند، در موردش در حال پیچ‌پیچ بودند. محسن طبق معمول سکوت کرده بود و نظری نمی‌داد.

رامین در سوئیت با شاهین درگیر بود و اجازه نمی‌داد داروهایش را بردارد. شاهین با چشم‌های به خون‌نشسته و عصبی گفت:

- رامین به قرآن الان جواری می‌زنمت فکت خورد شه. برو کنار از جلوی این لعنتی.

- گوش کن شاهین این قرص‌ها دواي دردت نیستن، بدون این‌ها تحمل کن.

شاهین ناتوان برگشت و سمت تخت رفت و نشست و گفت:

- نمی‌تونم، دارم دیوونه می‌شم. نمی‌خوام ببینم، نمی‌خوام بشنوم. فقط می‌خوام بخوابم. سرم هم درد می‌کنه. می‌فهمی.

- زیاد که قرص می‌خوری قاطی می‌کنی.

شاهین با همان حال دراز کشید و دست‌های قفل شده‌اش را پشت سرش گذاشت و گفت:

- از زیاد قرص خوردن قاطی نمی‌کنم فقط بی‌هوش می‌شم. من از غصه‌هایی که می‌خورم قاطی می‌کنم. از فشار عصبی قاطی می‌کنم. از چیزهایی که می‌بینم.

کی می‌فهمه که من هم آدمم. یه روح داغون دارم، یه قلب شکسته و یه مغز نابود. کل زندگیم شد فکر و فکر و فکر. مگه من چه گناهی کردم که باید اینطور ضربه بخورم. از نوشین، از عشقم، از روزگار. حالا هم از کارهای نیلا. رامین من زندگیم رو پای

نوشین گذاشتم. چرا ولم کرد؟ اون که هر چی خواست بهش دادم. پس چرا رفت و با رفتنش کمر به نابودیم بست؟ اون الان کجاست که حال و روز من رو ببینه.

کجاست ببینه چطور با رفتنش هزاران زخم رو تن و قلبم گذاشت و رفت؟ من سعی دارم خوب باشم. مرهم درد نیلا باشم. ولی اون هم به من زخم می‌زنه. این خیلی

دردناکه و دردناکتر از همیشه. چون نیلا با کاراش چنگ می‌کشد روی زخمای قدیمیم که چرکی شدن. امشب اونقدر غصه دارم و اونقدر عصبیم که حتی توان داد کشیدن ندارم. توان مشت زدن به در و دیوار رو ندارم. فقط احساس مرگ می‌کنم. مرگی که شاید خیلی قشنگتر از این احوال باشه. مرگی که همه‌مون رو از بند این درد خلاص می‌کنه. اما چرا این قلب زخمی از کار نمی‌افته رو نمی‌دونم. چرا این مغز له شده هلاچی شده از فکرای مسموم از کار نمی‌افته رو نمی‌دونم. نابودم، به خدایی که اینا می‌پرستن نابودم رامین. دارم تو این منجلاب دست و پا می‌زنم تا حال خودم و بقیه رو خوب کنم، همه چی رو درست کنم اما جواب رفتار و احساساتم رو با خنجر می‌دن. چرا این مرد احساس بدبختی می‌کنه! چرا من احساس له شدن غرورم رو دارم؟ چرا امشب احساس شکنجه شدن دارم. چرا احساس می‌کنم زخمای قلبم امشب دارن خونریزی می‌کنن.

او آهی کشید و آهسته پلک‌هایش را بست. رامین اولین بار بود که درد دل شاهین را می‌شنید. شاهین اهل حرف زدن نبود. فهمید واقعاً آن شب یک مرگش می‌شود. حالش خوب نیست و شدیداً رنجیده است.

شاهین را تا به حال این‌قدر درمانده و رنجور ندیده بود. می‌دید او حتی به قول خودش داد و فریاد هم نمی‌کند و مشت نمی‌زند تا آرام شود فقط همچون یک کودک بی پناه در خود مچاله شده است.

رامین با نگرانی سمت میز چرخید و کثو را سمت خود کشید و داروهای شاهین را در آورد.

داروهای او را یکی یکی نگاه کرد. از هر کدام یک دانه جدا کرد. از کنار پله‌ها یک لیوان آب خواست. کمی بعد ربکا را با یک لیوان بزرگ آب بالای پله‌ها دید. او خواست پایین بیاید که رامین گفت:

- تو نیا. بده به نیلا بیاره.

- چرا؟ شاید کمکی از دستم بر اومد؟

- کاری ازت بر نمیاد. بگو خانومش بیاد.

ربکا حرصی رفت و لیوان را مقابل نیلا، روی میز کوبید. مقداری از آب روی میز ریخت.

شیوا نگاهی به ربکا انداخت و گفت:

- بیار بزن تو سرمون، عجب بابا.

و بعد رو به نیلا گفت:

- برو پیشش... بهت احتیاج داره.

نیلا سرش را به چپ و راست تکان داد.

رامین صدا زد:

- این آب چی شد؟ دارین لوله کشی می‌کنین؟

- گفتم برو.

نیلا لیوان و کیفش را برداشت و در مقابل نگاه‌های پر از تنفر بقیه به طبقه پایین رفت.

وقتی به جلوی در رسید رامین بیرون آمد و در را روی هم گذاشت و با صدای آهسته گفت:

- چه بلایی سرش آوردی؟

- چطور؟

- تا حالا این‌طور ندیده بودمش. خیلی نگرانشم. از مرگ حرف می‌زنه. این حرفا مناسب یه آدم افسرده نیست.

اشک‌های نیلا چکید و گفت:

- حماقت کردم رامین.

- حالا بهش فکر نکن. بیا این قرصا رو بهش بده بخوره.

- من که گفتم قرص نخوره.

- لازمه نیلا، حالش خیلی بده. ممکنه کاری دست خودش بده. اینا رو بهش بده که بخوابه و مراقبش باش.

- باشه.

- من هم تا صبح بیدارم، طوری شد خبرم کن.

- من رو نترسون رامین.

- نمی‌ترسونم. فقط دارم بهت هشدار می‌دم.

نیلا قرص‌ها را گرفت و به درون سونیت رفت. رامین در را کشید و آن را بست و به طبقه بالا رفت.

نیلا اما به کنار شاهین آمد. پاهای او روی زمین بود و تنش روی تخت آرام گرفته بود. نیلا کیفش را روی تخت گذاشت و دستش را از درون حلقه‌ی آن بیرون کشید.

- شاهین. پاشو داروهات رو بخور.

شاهین جواب نداد. آهسته نفس می‌کشید و سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

- شاهین قرص‌ها.

شاهین با تُن سنگین صدایش که بسیار محزون بود گفت:

- تو که می‌گفتی قرص نخور.

- الان لازمه... پاشو.

- از من می‌ترسی؟

- نه.

- پرسیدم می‌ترسی؟

- نه. فقط نگرانم.

- نگران نباش. لازم نیست نگران هم باشیم.

و بعد روی آرنجش تکیه کرد و قرص‌ها را از دست نیلا گرفت و با آب فرو داد.
لیوان را به نیلا برگرداند و دوباره به حالت قبل بازگشت.

نیلا به پای کمد رفت و برایش یک دست لباس راحتی حاضر کرد. مشغول باز کردن
دگمه‌های پیراهن او شد. بعد هم دستش را زیر سر او انداخت و کمک کرد بنشیند.
پیراهن را از تنش بیرون کشید و کمک کرد تیشرت را تن کند.

بعد هم کمر بند او را باز کرد. شاهین به سختی برخاست و شلوارش را عوض کرد.
نیلا لباس‌ها را در کمد چید و بعد لباس‌های خود را تعویض کرد و چراغ را خاموش
کرد و به روی تخت رفت. شاهین پشت به او کرده بود.

دست راستش را زیر صورتش گذاشته بود و بازوی چپش را روی سرش انداخته
بود.

طی این چند شب که با هم می‌خوابیدند اولین بار بود شاهین پشت به نیلا می‌کرد.
نیلا قهر شاهین را باور نداشت. او هر شب نیلا را تا صبح تنگ در آغوش می‌کشید.
اما حالا مظلوم، تنها و بی پناه پشت به او کرده بود.

نیلا به خود جرأت داد و خود را جلو کشید و از پشت به شاهین چسبید. صورتش
را به پشت او چسباند و دستش را روی کمر او انداخت.

شاهین هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. نیلا بغض کرده به گریه افتاد. از خود
بیزار بود. از شکستن دل این مرد تنها.

شاهین با شنیدن صدای گریه‌ی نیلا آرام گفت:

- صدا اذیتم می‌کنه، نمی‌تونم ساکت باشی برو بالا پیش بچه‌ها.

- تا حالا بهم پشت نکردی، یا برای اینکه از سر بازم کنی منو نفرستادی بالا.

شاهین آهی کشید و جواب نداد.

رامین اما بعد از شنیدن حرفهای شاهین با دلی گرفته به باغ رفت. روی تاب نشست و پاکت سیگارش را در آورد. سیگاری آتش زد و به باغچه پاییز زده نگاه کرد. آهسته سیگارش را دود کرد و به شرایط شاهین اندیشید.

وخامت حال او را درک می‌کرد اما کاری هم از دستش بر نمی‌آمد. دستی به موهای لختش کشید و آنها را کنار زد. چشمهای قهوه‌ای روشنش به لرزش افتاد. نفس عمیقی کشید و ته سیگار را روی زمین انداخت و زیر لب گفت:

- چرا تموم نمیشه؟

ساعت سه صبح شد و شاهین با وجود خوردن سه قرص مسکن و آرامبخش هنوز بیدار بود و به تاریکی زل زده بود. نیلا هم چون یک کوالا که به درخت بچسبد، چسبیده به شاهین خوابش برده بود.

شاهین چون مرده متحرک تکانی به خود داد و از تخت پایین خزید. دست نیلا روی تخت افتاد. او در تاریکی به سمت میز توالی رفت. روی صندلی نشست و کثور را کشید. بسته‌های قرصش را در آورد.

کل قرص‌های درون قوطی را باز کرد و روی میز ریخت.

با نگاه کردن به آن قرص‌های سفید ریز خواب آور تصمیم به خوابیدن می‌گرفت. این که تا ابد بخوابد و هرگز بیدار نشود و هیچوقت چیزی نفهمد و حس نکند.

هم خودش راحت شود و هم کل اطرافیانش را از شر خود راحت کند.
اولینش هم نیلا باشد.

آنقدر احساس ضعف و شکست می‌کرد که ماندن را جایز نمی‌دانست.

به درون قرص‌ها چنگ انداخت و دستش را به سمت دهانش برد. یک‌دفعه دستش با نیرویی پایین کشیده شد و ضربه‌ی محکمی روی صورتش نشست. طوری که برق از سرش پرید.

چند ثانیه بعد چراغ روشن شد و نیلا را دید. نیلا برگشت و مچ او را گرفت و انگشت‌های گره خورده شاهین را با فشار از هم باز کرد و دستش را خالی کرد. قرص‌ها روی زمین پخش شدند.

شاهین هنوز گیج و منگ نشسته بود. نیلا به گریه افتاد و بازوی او را گرفت. شاهین را که بسیار ناتوان شده بود از جا کند و به تخت برگرداند.

نیلا صورت شاهین را نگریست. رد انگشتهایش روی صورت روشن او مانده بود. برگشت و هق‌هق کنان همه‌ی قرص‌ها را جمع کرد و برد درون روشویی ریخت و آب را باز کرد. وقتی به کنار شاهین بازگشت دید او چون مرده‌ها رویش به سقف است.

نه تکان می‌خورد نه حرف می‌زد.

نیلا چراغ را خاموش کرد و روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- چرا این کارا رو می‌کنی؟ چون من دوستت ندارم؟ هنوز یک ماه نیست که از یک رابطه اومدم بیرون. چرا درکم نمی‌کنی لعنتی؟ همه چی رو درک می‌کنی جز این؟ من از اون آدم متنفر نبودم و به اجبار ازش دل‌کندم، بفهم. طول می‌کشه از خاطر من بره. من خودم داغونم تو با این کارات داغونترم نکن... لطفاً.

شاهین پلک بست و هیچ نگفت. نیلا خود را جلو کشید و او را به پهلو چرخاند. دست شاهین را راست کرد و سرش را روی بازوی او گذاشت و دست دیگر او را روی کمر خود انداخت. پایش را لای پاهای شاهین جای داد. درست همان شکلی که شاهین او را بغل می‌کرد.

اشک امانش نداد و سرش را به سینه‌ی او فشرد و گفت:

- شاهین یه چیزی بگو، غلط کردم شاهین، اینجوری سنگ نباش، کتکم بزن، من رو بیرون بنداز، داد بزن، همه رو بکش اینجا، فقط سکوت نکن. شاهین از سکوت بیشتر می‌ترسم. تو رو خدا با این سکوت وحشت به دلم ننداز. تو رو به جون شاهرخ. تو رو به جون من قسم.

شاهین پلک بست و نفس عمیقی کشید و نیلا را به خود فشرد. حلقه دست‌هایش را تنگتر کرد و لب‌هایش را به سر نیلا چسباند.

صبح روز بعد نیلا با صدای ضرباتی که به در می‌خورد از خواب بیدار شد. آهسته از شاهین جدا شد و روسری بزرگش را روی سر انداخت و گوشه‌هایش را روی بازوهای لُختش انداخت تا بازی تاپ تنش را بپوشاند. لای در را باز کرد و با دیدن رامین خود را پشت در سراند و گفت:

- سلام.

- سلام، صبح بخیر. شاهین چگونه؟

- خوبه، خوابیده.

- بیدار نشد بره سر کار، عمو منتظرشه.

- دم صبح خوابید.

- آخه زن عمو گفته باید همه مردا از خونه بیرون برن، امروز سفره داره.

- شاهین صبح خوابش برد و الان هیچکس نمی‌تونه بیدارش کنه. بهتر هم هست

بذاریم بخوابه. دیشب خیلی حالش بد بود.

رامین نیم‌نگاهی به بالای پله‌ها کرد و در را هول داد و وارد شد. در را روی هم

گذاشت و شاهین را نگریست که در خواب عمیقی بود.

نیلا متعجب به رامین خیره بود. رامین بی‌توجه به شلوارک و تاب تن نیلا و

روسری که به سختی گرفته بود تا بازوهایش را بپوشاند گفت:

- دیشب کاری که نکرد؟

- چرا نصف شب بیدار شده بود قرص بخوره که ازش گرفتم.

- به چه منظور؟

- خودکشی.

رامین لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد گفت:

- می‌دونستم. دیشب خیلی تو خودش بود. وقتایی که شدیداً روحیه‌اش افت می‌کنه ناخواسته به مرگ فکر می‌کنه.

- تا این حد وضع روحیش داغونه؟

- شدتش زیر فشار عصبی زیاد می‌شه، قبلاً هم یکبار خودکشی کرده ولی ناموفق بود. نیلا!

- بله؟

رامین نگاهی سمت شاهین انداخت و دستش را بلند کرد و از روی روسری روی بازوی نیلا گذاشت. نیلا به خود لرزید و رامین متوجه شد. دستش را پس کشید و گفت:

- خیلی مراقبش باش. تو باید فرشته نجاتش باشی نه فرشته مرگش. نمی‌دونم دوستت داره یا نه! اما می‌دونم از تو خوشش میاد. روت غیرت داره، روت حساسه، برایش مهمی. پس پا رو غیرتش نذار. کاری نکن به غرور و احساسش بربخوره. شاهین با خیلیا فرق داره. اون یه مرد واقعیه. نمی‌شه غیرت و غرور یک مرد رو قلقلک داد یا به بازی گرفت. یک مرد واقعی احساس کنه غرورش شکسته شده دست به هر کاری می‌زنه. پس مراقب حرفا و رفتار و حرکات باش. شاهین خیلی به رفتار آدم‌ها و حرفایی که می‌زنن دقت می‌کنه. چیزی هم به مزاجش خوش نباشه بد باهاش برخورد می‌کنه. دیدی که اون روز سر یه شوخی با من چکار کرد!

پس حواست رو بده بهش. زودتر خودت رو جمع و جور کن. کمتر بچه بازی در بیار. چون سنسور حساسیتش نسبت به تو، رو درجه هزارم تنظیم شده.

مراقب باش اصطکاک نداشته باشی که در جا برقش تو رو می‌گیره.

- این‌ها رو باید زودتر می‌گفتی. دیشب نزدیک بود کار بده دستم.

- حالا که طوری نشده. حواست رو جمع کن. من می‌رم بگم عمو بره. خودمم برم

خونه دوست دخترم بخوابم. این‌ها که نمی‌ذارن من کپه مرگمو بذارم.

- دور از جون.

- رامین!

صدای بلند شیوا باعث شد شاهین تکانی بخورد. رامین نگاهی به شاهین کرد و

لای در را باز کرد و خطاب به شیوا اشاره کرد:

- هیس. عه!

- چیه؟

رامین با اشاره گفت:

- شاهین تازه خوابیده.

شیوا سر تکان داد و رفت. رامین اشاره‌ای به تخت کرد و گفت:

- برو بخواب، اذیتت کردم.

- این چه حرفیه؟

- روز بخیر.

- روز خوش.

رامین رفت و نیلا در را قفل کرد و به تخت بازگشت.

رامین به طبقه‌ی بالا رفت و در حالی که کتتش را می‌پوشید گفت:

- شاهین امروز نمیاد، نیلا می‌گفت دم صبح خوابیده. فکر نکنم به این زودیا بیدار بشه.

- باشه، پس من میرم سر کار، تو کجا میری؟

- من هم میرم سر کارم.

- کارت چیه؟

رامین لبخند زد و گفت:

- کار منو شما دوست ندارین.

و بعد خداحافظی کرد و از منزل خارج شد.

ساعت دو بعد از ظهر بود که شیوا به سراغ نیلا آمد و گفت:

- نیلا جان! یک دست لباس مشکی مرتب بپوش و بیا بالا.

- برای چه کاری؟

- الان مهمونا سر می‌رسن، بهتره تو هم باشی.

- شیوا خانم آگه بگم نمیام ناراحت می‌شین؟

- چرا نیای دختر؟

- آخه، سخته. نمی‌تونم پیام جایی که قراره همه من رو با انگشت نشون بدن.

- این چه حرفیه؟ در ضمن یکبار برای همیشه راحت می‌شی. بپوش بیا.

- ولی...

- منتظرتم.

و بعد از پله‌ها بالا رفت. نیلا پوفی کرد. رفت و موهایش را شانه کشید و بالای سرش بست. آرایش ملایمی کرد و یک دست کت دامن از کمد بیرون کشید و پوشید. روسری مشکی را روی سرش انداخت و به کنار شاهین رفت. او غرق خواب بود. پتو را رویش مرتب کرد و از سوئیت بیرون رفت.

با بیرون رفتنش همه درون سالن قطع شد. همه رو به او کردند. او یک سلام جمعی و آرام کرد که جواب نگرفت. منیر خانم زیر گریه زد و گفت:

- ای وای شاهرخم. ای وای شاهرخم... ای وای پسر جوون مرگم.

همه به گریه افتادند. شیوا با چشم‌های گرد شده مادرش را نگریست و بعد اشاره‌ای به نیلا کرد. نیلا جلو رفت و از زیر نگاه‌های سنگین همه گذشت و کنار شیوا نشست.

نیلا سر به زیر گرفت و با حس بدی که داشت گفت:

- گفتم که نمیام.

- فیلمشونه بابا، به دل نگیر.

با این حرف شیوا، نیلا به زور خود را نگاهداشت تا نخندد.

از این دختر تعجب می‌کرد. تقریباً اخلاقش خلاف همه‌ی افراد خانواده راستاد بود.

همه نیلا را زیر نظر گرفته بودند و در موردش پیچ می‌کردند و به وضوح کلمه قاتل را چند بار شنید.

منیر خانم عجز و لابه می‌کرد و بقیه سعی می‌کردند دست‌هایش را بگیرند تا آرام شود.

نیلا با بی‌قراری دستمال کاغذی دستش را تکه تکه می‌کرد. به یاد سینا افتاد. به خاطر او باید تحمل می‌کرد.

شیوا با آرنجش به بازوی نیلا زد. نیلا حواسش را به او داد و بعد مسیر نگاه شیوا را دنبال کرد و به منیر خانم رسید.

او داشت با زنی حرف می‌زد و گریان از زود هنگام رفتن شاهرخ و جای خالی او گلایه می‌کرد.

نیلا به چشم‌های شیوا نگاه کرد. شیوا نزدیک گوش نیلا گفت:

- این خانمه، یه زمانی می‌خواست دخترش رو به شاهین بده.

- دخترش کدومه؟

- اون ترشیده‌اس که اونجا رو به رومون نشسته و تو این سرما خودش رو باد می‌زنه. مراقب باش هووت نشه. همینطوری هم منت دارن دختر بدن به شاهین.

- شاهین چی؟

- چی؟

- نظرش چی بود؟ منت داره دخترشون رو بگیره؟

- بچه شدی؟ شاهین راهشو از پونصد متریش عوض می‌کرد، چشم تو چشم نشن.

- چرا؟ این که خیلی خوشگله.

شیوا برگه دعای دستش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت، طوری که فقط چشم‌هایش مشخص بود. گفت:

- نه که حرف زدنش رو نشنیدی! دختره غد و مغرور و حق به جانب. مامان منم می‌خواست بگیره ببندد به ناف شاهین. تازه فقط این نیست.

- پس چی؟

- یه خورده خل وضعه.

نیلا به سختی خود را کنترل کرد و با نگاهش به فرش گفت:

- من رو نخوندن شیوا زشته.

- روسریت رو بزن رو صورتت و بخند. مثلاً داری گریه می‌کنی.

نیلا به سختی خود را نگه‌داشت. گفت:

- مثلاً سفره خیرات داداشته و داداش منم اونو کشته. می‌گی و می‌خندی و کیف می‌کنی.

- شاهرخ عاشق خندیدن بود. می‌دونم الان از خندیدن تو شادتره.

نیلا آهی کشید و گفت:

- خدا رحمتش کنه.

- ممنون.

شیوا دست نیلا را گرفت و گفت:

- حالا ولش کن. می‌دونی این دختره چه نسبتی با ما داره؟

- نه!

- این دخترخاله رامین و ربکاس. اون زن هم که با مادر صحبت می‌کرد خاله شونه.

دختره یه سال از شاهین کوچکتره.

- راست می‌گی!

- اهوم.

نیلا دختر را برانداز کرد. به مادرش رفته بود. پوست سفید درخشان با موهای بور

و چشم‌های سبز روشن. تعجب می‌کرد که شاهین او را نپذیرفته است.

او نگاهش را چرخاند و نگاه نیلا را غافل‌گیر کرد.

چند لحظه به هم نگاه کردند که شیوا با صدای بلند گفت:

- خانما.

نیلا از جا پرید و رو به او کرد.

- لطفاً بشینید سر جاهاتون که خانم امیدی روضه رو شروع کنه.

همه سر جا نشستند و ساکت شدند و زن شروع به خواندن روضه کرد و در تمام طول مدت نیلا برای بهتر شدن حال شاهین، آزادی سینا و آرامش و صبر حسام دعا کرد و اما از خدا برای خودش هیچ نخواست.

بعد از روضه و دعا همه دور سفره نشستند. از خود پذیرایی کردند و برای حلواها و خوراکی‌های خانگی به‌به و چهچه کردند.

شیوا با خوردن یک حلوای رولتی گفت:

- چه عجب مه لقایه حلوای خوب پخت.

- اینا رو من درست کردم.

شیوا رو به نیلا کرد و گفت:

- جدی؟

- آره. همه‌ی حلوا و مسقطیها کار منه. من از مامانم یاد گرفتم. چون اون زیاد نذر داره.

- بابا ایول. بهتر از حلوای شیرینی‌پزی‌ها شده.

و بعد با صدای بلند گفت:

- نیلا جان دستت درد نکنه، سنگ تموم گذاشتی و زحمت حلواها رو کشیدی.

با این حرف شیوا سکوت سنگینی به جمع حاکم شد. یکدفعه زنی از آن طرف سفره گفت:

- دستت درد نکنه دخترم. ان شاءالله شادی‌هات جبران کنیم.

ماه منیر خانم با غصه گفت:

- بانو جان، دشمن جون من رو نگو دخترم. کدوم شادی؟

- دشمن جونت نیست و عروسته. ماشاءالله بهش. شادیش هم به دنیا آوردن بچه شاهین باشه.

خدا شاهرخ جان رو رحمت کنه. حیف شد ولی هرچی بود تموم شد. الان این دختر اومده که تو غمت رو فراموش کنی نه که خودت رو غصه دار کنی.

- با وجود این دختر هرگز غصه‌ها تمومی نداره.

- این چه حرفیه؟

- راستش رو می‌گم. از وقتی زن شاهین شده وقت و بی‌وقت دعوا دارن. پسر رو دیوونه کرده. آخه ساعت سه نصف شب وقت دعوا راه انداخته؟

- از کجا معلوم پسر خودت دعوا راه ننداخته باشه؟ ول کن منیر خانم. تو چکار داری به زندگیشون.

- چی رو چکار دارم؟ نحسی این دامن خانوادم رو گرفته.

- کو نحسی؟ والله من شنیدم از وقتی عروستون شده، ماشاءالله شاهین خودش رو پیدا کرده. سر کار میره، بیرون از خونه می‌ره، به خودش رسیده و شده همون شاهین گذشته. پس دیگه این حرفارو نزن. سر این سفره خوبیت نداره. تازه عروس باسواد و خوشگلی هم هست. درباره خانوادهاش هم شنیدیم. هر چی هم گذشت اتفاق بود، پس فراموش کن.

منیر خانم سکوت کرد. شیوا در گوش نیلا گفت:

- مگه زن عمو از پس مامان بر بیاد.

بانو نگاه محبت آمیزی به نیلا کرد. نیلا هم لبخند کمرنگی زد.

نیم ساعت بعد نیلا جمع را ترک کرد و به سوئیت برگشت اما شاهین هنوز خواب بود. به روی تخت رفت و با سرانگشتش موهای شاهین را نوازش کرد.

وقتی به شب گذشته فکر می‌کرد ترس برش می‌داشت. با خود اندیشید که شاهین واقعاً می‌خواست خودکشی کند. بدون هیچ حرفی، بدون هیچ هشدار!

یعنی او تا این حد مریض احوال بود که اگر فشار مضاعفی را بر خود احساس کند دست به خودکشی بزند؟

از خود پرسید «اگر متوجه نمی‌شدم و قرص‌ها را می‌خورد الان چی به سرش اومده بود.»

از فکر مردن شاهین بدنش لرزید و مو بر تنش سیخ شد.

وقتی می‌دید کارها و حرف‌هایش تا این حد او را شکنجه می‌دهد از خود خجالت می‌کشید.

دستش را پس کشید و موهایش را چنگ زد و اندیشید «من

برای نجات برادرم، خودمو به زندگی کسی آویزون کردم که از من خواست این کارو نکنم. به من هشدار داد. الان انصاف نیست هر بار به یک شکل آزارش بدم.

پس بهتره خوددار باشم و مکنونات قلبی‌ام رو برای خودم نگه دارم و تحت هیچ شرایطی اونارو با شاهین در میان نگذارم. نه در غم، نه در خوشی.»

نیلا چهره آرام و مظلوم مرد کنارش را نگریست. مردی را که نیلا شب گذشته با حماقت به مرز جنون رسانده بودش.

دلش برایش به درد آمد.

هوای پاییز بود و زودتر از هر وقت دیگر

شب از راه فرا می‌رسید. اما شاهین هنوز هم خواب بود.

نیلا با کلافگی با گوشیش ور می‌رفت. چند ضربه به در خورد. رفت و در را گشود. رامین بود.

- سلام.

- سلام. خوبین شما؟

- ممنون. شاهین چگونه؟

- بیا تو، خوابیده.

رامین وارد شد و به کنار شاهین رفت و دستش را روی پیشانی او گذاشت و گفت:

- نذار دیگه به این حال در بیاد. این که با تو حالش خوبه. پس دلیل حال خرابش نشو.

- امروز به حد کافی خودم رو سرزنش کردم.

- نمی‌خوام سرزنشت کنم. فقط دارم ازت خواهش می‌کنم. این یکی بلایی سرش بیاد این خانواده دیگه سر پا نمی‌شن.

- حواسم رو بیشتر جمع می‌کنم.

- امیدوارم.

- چیزی لازم نداری برات بیارم؟

- نه، ممنون.

- چیزی خواستی حتی اگر نبودم خبرم کن. شماره تلفنم رو داری؟

- نه.

- یادداشت کن.

نیلا شماره تلفن رامین را در گوشیش ذخیره کرد.

- به من تک بزن شماره ات رو داشته باشم.

نیلا به او زنگ زد. رامین گوشیش را بالاتر گرفت و به شماره تلفن خیره شد. ابرو

در هم کشید و بعد رو به شاهین کرد.

- طوری شده؟

رامین سرش را تکان داد و گفت:

- نه. هیچی!

بعد در را باز کرد که با شیرین رو در رو شد.

شیرین با سینی حاوی ظرف میوه و آجیل و شربت دستش پشت در بود. نیم‌گاهی
به رامین انداخت و رو به نیلا گفت:

- سلام خانم این برای شماست.

- ممنون.

رامین دست برد و یک بادام برداشت و در دهان گذاشت و گفت:

- گفته بودم اتاق رو گردگیری کن. نکردی؟

- مادر انجام می‌دن.

- مادر گرفتارتر از این حرفاست.

شیرین ابرو در هم کشید و گفت:

- چشم انجام می‌دم.

- همین حالا برو آینه رو تمیز کن؛ روش کلی لک افتاده.

- باشه.

- کمتر سرت رو با چیزای دیگه گرم کن که بتونی کمک مادرت باشی.

شیرین سینی را روی دست‌های نیلا گذاشت و گفت:

- با اجازه.

بعد راه پله‌ها را گرفت و رفت.

نیلا متعجب از صحبت آن دو رامین را نگریست. رامین زیر لب گفت:

- دختره پررو.

- چیزی شده؟

رامین با چهره در هم گفت:

- نه. فقط خیلی پررو شده، ولی من روش رو کم می‌کنم. کاری نداری؟

- نه.

رامین از پله‌ها بالا رفت.

با خود فکر کرد چقدر شماره تلفن نیلا شبیه به شماره تلفن قدیمی نوشین بود. تنها تفاوتش در رقم پنجم و ششم آن بود.

نیلا به درون برگشت. با پایش در را بست. در تقریباً محکم به هم خورد که شاهین از خواب پرید. پلک گشود و دوباره چشم‌هایش را بست.

نیلا لبش را به دندان گرفت و سینی را روی میز گذاشت. سمت شاهین رفت، آهسته صدا زد:

- شاهین.

شاهین تکانی خورد. گیج و منگ پلک گشود. چند ثانیه مقابله را نگریست و بعد دوباره پلک‌هایش روی هم افتاد.

نیلا پشت سر شاهین نشست و دستش را جلو برد و موهای به هم ریخته جلوی سرش را رو به عقب مرتب کرد.

شاهین با احساس دست نیلا درون موهایش حس آرامش گرفت. داشت دوباره می‌خوابید که نیلا دستش را روی صورت او کشید و گفت:

- پاشو دیگه خرس تنبل، خسته شدم تنهایی.

شاهین حرف نیلا را شنید اما رغبتی برای صحبت با او نداشت.

پلک گشود و به مقابلش خیره شد. نیلا به

نوازش موهای او ادامه داد و گفت:

- هنوز باهام قهری؟

شاهین جواب نداد.

- چجوری از دلت در بیارم؟

شاهین دوباره پلک بست و جواب نداد.

- ببوسمت از دلت در میاد؟

و بعد سرش را خم کرد و گونه‌ی شاهین را بوسید. شاهین هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد اما ته دلش از این بوسه زیر و رو شد.

نیلا غمگین گفت:

- چکار کنم من رو ببخشی؟ من که گفتم غلط کردم اما تو هیچ توجهی نمی‌کنی. آخه یه چیزی بگو.

نیلا دستش را روی بازوی چپ شاهین کشید و بعد با بدجنسی گفت:

- گاز بگیرم.

شاهین با همان حال دست دیگرش را روی بازویش گذاشت. نیلا خندید و گفت:

- ای ترسو.

بعد سرش را روی بازوی او گذاشت.

نیلا در حالیکه با موهای شاهین بازی می‌کرد گفت:

- صدام بد نیست. یه چیزی برات بخونم من رو می‌بخشی؟

- بخون.

نیلا چشم‌هایش برقی زد و سر بلند کرد و خندان و با صدای کودکانه گفت:

- یه توپ دارم قلقلیه، سرخ و سفید و آبی...

شاهین پلک گشود و لبخند زد. نیلا خوشحال گفت:

- آهان حالا شد. پس برات می‌خونم و بعد شروع به خواندن کرد.

دل‌تنگیات برای من

خودم غمت رو می‌خورم

تنها نمی‌دارم تو رو

من از تو دل نمی‌برم

سر روی شونه هام بذار

درداتو هدیه کن به من

سنگ صبور تو منم
بیا و تکیه کن به من
من تکیه‌گاهتم
یار و همراهتم
درمون آهتم
من عاشقتم
من تکیه‌گاهتم
یار و همراهتم
درمون آهتم
من عاشقتم

شاهین از خود بی‌خود شده به صدای زیبای نیلا و شعر پر از احساس او گوش می‌کرد فکر نمی‌کرد نیلا جدی بگوید و برایش چیزی بخواند.
این صدای آهنگین از نیلا را باور نداشت. صدایش هم حزن داشت و هم با ریتم خوبی می‌خواند. شعری که شنیدنش از زبان نیلا به دلش می‌نشست.

تا وقتی که داری منو

غصه‌ی هیچ چیز و نخور
من مثل کوه پشت توام
از آرزوهای دل بُر
تا وقتی هستم می‌تونی
به هر چی می‌خوای بررسی
هر چی دارم فدای تو
برام تو مثل نفسی
نفس که می‌کشم تورو
حس می‌کنم توی تنم
کنار تو حس می‌کنم
عاشق عاشق شدنم
من تکیه‌گاهتم
یار و همراهتم
درمون آهتم
من عاشقتم
من تکیه‌گاهتم
یار و همراهتم

درمون آهتم

من عاشقتم

«ترانه از امین حبیبی»

نیلا راست شد و گفت:

- پاشو دیگه، پاشو... زیادی نازت رو خریدم.

بعد به سختی دستش را زیر سر او انداخت. شاهین را نشانده و پاهای او را روی فرش گذاشت.

شاهین با صدای خش‌دار و بی‌حال گفت:

- سیگار منو بده.

نیلا برای او یک لیوان شربت حاضر کرد و گفت:

- بیا اینو بخور بهتر از سیگاره.

شاهین آهی کشید و لیوان را گرفت. دو جرعه از آن را نوشید که حالش به هم خورد. لیوان را به نیلا برگرداند و دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت.

نیلا متوجه حال او شد. لیوان را روی میز گذاشت و سطل را برداشت و مقابل شاهین گرفت. شاهین دست‌هایش را برداشت و محتویات معده‌اش را بالا آورد.

وقتی حالش بهتر شد نیلا سطل را زمین گذاشت و دستمال برداشت و صورت و لب‌های او را پاک کرد.

شاهین شرمنده گفت:

- معذرت می‌خوام. برای همین می‌گم سیگارمو بده.

- هیچ اشکالی نداره.

نیلا فشار سنجش را آورد و فشار او را گرفت. با تأسف سر تکان داد و گفت:

- فشارت پایینه... بهتره چیزی بخوری.

- باید دوش بگیرم.

خواست خم شود و سطل را بردارد که نیلا اجازه نداد و گفت:

- من انجام می‌دم.

نیلا بازوی شاهین را گرفت و تا سرویس همراهیش کرد.

نیلا در حمام را باز کرد. شاهین رو به نیلا که کنارش ایستاده بود کرد. چند لحظه گیج او را نگریست و بعد گفت:

- تو دیشب من رو زدی؟

- حقت بود.

- یه لحظه حس کردم رامین زد اونقدر که محکم زدی. فکم هنوز درد می‌کنه.

- جدی می‌گی؟

و بعد فک کبود شاهین را نگریست و قلبش شروع به تند زدن کرد. باور نمی‌کرد تا این حد محکم زده باشد. شاهین غرغرکنان و با صدای خشن‌دار گفت:

- یکی طلبت. منتظر تلافی باش.

- چطوری تلافی می‌کنی؟ می‌زنی؟

شاهین فک نیلا را در دست گرفت. کمی آن را فشرد. آخ نیلا در آمد و پلک‌هایش را روی هم فشرد. با اینکه گیج بود قدرتش هنوز هم زیاد بود.

شاهین لب‌های غنچه شده او را نگریست. سر خم کرد و روی لب‌های نیلا بوسه‌ای گذاشت و رهایش کرد. به درون حمام رفت و در را به روی نیلا بست.

نیلا هم سطل را در دستشویی تمیز کرد و برای شاهین لباس حاضر کرد.

شاهین وقتی بیرون آمد سرحال‌تر بود. با هم شام خوردند و بعد پای لپ‌تاپ نشست و مشغول انجام کارهای عقب افتاده‌اش شد.

او با اینکه سرش گرم کارش بود، یک‌دفعه پرسید:

- چرا مشکی پوشیدی؟

نیلا نگاهش را از سریالی که پخش می‌شد گرفت و گفت:

- بله؟

شاهین در حین انجام کارش دوباره گفت:

- این لباسا چیه تنت؟

- آخه... رفتم بالا توی مجلس برای همین مشکی پوشیدم.

شاهین با خود فکر کرد در میان آن مجلس نیلا چقدر آزار دیده است؟

- بدون اجازه رفتی توی مجلس خاله خانباجیا؟

- شما شرایطتون طوری نبود که اجازه بگیرم.

- اذیتت نکردن؟

- مگه مهمه؟

شاهین ابرو در هم کشید و گفت:

- جای یکی به دو همین حالا عوض کن چون حاله داره بد میشه، یه رنگ شاد بپوش.

- چشم!

و حواسش را به فیلم داد. شاهین سر بلند کرد و با تحکم گفت:

- الان.

نیلا پوفی کرد و گفت:

- بعد از فیلم عوض می‌کنم دیگه.

- گفتم الان، مگه تو معنی الان رو نمی‌فهمی؟

نیلا کلافه از جایش برخاست و پای کمد رفت. غرغرکنان آن را باز کرد و کتش را از تن بیرون کشید. زیر لب گفت:

- دوست داری گیر بدی فقط. خوب بعد از فیلم عوض می‌کردم دیگه.

دست برد و یک تیشرت برداشت که دست‌های شاهین دورش حلقه شد.

نیلا نگاهش را پایین برد و دست‌های شاهین را نگاه کرد. دست‌های او بیشتر در هم پیچید و نیلا را تنگ‌تر در آغوش گرفت. ناخواسته دست‌هایش را روی دست‌های شاهین گذاشت.

شاهین سرش را کنار گردن نیلا گذاشت و آرام گفت:

- من می‌گم چی بپوشی.

نیلا آرام‌تر و با نفس تنگ شده در سینه جواب داد:

- یه تی‌شرت می‌پوشم، با شلوار راحتی دیگه.

شاهین کمی جلوتر رفت و به نیلا چسبید. دستش را بلند کرد و یک تاپ بنفش خوش طرح دکلمته که جلوی سینه‌اش بندینک می‌خورد، از روی آویز برداشت و گفت:

- به جای مشکی پوشیدن، جلوی من از اینا بپوش.

صورت نیلا گل انداخت و گفت:

- ممکنه کسی بیاد.

- کسی اومد روش چیزی بپوش.

قلب نیلا به شدت سر بر سینه‌اش می‌زد.

شاهین تاپ را در دست نیلا گذاشت و یک دامن کوتاه برداشت و گفت:

- و از اینا. اینا رو برای یادگاری این تو نگه داشتی؟

- نه... ولی...

نیلا از این شکل نزدیکی شاهین خجالت می کشید. نفسش بند آمده بود و ناخواسته کلمات را کش دار ادا می کرد.

بین شاهین و کمد گیر افتاده بود. شاهین موهای او را گرفت و روی یک شانه اش انداخت و گفت:

- ولی چی؟

و با انگشت، بند تاپ و لباس زیر تن نیلا را تا روی بازوی او پایین کشید، سر خم کرد و روی شانه ی لخت نیلا بوسه ای گذاشت. تمام بدن نیلا مورمور شد. با همان حال، ناخواسته و کش دار گفت:

- ولی من روم نمی شه جلوی شما از اینا بپوشم.

- وقتی اینا رو می خریدی می خواستی جلوی کی بپوشی؟

- نمی دونم، جلوی دوستانم یا تو جمع دخترونه.

دست های شاهین بالاتر آمدند و با فشاری که به اندام او وارد کرد نفس نیلا داشت قطع می شد. شاهین آهسته در گوش نیلا گفت:

- بی خود، فقط برای من می پوشی.

- حسودی می کنی؟

- آره.

نیلا خواسته مردش را می‌فهمید. می‌فهمید که باید فکر دیدن ادامه‌ی سریال را از سرش بیرون کند. عاجزانه گفت:

- می‌شه چراغارو خاموش کنیم؟

- می‌شه. همه دوستات حق دارن چشمشون به جمالت روشن شه، الا من؟

و دستش بالاتر آمد و به یقه او رسید. خواست آن را پایین بکشد که نیلا در یک حرکت چرخید و دست مشت کرده‌اش را در سینه‌ی شاهین کوفت. شاهین دست او را گرفت و لبخند زد. نیلا را به آغوشش کشید و گفت:

- خاموش کن.

فصل دهم

نیلا داشت در باغ قدم می‌زد و آفتاب می‌گرفت. از هوای باغ لذت می‌برد و خش‌خش برگ درختان زیر پایش حالش را خوب می‌کرد. صدای وارد شدن یک ماشین به درون پارکینگ را شنید.

نگاهی به ساعتش کرد. نزدیک دوازده و نیم بود.

فکر کرد حتماً شاهین به خاطر سردرد برگشته است. به سمت پارکینگ رفت که از پشت در توانست دو نفر را در پارکینگ ببیند. نصف در شیشه‌ی مات بود.

باهم درگیر شدند و نیلا با چشم‌های گرد شده آن دو را نگریست و صدای رامین بالا رفت:

- بهت می‌گم و ایسا ببینم.

و آن دختر را کشید. فکر کرد با ربکا درگیر شده است. اما صدای شیرین او را در جا خشکاند.

- تو از من چی می‌خوای؟

- من تو نیستم! شما هستم. با من درست صحبت کن.

- ازت متنفرم، ولم کن.

- احساست برام اهمیت نداره. بهم بگو داری چه غلطی می‌کنی؟

- به تو مربوط نیست.

- اتفاقاً کاملاً به من مربوطه.

شیرین دستگیره در را کشید که رامین در را محکم بست و شیرین را به در کوفت و گفت:

- اینطوری رفتار کنی دخالت رو میارم!

شیرین بغض کرده گفت:

- به من دست نزن، دستای کثیفت رو از من بردار.

- خفه شو و فقط گوش کن، درست رفتار کن. وقتی به من می‌رسی جفتک ننواز.

من شاهرخ و شاهین نیستم لی‌لی به لالات بذارم. قلم پاهات رو خورد می‌کنم. پدري

ازت در میارم کیف کنی.

- اسم بابای من رو تو دهن کثیفت نیار.

صدای سیلی خوردن یکی از آن‌ها آمد که نیلا از جا پرید.

سمت در رفت و دستگیره را پایین کشید و هراسان گفت:

- رامین، شیرین، اینجا چه خبره؟

شیرین به کنار پرت شد و رامین با چهره خشن در را باز کرد.

رامین خطاب به شیرین گفت:

- گمشو.

شیرین با صورتی که یک سمتش سرخ شده بود نیم‌نگاهی به نیلا انداخت و از کنار

او رد شد و با حالت دو سمت ساختمان دوید.

نیلا دور شدن او را نگریست و بعد رو به رامین گفت:

- چکارش داشتی رامین؟

رامین به درون پارکینگ بزرگ برگشت و گفت:

- نمیگی مبارک باشه.

نیلا وارد شد و گفت:

- چی؟

رامین به ماشین سفید رنگش اشاره کرد و گفت:

- امروز عمو برام خرید.

- مبارک باشه...قشنگه... ولی تو با شیرین درگیر بودی و کتکش زدی. چرا؟

- حقش بود.

- تو این حقو نداری دستت رو روی یک دختر بلند کنی؛ حتی اگر خدمتکار خونه باشه.

- اون خدمتکار خونه نیست! نمی بینی چقدر پرروئه. خودش رو در حد شیلا و ربکا می دونه. چون مردای این خونه زیاد از حد بهش توجه داشتن. البته هر چند الان شاهرخ نیست، شاهین ازدواج کرده. جز حاجی کسی حواسش بهش نیست. یه خورده جاش تق و لق شده. داره دم در می آره.

- تو چی می گی رامین؟

- گدا که معتبر شد همینه دیگه.

- واضح تر صحبت می کنی؟

- آگه حاجی این چشم سفید رو بهترین مدرسه غیرانتفاعی ثبت نام نمی کرد. آگه شاهرخ و شاهین از جیب مبارک مدام خرجش نمی کردن. بهترین لباس، بهترین لوازم تحریر، بهترین کفش رو برایش نمی خریدن الان حد خودش رو می دونست. یه جووری رفتار نمی کرد انگار دختر شازده قمره.

- خوب چه اشکالی داره؟ شیرین بچه است. هر بچه ای دلش می خواد خوب زندگی کنه. حالا شیرین هم از دو سالگی تو این خونه بوده. اینکه حاج آقا یا پسرا بهش محبت کنن از روی احساس پدران یا برادریشون بوده.

رامین کمی صدایش را بالا برد و گفت:

- محبت باید اندازه باشه، نه اونقدر که باعث فسادش بشه.

- چی داری می‌گی؟

رامین عصبی گفت:

- هفده سالشه، پا شده با پسره الدنگ بره خونشون. از دم در برش گردوندم، من شدم بادیگارد شیرین خانم که مراقب باشم ببینم با کی میاد و می‌ره. یه وقت بلایی سرش نیارن. اینم شانسی یه روز دم مدرسه دیدمش. داشت با یه پسره سوار می‌شد. هر چی هم اول با زبون خوش گفتم بعد خواهش کردم بعد با توپ و تشر گفتم فایده نداشت. امروز دیگه تو گوشی لازم داشت. خودش رو با شیلا و ربکا مقایسه می‌کنه. نمی‌گه اینا ده دوازده سال از من بزرگترن. من هنوز دهنم بو شیر می‌ده.

- من رو باش هزار تا فکر دیگه کردم.

- آره دیگه. واسه نجات آبروی یه احمق آبروی خودت می‌ره ولی خودش هم می‌دونه. قسم خوردم یکبار دیگه با این پسره ببینمش دوتاشون رو جرواچر می‌کنم.

- باید به مه لقا بگی باهانش صحبت کنه.

- مه لقا چی بلده که با این دختر متوقع بی عقل صحبت کنه؟ فقط یاد گرفته بشوره، بسابه. بلد نیست دو کلام حرف معمولی بزنه چه برسه به این که دخترش رو قانع کنه.

- حالا اعصاب خودت رو خورد نکن. بعداً یه کاریش می‌کنیم. ماشینت هم مبارک باشه، قشنگه. باید یه روز من رو ببری دور دور.

- باشه حتماً. به روی دو تا چشمم.

- شما دوتا اینجا چکار می‌کنین؟

نیلا رو به عقب چرخاند. با دیدن شیلا روی برگرداند. آن دو طبق یک قرار نانوشته اصلاً با هم صحبت نمی‌کردند.

رامین جواب داد:

- تو ما رو در حال انجام کاری می‌بینی؟

شیلا شانه‌اش را بالا انداخت. ماشین رامین را نگریست و گفت:

- چه خوشگل! مبارک باشه.

- ممنون.

- نگفتی...

- چی رو؟

- که داشتین چکار می‌کردین؟

- تو به چشمای خودت هم شک داری؟

نیلا خطاب به رامین گفت:

- شما خودتون رو ناراحت نکنید. تو این خونه من عفریته ام، بی پدر و مادرم، بی همه چیزم. الان هم قراره انگ هرزه و خائن بخورم.

نیلا رو به شیلا گفت:

- اگر خواستین من رو بد جلوه بدین، طوری جلوه بدین به اطرافیان خودتون ضربه نخوره.

و بعد آنجا را ترک کرد و با اعصاب خوردی به سوئیت رفت.

- یعنی واقعاً دیگه شماها خجالت بکشین.

شیلا به ماشین تکیه کرد و گفت:

- چرا؟ خیلی هم خوبه. ادیتش می‌کنم جگرم حال میاد.

رامین جلو رفت و پایش را روی سپر گذاشت و خطاب به شیلا گفت:

- گوش کن دختر عمو، آبی کوچیکه، تاج سر، حاج ددی جونت به اون پسر رضایت داد. ولی دم، صاحبش، پدرش، رضایت داد تموم شد رفت.

درک کن عزیزم. مطمئن باش تو بیشتر از حاج ددی شاهرخ رو دوست نداشتی ولی باز رضایت داد. این دختر هم خیلی با کمالته. فقط اگه شماها بذارین می‌تونه شاهین رو از منجلا بی که واسه خودش ساخته خلاص کنه.

اینقدر هی این موضوع رو کش ندین. این کش در بره اول خودتون رو کور می‌کنه. می‌دونی شاهین رو نمی‌کنه و اگر نه جونش واسه این دختر در می‌ره. نمی‌دونم چطوری شده و چجوریاس ولی حسم می‌گه واقعاً این دختر رو دوست داره.

پس حالا که حالتش خوشه شماها حالتش رو خراب نکنین. پس همونقدر که شاهرخ اهمیت داشت، سعی کنین شاهین هم براتون مهم باشه.

رفتار شاهین رو با خودت دیدی؟ شاهین کی روی تو دست بلند کرده بود؟ حتماً زنش برایش مهمه که به خاطرش زد تو صورت تو.

تو چرا یه خورده به شیوا نرفتی؟ چرا تلاش نمی‌کنی با این دختر دوست بشی. باور کن اونقدرها که فکر می‌کنی دختر بدی نیست.

گناه کرده برادرش به این چه؟ چرا همه چی رو با هم قاطی کردین بابا؟

- شاهرخ هم داداشم بود.

- شاهین نیست؟ شاهرخ زیر یه خروار خاک خوابیده. تو به فکر شاهینی که زنده است باش.

واقعاً چرا شیوا عقلش بیشتر از شماها کار می‌کنه؟ مگه همتون سر یه سفره نبودین؟ همتون از یه نوع غذا نخوردین؟ پس چرا تو خنگ‌تری؟

شیلا مشتکی به بازوی رامین زد و گفت:

- عه... مسخره نکن.

- دوست دارم مسخره کنم، یه بار سعیت رو بکن.

- چرا این دختر اینقدر واسه تو مهمه؟

- چون اگر شاهین باهاش ازدواج نمی‌کرد من می‌رفتم می‌گرفتمش.

شیلا حیران به رامین نگاه کرد. رامین خندید و گفت:

- قیافت رو شبیه بز نکن ناز می‌شی.

- کوفت. این دختر چی داره همه مردای خانواده راستاد ازش خوششون اومده. اون

از بابام که دستش رو گذاشت تو دست شاهین. اون از شاهین اینم از تو!

رامین خندید و انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت:

- هیس بابا! شوخی کردم باهات. یکی بشنوه، به گوش شاهین برسه از داشتن

نعمت دندون محروم می‌کنه.

- تو از شاهین می‌ترسی؟

- مثل سگ.

هر دو خندیدند. رامین سری تکان داد و گفت:

- نه، شوخی کردم. نمی‌ترسم، هیچوقت هم ازش نترسیدم. فقط دوستش دارم، همین!

وقتی مامان بابام مردن خیلی هوام رو داشت. مثل یه داداش بزرگتره که هیچوقت نداشتم.

- بر می‌گردی دانمارک؟

- به حاجی قول دادم برنگردم. بهش گفتم ازدواج می‌کنم.

- با کی؟

- هر کی که شد!

- هر کی که شد؟!!

- آخه کسی رو دوست ندارم.

- این همه دوست دختر داری.

- عاشق هیچ کدوم نیستم.

- تو گفتی و من هم باور کردم. پس چرا همیشه سرت تو گوشیته؟

- خوب با دوست دخترام حرف می‌زنم.

- دوست دخترت، نه دوست دخترات! کاش می‌تونستم ببینمش که چه شکلیه!

رامین سر به زیر گفت:

- بگذریم.

شاهین در دفتر قدیمی‌اش مشغول کار بود. داشت یک پرونده صادرات را بررسی می‌کرد و سود و زیان کار را حساب می‌کرد.

فنجان چای را برداشت و یک جرعه نوشید. منشی به در زد و وارد شد و گفت:

- جناب مهندس یه آقای تشریف آوردن با شما کار دارن.

- قرار قبلی دارن؟

- خیر.

- بفرستید برن، سرم خیلی شلوغه.

و دوباره مشغول شد. منشی خواست بیرون برود که آن مرد جوان را میان چهارچوب در دید و گفت:

- آقا گفتم منتظر بمونید خبرتون می‌کنم.

شاهین سر بلند کرد و با دیدن حسام چشم‌هایش را ریز کرد. این همان دوست سینا بود! هر چه به ذهنش فشار آورد نامش را به خاطر نیاورد.

از جایش بلند شد و گفت:

- بفرمایید.

حسام وارد شد. شاهین از پشت میز بیرون آمد و خطاب به منشی مشترک خود و پدرش گفت:

- لطفاً برای آقا چای بیارید.

دستش را به سمت حسام بلند کرد و گفت:

- آقای...

حسام بدون اینکه با او دست بدهد گفت:

- حسام عظیمی.

تمام تن شاهین یخ زد. دستش در هوا خشک شد.

- موردی پیش او مده؟

شاهین دستش را پس کشید و آرام روی مبل نشست و به حسام اشاره کرد تا بنشیند. حسام هم مقابلش نشست.

شاهین با خود گفت: «پس دوست صمیمی سینا نامزد نیلا بوده»

هر دو سکوت کرده بودند و هر دویشان به خاطر استرس شدیدی که داشتند،
مقابلشان را می‌پاییدند.

از بیرون همه چیز عادی بود و از درون هر دو بی‌قرار و فرو ریخته.

حسام کلافه دست‌هایش را روی صورتش کشید و بعد آه بلندی کشید و گفت:

- دو هفته رفتم مسافرت تا به خودم پیام. رفتم و برگشتم، وقتی برگشتم کل زندگیم
غارت و نابود شده بود.

همه چیز عوض شده بود. زندگیم زیر و رو شده بود. زنگ زدم گوشیم رو جواب
نداد، پیام دادم، پیغام‌هام رو جواب نمی‌داد.

هر چی هم التماس کردم ببینمش کسی جواب التماس رو نداد.

آخر هم گفتن ازدواج کرده. ازدواج کرده تا سینا رو نجات بده.

دنیا روی سرم خراب شد. از اون روز تا حالا هزار بار از خودم پرسیدم این حق
بود یانه؟ ولی انگار از نظر سرنوشت این حق بوده. چون من خودم رو گم کردم و
بلد نبودم کاری کنم. بلد نبود چطوری به نیلا کمک کنم.

شاهین اسم نیلا را که از زبان مرد مقابلش شنید سر بلند کرد و او را برانداز کرد.

حسام با حال خراب و چهره‌ای که درد در آن نمایان بود گفت:

- من تو حالی گیر کردم که نمی‌دونستم برای دو دقیقه بعدم باید چکار کنم، چه پرسه
به دو سال آینده. من همیشه کسایی رو داشتم که بهم بگن چکار بکن و چکار نکن.
خودم بلد نبودم تصمیم بگیرم. اونقدر که دیگران روی تصمیم‌گیری هام تأثیر داشتن،

حالا دیگه بلد نبودم باید دقیقاً چکار کنم. وقتی یه جایی حس کردم دل نیلا شکسته، پا شدم رفتم مسافرت. با خودم خلوت کردم و برای صد سال آینده‌ام برنامه چیدم. ولی وقتی برگشتم نیلا نبود. گفتم ایراد نداره، ازم رنجیده. اونقدر منتش رو می‌کشم تا که قبولم می‌کنه. برنامه‌ها داشتم، خیلی فکرا تو سرم بود. ولی با اون خبر دنیام تیره شد. من حقم بود که سرزنش و تنبیه بشم ولی نه با اینکه نیلا رو ازم بگیرن. او آرنجش را روی مبل گذاشت و با دو انگشت چشم‌هایش را فشرد و نم اشک را از آن‌ها گرفت. کمی بعد که درد بغض در گلویش آرام گرفت سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- هزار بار با خودم گفتم می‌رم درگیر می‌شم، می‌زنم، می‌کشم، فحش می‌دم که چرا این بلا رو به من نازل کردن اما احوالم خراب‌تر از این حرفاست. حتی اگر دنیارو هم زیر و رو کنم آرام نمی‌شم.

منشی با دو فنجان چای و شیرینی آمد. فنجان‌ها را مقابلشان گذاشت. برایشان پیش دستی چید و رفت.

حسام آهی کشید و گفت:

- برای همین تصمیم گرفتم بیام و با خودتون صحبت کنم.

او جلوی پایش را نگریست. لبش را گزید و بعد سر بلند کرد و گفت:

- می‌دونم که نیلا از کنار شما بودن خوشحال نیست. من می‌دونم احساس نیلا به من چی بود! اون از من متنفر نشده بود که به شما جواب مثبت داد. اون فقط

خواست سینا رو نجات بده. چون این اواخر هم به خاطر سینا خیلی نا امید و افسرده شده بود.

شما باید مردونگی می‌کردید و سینا رو می‌بخشیدید نه که در ازای ناموسش از اعدام خلاصش می‌کردین. اگر این خواهر و برادر رو روزی هزار بار می‌کشتین و زنده می‌کردین از این کارتون بهتر بود.

آقای راستاد، بهتره بذارید نیلا ازتون جدا شه.

مطمئنم نیلا هرگز شما رو دوست نخواهد داشت. زندگی دوتاتون رو تلخ‌تر از زهر نکنید. من رو هم نابود نکنین.

در واقع با این کار همه‌ی ما نابود می‌شیم.

شاهین در ظاهر آرام بود اما یک چیزی آزارش می‌داد. به غیر از حضور حسام، چیزی وجودش را می‌آزرد.

نفس عمیقی کشید و حال حسام را درک کرد. هر دو در ظاهر خونسرد و در باطن ناآرام و پر تشویش بودند.

بدون نگاه کردن به حسام گفت:

- آقای عظیمی، من بر خلاف شما برای صد سال آینده‌ی زندگی تو چند ساعت تصمیم گرفتم. نیازی به دوسال سردرگمی و دو هفته مسافرت نداشتم که بخوام بفهمم باید چکار کنم!

شاید همین فرقِ ما، الان ما رو مقابل هم قرار داده. اتکای به نفس من، و نداشتن اعتماد به نفس شما.

شما برای نجات زندگیتون خیلی وقت داشتین و من با تصمیم تو یک شب و طی چند ساعت یک زندگی رو نجات دادم.

غیر از اینا کسی رو به دست آوردم که الان شریک زندگیمه. من کسی رو مجبور نکردم بیاد تو زندگیم. کسی رو وادار به اتخاذ تصمیمی نکردم که دوست نداره. این خانم با اراده خودشون پا گذاشتن توی زندگی من.

بنده هم هرگز علاقه‌ای به جدایی از ایشون ندارم. فکر نمی‌کنم ایشون هم دوست داشته باشه از زندگی من بیرون بیاد چون حداقل می‌دونه طرف مقابلش حرفی که می‌زنه تا آخر پاش می‌ایسته.

جناب عظیمی! زندگی از این بازیا زیاد داره، الان هم همه چی بین شما دو نفر تموم شده است. بهتره برید و به شکل دیگه به زندگیتون بپردازید.

شما چطور مقابل من می‌شینید و می‌گید جدا بشین؟ این اصلاً با عقل جور در نمیاد و...

حسام با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت:

- اما این با عقل جور در میاد که یک دختر رو توی منگنه قرار بدید که برای نجات برادرش با شما ازدواج کنه. آره؟

- هیچ اهرم فشاری وجود نداشت. مطمئن باشید اگر این دختر عاشق بود هرگز جواب مثبت نمی‌داد.

- خودتون هم خوب می‌دونید که اینطور نیست. می‌دونم که خوشبخت نیست. می‌دونم که خوشحال نیست. می‌دونم که تحت فشار زیادیه. سال‌هاست که می‌شناسمش. من نیلا رو بهتر از هر کسی می‌شناسم. پس باعث آزار و شکنجه روحیش نشید. بذارید به زندگیش برگرده.

طاقت شاهین طاق شد و از جایش بلند شد و با صدای بلند گفت:

- معلومه که شما حالتون خوش نیست و نمی‌تونید درک درستی از اوضاع داشته باشید.

آقای محترم، اون دختر الان زندگی جدیدی داره و بر خلاف تصوراتتون خیلی هم خوشبخته. توی زندگیش هیچی کم نداره و خدا رو شکر من هم بیشتر از هر کس براش احترام قائلم. پس ذهنیات غلطتون رو به زبون نیارید. بذارید خیالتون رو برای همیشه راحت کنم که همسر من به زندگی بی‌ثبات گذشته‌اش بر نمی‌گرده. حالا هم اگر امری نمونده، می‌تونید تشریف ببرید، من کلی کار دارم.

حسام از جایش بلند شد. به مقابل شاهین آمد و گفت:

- می‌دونی! تو حتی نمی‌تونی بگی که دوستش داری. نیلا هم دختریه که بدون عشق نمی‌تونه زندگی کنه. حسی بینتون نیست و هرگز هم قرار نیست به وجود بیاد.

من هستم، همیشه! سایه‌ام روی زندگیتونه. نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره، من عشقم رو ازتون پس می‌گیرم.

شاهین که مشامش از عطر حسام پر شده بود و داشت هر لحظه عصبی‌تر می‌شد فریاد زد:

- بیرون... برو بیرون.

منشی سراسیمه به درون آمد و گفت:

- چی شده جناب استاد؟

- راهنمایشون کنید بیرون.

منشی سمت حسام آمد و گفت:

- بفرمایید آقا، بفرمایید در دسر درست نکنید.

آقای استاد هم آمد و با دیدن حسام موضوع را دریافت. همه‌ی کارمندها جلوی در

تجمع کردند چون تا به حال صدای عربده‌های پسر رئیس‌ان را نشنیده بودند.

حسام داشت از در بیرون می‌رفت. آقای استاد خواست چیزی بگوید که حسام

زودتر از او گفت:

- تا به حال به کارمندتون گفتین که برخلاف این تیپ و این شکلِ ظاهریتون اصلا

آدم دین داری نیستین؟!

شاهین با حال خراب سر بلند کرد. آقای استاد گفت:

- دهنتم رو ببند برو بیرون.

- چرا نگرانید که بقیه بدونن شما چطور آدمی هستین؟

و بعد رو به افراد تجمع کرده گفت:

- دو سال از حاجیتون خواهش و تمنا کردیم که خون پسرش رو ببخشه و نبخشید.
روزی که بخشید در ازاش خواهر اون پسر رو که نامزد من بود گرفت.
حسام با فریاد گفت:

- تا اون دختر رو با پسرش که مشکل روحی روانی داشت ازدواج بده. پسری که
هیچ کسی جرأت زن دادن بهش رو نداشت.

یه دختر رو از زندگیش بدبخت و آواره کرد تا یه پرستار برای پسرش داشته باشه.
این اون مرد خدایی شماست.

آقای راستاد خطاب به نگهبان‌ها که آمده بودند گفت:

- این رو پرتش کنید بیرون.

آن‌ها خواستند حسام را بگیرند. حسام رو به شاهین که درون اتاق، رو به روی در
میخ شده بود گفت:

- این اولشه.

و بعد دستش را از دست نگهبان کشید و از بین جمعیت رد شد و رفت.

شاهین یخ زده بود و از شنیدن آن حرف‌ها به هم ریخته بود. اعصابش متشنج شده
بود.

آقای راستاد کارمندهایش را به سرکارشان فرستاد. به سراغ شاهین رفت و در را
بست و گفت:

- نگران نباش بابا، تموم شد.

شاهین به پشت میزش برگشت. روی صندلی‌اش فرود آمد و زیر لب گفت:

- چرا چهره و اسمش تو خاطر من نبود؟ چرا یاد من نبود حسام عظیمی همون دوست سینا سرآمده؟ چرا روزی که عکساش رو روی گوشی نیلا دیدم چشمام تار شد و تشخیص ندادم که این همونه.

او وسایل را با ساعدش کنار زد و با بیچارگی سرش را رو میز گذاشت.

آقای راستاد رفت و شانه‌های او را ماساژ داد و گفت:

- نگران نباش. تموم شد.

- هیچی تموم نشده، تازه اولشه. اون هر چی که گفت راست گفت. اما من به دروغ متوسل شدم. اون راست می‌گه نیلا خوشبخت نیست. نیلا مجبور شد با من زندگی کنه.

- قرار نیست اتفاق بدی بیفته.

- بدتر از این چی هست؟

چند لحظه بعد سر بلند کرد و روی دگمه تلفن زد و گفت:

- یه لیوان آب خنک.

چشم‌هایش به سرعت قرمز شده بود. آقای راستاد متوجه حال بد او شد و گفت:

- بهتره بری خونه، حالت خوب نیست.

او هراسان گفت:

- نیلا، نیلا...

- نیلا چی؟

- رفته بیرون لباس بخره برای جشن. نکنه اون عوضی بره در خونه و نیلا رو اونجا ببینه.

او سریع گوشیش را برداشت و با نیلا تماس گرفت. بعد از چند بوق نیلا جواب داد.
- بله.

- کجایی نیلا؟

- اول سلام.

شاهین کلافه جواب داد:

- علیک. گفتم کجایی؟

- پاساژ... دارم دنبال لباس می‌گردم.

- همون جا بمون دارم میام.

- طوری شده؟

- نه.

و ارتباط را قطع کرد.

شاهین وسایلش را جمع کرد که منشی برایش آب آورد و گفت:

- بفرمایید.

او لیوان را گرفت و کل محتویاتش را سر کشید. لیوان را روی میز گذاشت و گفت:
- گرم بود.

- ولی از آب سرد کن آوردم آقا!

شاهین از پدرش خداحافظی کرد و رفت. سوار ماشینش شد و به سرعت سمت پاساژ رفت.

وقتی به مقصد رسید به نیلا زنگ زد و گفت:

- کارت تموم شد؟

- بله، نمیای یه چیزی برای خودت بخری؟

- نه. سرم درد می‌کنه. اگر کارت تموم شده سریع بیا، جای بدی پارک کردم.

نیلا چند لحظه بعد از پاساژ خارج شد و پاکت‌های خریدش را در عقب قرار داد.
خودش هم سوار شد و گفت:

-سلام.

شاهین دستش را سمت او دراز کرد و گفت :

- سلام.

با هم دست دادند. او ماشین را به حرکت در آورد که نیلا کمربند را بست و گفت:

- احساس می‌کنم حالت خیلی رو به راه نیست.

- نه زیاد. سردرد دارم.

نگاه نیلا به دست لرزان شاهین افتاد. از حال خراب او تعجب کرد و بیشتر متعجب شد وقتی دید شاهین سعی دارد آرام باشد.

- حتماً امروز اتفاقی افتاده و اگر نه بی خود تا این حد حالت بد نمی شه که دست هات بلرزه.

- لرزش دستم معلومه؟

- کاملاً.

شاهین در سکوت سمت منزل راند. وقتی به مقصد رسیدند ماشین غریبه ای را جلوی منزل دید. حسام از ماشین پیاده شد و به جلوی ماشین تکیه کرد.

نیلا با دیدن او زمین و آسمان برایش یکی شد. قلبش به شدت می زد و ضربانش اوج گرفته بود و صورتش می سوخت.

نیلا خواست پیاده شود که شاهین مچ دست او را گرفت و شمرده گفت:

- بشین، تحت هیچ شرایطی پیاده نمی شی.

- ولی...

- ولی چی؟ حرفی باهات داری؟

نیلا سر تکان داد و گفت:

- نه.

شاهین نگاه جدی و سرخاش را از نیلا گرفت و کمر بندش را باز کرد و پیاده شد.

سمت حسام رفت و گفت:

- تو اینجا چی می‌خوای؟

- می‌خوام با نیلا حرف بزنم.

- دهنتم رو آب بکش و اسم زن من رو تو دهنتم نچرخون.

- زنت یا برده‌ات؟

- تو چرا فکر می‌کنی شکنجه‌اش می‌دیم؟ ایشون خیلی هم زندگی خوبی دارن.

حسام خواست سمت ماشین شاهین برود که شاهین جلویش ایستاد و کشیده و با صدای بلند گفت:

- کجا؟

- باید خوشبختی‌اش رو از خودش بپرسم. اگر گفت خوشبخته باور می‌کنم.

شاهین دستش را روی سینه‌ی حسام گذاشت و گفت:

- خوشبختی زن من به تو چه؟ گمشو برو رد کارت. حوصله‌ام خیلی زیاد نیست.

- من به حوصله تو کاری ندارم. من با اون زنی کار دارم که حلقه نامزدیش هنوز تو دست منه.

و دست چپش را بالا آورد. شاهین اخم کرده و عصبی پشت دست راستش را به دست چپ او کوفت و گفت:

- برو درش بیار چون لنگه‌اش به دست اون خانم نیست.

در این حال بود که رامین از راه رسید. صدای آهنگ ماشینش کر کننده بود. با دیدن شاهین و حالت گارد گرفته‌اش ماشینش را پشت ماشین او پارک کرد و پیاده شد و با شنیدن بگو مگوی آن دو سمتشان رفت و گفت:

- چی شده شاهین؟

شاهین خیره در چشم‌های حسام غرید:

- ماشین منو ببر تو.

- اتفاقی افتاده؟ آقا فرمایشی دارن؟

- گفتم ماشین منو ببر تو.

رامین ریموت را زد که در باز شد. حسام شاهین را هل داد و گفت:

- برو کنار ببینم، من باید باهش حرف بزنم.

رامین صدا زد:

- شاهین!

شاهین عصبی با حسام درگیر شد و او را به عقب هل داد و به ماشینش کوفت و فریاد زد:

- گفتم ماشین منو ببر تو.

رامین بسیار خونسرد رفت و پشت فرمان نشست و گفت:

- سلام، اینجا چه خبره؟

نیلا مضطرب گریه می‌کرد. رامین تا به حال حسام را ندیده بود و او را نمی‌شناخت.

- چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

- تو رو خدا آقا رامین. چرا اینقدر بی‌خیالی. دارن همدیگر رو می‌کشن.

رامین لبخند زد و ماشین را به درون پارکینگ برد و گفت:

- تا حالا دعوی شاهین رو ندیدی؟ نگران نباش الان لت و پارش می‌کنه.

نیلا با نگرانی داد زد:

- اون نامزد سابق منه، چرا نمی‌فهمی؟ رامین طوری رو به نیلا کرد که گردش

صدا داد. حین پیاده شدن با جدیت گفت:

- نیای بیرون شر شی.

و با عجله وارد کوچه شد و دید که شاهین فقط سعی دارد حسام را دفع کند و قصد

درگیری ندارد.

حسام اما بسیار عصبی بود و داد می‌زد:

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

میان این دست و پا زدن‌ها مشتش در چانه‌ی شاهین خورد و خواست رد شود.

شاهین بازوی حسام را چنگ زد و او را برگرداند و مشت‌های گره کرده‌اش را نثار

سر و صورت حسام کرد و با فریاد گفت:

- اون زن منه، تو حق نداری بهش نزدیک بشی. انگار تو زبون آدم حالت نیست حیوون.

رامین خود را میان آن دو انداخت و سعی کرد جدایشان کند.

نیلا طاقت نیاورد و بیرون رفت و جلوی در ایستاد. با دیدن هر سه مرد گلاویز فریاد زد:

- شاهین، تو رو خدا بسه.

شاهین با شنیدن صدای نیلا مات شد. حسام از زیر دست او در آمد. دستش را به ماشین تکیه زد و با دیدن نیلا و شنیدن صدای او، با لبی که پاره شده بود، لبخند دردناکی زد و گفت:

- نیلا! عشقم.

شاهین حس کرد رگی در مغزش پاره شد. درد شدیدی در سرش حس کرد. نیلا با دیدن حال حسام سمتشان رفت و در دو متری آنها ایستاد و گریه کرد. دلش هنوز هم برای این مرد می‌تپید. دلش هنوز هم وا مانده‌ی کوچکی تعلق خاطر بود. حسام یک قدم جلو گذاشت و گفت:

- عزیزم! فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

شاهین یقه‌ی حسام را گرفت و مشت محکمی کنار ابروی او زد.

حسام روی زمین پرت شد و نیلا گریان، فاصله باقی مانده را جلو دوید و فریاد زد:
- حسام... حسام.

شاهین با دندان‌های قفل شده و چشم‌هایی که تا آخرین حد گشاد شده بود به صدای نیلا که پشتش ایستاده بود گوش می‌کرد. رامین قبل از اینکه نیلا به آن دو برسد دست‌هایش را دور کمر او زد و عقب کشیدش.

نیلا دست و پا می‌زد و فریادکشان و بی‌قرار نام حسام را فریاد می‌زد. رامین یک بازویش را قفل کمر نیلا کرد و دست دیگرش را روی دهان او گذاشت و فریاد حسام حسام را در دهان او خفه کرد.

او را به درون پارکینگ و بعد هم باغ کشاند.

نیلا هر چقدر تقلا می‌کرد تا خود را از حصار دستان رامین آزاد کند نمی‌توانست و رامین او را چون پر کاهی سمت عمارت می‌کشید.

شاهین آذیری که چون یک بوق ممتد بود در مغزش می‌شنید و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. کمی بعد بهتر شد و دید که حسام در حال برخاستن است. حسام دستش را به سپر گرفت و گفت:

- آزارش ندین، اون طاقت نداره. چرا این کارا رو باهاش می‌کنی؟

شاهین جلو رفت و از پشت یقه‌ی حسام را گرفت و او را به جلوی در ماشینش کشید. در ماشین او را باز کرد و به درون پرتش کرد و گفت:

- زودتر از اینجا گمشو و اگر نه روزگار دوتاتون رو باهم سیاه می‌کنم.

در ماشین او را به هم کوفت و مشت محکمی در آینه بغل ماشین او زد که آینه شکست و از ماشین آویزان شد.

شاهین از در پارکینگ وارد شد و ریموت را زد و بعد وارد باغ شد.

رامین در جلوی دیدگان حیرت زده ساکنین عمارت که فقط ترسیده و هراسان می‌پرسیدند چه شده نیلا را با آن حال از پله‌ها پایین کشید.

همه از بالای پله‌ها نظاره‌گر بودند.

رامین یک دستش را روی دهان نیلا نگه‌داشته بود و سعی کرد با دست دیگر در پایین را باز کند اما قفل بود. نیلا را به در چسباند و بدون اینکه دستش را بردارد هشدار دهنده گفت:

- خفه شو... خفه شو.

دو کلمه‌ی دوم را در صورت او داد زد. نیلا می‌لرزید و اشک‌هایش بند نمی‌آمد. در آن لحظه حتی از رامین هم می‌ترسید. هراسان او را نگریست. رامین گفت:

- گوش کن، گوش کن نیلا. این اسم رو به زبون نیار. الان شاهین میاد تو. چه تو رو بکشه چه یه چیکه آب بخوره. پس فقط ساکت باش. هیس... هیس... می‌شناسیش که چجور آدمیه. فقط الان ساکت باش. نمی‌خوای که خودت رو به کشتن بدی. نیلا ترسیده سرش را تکان داد.

شاهین وارد عمارت شد. شبیه گرگ زخمی بود. حالش عجیب به هم ریخته بود. منیر خانم پرسید:

- شاهین! باز چی شده؟ این چه حال و روزیه مادر؟ شاهین!

شاهین سرد و سخت و ژولیده بدون نگاه به آن‌ها سمت سوئیت آمد. ربکا از ترس دست‌هایش را به هم فشار می‌داد و پشت منیرخانم قایم شد. شیلا ترسیده‌تر داد زد:

- رامین! نیلا رو بیار بالا.

چون حس می‌کرد هر اتفاقی که افتاده، احتمال مرگ نیلا به دست شاهین حتمی است.

رامین رو به نیلا انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت:

- هیس.

شاهین از پله‌ها سرا زیر شد. نیلا ترسیده از حال و روز شاهین از جلوی در کنار آمد و به پشت رامین رفت و بلوز او را چنگ زد و گریان داد زد و گفت:

- رامین! من نمی‌رم تو... من نمی‌رم تو. شاهین قفل در را باز کرد و دستگیره را پایین کشید و لگدی به در زد. در محکم به دیوار خورد و برگشت.

رامین دستش را عقب برد و مچ نیلا را گرفت و او را جلو کشید و گفت:

- برو تو، چیزی نمی‌شه.

نیلا تقریباً به درون دوید. شاهین وارد شد و در را به هم کوفت و آن را از داخل قفل کرد.

شیلا پایین دوید و گفت:

- چی شده رامین؟

رامین با بیچارگی روی پله اول نشست و گفت:

- نامزد سابقش او مده بود دم خونه.

شایلا با دو دست بر سرش کوفت و گفت:

- خدا مرگم بده. درگیر شدن؟

- آره.

شاهین پس از قفل کردن در سمت میز توالت رفت و در میان شیشه‌های عطرش گشت و شیشه‌ی عطری لابی را برداشت و به درون سرویس رفت. وارد حمام شد و شیشه را طوری روی کاشی زد، که هم شیشه عطر شکست و هم کاشی ترک برداشت. سر انگشتهایش زخمی شدند. تهویه را زد و بیرون آمد. نیلا همان وسط ایستاده بود و گریه می‌کرد.

شاهین سمت نیلا رفت و گفت:

- من حیونم؟

نیلا ترسیده سرش را به چپ و راست تکان داد. شاهین فریاد زد:

- آره! من حیونم.

نیلا آهسته عقب رفت و دوباره سرش را به چپ و راست تکان داد.

شاهین نفس‌زنان، هیجان‌زده و خشمگین داد زد:

- پس چرا حرف من رو نمی‌فهمی؟ چرا می‌گم بیرون نیا میای بیرون؟ مگه من

فارسی صحبت نمی‌کنم؟

نیلا به حرف آمد و گفت:

- ترسیدم دعوا کنین.

شاهین با صورتی که هر لحظه سرخ‌تر می‌شد در صورت نیلا فریاد زد:

- من نمی‌خواستم دعوا کنم، تو باعث شدی. چرا اومدی بیرون؟ گفتم بیرون نیا.
اومدی که اون نر، جلوی من به تو بگه عشقم، عزیزم؟

نیلا به رگ‌های بیرون زده از گردن او نگاه کرد. حس کرد اگر شاهین کمی دیگر داد بکشد حتما رگ‌های گردنش پاره می‌شوند.

جلوتر رفت که نیلا پایش به صندلی میز توالت گیر کرد و تعادلش را از دست داد.
پهلویش به میز گرفت و از درد آه از نهادش بر آمد و پلک‌هایش را روی هم فشرد.
شاهین جلوتر رفت و گفت:

- تو اون وسط نگران آقا حسامتون هستی. داد می‌زنی حسام!

شاهین چون دیوانه‌ها شانه‌های نیلا را چنگ زد و او را جلو کشید و طوری بر سر
نیلا فریاد کشید و گفت:

- من شوهرتم.

که نیلا حس کرد فشارش افتاد. پاهایش بی‌حس شد و وقتی شاهین او را به وسط
اتاق پرت کرد، نتوانست خود را کنترل کند و به میز جلوی مبل خورد و روی زمین
افتاد.

شاهین با همان حال خراب داد زد:

- من شوهرتم، نه حسام.

و ادامه داد:

- تو عطر منو به یاد اون سگ بو می‌کشی؟ تو شیشه عطر منو به عشق اون بو می‌کشیدی؟ من خر رو بگو که فکر می‌کردم از عطر من خوشت میاد.

و مشتش را در آینه فرود آورد و وقتی دستش را پس کشید هم‌زمان با صدای بلند فرو ریختن آینه آخ بلندی گفت.

نیلا با دیدن شاهین که دست راست خود را در مشت گرفت و خون از آن جهید وحشت زده نگاهش کرد. رامین به در زد. تند تند در می‌زد و نیلا و شاهین را صدا می‌زد.

نیلا نفس‌زنان و ترسیده شاهین را نگاه می‌کرد و توان برخاستن نداشت.

شاهین دستش را با دست دیگر فشرد و رفت روی لبه‌ی تخت نشست و ساعده‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و در حالیکه جای زخم را می‌فشرد از نفس افتاده، سر به زیر گرفت.

نیلا چند لحظه شاهین را نگریست. با دیدن خونی که از دست او چکه می‌کرد نفسش بند آمد. به سختی به میز چنگ زد و با انداختن وزنش روی آن از جایش بلند شد.

سمت در دوید. قفل در را باز کرد که همه به درون هجوم آوردند.

با دیدن وضعیت میز توالت و حال خراب شاهین دستپاچه شدند و نمی‌دانستند چکار کنند. رامین دست شاهین را گرفت و سمت خود کشید. با دیدن زخم‌های دهان باز کرده گفت:

- پاشو ببرمت دکتر.

نیلا رو به مه لقا گفت:

- جعبه کمک‌های اولیه رو بایه سرم شست و شو و یه تشت بیار.

مه لقا سریع رفت. نیلا مقابل او نشست و گفت:

- بذار زخمت رو ببینم.

شاهین درد می‌کشید اما حاضر نشد دستش را به او نشان دهد. وقتی مه لقا برگشت تشت را زیر دست شاهین گذاشت. نیلا رامین را نگاه کرد. رامین مچ او را گرفت و جلو آورد.

منیر خانم روی دستش می‌زد و نگران می‌گفت:

- مادرت بمیره... این چه بلایی بود بهت نازل شد. به اون بابای خدت صد بار گفتم تو رو بدبخت نکنه گوش نکرد.

نیلا بی توجه سرم را روی دست شاهین گرفت و خون را از دست او شست. یک تکه از آینه روی انگشت وسط او بود. خطاب به رامین گفت:

- باید این رو بکشم بیرون.

- خطرناک نیست؟ ببریمش بیمارستان؟

- نه دستش رو محکم بگیر. انجام می‌دم.

رامین دست او را محکم گرفت و نیلا شیشه را گرفت و بیرون کشید. شاهین از درد لرزید و آه کشید.

نیلا زخم‌های او را باز کرد و با سرم شست. بعد هم به دستش بی‌حسی تزریق کرد و چند دقیقه بعد نخ و سوزن بخیه را برداشت و مشغول بخیه زدن انگشت‌های زخمی او شد. در تمام مدت نگاه یخ‌زده شاهین روی دست خود و نیلا بود.

وقتی کارش تمام شد، دست او را باندپیچی کرد و از جا بلند شد و سست و ناتوان صندلی را از پشت میز ناهارخوری پس کشید و نشست.

در طول آن مدت مه لقا اتاق را مرتب کرده بود و حالا داشت جای خون را از روی فرش می‌سابید.

رامین گفت:

- مه لقا ولش کن. برین بالا اینجا رو خلوت کنین.

شاهین با صدایی که خش افتاده بود و به زور بالا می‌آمد گفت:

-رامین.

- بله.

- داروهای من رو بده بعد برو.

- چشم.

رامین برای او داروهایش را حاضر کرد.

او آرام‌بخش‌ها و مسکنش را خورد. رامین از اتاق بیرون رفت و در را بست. شاهین با چهره‌ای در هم از جا بلند شد و لباس‌هایش را جلوی کمد تعویض کرد و لباس‌های قبلی را درون سبد انداخت.

نیلا با نگاه به حرکات او داشت فکر می‌کرد هیچ چیز باعث نمی‌شود او کارش را به دیگران واگذار کند.

شاهین به روی مبل رفت و پرده را کنار کشید و پنجره را باز کرد. پایین آمد و پاکت سیگار و جاسیگاریش را از مقابل نیلا از روی میز چنگ زد.

روی لبه‌ی تخت نشست و چند نخ سیگار پی در پی و عصبی دود کرد. حتی یک لحظه نگاهش را بالا نگرفت تا نیلا را ببیند. انگار نیلا اصلاً وجود خارجی نداشت. تنها سیگار می‌کشید و سیگار می‌کشید و به لحظه‌ای فکر می‌کرد که نیلا بی‌قرار حسام را صدا می‌کرد.

یاد صدا و گریه‌های او در سرش اکو می‌شد و حالش را خراب‌تر می‌کرد.

وقتی پاکت سیگارش ته کشید جا سیگاری را روی میز کنار تخت گذاشت و دراز کشید و سقف را نگریست. از شدت سر درد، رنگ سقف چشمش را می‌آزرد. ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت و گفت:

- چراغ‌رو خاموش کن.

نیلا از جایش بلند شد و چراغ‌ها را خاموش کرد و باعث شد اتاق تاریک شود.

نیلا پای کمد رفت و لباس‌هایش را عوض کرد و روی مبل نشست. تازه متوجه درد پهلویش شد. اما اهمیتی نداد و خسته و درمانده روی مبل دراز کشید.

صدای خش‌دار و شکسته شاهین در گوش نیلا نشست.

- جمع کن برو خونه بابات.

نیلا نیم‌خیز شد و رو به سمت تخت کرد و گفت:

- چرا؟

- دیگه نمی‌خوام ببینمت.

نیلا غم‌زده دراز کشید و این حرف شاهین چون خوره به جانش افتاد.

حسام با حال و روز به هم ریخته به منزل رسید. ماشینش را پارک کرد و به درون منزل رفت. وقتی وارد شد پدر و مادرش با دیدن وضعیت او قیام کردند.

با صورت متعجب و هراسان او را برانداز کردند. حسام با مادرش حرف نمی‌زد. اما خطاب به پدرش گفت:

- سلام.

صدای پر دردش درد را به قلب پدر و مادرش سرازیر کرد. او آهسته و به سختی، با تن و قلبی پردرد به طبقه بالا رفت.

وارد اتاقش شد و روی لبه‌ی تخت نشست و به نیلا اندیشید. به بی‌قراری او. به فریاد حسام حسام گفتنش و بیشتر درد کشید، وقتی دید آن پسری که نمی‌شناخت «رامین» او را با آن حال به درون منزل کشید.

به گریه افتاد و پر درد گریست. کمی بعد در زده شد.

پدرش وارد اتاق شد. به مقابلش رفت و نشست و گفت:

- چی شده حسام؟

حسام سرش را به چپ و راست تکان داد و در حالیکه اشکش می‌چکید گفت:

- من نیلا رو بدبخت کردم. من بیچاره‌اش کردم.

- گناه تو چیه؟

حسام سر به زیر گرفت و غمبارتر گریست. یاد فریادهای نیلا او را به ناپودی می‌کشاند. با اندوه کتش را از تن بیرون کشید و کنار انداخت.

روی تخت دراز کشید. پدرش برگشت و با پنبه و بتادین زخم لب و کنار ابروی او را تمیز کرد. بعد هم کیسه یخ را روی زخم‌های او گذاشت اما بی‌فایده بود، چون هم کبوده شده بودند و هم لبش ورم کرده بود.

- رفتی سراغ نیلا؟

گریان پلک بست. سیل اشک از گوشه چشمش سرازیر شد. آقای عظیمی غمگین از حال پسرش گفت:

- با شوهرش دعوات شد؟

حسام سر تکان داد.

- نیلا خوب بود؟

حسام که داغش تازه‌تر شده بود سرش را به چپ و راست تکان داد و هق‌هقش را آزاد کرد و گفت:

- نه.

و بعد به پدرش پشت کرد و رو به دیوار در خود مچاله شد و اشک‌های داغش را نثار سینه‌ی بالشش کرد.

مهرانه خانم به کنار در آمد و از بین چارچوب پسرش را نگریست.

از کاری که با او کرده بود پشیمان شد. به حال و روز شاد او وقتی که نیلا را کنار خود داشت اندیشید.

اما حالا چندین روز بود که حسام را زار و پریشان می‌دید. این حال خراب حسام، این احساسات او چون درد در قلبش می‌نشست. اما حالا دیگر دیر بود و چاره‌ای جز نگاه کردن به پوسیدن فرزندش در غم نداشت.

شب بعد شاهین تکانی خورد و بیدار شد. گیج و منگ بود، کمی هم تهوع داشت. دستش را روی صورتش گذاشت و پیشانی‌اش را ماساژ داد. وقتی صدایی از داخل اتاق نشنید پلک گشود.

رویش به در سرویس بود. چرخید و آن طرف اتاق را نگاه کرد. آن جا هم کسی ندید.

دانش گرفت. نیلا رفته بود. فقط خودش می‌فهمید حالا که نیلا نیست چه حال خرابی دارد.

قلبش می‌لرزید. صورتش به ارتعاش در آمد و پلکش خود به خود شروع به پریدن کرد.

به سختی روی تخت نشست. با گیجی از تخت پایین رفت. به درون سرویس رفت و کارهایش را انجام داد.

وقتی برگشت روی مبل نشست و گوشیش را برداشت. به رامین پیام داد:

- برام سیگار بیار.

چند لحظه بعد جواب آمد:

- چشم.

درست یک ربع بعد در سوئیت باز شد و نیلا وارد اتاق شد. شاهین با دیدن او ابروهایش بالا پرید. ارتعاش پلکش بیشتر شد. دستش را روی پلکش فشرد. نیلا سینی دستش را روی میز گذاشت و دو پاکت سیگار از روی آن برداشت و مقابل شاهین گرفت.

شاهین پاکت‌ها را گرفت و یکی از آن‌ها را روی میز انداخت.

مشغول باز کردن پلمپ دیگری شد. نیلا برایش زیرسیگاری و فندک را حاضر کرد.

- نرفتی؟

این سوال شاهین ته دل نیلا را خالی کرد. با این حال بی‌توجه گفت:

- دستت بهتره؟

- مگه نگفتم برو؟

نیلا عصبانی شد و هیجان زده گفت:

- کجا برم؟ چرا برم؟ کی بود می‌گفت زندگی خاله بازی نیست. کسی حق نداره یک

روز به خاطر منافعش بیاد و روز دیگه به خاطر همون منافع بره!

شاهین سیگار را با نوک انگشت‌های باندپیچی شده‌اش گرفت و گوشه لب گذاشت.

با دست چپ فندک زد و پکی عمیقی به سیگار زد.

نیلا روی مبل کنار او نشست و گفت:

- شیوا او مده، باهات کار داره.

شاهین با دو انگشت اشاره و وسط دست چپش سیگار را از بین لب‌هایش برداشت و گفت:

- کارش چیه؟

- در رابطه با رفتن به اصفهان. عروسی خواهر آقا محسن.

شاهین با چشم‌های یخ زده و بی‌حس و حالت رو به نیلا، جدی گفت:

- الان تو خیلی دلت خوشه، نه؟

- چطور؟

- چطور؟ الان من باید فراموش کنم که اون شب بعد از برگشتن از خونه بابات سرم

داد می‌کشیدی که برام مهم نباشی. که دست از سرت بردارم. کاریت نداشته باشم؟

یا حسام حسام کردن دیروزت رو فراموش کنم؟

- شاهین...

- هیس... سرم درد می‌کنه... منو به حال خودم بذار.

- من...

شاهین به میان حرف او پرید و گفت:

- تو چی؟ تو زنی هستی که غرور شوهرت رو به خاطر عشق سابقت لگد مال کردی. دلیل اینجا بودنت رو فاکتور می‌گیریم به این فکر کن که به کی تعهد داری؟ به من یا اون؟ عیال منی یا اون؟ جفت منی یا اون؟

شاهین پک محکمی به سیگار زد و گفت:

- حالا به خاطر همین تاهل و تعهدت باید اسم کی رو به زبون می‌آوری؟ هان؟ اصلاً وقتی گفتم بیرون نیا، چرا گوش ندادی و اومدی بیرون؟ نیلا جوابی نداشت. به شاهین حق داد.

شاهین با بی‌حالی تکیه کرد و به نقطه نامعلومی خیره شد و زیر لب گفت:

- شاید هم من اشتباه می‌کنم. اون عشق سابقت نیست، عشق فعلیته. ممنون که با رفتارت به عشق سابقت ثابت کردی هیچ ارزشی برای شوهرت قائل نیستی. - شاهین!

شاهین سرش را سمت نیلا چرخاند و با جدیت گفت:

- شاهین مُرد. تو دیروز شاهین رو کشتی.

نیلا با غصه از کنار او برخاست و رفت روپوشش را درون کمد گذاشت. به این فکر کرد کاش زودتر این یک هفته هم تمام می‌شد و به سر کار می‌رفت تا کمتر اذیت شود.

شاهین هم به رامین پیام داد تا برایش وسایلش را از داخل ماشین بیاورد. رامین چند دقیقه بعد، هم وسایل شاهین، هم خریدهای نیلا را داخل آورد. آن‌ها را به نیلا سپرد و رفت.

شاهین در حال انجام کارش بود سیگار دود می‌کرد و اوراق جلوی دستش را زیر و رو می‌کرد.

اعداد را به لپ‌تاپ می‌داد و چیزهایی را حساب و بررسی می‌کرد. نیلا هم بی‌حوصله در حال نگاه کردن برنامه بود. چشمش به سینمای خانگی بود و حواسش هزار جا سرک می‌کشید. وقتی شاهین را بی‌خیال و غرق در کارش می‌دید. اعصابش به هم می‌ریخت. دوست داشت او را چون خود کلافه ببیند.

دلش توجه شاهین را می‌خواست. خودش هم می‌دانست شاهین بد عادتش کرده است. به محبت‌ها و توجه‌های ریز و درشت شاهین خو گرفته بود. برای همین دلش بهانه‌گیری می‌خواست. پس برای جلب توجه شاهین غرغرکنان گفت:

- خفه شدم... کمتر سیگار بکش.

شاهین بی‌توجه به نیلا سیگارش را درون جاسیگاری له کرد. نیلا می‌دید او حرف‌هایش را می‌شنود، خواسته‌اش را انجام می‌دهد اما نگاهش را از نیلا دریغ می‌کند.

نیلا ته دلش احساس غصه کرد و غمگین شد. شاهین داشت یاد می‌گرفت هر وقت از نیلا ناراحت است نگاهش را از او بگیرد و نیلا در اوج این تنهایی بی‌انتها بیشتر خود را غریب و بی‌کس می‌دید.

در زده شد و شاهین گفت:

- بفرمایید.

در باز شد و شیوا به درون اتاق آمد. شاهین و نیلا از جا بلند شدند و به او خوش آمد گفتند. شیوا آن دو را دعوت به نشستن کرد. شیوا خطاب به نیلا گفت:

- بشین برای خودت برنامه‌ات رو ببین. من با داداش حرف دارم.

و همین کافی بود تا نیلا سر جایش بنشیند و غریبانه به تلویزیون زل بزند.

شیوا صندلی را به صندلی شاهین نزدیک‌تر کرد و بعد از پرسیدن حال او و وضعیت دستش، با صدایی آهسته در مورد مسئله روز قبل سؤال کرد و شاهین کلافه سر تکان داد و گفت:

- حتماً به گوشت رسوندن چی شده!

شیوا سر فرود آورد و گفت:

- تصمیمت که برای اومدن عوض نشده!

- دیگه اصلاً در موردش حرف نزن. کلافه شدم شدید. مسافرت رفتن از حوصله‌ام خارجه.

شیوا ساعد شاهین را گرفت و با صدایی بسیار آهسته گفت:

- برای روحیه دوتاون خوبه. نه نامزدی داشتین، نه عروسی گرفتین. از روزیکه ازدواج کردین خواسته و ناخواسته همش دعوا داشتین و مشکلات بوده. بیابین

مسافرت شاید اونجا دور از جو این خونه و فشار این وضعیت، به همدیگه علاقمند شدین و اتفاق احساسی بینتون پیش اومد. به هر حال یه ماه عسل براتون لازمه.

او به روی شاهین لبخند گرمی زد.

شاهین دستش را به ته ریشش کشید و گفت:

- شیوا جان! باور کن دیگه هیچی درست نمی‌شه.

شیوا دستش را روی شانهای شاهین انداخت و آهسته گفت:

- باور کن درست می‌شه، خیلی چیزها درست می‌شه. ما که می‌ریم خونه داداش

دوماد. یک خونه اضافه مبله داره که برامون حاضر کردن بریم اونجا. تو و نیلا

برین هتل که راحت باشین. مطمئن باش بهتون خوش می‌گذره.

و بعد سر شاهین را سمت خود خم کرد و صورت او را به صورت خود فشرد.

شاهین وقتی از فشار پر محبت شیوا خلاص شد گفت:

- این دختر از من متنفره.

- کی؟ نیلا؟ نه بابا.

- هم به زبون آورده هم تو حرکاتش دیدم.

- داداش، حتی اگر دوستت نداشته باشه، مطمئنم ازت متنفر نیست. رفتار آدمی که

از دیگری متنفر باشه، این شکلی نیست. نیلا بیشتر بین گذشته و آینده‌اش گیر

کرده. تو باید راه رو بهش نشون بدی.

شاهین شیوا را نگریست. شیوا با آن چشم‌های همیشه خندان و صورت فرشته
گونش به شاهین لبخند زد و بعد صورت برادرش را بوسید و گفت:

- بیا دیگه، به خاطر من.

- باشه.

- آفرین.

و دست‌هایش را دور گردن شاهین انداخت و او را محکم به سینه فشرد و نیلا از
پشت حرکات شیوا را نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید با هم چه می‌گویند. اما احساس خطر
نمی‌کرد چون می‌دانست شیوا لنگه مونث شاهین است. بی‌آزار و با محبت.

شاهین دو ضربه آرام روی کمر شیوا زد و گفت:

- خفه شدم شیوا.

شیوا خندید و از او جدا شد.

- حالا کی حرکت می‌کنی؟

- همین فردا صبح زود. همه چمدون‌ها رو بستن. فقط شما دوتا موندین.

شاهین چند لحظه فکر کرد و دنبال بهانه بود. گفت:

- آخه کارم...

- بابا هم داره میاد تو می‌خوای نیای؟ کار رو سپرده به بقیه.

- باشه بابا دیگه مغز من رو نخور.

- پس میای؟

_ آره!

- قول؟

- قول.

شیوا دست‌هایش را به هم کوفت و گفت:

- خوبه.

و بعد لب‌هایش را جلو برد و در گوش شاهین گفت:

- براتون یک اتاق خوب رزرو کردم. شاهین حیران از کار شیوا رو به او کرد.

شیوا لبخند زد و گفت:

- ماه عسله دیگه.

شاهین پوزخندی زد و گفت:

- دیوونه.

شیوا شانه‌هایش را بالا انداخت و حین برخاستن از جایش گفت:

- اگه این کارا رو نکنم بهم نمی‌گی دیوونه. خوب! پس قرارمون باشه فردا صبح.

لطفاً امشب زود بخوابین که فردا خواب نمونین.

- باشه عزیزم.

شیوا به هر دو شب به خیر گفت و رفت. نیلا از آخر حرف‌های شیوا فهمید او در مورد مسافرت با شاهین حرف زده است.

اما در مورد تصمیم شاهین مطمئن نبود. شاهین پشت به او داشت و بعد از چند دقیقه که سرش درون لپ‌تاپ بود گفت:

- اگه می‌خوای بری اصفهان و سایلنت رو جمع کن.

- من برم؟

شاهین سر بلند کرد و در لپ‌تاپ را بست. نیلا ادامه داد:

- اگر تو نیای من هم نمی‌رم.

شاهین پوزخندی زد و گفت:

- فکر می‌کنی از این اخلاقا دارم که زخم رو تنهایی جایی بفرستم؟ یاد بگیر نگی من، بگو ما.

- تنها هم نیستم، خانوادت هستن. ولی در کل من بدون تو جایی نمی‌رم. اگه تو رفتی من هم میام. اگه نرفتی همین‌جا می‌مونم.

- خوبه که حداقل عقلت به این چیزا می‌رسه.

- خیالت راحت باشه. خیلی هم بی‌عقل نیستم.

- پس پاشو و سایلنت رو جمع کن.

- واسه تو چی جمع کنم؟

- من خودم کارم رو انجام می‌دم تو به کار خودت برس.

- باشه.

نیلا از جایش بلند شد و ایست و سایل مورد نیازش را نوشت و بعد مشغول جمع کردن آن‌ها شد. در آخر رو به شاهین گفت:

- شاهین.

شاهین در حالی که نگاهش روی لپ‌تاپ بود و دستش روی لبش گفت:

- هوم.

- چمدون من رو پایین میاری.

- آره.

شاهین از جایش بلند شد و از انباری کمد، چمدان را برای نیلا پایین آورد.

چمدان را دست او داد و از روی صندلی پایین آمد.

و نیلا تشکر کرد و مشغول بستن چمدان خود شد.

صبح که از راه رسید همه در هول رفتن بودند. وسایلشان را داشتند در ماشین‌هایشان می‌چیدند.

شاهین اما هنوز خواب بود. نیلا به اجبار، خود چمدان‌هایشان را از پله‌ها بالا برد که رامین با دیدن او از سر میز برخاست. لقمه را گوشه لپش چپاند و با شتاب سراغش رفت و با همان حال گفت:

- مگه من مُردم شما اینا رو بر می‌دارید.

- دور از جون، خودم می‌برم.

- بده من تعارف نکن.

و دسته هر دو چمدان را گرفت و سمت در رفت. آقای راستاد گفت:

- دخترم بیا صبحانه بخور، باید الان بریم.

- شاهین بیدار شد با هم می‌خوریم، ممنون.

ربکا خطاب به او گفت:

- شاهین اصلاً با تو حرف می‌زنه که باهات سر یه میز هم بشینه.

منیر خانم گفت:

- همین رو بگو.

نیلا با آرامش گفت:

- ما با هم قهر هم که باشیم دو چیزیمون جدا نیست. یکی سفره‌مون اون یکی هم جای خوابمون.

ربکا به نیلا نگاه کرد و انتظار این روراستی را از او نداشت. آقای راستاد سر فرود آورد و گفت:

- احسنت، شیر مادر حلالست.

نیلا چرخید و از پله‌ها پایین رفت. کیف و وسایل دیگرش را برداشت و از ساختمان خارج شد. از پله‌ها پایین رفت و به باغبان سلام کرد.

یادش آمد، پتوی مسافرتی و بالش شاهین را نیاورده است. شب قبل به بودن آن‌ها کلی تأکید کرده بود.

وسایل دستش را روی پله گذاشت و به ساختمان برگشت که شیرین از در بیرون آمد و به او برخورد.

- سلام خانم.

- سلام شیرین، چرا صورتت قرمز شده؟

- هیچی خانم، شاید مال کار کرده.

و بعد از پله‌ها پایین رفت. نیلا هم به درون منزل رفت و وسایل شاهین را برداشت. او هنوز هم دمر خواب بود.

نیلا صدایش زد.

- شاهین... آقا شاهین من با شمام. همه جمع و جور شدن فقط تو موندی.

شاهین بالش را روی سرش کشید.

نیلا کلافه سری تکان داد و از سوئیت بیرون رفت و وسایل شاهین را هم با خود برد. وقتی از پله‌ها سرزیر شد کیفیتش را هم برداشت که رامین به کمکش شتافت و همه را از او گرفت و رفت.

نیلا با خوشحالی رامین را نگریست و ته قلبش از او ممنون بود. خوشحال بود که در این خانواده رامین هست.

حضورش همیشه باعث دل گرمی نیلا بود. نیلا به سوئیت برگشت و مشغول شانه کشیدن موهایش شد. موها را بالای سرش بست و آرایش کرد.

نیلا به کنار شاهین برگشت و بالش را از روی سر او کشید. شاهین دست‌هایش را روی سرش گذاشت.

- امروز آگه می‌خواستی بری سر کار ساعت هفت بیدار باش بودی، نه؟

شاهین اصلاً جواب نیلا را نمی‌داد. نیلا خم شد و روی ساعدهایش تکیه کرد. دست شاهین را کنار انداخت و موهای او را نوازش کرد و گفت:

- شاهین به جون خودم بخوای همش مثل دخترا قهر باشی حالت رو می‌گیرم.

شاهین پلک گشود و ابروهایش را بالا انداخت. نیلا دوباره موهای پشت سر او را نوازش کرد و گفت:

- قهر نداریم، زور نداریم، دعوا نداریم...

شاهین مشت‌هایش را دو طرف بدنش گذاشت و به کمک بازوهایش خود را از روی تخت کند. نشست و رو به نیلا گفت:

- اون واسه با هم خوابیدن بود نه برای زمان دیگه.

- آهان این قانون برای زمانی بود که به شما خوش می‌گذره، غیر از اون کاربردی نداره.

- مراقب حرف زدنت باش.

- غیر از اینه؟

_ آره. یعنی به تو خوش نمی‌گذره؟

- نه.

شاهین در یک آن دست باندپیچی شده‌اش را بالا برد. نیلا ترسیده صورتش را میان بازوهایش کشید. شاهین با دیدن حالت او، دستش را پایین انداخت.

نیلا سر بلند کرد و با دیدن نگاه جدی شاهین دلشکسته از جایش بلند شد. شاهین هم عصبی برخاست و به درون سرویس رفت.

نیلا ناخواسته اشکش چکید. انتظار نداشت شاهین دستش را روی او بلند کند. هنوز جای خوردن پهلویش به میز توالت درد داشت که آن هم از ترس او به وجود آمده بود.

نیلا با ناراحتی روی صندلی میز توالت نشست. شاهین وقتی بیرون آمد با دیدن حال او چهره در هم کشید. به کنار میز رفت و مشغول شانه کشیدن موهایش شد. با خود فکر کرد باید یک آینه برای میز بخرد.

نگاهی به چهره نیلا انداخت و بعد روی سر او خم شد و گفت:

- زورت نکردم، هر وقت نمی‌خوای فقط کافیه بگی نمی‌خوام، این روابط دو طرفه.
نیلا از جایش خیز برداشت و گفت:

- بسه دیگه، هر چی که می‌گی فقط به نفع خودته. حرف زدنا تم فقط حق به جانبه.
ادای آدمای عاقل رو در میاری ولی یه ذره منطق نداری. چرا من از پریروز تا حالا
مورد غضبتم؟ به خاطر احساساتی که ناخواسته بروز دادم؟ فقط یه لحظه به این
فکر کن اگر جای تو و حسام برعکس بود حق نمی‌دادی که دلم برای کتک خوردنت
بسوزه. وقتی که چند سال بود می‌شناختمت؟ چون نمی‌تونم احساساتم رو سرکوب
کنم باید ازم رو بگیری؟

- چکار کنم؟ حلوا حلوات کنم؟ خانم سرمد، فقط انتظار دارم بفهمی کجا و ایسادی!
- کجام مگه؟ تو چهار دیواری زندان تو. این رو هم به خوبی فهمیدم آقای راستاد.
شاهین از او رو گرفت و سر میز رفت و گفت:

- نه نفهمیدی. درضمن، دیگه اسم این عنتر رو جلوی من نیار.

شاهین مشغول صبحانه خوردن شد.

- بیا بخور که راه بیفتیم.

- میل ندارم.

- تو که الان داشتی به بالاییا می‌گفتی سفره‌مون جدا نیست.

- نیست، فقط دیگه میل ندارم.

- چرا میل نداری؟ چون دیگه نازت خریدار نداره؟

- نه، چون انتظارم از شما بیشتر از این حرفا بود.

شاهین نیلا را نگریست. او با نوک انگشت اشک را از چشمش پاک کرد.

شاهین سری تکان داد که نیلا زیر لب گفت:

- همین مونده بزنه تو گوشم.

شاهین حرف او را شنید. بعد از خوردن صبحانه برخاست و سمت نیلا رفت و گفت:

- این عزا داری واسه چیه؟ حالا که نزدم.

نیلا چشم‌های آرایش شده‌اش را بالا برد و به شاهین خیره شد و گفت:

- من که دیروز پهلوم به میز توالت خورد و درد اومد، پرتمم کردی روی این یکی

میز، حالا هم می‌زدی، جای دوری نمیره.

- پهلوت چی شده؟

- هیچی!

- ببینم.

- لازم نکرده.

- گفتم ببینم.

نیلا توجه نکرد. شاهین در یک حرکت خم شد و صندلی نیلا را چرخاند و تاپ او را

بالا زد و با دیدن پهلوی کبود شده او کلافه نفسش را بیرون داد. تاپ او را عصبی

پایین داد و زیر لب گفت:

- لعنتی.

که صدای رامین را از بالای پله‌ها شنید.

- شاهین های شاهین.

شاهین رفت درب سوئت را باز کرد و گفت:

- رامین های رامین.

- داریم راه می‌افتیم های.

- من هم دارم میام های.

رامین خندید و گفت:

- زود باش داداش، خیلی دیر شد. همه سوار شدن و منتظر شمان.

- راه بیفتین، من هم پشت سرتون میام.

- حاج ددیتون می‌گن همه با هم می‌ریم. کسی از کوچ جا نمونه.

- باشه بابا... الان میام.

- آفرین پسر.

ربکا به میان چهارچوب آمد و گفت:

- شاهین من با تو میام، دلم واسه توی ماشین تو بودن تنگ شده.

شاهین نیم‌نگاهی به نیلا انداخت و گفت:

- باشه.

رامین گفت:

- بی‌جا، با خودم می‌ای!

- برو بابا. دلم می‌خواد با شاهین برم، تازه شیلا هم میاد.

- خانوادگی بریزین تو ماشین این.

- به تو چه...

ربکا این را گفت و رفت. رامین هم دنبالش رفت. شاهین به طبقه‌ی بالا رفت و با یک پماد برگشت. تاپ نیلا را بالا زد. نیلا گفت:

- لازم نیست.

و خواست لباسش را پایین بکشد. شاهین مچ او را گرفت و اجازه نداد.

نیلا دستش را پس کشید و شاهین در سکوت با حوصله برایش پماد زد و بعد برخاست. پماد را روی میز انداخت و گفت:

- با خودت بیارش.

و بعد از شستن دست‌هایش مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد.

نیلا هم حاضر شد. شاهین نیلا را نگاه کرد و دلش برای بوسیدن آن دختر زیبا غنج رفت. در پیش نگاهش نیلا همچون یک عروسک زیبا بود که باید او را روی طاقچه گذاشت و مدت‌ها نگاهش کرد.

نیلا اتاق را مرتب کرد و سینی را به مه لقا داد.

وقتی نیلا در را قفل کرد چرخید که نگاهش به نگاه شاهین افتاد. باز هم نگاه او را طور دیگر دید. از آن نگاه‌های خاص. از آن نگاه‌های داغ و تبار. نگاهی که هزار چیز را می‌شد در آن خواند.

قلبش به طپش افتاد و محکم سر بر سینه زد. این نگاه طولانی و گرم و خیره شاهین، این نگاه از خود بی‌خود شده او، روحش را به تلاطم می‌انداخت. این همان نگاهی بود که با تمام نگاه‌های شاهین فرق داشت. حسش با تمام لحظات متفاوت بود. این از خود بی‌خود شدنش از چیز دیگر بود.

آهسته یک قدم جلو رفت و نیلا را بین خود و درگیر انداخت. هر دو دستش را روی در گذاشت.

چشم‌های نیلا بین دو چشم او دو می‌زد. می‌دانست این مرد باز هم یک چیزش شد.

از شدت استرس ناخودآگاه خواست از حصارى که شاهین برایش ساخته بود بگریزد. شاهین اما زرنگی کرد و دستش را روی در سراند و پایین آورد. کمر نیلا را گرفت و او را محکم نگه داشت و در یک آن لب‌هایش را روی لب او گذاشت.

دست دیگرش را پشت سر نیلا گذاشت و توان هر حرکتی را از او سلب کرد.

ضربان قلب شاهین به اوج رسید. پلک‌هایش را بست. نفس آرامی کشید. دلش آرام گرفت. آرامشی به آرامی دریای روزهای آفتابی شمال.

نیلا به خاطر این حس و حال شاهین ناخواسته آرام گرفت. فکر تقلا کردن از سرش افتاد. نفهمید چرا برخلاف بار پیش دست‌ها و پاهایش دیگر

هیچ تقلایی برای فرار نکردند.

دست‌هایش انگار در اختیار او نبودند. بالا رفتند و دور گردن شاهین قفل شدند و او را همراهی کرد. شاهین وقتی حس نیلا را دید او را به سینه فشرد. ج رامین که کلافه شده بود دوباره به سراغشان آمد. بالای پله‌ها ایستاد و گفت:

- شا... هین.

و با دیدن آن دو سریع خود را کنار کشید. صدایش را صاف کرد و از پشت دیوار صدا زد:

- شاهین.

شاهین نیلا را رها کرد و گفت:

- پله.

- همه منتظرن.

شاهین با کند و کاو در چشم‌های نیلا برای فهمیدن حس او گفت:

- دارم میام.

- کارت رو زودتر تموم کن بیا دیگه.

خون زیر پوست نیلا جهیده بود و به شدت سرخ شده بود. شاهین از سرخی صورت او برداشت خوبی کرد و با لبخند محوی گفت:

- تمومه... اومدم.

- خدا رو شکر. دو ساعته ما رو کاشتی چکار می‌کنی؟

شاهین به نیلا اشاره کرد بالا برود. نیلا با قلبی که از تپش شدید نمی‌افتاد بالا رفت. شاهین هم پس از او رفت. در دوم را قفل کرد و به خروجی بزرگ رسید.

رامین که برگشته بود و میان چهارچوب در ایستاده بود کنار رفت تا نیلا رد شود. او با نگاه پرمحبتش نیلا را بدرقه کرد. وقتی شاهین آمد مقابلش ایستاد و دستش را به لبه‌ی در تکیه زد و با لبخند او را برانداز کرد. شاهین متعجب او را نگاه کرد و گفت:

- خوبی؟

- انگار تو بهتری.

- یعنی چی داداش؟

- ست کردی با نیلا خانوم؟

- چی رو؟

- رژ لب‌تو.

شاهین دستپاچه انگشت دست چپش را روی لب‌هایش کشید. با دیدن رژ قرمز روی انگشتش چشم‌هایش گرد شد.

رامین با آن لبخند کش آمده دستمالی از جیبش در آورد و مقابل شاهین گرفت و گفت:

- بگیر.

شاهین دستمال را گرفت و محکم روی لب‌هایش کشید.

- پاک شد، آروم، کندی اون بی‌صاحب‌ارو.

شاهین معترض دستمال را نگریست گفت:

- این همه رنگ. بگو باید حتماً قرمز بزنی؟

رامین با لودگی گفت:

- قرمز دوست نداری؟ بگم عوض کنه؟ شاهین دست راستش را بالا برد که بر سر

رامین بکوبد. رامین مچ او را در هوا گرفت و گفت:

- آ آ آ. دستت چیز شده. بزنی خودت اوف می‌شی عمو.

شاهین دستش را پس کشید و گفت:

- باز شروع کردی.

رامین دستش را دور گرن شاهین انداخت و او را با خود همراه کرد و گفت:

- بیا بریم، دنیا دو روزه، بخند دنیا به روت بخنده. تازه افتادی رو دور خوشی. پس

خوش باش و بخند. زندگیت رو حال بده. به خودت حال بده. زندگیتم قشنگ می‌شه.

- نه بابا، روانشناس شدی؟

- زندگی با دیوونه‌ها به من مدرک روانشناسی داده.

شاهین نگاه سنگینش را روی رامین انداخت. رامین شروع به دویدن کرد و شاهین تا کوچه او را دنبال کرد. رامین به درون ماشینش جهید و درها را قفل کرد. شاهین روی شیشه زد و گفت:

- تا کی اون تو میمونی.

و رامین ادای او را در آورد و خندید.

شاهین ماشینش را دید که کمی جلوتر پارک شده است. رامین ماشین او را آماده پارک کرده بود. به سمت ماشین رفت و در را باز کرد و سوار شد.

با دیدن ربکا بغل دستش جا خورد. چند ثانیه او را نگریست و بعد رو به عقب کرد. شیلا روی صندلی عقب کنار پنجره سمت راست نشسته بود. نیلا هم کنار پنجره سمت چپ، پشت سرش نشسته بود.

تعجب می کرد که نیلا چرا در عقب سوار شده است. حرفی نزد و ماشینش را به حرکت در آورد.

از شهر که خارج شدند و وارد جاده شدند ربکا سکوت را شکست و گفت:

- دیگه وقتشه.

- وقت چی؟

-یه آهنگ با حال.

و بعد فلش مموریش را به پخش صوت وصل کرد. صدایش را تا آخر باز کرد و صدای آهنگ خارجی در اتاق ماشین پیچید. شیلا و ربکا با خوشحالی جیغ کشیدند.

آنقدر صدای جیغ و دستشان بلند بود که گوش‌های شاهین زنگ می‌زد.

نیلا اما ذهنش چنان درگیر بوسه و حسشان جلوی در بود که نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید.

به این فکر می‌کرد که آن لحظه آنقدر درگیر حسش با شاهین شد که ناخواسته دست‌هایش را دور گردن او قفل کرد.

طی این چند روز که کنار شاهین بود هرگز اینچنین خودخواسته به او نچسبیده بود. اما این بار با میل خود دست‌هایش را دور گردن مردی انداخته بود که فکر می‌کرد هرگز نخواهد به او بچسبد و او را ببوسد.

هزار بار آن لحظه را برای خود تداعی کرد. درست در لحظه‌ای که دست‌هایش را دور گردن شاهین قفل کرد احساس کرد آن مرد با حسی از جنس دوست داشتن او را بوسیده است. خالی از هوس، خالی از هر درخواست غریزه‌ی مردانه.

برای همین حس شاهین را انتقال یافته در گوشت و خون و روحش احساس کرد. از خود پرسید: «یعنی واقعاً شاهین خارج از احساس وظیفه و شوهری و آقا بالاسری حس دیگه‌ای هم نسبت به من داره؟»

نگاهش را از جاده گرفت و به موهای پشت سر شاهین داد.

او دست چپش را درون موهایش فرو برد و تا کنار گردنش پایین آورد. کمی موهایش را مرتب کرد و نیلا داشت حلقه دست او را نگاه می‌کرد. با خود فکر کرد این حلقه سفید رنگ چقدر به انگشتهای کشیده‌ی او می‌آید.

نگاهش را از دست شاهین گرفت و سمت آینه چرخاند. شاهین عینکش را بالای سرش گذاشته بود و داشت نگاهش می کرد. باز هم حواس شاهین به او بود.

ته دلش خالی شد. از شاهین نگاه

گرفت و دوباره جاده را نگریست.

شیلا و ربکا با صدای بلند همراه خواننده می خواندند. جیغ می کشیدند و لذت می بردند.

I feel so unsure

احساس دودلی دارم

as I take your hand and lead you to the dance floor

در حالیکه دستت را گرفته و به سمت سکوی رقص هدایتت می کنم.

as the music dies

وقتی موسیقی پایان می یابد

something in your eyes

چیزی در چشمانت

calls to mind a silver screen and all it's sad goodbyes

پردهی سینما و تمام بدرودهای غمناک آن را یادآوری می کند.

I'm never gonna dance again

نمی‌خواهم دوباره برقصم

guilty feet have got no rhythm

پاهای گنهکار ریتمی ندارند

though it's easy to pretend

گرچه وانمود کردن آسان است

I know you're not a fool

می‌دانم که تو احمق نیستی

I should have known better than to cheat a friend

باید به چیزی بهتر از گول زدن يك دوست

and waste a chance that I'd been given

و از دست دادن شانسی که به من داده شده بود فکر می‌کردم

so I'm never gonna dance again

پس نمی‌خواهم دوباره برقصم

the way I danced with you

آن گونه که با تو رقصیدم.

شاهین در ذهنش آهنگ را مرور می‌کرد. به یاد گذشته‌اش افتاد. وقتی که در جمع همیشه باهم آن را می‌خواندند و هربار رامین این آهنگ را با گیتارش می‌زد همه می‌خندیدند و می‌گفتند باز هم آنشرلی اومد.

اما شاهین این ترانه را بیشتر به خاطر حضور نوشین دوست داشت. دختری که در قلبش جا خوش کرده بود و این آهنگ را هر بار با جان و دل برای او می‌خواند. دستش را روی پیشانی‌ش کشید. تا شاید درد پیشانی‌ش کمتر شود و یاد نوشین از خاطرش محو شود.

اما علت علاقه بیش از حد رامین را به این آهنگ نمی‌دانست. او هنوز بعد از آن همه سال هم آن را چون بار اول گوش می‌کرد و از آن لذت می‌برد و گاهی چندین دقیقه در خود غرق می‌شد.

دوباره خواننده شروع کرد و صدای هیجان زده شیلا و ربکا بالا رفت و شاهین را از افکارش بیرون کشید.

time can never mend the careless whisper of a good friend

زمان هیچ‌گاه نمی‌تواند نجوای بی‌احساس دوست خوب را ترمیم کند

to the heart and mind ignorance is kind

برای قلب و ذهن بی‌توجهی مهربانی است

there's no comfort in the truth

راحتی‌ای در حقیقت وجود ندارد

pain is all you'll find

درد تنها چیزی است که یافت می‌شود

I'm never gonna dance again

دیگر نمی‌خواهم دوباره برقصم

guilty feet have got no rhythm

پاهای گنهکار ریتمی ندارند

though it's easy to pretend

گرچه وانمود کردن آسان است

I know you're not a fool

می‌دانم که تو احمق نیستی

I should have

known better than to cheat a friend

باید به چیزی بهتر از گول زدن يك دوست

and waste a chance that I'd been given

و از دست دادن شانسی که به من داده شده بود فکر می‌کردم

so I'm never gonna dance again

پس نمی‌خواهم دوباره برقصم

the way I danced with you

آن گونه که با تو رقصیدم.

ربکا بازوی شاهین را کشید و گفت:

- شاهین تو که حفظی... چرا نمی‌خونی؟

شاهین نیم‌نگاهی با محبت به ربکا انداخت و دست راستش را بلند کرد.

شیلا و ربکا ساکت شدند و شاهین منتظر ماند تا خواننده شروع کند و بعد با اشاره

انگشتش همزمان با خواننده شروع به خواندن ادامه‌ی آهنگ کرد و نیلا داشت با

لبخند محوی شاهین را نگاه می‌کرد و خواندن او را گوش می‌کرد.

tonight the music seems so loud

امشب موسیقی بسیار بلند به نظر می‌رسد

I wish that we could lose this crowd

کاش می‌شد از دست این جمعیت رهایی یابیم

maybe it's better this way

شاید اینگونه بهتر باشد

we'd hurt each other with the things we want to say

چون ممکن است با چیزهایی که می‌خواهیم به یکدیگر بگوییم، یکدیگر را آزار دهیم

we could have been so good together

می‌توانستیم با یکدیگر خیلی خوب باشیم

we could have lived this dance forever

می‌توانستیم این رقص را تا ابد ادامه دهیم

but now who's gonna dance with me

اما حالا چه کسی می‌خواهد با من برقصد

please stay

لطفاً بمان

I'm never gonna dance again

نمی‌خواهم دوباره برقصم

guilty feet have got no rhythm

پاهای گنهکار ریتمی ندارند

though it's easy to pretend

گرچه وانمود کردن آسان است

I know you're not a fool

می دانم که تو احمق نیستی

I should have known better than to cheat a friend

باید به چیزی بهتر از گول زدن يك دوست

and waste a chance that I'd been given

و از دست دادن شانسی که به من داده شده بود فکر می کردم

so I'm never gonna dance again

پس نمی خواهم دوباره برقصم

the way I danced with you

آن گونه که با تو رقصیدم

now that you're gone))

حالا که تو رفته ای

now that you're gone

حالا که تو رفته ای

now that you're gone))

حالا که تو رفته ای

what I did's so wrong

کاری که من کردم خیلی بد بود

so wrong

خیلی بد

that you had to leave me alone

که مجبور بودی (شدی) من را تنها بگذاری.

وقتی شاهین ساکت شد دستش را پایین آورد و فرمان را با دو دست گرفت و ربکا و شیلا به یاد گذشته با صدای بلند جیغ کشیدند و به افتخار شاهین دست زدند.

اما چیزی در این آهنگ وجود داشت که همیشه موجب آزار قلب و روح شاهین می‌شد. فکرش را به بازی می‌گرفت و یک طوری آزارش می‌داد. اما هر چه بیشتر فکر می‌کرد، کمتر به نتیجه می‌رسید.

ربکا گفت:

- یادش بخیر! رامین عاشق این آهنگ بود. هر دفعه مجبورمون می‌کرد با هم بخونیمش.

شیلا خود را بین دو صندلی کشید و گفت:

- یادش بخیر! شاهین از اول از همه‌ی ما بهتر می‌خوند. چون انگلیسیش قوی‌تر بود.

ربکا گفت:

- اتفاقاً صداش هم بهتر بود.

- الان هم صداش خوبه.

شاهین در آینه نگاهی انداخت و گفت:

- الان دیگه صدا ندارم، به زور صدام در می‌آد.

- چرا؟

- چون زیاد سیگار می‌کشم. رامین خوب می‌دونه صدای من شبیه چی شده!

- شبیه چی؟

- از خودش بپرسین. ولی در عوض صدای نیلا عالیه. من صداش رو گوش کردم.

خوب می‌خونه.

ربکا پوزخندی زد و گفت:

- عمرا.

نیلا شاهین را نگریست و حرفی نزد. شیلا نیم‌نگاهی به نیلا انداخت و گفت:

- حوصله‌مون هم نداره. از وقتی نشستیم تو ماشین هیچی نگفته.

نیلا در حالیکه جاده را نگاه می‌کرد گفت:

- من فقط حالم بده که ساکت، از حضور شما دلخور نیستم.

شاهین با نگرانی گفت:

- چرا؟

- چیزی نیست، به خاطر مسیره.

- نخیر، به خاطر نخوردن صبحانه‌اس.

ربکا گفت:

- مگه بیدار شدی صبحانه نخوردین؟

- من خوردم، نیلا نخورد.

ربکا نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- شما که سفره یکی بودین پس چرا قهر کردی و نخوردی؟

شاهین به جای نیلا جواب داد:

- تقصیر من بود، چون داشت کارهای من رو انجام می داد.

نیلا دوباره شاهین را نگریست. شاهین دوست نداشت کسی فکر کند آن دو با هم قهر هستند. پس گفت:

- یه کم دیگه تحمل کنی یه جایی نگه می دارم چیزی بخوری.

- ممنون زحمت نمی دم.

- زحمتی نیست. خدا مه لقا رو خیره بده. همیشه برای تو راهمون چیزی حاضر می کرد ایندفعه سبد خوراکی نداشته.

شیلا و ربکا به هم نگاه کردند و خندید. شاهین گفت:

- چیه! می خندین؟

شیلا گفت:

- مه لقا برامون همه چی حاضر کرد، توی دوتا سبد. یکیش پیش باباش، یکیش هم رامین.

- خوب پس اونی که پیش رامینه فرض کنید که دیگه نیست. می‌مونه یه سبد پیش حاجی که اونم مناسب ما نیست. همش انجیر خشک و توت خشک و کشمش و مشکل‌گشا و چای بی رنگ با غنچه گل رز و...

شاهین با فکر به محتویات سبد آن‌ها به خود لرزید و مو بر بدنش سیخ شد.
شیلا خندید و گفت:

- هر چی که شاهین دوست نداره اون تونه.

کمی جلوتر رامین چراغ راهنما زد و کنار جاده ایستاد.

قبل از او آقای راستاد و محسن توقف کرده بودند. شاهین هم راهنما زد و با احتیاط پشت سر رامین توقف کرد.

همه پیاده شدند و نیلا نفس عمیقی کشید و سعی کرد چند لحظه در یکجا ساکن بماند تا سر گیجه‌اش بهتر شود. به در ماشین تکیه داده بود و جاده را نگاه می‌کرد.
رامین یک لیوان چای برای خود از رستوران بین راهی تهیه کرد و خطاب به شاهین گفت:

- با مرغا خوش گذشت؟

- آره. آبجیت و آبجیم با این آهنگاشون مغزم رو ترکوندن، سر درد گرفتم. حالا آهنگ به جهنم، این جیغای کر کننده شون.

- اشکال نداره، تمرین جیغ زایمانه.

شاهین با چشم‌های گرد شده گفت:

- خیلی بی‌شعوری رامین. کمی هم به اون چیزی که می‌خواد از دهنش در بیاد فکر کن.

- اتفاقاً همیشه بهش فکر کردم که چرا دخترا دوست دارن جیغ بکشن. فقط این به ذهنم رسید.

- تو واقعاً بی‌ادبی. چرا دهنش چفت و بست نداره.

رامین شانهاش را بالا انداخت و خندید.

- می‌خندی؟! داری در مورد خواهرت حرف می‌زنی؟

- و خواهر تو.

شاهین لگدی برای رامین انداخت و به بغل رانش زد. رامین خندید و سعی کرد چای روی دستش نریزد.

- بقیه کجان؟

- نشستن، سفارش کباب دادن... اونجان.

و به چند تخت اشاره کرد که آن‌ها دور هم نشسته بودند.

- خیلی خوب.

رامین نیلا را نگریست که داشت به جاده نگاه می‌کرد.

- چشمه، تو خودشه؟

- یه خورده تو مسیر حالش بد شد. صبح چیزی نخورد.

- خوب چرا نمیگی بیاد یه چیزی بخوره؟ برایش چایی بگیر.

- گفتم یه کم تنها باشه و هوا به سرش بخوره. دخترا زیاد جیغ کشیدن، فکر کنم سردرد شده. رامین جون خودت اینا رو ببر با خودت. دختر بیچاره کل راه چشمش به جاده بود.

- والله من که از اول بهشون گفتم با خودم بیان، گفتن خیلی وقته با شاهین نبودیم، باهانش می‌ریم خوش می‌گذره. روی من رو که زمین انداختن، الان هم تو نبرشون، منم سوارشون نمی‌کنم.

- پس چی!

- جاشون می‌ذارم با حاجی بیان که از اینجا تا خود اصفهان برایشون دعا بخونه و حدیث نقل کنه و برنامه‌های شبکه چهار رو اجرا کنه.

شاهین خندید و گفت:

- بدجنس نباش. حاجی کل مسیر رو رادیو گوش می‌کنه، اینا تحمل ندارن.

- این تنبیهشون باشه که بدونن چطور انتخاب کنن. من می‌رم کباب سفارش بدم. برو خانومت رو بیار.

شاهین به سراغ نیلا رفت و کنار او به ماشین تکیه زد. نیلا رو به او کرد و لبخند مهربانی زد.

- حالت خوبه؟

- آره. خوبم.

- ببخشید که نتونستم شیلا و ربکا رو یه جوری از سر وا کنم. با آهنگ گوش دادنشون اذیت شدی.

- نه. خوبم.

- من خیلی وقته مسافرت نرفتم. حتی یادم نبود چیزی بگیرم بذارم تو ماشین.

- اشکال نداره پیش می‌آد.

شاهین بازویش را دور شانه‌ی نیلا انداخت و او را به خود فشرد و گفت:

- یادم باشه بهتر از این خانم خوشگل پذیرایی کنم.

بعد هم دست نیلا را گرفت و گفت:

- بریم.

دل نیلا غنج رفت. آن دو به سمت تخت‌های چیده شده رفتند. نیلا حالا که جلوی آن همه نگاه دستش در دست این مرد خوشتیپ و خوش هیكل بود قلبش به شدت می‌زد و حال عجیبی داشت.

حالی که قبلا تجربه نکرده بود. ته قلبش به خود اعتراف می‌کرد، حالا که ازدواج اجباری داشته است، خوش‌حال است که همسرش مرد خوش قد و قامتی است.

به کنار تخت‌ها رسیدند سلام جمعی کردند و جواب گرفتند. رامین گفت:

- بیا شاهین، بیاین این جا.

و برایشان جا باز کرد.

نیلا کنار شاهین نشست. شاهین دست او را رها نمی‌کرد و نیلا از نگاه‌های بقیه خجالت می‌کشید.

ربکا باور نمی‌کرد با آن دعوا باز هم شاهین به نیلا چسبیده است و در بین همه منیر خانم نگاه غضبناکی داشت و با اخم نیلا را نگاه می‌کرد.

احساس بدی داشت که نیلا کنار پسرش نشسته است و شاهین اینچنین به او توجه می‌کند.

محسن دست در دست با کیانا و کیان آمد. کیانا با دیدن شاهین ذوق زده گفت:

- دایی و عروسکش اومدن.

همه‌ی نگاه‌های گرد شده سمت کیانا گردید. کیانا سمت تختی که شاهین نشسته بود دوید و دست‌هایش را ذوق زده برای شاهین گشود.

شاهین او را روی پای خود نشاند و بوسید و گفت:

- خوبی دایی جون؟

نیلا موهای بلند و مشکی کیانا را نوازش کرد و گفت: خوشگل خانم چطوری؟

کیانا رو به نیلا کرد و گفت:

- خوبم.

همانطور که به نیلا خیره بود گفت:

- دایی عروسکت رو هم آوردی؟

- آره دایی جون.

- منم عروسکم رو آوردم.

- خوب کردی دایی جون.

- دایی!

- جان دایی؟

- می‌گم خوب عروسکت رو بده ببرم با بابا محسن بازی کنیم باهاش.

شاهین سریع کبود شد. نیلا خجالت کشید و رامین بی‌محابا قهقهه زد.

- بابا اینقدر خوب با من عروسک بازی می‌کنه.

شاهین حرصی دستش را به میان موهایش کشید. شیوا و شیلا و ربکا سر در هم فرو برده بودند و می‌خندیدند.

محسن که مرد موقر و جاافتاده‌ای بود داشت روش یک بازی را با گوشیش برای کیان توضیح می‌داد و خود را بی‌توجه نشان می‌داد اما کیانا دست بردار نبود و صدا زد:

- بابا محسن.

- جانم بابا.

- دایی می‌گفت با عروسکش بازی می‌کنه، تو چرا از اینا نمی‌خری باهاتش بازی کنی؟

نیلا احساس کرد فشارش افتاد. رامین از خنده سرخ شده بود. شاهین که فقط زورش به رامین می‌رسید رو به او کلافه گفت:

- مرض، خرس گنده.

هر سه دختر به خاطر کلافگی شاهین و حرف‌های کیانا، دیگر کم مانده بود زمین را گاز بزنند.

کیانا غرغرکنان خطاب به محسن گفت:

- تو زور نداری عروسک دایی رو بگیری؟

شاهین احساس سر دردش تشدید شد و نمی‌دانست با کیانا چکار کند.

با تحکم خطاب به شیوا گفت:

- جای خندیدن بیا دخترت رو وردار ببر.

محسن به حرف آمد و گفت:

- گوش کن بابا. هر کس تو زندگیش یه عروسک برای خودش داره که فقط مال خودشه. هیچکس هم حق نداره اون عروسک رو ازش بگیره. باید هم همیشه با عروسکش بمونه. هیچکس هم نباید به دیگری بگه عروسکت رو بده به من. این کار خیلی زشته و حرف خیلی زشت‌تری. الان دایی از این حرف تو ناراحت شده. من هم یه عروسک برای خودم دارم که به هیچکس نمیدم.

- کجاست؟

محسن دستش را روی زانوی شیوا گذاشت و گفت:

- مامان هم عروسک منه و یه عروسک خوشگلتر مثل تو بهم داده. اگر کسی بیاد بگه کیانا یا شیوا رو بده، خیلی از دستش عصبانی و دلخور می‌شم. چون شماها فقط مال من هستین. پس تو هم نباید این حرف رو به دایی بزنی، باشه؟

کیانا شاهین را نگریست و گفت:

- باشه، دیگه نمی‌گم.

شاهین موهای کیانا را بوسید و نگاه تشکرآمیزی به محسن انداخت.

محسن همیشه سنگین و مودب بود و شاهین هرگز به خاطر نداشتن از او لودگی یا بی‌ادبی دیده باشد.

برای همین همیشه برایش قابل احترام بود.

رامین در گوش شاهین با خنده گفت:

- حالا چه بازیا می‌کنی؟ به منم یاد بده.

شاهین که عصبانی شده بود، یقه رامین را از پشت گرفت و کشید و او را جلوی پای خود خواباند و مشت‌هایش را نثار بازو و شانه‌های او کرد. رامین خندان از زیر دست شاهین در رفت و از تحت پایین پرید و گفت:

- چی گفتم مگه؟

- جرأت داری بیا بشین.

رامین کفش‌هایش را پوشید و گفت:

- جرأت دارم ولی باید برم ببینم این کباب ما چی شد!

او رفت و شاهین زیر لب گفت:

- پر رو.

چند دقیقه بعد رامین در حالیکه داشت با گوشی صحبت می‌کرد، برگشت و روی تخت نشست. ارتباط را قطع کرد و ساکت نشست.

دیگر خبری از آن هیجان قبلش نبود.

شاهین که متوجه دگرگونی حال او شده بود، پرسید:

- طوری شده؟

- نه، هیچی.

- اما قیافه‌ات این رو نمی‌گه.

رامین چند لحظه شاهین را نگریست. یک‌دفعه خندید و گفت:

- جوابم رو ندادی ناراحت شدم.

شاهین در سکوت او را برانداز کرد. می‌دانست رامین در آن لحظه مشکلی دارد و برای عوض کردن بحث، این حرف‌ها را می‌زند.

با آرامش گفت:

- اصرار نمی‌کنم حرف بزنی ولی اگر موردی بود، من هستم.

رامین سر تکان داد و سکوت کرد و نگاه عمیق و متفکرش پی عبور ماشین‌ها از جاده رفت.

بعد از اینکه میان وعده‌شان را خوردند شاهین زودتر رفت و حساب کرد و نیلا را صدا زد.

نیلا را در جلو نشاند و کیف‌های شیلا و ربکا را از پنجره به دست رامین داد و گفت:

- اینا رو بده بهشون.

نیلا معترض گفت:

- زشته شاهین.

شاهین شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- بی‌خیال.

و بعد ماشین را به حرکت در آورد.

رامین کیف‌های آن دو را در ماشین عموییش گذاشت.

ربکا با نگاه به دور شدن ماشین شاهین گفت:

- جامون گذاشت! کار اون زن عوضی‌شه؟

رامین معترض رو به ربکا گفت:

- ربکا! شاهین اینطور خواست. دوست داشت با زنش تنها باشه.

شیلا آمد و متعجب پرسید:

- شاهین کو؟

ربکا با ناراحتی گفت:

- زنده‌اش جونت زیر پاش نشست ما رو نبره.

- واقعا!

رامین معترض گفت:

- ربکا!

و بعد گفت:

- نه بابا. تو شاهین رو نمی‌شناسی؟ اتفاقا نیلا گفت شما ناراحت می‌شین ولی اون سردرد رو بهونه کرد و گفت بچه‌ها جیغ می‌کشن ادیت می‌شم. البته این بهونه برای تنها موندن با خانومش بود.

- کار خوبی نکرد. باید به خودمون می‌گفت. حالا خیلی هم مهم نیست با تو می‌آییم.

- شرمنده روتون. صبح دعوتم رو رد کردین، من هم در ماشینم به روتون بسته‌اس.

رامین سوار شد و شیشه را پایین کشید و گفت:

- با اجازه منم می‌خوام با سینگلیم خلوت کنم. حاجی شما رو میاره.

شیلا و ربکا به هم نگاه کردند و جیغ کشیدند:

- نه! رادیو! وای!

شاهین با سرعت بیشتری رانندگی می‌کرد. نیلا گفت:

- آروم‌تر، عجله نداریم.

- نگران نباش، سرعت تابلوها رو می‌رم

- ولی جاده شلوغ‌ه.

- به رانندگی من اطمینان نداری؟

- به رانندگی دیگران اطمینان ندارم.

شاهین لبخند زد و گفت:

- الان این تعریف از من بود؟

نیلا لبخند نرمی زد و گفت:

- نمی‌دونم، یا تعریف از تو، یا اعتماد به تو.

شاهین نیم‌نگاهی به دختر بغل دستش انداخت و از شنیدن این جملات از زبان او به شدت شاد و کیفور شده بود.

- قراره بریم کجا؟

- من و تو میریم یه جای خوب.

- کجا مثلاً؟

- می‌ریم هتل.

- بقیه کجا می‌رن؟

- برادر داماد یه خونه مبله دارن که بلا استفادس. بچه‌های ما می‌رن اون‌جا.

- همه با هم تو یه خونه چه کیفی می‌ده.

- دوست داری بری اون‌جا!

- هم آره هم نه.

- چرا؟

- چون فقط رامین و شیوا با من خوبن. بقیه چشم دیدنم رو ندارن. اما خوب این‌جور

جاهارو دوست دارم.

- می‌ریم بهشون سر می‌زنیم.

نیلا نگاهش به دست بان‌دپیچی شده شاهین افتاد. غم در دلش آوار شد. وقتی به

حرکات و رفتار شاهین می‌اندیشید گاهی ترس برش می‌داشت. ترس از این که

روزی شاهین طوری کنترلش را از دست بدهد که بخواید دست به کار بدتری بزند

و به خود آسیب برساند.

- دستت خوبه؟

شاهین دستش را بالا آورد و نگاهی به آن انداخت و گفت:

- آره. خوبه، مشکلی نداره.

- واقعاً اون لحظه فکر نکردی ممکنه عصب دستت پاره بشه؟

- نه. به هیچی فکر نکردم. فقط می‌خواستم عصبانیتم فروکش کنه.

- فروکش کرد؟

او دستش را تکانی داد و گفت:

- ای... تا حدی.

- دیگه نبینم از این کارا بکنی.

- اوه اوه. دستور!

- دستور، هرچی! اصلاً خواهش. من واقعا ترسیدم. یک لحظه از ترس نفسم بند

اومد. دیگه نخواه با این کارا من رو بترسونی. می‌دونی چقدر نگرانت شدم؟

شاهین به حرف نیلا فکر کرد. موج خوشحالی در قلبش به تلاطم در آمده بود. نیلا

گفته بود نگرانش شده است. و چقدر این اظهار نگرانی برایش شادی بخش بود و

روحش را تازه می‌کرد.

او دستش را جلو برد و با همان حال دست نیلا را گرفت و روی پایش گذاشت.

خون به گونه‌های نیلا جهید. سرخ شد و داغ. شاهین با نوک انگشت‌هایش، دست

او را لمس کرد.

شاهین حالش عجیب خوب شد. سردردش عجیب فروکش کرد.

- من حالم الان خیلی خوبه.

نیلا نیم‌رخ شاهین را نگریست. شاهین نگاه او را حس کرد و گفت:

- حرفای خوب که می‌زنی، حال من هم خوب می‌شه.

- من حرف خاصی نزنم.

- چرا! خیلی خاص بود. اینکه نگرانم شدی یعنی امید، یعنی زندگی مشترک، یعنی یکی حواسش بهت هست، یعنی...

- یعنی؟

- تو بگو یعنی چی؟

- من... من نمی‌دونم.

- چرا! می‌دونی.

نیلا نمی‌توانست از او نگاه بگیرد. قلبش عجیب سر بر سینه می‌زد. این مرد چه داشت که گاهی اینچنین نگاهش خیره‌اش می‌شد. چه داشت که گاهی حواسش به کل جلبش می‌شد. چه در حرف‌ها و صدایش داشت که اینچنین چشم و گوشش میخ حرف‌ها و حرکاتش می‌شد.

هیچ جوابی برای سوالاتش نداشت.

- وقتی این‌طور مات چهره‌ام می‌شی چی می‌بینی؟ به چی فکر می‌کنی؟

نیلا نفس عمیقی کشید و نگاهش را به جاده دوخت. شاهین دستش را بلند کرد و نوک انگشت‌هایش را به گونه او کشید. دوباره دستش را روی دست نیلا گذاشت و گفت:

- این‌طوری سکوت نکن. غم نگاهت رو به جاده نده با من حرف بزن.

- می‌دونی شاهین. این سوال خودم هم هست. چی داری که گاهی ماتت می‌شم!

- هر چی که هست فقط تنفر نباشه!

- تنفر نیست. تو آدمی نیستی که کسی بتونه ازت متنفر باشه.

- اما حس خودم می‌گه...

- حس خودت اشتباه می‌گه شاهین. تو یه جوری هستی که آدم ناخواسته جذبت می‌شه.

- خوبه یا بد؟

- واقعاً نمی‌دونم.

نیلا نفس عمیق دیگری کشید و چند لحظه ساکت بود. یک‌دفعه پرسید:

- اگر یه روزی مثل نامزد سابقت بذارم برم چکار می‌کنی؟

- اصلاً حرفشم نزن.

- گفتم اگر...

- اول اینکه بی‌جا می‌کنی بری، اما اگه رفتی و جب به جب این کره خاکی رو برای پیدا کردن شخم می‌زنم.

- برای پیدا کردن اون چرا نکردی؟

- دنبالش گشتم، خیلی زیاد. اما پیداش نکردم. ولی اینکه می‌گم برای پیدا کردن تو و جب به جب این کره خاکی رو می‌گردم دلیل دارم.

- چه دلیلی؟

- می‌دونی فرق تو با اون چیه؟

- نه؟

- سر اون رو هیچوقت نداشتی رو قلبم که بخوابه.

ولی جای سر تو روی سینمه. شب‌ها چطور بخوابم وقتی عطر موهاش تو مشام نباشه؟ اون قدر به بودنت کنارم وابسته شدم که دوست ندارم از این چیزها حتی حرف بزنی.

نیلا سر تکان داد و گفت:

- ولی خودت به من گفتی برو.

- دل و زبونم یکی نبود.

- پس بار بعد می‌ذارم می‌رم که دل و زبون یکی بشی.

شاهین لبخند زد و سر فرود آورد و گفت:

- عمرا دیگه این اتفاق بیفته.

- امیدوارم.

نیلا دستش را از روی پای شاهین برداشت.

زیر لب گفت:

- ما فقط حدود سی و پنج روزه با هم زندگی می‌کنیم. چطور چنین احساساتی داری؟

- آدمایی هستن که با سی و پنج دقیقه کنار هم بودن به هم دل می‌دن و وابسته می‌شن. تو انتظار داری بعد از این مدت من هیچ حسی به تو نداشته باشم؟ مثل سنگ باشم؟

- نمی‌دونم.

- این نمی‌دونم گفتنهای یعنی سردرگمی.

- سردرگمی شدید.

- کم‌کم از سردرگمی خلاص می‌شی.

- امیدوارم.

- نیلا!

- بله.

- تو که بلدی حال رو خوب کنی پس همیشه در تلاش باش حال خوب بشه. کمتر خطا کن. خطاهات اعصاب رو به بازی می‌گیره.

- روزی که اومدی پیشم تو بیمارستان یادت هست؟

- آره.

- یادت هست چیا بهم گفتی؟

- کاملاً. می‌دونی هم که حال و روز من چی بود!

- گفتی با من ازدواج کنی، می‌ای تو جهنم و چیز خوبی در انتظارت نیست.

- آره گفتم. گفتم که تکلیف خودت رو توی سختیا بدونی. گفتم که یه وقت نیای بعد کم بیاری.

می بینی که خیلی هم بهت خوش نمی گذره. من وقتی به سرم می زنه دنیا رو می ریزم سرت. دست خودم هم نیست. ولی پیش میاد.

باور کن یه خورده بیشتر رعایت کنی، همه چی حل می شه. دست روی چیزی نذار که بهش حساسم. درست می شه!

- ولی زندگی با تو جهنم نیست.

شاهین نیمنگاهی به صورت نیلا انداخت. انتظار شنیدن این حرف را از نیلا نداشت.

- تو خیلی مهربون و خوبی. حواست به همه چی هست. به کمبودها، به چیزی که اذیت می کنه، به چیزی که دوست دارم.

- تو که اون شب اعتراض کردی و گفتم نمی خوام حواسم بهت باشه. دوست نداری مراقبت باشم.

- فقط عصبانی بودم. می خواستم خودم رو تخلیه کنم. می دونم که اشتباه کردم و در ازای اون همه محبت، حق داشتی با من هر کاری بکنی.

- از این به بعد مراقب باش، وسط دعوا نخوام خودت رو اینطوری تخلیه کنی. چون دیدی که چقدر بدخلق می شم.

- بله دیدم.

- خودت هم که الان حق دادی می تونم هر کاری باهات بکنم.

نیلا رو به شاهین کرد و لبخند را در پس چهره‌ی او دید. به شوخی شاهین لبخند زد و گفت:

- حالا هر چی من می‌گم یه چیزی از توش در بیار.

- هر چی که می‌گی خیلی خوبه.

هر دو آرام خندیدند. نیلا تکیه کرد و نگاهش را به جاده سپرد. شاهین دست برد و صدای بسته شده پخش صوت را بلند کرد. با کوبش آهنگ هر دو از جا پریدند.

نیلا با ترس دستش را روی قلبش گذاشت و شاهین با عصبانیت، فلش ربکا را از پخش جدا کرد و روی داشبورد پرت کرد و گفت:

- آه، لعنتی، این مزخرفات فقط به درد خودشون می‌خوره.

و بعد فلش مموری خود را برداشت و به پخش وصل کرد. صدا را کم کرد و با پخش شدن ترانه نیلا دوباره تکیه کرد و پلک‌هایش را بست.

شاهین هم، هم‌نوا با آهنگ و با صدای آهسته، شعر را زمزمه می‌کرد.

نیلا گفت:

- صدات خوبه!

- جدی نمی‌گی.

- جدی گفتم.

شاهین لبخند زد و گفت:

- این رو گوش کن.

و بعد صدای آهنگ را قطع کرد و با رامین تماس گرفت و صدا را روی اسپیکر زد.

کمی بعد رامین جواب داد.

- جانم.

- می‌تونی بگی صدای من چطوریه؟

- تو که قبلا صدات فوق‌العاده بود ولی از بس سیگار کشیدی صدات شده چیزی بین صدای اگزوز پیکان جوانان گوجه‌ای مدل پنجاه و دو و صدای موتور تراکتور که توی سنگلاخ مزرعه گیر کرده.

نیلا خندید. شاهین گفت:

- ممنون بتهوون.

- قربونت برم.

شاهین ارتباط را قطع کرد و گفت:

- قدیما رامین آهنگسازمون بود. من هم باهاش می‌خوندم. اون وقتاً جوون بودیم و خوش. الان که همه چی گذشته و بدل شده به غم و بدبختی.

- شنیدم خوب تنبک می‌زدی.

شاهین ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- از کی؟

- حالا.

- رامین دهن لُق!

- رامین اصلا دهن لُق نیست شاهین.

- از کی شنیدی؟

- عمو علی!

- مگه باهاش حرف زدی؟

- آره. چند روز پیش. توی باغ با هم حرف زدیم. اون از روزهای خوشتون گفت.

- و موضوع فردی رو برات گفت!

- آره.

شاهین سکوت کرد و به گذشته فکر کرد و نیلا کم کم به خواب رفت.

فصل یازدهم:

شاهین و نیلا هر دو اتاق را بررسی کردند. شاهین خطاب به نیلا گفت:

- خورش میاد؟ اگه دوست نداری من برم یه اتاق بهتر بگیرم.

- نه. همین خیلی هم خوبه.

- خیلی خوب.

- شاهین، باند دستت کثیف شده. باید برات عوض کنم.
- باشه. بذار برم دوش بگیرم که بتونم با خیال راحت یه خورده راحت بخوابم.
- بخوابی؟
- آره. چطور؟
- تو از دیروز تا امروز صبح یکسره خواب بودی.
- قرص‌ها بدنم رو خسته می‌کنن.
- باشه.
- تو دوش نمی‌گیری؟
- نیلا در حال باز کردن چمدانش گفت:
- چرا بعد از تو می‌رم.
- شاهین در حال بیرون کشیدن لباسش از تن گفت:
- دیگه چرا بعد؟
- شاهین کمر بندش را باز کرد و بعد از گذاشتن شلوارش روی تکیه‌گاه صندلی گفت:
- حوله‌ها رو بیار.
- جمع بسته بود. قلب نیلا به شدت می‌زد.
- دستپاچه گفت:
- من می‌خوام وسایلم رو مرتب کنم. برات حوله میارم.

- نشنیدی چی گفتم؟

شاهین این را گفت و وارد حمام شد. نیلا لباس‌هایش را چنگ زد و به این فکر کرد که تا به امروز هر اتفاقی که بینشان افتاده است در تاریکی و با چراغ‌های خاموش بوده است. اما حالا باید چکار می‌کرد.

نیلا کلافه لباس‌هایش را برانداز می‌کرد که صدای تحکم بار شاهین از لای در نیمه باز او را از جا پراند:

- نیلا! من که نمی‌تونم تا ابد منتظر تصمیم تو باشم.

- صبر کن.

چند دقیقه بعد نیلا حوله‌هایشان را به چوب لباسی آویزان کرد.

نیلا در حال خشک کردن موهایش بود و داشت فکر می‌کرد دیگر هیچ چیز پوشیده‌ای بین او و شاهین نیست.

شاهین هم روی تخت دراز کشیده بود و حوله دستیش را تا کرده بود و آن را روی چشم‌هایش انداخته بود.

نیلا بعد از خشک کردن موهایش رفت و درِ کیفش را باز کرد تا گوشیش را از آن بیرون بکشد که در کمال تعجب دید چیزی درون کیفش است.

وقتی آن را بیرون کشید یک جعبه مستطیلی طلایی رنگ با دری رمزدار بود.

نگاهی به شاهین کرد و خواست از او بپرسد که این جعبه متعلق به او است؟ ولی وقتی دید با آرامش نفس می‌کشد و سینه‌اش بالا و پایین می‌شود بیدارش نکرد.

آن را کنار گذاشت و دوباره دست در کیفش کرد تا گوشیش را بیرون بکشد که دستش به کاغذ تا شده‌ای خورد. آن را بیرون کشید و باز کرد. درون کاغذ نوشته شده بود: «من نتونستم بازش کنم. شاید شما بتونید و بفهمید این چیه؟ لطفاً یک راز بین خودمون باشه»

نیلا متعجب و سر در گم چند بار یادداشت را خواند. نمی‌دانست کار چه کسی می‌تواند باشد! مطمئن بود کار شاهین نیست. چون اگر شاهین بود مستقیم به او می‌گفت. جعبه را برداشت و چند لحظه نگاه کرد. سه قفل چفت شده روی آن بود. یک صفحه کلید که شبیه یک ماشین حساب کوچک بود.

کمی فکر کرد و بعد یک دگمه از آن را لمس کرد که با صدای «جیک» آن سریع دستش را پس کشید و شاهین را نگریست. سپس جعبه را برداشت و همراه با یادداشت درون جیب چمدانش گذاشت.

زیپ آن را بست و مشغول چیدن لباس‌هایش در کمد شد. اما تمام فکرش در پیش آن جعبه و آن یادداشت بود.

نیلا و شاهین در حال حاضر شدن بودند و می‌خواستند بیرون بروند.

گوشی شاهین زنگ زد. جواب داد و گفت:

- جانم.

- سلام. خوبی؟ دل بکن دیگه لامصب، دل بکن.

- سلام. خوبم از چی؟

- بگو از کی!

- مرض، تو باز شروع کردی؟

- بیا داریم می‌ریم زاینده رود.

- من هم دارم می‌رم همون جا.

- خوبه پس همدیگر رو می‌بینیم.

- آره.

- من رو ول کردی تو این همه مشنگ. مخم ترکید.

- مشنگ کیه؟

- نمی‌دونی؟ خواهران گرامی ربکا، شیلا.

شاهین لبخندی زد و گفت:

- تو که دست به دوستیت خوبه. برو یه چندتا غیر مشنگش رو جور کن.

- به اونجاشم می‌رسیم تو هم زود بیا.

شاهین از بین وسایلش یک شیشه عطر برداشت. مقداری از آن را زیر گلویش

اسپری کرد. سریع بوی تلخ و تند عطرش در اتاق پیچید.

مشام نیلا پر از بوی بهارنارنج شد. عطر تلخی که شیرینی عطر قبل را نداشت.

شاهین سمت نیلا چرخید و گفت:

- بوش چطوره؟

- عالیہ، اما تلخہ.

- ہمیں خوبہ. گرم و تلخ برای شب‌های پاییز و زمستون این بہترہ.

او جلو رفت و دست‌های نیلا را در دست گرفت و گفت:

- اون عطر مناسب این فصل نبود. فصل جدید زندگی‌مون رو با رایحہی بہتری

شروع می‌کنیم. شاید تلخ اما گرم! خوب، تو حاضری؟

- بلہ.

- بریم.

هر دو در کنار هم راه افتادند.

شاهین بہ زاینده رود رفت و پس از پارک ماشینش دست نیلا را گرفت و هر دو

شانہ بہ شانہی ہم بہ دیدن سیوسہ پل رفتند.

از پل دیدن کردند و نیلا زمانی کہ بہ پایین سرک کشید تا مسیر رودخانہ را ببیند

شاهین از پشت شانہ‌های او را گرفت و محکم تکان داد.

نیلا ترسیدہ جیغ کشید و شاهین خندید و او را زیر بازوهای خود گرفت. نیلا نالان

آہی کشید و گفت:

- بدجنس، من از ارتفاع می‌ترسم.

- برای ہمین دیوارها رو محکم گرفته بودی؟

- بلہ.

شاهین خندید و نیلا را به خود فشرد.

بعد هم دستش را دور شانه‌ی او انداخت.

نیلا را جلو کشید و گفت:

- بیا رودخونه رو ببین.

نیلا دست‌هایش را دور کمر شاهین، محکم قفل کرد و پایین را نگریست. شاهین از روی سینه به نیلا نگاه کرد. نیلا می‌ترسید اما با اعتماد به شاهین داشت رودخانه را نگاه می‌کرد.

نیلا بعد از چند لحظه گفت:

- خیلی خوب شد که آب رودخونه جریان داره، سی‌وسه پل اینطور قشنگ‌تره. با زنده رودش خوشگل‌تره.

شاهین لب‌هایش را روی سر نیلا گذاشت و گفت:

- پس من سی‌وسه پل هستم و تو زاینده رود. همونطور که این پل با این رودخونه قشنگه و حال و هواش بهتر، من هم با تو حال و هوام خوبه و روحیاتم هم قشنگ‌تره.

نیلا سر بلند کرد و شاهین را نگریست. در چهره شاهین آرامش موج می‌زد. آرامشی از جنس دریا. از جنس زاینده رود.

او این مرد را مورد اعتماد و محکم می‌دید. هر چند در طوفان حوادث، کمر خم کرده بود اما سعی می‌کرد نشکند و حالا، باز هم داشت، کمر راست می‌کرد.

به هر دری می‌زد تا خود را اثبات کند.

نیلا به یاد حسام افتاد. مردی که خوب بود، مهربان بود، با محبت بود، اما بزرگترین مشکلش این بود که در سختی‌ها دست‌وپایش را گم می‌کرد. یا عقب می‌کشید تا موضوع یک‌جوری حل شود و یا تصمیم عجولانه‌ای اتخاذ می‌کرد. گاهی هم تماشاچی بود و منتظر می‌ماند تا ببیند چه کسی چه دستوری می‌دهد تا اجرا کند.

اما شاهین، مردی بود که در یک آن تصمیم می‌گرفت و اجرا می‌کرد. منتظر کسی نمی‌ماند تا یاریش دهد.

این مرد تکیه‌گاه محکمی بود. حداقل محکم‌تر از حسام.

نگاهش را از نگاه شاهین کند و به رودخانه برگرداند و چه حس خوبی داشت آن لحظه. حسی که ترس را از او دور می‌کرد.

- به‌به، جک و رز و تایتانیک خلوت کردین.

شاهین رو به عقب کرد و رامین را دید. با احتیاط نیلا را کنار کشید و با هم دست دادند و احوال‌پرسی کردند.

رامین لبخندزنان رو به نیلا گفت:

- همیشه به عشق.

گونه‌های نیلا سرخ شد و جوابی نداد.

- بقیه کجان؟

رامین اشاره‌ای به ابتدای پل کرد و گفت:

- دور از جون بزرگترا گردن خوردشون دارن میان.

- چیه باز؟

- گیر افتادم با این همه عنتر و منتر.

- حالا عنتر کیه و منتر کدومه؟

- مشخص نیست؟

شاهین خندید و گفت:

- چرا!

وقتی بقیه رسیدند به هم سلام کردند و مشغول عکس گرفتن شدند. نیلا داشت شادی و خنده خانواده راستاد را نگاه می‌کرد که در کنار هم شاد و خوشحال بودند. دلش گرفت. به یاد پدر و مادرش و سینا و سفرهایشان افتاد. دلش برایشان پرکشید. در افکار خود غوطه‌ور بود که آقای راستاد کنارش قرار گرفت و گفت:

- دخترم می‌شه با هم یه عکس بندازیم؟ نیلا گوشه‌ای او را که سمتش دراز کرده بود گرفت و گفت:

- چشم.

بعد روی دوربین جلو تنظیم کرد و یک عکس با هم گرفتند.

منیر خانم در تمام طول مدت داشت با حیرت همسرش را نگاه می‌کرد و در دلش آشوب به پا بود. رامین هم که متوجه آن دو شد گفت:

- ایول حاجی، منم عکس می‌خوام.

رامین پشت سر آن دو ایستاد و ساعد دست راستش را روی شانهای عمویش تکیه داد و گفت:

- بگیر.

نیلا یک عکس گرفت که رامین گفت:

- شاهین اون دو تا رو ول کن، بیا اینجا تیم ملی رو تکمیل کن.

شاهین رو به عقب کرد و وقتی دید در حال گرفتن عکس یادگاری هستند گوشی ربکا را پس داد که او معترض گفت:

- داشتی عکس می‌گرفتی هان! آروم‌تر بابا. اون‌جا تو نیمکت ذخیره هم نیستی.

شاهین گوشی پدرش را از نیلا گرفت. کنار نیلا ایستاد و عکس گرفت و گفت:

- الان دیگه با این همه ستاره رفتیم جام جهانی.

رامین انگشت‌هایش را در دهان گذاشت و چند سوت بلند کشید.

آقای راستاد گوشش را گرفت و خندید و گفت:

- آروم‌تر.

شیوا و محسن و بچه‌هایش هم اضافه شدند و چندین عکس دسته جمعی گرفتند.

شاهین رفت و دست مادرش را کشید و گفت:

- شمام بیابین.

- نه شاهین دوست ندارم.

- ما دوست داریم باشین.

و مادرش را با اصرار کنار پدرش قرار داد و شیلا را صدا کرد تا یک عکس درست حسابی از جمع بگیرد. بعد از انداختن آن عکس، رامین گوشی را دست رهگذری داد و همه را دور هم جمع کرد و با ژست‌های مختلف چند عکس انداختند و لحظات خوششان را ثبت کردند.

با راهنمایی محسن به خیابانی در اصفهان رفتند و وارد کافی‌شاپ شدند. او برای یک ساعت کافی‌شاپ را رزرو کرده بود تا همه راحت باشند.

دیوارهای آجرنما، تابلوهای فلزی کنده‌کاری، نورپردازی زیبا و جذاب، میزهای پایه فلزی مشکی با صفحه‌های قهوه‌ای، پارکت قهوه‌ای و چیدمان تلفیقی مدرن و کلاسیک آرامش خاصی به هر مشتری می‌داد. بوی عطر قهوه در ابتدای ورود آدم را مست می‌کرد. همه دور میزهای موجود نشستند. رامین، محسن، شاهین و نیلا دور هم نشسته بودند و داشتند صحبت می‌کردند. شیلا و شیوا و ربکا داشتند عکس می‌گرفتند.

آقا و خانم راستاد هم داشتند در مورد چیزی با هم پیچ می‌کردند.

پیشخدمت آمد و سفارش‌های همه را گرفت. رامین گفت:

- واسه حاج آقا چایی دارچینی لطف کنید بیارید.

شاهین پوزخندی زد و گفت:

- با غنچه گل رز.

رامین جدی شد و گفت:

- هرهر... من جدی گفتم. می‌دونی که بابات قهوه دوست نداره.

شاهین که از حرکت رامین جا خورده بود سری تکان داد و گفت:

- بله!

و سرش را پایین گرفت و با منوی روی میز ور رفت.

رامین چشمک شیطنت آمیزی به محسن پراند و گفت:

- آخه بچه‌ام تو رودروایسی قهوه ترک سفارش داده. می‌ترسم بخوره مغزش تغییر

کاربری بده.

شاهین سر بلند کرد و هر چهار نفر خندیدند.

نیلا گفت:

- زشته آقا رامین.

پیشخدمت رفت و شیلا از میز بغل رو به رامین گفت:

- باز معرکه گرفتی؟

- چکار کنم؟ مثل تو عکس لب غنچه‌ای بگیرم، برای صفحه مجازی اینستا که ملت

زیرش نظرات پر بار بنویسن؟

- آره. بهتر از حرکات جلف تونه.

رامین با اشاره دست گفت:

پاشو بیا اینجا.

محسن ببخشید گفت و از جایش بلند شد و به کنار آقای راستاد رفت. شیلا هم کنار رامین نشست. رامین در حالیکه صفحه گوشی را بالا می‌کشید، به محتوای مورد نظرش رسید.

گوشیش را جلوی شیلا گرفت و او با دیدن عکسش در جشن تولد دوستش گفت:
- خوب.

رامین کامنت‌ها را باز کرد و گفت:

- اینا رو بخون.

شیلا با خواندن کامنت‌ها هر لحظه سرخ و سرخ‌تر می‌شد و می‌دید که رامین چگونه از خجالت اشخاصی که نظرات ناب‌جا نوشته بودند، در آمده است. دوست داشت زمین دهان باز کند و در آن فرو رود. رامین گوشی‌اش را از دست او کشید و گفت:
- ما مردا قبلاً خروس تو خونه‌هامون بودیم الان شدیم خروس جنگی فضای مجازی.

- چی شده رامین؟

- هیچی.

- اون چی بود؟

- چیز مهمی نبود.

- چرا مهم بود، ببینم اون چیه؟

شیلا با غصه دست‌هایش را به هم می‌فشرده. شاهین مچ رامین را گرفت و گفت:

- بده ببینم چی بود؟

رامین دستش را پس کشید و گفت:

- اگر لازم بود نشونت می‌دادم. هر چی بود خودم حلش کردم.

شیلا از جایش بلند شد و رفت. رامین رو به شاهین گفت:

- سخت نگیر. هر چی که هست من حواسم به این دو تا هست.

آن‌ها آن شب و روز بعد را در اصفهان به گشت و گذار پرداختند.

و در شب سوم زمانی که شاهین خواب بود نیلا داشت آن جعبه مرموز را بررسی

می‌کرد و به این می‌اندیشید که چگونه باز می‌شود!

چند رمز به آن داد ولی باز نشد و صدای جیک جیک کلیدها باعث شد شاهین بین

خواب و بیداری بگوید:

- نیلا این صدای چیه؟

- هیچی، صدای صفحه کلید گوشیمه.

- بچه شدی؟ بی‌صداش کن.

- چشم.

او جعبه را سر جا انداخت و آباژور را خاموش کرد. به روی تخت رفت و گفت:

- شاهین!

- هوم.

- تو آگه بخوای واسه چیزی رمز بذاری از چی استفاده می‌کنی؟

شاهین نیلا را به آغوش کشید و جواب نداد.

نیلا دستش را میان موهای خود فرو برد و با کلافگی به هم زد. شاهین زیر لب

خواب آلود گفت:

- چند رقمی؟

- سه مثلاً.

- آخرین عدد شماره تلفن و روز تولدم با هم.

- مثلاً آخرین عدد شماره تلفن من سه هست، و روز تولدم بیست و هفتم هست،

رمز بشه سیصد و بیست و هفت؟

- اهوم.

- ممنون.

شاهین جواب نداد و دوباره خوابش عمیق شد. نیلا وقتی می‌دید این جعبه را کسی

از خانواده او در چمدانش گذاشته است حتماً رمز باید چنین چیزی باشد. اما شماره

تلفن و تاریخ تولد چه کسی؟ و اصلاً اگر این نبود باید چکار می‌کرد؟

ظهر روز بعد وقتی نیلا داشت لباس‌هایش را برای جشن حاضر می‌کرد شاهین

پرسید:

- امشب چی می‌پوشی؟

- من این لباس رو می‌پوشم.

و آن را به شاهین نشان داد. یک لباس طلایی رنگ پر زرق و برق. بلند و آستین دار بود.

- پشتش رو ببینم؟

نیلا پشت لباس را به شاهین نشان داد. تا کمر باز بود و دنباله زیبایی داشت. شاهین لبخند زد. نیلا ذوق زده کفش و کیف ست با آن را به شاهین نشان داد و گفت: خوشگلن؟

- خیلی، سلیقه‌ات رو قبول دارم.

- ممنون.

- ولی امشب اینا رو نمی‌پوشی.

نیلا وا رفت و گفت:

- چرا؟

- چون پشت لباس بازه.

- ولی زن و مرد قاطی نیست.

- کی گفته؟

- شیلا و ربکا تو خونه داشتن در مورد جشن حرف می‌زدن، ازشون پرسیدم. گفتن

چرا می‌پرسی! گفتم که برم لباس مناسب بگیرم. اونام گفتن جداست

- دوتاشون سر کارت گذاشتن. می‌دونستن من نمی‌ذارم این رو بپوشی.

نیلا غصه‌دار روی صندلی نشست و لباس را به آغوش کشید.

شاهین لبخند زد و از جایش بلند شد. به کنار نیلا رفت و مقابل او زانو زد. نیلا

لبخند کج او را نگریست. قیافه شاهین در نظرش با این لبخند کج و این موهایی که

به زور پشت سرش بسته بود شیرین‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

او لباس نیلا را در دست گرفت و گفت:

- برای این غصه‌دار شدی؟

- می‌دونی چقدر گشتم تا این رو انتخاب کردم؟

- چه ایرادی داره؟ اولین مراسم زنونه بپوشش.

- تو که گفتی حق ندارم تو زنونه هم لباس باز بپوشم. پس همین هم ایراد داره. من

چطور فکر کردم تو اجازه میدی راحت باشم؟

- غر نزن. حاضر شو بریم یه لباس خوشگل برات بگیرم.

- آخه...

- آخه چی؟

نیلا نگاه حسرت بارش را سمت لباس پایین برد. شاهین خندید و از جایش بلند شد

و نیلا را با خود بلند کرد و گفت:

- چشمت رو اینجوری نکن. پاشو بریم.

هر دو سریع حاضر شدند. به بازار رفتند و به دنبال یک دست لباس مناسب برای نیلا گشتند.

در آخر یک پیراهن بلند سرمه‌ای رنگ، چشم شاهین را گرفت. بدون آستین بود اما یک رویه حریر شنل مانند برایش آماده شده بود.

نیلا همان را تن زد. به چهره‌اش می‌آمد. شاهین به سراغش رفت و

وقتی نیلا را در آن لباس دید سر فرود آورد و گفت:

- رویه‌اش رو هم بپوش.

رویه بیشتر شبیه به شنل بود. آن را هم روی شانه‌هایش انداخت.

- خوبه آگه تو دلت بخواد.

- از هیچی بهتره.

- یعنی دوست نداری؟

نیلا سرش را به چپ و راست تکان داد.

- تو دلت اون لباس طلایی رو می‌خواد، درسته؟!

نیلا سکوت کرد.

- باشه، اون رو بپوش. ولی قول نمی‌دم اگر نگاهی رو تنت هرز رفت آروم باشم.

نیلا سکوت کرد.

شاهین کوتاه آمد و گفت:

- باشه بپوش بیا بیرون.

نیلا مانتویش را پوشید. شاهین که از آن لباس سرمه‌ای خوشش آمده بود آن را خرید. جاهای دیگر را هم نگاه کردند.

نیلا اما چیزی چشمش را نمی‌گرفت. آن قدر ذهنش درگیر آن لباس طلایی بود که همه چیز را طلایی می‌دید.

شاهین وقتی کلافگی نیلا را دید گفت:

- نیلا بهتره برگردیم هتل.

- باشه بریم.

او نیلا را به هتل برگرداند. پاکت خرید را به او داد و گفت:

- برو بالا من یه کم دیگه بر می‌گردم.

نیلا به اتاقشان رفت و خسته و کسل پاکت را روی میز گذاشت و در دل شیلا و ربکا را به باد ناسزا گرفت.

او پای جعبه نشست و مشغول رمز دادن به آن شد. تاریخ تولد شاهین را می‌دانست، آخرین عدد شماره تلفنش هم نه بود.

روی آن زد نهصد و شانزده. اما اشتباه بود. از بقیه هم خبر نداشت و نمی‌دانست چه تاریخی به دنیا آمده‌اند.

چندین عدد ذهنی به آن داد و همه رد شدند.

چند ضربه به در خورد. جعبه را با عجله برداشت و سمت در رفت و پرسید:

- کیه؟

- منم.

شاهین بود در را گشود. او با پاکت بزرگی وارد شد. در را پشت سرش بست و گفت:

- سلام طلایی.

نیلا زیر لب گفت:

- سلام.

- تو که هنوز حاضر نشدی! داره دیر می‌شه.

- لباس که ندارم نمی‌دونم چکار کنم. دیگه حوصله آرایش و باقی مسائل رو نداشتم.

- نمی‌دونستم اونقدر لجوجی که حتی سلیقه من رو قبول نداشته باشی.

- دلم پیش اون گیره.

- می‌دونم. ولی این لباس هم قشنگ بود.

بعد دست در پاکت کرد و یک لباس زیبایی طلایی بیرون کشید. بالایش دانتل بود و از کمر به پایین ساتن.

- این زرق و برق اون لباس رو نداره. اندازه اون هم تنگ نیست، اما طلاییه. نظرت چیه؟

نیلا لباس را از شاهین گرفت و آن را به سینه‌اش چسباند و گفت:

- عالیہ.

و سریع آن را پوشید. پشت به شاهین کرد و شاهین زیپ را بالا کشید. کاملاً اندازه‌اش بود. نیلا خود را در آینه برانداز کرد.

لباس به تنش نشسته بود و چهره‌اش را خواستنی کرده بود.

رو به شاهین گفت:

- بهم میاد؟

- میاد!

- ممنون.

و بعد دست‌هایش را دور گردن شاهین انداخت. شاهین او را در آغوش کشید و گفت:

- داره شب می‌شه بدو برو حاضر شو.

نیلا از شاهین جدا شد و خود را راضی کرد تا چیزی از شاهین بپرسد. شاهین وقتی معطلی او را دید گفت:

- چیزی شده؟

- من رو دوست داری؟

شاهین چند لحظه چشم‌های نیلا را نگریست. با این سوال غافل‌گیر شده بود. نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

- اگر سخته جواب بدی، لازم نیست چیزی بگی.

شاهین دست‌های نیلا را در دست گرفت و گفت:

- اولین باری که دیدمت شبی بود که داداشت، داداشم رو زده بود. یک دختر ترسیده اما آروم. آروم‌تر از خود من. شاید در ظاهر چون درون من ناآروم‌تر از دریای طوفانی بود. ولی یک روزی به خودم قول داده بودم هرگز گریه نکنم، برای هیچ چیز. مگر اینکه بفهمم نوشین چرا رفت!

اون شب نمی‌دونستم تو کی هستی. خیلی هم فکرم درگیر تو نبود تا روز دادگاه. اون‌جا دوباره دیدمت. وقتی اونقدر بی‌قرار رفتی تو بغل سینا فکر کردم یا همسرش هستی یا نامزدش.

ناخواسته مات تو و بی‌قراریت شدم. غبطه خوردم به این که با وضع سینا تو هنوز هم بی‌قرارش هستی. تو دلم برای خودم کمی عشق، مثل عشق تو رو آرزو کردم. روزی که پدرم اون پیشنهاد رو داد فکر کردم قبول نمی‌کنی. انتظار هم نداشتم قبول کنی. وقتی قبول کردی گفتم تو هم عین نوشین هستی. اما دیدم نه! زندگی کسی تو دست‌هاته حالا یا نامزدت یا برادرت، فرقی نداشت.

و این که من یک آدم احساساتی هستم. باید کسی دوستم داشته باشه تا بتونم نفس بکشم.

من که همه جوره پات هستم. منتظر احساس توأم. دوستم داشته باشی، عاشقت می‌شم.

- الان چی؟

- الان بهتره بری حاضر بشی.

- بهم بگو.

- هر وقت تو هست رو به من گفتی، من هم حسم رو می‌گم.

- چرا به زبون نمیاری؟

شاهین دست‌های نیلا را رها کرد و به کنار پنجره رفت. شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و خیابان را نگریست و گفت:

- دوست ندارم، تو روی تو، از گذشته حرف بزنم. ولی یه روزی، به کس دیگه روزی صدبار گفتم دوستت دارم و عاشقتم. اما جوابی نمی‌گرفتم. زیباترین جوابش در مقابل احساساتم «مرسی منم» بود.

نیلا، دیگه نمی‌تونم ابراز احساس کنم و طرف مقابلم بهم بگه مرسی. پس بذار تو حال خودم باشم. هر احساسی که دارم یا ندارم مهم نیست. مهم اینه که تو حالت خوب باشه. بهت سخت نگذره. آرامش داشته باشی. من هم دارم سعیم رو می‌کنم که آدم باشم.

- پس!

- پس چی؟

- اگر...

- اگر؟

- اگر روزی من به تو ابراز احساس کردم جوابم...

شاهین آرام گفت:

- مطمئن باش جوابم هر چی باشه، مرسی منم نیست.

نیلا سر تکان داد و رفت جلوی آینه ایستاد. مشغول آراستن موهایش شد. شاهین هم در افکار خود غوطه‌ور بود.

نیلا وقتی فکر کرد که او حتماً در حال اندیشیدن به گذشته‌اش با نوشین است او را نگریست و برای بیرون کشیدنش از آن حال گفت:

- لباسات حاضرن؟

شاهین رویش را به نیلا کرد و گفت:

- جانم؟

- می‌گم لباسات حاضرن؟

- بله.

شاهین لباس‌هایش را از کمد بیرون آورد و روی تخت انداخت. نیلا نگاهی به لباس‌های مرتب شاهین کرد. چند لحظه او را نگریست و بعد لبخند زد و به ادامه کارش پرداخت.

- نیلا!

- بله.

- دیشب یه چیزایی ازم پرسیدی.

- مثل چی؟

- رمز و تاریخ تولد انگار. درست یادم نیست، چی می‌گفتی؟

- چیز مهمی نبود. پرسیدم اگر بخوای به چیزی رمز بزنی چکار می‌کنی؟ که جوابم رو دادی.

- شوخی می‌کنی؟

- نه.

- برای چی می‌خواستی؟

- خواستم رمز بزنی به گوشیم اما یادم بمونه. چون فراموشکارم، ولی رمز سه عددی گفتم.

- خوب باقیش رو صفر بزنی. یادت هم نمیره. تقریباً خونه ما همه این کار رو می‌کنن.

- جدی می‌گی؟

- اهوم.

نیلا به فکر فرو رفت. شاهین گفت:

- مثلاً رمز گوشی من، نهصد و شونزده هزاره. آخرین عدد شماره تلفنم نه، شونزده هم تاریخ تولدمه، سه تا صفر هم برای باقی ماجرا.

- اگر بخوای رمز سخت‌تر بزنی چکار می‌کنی؟

- چندتایی؟

- شش تایی

- آخرین عدد شماره تلفنم. روز تولدم، سال تولدم مثلاً سیصدو... هرچی.

- جالبه. این شیوه چه کسیه؟

- خودم.

نیلا مشغول آرایش شد.

- چرا آرایشگاه نرفتی؟

- خودم بهتر می‌تونم خودم رو درست کنم.

شاهین مشغول مرتب کردن موهایش شد بعد هم لباس‌هایش را پوشید.

وقتی کروات قهوه‌ایش را زد، نیلا در آینه به او خیره شد. از نظرش چهره این مرد بسیار زیبا و جذاب بود.

نیلا وقتی کارش تمام شد از جایش بلند شد و برگشت و تیپ شاهین را نگریست.

پیراهن سفید راه راه پوشیده بود با کت سفید. یک شلوار سورمه‌ای با کفش قهوه‌ای

ست کرده بود. نیلا رفت و لباس سورمه‌ای رنگش را پوشید. شاهین در کف حرکت

نیلا مانده بود.

پرسید:

- چکار می‌کنی؟ پس لباس طلایی چی می‌شه؟

- می‌خوام با تو ست کنم.

و خندید.

- این همه بدخلقی کردی برای لباس طلایی رنگ، اومدی سرمه‌ای پوشیدی؟ که با

شلوار من ست کنی؟

- هرچند مثل طلا یا خوشگل نیست، ولی همین که لباسهامون به هم میان کافیه

- لباس تو به شلوار من می‌آد؟

شاهین خندید و نیلا را به حال خود گذاشت.

وقتی نیلا حاضر شد هر دو از هتل خارج شدند و به لوکیشنی که رامین برایشان

فرستاده بود رفتند.

شاهین وقتی پیاده شد رفت و در را برای نیلا باز کرد. نیلا پیاده شد و تشکر کرد.

شاهین دستش را روی سینه خم کرد که نیلا بازوی او را گرفت.

هر دو با هم وارد تالار شدند. رامین به استقبالشان آمد و تا به آن دو رسید سوت

بلندی کشید و گفت:

- خوشگلا رو ببین. چطوری توی راه ندزدیدنتون.

- دیگه جرأت نکردن.

- بیا بریم بشینیم میز ما اون طرفه.

نیلا و شاهین پشت میزی که رامین نشان داده بود نشستند.

شاهین و نیلا از همان فاصله با خانواده‌شان خوش و بش کردند. شیلا و ربکا داشتند آن دو را برانداز می‌کردند که

پسری به سر میز خانواده راستاد رفت و مشغول صحبت با آنها شد.

رامین و شاهین هر دو به او خیره شده بودند. شاهین پرسید:

- این کیه؟

- داداش کوچیکه داماده. از دیروز صبح که با داماد و محسن اومدن خونه که ببینن

کم و کسری هست یا نه ول کن نیست، پسره چای شیرین.

- خوب شاید بهش گفتن به خاطر آجی محسن هوامون رو داشته باشه.

- همه فامیلای درجه یک محسن اومدن اینجا. باید هوای ما رو داشته باشه؟

- بهش فکر نکن حاجی هست.

- فقط نمی‌دونم واسه کدوم یکی اینقدر چسب شده به ما!

- چی می‌گی؟

- دقت کن ببین نگاهش بیشتر به شیلاس یا ربکا؟

شیلا خطاب به آن پسر میز شاهین را نشان داد. پسر نیم نگاهی به عقب انداخت و بعد برگشت و سری تکان داد و تشکر کرد، بعد به سر میز آن‌ها آمد. با شاهین و رامین دست داد و خوش آمد گفت. و بعد رو به نیلا سر فرود آورد و گفت:

- خوش اومدین.

- مرسی

- بنده، کیوان هستم برادر کوچیکتر سبحان و شما؟

- شاهین هستم. برادر خانوم محسن.

کیوان لبخند زد و گفت:

- خوشحالم که افتخار آشنایی با شما رو پیدا کردم.

- ممنون همچنین. بفرمایید. چرا سر پا ایستادین.

- مزاحم نیستم؟

- خیر.

شاهین خطاب به نیلا گفت:

- عزیزم، شما می‌تونید بری پیش خانوما.

نیلا با اینکه دوست نداشت، پذیرفت. از جایش بلند شد و به خانواده راستاد پیوست.

رامین گفت:

- خوب آقا کیوان. از خودت بگو بیشتر آشنا بشیم.

نیلا سر میز نشست که منیر خانم و ربکا نگاهی به هم کردند و با اخم نیلا را نگرستند.

شیوا برگشت و به جمع پیوست. شیلا پرسید:

- عروس نیومد؟

- فعلاً نه.

- چکار می‌کنن پس؟

- الان پیداشون می‌شه.

شیوا رو به نیلا گفت:

- چقد خوشگل شدی.

- نه به اندازه شما.

- شاهین کجاست؟

نیلا به میز اشاره کرد. شیوا گفت:

- دردمش به جونم ببین چقدر ماه شده داداشم

. خیلی وقت بود دلم برای این شکل لباس پوشیدنش تنگ شده بود.

او نیلا را نگرست و گفت:

- ست کردین؟

- من می‌خواستم طلایی بپوشم، ولی لحظه آخر تصمیم گرفتم این رو بپوشم

- قشنگه بهت میاد.

- سلیقه شاهینه.

شیوا دستی به گل‌های صورتی روی شانه‌ی نیلا کشید و گفت:

- قشنگه.

منیر خانم، با آقای راستاد پچ‌پچ می‌کرد. معلوم بود که عصبی است. شیلا با گوش‌های سرگرم بود و نگاه ربکا روی شاهین مات بود و با حسرت نگاهش می‌کرد.

منیر خانم برگشت و به نیلا گفت:

- تو که شرط یادت نرفته!

- کدوم شرط؟

- کدوم شرط؟ این‌که یه توله پس بندازی و گورت رو گم کنی؟

تمام تن نیلا به لرزش در آمد. شیوا معترض گفت:

- مامان!

ربکا و شیلا رو به نیلا کردند. نیلا با دست‌های لرزان آقای راستاد را نگریست. مردی که روز اول برایش شرط تعیین کرده بود.

- بهتره تا اینجایی، دست بجنبونی و یه توله بندازی تو شکمت. هر چند بچه‌ای که از شکم تو باشه هرگز تو دل کسی جا نمی‌گیره، درست مثل خودت.

بهتره زودتر بچہات رو به دنیا بیاری و بری. دیگہ نمی‌تونم تو رو کنار پسر م تحمل کنم.

امروز این رو بہت گفتم کہ فراموش نکنی تو، اینجا فقط یک مهمونی. قرار نیست تو رو تا ابد نگہ داریم.

شیوا عصبی و معترض گفت:

- مامان الان جای این حرفا نیست.

- پس کجا جاشہ؟ حیف نیست داداشت تا عمر دارہ، با آجی قاتل برادرش زندگی کنہ؟

- مامان! الان باز کردن این بحثا چه فایده‌ای دارہ؟

آقای راستاد بہ حرف آمد و گفت:

- زن، تو نمی‌تونی دو دقیقه زبونت رو نگہداری؟

- برای چی باید نگہدارم؟ اصلا این، اینجا، چکار می‌کنہ؟ سر میز من، کنار من؟ من این رو کہ می‌بینم خون بہ جگر می‌شم. دستش رو تو دست پسر م می‌بینم، می‌خوام روانی بشم.

یہ جوری باہاش قدم برمی‌دارہ، انگار می‌خواد تا ابد زن شاهین بمونہ. اصلاً چرا باید باہاش می‌اومد این مراسم؟ ما ہمہی ارتباطمون رو قطع کردیم کہ کمتر بہ عنوان زن شاهین تو ذہنا جا بیفتہ. این رو ببین با چه دبدبہ و کبکبہ‌ای اومده تو جشن.

ربکا نمی‌توانست نیشخندهایش را کنترل کند و نیلا وقتی نگاهش به او افتاد قلبش هزارتکه شد.

- والله همش مقصر شماهایی که به این بی همه‌چیز، ح... م زاده رو می‌دین.

شیلا حیران دست بر ساعد مادرش گذاشت و گفت:

- مامان!

- مامان و درد. این و برادر ح... م زاده‌اش گند زدن به زندگیمون.

شیوا دستش را روی میز کوفت و برخاست.

نیلا هم یک‌دفعه برخاست و به سمت در ورودی پا تند کرد. شیوا ناخواسته با صدای بلند نامش را صدا زد. شاهین و رامین رو به آن سمت کردند.

با دیدن نیلا که سمت در رفت، هر دو با احساس بدی که بهشان دست داد از جا بلند شدند و کیوان متعجب به حال آن دو مرد نگاه کرد.

شیوا پشت سر او رفت. شیلا اشاره‌ای به رامین داد. رامین از همان‌جا پرسید:

- چی شده؟

شیلا به در اشاره کرد.

منیر خانم گفت:

- بشین به تو چه.

آقای راستاد سرش را به دست‌هایش تکیه زد و زیر لب گفت:

- الله اكبر.

رامین و شاهین به سمت درِ ورودی رفتند. شیوا برگشت و با شاهین رو به رو شد.

- چی شده شیوا؟ نیلا کجا میره؟

- مامان دعواش کرد رفت. من نمی‌تونم با این کفشا دنبالش بدوام.

شاهین شیوا را کنار زد و دنبال نیلا رفت.

رامین هم با عجله از او رد شد. نیلا سرگردان از باغ رد شد و بعد بیرون زد و بی هدف راه افتاد.

جلوی باغ شلوغ بود و نیلا نفس زنان و با عجله می‌رفت تا از آن مکانی که آزرده شده بود دور شود.

شاهین و رامین هم از باغ بیرون زدند.

- رامین تو از این طرف برو. اگر پیداش کردی خبرم کن.

- باشه.

شاهین گوشیش را در دست گرفت و با نیلا تماس گرفت. گوشی نیلا زنگ می‌خورد اما جواب نمی‌داد.

یک تاکسی از کنار نیلا رد شد. نیلا داد زد:

- تاکسی.

دستش را بلند کرد. تاکسی چند قدم جلوتر ایستاد. نیلا خود را روی صندلی عقب انداخت و نام هتل را گفت.

شاهین و رامین چندین بار آن مسیر را رفتند و برگشتند. وقتی به هم رسیدند شاهین با اعصاب خوردی چشم‌هایش را مالید و گفت:

- گوشی هم جواب نمیده.

- چی شده اصلاً؟

- انگار مامان باز هم ادیتش کرده!

- به پلیس زنگ بزنیم؟

- نه میان دم تالار زشته.

- پس چکار کنیم؟

- نمی‌دونم. تو باغ رو گشتی؟

- نه کاملاً! می‌رم باغ رو بگردم.

شاهین با بیچارگی به دیوار باغ تکیه کرد و دوباره به نیلا زنگ زد. وقتی جواب نداد برایش یک پیامک فرستاد.

- کجایی؟

بعد از چند دقیقه هنوز جواب نگرفته بود. شاهین دوباره پیام فرستاد.

- نیلا دارم دیوونه می‌شم.

نیلا پیامک‌ها را دید. نمی‌توانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

نوشت:

- نگران من نباش، دارم میرم هتل، تو بمون کادوی عروس رو بده و بعد از جشن هم بیا.

شاهین نفس عمیقی از سر حرص کشید و نوشت:

- با چی داری میری؟

کمی بعد جواب آمد.

- تاکسی.

شاهین گوشی را در جیب کتش انداخت. هر دو کف دستش را روی گوش‌ها و صورت داغ کرده‌اش گذاشت. کمی صورتش را ماساژ داد. رامین برگشت و گفت:

- نبود شاهین بذار به پلیس زنگ بزنم.

- نمی‌خواد

برگشته هتل.

- باهش حرف زدی؟

- بله.

- خوب خدا رو شکر. چکار می‌کنی؟ برمی‌گردی هتل یا میای تو؟

- میام تو.

هر دو به درون برگشتند. شیوا نگران پرسید:

- چی شد؟

- داره برمی‌گرده هتل. مامان چی بهش گفت؟

- گفت باید یادش نره شرط چی بوده! زودتر یه بچه بیاره و بره. گفت از اینکه کنار توئه خوشش نیامد و نباید به این فکر کنه تو زندگی تو می‌مونه و از این حرفا.

شاهین نفس عمیقی کشید. صدای کوبش آهنگ داشت روانی‌اش می‌کرد. می‌دانست سردرد شدیدی در راه دارد. دست در جیب کتش کرد و جعبه‌ای بیرون آورد و گفت:
- این رو از طرف ما بده به عروس، عذرخواهی هم بکن که نموندیم. بگو کاری پیش اومد که رفتن.

- تو کجا میری؟ نیلا رفت حداقل تو یک ساعت بمون.

شاهین سری تکان داد و راه افتاد. بدون هیچ حرف دیگری. رامین رو به شیوا گفت:

- زن عمو داره شورش رو در میاره. درست مثل بچه‌ها رفتار می‌کنه. الان وقت این حرفا بود؟

- چه می‌دونم رامین. مگه همینطوری نوشین رو دیوونه نکرد؟ حالا نوبت نیلاس. رامین زیرلب گفت:

- نوشین از اول موندنی نبود.

- رامین اوضاع خیلی بده، نگرانم.

- برای چی؟

- مامان به نیلا فحش داد.

رامین با چشم‌های گرد شده شیوا را نگریست.

- فقط خدا کنه نیلا چیزی به شاهین نگه. شاهین خون به پا می‌کنه.

- دو دقیقه نشست پیشتون بهش فحش داد؟

شیوا نگران رامین را نگریست. رامین دست‌هایش را زیر بغل زد و گفت:

- شاهین باید جدا شه وگرنه هر روز یه داستان دارن.

- از نیلا جدا بشه؟

- نه بابا، از خونه بابات.

- با کدوم پول؟ تو که می‌دونی شاهین چقدر آس و پاسه.

- چرا آس و پاسه؟ بابات هست.

- قبول نمی‌کنه از بابا بگیره.

- خوب بره تو یکی از آپارتمان‌های من.

- عمرا قبول کنه. تو غرور کاذب اون رو نمی‌شناسی؟

- پس بشینه تا ابد رنج بکشه.

نیلا با غمی که در دلش سنگینی می‌کرد روی تخت نشست و رو به پنجره و آسمان

تاریک مقابلش کرد.

آنقدر غمش را عظیم می‌دید که دوست داشت یک جوری خود را از آن وضع خلاص کند.

وقتی به شب پلیدی می‌اندیشید که سینا و حسام را یکجا از او گرفت دوست داشت به همان شب برگردد و دنیا را روی سر سرنوشت آوار کند.

پدرش گفته بود این ازدواج کار سختی است. گفته بود باید طعنه بشنود، ناسزا بشنود، بدی ببیند و دم نزند. فکر می‌کرد می‌تواند تحمل کند اما سخت بود. تحمل چنین رفتارهایی، چنین حرف‌هایی برایش سخت بود. تا به حال هیچ‌کس او را تا این حد تحقیر نکرده بود.

رفتارهای منیر خانم، فحش‌ها و طعنه‌های او بسیار گزنده بودند. می‌دانست اگر بچه‌دار شود هرگز از گزند منیر خانم در امان نخواهد ماند.

باید فرزندش را بگذارد و برود. آقای راستاد از او امضاء گرفته بود و نیلا باید پس از تولد فرزندش همه چیز را می‌گذاشت و می‌رفت.

اگر احساسی بین او و شاهین به وجود می‌آمد! اگر عشقش به فرزندش بی‌پایان می‌بود، باید با شکست بزرگی زندگی مشترکش را ترک می‌کرد.

می‌دانست شاهین در برابر پدرش سرتعظیم فرود می‌آورد. می‌دانست ممکن است در آینده روی حرف پدرش حرف نزند.

می‌دانست آقای راستاد روش رام کردن شاهین را به خوبی از بر است.

اعتماد نداشت. به «راستاد» مردی که در برابر حرف‌های همسرش کمترین واکنش را نشان می‌داد.

آینده خود را بسیار تاریک و مبهم و جهنمی می‌دید. حتی شاهین نمی‌خواست به او حرفی از احساسش بزند.

شاهین مردی بود، پای حرفی که می‌زد می‌ایستاد. اما آن روز نخواست به حرفش را رک بزند.

اشک‌های نیلا گلوله گلوله از چشم‌هایش می‌ریخت. او هیچ امیدی در خود نمی‌دید. حالا مطمئن بود بوسه‌های شاهین بیشتر از سر هوس است و برای رفع نیازهایش. حس کرد به اشتباه احساسات شاهین را به عشق و وابستگی تعبیر کرده است.

شاهین فقط یک مرد بیش از حد غیرتی و مهربان بود. مهرش از سر دل رحمی بود نه احساس و اگر نه وقتی عصبانی می‌شد نیلا را از خود دور می‌کرد.

آسیب نرساندن به نیلا تنها، یک بهانه بود.

نیلا از ترس و از ضربه‌ای که خورده بود با خود توهم می‌بافت و تمام خانواده راستاد را دشمن خود می‌دید.

هر کس هم که مهربانی کرده بود، مهربانی‌اش را بر حسب دل رحمی گذاشته بود. او زیر لب گفت:

- هیچوقت وابسته دشمنان نمی‌شم. من همه‌ی خانواده راستاد رو از کارهاشون پشیمون می‌کنم. کاری می‌کنم روزی صدبار بگن کاش به اون پسر رضایت می‌دادیم می‌رفت.

کاری می‌کنم از کرده‌هاشون پشیمون بشن. اول از همه هم راستاد بزرگ. مردی که من بهش پناه بردم و اون من رو معامله کرد.

من داغ بچه رو به دل تکتکشون می‌ذارم. قبل از اینکه اونا به من ضربه بزنن، من ضربه‌هام رو می‌زنم. به التماس می‌ندازمتون. به بدبختی می‌ندازمتون. حق التماس‌های مادرم رو ازتون می‌گیرم. حق فحشا رو می‌گیرم.

کلید در قفل درِ اتاق چرخید. شاهین به درون آمد. در را بست و جلو آمد کتتش را از تن بیرون کشید و درون کمد آویزان کرد. بی‌حرف پشت به نیلا در این طرف تخت نشست.

نیلا از جایش بلند شد و رفت چمدانش را از کمد بیرون کشید. لباس‌هایش را روی زمین انداخت. در چمدان را باز کرد و مشغول چیدن لباس‌هایش درون چمدان شد. شاهین کارهای عصبی او را تماشا می‌کرد اما هیچ نمی‌گفت.

نیلا هم بی‌توجه کارش را انجام می‌داد. وقتی چمدان را پر کرد از جا بلند شد و کفش‌هایش را پرت کرد و شلوار جینش را پوشید. لباس مجلسی را از تنش بیرون کشید و زیر لب گفت:

- از اولش هم معلوم بود نحسه.

بعد آن را کنار انداخت و یک تی‌شرت پوشید. روسری را سرش انداخت و پالتویش را تن زد. کیفش را روی شانه‌اش انداخت و دسته چمدانش را گرفت و سمت در رفت.

شاهین که تا آن لحظه ساکت بود و داشت حرکات عجولانه نیلا را نگاه می‌کرد گفت:

- کجا به سلامتی؟

- خونه. البته خونه بابام نه اون خراب شده بابات.

شاهین لبخند زد. لبخندش به پوزخند و بعد هم به خنده آرامی بدل شد.

با آرامش گفت:

- بیا بشین.

نیلا بی توجه به شاهین در را باز کرد و بیرون رفت و در را به هم کوفت. شاهین نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را دو طرفش گذاشت و با فشار روی آن‌ها برخاست.

از اتاق بیرون رفت و خود را به نیلا رساند. دسته چمدان او را گرفت و با تحکم گفت:

- برگرد اتاقت.

نیلا صدایش را بالا برد و گفت:

- نیلا مرد. می‌خوام از این جهنم برم.

- صدات رو بیار پایین نیلا، آبروریزی نکن. برگرد تو اتاقت.

نیلا چمدانش را کشید و گفت:

- می‌خوام برم.

شاهین چمدان را محکم‌تر کشید و گفت:

- ما زیر صدتا دوربین وایسادیم. برگرد تو اتاق همین امشب برمی‌گردیم.
چمدان نیلا را به اتاق برگرداند. نیلا هم پشت سر شاهین برگشت و به در تکیه کرد.

شاهین مشغول جمع کردن وسایلش شد. پرسید:

- به سلامتی تنهایی می‌خواستی با چی بری؟

- اتوبوس.

شاهین با عصبانیت رو به نیلا داد زد:

- بی‌صاحبی؟

نیلا به آرامی گفت:

- مگه حیونم که صاحب داشته باشم؟

شاهین کت شلوارهایش را از کمد بیرون کشید و گفت:

- حیون هم بدون جفتش جایی نمیره. من نمی‌دونم تو چی هستی؟! مثل دیوونه‌ها
یه لحظه خوبی یه لحظه داغون. هیچ کاریت سر اصول نیست.

- دیوونه که تو بودی!

شاهین که رویش به کمد بود با شنیدن این حرف نیلا ناخواسته کفشش را از کمد بیرون کشید و با قدرت سمت او پرت کرد. اگر نیلا سرش را ندزدیده بود حتماً کفشش دندان‌هایش را خورد می‌کرد.

نیلا نفس زنان نگاهی به لنگه کفش انداخت و بعد شاهین را نگریست.

با ناباوری لبخند زد و گفت:

- تو به من کفش پرت می‌کنی؟

- انتظار داری در برابر بی‌ادبیت گل پرت کنم؟

- تو بی‌ادب نیستی که هر چی از دهن‌ت درمیاد به من می‌گی؟

شاهین سکوت کرد و وسایلش را درون چمدان گذاشت. خطاب به نیلا گفت:

- کفش من رو بده.

نیلا با لگد به کفش زد و آن را جلوی‌ش انداخت. شاهین نیلا را برانداز کرد و لنگه

کفش را برداشت و درون چمدان انداخت. زیپ چمدانش را کشید.

گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت.

- بله.

- یه نفر رو بفرستید اتاق هفتصد و بیست و چهار چمدونای ما رو ببره پایین.

- چشم.

شاهین گوشی را روی دستگاه گذاشت و خطاب به نیلا گفت:

- تو اصلاً با اجازه کی از تالار بیرون زدی؟

- با اجازه خودم.

- بی‌جا کردی.

- باید به مادرت یاد بدی با من چطور برخورد می‌کنه.

- من به مادرم به خاطر رفتارش حق نمی‌دم، اما تو نمی‌فهمی اون دشمنته؟

- باشه، ولی حق نداره به من بی‌ادبی کنه. امشب مادرت خیلی تند رفت.

شاهین به نیلا خیره شد. باورش نمی‌شد نیلا بها زبان بی‌زبانی به مادرش توهین کرده است. سمت او رفت و پرسید:

- چی گفتی؟

- گفتم مادرت حق نداره به من بی‌ادبی کنه، حق نداره هر چی دلش می‌خواد و لایق خودشه بار من کنه. اون...

- یعنی مادر من بی‌ادبه، و هر چی گفته بر می‌گردونی به خودش؟

- آره، حقشه.

سیلی محکم شاهین حرف را در حلق نیلا خفه کرد.

نیلا از ضرب دست شاهین گیج بود. صورتش می‌سوخت. شاهین در صورت او فریاد زد:

- بی‌شعور.

نیلا ناباور دستش را روی صورتش گذاشت و جای سیلی شاهین را ماساژ داد. نیلا نگاهش را از زمین کند و به شاهین و چهره درهم و عصبیش داد.

با صدای لرزان گفت:

- از این به بعد هر کی به من یا سینا، یا پدر و مادرم توهین کنه، جوابش رو با توهین می‌دم.

حتی اگر اون شخص مادرت باشه. اون به من و سینا گفت حرومزاده به بچه نداشته تو می‌گه توله.

از این لحظه به بعد هر کی به من هر چی بگه من هم می‌گم خودتی. باید توی تالار جوابش رو می‌دادم. نباید ول می‌کردم می‌اومدم.

شاهین بی معطلی سیلی دوم را در صورت نیلا فرود آورد. نیلا لبش را تکانی داد و صورت گزگز شده‌اش را مالید و رو به شاهین که هنوز عصبی ایستاده بود گفت:
- تو هم لنگه مادرتی، بهتر از اون نیستی.

دست شاهین برای سیلی سوم بالا رفت که در زده شد. دستش را پایین آورد و بازوی نیلا را گرفت و او را به کنار پرت کرد. نیلا روی زانویش افتاد اما سریع خود را جمع کرد و روی نزدیکترین مبل نشست.

شاهین در را باز کرد و کنار رفت. پیشخدمت هتل وارد شد. هر دو چمدان را برداشت و گفت:

- برای باقی وسایل بر می‌گردم.

او رفت. شاهین در را پشت سرش بست. او رفت و روی یک مبل نشست و سیگارش را آتش زد و در سکوت به سیگارش پک زد. نیلا هم در سکوت با ناخن‌هایش بازی می‌کرد.

درد صورتش زیاد بود و سعی می‌کرد بغضی که داشت خفه‌اش می‌کرد به گریه تبدیل نشود. صورت سرخش احساس بدی به شاهین می‌داد. اما او نمی‌توانست بی‌ادبی نیلا را بپذیرد.

خودش هم باور نمی‌کرد به خاطر مادرش چنین واکنشی از خود نشان داده است و نیلا را به باد کتک گرفته است، اما چیزی هم در درونش می‌گفت حقش بود.

نیم ساعت بعد هر دو با آسانسور در حال پایین رفتن بودند. شاهین نگاه گذرایی به چهره سرخ و گرفته‌ی نیلا انداخت.

شاهین دستش را جلو برد تا دست او را بگیرد. نیلا خود را کنار کشید و با باز شدن در آسانسور خود را بیرون انداخت و به کنار ماشین که جلوی ساختمان پارک شده بود رفت.

شاهین بعد از تسویه هتل به کنار ماشین آمد و در جلو را برای نیلا باز کرد اما نیلا رفت و روی صندلی عقب نشست و بعد هم دراز کشید.

شاهین با نگاه به حرکات نیلا در را به هم کوفت و رفت پشت فرمان نشست.

چند لحظه در همان حال نشست و سعی کرد ذهنش را آرام کند. یک قرص مسکن خورد و بعد ماشین را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد و به قصد ترک شهر، سمت خرجی رفت.

نیلا بی صدا اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد. خودش هم این حد از بی‌ادبیش در مقابل شاهین را باور نداشت. اما انتظار هم نداشت شاهین آن‌طور او را بزند. تا به حال هر چه که پیش آمده بود شاهین دستش به او نخورده بود. حتی در وخیم‌ترین

شرایط که شاهین به شدت کنترل اعمالش را از دست داده بود نیلا را کتک نزده بود.

شاهین سیگاری به لب گرفت و شیشه کنارش را پایین کشید. بسیار از دست نیلا عصبانی بود. به خاطر توهین‌هایش، به خاطر بی‌ادبیش. هرچند به مادرش هم حق نمی‌داد به همسرش بد کند. اما به همسرش هم اجازه نمی‌داد به خانواده‌اش بد و بیراه بگوید.

فیلتر سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و دیگری را روشن کرد.

نیلا هم حالا می‌دانست وقتی شاهین پشت هم سیگار می‌کشد یعنی روانش به شدت به هم ریخته است.

از صدای بوق و چراغ ماشین‌ها و تکان‌های ناگهانی ماشین می‌فهمید او چقدر ناراحت است و تعادل ندارد. اما ته دلش هم می‌خواست همان لحظه اتفاقی بیفتد و هر دو باهم خلاص شوند.

شاهین چند دقیقه بعد عصبی صدا زد:

- نیلا.

نیلا جواب نداد. دوباره صدا زد:

- نیلا نمی‌شنوی؟

نیلا بی‌حوصله و با صدایی که خبر از گریه یواشکی داشت جواب داد:

- دیگه چیه؟

- بشین ببینم.

نیلا نشست. شاهین آینه را رو به او تنظیم کرد و گفت:

- تو امشب چه مرگته؟

نیلا جواب نداد.

- می‌شه به من جواب بدی ببینم مشکلت چیه؟

- مشکل من تویی، مشکلم پدرته، مشکلم مادرته، مشکلم آبجی کوچیکته، مشکلم دختر عموته. می‌تونی حلشون کنی؟ مشکلم اون قرار داده که پاشو امضاء کردم که هر وقت بچه‌دار شدم بذارم برم.

- مگه من نگفتم بار آخرت باشه که اسمش رو میاری؟

- من اسمش رو نمیارم مادرت که هست هر دفعه یادآوری کنه. اون هم جلوی همه.

مغز شاهین به کار افتاد و یاد حرف شیوا افتاد و پرسید:

- مادرم از کجا خبردار شده؟

- حتماً بابات بهش گفته.

شاهین سکوت کرد. نیلا عصبی گفت:

- یه همچین خانواده‌ای داری تو. اونا کمر به نابودی من بستن. ولی من نابودشون می‌کنم. نابودتون می‌کنم.

شاهین با نگاه در آینه گفت:

- مثل اینکه سیکلت نزدیکه قاطی کردی.

- هیچ هم اینطور نیست.

شاهین با صدای بلند داد زد:

- تو واقعاً نمی‌فهمی یا خودت رو به نفهمی زدی؟ مگه من نگفتم فکر اون قرارداد رو از سرت بیرون کن. من آدمی نیستم که تو رو طلاق بدم. اگر یه گلوله تو مغزم خالی کردم برگه طلاق رو امضاء نمی‌کنم.

- حاج آقاتون یه چایی دارچینی با غنچه گل رز میل کنن، یه نقشه واسه راضی کردن شما می‌کشن.

شاهین با لحن بسیار جدی گفت:

- نیلا! حدت رو بدون. کاری نکن ببیچونم تو لاین مخالف دوتامون رو راحت کنم. بعدش، مگه تو نمیگی اون قرارداد رو امضاء کردی، پس از قبل می‌دونستی برای چی اومدی توی خونه ما. دیگه این بحثات سر چیه؟

- آهان! همینه. تو هم داری می‌گی باهاش کنار بیا. پس چرا ادای مهربونی در میاری؟

- نیلا من اصلاً انتظار چنین رفتاری از تو نداشتم. اصلاً خوب رفتار نمی‌کنی.

- از این به بعد همینه.

شاهین عصبی داد زد:

- چرا؟ چته؟ مگه چکارت کردم؟ چرا اذیت می‌کنی؟

نیلا آرام گفت:

- بی خودی داد نکش. حق به جانب هم نشو. وقتی قراره با من بازی بشه من هم می‌دونم چطوری بازیتون بدم. چرا من آدم احمق داستان باشم؟

- تو به من نگاه کن. ببین من چی می‌گم. تو با این رفتارها و حرف‌ها بیشتر شبیه احمقایی.

- باشه من احمق ولی تو هم هیچ کاره این زندگی هستی. تو هم یه عروسک خیمه شب بازی هستی. پدر مادرت می‌خوان تو رو برقصونن و از من انتقام بگیرن. اما از پا درشون میارم.

شاهین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- قشنگ مشخصه تو هم سنگینی زدی. چی مصرف می‌کنی واقعاً؟ مامانم که اخلاقش همینه. بابام هم به این روش تو رو زن من کرده. من هم که قصد طلاق دادنت رو ندارم. دیگه چه مرگته؟

- آره. یکی تو راست می‌گی یکی هم چوپان دروغگو.

- نیلا دیگه داری شورش رو درمیاری.

- چرا؟ قرار نبود تو من رو بزنی.

- چنین قراری نداشتیم، اما قرار هم نبود تو به ما بی‌احترامی کنی، قراری هم نبود که در برابر گستاخیت سکوت کنم. مثل بدبختای زن دلیل.

- اسم کارای مادرت بی‌احترامی نیست؟

- مادر من بچه‌شو از دست داده. نمی‌تونه با تو خوب باشه. زور که نیست! می‌فهمی این رو؟ روح و روانش به هم ریخته. نمی‌تونه تو رو می‌بینه خودش رو کنترل کنه. متوجهی یا نه؟ چه می‌شه کرد؟

- نه. من از این به بعد فقط خودم و افکار و منطق خودم رو می‌فهمم.

- مثل اینکه امشب حرف زدن با تو بی‌فایده است.

شاهین سکوت کرد و نیلا را به حال خود گذاشت.

گوشی شاهین به صدا درآمد. روی اسپیکر زد و جواب داد.

- بله رامین.

- حالت چطوره؟ خوبی؟

- خوبم.

- نیلا چطوره؟

شاهین نگاهی به آینه انداخت و گفت:

- خوبه.

- حاجی خیلی نگران‌تون بود. حیف شد مراسم رو از دست دادین. خیلی خوش گذشت.

- خوبه.

- نگفتم؟

- چی رو؟
- اون پسره کیوان.
- خوب؟
- به ربکا گفته بود بذار با هم بیشتر آشنا شیم.
- تو الان خوشحالی؟ غلط کرد به چه منظور؟
- ازدواج بابا.
- بازم غلط کرد. ربکا چی جواب داده بود؟
- گفته بود غلط کردی. پسر عمو دختر عمو اخلاتون به هم رفته.
- خوب کرده. ما ربکا رو برای زندگی بفرستیم چند شهر اونورتر! مگه از سر راه آوردیمش.
- بابا یه چل کمتر. خورشت میاد؟
- خاک تو سرت رامین. خواهرت باید دم دستت باشه. مشکلی براش پیش اومد زود کنارش باشی.
- تو فکر کردی کسی از پس ربکا بر میاد؟
- تو چرا فکر می‌کنی همه مثل خودت مونگولن؟ شاید این پسره یه اخلاق گندی داشت. ازشون دور باشی چطور می‌خوای جمعش کنی؟
- به نظر آدم بدی نیست.

- تو هم به نظر بد نمیای. ولی کسی چه می‌دونه ذاتت خوبه یا بد؟

- حالا اگه می‌گفتم دست رو شیلا گذاشته می‌خواستی چکار کنی؟

- به گور پدرش خندیده.

رامین خندید و گفت:

- خوب تو هم بابا. فردا می‌خواهیم بریم کلیساها رو ببینیم، خواب نمونین.

- ما داریم بر می‌گردیم.

- چی می‌گی، بچه شدی؟

- نه. نیلا دلش از حرف‌های مامان پر بود. خواست برگردیم. کاسه کوزه‌ها رو سر

من شکوند و اجباراً راه افتادیم

- بابا بی‌خیال الان کجایی؟ من خودم نیلا رو راضی می‌کنم آرام شه.

- خیلی دور شدیم. دو ساعته راه افتادیم

- شوخی نکن.

- نه. جدی می‌گم.

- جون رامین دور بزن برگرد. بیا بشین با هم حرف می‌زنیم.

- جون رامین خیلی دور شدیم و اگر نه می‌اومدم.

- زدی تو ذوقم جونِ داداش. گوشه‌ی رو میدی نیلا؟

- رو اسپیکره می‌شنوه.

- نیلا! چه کاری بود کردی؟ واقعاً ازت انتظار نداشتم.

- به شما مربوط نیست آقا رامین.

رامین سکوت کرد. شاهین نگاه متعجبش را در آینه انداخت. رامین گفت:

- خوب داداش امری نیست؟

- شبت بخیر.

- شب بخیر.

با قطع شدن ارتباط شاهین گفت:

- چه مرگته؟ رامین هم با تو بده؟ کی اندازه رامین حواسش بهت هست؟

نیلا سکوت کرد. شاهین بی حوصله دستش را به صورتش کشید.

او پخش را روشن کرد. از آنجا که فهمیده بود نیلا به آهنگ‌های امین حبیبی علاقه

دارد چندین آهنگش را روی فلش بین آهنگ‌های مورد علاقه خود انداخته بود. حالا

با پخش شدن اولین آهنگ عمداً آن را رد کرد که نیلا گفت:

- رد نکن.

- چی گفتی؟

- بذار بخونه.

- اول خواهش کن.

- نمی‌کنم.

مقداری از آهنگ بعد پخش شد که شاهین آن را هم رد کرد. نیلا گفت:

- داری ادیت می‌کنی؟

- نه. دارم ادبت می‌کنم.

- من نیازی به ادب شدن توسط تو ندارم.

شاهین شانهاش را بالا کشید و آن آهنگ را هم رد کرد. بعدی که شروع شد شاهین

دست برد عوضش کند که نیلا عصبی گفت:

- خواهش می‌کنم بذار بخونه و ادیت نکن.

شاهین نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- خواهش کردن سخته ولی کارت رو راه می‌ندازه.

با آن آهنگ غمگین شاهین آرنجش را کنار شیشه زد و سرش را به دستش تکیه

کرد و با یک دست فرمان را چسبید.

من و تو توی این دنیا

یه درد مشترک داریم

دوتامون خسته‌ی دردیم

رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردیم و

یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون می‌کنیم انگار

رو زخمامون نمک داریم

تموم زندگیمون سوخت

تموم لحظه‌هامون مرد

هوای عاشقیمونو

هوای بی‌کسیمون برد

من و تو مال هم بودیم

من و تو جون هم بودیم

خوره افتاد به جونمون

تموم جونمونو خورد

نیلا اشک می‌ریخت و لحظه لحظه‌ی زندگی تلخ دو سال گذشته‌اش را به خاطر آورد.
یاد بی‌کسی سینا افتاد و هق هقش را رها کرد.

سرش را جلو برد و به صندلی جلو تکیه داد. شاهین نفس عمیقی کشید و پیشانی‌اش
را با غصه ماساژ داد. صدای گریه‌ی نیلا بیشتر عذابش می‌داد. حتی نمی‌دانست با
گوش دادن به این آهنگ یاد چه افتاده است. برای بدبختی الانش گریه می‌کند یا با
گوش دادن به این آهنگ یاد حسام افتاده است.

این بیشتر عصبی‌اش می‌کرد ولی نخواست حال او را به هم بریزد و صبر کرد تا این ترانه‌ی غم‌انگیز پایان یابد. هر چند حس می‌کرد انگار کلمه به کلمه‌اش را برای خود او و نیلا قلم زده‌اند.

من و تو توی این دنیا

اسیر دست تقدیریم

همش دلهره داریم و

با این زندگی درگیریم

نفس که می‌کشیم انگار

دارن شکنج‌مون میدن

داریم آهسته آهسته

تو این تنهایی می‌میریم

شدیم مثل یه دیواری

که کم‌کم داره می‌ریزه

هوای خونمون سرده

مثل غروب پاییزه

تقاص چیو ما داریم

به کی واسه چی پس می‌دیم؟

آخه واسه ما این روزا

چرا انقد غم‌انگیزه؟

و شاهین به غم‌انگیزی زندگی خود و نیلا فکر کرد.

من و تو توی این دنیا

یه درد مشترک داریم

دوتامون خسته‌ی دریم

رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دریم و

یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار

رو زخمامون نمک داریم

زخمی از امین حبیبی

وقتی آهنگ تمام شد شاهین پخش را خاموش کرد و هیچ حرفی نزد. فقط به

گریه‌های نیلا و دلش اندیشید. نمی‌خواست با گوش کردن آهنگ بعد با این گریه‌ها

خود را کور کرد.

اصلا حال و روز نیلا را درک نمی‌کرد و نمی‌توانست او و کارهایش را بفهمد. فکر

این‌که او به حسام فکر می‌کند دیوانه‌اش می‌کرد.

شاهین چند دقیقه بعد جلوتر توقف کرد و گفت:

- نیلا پیاده شو یه چیزی بخوریم.

- نمی‌خورم.

شاهین رو به عقب کرد و گفت:

- ببین، می‌دونی که تا چه حد دیوونه‌ام. خیلی اذیتم کنی، خیلی جفتک بندازی دنیا رو می‌ریزم سرت.

- بکن ببینم چکار می‌کنی؟

شاهین با عصبانیت دستش را سمت نیلا دراز کرد که نیلا از او به گوشه ماشین گریخت و گفت:

- میام.

شاهین پیاده شد و در را محکم به هم زد و آن را بست. نیلا هم به ناچار پیاده شد. وقتی وارد رستوران بین راهی شدند شاهین سفارش کباب داد و پس از شستن دست‌هایش مقابل نیلا نشست.

نیلا در خود فرو رفته بود. هیچ نمی‌گفت، حتی شاهین را نگاه نمی‌کرد.

چند دقیقه بعد سیخ‌های کباب را آوردند. شاهین برای نیلا چند سیخ خالی کرد. و بعد باقی سیخ‌ها را روی دیس خود خالی کرد.

شاهین مشغول خوردن شد. اما نیلا لب نمی‌زد. شاهین خطاب به او گفت:

- تو با من قهری، با خانوادم مشکل داری، با غذا و شکمت هم قهری و مشکل داری؟ الان باز تو راه حالت بد می‌شه. بخور که بریم، دیگه هم بهت نمی‌گم. نیلا نفس عمیقی کشید و یک لقمه برداشت. شاهین به او لبخند زد و برایش نوشابه ریخت.

در بین غذا خوردن نیلا گفت:

- از این به بعد قراره من رو بزنی؟

- نه. چنین قراری نداریم. ولی اگر خیلی رفتارات همراه با توهین باشه، آره. تحمل نمی‌کنم. واقعاً من امروز با تو چکار کردم که با من اون برخورد رو کردی؟ مادرم به تو توهین کرده بود درست. کارش هم خیلی زشت بود.

برگرده خونه هم حتماً باهاش صحبت می‌کنم. ولی رفتار تو هم خیلی توهین آمیز بود. مادر من هرچقدر هم بد باشه نباید تو روی من اون حرفارو می‌زدی. اون حرفا و رفتارت رو هم هرگز فراموش نمی‌کنم.

- من...

شاهین دستش را بالا آورد که نیلا سکوت کرد. شاهین گفت:

- گذشته از این نباید از تالار با اون لباسا خارج می‌شدی. با من اومدی، منتظر من هم می‌شدی یا برمی‌گشتی پیش من.

وقتی که برگشتم هتل و هیچی بهت نمی‌گم اون چه رفتاری بود از خودت نشون دادی؟ با اتوبوس می‌خوای برگردی شهرمون. تنها؟

اعصابم رو خورد کردی تازه توهین هم می‌کنی؟ اصلاً من کجای ماجرا بودم که تو با من این برخورد کردی؟

- تو من رو زدی.

- چرا زدمت؟ به خاطر لفظ خیلی زشتت. عفت کلام هم خوب چیزیه. مخصوصاً واسه زن.

- مادر تو هم همونطور حرف زد.

- مادر من خیلی زشت و زننده حرف زد؟

- دقیقاً.

شاهین سرش را بالا آورد و خیره در چشمان نیلا گفت:

- پس تو و مادرم توی دو کفه ترازو هم سطحین. هر دوتون بد رفتار کردین.

او لقمه دستش را پایین آورد و گفت:

- تو باید زنی باشی که کفش شوهرت رو جلوش پرت می‌کنی؟

- چون تو همون کفش رو به قصد زدن من پرت کردی تو صورتم.

- چون تو گفتی من دیوونه‌ام؟ من هم رفتار یه دیوونه رو به تو نشون دادم. پسندیدی؟

- نه.

- تو روی من وایسادی و به مادرم توهین می‌کنی؟ مادرم هر چی هم به تو گفته بود باز بزرگترته.

- بزرگتری که بلد نیست بزرگتری کنه.

- تو بلد بودی کوچیکتری کنی؟ لاقل به خاطر من اینجوری نمی‌کردی. حساب مامان که با منه. ولی حساب تو هم به وقتش می‌رسم.

تو که توی تالار خانومی کردی و جواب ندادی، پس خوب می‌شد ک پیش من هم غرورت رو حفظ کنی. من هم بلد بودم چکار کنم!

هر دو سکوت کردند و باقی شامشان را بدون بحث خوردند. بعد دوباره حرکت کردند.

شاهین هر طور که شد نیلا را کنار خود نشاند. وقتی حرکت کرد گفت:

- فکر نمی‌کردم اگه بخوای تا این حد اعصاب خورد کن می‌شی.

نیلا که بازویش را به پنجره تکیه زده بود و از روی شانه مسیر تاریک را نگاه می‌کرد گفت:

- نمی‌ذارم زندگیم رو نابود کنین.

- کسی نمی‌خواد زندگیت نابود بشه ولی تو با این حرکات کمر به نابودیش بستی.

نیلا پوزخندی زد و گفت:

- هر کی هم نخواد مامانت می‌خواد.

شاهین نیم‌نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت:

- متوهم.

نیلا جوابی نداد، به همان شکل بیرون را نگاه کرد. کم کم خوابش گرفت و پلک‌هایش روی هم افتاد.

شاهین نمی‌فهمید این احساسات و افکار عجیب چرا در وجود نیلا قلیان کرده‌اند. چرا آرامشش را از دست داده است و اینطور رفتار می‌کند.

او آهسته کنار جاده توقف کرد و چراغ‌های چهار طرف را روشن کرد. بعد هم نیلا را آهسته به صندلی تکیه داد و صندلی او را خواباند. کتتش را از عقب برداشت و روی تن نیلا کشید و دوباره به حرکت در آمد.

دو ساعت مانده به صبح به مقصد رسیدند. شاهین ماشین را به درون پارکینگ برد. نیلا از تکان‌های ماشین برخاست. نگاهی به کت رویش کرد و گفت:

- رسیدیم؟

- آره. برو پایین.

وقتی وارد سوئیت شدند شاهین لباس‌هایش را عوض کرد و از خستگی و سر درد بیش از حد تقریباً روی تخت بی‌هوش شد.

نیلا هم پتو بالشش را روی مبل انداخت و خوابید.

شاهین روز بعد ساعت یازده بیدار شد و رفت دوش گرفت. وقتی بیرون آمد نیلا را نگریست. نمی‌دانست باید با بهانه‌های او چکار کند. از اینکه می‌دید او روی مبل خوابیده است عصبی شده بود.

متنفر بود از اینکه زمان قهر یکی از دو طرف بازش و پتویش را زیر بغل بزند و بخوابد جدا بخوابد.

لباس پوشید و منزل را ترک کرد و رفت به شرکت سر بزند.

وقتی به شرکت رسید یک راست به اتاقش رفت سیستم را روشن کرد و مشغول شد. منشی وارد اتاق شد و گفت:

- آقای مهندس چیزی لازم دارین؟

- لطفاً یک لیوان چای تلخ.

- چشم. شما فردا با خانم ضیائی قرار ملاقات دارین.

- چه ساعتی؟

- ساعت ده صبح.

- خیلی خوب، یادم می‌مونه.

منشی سر فرود آورد و رفت. در شرکت پدرش هیچ زنی حضور نداشت و تمام کارمندهایش مرد بودند.

چند روز پیش از مسافرتشان به اصفهان خانم ضیائی آمده بود تا درخواست‌هایش را مطرح کند. زمان رفتن خانم ضیائی، وقتی به بدرقه‌اش رفت، نگاه کنجکاو و عجیب کارمندهایشان روی او را به خاطر آورد و زیر لب خندید.

گوشی همراهش به صدا در آمد. مادرش بود. جواب داد و گفت:

- بله.

- تو به حدی رسیدی که از اون دختره بی همه چیز حرف شنوی کنی و بذاری بری
ما رو ول کنی؟

- یک لحظه گوشی رو نگاهدارید.

شاهین این را گفت و برخاست و سمت در رفت. منشی با سینی آمد. جلوی در سینی
را از او گرفت و با پایش در را بست.

سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- الو.

- تو اینقدر بدبخت...

- گوش کن حاج خانم. فحشایی که به زخم دادی رو ندید نمی‌گیرم. تا حالا هر
برخوردی داشتی رو گذاشتم به پای این که داغ شاهرخ رو دلته.

ولی این بددهنی کردنتون رو نمی‌بخشم. بهتره از همین لحظه به بعد دیگه هیچ
کاری به کار نیلانداشته باشین. چون یک بار دیگه صداش در بیاد و به اخلاق شما
اعتراض کنه طور دیگه رفتار می‌کنم.

- شاهین تو من رو تهدید می‌کنی؟

- می‌دونی که شاهین اهل تهدید نیست و من فقط به حرفام عمل می‌کنم. شماها به
چه حقی برای زندگی من تصمیم می‌گیرین؟

- من بزرگتر توأم. تو حق نداری به خاطر کسی که جای خون برادرت زنت شده
اینقدر اهمیت بدی.

- بزرگتر من هستین احترامتون واجبه. ولی نه اونقدر واجب که اگر بخوایین زندگی من رو به هم بریزین در برابرتون سکوت کنم.

به هیچکس حتی شما اجازه نمی‌دم حرمت زنم رو پایمال کنه. دفعه آخرتون هم باشه جلوی بچه‌ها یا توی مکانی زن من رو کوچیک می‌کنین.

- اینقدر زنم زنم نکن. اون مهمون دو روزه زندگیته. فکر کردی من اجازه می‌دم تا ابد نگهش داری؟

شاهین داد زد:

- مگه توی سی و چهار سالگی ام اجازه من دست شماست؟

- تو قرارداد امضا کردی.

شاهین بیشتر داد زد:

- کدوم قرارداد؟ من هیچی امضا نکردم من فقط یه عقدنامه امضاء کردم و تموم، که اون هم بزرگتر از شما هم نمی‌تونه مهر طلاق بزنه روش.

- اون دختره خودش امضاء کرده.

- نیلا غلط کرد با خودش. حاج خانم کاری نکن که اون روی سگم بالا بیاد و پشیمونی به بار بیارم.

- تو...

- من به نیلا هم گفتم. یه گلوله تو مغزم خالی می‌کنم ولی پای طلاقنامه رو امضاء نمی‌کنم. پس اینقدر رو اعصاب من راه نرین.

- آره دیگه. تو هم خودت رو به خاطر اون بکش.

- به خاطر اون نیست، از کارای شماست.

- بذار من برگردم تکلیفم رو با اون دختر روشن می‌کنم.

- جرات می‌خواد کسی بهش بگه تو.

- شاهین کاری نکن آقت کنم.

شاهین روی لبه‌ی میز نشست و خندید. گفت:

-چکار کنی؟

- آقت می‌کنم.

- مگه چند بار چند بار حق آق دارین؟ مگه سر نوشین نگفتی آقت کردم؟ مگه

روزگارم سیاه نشد؟

دندان‌هایش روی هم کلید شدند.

- من...

شاهین فریاد زد:

- دیگه چی می‌خوای؟

نفس‌های عمیق و پی در پی‌اش نشان از حال خرابش داشت. صدای پدرش در

گوشش پیچید که گفت:

- الو شاهین.

- شاهین مُرد حاجی، شاهین مُرد. اون قرارداد، هرچی که هست با هر بندی، پاره‌اش می‌کنین. به جون خودم نباشه به مرگ شاهرخ، خودم رو ازتون می‌گیرم. من بچه نیستم شماها با من اینطوری رفتار کنین. یه زن برام گرفتی به هر دلیلی و هر کی که هست، دستتون درد نکنه. اون الان دیگه زن ابدی منه. حاجی از همین لحظه به بعد یکیتون، هر کی که باشه، اسم طلاق رو روی زندگی من بیاره تا ابد اسمش رو نمیارم، تمام.

- باشه خودت رو ناراحت نکن.

- امری نیست؟

- خدانگهدارت.

شاهین ارتباط را قطع کرد و گوشی را روی میز انداخت. با دیدن عکس نیلا روی صفحه گوشی‌اش آن را دوباره برداشت. نفسش را فوت کرد و گفت:

- مگه مرده باشم که بذارم ترکم کنی. شاهین احمق و ساده گذشته نیستم. برای نگه داشتنت با کل دنیا می‌جنگم. اینا مگه تو خواب ببینن من تو رو از دست بدم. تو تنهاییم رو پر کردی.

نیلا ساعت‌ها سر به سر قفل جعبه گذاشت ولی باز نشد. خسته و کلافه وارد باغ شد و روی پله‌ها نشست. فردی در باغ می‌چرخید و زمین را بو می‌کشید.

کمی بعد مه لقا از بالای پله‌ها گفت:

- خانم نیم ساعت دیگه شام حاضره. آقا کی میان؟

- نمی‌دونم مه لقا خانم.

- خوب پس من برم میز رو بچینم.

- لازم نیست. مثل همیشه توی سوئیت می‌خوریم.

- خانم جون حالا که بقیه نیستن. نمی‌خواین یه تغییری توی حال و هواتون بدین؟

- نه مه لقا.

چراغ پارکینگ روشن شد و پشت بندش صدای ماشین شاهین به گوش رسید.

- آقا او مدن فدای سرش بشم. من برم شام رو آماده کنم بیارم پایین.

چند دقیقه بعد شاهین از در پارکینگ بیرون آمد و سمت ساختمان راه افتاد. نیلا که هنوز دلگیر بود نگاهش را از او گرفت و آهی کشید.

فردی سمت شاهین دوید و جلوی او بالا و پایین پرید و پارس کرد. شاهین روی پایش نشست و دستش را به سر او کشید و گفت:

- چیه فردی؟ خوشحالی پسر.

فردی با شادی له له زد و سرش را بیشتر به دست شاهین مالید.

شاهین گفت:

- باید یه فکری برات بکنم. اگه قسمت باشه از مجردی درت میارم. تو هم حق داری شاد باشی.

و آرام خندید. دستش را زیر گردن فردی کشید و بعد از جایش بلند شد و کیف و پاکت کنارش را برداشت.

وقتی به نیلا رسید گفت:

- سلام.

نیلا او را سرد نگریست و گفت:

- سلام.

- چرا نشستی تو سرما؟

- دلم خواست!

شاهین چانه و ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- خود دانی.

بعد از پله‌ها بالا رفت و به سوئیت رفت. نیلا بیست دقیقه در باغ نشست و بعد به سوئیت برگشت.

شاهین لباس‌هایش را تعویض کرده بود و روی مبل لم داده بود. نیلا رو پوشش را درون کمد گذاشت و تی وی را روشن کرد و در گوشه انتهایی مبل چهار نفره نشست و شبکه‌ها را عوض کرد.

شاهین نگاهی به بی‌خیالی نیلا انداخت و برخاست و به کنار در رفت و از همانجا گفت:

- مه لقا خانم.

- بله

- من خیلی گرسنمه. دارم ضعف می‌کنم

- چشم آقا. قربون قد و بالات برم. الان میارم.

- خدا نکنه. دستت درد نکنه.

و برگشت و نیم‌نگاهی به نیلا انداخت و زیر لب گفت:

- یکی دیگه باید قربون قد و بالای من بره. به حال من رسیدگی کنه نه شماها.

پشت میز نشست و منتظر ماند. کمی بعد مه‌لقا با سینی غذا آمد. در حال چیدن میز بود که شاهین گفت:

- عاشق قرمه‌سبزیاتم. می‌دونی که.

- آره جونم.

- از حق نگذیریم یه جای دیگه قرمه‌سبزی خوردم عین مال خودت عالی بود.

- نوش جون آقا. کجا بود؟

شاهین با چنگال دستش به پشت سرش که نیلا نشسته بود اشاره داد و چشمکی زد. مه‌لقا فهمید که به منزل پدر نیلا رفته‌اند. لبخند زد و گفت:

- نوش جون آقا.

- ممنون.

- خد رو شکر شمام از وقتی ازدواج کردین بهترین شدین. خوابتون، خوراکتون، همه چیز بهتر شده.

- بله خدا رو شکر اگر بعضیا بذارن.

نیلا زیر لب گفت:

- بعضیا مثل مادرشون. شاهین رو به عقب چرخید و با جدیت گفت:

- اسم مادر من رو نیار وگر نه پا می شم همچین می زنمت با دیوار یکی شی.

- تو که عادت کردی به زدن. الان هم بیا بزن.

مه لقا با مهربانی گفت:

- آقا! به خاطر من.

شاهین با تأسف سر تکان داد. مه لقا سمت در رفت که شاهین گفت:

- مه لقا خانم.

- بله آقا.

به میز توالت اشاره کرد و بسته های روی میز را نشان داد و گفت:

- اونا سوغاتیای شما و شیرین جانن.

- چرا زحمت کشیدین آقا؟ ممنون.

- زحمتی نیست.

- خوشحالم کردین آقا.

- مبارکتون باشه.

مه لقا سوغات را برداشت و رفت. شاهین گفت:

- من هم خیلی خسته‌ام هم خیلی گرسنه. اگر یه وقت می‌تونی به خودت اجازه بدی پاشو بیا بشین سر میز شام رو کوفت کنیم.

- نوش جان.

شاهین برخاست که نیلا کنترل را کنارش انداخت و با ترس ایستاد و به سرعت کنار میز آمد. شاهین نگاه خشمگینش را از روی او بر نمی‌داشت.

با همان ابروهای به هم پیوسته نشست که نیلا هم نشست.

شاهین نفس عمیقی کشید و مشغول شد. گاهی نگاهش را روی نیلا می‌انداخت و نیلا سنگینی نگاه او را تاب نمی‌آورد و می‌دانست در ذهن شاهین هزاران حرف برای سرزنشش می‌چرخد. پس گفت:

- بگو خودت رو راحت کن.

شاهین بی مقدمه گفت:

- اول اینکه من با همه وجود بهت احترام می‌ذارم، ولی از تو بی احترامی می‌بینم. او یک قاشق به دهان برد و چند لحظه بعد که لقمه‌اش را قورت داد گفت:

- دوم اینکه بهم بی‌محلّی می‌کنی دیوونه می‌شم.

یک جرعه نوشیدنی نوشید و گفت:

- انتظار دارم میام تو خونه بیای به استقبالم. بغلم کنی خسته نباشید بگی ولی درست شبیه زنای بی عقل رفتار می کنی.

- بهت علاقه ای ندارم که این کارا رو نمی کنم واگر نه عقلش رو دارم.

شاهین در یک آن دو دستش را روی میز کشید و هر چه که روی میز بود کف اتاق ریخت و نیلا هراسان جیغ کشید و برخاست و عقب رفت. شاهین از جایش بلند شد و تهدید وار گفت:

- بی علاقگی ات به من رو، به روی من نیار.

و بعد رفت و روی مبل نشست و به سینمای خانگی خیره شد. نیلا روی زمین نشست و گریان مشغول جمع کردن تکه های ظرف شد. شانس آورده بود همه روی پارکت ریخته بود.

شاهین برخاست و به سمت در رفت و صدا زد:

- مه لقا خانم.

- بله!

- بیا کمک کن این ظرفای شکسته رو جمع کن تا این دختر دست خودش رو نبریده.

مه لقا سریع پایین آمد و گفت:

- خدا مرگم بده خانم، چی شده.

شاهین داد زد:

- بلند شو ببینم.

نیلا از جایش بلند شد و روی تخت نشست. مه لقا سریع زمین را تمیز کرد و رفت. شاهین هم کاپشنش را تن کرد و از منزل بیرون رفت.

نیلا روی مبل نشست و زانوهایش را در آغوش کشید و گریه کرد.

طی دو شب گذشته تنش بین‌شان زیاد شده بود و داشت از پا در می‌آمد. وقتی فکر کرد دید بدخلفی‌های خودش موجب واکنش‌های شدید شاهین می‌شود.

شاهین تا دیر وقت نیامد و او نگران بود. نمی‌دانست حالا که شیوا نیست کجا می‌رود. رامین هم نبود تا به شاهین زنگ بزند و بپرسد کجاست.

شاهین اما غصه‌دار و عصبی از شنیدن حرف نیلا به خیابان آمده بود. از نزدیک‌ترین سوپرمارکت دو پاکت سیگار خرید و به پارک رفت. گوشه‌ی خلوتی در تاریکی پارک کرد. در ماشینش را گشود و رو به پارک نشست و مشغول سیگار کشیدن شد.

هر بار که فندک می‌زد و سیگاری دود می‌کرد می‌خواست سردی حرفی را که از نیلا شنیده بود به آتش بکشد. اما چیزی در درونش شکسته بود و حالش بهتر نمی‌شد.

کم کم سر درد شدید و عصبی هم به سراغش آمد و حالش را بدتر کرد.

پک محکمی به سیگار زد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و سر به زیر پیش‌پایش را نگاه کرد.

خودش هم نمی‌فهمید نگاه بی‌قرارش چرا اینچنین زمین را می‌کاود! شاید نگاهش دو دو می‌زد تا چیزی برای دیدن بیابد و فکر حرف بی‌رحمانه نیلا از سرش بیفتد.

چند ساعت بعد بود که نیلا از نگرانی تاب نیاورد و پا روی غرورش گذاشت و گوشه‌اش را برداشت و پیامی به شاهین ارسال کرد و پرسید:

-کجایی؟

نگران بود و راهی جز این برای رفع نگرانی نداشت. شاهین با صدای گوشه‌اش برگشت و دست بلند کرد و آن را از روی داشبورد برداشت. با دیدن سوال نیلا اول نوشت:

- نگران نباش اومدم پارک سیگار بکشم، تو بخواب.

اما دوباره همه را پاک کرد و با خود گفت:

- مگه برایش مهمه؟

عصبی نوشت:

- قبرستون.

نیلا کمی بعد جواب گرفت. آن را باز کرد و با دیدن کلمه «قبرستون» آهی کشید و پتو بالشش را برداشت و به روی مبل انداخت تا بخوابد.

اما هر کار کرد خوابش نبرد. ساعتی پهلو به پهلو شد که با شنیدن صدای درِ بالایی سوئیت قلبش به تپش افتاد، کمی بعد با باز و بسته شدن درِ پایین نفس راحتی کشید و خود را به خواب زد.

شاهین بعد از آن همه سیگاری که کشیده بود خسته و له شده به منزل برگشته بود. وقتی وارد سوئیت شد با دیدن نیلا روی مبل اخم ریزی کرد. کاپشنش را سر جا گذاشت و لباس هایش را تعویض کرد. رفت مسواک زد و دست و صورتش را شست. بعد از خشک کردن دست و رویش دستمال های مچاله شده را درون سطل روی میزتوالت پرت کرد و به سمت مبل رفت و پتو را به شدت از روی سر نیلا کشید. نیلا ترسیده از جا پرید و نیمخیز شد. شاهین را نگریست. او بدون دلرحمی بازوی نیلا را چنگ زد و از روی مبل پایین کشید. نیلا ترسیده گفت:

- چکار می کنی؟

شاهین نیلا را سمت تخت کشید و او را به شدت روی تخت پرت کرد. نیلا محکم روی تخت افتاد. شاهین برگشت و بالش نیلا را برداشت. سمت تخت برگشت و بالش را محکم به سمت نیلا که داشت تقلا می کرد برخیزد پرت کرد.

نیلا نتوانست به موقع عکس العمل نشان دهد و بالش در صورتش خورد و دوباره روی تخت افتاد.

او نشست و بالش را پشت سرش گذاشت و حرکات عصبی شاهین را نگریست. حتی جرأت اعتراض به شاهین را نداشت چون می دید حرکاتش عادی نیست.

شاهین دو قرص مسکن خورد و بعد در را قفل کرد و چراغ را خاموش کرد و کلید دیوار کوب را زد. نور کمجان قرمز رنگش به محیط اتاق پاشید و کمی از آن را روشن کرد.

شاهین به تخت رفت و رو به نیلا که ترسیده نگاهش می کرد گفت:

- بار آخرت باشه بالشت رو بغل می‌گیری و جای خوابت رو جدا می‌کنی. دفعه بعد اینقدر خوب برخورد نمی‌کنم. با کتک میارمت تو جات.

نیلا دراز کشید و بغض کرده گفت:

- می‌گم که یاد گرفتی من رو بزنی. شاهین غرید:

- الان که نزدم، بگیر بخواب.

و خودش با سردرد شدیدی که داشت دراز کشید و رو به نیلا سرش را میان بازوهایش کشید و فشرد. دست‌هایش را پشت سرش به هم قفل کرده بود و با بازوهایش دو سمت سرش را می‌فشرد.

نیلا رو به او چرخید تا حالت شاهین را بهتر ببیند. وقتی او را دید فهمید سردرد دارد. با نگاه به چهره درهم او زیر آن نور سرخ رنگ بی‌رمق، غم در دلش آوار شد.

دوست نداشت او را اینطور دردمند ببیند. بغضش شکست و به گریه افتاد و سریع گلوله‌های اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر شد.

شاهین غرید:

- نیلا بسه، سرم داره منفجر می‌شه.

نیلا همانطور گریان گفت:

- سر دردت تقصیر من بود.

شاهین سکوت کرد و به حرف نیلا اندیشید. چند لحظه بعد چشم گشود و نگاهش را بالا برد. چشم‌های سرخش خنجر به دل نیلا می‌زد. آرام گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ به خاطر اینکه من ادیتت می‌کنم؟

- نه، این منم که تو رو ادیت می‌کنم.

- بی‌خیال نیلا.

- به خاطر من سردرد شدی. سر شب خوب بودی!

شاهین به سختی لبخند زد و گفت:

- الان ناراحتی؟ مگه تو اعصاب خوردیه من رو نخواستی. خوب موفق شدی. دیگه چرا گریه می‌کنی؟

نیلا دستش را را روی ساعد شاهین گذاشت و گفت:

- تو راست می‌گی.

- چی رو؟

- من احمقم، بی‌شعورم.

- برای چی؟

- من آدم بدجنسی نیستم اما می‌خوام بدجنسی کنم و آزارت بدم. ولی بعدش مثل سگ پشیمون می‌شم. تو بی‌گناهترین آدم زندگی منی.

شاهین آهی کشید و چشم‌های دردناکش را روی هم گذاشت. زیر لب گفت:

- ببخشید که توی هتل کتکت زدم. دلم نمی‌خواد کسی به مادرم چیزی بگه. همونطور که اصلاً دلم نمی‌خواد کسی تو رو آزار بده.

- تو ببخشید که اون حرفا رو زدم، این کارا با شخصیت من جور در نمیاد و پشیمونم. شاهین آهی کشید و سرش را بیشتر فشرد و گفت:

- برای عذرخواهی ازت یه کادو گرفته بودم که گذاشتم تو کمد، فردا بردار.

نیلا خود را جلو کشید و روی تخت نشست و سر شاهین را بلند کرد و روی پایش گذاشت. دست‌های او را کنار زد و مشغول ماساژ دادن پیشانی او شد. شاهین لحظاتی نیلا را که هنوز هم گریه می‌کرد نگریست. بعد هم پلک‌هایش را روی هم گذاشت و

گفت:

- قول می‌دم دیگه هیچوقت دستم رو روت بلند نکنم.

- اونی که باید قول بده منم نه تو. باید قول بدم دیگه اذیتت نکنم.

- قول میدی؟

- می‌ترسم نتونم سر قولم بمونم.

- عیب نداره، اشک‌هات رو پاک کن.

نیلا با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و ماساژ دادن پیشانی شاهین را ادامه داد. شاهین که بعد از دقایقی آرام گرفته بود و کمی سردردش فروکش کرده بود، دست نیلا را گرفت و گفت:

- کافیه، بیا بخواب.

- خوبی؟

- خیلی بهترم.

نیلا کنار شاهین دراز کشید. شاهین نیلا را بغل کرد و صورتش را به سینه او چسباند و پلک‌هایش را روی هم گذاشت و این آرامش را برای تمام لحظات زندگی‌اش آرزو کرد.

بخش دوم:

فصل دوازدهم.

آن روز نیلا وقتی بیدار شد شاهین رفته بود. بعد از انجام کارهایش و خوردن صبحانه به سراغ کمد شاهین رفت و پاکت را بیرون آورد. آن را باز کرد. یک شاخه گل سرخ در آن بود که تقریباً پلاسیده بود و نوک گلبرگ‌هایش سیاه شده بودند.

نیلا آن را روی میز توالت گذاشت و بعد جعبه قرمز رنگ را باز کرد. یک گردنبند ظریف و زیبا به او چشمک می‌زد. دستش را زیر پلاک انداخت و آن را نگریست. یک قوی کوچک بود. جای چشمش یک نگین ریز آبی بود و روی پرهایش سه نگین سفید کار شده بود. لبخند زد و آن را به گردنش انداخت.

طاقت نیاورد و وارد سرویس شد و خود را با آن گردنبد نگاه کرد. از آن خوشش آمد. گوشی‌اش را برداشت و به شاهین پیام داد.

- سلام، ممنون خیلی قشنگ بود.

- سلام، مبارکت باشه. یه عکس بفرست.

نیلا دوربین جلو را مقابل خود گرفت و دوربین را روی گردن و سینه‌اش تنظیم کرد و یک عکس گرفت.

بی‌معطلی آن را برای شاهین ارسال کرد. شاهین پس از باز کردن عکس یک استیکر لبخند شیطنت آمیز فرستاد.

نیلا نوشت:

- چیه؟

جواب آمد:

- من از زمینه گردنبد بیشتر خوشم اومد.

نیلا متوجه منظور شاهین نشد! وقتی عکس را با دقت نگاه کرد تازه فهمید منظور شاهین چه بوده است! صورتش سرخ شد و نوشت:

- بی‌ادب.

عکس را از صفحه شاهین حذف کرد. شاهین جواب داد:

- عکست تو گالریم ذخیره شده.

چند لحظه بعد عکسی به نیلا آمد. وقتی آن را باز کرد دید شاهین همان عکس را پس فرستاده است. در حالیکه دور نقطه‌ای که پلاک افتاده بود خط کشیده بود. گونه‌های نیلا شروع به سوختن کرد. ترجیح داد دیگر جواب شاهین را ندهد و با خود فکر کرد:

- هر چه باشد او هم یک مرد است!

نیلا گوشی را کنار گذاشت و دست‌هایش را روی گونه‌های داغش گذاشت و به شوخی‌های زناشویی شاهین اندیشید. کمی بعد سر تکان داد و به سراغ جعبه رفت. سرش را با باز کردن رمز آن جعبه گرم کرد. اما هر عددی که به آن می‌داد اشتباه بود. هر چه اعداد را زیر و رو می‌کرد بی‌فایده بود.

فکری به ذهنش رسید و سعی کرد اعداد را مرتب وارد کند. اما شانس خود را امتحان کرد و از شماره پانصد شروع کرد.

آنقدر عدد به صفحه داد که انگشتش داشت درد می‌گرفت. زیر لب گفت:

- کاش از اولین اعداد شروع می‌کردم. انگار اشتباه کردم.

با زدن عدد نهمصد و دوازده هر سه قفل با صدای تقی باز شدند.

نیلا راست شد و جعبه را نگریست. دستی به آن کشید و دربش را آهسته باز کرد. درون جعبه یک دفترچه‌ی خاطرات رمز دار بود. دفتر را در آورد و جلد پارچه‌ای و صورتی آن را نگریست.

پیدا کردن رمز دوم بسیار سخت بود. تصمیم گرفت محل اتصال دو سمت دفتر را قیچی کند.

با خود فکر کرد حتماً باید چیز مهمی باشد که آن را رمز شده نگه داشته‌اند و درون یک جعبه رمزدار سه قفله نگه‌داری کرده‌اند.

از جایش برخاست و سمت میز توالی رفت تا قیچی را بردارد که صدای باز شدن در بالایی سوئیت و پشت‌بندش صدای منیر خانم را شنید.

- من باید برم تکلیفم رو با این پدرسوخته روشن کنم.

و چند ثانیه بعد صدای ضرباتی که به در وارد می‌کرد در سوئیت پیچید. نیلا سریع برگشت و دفتر و جعبه را درون کمدش گذاشت و رفت در را برای منیر خانم باز کرد.

منیر خانم نیلا را به داخل سوئیت هول داد و در را بست و قفل کرد. قدم به قدم جلو می‌رفت و تهدید کنان رو به نیلا گفت:

- دختره‌ی چشم سفید حالا اونقدر دم در آوردی که پسر من رو به ضد من بشورونی؟ آره؟ که بلند شه نصف شبی تو رو از اصفهان ور داره برگرده.

مسافرت رو هم به اون هم ما تلخ کردی. من هر چی به تو بگم تو سرت رو زیر می‌ندازی و نه جواب میدی نه فضولی می‌کنی!

هرچی بهت گفتم فقط می‌گی چشم. می‌گی حتماً همونی هستم که شما می‌گین؟ تو فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی اجازه می‌دم شاهین تا ابد با تو زندگی کنه؟

اون پسر بزرگمه. همه چیش با بچه‌های دیگه‌ام فرق داره. طور دیگه دوستش دارم. نمی‌ذارم محبتش به تو بیشتر بشه.

کاری می‌کنم مثل سگ از چشمش بیفتی. نمی‌ذارم با تو ادامه بده. بی‌آبروت می‌کنم که مثل آشغال از این خونه پرتت کنه بیرون.

رامین پشت در آمد و منیر خانم را صدا زد.

پشت نیلا به میز و صندلی خورد. دستش را به صندلی گرفت و برای حرص دادن ماه منیر گفت:

- بچرخ تا بچرخیم حاج خانوم. خودت و خاندانت رو یکجا نابود می‌کنم.

پسرت هم مال من می‌شه. داغش رو به دلت می‌ذارم. اون بدون من نمی‌تونه زندگی کنه، خودتون هم دارین می‌بینین. اون از شدت تنهایی خیلی زود وابسته شده. فکر به اینکه، شاهین بخواد من رو ترک کنه، براتون در حد یک آرزوی محال می‌مونه. اون فرزندی که از من باشه رو می‌پرسته. خواهیم دید.

شما طوری حرف می‌زنین که نشون میده هیچ شناختی از شاهین ندارین.

منیر خانم از این جواب نیلا برافروخت و گلدان گلی روی میز را با دست چپ برداشت و محکم در صورت نیلا زد. بالای آبروی نیلا شکافت و خون از آن جهید.

نیلا دستش را روی جای زخم گذاشت.

وقتی دستش را پایین آورد با دیدن خون تلوتلو خورد و روی زمین افتاد و بی‌هوش شد.

منیرخانم از دیدن حال او ترسید.

آهسته روی پایش نشست و نیلا را تکان داد و گفت:

- دختر، دختر.

وقتی نیلا جواب نداد و خون همان‌طور از پیشانی او می‌ریخت از جایش بلند شد. سمت در رفت و در را باز کرد. رامین در را هل داد و به درون آمد و بعد از او شیلا و ربکا خود را به درون اتاق انداختند.

رامین با دیدن نیلا روی زمین چشم‌هایش گرد شد و گفت:

- وای خدا، نیلا.

و جلو دوید و کنار نیلا نشست و او را تکان داد. نبضش را کنترل کرد که منیر خانم گفت:

- حالش چطوره؟ زنده است؟

- زنده است. چکار کردی زن عمو، جواب شاهین رو چی بدیم؟

دست‌هایش را زیر بدن نیلا انداخت و او را بلند کرد و روی تخت گذاشت و رو به ربکا فریاد زد:

- یکیتون زنگ بزنه اورژانس.

به سراغ کمد شاهین رفت و اولین لباسی که دم دستش آمد را آورد و روی زخم پیشانی او گذاشت و فشار داد.

شیلا با اورژانس تماس گرفت و چند لحظه بعد گفت:

- الان میان، نمیره رامین.

- به مادرت بگو.

رامین دستش را روی شانهای لخت نیلا گذاشت و با دست دیگر جای زخم را فشرد. به صورت نیلا نگاه کرد. در صورت او خیره شده بود و حال بدش و اضطرابش را نمی‌توانست پنهان کند.

همه مضطرب نشسته بودند تا اینکه شاهین و اورژانس همزمان رسیدند.

شاهین هراسان وارد منزل شد و با دیدن مه لقا گفت:

- چی شده؟ کی حالش بده؟

- نیلا خانم!

شاهین تا از پله‌ها پایین رفت هزار فکر بد به سراغش آمد. وقتی وارد سوئیت شد و نیلا را با آن حال روی تخت دید دلش فرو ریخت. قلبش تندتند می‌زد. پرسید:

- چی شده؟

و با نگاه کردن به دست رامین روی تن نیلا سرخ شد. رامین با دنبال کردن نگاه شاهین دستش را پس کشید.

پزشک جلو رفت و گفت:

- اجازه بدین.

رامین کنار رفت و پزشک مشغول معاینه او شد. شاهین با دیدن بدن نیمه‌لخت نیلا جلوی دو مرد بیشتر عصبی شد. پزشک پس از معاینه گفت:

- بهتره بپریمش بیمارستان و از سرش عکس بگیریم، ممکنه ضربه مغزی شده باشه.

همه هراسان به هم نگاه کردند. شاهین به گلدان نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

- اینجا چه خبره؟ چی شده؟

رامین بازوی او را گرفت و گفت:

- آروم باش. زن عمو باهش درگیر شده و با گلدون زده توی سرش.

شاهین ناباور رو به مادرش گفت:

- حاج خانوم!

اما منیر خاتم حتی سر بلند نمی‌کرد.

شاهین قبل از بلند کردن نیلا یک روپوش و روسری برای او آورد و خطاب به شیلا گفت:

- نتونستی یه چیزی تنش کنی؟

- همه چیز یهویی شد، دستپاچه شدم.

روسری را دور سر نیلا انداخت و روپوش را با احتیاط تن او کرد.

خودش نیلا را بلند کرد و روی برانکارد گذاشت. وقتی نیلا را بردند شاهین مادرش را نگه‌داشت و گفت:

- فقط دعا کن بلایی سرش نیاد. خدا به سر شاهده طوریش بشه، خاک این خونه رو به تو بره می‌کشم.

او رفت قرص‌هایش را برداشت و به دنبال آن‌ها رفت.

در آمبولانس نشست و یک قرص مسکن خورد. به نیلا خیره شد و آرام گفت:

- خوب می‌شه؟

پرستار که در حال وصل کردن سرم بود گفت:

- باید حتماً از سرش عکس بگیریم و سی‌تی‌اسکن انجام بدیم. معلوم نیست.

نیلا تکانی به سرش داد و ناله کرد. شاهین دست او را گرفت و گفت:

- داره به هوش میاد.

کمی بعد نیلا چشم باز کرد، دیدش تار بود. شاهین دست او را فشرد و گفت:

- نیلا.

نیلا زیر لب صدا زد:

- مامان، مامان.

و اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. شاهین دست او را به لبش چسباند و گفت:

- عزیزم، من مراقبتم.

وقتی به بیمارستان رسیدند او را برای عکس برداری و سی تی اسکن از سرش بردند. رامین وقتی عکس را تحویل گرفت، به شاهین گفت:

- تو پیش نیلا بمون من می رم پیش دکتر.

- نه! خودم می برم تو پیش نیلا بمون که تنها نمونه.

- تو بیشتر به من احتیاج داری.

هر دو به اتاق دکتر رفتند. دکتر عکس را بررسی کرد و گفت:

- خوشبختانه هیچ مشکلی نیست. یه زخم سطحیه، نه جمجمه آسیب دیده و نه مغز. فقط چند تا بخیه روی جای زخم لازم داره.

شاهین با آسودگی دو دستش را روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

پرستار مشغول بخیه زدن زخم روی ابروی نیلا شد. نیلا کاملاً به هوش آمده بود و شاهین و رامین منتظر تمام شدن کار بودند.

مأمور پلیس وارد اتاق شد و با نیلا مشغول صحبت شد و گفت:

- گزارش دادن توی محل بیهوشی شما یه گلدون شکسته وجود داشته و کسی با گلدون شما رو زده. اگر بخواید می تونید شکایت کنید و ما پی گیری می کنیم.

نیلا شاهین را نگریست. شاهین نگاهش را از او گرفت و بیرون رفت تا راحت باشد. نیلا آرام گفت:

- یک درگیری ساده با مادرشوهرم بود که تموم شد. دیگه اهمیتی نداره.

- خیلی ساده بوده که الان اینجا باشید؟! نمی خوای شکایت کنی؟

- نه، لازم نیست.

- مطمئن هستین؟

- بله.

- از کسی نمی‌ترسین؟

- نه اصلاً.

- شما تحت حمایت ما هستین ما نمی‌ذاریم اتفاقی براتون بیفته.

- نه، نگران نباشید. ممنون.

- می‌خوایید به خانوادتون خبر بدیم؟

نیلا دستش را سمت رامین بلند کرد و گفت:

- ایشون داداشمه.

مأمور نگاهی به رامین کرد و سر تکان داد و گفت:

- شکایتی ندارین؟

بستگی به خواهرم داره، هر طور خودش بخواد.

مأمور خطاب به نیلا پرسید:

- شوهرت همون آقاست که بیرون رفت؟

- بله.

- با اون که درگیر نشدی؟

- نه.

رامین گفت:

- جناب ایشون زمان درگیری سر کار بودن. در ضمن مشکلی با همسرشون ندارن. یه خورده با مادر شوهرشون آبشون تو یه جوب نمی‌ره.

- باهم زندگی می‌کنن؟

- بله.

- پس بهتره مراقب باشید که دیگه از این مشکلات پیش نیاد.

و بعد روز بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت.

رامین سرش را به سمت نیلا تکان داد و اینطور از او تشکر کرد. نیلا رویش را به پنجره کرد و پلک بست. وقتی اتاق خلوت شد رامین شاهین را صدا کرد. نیلا به کمک شاهین نشست.

او با حوصله موهای نیلا را مرتب کرد و روسری را روی سر او انداخت. کفش‌های نیلا را پایش کرد.

رامین به حرکات شاهین لبخند زد. نیلا دست بر شانه‌ی شاهین گذاشت و گفت:

- زحمت نکش، خودم می‌پوشم.

شاهین راست شد و زیر بازوی نیلا را گرفت و کمک کرد از تخت پایین بیاید.

- بریم؟

- آره.

- می‌تونی راه بری؟

- آره.

- احياناً بغل نمی‌خوای؟

نیلا سر بلند کرد و بی‌حال شاهین را نگریست. در نگاه او محبت، دلشوره و کمی شوخی دید. سرش را به چپ و راست تکان داد.

نیلا با تکیه به شاهین تا ماشین رامین رفت. وقتی سوار ماشین شدند رامین گفت:

- چیزی لازم ندارین بریم خونه؟

- خونه نرو، برو خونه عمو جلیل.

- چرا اونجا؟

- کار دارم، برو خونه عمو.

- چشم.

- تو هم خسته‌ی راهی. حسابی اذیت شدی.

- نه این چه حرفیه.

- مامان چرا رفت سراغ نیلا؟

- اصفهان که بودیم وقتی شنید برگشتین کلاً کفری شده بود. مثل اسفند رو آتیش بود. بعد که خودش بهت زنگ زد و تو باهاشون درگیر شدی و گفتمی چرا این حرفارو به نیلا زدین، عصبی بود. یه جورایی میخواست از نیلا زهرچشم بگیره.

- حاجی کجا بود پس؟

- حاجی نرسیده رفت دیدن حاج اکبری. میگفتن قلبش ناراحت شده بیمارستان بستریه.

- خیلی خوب.

وقتی به جلوی منزل عمویش رسیدند شاهین گفت:

- تو نمیای تو؟

- نه! من برم خونه دوش بگیرم.

- پس صبر کن من نیلا رو بذارم و باهات میام.

- نیلا رو بذاری اینجا؟

- آره.

- چرا؟

- یه کاری دارم.

شاهین رفت و زنگ در را زد. کمی منتظر ماند، صدای مردی در اطرافش پیچید که گفت:

- بهبه، آقا شاهین، راه گم کردی، بیا تو.

- ممنون علی. بانو جان هستن؟

- بله.

- بگو بیاد دم در باهات کار مهمی دارم.

- چشم.

زنده باشی.

در بزرگ با صدای تقی روی پاشنه چرخید. شاهین وارد شد و در را روی هم گذاشت.

رامین با موهایش بازی می‌کرد و خستگی از چهره‌اش می‌بارید.

نیلا او را نگریست و با دیدن کلافگی رامین گفت:

- ببخشید به زحمت افتادی.

رامین توجهی به نیلا نکرد و جواب نداد.

- با من قهری؟

رامین در را باز کرد و پیاده شد و مشغول سیگار کشیدن شد. نیلا آهی کشید و با بی‌حالی دوباره به گوشه در تکیه کرد و پلک بست.

رامین سیگار نصفه‌اش را پرت کرد و دوباره سوار شد. با بستن در، نیلا پلک گشود. رامین گفت:

- نیلا، انتظار ما از تو بیشتر از این حرفا بود. طوری رفتار کن که در حدت باشه.
این طرز حرف زدن و این رفتارا از تو خیلی بعید بود.

- اونا میخوان من رو به بازی بگیرن.

- این در مورد شاهین صدق نمیکنه.

- میدونم ولی...

- میدونی چیه؟ تو توهم زدی. از خدات هم باشه که شاهین شوهرته. این همه
حواسش بهت هست. ولی تو مثل بچه‌ها باهانش رفتار می‌کنی. چرا باید تالار رو ول
می‌کردی می‌اومدی بیرون. زن من بودی گردنت رو خورد می‌کردم.

چرا باید حرف‌های زن عمو رو به شاهین می‌رسوندی؟ تو که نمی‌دونی زن عمو
به شاهین زنگ زد چه الم شنگه‌ای راه انداختن دوتایی.

واقعاً تو اینطوری بودی؟ اون هم از رفتار دیشبت با من. خدا می‌دونه با شاهین
چکار کردی که نصف شبی سر به بیابون گذاشت.

فکر نمی‌کردی شاهین به خاطر خوردن اون داروها مشکل دید در شب داره؟ ممکنه
دوتاتون رو به کشتن بده؟ تو اصلاً می‌دونی رانندگی کردن کلاً برای شاهین منع
شده. ما به امید تو اجازه دادیم پشت فرمون بشینه؟ اصلاً ازت توقع نداشتم نیلا.

نیلا بغض کرد و به گریه افتاد. رامین نفس عمیقی کشید و موهایش را چنگ زد.
پلک‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- بدبخت شاهین. کوه درد که می‌گن شاهین رو گفتن. اون از عشق نافرجامش با نوشین و سال‌ها افسردگی این هم از ازدواج اجباری با تو. بابا یه ذره بهش احترام بذار. به خودت و زندگی احترام بذار. شوهرته، هی با غیرتش بازی می‌کنی، هی با غرورش بازی می‌کنی.

او رو به نیلا گفت:

- گریه دواي دردت نیست. یه ذره عقل لازم داری.

- درد من اینجاست مادرش نمی‌ذاره زندگی کنیم. اگر فشار اطرافیان از رومون برداشته بشه، من هم کمتر اذیت میشم و سعی می‌کنم زندگی‌ام رو کنترل کنم.

- زندگی تو نیاز به کنترل نداره، زندگی تو به این نیاز داره چشم‌هات رو باز کنی و عشق شوهرت رو ببینی.

چند دقیقه بعد بانو به نزد شاهین رسید و از همان فاصله چند قدمی گفت:

- ماشاءالله، ماشاءالله. الهی صد هزار مرتبه شکر برای سلامتی این پسر رشید.

- ممنون زن عمو.

- جانم شاهین. چرا نیومدی تو؟

- سلام بانو جان.

- سلام به روی ماهت مادر. راه گم کردی!

- براتون یه زحمت دارم. می‌دونین که شاهین جز وقت دردرس سراغ شما نمیاد.

- بگو مادر، هر چی هست رحمته.

- ممنونم، خواستم یه چند روزی نیلا رو پیش خودتون نگه‌دارین. دیگه نمی‌خوام
خونه بابا باشه.

بانو بدون اینکه بپرسد گفت:

- قدمش سر چشم، فقط شرط داره.

- چه شرطی؟

- زن و شوهر باید با هم تو این خونه باشن.

- آخه...

- آخه نداریم.

- زحمت می‌شه.

- واقعاً! زنت باشه تو نباشی زحمتا نصف می‌شه؟

شاهین شوخی‌های بانو را می‌شناخت. لبخند زد و گفت:

- می‌گم مزاحم نباشم.

- برو بردار بیارش، بدو، بلبلی زبونی هم نکن واسه من. تا دیروز من دماغش رو

می‌گرفتم حالا اونقدر قد بلند کرده که با من تعارف کنه.

شاهین سرفرود آورد و گفت:

- نمک پرورده‌ایم، نیلا همراهم هست. بیرون تو ماشینه، می‌رم میارمش.

- چرا زودتر نمی‌گی؟

بانو و شاهین به جلوی در رفتند. شاهین در عقب را باز کرد و بازوی نیلا را گرفت و او را پیاده کرد.

بانو با دیدن نیلا روی دستش زد و گفت:

- خدا مرگم بده شاهین، چی شده؟ تو زدیش؟

شاهین در حال نگاه کردن به صورت نیلا و گرفتن اشک از صورت او گفت:

- نه زن عمو بعداً توضیح می‌دم.

نیلا به سختی سلام کرد. بانو با محبت جواب داد. شاهین نیلا را به دست بانو سپرد و گفت:

- من می‌رم برایش وسیله بیارم.

- باشه عزیزم. وسایل دوتاتون رو بیار. به رامین هم بگو باید توضیح مناسبی برای این رفتارش داشته باشه.

نیلا را وارد باغ کرد. رامین پیاده شد و گفت:

- سلام زن عمو.

بانو بی‌توجه وارد باغ شد و در را بست. رامین پوفی کرد و سوار شد. شاهین هم کنارش نشست و گفت:

- نتونستی زودتر پیاده شی؟

- داشتم با شیلا حرف می‌زدم. نگران نیلا بود.

- از کی تا حالا اونا نگران زن من می‌شن. برو خونه.

چند دقیقه بعد آن‌ها در منزل بودند. شاهین وقتی وارد سالن شد کسی را ندید. همه از ترس در اتاق‌هایشان پناه گرفته بودند.

شاهین به سرعت به طبقه‌ی بالا به اتاق مادرش رفت و در را باز کرد. منیر خانم که در حال استراحت بود روی تخت نشست و معترض گفت:

- چه خبرته شاهین؟

- چه خبرمه؟ شما با گلدون زدی تو سر زن من؟

- مگه مهمه؟ هان؟ مهمه؟ برادر اون...

شاهین با همه توان فریاد کشید:

- بسه.

منیر خانم با چشم‌های گشاد شده سکوت کرد، ترسید. تا به حال ندیده بود شاهین این‌چنین بر سرش فریاد بکشد.

همه جلوی در اتاق جمع شدند. رامین وارد اتاق شد و بازوی شاهین را کشید و گفت:

- داداش ول کن تو رو به پیغمبر. نیلا که حالش خوبه. حالا هی کش رو بکش.

شاهین دست رامین را از بازویش برداشت و او را سمت در هل داد و گفت:

- تو برو بیرون، بحث بین من و مادرمه. برو دوش بگیر، برو آفرین.

رامین کلافه بیرون رفت و دو دستش را باز کرد و گفت:

- من دیگه کاری به شماها ندارم. دیگه دخالت نمی‌کنم حتی اگر همدیگر رو بکشین.

- کار درست رو انجام میدی.

اما رامین با دلهره پای نرده‌ها نشست و بازوهایش را دور زانوهایش انداخت.

شاهین رو به مادرش فریاد زد:

- دیگه بسه، دیگه کافیه. نوشین رو ازم فراری دادی، دست از سر این یکی بردار.

منیر خانم ناباور گفت:

- به خاطر اون سر من داد می‌زنی؟

- داد می‌زنم، خوب می‌کنم که داد می‌زنم. چرا دست از سر زندگی من بر نمی‌داری؟

هان؟

- من فقط خوشبختی تو رو می‌خوام. حیف نیست تو با خواهر قاتل شاهرخ زندگی

کنی؟

- چتون شده شماها؟ هان؟ چتون شده؟ بابام به زور اونو زن من می‌کنه تو به زور

می‌خوای جدش کنی؟ بفهمید. اون الان زن منه. ناموس منه، شریک زندگیمه.

منیر خانم به گریه افتاد و گفت:

- ازش متنفرم شاهین، ازش متنفرم.

نذار اون تو خونه من باشه. نذار من ببینمش. نذار اون رو کنارت ببینم. ازش بیزارم شاهین. طلاقش بده بره. بهترین دختر رو برات می‌گیرم.

شاهین با کلافگی سرتکان داد. موهایش را چنگ زد. پلک‌هایش را روی هم فشرد و بعد جلوی مادرش روی پاهایش نشست و گفت:

- عزیز، بانو، خانوم، تاج سر! بفهم، درک کن، اون الان زن منه. شریک خواب و بیداری منه.

به خدا حالم باهاتش خوبه. به خدا نگاهش که می‌کنم آرامش می‌گیرم. به خدا وقتی اون آرومه، می‌خنده، شادی رو به قلب و روح من تزریق می‌کنه. نمی‌دونم چی داره، نمی‌دونم چرا، ولی درکم کن. این قدر خار نشید و توی تن و جون من فرو نرید.

تو رو به ارواح خاک شاهرخ دست از سر زندگیم بردارید.

منیر خانم در تیله‌های چشم شاهین خیره بود. شاهین از جایش بلند شد و گفت:

- من می‌رم، روزی برمی‌گردم که نیمه وجود من رو قبول کنی. گفتم تو زندگیم دخالت کنی خودم رو ازتون می‌گیرم. الان هم همون زمانه.

شاهین برخاست و راه افتاد و از بین شیلا و ربکا که جلوی در ایستاده بودند، عبور کرد.

ربکا با دیدن حال شاهین آهی کشید و به اتاقش رفت. رامین هم با بیچارگی شاهین را نگاه می‌کرد. شاهین به سوئیت رفت و لباس‌ها و وسایل مورد نیاز خود و نیلا را برداشت.

چمدان‌ها را با سرعت پر می‌کرد و روی هم می‌چید.

رامین به کنارش آمد و روی تخت نشست و گفت:

- تصمیم داری بری؟

- بمونم هر روز یه بحث داشته باشم؟ اینا به جای حل کردن مشکلاتشون دارن روز به روز با نیلا بدتر می‌شن.

- نیلا به قدر خودش مقصر هست.

- نیلا زیر بار فشار روحی روانیه. من درکش نکنم کی می‌خواد بکنه؟ ماه منیر؟

- ماه منیر زیر بار فشار نیست؟ مرد مؤمن بچاهش از کفش رفته. چه انتظاری داری؟ هر کی ندونه تو خوب می‌دونی شاهرخ بیشتر به مادرت وابسته بود. مادرت خیلی دوستش داشت. اونقدری که شاهرخ شب و روز سرش به سینه مادرت بود کدومتون حواستون بهش بود؟ هان؟ تو هم که چسبیده به حاجی بودی. این اواخر ماه منیر و شاهرخ مدام درگیر بودن. مادرت یه جورایی خودش رو شریک مرگ شاهرخ می‌بینه. اگر تو بچعات رو از دست بدی همین‌طوری راحت از قاتل و فک و فامیلش می‌گذری؟ شماها خواهر طرفو آوردین و دلش انتظار دارین صبح تا شب براتون قر بده؟

- حالا که چی؟ چکار کنیم؟ بذارم نیلا رو تیکه تیکه کنه؟ مگه گوشت قربونیه؟

مگه من گفتم مدام پاپیج شاهرخ شو؟ مگه من بین شاهرخ و ماه منیر رو به هم زدم؟ هان؟ چند بار بهش گفتم شاهرخ عین من نیست. اون تحمل نداره یه وقت دست به حماقت می‌زنه؟

چند بار گفتم شاهرخ مرد این میدونا نیست و لش کن، کم گیر بده زن بگیر، درس بخون، برو سر کار.

چند بار گفتم بذار من مراقبت هستم. از طریق دوست و رفیقاش مراقبتم. هی گیر داد، گیر داد، گیر داد تا بچه رفت خودش رو بدبخت کرد.

- چی بگم؟! -

- مادرم کلاً اینجوریه. یادت که هست با نوشین چکار می‌کرد؟! حالا نوبت نیلاس. ولی کور خوندن، این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. دیگه نمی‌ذارم این یکی رو ازم بگیرن.

رامین سر به زیر گرفت و آرام گفت:

- شاهین، قبول کن نوشین خودش از اول نیومده بود که بمونه.

- چرا اومده بود بمونه. این خانم اونقدر غرورش رو خورد کرد که یه درس حسابی به همه داد و رفت.

- نوشین اگه موندنی بود یه بار بهت ابراز علاقه می‌کرد.

شاهین در جایش خشک شد. روسری نیلا را در دستش فشرد.

رامین نفس عمیقی کشید و غمگین گفت:

- بی‌خیال.

شاهین جعبه‌های نیلا را بیرون کشید و داخل آن‌ها را نگاه کرد. طلا و جواهراتش بودند و کارت‌های بانکی‌ش. آن‌ها را درون ساک انداخت. کیف‌هایش را برداشت و گفت:

- نگاه چقدر بار زده با خودش، انگار اوامده تو قحطی زندگی کنه!

آن‌ها را درون چمدان انداخت. دفتر خاطرات را برداشت و برانداز کرد و گفت:

- خاطره هم می‌نویسه!

و آن را درون ساک انداخت.

رامین به دست شاهین خیره بود و حرکات او را زیر نظر داشت. شاهین جعبه طلایی را برداشت و گفت:

- اینا چیه؟

بعد آن را هم درون ساک انداخت.

- تو داری همه چیز رو جمع می‌کنی؟ واقعا داری می‌ری؟

- آره.

- خونه نداری می‌خوای چکار کنی؟

- یه فکرایبی دارم.

- بیا برو تو یکی از آپارتمان‌های من بشین.

- دیگه چی جوجه؟ همین مونده منت تو سرم بیاد.

- چرا اینقدر مزخرفی؟ تو کم به گردن من حق داری؟
- خفه شو دیگه.
- خوب چه عیبی داره؟ برو بشین، خونه خریدی تخلیه‌اش کن.
- بس کن رامین.
- چرا نمی‌ذاری عمو برات بخره؟
- که بگن دستش تو جیب باباشه؟ اگه می‌خواستم زودتر از اینا این کار رو می‌کردم.
- خوب تو همه چیزت رو از دست دادی، حقت هم هست عمو کمکت کنه. بچه‌اش هستی.
- خودم بلام چکار کنم! لازم به گفتن تو نیست.
- چکار می‌کنی؟
- هنوز اونقدرام دست خالی نشدم.
- رامین چند لحظه شاهین را نگریست و گفت:
- نکنه رو ماشینت حساب کردی؟
- کم قیمتی نداره.
- ولی تو خیلی دوستش داری.
- وقتی تحت فشارم دیگه نباید دوشش داشته باشم.
- باشه. حالا کمک می‌خوای؟

- بله. این چمدونارو ببر.

رامین برای بردن چمدان‌ها به شاهین کمک کرد.

شاهین نگاهی به سر تا سر سوئیت کرد. مأمّن تنهائیش را باید تخلیه می‌کرد و می‌رفت. دیگر ماندن را جایز نمی‌دانست.

رامین برگشت و از کنار در گفت:

- شاهین. تو به اینجا عادت کردی.

- می‌دونم.

- پس چرا میری؟

- چون حال زنم مهم‌تر از علایق منه.

- زنت با در به دری حالش خوب می‌شه؟

- شاید شد.

- تو همیشه تو یک لحظه تصمیم می‌گیری. امیدوارم این‌بار زمین نخوری.

- مراقبم.

او با یک چمدان و ساکش بیرون آمد و در را قفل کرد.

- دیگه چرا در رو قفل می‌کنی؟

- ترک عادت موجب مرضه. کلید رو میدم به حاجی.

وقتی وارد سالن شدند ماه منیر خانم و شیلا در سالن قدم رو می‌رفتند. منیر خانم با دیدن شاهین گفت:

- شاهین! چرا این طوری می‌کنی؟ مادر بذار با هم حرف می‌زنیم.

- برای حرف زدن دیره حاج خانوم.

- تو داری من رو به اون زن می‌فروشی؟ تو داری بین ما اون رو انتخاب می‌کنی؟

- نه، اصلاً. هیچ انتخابی در کار نیست. من فقط دارم می‌رم پی زندگیم. سی‌وچهارساله و می‌خوام از اینجا به بعد مستقل باشم.

دیگه نمی‌خوام بین اعضای خانواده‌ام تنش پیش بیاد.

- تو که چیزی رو حسابت نداری، با چی می‌خوای یه خونه اجاره کنی؟ با چی وسیله بخری؟

- خدا روزی رسونه.

شاهین راه افتاد که شیلا سمت شاهین رفت و او را بغل کرد و بغض کرده گفت:

- نرو شاهین. این خونه بی تو ارزش نداره. شاهرخ رفت تو دیگه نرو.

شاهین روی سر او بوسه زد و گفت:

- چند وقته نیومدی سوئیت چند دقیقه بشینی پیش داداشت؟

فرقش چیه بود و نبود این داداش؟

از من رو می‌گرفتی که زخم خواهر قاتله؟ ولی نفهمیدی من با این زن چقدر خوشحالم.

وقتی جایی کسی نفهمیدت، بود و نبودت چه فرقی داره؟

شاهین از او جدا شد و راه افتاد.

منیر خانم گریان گفت:

- شاهین نرو مادر، دق می‌کنم.

- اگه بمونم باید خودم دق کنم.

شاهین راه افتاد تا گریه‌های مادرش

او را نرنجانند. رو به شیرین و مه لقا که جلوی در ایستاده بودند سر تکان داد و خطاب به شیرین گفت:

- حواست به درست باشه شیرین. وای به حالت رتبه کنکورت کم بیاد. فکر نکن

حواسم نیست که امسال کنکور داری. وای به حالت مه لقا خانم ازت راضی نباشه.

شیرین بغض کرد و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و گریه کرد. شیلا با دیدن

شیرین بلندتر گریه کرد. شاهین جلو رفت و دستش را روی سر شیرین کشید و

لبخند زد و گفت:

- مگه عروس از خونه میره که گریه می‌کنی؟

شیرین دست‌هایش را برداشت و اشکریزان گفت:

- تو رو خدا آقا نرید.

مه لقا هم با گوشه روسریش اشک‌هایش را پاک می‌کرد. گفت:

- آقا! به خدا بدون شما دیگه دل هیچ کاری نداریم. کجا می‌رین، من می‌رم می‌فتم رو دست و پای نیلا خانم از دلش در میارم. فقط تو رو خدا بمونید.

قلب شاهین به درد آمد. روی سر شیرین بوسه‌ای زد و گفت:

- مراقب مامانت باش. درس‌هات هم بخون.

دست مه لقا را گرفت و بوسید که مه لقا گریان روی زمین نشست و گفت:

- این چه کاریه آقا. من شرمنده شمام.

شاهین دستش را زیر بازوی مه لقا انداخت و گفت:

- تو مثل مادرم بودی. بالا پایین شدنت از این پله‌ها برای غذا و دوام رو فراموش نمی‌کنم. هیچوقت هم خم به ابرو نیوردی.

و بعد وسایلش را برداشت و راه افتاد.

نزدیک در پارکینگ بود که کسی از پشت محکم بغلش کرد. گریه می‌کرد و زار می‌زد. رو به عقب کرد و ربکا را دید.

او را به سختی از خود جدا کرد. رامین کلافه از دور نگاهشان می‌کرد. ربکا با چشمانی اشک‌بار گفت:

- نرو شاهین. تو رو خدا نرو. ببخشید اگر با زنت بدخلقی کردم و رنجیدی. ببخشید که باعث رنجیدنم شدم. رفتنت تنبیه بزرگیه.

- ربکا من به خاطر خودم و زندگیم می‌رم باور کن به نفع همه‌است.

ربکا سرش را بلند کرد و به چشم‌های شاهین زل زد و آرام گفت:

- دوستت دارم، دوستت داشتم، همیشه دلم می‌خواست بهت بگم. ولی نتونستم.

شاهین پیشانی‌اش را به پیشانی ربکا چسباند و گفت:

- من می‌دونستم اما به روت نیاوردم چون هرگز به عنوان عشق تو قلبم جا نمی‌گیری.

تو هیچ فرقی با شیلا و شیوا نداری عزیزم. تو و رامین خواهر برادر من هستین. من هیچوقت تو رو غیر از این نگاه نکردم و نمی‌تونم طور دیگه نگاهت کنم. برو به زندگیت برس. به پسری که لایقته فکر کن. به عشقی که بهت می‌ده بها بده. من نمی‌تونم به تو عشق بدم.

شاهین از ربکا جدا شد. اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- من هیچوقت برای تو نبودم. هیچوقت هم برای تو نمی‌شم.

موهای ربکا را پشت گوشش زد و گفت:

- به فکر آینده‌ات باش.

و وارد پارکینگ شد و ربکا خود را در آغوش کشید و گریست.

وقتی وسایلش را درون ماشین جای داد سوار شد و حرکت کرد. رامین از در باغ خارج شده بود. شاهین توقف کرد و خطاب به او گفت:

- مراقبشون باش.

رامین با اعصاب خورد گفت:

- چرا این کارها رو می‌کنی؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

- خودم رو.

- نگرانت باشم؟

- نه اصلاً. ولی نذار من نگران دخترا باشم.

رامین دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

- چشم.

شاهین حرکت کرد. در بین راه آب معدنی خرید و یک آرامبخش خورد. کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد و چندین سیگار پشت هم دود کرد. وقتی کمی آرام‌تر شد حرکت کرد. به منزل عمویش رفت. خدمتکار بانو کمک کرد تا وسایل را به اتاقی که برایشان مهیا کرده بود ببرد.

شاهین پرسید:

- نیلا کجاست بانو جان؟

- تو اتاق خوابیده مادر.

عمویش آمد و شاهین برخاست. با هم دست دادند و احوال‌پرسی کردند. شاهین به تعارف عمویش نشست. عمویش با آن لبخند همیشگی و چهره دلنشین و نورانی‌ش پرسید:

- عمو جان چی به روز دختر بی‌چاره آوردی؟

- دستم بشکنه عمو اگه من بوده باشم.

- پس چی شده؟

- کار حاج خانومه.

عمویش مات شد و بانو سرش را با تأسف تکان داد.

- مادرت؟

- بله. با گلدون زده بود تو صورتش.

- الله اکبر... این چه کاریه بابا؟

- نمی‌دونم، یه لحظه عصبانی شده بود.

- حالا اومدی بیرون از خونه بابات؟

- بله با اجازتون.

- باید از اول فکر جدایی می‌کردی.

- فکر نمی‌کردم تا این حد تنش زیاد بشه.

- حالا دیگه گذشت.

- بله. دیگه باید از یه جایی جلو این تنش‌ها رو می‌گرفتم. نیلا واقعاً آرامش نداره.

مخصوصاً از دیروز بدجور به هم ریخته بود. باید بهش احساس آرامش بدم و کمک

کنم که بهم اعتماد کنه.

- خیلی خوبه که به فکرشی.

- نه تنها به فکر اون به فکر خودم هم هستم. به فکر زندگی مشترکمون.
- احساس اشتراکی داری باهاش؟
- شاهین سرش را تکان داد و گفت:
- چرا که نه. خواسته یا ناخواسته الان شریک شب و روزمه. باید تلاشم رو بکنم.
- تو با گذشته فرق نکردی. هنوز هم همون پسر عاقل و با محبتی.
- نمی‌دونم، ولی به این دختر مدیونم. همین که نگاهش می‌کنم فکرم به کار می‌افته.
- عزمم جزم می‌شه که زندگیم رو زیر و رو کنم. فقط یه سری چیزها هست.
- چی؟
- اینکه نیلا نگرانه و نمی‌تونه اعتماد کنه. پس باید جدا می‌شدم تا احساس کنه من تکیه‌گاهش هستم. اینطور کم کم ترس از وجودش می‌ره
- خیلی خوبه.
- علی کجا رفت زن عمو؟
- وقتی اومدین و حال نیلا رو دید گفت می‌ره خونه که راحت باشه.
- این چه کاریه؟ شرمندمون کرد.
- نگرانش نباش. اون سر و تهش رو که می‌زنی، اول آخر اینجاست. فردا بازم می‌آد.
- بچه‌هاش بزرگ شدن؟

- آره. پسرش امسال کلاس اول می‌ره.

- به سلامتی.

بانو با غصه گفت:

- تو باید زودتر از علی ازدواج می‌کردی. عمویش لبخند زد و گفت:

- قسمت بهتری در انتظارش بوده. بانو دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و گفت:

- ان‌شاءالله.

بعد رو به شاهین گفت:

- گلوتو تر کن جونم.

- چشم.

شاهین یک چای تلخ نوشید. بانو با لبخند گفت:

- می‌دونم بی‌قرار خانومتی، برو بالا. آخرین اتاق تو راهروی سمت چپ

- ممنون بانو جان.

شاهین از جا بلند شد و گفت:

- امری نیست عمو جان؟

- راحت باش.

شاهین به طبقه‌ی بالا رفت. خود را به در اتاق رساند. آهسته در را باز کرد و وارد شد. اتاق تاریک بود. چراغ را روشن کرد که نیلا را با سر باندپیچی روی تخت دید.

نیلا لحاف بزرگ را روی سرش کشید. شاهین در را قفل کرد و کتش را در آورد و چراغ را خاموش کرد. روی تخت جای گرفت و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت. به نیلا، به آینده، به حال و روزش به حساب بانکی خالی‌اش اندیشید.

حسابی که تنها کفاف گذران روزمرگی‌هایشان را می‌داد.

بعد از این که نوشین حسابش را خالی کرده بود، کار نکرده بود. چیزی هم اندوخته نداشت.

هنوز یک ماه هم نبود که کار می‌کرد. نمی‌خواست جلوی پدرمادرش دستش را دراز کند و حالا تصمیم گرفته بود مستقل شود.

تنها امیدش ماشین بسیار گران قیمتش بود. از تمام آنچه که داشت همین برایش مانده بود. با این که خیلی دوستش داشت اما باید آن را می‌فروخت تا نیازهای زندگیش را رفع می‌کرد.

رو به نیلا چرخید. تخت جیرجیری کرد. به این صدا عادت نداشت. لحاف را از روی سر او پایین کشید. در تاریکی نگاهش کرد. زیر لب گفت:

- همه‌اش فدای یه تار موی تو.

آن شب هر دوی آن‌ها در اتاق ماندند و حتی برای صرف شام نرفتند. نزدیک صبح بود که آسمان در هم طوفید. ابرها در هم پیچیدند و اولین باران دیر هنگام پاییزی باریدن گرفت.

صدای رعد و برق و خوردن باران به شیشه باعث شد نیلا از خواب برخیزد. شاهین را نگریست که رو به سقف خواب بود. از تخت پایین رفت. چند قدم را نامتعادل

برداشت و بعد خود را نگه‌داشت. به کنار پنجره رفت و باغ را نگرست که زیر بارش شدید باران سر خم کرده بود.

شاهین خواب‌آلود صدا زد:

- نیلا از پشت پنجره بیا کنار!

- دم صبحه تو این بارون کسی تو باغ نیست من رو ببینه.

- رعد و برق، شیشه‌ها از صداش تکون می‌خورن، از اون بابت گفتم.

نیلا به نگرانی دم صبح او لبخند زد و پرده را کشید و به تخت برگشت.

شاهین او را در آغوش کشید و گفت:

- سرت بهتره.

- خوبم.

- خوبه.

شاهین پلک‌هایش روی هم افتاد.

- قرص خوردی؟

- ها...

- می‌گم قرص خوردی؟

- آرام‌بخش و مسکن.

- دیگه چی؟ فقط من رو نخوردی.

شاهین با دهان بسته خندید. نیلا ضربه‌ای به بازویش زد و گفت:

- وقتی عوضی می‌شی ازت خوشم نمیاد.

- اولاً که خجالت بکش. دوما وقتی عوضی نیستم از من خوشت میاد؟

- بدم میاد هر چی می‌گم یه چیزی از توش در میاری.

- باشه.

صدای کش آمده و خش‌دارش قطع شد. دوباره خوابش برده بود.

نیلا دستش را بلند کرد موهای او را به بازی گرفت و اندیشید.

به سفرشان به مهربانی‌های او به صبرش برای گشت و گذار، به آرامشش برای لباسی که مجبورش کرده بود بخرد فکر کرد.

اما ته دلش ترس داشت. از آینده، از فرزند داشتن، از دل بریدن از فرزند، از چیزی که خانم و آقای راستاد برایشان در ذهن داشتند.

به یاد نگاه‌های شاهین افتاد. نگاهی که دلش را لرزانده بود اما نخواست افکارش را پر و بال دهد. با خشم پلک بست و دندان‌هایش را روی هم فشرد و ناخواسته موهای شاهین که لای انگشت‌هایش بود را رو به عقب کشید.

شاهین از خواب پرید و گفت:

- آخ.

نیلا دستش را ترسیده عقب کشید و گفت:

- ببخشید.

شاهین دست او را گرفت و روی صورت خود گذاشت و دست خود را روی دست او قرار داد و دوباره خوابید. چند لحظه بعد بیدار شد و گفت:

- چرا موهای من رو می‌کشی؟

- الان که نکشیدم.

- کی کشیدی؟

- ده دقیقه پیش بود. بگیر بخواب شاهین، خیلی گیجی.

- باشه.

- توی خواب و بیداری شبیه مشنگا می‌شی.

شاهین خندید و گفت:

- عوارض قرصااص.

- همونه، نشئه‌ای.

شاهین جواب نداد و دوباره به خواب رفت. نیلا هم بعد از گوش دادن به صدای باران کم‌کم خوابش برد.

وقتی بیدار شد ساعت از نه گذشته بود و شاهین هم کنارش نبود. از تخت پایین رفت و وارد سرویس شد. دست و صورتش را شست و برگشت تخت را مرتب کرد.

نگاهش به چمدان‌های چیده شده روی هم افتاد. چمدان‌های خودشان بود. تعجب کرد. رفت زیپ اولی را باز کرد. اما خالی بود. به پای کمد سفید رنگ داخل اتاق رفت و کمد را گشود و با دیدن لباس‌های چیده شده شاهین تعجب کرد. در دیگر را باز کرد و لباس‌های خود را دید. نمی دانست چه خبر است. روی تاب و شلوارش رو پوش و روسری پوشید و از اتاق بیرون رفت. وقتی به طبقه پایین رسید پسری را روی مبل دید که پتو رویش کشیده بود و خواب بود.

از اینکه کسی نبود تعجب کرد. به سمت آشپزخانه رفت و از روی این بانو و خدمتکارش را دید.

وارد آشپزخانه شد و گفت:

سلام. بانو با مهربانی و لبخند دلنشین جوابش را داد.

- سلام عزیز دلم، صبحت بخیر، خوب خوابیدی؟

- بله. خوب و بیش از اندازه.

- اشکال نداره. دیروز مشخص بود از شدت ضربه گیج شده بودی. الان بهتری؟

- خیلی.

نیلا دست برد تا سبزی بردارد و کمک کند. بانو با سطح چاقو روی دست او زد و گفت:

- دست نزن.

نیلا دستش را پس کشید و گفت:

- می‌خوام کمک کنم.

- اول صبحانه بخور به خودت برس بعد. از دیروز هیچی نخوردی.

- چشم.

- تازه شاهین کلی سفارشت رو کرد که مراقبت باشیم.

- چشم، شاهین به من لطف داره.

- وظیفشه مادر! مثلاً زنش.

نیلا آرام گفت:

- آگه می‌خواست می‌تونست بد باشه.

- کی؟ شاهین؟ شاهین هرگز نمی‌تونه حتی بخواد که بد باشه.

بانو خانم به فکر فرو رفت و خدمتکار گوشه‌ی میز را برای نیلا چید.

بانو یک‌دفعه در حال پاک کردن سبزی اندوهگین گفت:

- شاهین چوب صاف و صادقیش رو خورد. شاهین چوب مردگونیش رو خورد. این

پسر یه ذره غل و غش تو وجودش نیست. فکر کرد همه مثل خودشون. به جونش

افتادن و مثل گرگ دریدنش.

- کیا؟

- اون از خدا بی‌خبر...

بانو سر بلند کرد و با نگاه مهربانش رو به نیلا گفت:

- ولی اصلاً مهم نیست. مهم اینه که الان تو رو داره. اون اوایل گفتن تو رو براش خون بس کردن خیلی نگران شدم.

ولی وقتی شنیدم شاهین برگشته به کار کردن و مثل گذشته‌ها به سر و وضع ظاهریش رسیده، گفتم این امیده.

این پسر یه چیزی تو دلش جوونه زده که باز داره مثل قبل می‌شه. این دختر هر چی که هست و هر کی که هست نور امیدش شده. پس خوب شد حاج خلیل این کار رو کرد.

بانو لبخند زد و سبزی‌ها را دسته کرد.

نیلا به این فکر کرد که بانو با وجود دو خدمتکار زن در حال رسیدگی به امور آشپزخانه است.

اما هیچ‌وقت ندید ماه منیر به مه لقا کمک کند و اصلاً در امور او دخالت نمی‌کرد. تنها دخالتش دستور و لیست چیدن بود.

نیلا یک لقمه کوچک برداشت و در دهان گذاشت. بانو خندان گفت:

- شاهین تا دلت بخواد غده. غدیش به حاج آقا و حاج خانوم رفته. پدر بزرگ خدا بیمارزشون از حاج خلیل بدتر بود. شاهین از نسل ایناس. بلده زندگی کنه، بلده پول بسازه، فقط کافیه اراده کنه. اما بدیش اینه به مشکل بر بخوره نمی‌ذاره کسی زیر بال و پرش رو بگیره. فکر می‌کنی لب تر کنه واسه حاج خلیل سخته ده برابر بریزه به پاش؟

ولی اون می‌گه نه. هنوز خودم می‌تونم رو پای خودم وایسم. تا بتونه سر پا باشه کار می‌کنه و دستش تو جیب خودش میره که منت کسی به سرش نباشه. اگر اون عفریته نبود، الان این بچه پولش از پارو بالا می‌رفت.

نیلا لقمه دیگری برداشت که لقمه از دستش کشیده شد. سرش را دور صندلی گرداند تا بتواند کسی که پشت سرش راه می‌رود را ببیند و با دیدن پسری که روی صندلی بغل دستش نشست تعجب زده گفت:

- سلام.

پسر با جوییدن لقمه‌اش گفت:

- سلام. لقمه بزرگتر بگیر دختر. واسه مورچه لقمه گرفتی؟ افتاد لای دندونام.

نیلا متعجب به او خیره بود. پسر دست برد و چای او را برداشت و یک جرعه نوشید.

بانو معترض گفت:

- بذار باهات آشنا شی، بعد شروع کن اذیت کردنش.

- آشناس، مگه نگفتین نیلا زن شاهینه!

و بعد رو به نیلا گفت:

- خوبی نیلا؟

دستش را سمت او دراز کرد. نیلا با او دست داد. پسر دستش را تکان داد و گفت:

- کاوه هستم. پسر کوچیکه حاج جلیل و بانو.

- خوشبختم.

- حالا که خوشبختی یه لقمه واسم بگیر ببینم شاهین بعد از این همه سخت گرفتن زن قابلی گرفته یا نه؟

بانو معترض گفت:

- کاوه! باز شروع نکن. خدیجه خانم، یه چایی به نیلا بده.

- چشم خانم.

نیلا برای او یک لقمه بزرگ نان و پنیر و گردو گرفت. کاوه لقمه را گرفت و گفت:
آ ماشاءالله... زن قابل و کار بلدی.

- کاوه به خدا زنگ می‌زنم حاج آقا ادبت کنه.

کاوه لقمه را به زور در دهان جای کرد. بانو با نگاه سرزنش‌وار گفت:

- حداقل واسه بار اول، شکم بارگیت رو بهش نشون نده.

کاوه بی خیال شانهاش را بالا انداخت.

خدیجه خانم یک استکان چای مقابل نیلا گذاشت. نیلا یک جرعه نوشید که کاوه گفت:

- از شنگول، منگول و حبه انگور چه خبر؟

- کیا؟

- نمی‌دونی؟

- نه!

- شیلا، رامین و ربکا اسمای دیگشونه.

نیلا خندید و گفت:

- رامین بشنوه دعوات می‌کنه.

- رامین خودش می‌دونه من اسمش رو چی گذاشتم!

بانو خانم دسته آخر سبزی را درون ظرف انداخت و گفت:

- اون هم به تو می‌گه، گاوه.

نیلا ناخواسته خندید و بعد هر دو دستش را روی دهانش گذاشت.

از رامین انتظار داشت چنین جوابی داشته باشد.

گاوه با ناراحتی مادرش را نگاه می‌کرد. بانو گفت:

- چیه؟ رو بچه‌های مردم اسم می‌ذاری، اونام روت اسم گذاشتن.

گاوه رو به نیلا گفت:

- بنده مهندسی نفت خوندم. گرایش مهندسی مخازن توی

عسلویه کار می‌کنم. ده روز مرخصی دارم. الان هم در خدمت شما. دیشب رسیدم

و جلوی تی وی خوابم برد. غیر حضوری با شما آشنا شدم و شما سطح

تحصیلاتتون؟

- کارشناسی ارشد پرستاری.

- به‌به! خانم دکتر.

- دکتر نیستم جناب مهندس.

- پرستار کم از دکتر نداره اون هم ارشد.

نیلا لبخند زد و کاوه از جایش بلند شد و گفت:

- خوش گذشت دکتر.

و بیرون رفت. بانو در حال شستن سبزی گفت:

- از کاوه چیزی به دل نگیر. کلاً اخلاقش اینجوریه.

- نه اصلاً. خیلی هم خوبه.

نیلا بعد از خوردن صبحانه مشغول جمع کردن ظروف شد که بانو اجازه نداد و گفت:

- تو دست نزن دخترم. برو استراحت کن.

- من از دیروز خیلی خوابیدم و دیگه نمی‌تونم بخوابم.

- پس برو توی تراس بالا، ببین بارون چقدر قشنگه.

نیلا سر فرود آورد و وارد سالن شد. کاوه نبود و نیلا به طبقه‌ی بالا رفت. خوشحال بود که کاوه شکستگی سرش را به رویش نیاورد. در میان راهرو دری بود که به تراس ختم می‌شد.

در را باز کرد و وارد آن شد. از سرما دست‌هایش را زیر بغلش زد.

باغ پاییز زده را زیر بارش باران نگریست. بسیار زیبا بود و بوی باران حالش را بهتر می‌کرد.

کمی بعد خدیجه خانم با یک شال بزرگ قهوه‌ای آمد. آن را روی شانه‌های نیلا انداخت و رفت. نیلا شال را بیشتر دور خود پیچید و با نگاه به باران به یاد روزهای گذشته افتاد. به یاد سینا، به یاد پدر و مادرش به یاد حسام.

یاد شبی افتاد که حسام را کنار نازنین دید.

پلک‌هایش را بست. آن لحظه در ذهنش تداعی شد. یادش آمد که چیزی در درونش فرو ریخت.

از خود پرسید:

- چی بود که تو دلم از هم پاشید.

کمی بعد با خود گفت:

- اعتمادم به حسام از بین رفت.

و وقتی حرف‌های نازنین در ذهنش زنده شدند یاد نگاهش به حسام افتاد.

نگاه داغش به او سرد شد. دنیای پیش چشمش تیره و تار شد و او را برای یک لحظه حقیرترین موجود زندگیش دید. موجودی که نتوانسته بود به کسی بفهماند نیلا عشقش است.

وقتی یادش آمد او چه قولی در مورد ترک کردنش به مادرش داده بود ناخواسته اشک از زیر پلک‌هایش سرازیر شد.

بغضش ترکید و در صدای رعد و باران گریه‌اش را رها کرد.

از خود پرسید چگونه اوایی را دوست می‌داشتم که برای داشتتم ذره‌ای نجنگیرد. حاضر نشد ذره‌ای از بار مشکلاتم را به دوش بکشد و هرگز در سختی‌ها کنارم نبود.

چرا باید با آن حقارت رو به رو می‌شدم و زودتر به فکر جدایی نیفتادم.

اشک‌هایش تمامی نداشت و در آن لحظه دلتنگ بود. دلش می‌خواست کنار کسی باشد. با کسی حرف بزند. کسی که تا نیلا هنوز لب باز نکرده است و چیزی نگفته از تمام احوالات درون او پرده بر می‌دارد.

دست برد و گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

روی دگمه زد و صفحه را روشن کرد.

و به قسمت مخاطبین رفت و نامی را لمس کرد. گوشی را بغل گوشش چسباند و طولی نکشید که بعد از دو بوق صدای آن مرد در گوشش پیچید.

- الو، نیلا!

- سلام.

آنقدر صدایش لرزان، بغض‌آلود و غمگین بود که همین یک کلمه کافی بود تا تمام نگرانی‌های عالم را به دل مرد مخاطبش بریزد.

- جانم نیلا، چی شده؟ گریه کردی؟

- بیا خونه شاهین، بیا پیشم.

شاهین هراسان پرسید:

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه، نه، فقط احساس تنهایی می‌کنم. من...

- الان میام، سریع خودم رو می‌رسونم.

و قطع کرد. نیلا گوش‌اش را پایین کشید. روی صندلی فلزی سفید رنگ نشست و خم شد و دست‌هایش را لای پاهایش گذاشت و گریه کرد. نمی‌فهمید چرا تا این حد احساس دل‌تنگی می‌کند! احساس تنهایی می‌کرد و تمام درخواستش کنار مردی بودن بود، که مراقب خورد و خوراکش، خواب و لباسش، خوشی و غمش و همه چیزش بود.

طولی نکشید که از همانجا دید در باغ باز شد و شاهین به درون آمد و با عجله سمت ساختمان آمد.

باران شانه‌هایش را می‌کوفت و او توجهی نداشت.

و چند لحظه بعد در تراس باز شد و شاهین بیرون آمد. نیلا برخاست. شاهین جلو رفت و او را در آغوش کشید و گفت:

- چی شده نیلا؟ چرا اینقدر به هم ریخته‌ای؟

- فقط... فقط....

- فقط چی؟

- دلم گرفته. اینجا احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کنم.

- بانو به این مهربونی، حداقل از حاج خانوم با محبت‌تره.

- بله. ولی ترجیح می‌دادم توی سوئیت خودمون باشم. اونجا حضورت رو حس می‌کردم. کمتر احساس تنهایی داشتم.

- به اینجا هم عادت می‌کنی.

- مگه موندگاریم؟

- چند روزی.

شاهین دست نیلا را به دست گرفت و معترض گفت:

- چند وقته اینجاایی؟

نیلا جواب نداد. شاهین او را به درون هدایت کرد و گفت:

- بریم تو، یخ زدی. سرما بخوری باید چکار کنم؟

وقتی به اتاق‌شان رفتند نیلا روی مبل نشست و شاهین کتش را به رخت‌آویز گوشه‌ی اتاق آویزان کرد و مشغول گشودن دگمه سر آستینهایش شد.

نیلا او را نگاه می‌کرد و عجیب در دلش آرامش نشسته بود و این موجب تعجبش بود که چرا حضور این مرد او را آرام می‌کند و چرا نسبت به او این همه حس متناقض دارد.

هم در کنارش آرام هست و هم نیست، هم به او اعتماد داشت و هم نداشت.

شاهین کنار او جای گرفت

و دستش را روی شانه نیلا انداخت و گفت:

- اولین بار بود به من زنگ می‌زدی.

- جز تو کسی رو نداشتم.

شاهین بوسه‌ای روی شقیقه او گذاشت و گفت:

- خوب کردی زنگ زدی، تا رسیدم فکرم هزارجا رفت. بانو هم نگران شد.

- ببخشید که نگرانم کردم.

- به من نگی می‌خوای به که بگی؟

نیلا نگاهش را زیر گرفت. آرام گفت:

- واقعاً هیچ‌کس.

- نیلا!

- بله.

- من رو ببین.

نیلا سر بلند کرد و او را نگریست.

- سرت بهتره؟

- بله.

- چیزی شده که من نمی‌دونم؟

- نه.

- مطمئن باشم؟

- آره.

- اگر یه وقت فکر کردی کاری از دستم بر میاد حتماً بگو. باشه؟

- همین که هستی خوبه.

او نیلا را به آغوش کشید و به سینه‌اش فشرد. روی موهایش بوسه زد و صورتش را روی سر نیلا گذاشت.

نیلا چه احساس خوبی داشت از اسیر بودن در این آغوش تنگ. چه حال بهتری پیدا کرد وقتی خود را میان بازوان این مرد یافت.

- از کار و زندگی انداختمت.

- این حرف رو نزن. چی بهتر از این که پیش تو باشم. تازه اون هم خودت خواسته باشی.

نیلا دست‌هایش را دور کمر او انداخت و در حالی که سرش روی سینه شاهین بود گفت:

- می‌شه یه وقت من رو ببری پیش مامانم؟

- زخم سرت خوب بشه چشم.

صدای ضربان قلب این مرد به او آرامش می‌داد. پلک‌هایش را بست و صدای تپیدن قلب او را شنید و نوازش موهایش توسط شاهین بهترین احساس را به قلبش سرازیر می‌کرد.

- نیلا.

- بله.

- می‌خواهی بیرمت بیرون؟

- کجا؟

- خیابون گردی تو بارون.

نیلا سر بلند کرد و شاهین را نگریست.

شاهین منتظر، چشم‌های او را نگریست.

- بریم.

- پس بی معطلی یه چیزی بپوش بریم.

- چشم.

نیلا خواست از شاهین جدا شود که او اجازه نداد. نیلا در تلاطم چشم‌های او غرق شد. شاهین سر خم کرد و بوسه نرمی روی لب‌های او نشانده. چند لحظه به همان حال ماند و بعد سرش را عقب کشید.

نیلا از جایش بلند شد و نمی‌دانست با تپش‌های او ج گرفته قلبش چه کند.

پالتو و شلوار جینش را پوشید و روسری را روی سرش انداخت.

نیلا گفت:

- حاضرم.

شاهین دستی به کتش کشید. خیس بود. یک کاپشن برداشت و تن زد. دست نیلا را گرفت و حرکت کردند.

وقتی به طبقه پایین رفتند بانو پرسید:

- کجا به سلامتی مادر؟

- می‌ریم یه چرخی تو خیابونا بزنیم و برگردیم.

- پس زود برگرد مادر، یک ساعت دیگه میز رو می‌چینم.

- چشم بانو جان.

هر دو راه افتادند که صدای بانو را از پشت سر شنیدند.

- چتر بردار مادر خیس نشین.

- چشم.

شاهین از داخل راهرو چتر برداشت و با نیلا راه افتاد. او را به خود نزدیک کرد و رفتند سوار شدند.

نیلا وقتی سوار شد شاهین در را بست و خودش هم پشت فرمان نشست. ماشین را به حرکت در آورد و در خیابان‌ها به گردش پرداخت.

حرکت برف پاک کن و گرمای بخاری و رقص باران روی شیشه به نیلا آرامشی افزون می‌داد. با خود فکر کرد این مرد چه حوصله‌ای دارد. اگر حسام بود می‌گفت صبرکن تا کارم تمام شود.

رو به شاهین کرد و با خود گفت:

- اما این مرد با او خیلی فرق دارد.

شاهین نیم‌نگاهی به نیلا انداخت و لبخند زد. به شوخی گفت:

- می‌خوای من رو نگاه کنی یا خیابونا رو؟

- هر دو.

- منظره من بهتره یا خیابونای بارونی؟

- هر دو، بریم زیر بارون؟

- نه.

- چرا؟

- چون نمی‌خوام مریض بشی.

- خواهش می‌کنم.

- اصرار نکن.

- خواهش کردم.

شاهین پوفی کرد و نزدیک یک پارک نگاهداشت. هر دو پیاده شدند و شاهین چتر را باز کرد و در کنار هم روی برگ‌های ریخته پاییزی قدم زدند.

بیشتر از نیلا شاهین حالش خوب بود و آن هوا را دوست داشت. گوش‌اش را برداشت و مشغول فیلم گرفتن شد. شاهین نیلا را روی یک نیمکت خیس نشاند و دستش را دور گردن او انداخت و گفت:

- نیلا.

نیلا به درون دوربین نگاه کرد و گفت:

- بله.

- دوستم داری؟

نیلا مات شد. حالش دگرگون شد. نمی‌دانست چه بگوید.

- نمی‌خوای بگی؟

- خوب...

- خوب!

- تو خیلی خوبی.

- همین؟ تو این آدم خیلی خوب رو دوست نداری؟

نیلا معترض گفت:

- عه، شاهین. فیلم بگیر خوب.

و دستش را سمت دوربین برد. شاهین خندید و دستش را پس کشید و گفت:

- زود باش، اعتراف کن.

- ادیت کنی می‌رم شاهین.

شاهین دستش را روی شانه‌ی او انداخت و گفت:

- زود باش بگو، یا دوستم داری یا نداری. نیلا چتر دستش را کنار کشید و باران

هم به آن‌ها هم به گوشی رسید. فیلم‌تار شد چون قطرات باران روی دوربین نشست

و شاهین گفت:

- ای بدجنس. حالا اینطوره؟

و نیلا خندید. شاهین تصویربرداری را قطع کرد و گوشی را در جیبش انداخت.

نیلا برخاست و شاهین کنارش ایستاد. چتر را از او گرفت و گفت:

- بریم.

نیلا دست در بازوی او انداخت و حرکت کردند.

صبح روز یکشنبه بود و نیلا داشت با عجله صبحانه می‌خورد. شاهین چایش را

سر کشید و گفت:

- بریم عزیزم دیر شد.

- بریم.

هر دو از خدیجه خانم تشکر کردند و راه افتادند. با عجله منزل را ترک کردند و سوار ماشین شاهین شدند.

شاهین ماشین را روشن کرد و برف پاک‌کن را زد. وقتی داشت در خیابان حرکت می‌کرد گفت:

- چه احساسی داری؟

- چرا؟

- دارم می‌رم سر کار خیلی خوبه. ولی چون یه مکان جدید بهم دلهره میده.

- با همه آشنا می‌شی، نگران نباش. می‌خوای همراهِ بیام؟

نیلا با خنده گفت:

- مگه کلاس اولی‌ام؟ فقط ای کاش این باند به سرم نبود. برای روز اول من رو بیشتر شبیه احمقا کرده.

- دور از جون. خیلی هم قشنگ شدی.

وقتی جلوی بیمارستان توقف کرد. نیلا با عجله گفت:

خداحافظ.

در را باز کرد.

شاهین ساعد او را چنگ زد و محکم کشید. نیلا تقریباً به عقب پرت شد و روی بازوی شاهین افتاد. شاهین به چشم‌های قهوه‌ای او نگاه کرد، بوسه نرمی به

لب‌های نیلا زد و گفت:

- حالا برو.

نیلا با قلبی که باز به رقص در آمده بود سر فرود آورد و پیاده شد و به سمت بیمارستان دوید.

شاهین ماشینش را به حرکت در آورد و به شرکت رفت. با دور شدن ماشین شاهین، ماشینی جای او توقف کرد. حسام از ماشین پیاده شد و لحظاتی بیمارستان را نگریست. پوزخندی زد و گفت:

- مردک احمق فکر کرده نمی‌تونم نیلا رو پیدا کنم.

بعد دستش را برای ماشینی که به خاطر توقف طولانی‌اش بوق می‌زد بلند کرد. سوار شد و حرکت کرد و از آنجا دور شد.

نیلا با همکارانش آشنا شد و شیفتش را شروع کرد. خوش شانس بود که از هفته اول شیفتش روزانه بود.

تخت‌های تحت مراقبتش را مشخص کردند و او با انرژی مشغول کار شد و اخلاق خوبش برای روز اول باعث شد زودتر با همه دوست شود.

بعد از ظهر در ساعت ملاقات که در حال استراحت بود گوشی‌اش زنگ خورد. تماس تصویری از شاهین داشت. تماس را وصل کرد. شاهین که داخل ماشینش نشسته بود با دیدن تصویر نیلا گفت:

- سلام عزیزم، خوبی؟

همه‌ی نگاه‌ها سمت نیلا چرخید. صدای آن مرد آن قدر جذاب و گیرا بود که توجه همه را به خود جلب کرد. نیلا بی‌حواس به اطرافش گفت:

- خوبم، ممنون. تو خوبی؟

- عالی. روز اول کارت چطور بود؟

- عالی بود.

- همکاریات؟

- همه خوب!

- دیدی بی‌خود نگران بودی!

- آره. تو شرکت نیستی؟

- نه عزیزم. کار داشتم اومدم بیرون. الان باید برگردم.

- کجایی؟

- اول که رفتم نمایندگی ماشین یکی از دوستای قدیمیم. الان هم که جلوی بیمارستانم.

- جدی؟ برای چی؟

- یهو دلم برات تنگ شد، دوست داشتم پیام نزدیکت باشم.

نیلا ابروهایش را بالا انداخت و بعد نفسش را رها کرد و لبخند زد.

- چرا تو اینقدر عجیبی؟

- به این نمی‌گن عجیب.

- پس چی می‌گن؟

- خوب...

یکی از خدمه بیمارستان با یک دسته گل بزرگ از گل‌های سرخ وارد ایستگاه پرستاری شد و گفت:

- خانم نیلا سرمد.

نیلا سر بلند کرد و گفت:

- بله؟

از جایش بلند شد.

مرد جلو رفت و دسته گل را در آغوش او گذاشت و گفت:

- این دسته گل رو آقای شاهین راستاد برای شما فرستادن.

نیلا که یکه خورد دسته گل را نگاه کرد و گفت:

- ممنون.

دسته گل را نگریست و لبخند زد. گل‌ها را بوید و بعد گوش‌اش را بلند کرد و خندان گفت:

- غافل‌گیرم کردی!

- خیلی ناقابله. این دسته گل با تمام حس‌های خوب امروز تقدیمت.

- ممنون شاهین. نمی‌دونم چی باید بگم!

- لازم نیست چیزی بگی. همین که حس و حالت خوب باشه برای من خیلی خوبه.

نیلا از عمق قلبش لبخندی بر آمد و شکفت و ناخواسته به تصویر شاهین خیره شد.

یکی از همکارهای نیلا گفت:

- اجازه میدی ما هم این مرد رویاها رو ببینیم.

نیلا نگاهی به گوشی‌اش انداخت و بعد سر تکان داد. دختر سمت او هجوم آورد و گوشی را از دستش قاپید. رفت و روی صندلی نشست و بقیه دور او حلقه زدند. دختر گفت:

- سلام.

- سلام خانم.

- وای... ماشاءالله، ماشاءالله... چقدر شما خوبین.

خودش خندید، بقیه هم خندیدند و یکی یکی گوشی نیلا را گرفتند و با شاهین سلام و احوال‌پرسی کردند. دختر اولی گفت:

- شما که تا اینجا اومدین، تشریف بیارین بالا یه چایی در خدمتون باشیم.

- ممنون، مزاحم نمی‌شم. من دیرم شده باید برم. می‌شه گوشی رو بدین خانم سرمد؟

- بله. چرا که نه!

او گوشی را به نیلا برگرداند و رفت نشست و با بقیه پچ‌پچ کرد. نیلا با نگاهی که خمار شده بود به شاهین نگاه کرد. شاهین آرام گفت:

- تا برگردیم خونه دلم برات تنگ می‌شه. کاری نداری؟

- نه.

- روز بخیر.

- خداحافظ.

شاهین وقتی ارتباط را قطع کرد نیلا تا چند لحظه به گوشی خیره بود. یکی از پرستارها شانه‌های نیلا را گرفت و گفت:

- چه شوهر خوشگلی داری، چقدر عاشقه. توی بیوگرافیت ازش نگفتی.

نیلا خندید و گفت:

- چی بگم.

پرستار رو به همکارش گفت:

- مینو. شوهر نیلا از شوهر تو خوشگل‌تره. نبینم دیگه پزشک رو بدی.

و بعد رو به نیلا گفت:

- احياناً شوهر گرامی، یه برادر مجرد نداره که به من بیاد؟

نیلا خندید و گفت:

- نه برادر نداره.

دختر با غصه گفت:

- ای بخشکی شانس.

- در عوض چند تا پسر مجرد تو سن ازدواج توی فامیل دارن.

- خوب زودتر بگو قربونت برم. داشتم می مردم.

همه با هم خندیدند.

- اندازه شوهرت خوشگل هست؟

- اندازه شوهرم که نه! ولی در حد خودشون خوبن.

بعد دست هایش را زیر بغل زد و نگاهش پایین رفت.ش انگار که با خود حرف زده باشد گفت:

- هیچکی مثل شوهرم نیست.

- اون که صد در صد.

بعد دسته گل را برداشت و گفت:

- از سلیقه اش مشخصه.

دسته گل را داخل گلدان گذاشت و پای آن آب ریخت و نیلا تمام مدت آن گل های سرخ را نگریست.

ساعت هفت شب که شیفت نیلا پایان یافت. لباس هایش را تعویض کرد و با همکارانش خداحافظی کرد.

از بیمارستان بیرون رفت و خود را به خیابان رساند تا یک تاکسی بگیرد که ماشینی
برایش چراغ زد.

وقتی آن سمت را نگاه کرد، ماشین شاهین را شناخت. سمت ماشین رفت و سوار
شد و با شادمانی گفت:

- سلام.

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

- ممنون همچنین. سریع برو خونه که دارم ضعف می‌کنم.

- چرا؟

- چون به شدت گرسنمه.

- جدی می‌گی؟ چه عجب تو غذا خواستی.

و ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- فکر می‌کردم کلاً معده نداری که گرسنه‌ات نمی‌شه.

نیلا خندید و گفت:

- چرا دارم. امروز هم ناهار نخوردم که الان گرسنمه.

شاهین با شنیدن این حرف، عصبی گفت:

- اون خراب شده چیزی نداشت که تو بخوری؟

- چرا. ولی من غذای بیمارستان رو نمی‌تونم بخورم.

شاهین ناباور خندید و گفت:

- نیلا! چرا مثل پیرزنای وسواسی حرف می‌زنی. عزیزم غذای بیمارستان که خیلی تمیزه.

نیلا رو به شاهین کرد و با عزیزم گفتن‌های شاهین حالش زیر و رو می‌شد.

- چیه؟ چرا مات شدی؟

- تو فقط بگو عزیزم من گرسنگی از یادم میره.

شاهین با شنیدن این حرف به ناگاه ترمز سختی گرفت که هر دو به جلو پرتاب شدند.

نزدیک بود ماشین پشت سر با آن‌ها برخورد کند. راننده دستش را به نشان اعتراض روی بوق گذاشت. بوق ممتدی زد که شاهین زیر لب گفت:

- خوب بابا! چه خبرته؟ حواسم نبود.

و پدال گاز را فشرد و حرکت کرد.

- چه خبره شاهین؟

- نمی‌دونم، تو بگو چه خبره؟

- چی رو؟

- من می‌گم عزیزم تو دوست داری؟

نیلا خجالت زده رو به خیابان کرد و گفت:

- آره، دوست دارم.

شاهین لبخند زد و قند در دلش آب شد.

- چرا؟

- نمی‌دونم.

- نمی‌دونی؟

- نه.

- دلیلت اینه که دوستم داری.

نیلا مشتش را به بازوی شاهین زد. شاهین غرید و گفت:

- چیه؟ دوست داشتن من عجیبه یا بد، یا شایدم ترسناک. کدومش؟

نیلا برای فرار از این بحث گفت:

- وای شاهین هیچکدوم من گرسنمه. اذیتم نکن.

- آره. می‌گن شکم گرسنه عشق و عاشقی سرش نمی‌شه.

هر دو خندیدند.

- الان می‌برمت خونه پیش بانو. حسابی که سیر شدی بهم می‌گی چرا دوست داری

بهت بگم عزیزم!

نیلا پوفی کرد و گفت:

- بسه شاهین.

شاهین دست نیلا را گرفت و بلند کرد. انگشت وسط او را به دندان گرفت و گازش گرفت. نه طوری که دردش بیاید. نیلا معترض گفت:

- چکار می‌کنی؟

- تنبیهت می‌کنم.

- چرا؟

- که دفعه دیگه حرفات رو نصف نیمه نزنم.

و دوباره دست نیلا را که در دستش اسیر بود بالا برد و گاز گرفت و این بار نوک زبانش را به انگشت او زد.

دل نیلا از جا کنده شد. دستش را پس کشید و آن را در آغوشش مشت کرد و ناخواسته با صدای بلند خندید.

- چی شد؟ قلقلکی هستی؟

نیلا همان‌طور خندان گفت:

- قلقلکی چیه؟ تو انگار حالت خرابه. شاهین نگاهش را روی نیلا انداخت و گفت:

- مشخصه؟

نیلا دستش را روی گونه‌ی سرخس گذاشت و گفت:

- باور کن گرسنمه.

شاهین هر کار می‌کرد نمی‌توانست نیلا را با خود همراه کند، زیر لب غرید:

- نیلا به قرآن یه بار دیگه ناهار نخورده بیای خونه نمی‌ذارم بری سرکار.

- ناهار از کجا بیارم؟

- می‌سپرم بانو از شب قبل برات کنار بذاره با خودت ببر. اونجا گرم کن و بخور تا بعد ببینیم تکلیفمون چی می‌شه!

- در مورد چی؟

- خونه زندگی خودمون.

- خونه خودمون؟

- آره.

نیلا مات شد. این دو کلمه چه آشوبی در دلش به پا می‌کرد. خانه‌ی خودمان! چقدر این کلمات در نظرش زیبا بودند.

آرام شد، بسیار هم آرام و آسوده. با صدای آهسته گفت:

- تو واقعاً می‌خوای زندگی جدا تشکیل بدیم؟

- چرا که نه؟

- یعنی می‌خوای تا همیشه با هم زندگی کنیم؟

- مگه تو نمی‌خوای؟

- هان! نه، یعنی آره.

نیلا به خیابان‌های چراغانی نگاه کرد. نمی‌فهمید خیابان‌ها بسیار چراغانی شده‌اند یا درون چشم‌های خودش هزاران چراغ رنگی روشن شده است.

یک لحظه ته دلش احساس بسیار خوبی پیدا کرد. حس کرد آن روز بهترین روز زندگی‌اش با شاهین بوده است.

شاهین وقتی سکوت طولانی نیلا را دید پرسید:

- نیلا! خیلی گرسنته؟

نیلا رو به او کرد و با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

- یعنی می‌خوای خونه بخری؟

- آره.

- می‌شه من خودم وسیله‌هاش رو بخرم؟

- چرا که نه عزیزم، چی از این بهتر؟ تو سلیقه به خرج بدی که خوبه.

- این هفته شیفتم طوریه نمی‌تونم برم خرید. از هفته آینده که شیفت شبم، در طول

روز می‌رم خرید. تا اون موقع خونه می‌خری؟

شاهین در خود فرو رفته بود. نیلا صدایش زد. شاهین به خود آمد و گفت:

- بله.

- مشکلی هست؟

- نه، همه چی حل می‌شه.

- پرسیدم تا هفته آینده خونه می‌خریم؟

- بستگی داره.

- به چی؟

- که بتونم ماشین رو بفروشم.

- ماشین رو بفروشی؟

- آره.

- چرا؟

- چون اونقدر موجودی ندارم که خونه بخرم. من سرمایه‌ام رو از دست دادم و خیلی وقته کار نکردم و چیزی اندوخته

ندارم. نمی‌خوام هم از حاجی بگیرم. فقط یه مقدار رو یه حساب دیگه داشتم که اون رو سال قبل گذاشتم رو ماشین قبلی و این رو خریدم. حالا اهمیتی نداره. دوستم قیمت خوبی گفت. فروش که رفت می‌تونم یه خونه و یه ماشین سبک‌تر بگیرم.

- آخه اینطوری تو...

- من چی؟ ماشین چند میلیاردیم از دست می‌ره؟ چه اهمیتی داره وقتی در به دریم؟ چه اهمیتی داره وقتی تو خوشحال نیستی؟ چه اهمیتی داره وقتی نمی‌تونیم واسه خودمون زندگی کنیم؟ خونه بابا که باشیم صدنفر برای دخالت هست. خونه عمو هم که فقط مهمون چند روزه‌ایم و نمی‌تونیم تا ابد جا خوش کنیم.

- درست می‌گی.

- ولی مشکل من یه چیز بزرگتره.

- چی؟

- قراره یک هفته شبا نباشی و شب تا صبح تنها باشم. بعد من صبح می‌رم سر کار تا شب. اصلا همدیگر رو نمی‌بینیم. فکر می‌کنی من بتونم این مدت رو اینطوری دووم بیارم؟

- نگران نباش، عادت می‌کنی.

شاهین سری تکان داد و لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- از عادت کردن به این مزخرفات حرف نزن. زن و شوهر چطور باید همدیگر رو نبینن. اگه شبا سرت رو این سینه نباشه چطور خوابم بگیره؟
پوفی کرد و سرش را تکان داد که نیلا گفت:

- عزیزم آرام باش.

هر دو یک لحظه به هم خیره شدند. نیلا گفته بود:

- عزیزم.

نیلا لب‌گزید و خود را با کیفش مشغول کرد و شاهین آرام در حالی که احساس خوبی پیدا کرده بود گفت:

- من آرامم، حداقل الان!

آن دو وقتی به منزل حاج جلیل رسیدند وارد عمارت شدند. با بانو احوال‌پرسی کردند که با رامین رو به رو شدند. رامین از جایش برخاست و کشیده گفت:

- به!

شاهین با او دست و سلام احوال‌پرسی کرد. رو به نیلا گفت:

- به به خانم پرستار زخمی. خوبی؟

- خوبم.

رامین این را گفت و دست در گردن شاهین انداخت و او را به گوشه دیگر سالن برد.

هر دو روی دسته‌ای از مبل‌ها نشستند و مشغول صحبت شدند. نیلا می‌دید که رامین از آن روز دیگر به او چندان اهمیت نمی‌دهد و این دلش را می‌آزرد. فکر نمی‌کرد رامین تا این حد کینه‌توز باشد.

بانو خطاب به نیلا گفت:

- مادر برو دست و صورتت رو بشور بیا.

- چشم.

نیلا به اتاق رفت و مشغول تعویض لباس‌هایش شد. دست و صورتش را شست و موهایش را دوباره شانه کشید و بالای سرش جمع کرد. روسری را روی سرش انداخت و به طبقه‌ی پایین رفت.

به خدیجه خانم کمک کرد و میز را چید.

رامین همچنان با شاهین پچ‌پچ می‌کرد و معلوم نبود از او چه می‌خواهد.

در عمارت باز شد و حاج جلیل و کاوه به درون آمدند.

دست‌هایشان پر از خرید بود. نیلا به استقبال رفت که حاج جلیل پاکت شیرینی دستش را سمت نیلا گرفت و گفت:

- این رو مخصوص خودت گرفتم دخترم.

- ممنون.

نیلا پاکت را گرفت که کاوه با اشاره به سبدهای میوه دستش گفت:

- ولی من اینا رو مخصوص خودم گرفتم. خوبی عروس؟

نیلا با لپهای گل انداخته گفت:

- ممنونم.

او لفظ عروس را اولین بود که از کسی می‌شنید.

کاوه با دیدن شاهین و رامین گفت:

- به‌به آقا منگول.

رامین رو به کاوه گفت:

- به‌به آقا گاو.

شاهین خندید که کاوه گفت:

- مرض! با رامین بودم البته.

به آشپزخانه رفت. وقتی همه دور میز نشستند رامین در حال کشیدن غذا در بشقابش گفت:

- همه اسمی شنیدیم جز گاو، گاو هم شد اسم آخه؟

- دهن گشادت رو ببند رامین با این چشای چپت.

- من نه دهنم گشاده نه چشم چپ؟ اما گوشای تو شبیه پتو دونفره اس.

- هنوز زن نگرفتی بدبخت؟

- تو که خیلی خوشبختی چرا زن نگرفتی؟

- من خودم نمی‌خوام، اما تو بهت نمی‌دن، بس که داغونی.

- راست می‌گه. کسی به من زن نمیده. اما شرف داره به حال تو. اون زنایی که تو

می‌خوای بگیری رو من صبح به صبح می‌گم مستخدمم با جارو خاک انداز از جلو

در خونه جمع کنن بریزن تو خیابون.

- آهان. اونوقت خونه دوست دخترت یا خونه حاج خلیل؟

- فرقس چیه؟

- فرقس زیاده. خونه حاج خلیل که پرنده پر نمی‌زنه. خونه دوست دخترت هم که

کسی برای ازدواج سراغت نمیاد. اونا واسه کار دیگه میان.

نیلا نگاهی به رامین کرد. رامین با چهره جدی مشغول ور رفتن با سالادش بود.

زیر لب گفت:

- خوبه حداقل من هر کار می‌کنم رو می‌کنم همه هم خبر دارن. تو توی عسلویه تو

خونه مجردیت چه غلطی می‌کنی؟

- من؟ هیچی.

- عکسای دسته جمعیت تو اینستا رو هم میگی هیچی. منم که دو تا این ورم نشسته
دوتا اونور!

کاوه نگاهی به حاج جلیل و بانو کرد و طوری که التماس در صدایش بود خطاب به
رامین گفت:

- مرد دیگه؟

- من زناشونو دیدم، نمی‌دونستم با مردا هم تو رابطه‌ای.

شاهین از جواب رامین لبخند زد اما سعی کرد نخندد. کاوه با گردن کج شده گفت:

- خاک تو سرت احمق.

- اتفاقاً خاک تو سر تو که با چهل نفر تو رابطه‌ای و نمی‌تونی به یکی قانع باشی.

حاج جلیل نگاه سرزنش‌واری به کاوه انداخت و گفت:

- بسه دیگه، جلوی عروس همه قشنگیاتونو رو کردین. غذاتون رو بخورید.

شاهین با محبت تکه‌های گوشت را از استخوان جدا می‌کرد و در بشقاب نیلا
می‌گذاشت. نیلا هم با صدای آرام و معترض می‌گفت:

باور کن زیاده. خودت هم بخور.

بانو به آن دو لبخند زد و از محبت شاهین به نیلا خوشحال بود.

خوشحال بود که شاهین تا این حد با او با عطف و رفتار می‌کند. از خوشحالی
شاهین خوشحال بود. او همیشه شاهین را چون فرزند خود دوست می‌داشت. شاهین

هم آنقدر مودب بود که همین آداب و احترامش در مقابل بقیه موجب می‌شد همه دوستش بدارند.

شاهین تنها کسی بود که اجازه داشت بانو را «بانو» صدا کند. آن هم به خواست خود بانو بود.

- بانو جان.

- جانم مادر.

- از شام امشب اگر موند برای ناهار فردای نیلا نگرید که با خودش ببره. خاتم غذای بیمارستان نمی‌خوره. کل امروز رو گشنه سر پا بوده.

- به روی چشمم مادر.

نیلا تشکر کرد که شاهین گفت:

- من که تا اونجا اومدم. می‌گفتی ناهار نخوردی، برات یه چیزی می‌گرفتم.

رامین خندید و گفت:

- روز اولی رفتی سراغش. بابا می‌داشتی دو سه روز بگذره بعد.

نیمه شب که شد. همه به اتاق‌هایشان رفتند. نیلا پشت پنجره ایستاده بود و داشت باغ بارانی را نگاه می‌کرد.

شاهین که حاضر شده بود بخوابد چراغ را خاموش کرد و گفت:

- می‌خوابی؟

- الان میام.

- بعد از مدت‌ها امروز اولین روزی بود که قرص نخوردم. نه مسکن، نه آرام‌بخش.

- جدی می‌گی؟

- آره. حتی سیگار هم کم کشیدم. سه چهارنخ.

- خیلی خوبه.

- امروز اعصابم خیلی آرام بود.

این را گفت و خود را روی تخت انداخت و به سمت نیلا چرخید و گفت:

- جنگ اعصاب نداشتم امروز. تازه حرفای تو و آرامشت خیلی روم تاثیر داشت.

نیلا به تخت آمد و گفت:

- خدا رو شکر.

شاهین دمر دراز کشید و روی ساعدهایش تکیه کرد و گفت:

- دوست داری خونه‌مون چه شکلی باشه؟

نیلا دستش را روی ساعد شاهین کشید و گفت:

- فرق نداره. فقط یه سقف بالا سرمون باشه که بهش احساس تعلق کنیم. دوستش

داشته باشیم. حس نکنیم در به دریم. بزرگ و کوچیک و شکل و شمایلش فرق

نداره.

- ولی از نظر من فرق داره.

- چطور؟

- یه دختر خوشگل مثل تو باید توی یه خونه خوشگل هم زندگی کنه. درضمن...

- چی؟

- ما که تا ابد جمعمون دونه نمی‌مونه. می‌مونه؟

نیلا حرفی نزد. شاهین خود را جلوتر کشید و سرش را روی صورت نیلا خم کرد و گفت:

- تو که بچه می‌خوای؟ درسته؟

نیلا آرام گفت:

- یعنی مادر بچه‌ات باشم؟

- آره. چی از این بهتر؟ مگه غیر از تو هم کسی لیاقت این رو داره مادر بچه من باشه؟

- این رو از ته دلت می‌گی؟

- آره.

- اگر بچه‌دار شدیم من رو با احساسی که به بچه‌ام دارم، بیرون نمی‌کنی؟

- این چه حرفیه نیلا؟ مگه من دشمنتم؟

- نیستی؟

- چرا باید باشم؟

- به خاطر سینا و...

شاهین سر خم کرد و لبش را روی لبهای نیلا گذاشت و او را بوسید و گفت:

- من کی شبیه دشمن با تو رفتار کردم؟

- واقعاً هیچوقت.

- پس دیگه بار آخرت باشه اینو می‌گی

- باشه.

شاهین در سکوت و بی‌قرار مشغول معاشقه با نیلا شد و همین که نیلا خواسته او را همراهی می‌کرد و بر خلاف همیشه گرم بود احساس بهتری داشت.

هر دو کنار هم آرام گرفتند شاهین داشت موهای نیلا را نوازش می‌کرد که نیلا پرسید:

- رامین چکار داشت؟

- اگه بگم خصوصی بود ناراحت می‌شی.

- نه.

نیلا سرش را به سینه شاهین چسباند.

- می‌خواد بره.

- کجا؟

- دانمارک.

- مگه قرار نبود بمونه؟

- تو رامین رو نمی شناسی. نمی شه نگاهش داشت.

- چرا؟

- ذاتش اینجوریه. نمی تونه یه جا بند شه. اگر آدم بندشدن بود تا حالا ازدواج می کرد.

- کسی رو دوست نداره؟

- تا حالا رو نکرده. اونوقت یکی مثل من...

- مثل تو چی؟

- هنوز سنی نداشتم که دلم پی چشمای یکی رفت.

نیلا خود را بالا کشید و صورتش را مقابل شاهین گرفت و گفت:

- منم خیلی جوون بودم که دلم پی یکی رفت.

شاهین سریع در هم شد و گفت:

- چرا اسم این چیزا رو میاری؟

نیلا با آرامش گفت:

- چون تو هم به راحتی در موردش می گی. وقتی تو دوست نداری بشنوی، بدون

من هم دلم نمی خواد چیزی در مورد اونی که بوده و الان نیست بشنوم. شاهین

لبخند زد و نیلا را پایین کشید و گفت:

- حسودی؟

- لابد حس تو غیرته.

شاهین خندید و نیلا را بیشتر به خود فشرد و گفت:

- من هم حسودیم می‌شه.

و بعد دست نیلا را روی گردنش انداخت و خوابید.

بخش دوم.

فصل سیزدهم.

نیلا روز سختی داشت و یکی از بیمارانش حال مناسبی نداشت. عصر هنگام وقتی بیمارش کمی آرام گرفت و کارهایش را انجام داد، با خستگی روی صندلی نشست و تکیه کرد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت تا کمی به چشم‌هایش استراحت بدهد. همه در ایستگاه پرستاری جمع بودند. دوستش بهار همان دختر خوش‌اخلاق و خندان گفت:

- الان آگه یه بنده خدایی اینجا بود حال نیلا رو جا می‌آورد.

همه خندیدند و یکی از پرستارها گفت:

- کسی شماره تلفنش رو نداره بهش زنگ بزنه بیاد؟

نیلا پلک گشود و راست شد و با تعجب پرسید:

- در مورد کی حرف می‌زنین؟

- رئیس بیمارستان... خوب معلومه. در مورد شوهرت.

نیلا ابروهایش بالا پرید و خندید و گفت: - اگه اینجا بود که خوب می‌شد.

- خوب می‌شد؟ عالی می‌شد. مسلماً با اون مرد بودن آدم رو خسته نمی‌کنه.

نیلا تکانی به سرش داد و گفت:

- شاید.

- شاید! یعنی تو نمی‌دونی با شوهرت بودن خسته‌ات می‌کنه یا نه؟

نیلا کمی فکر کرد و مسافرتش به اصفهان را به خاطر آورد. محبت‌ها و صبر و

حوصله شاهین بی‌نهایت بود، تا شبی که خودش آغازگر دعوا شد. نگاهش را از

زمین گرفت و رو به بهار گفت:

- اون اصلاً آدم خسته‌کننده‌ای نیست.

- خوب الهی شکر که این رو می‌دونی.

نیلا دوباره روی صندلی چرم دسته فلزی تکیه کرد. یاد آن دفتر افتاد. چند روز بود

آن را با خود می‌آورد اما وقت نکرده بود بخواند. برخاست و به اتاق استراحت

پرستاران رفت و دفتر را از درون کیفش بیرون کشید.

به ایستگاه پرستاری برگشت و با استفاده از قیچی دسته‌ای که دو سمت دفتر را به

هم وصل کرده بود برید. روی صندلی نشست و صفحه اول را باز کرد. درون صفحه

اول جیب داشت و چیزهایی در آن بود.

دست برد و آن‌ها را بیرون کشید. چند عکس قدیمی از یک دختر. تا نگاهش به عکس اول افتاد بدنش لرزید و ناخواسته لرزش گرفت. این دختر را یک جایی دیده بود. اما درست یادش نمی‌آمد کجا و کی؟!

یک دختر که به همراه شاهین هم عکس داشت. نیلا حدس زد باید نوشین باشد. به چهره آن دختر بسیار زیبا نگاه کرد. حق می‌داد شاهین این چنین عاشق او باشد. آن دختر با چشم‌های قهوه‌ای، پوست سفید، موی قهوه‌ای، لب و دهان کوچک و ابروهایی با طاق بلند که به چهره‌اش می‌آمدند بسیار به دل می‌نشست.

عکس‌های بعد از شاهین و همان دختر و رامین و پسر دیگری در کنارشان بود. نیلا بعد از چند بار دیدن عکس‌ها آن‌ها را سرجا گذاشت.

او ورق زد و دید که نام نوشین را کسی با خودکار طراحی کرده است.

بعد از آن هم چهره نوشین با قلم سیاه طراحی شده بود.

وقتی ورق زد نوشته‌هایی با خط خوش دید. نیلا شروع به خواندن کرد. نوشته شده بود:

«دهم مرداد»

به نام خدا

من نوشینم، نوشین سهرابی.

به قول همه نوشین به شیرینی عسل و به زیبایی فرشته‌های آسمانی.

اما چه فایده‌ای داره؟ هیچی!

زیبایی ظاهری بدترین چیز دنیاست. وقتی زیبا باشی اما تو زندگی‌ات هیچی نداشته باشی به چه درد می‌خوره؟ یک خانوادگی معمولی، توی یک خونگی معمولی، توی یک محله‌ی معمولی، با آدم‌های معمولی.

نتیجه چی می‌شه؟

اون دختر خیلی زیبا که شبیه پرنسس قصه‌هاست باید همیشه معمولی باشه. لباس معمولی بپوشه، آرایش معمولی بکنه، جاهای معمولی بره، تفریحات معمولی داشته باشه و همه غلطای زندگی‌اش هم معمولی باشه.

آه خدایا، خدایا! چقدر خسته‌ام از معمولی بودن و دیدن این همه بدبختی معمولی که زندگی‌م رو معمولی کردن.

آه خدایا، خدایا، خدایا! من خسته‌ام و دلم می‌خواد برای یکبار هم که شده معمولی نباشم. دلم می‌خواد مثل شاهزاده قصه‌ها لباس‌های ابریشمی، حریر و اطلس بپوشم. دلم می‌خواد مثل شاهزاده‌های تو قصه‌ها جواهرات براق و درخشنده به دست‌ها و گردنم آویزون کنم. تاج طلا رو سرم بذارم. انگشتر برلیان به انگشت کنم، گردنبند الماس به گردن بندازم.

دلم می‌خواد عاشق سینه چاکم سوار بر اسب سفید رویاها بیاد سراغم... اون اسبی که مثل برف سفیده و می‌درخشه. اسب؟ نه، اسب نه! من فقط مردی سوار بر یک ماشین خارجی گرون قیمت می‌خوام.

اگر هم رنگش سفید نبود اصلاً مهم نیست. مهم اینه که فقط یه ماشین خارجی با صدای گاز نازنینش باشه.

اونوقت من هم کنارش سوار می‌شم و توی شهر باهاش می‌گردم. وقتی هم آدمای معمولی نگاه می‌کنن، با غرور بهشون نگاه می‌کنم. لبخند کجی می‌زنم و به خودم برای داشتن این همه زیبایی و ثروت غره می‌شم.

«بیستم مرداد»

نیلا ورق زد و خاطره به خاطره را خواند.

اُف! خسته شدم از بس که مغازه به مغازه گشتم. کف پاهام تاول زد. کفشای کتونیم دیگه به درد پوشیدن نمی‌خورن. آخه هم کهنه شدن هم پشت پاهام رو می‌زنن. از پول تو جیبیم باید یک جفت کتونی جدید بخرم.

بعدم بیوشم و دوباره راه بیفتم توی خیابونای شلوغ شهر دنبال یه کاری که یه غلطی بکنم.

شاید سوال باشه که چه غلطی؟ خوب معلومه. پیدا کردن یه شغل که با برنامه یه دانشجو هماهنگ باشه؛ تا بتونم به بابا کمک کنم و از پس مخارج دانشگاه بر پیام.

من نمی‌دونم با این گرونی که بیداد می‌کنه مردم چطور با وضعیت مالی بد

میان به شهر دیگه تا درس بخونن. به امید چه آینده‌ای؟

نمی‌دونم حالا که بابا از جون مایه می‌ذاره تا شهریه دانشگاه بچه‌هاش رو جور کنه
آیا من کار درستی می‌کنم که دانشگاه می‌رم؟ یا فقط دارم مخارج اضافه برای پدرم
می‌تراشم!

این ترم، ترم پنجمم و نمی‌دونم ادامه بدم یا نه؟ بابا که می‌گه درس بخون. ادامه بده
شاید در آینده یک جایی خودت رو جا کردی و تونستی درآمد خوبی داشته باشی.
اما فشار روی بابا خیلی زیاده.

من باید چکار کنم؟

«شانزدهم شهریور»

آخر امروز تونستم کار پیدا کنم. اون هم کجا! توی یک عکاسی. صاحب عکاسی
کارم رو که دید خیلی خوشش اومد. بهم گفت می‌تونم برم پیشش کار کنم و عکاس
خانم‌ها بشم.

یا کار عروسایی که عکاس خانم می‌خوان رو انجام بدم.

دستمزدی هم که می‌داد بیش از حد انتظارم بود اون هم با شرایط من.

«دهم مهر»

چند روزی هست که سر کار می‌رم. کارم رو دوست دارم. صاحب عکاسی هم از کارم راضی هست و مدام تعریف و تمجید می‌کنه. اون مرد مهربونیه و حدود سی و هشت، نه سال داره.

امروز همسر و دو تا دخترهاش اومدن. ازشون چند تا عکس خانوادگی گرفتم. اونا خانواده خوشبختی به نظر میان.

«دوازدهم آبان ماه»

این روزها اخلاق آقای بیات خیلی عوض شده. برام شاخه شاخه گل می‌خره، بهم لبخند می‌زنه. به خاطر دیر سر کار رفتن سرزنشم نمی‌کنه. گاهی هم ازم می‌خواد تا مدتش بشم و ازم عکس مجانی می‌گیره.

«هشتم آذر»

خدایا! اصلاً باورم نمی‌شه. یعنی تا این حد این مرد عوضی بود؟ فقط خدا بهم رحم کرد. اون می‌خواست چه غلطی بکنه؟

چقدر شانس آوردم! و اگر نه بی‌چاره می‌شدم.

بیات برام سؤال شده بود. اون مرد خوش پوش با اون لبخندهای همیشگی‌اش اصلاً هم مهربان نبود.

بیات مردی بود که فقط می‌خواست من رو بدره. هر روز با اون حرف‌ها و حرکات در پی به دام انداختن من بود. این مرد چقدر تنفر انگیز بود.

امروز هم با اصرار زیاد ازم خواست مدلش بشم. بعد از اینکه مقتعه و مانتوم رو کنار گذاشتم موهام رو مرتب کردم. جلوی لنز دوربین ایستادم. بیات با تعریف و تمجیدهای همیشگی‌اش از اندام و زیبایی من، چند عکس انداخت.

وقتی سر بلند کرد گفت:

- نمی‌خوای چند عکس بهتر داشته باشی؟

مانتوم رو برداشتم تا بپوشم. مانتو رو تن زدم. اومد جلو و لبه‌های مانتوم رو گرفت و گفت درش بیار تا چند تا عکس بهتر ازت بگیرم.

ترسیدم! از نگاهش از دست‌هایی که می‌خواست به زور مانتو رو از تنم بیرون بکشه.

ناخواسته از ترس عصبی شده بودم. عقب رفتم و گفتم:

- چکار می‌کنید آقای بیات؟

اما اون می‌خواست من رو به زور نگاه‌داره.

جلو اومد و با اصرار خواست لباسم رو در بیارم و من عصبی و لرزان عقب و عقب‌تر رفتم.

یک‌دفعه وحشی شد. خودش رو بهم چسبوند و گفت:

- از چی می ترسی خوشگل خانم؟ من که صدتا عکس ازت دارم. چندتا هم به اون شکل به جایی بر نمی خوره!

بی محابا دست هاش رو به بدنم کشید. هر دو مچش رو گرفتم و با تمام توانم به عقب هولش دادم. از کنارش رد شدم. چنگ انداخت من رو بگیره اما نتونست.

دویدم و مقتعه ام رو برداشتم. از اتاق بیرون زدم و کیفم رو برداشتم. همین که از در عکاسی بیرون زدم با عجله که از پله ها پایین می رفتم مقتعه رو سر کردم. دگمه های مانتوم رو بستم و وارد پیاده رو شدم. به خیابون دویدم و خودم رو توی اولین تاکسی انداختم.

نمی خواستم با این حال به خونه برگردم.

آدرس دانشگاه رو گفتم. بدنم ناخواسته می لرزید. دو خیابون تا دانشگاه مونده بود که صدای پیام گوشیم اومد.

دست بردم و گوشی ام رو برداشتم. صفحه رو باز کردم و با دیدن پیامی که از بیات بود نزدیک بود سخته کنم. نوشته بود:

- نوشین، عشقم! اگه برنگردی عکسات رو برای خانواده ات می فرستم. باور کن عکسات رو پخش می کنم قشنگم.

با دیدن این پیام لرزش بدنم صد برابر شد و بغضم شکست و به گریه افتادم.

جلوی دانشگاه با بدبختی کرایه تاکسی رو حساب کردم.

از تاکسی پیاده شدم و با حال خراب از خیابون گذر کردم. به بلوار رسیدم، پیام دیگه‌ای ازش اومد. گوشیم رو نگاه کردم. از بلوار رد شدم. نوشته بود:

- همین حالا برگرد با هم حرف بزنیم.

اشک‌هام دیدم رو تار کرده بودن. با حال زار پا به خیابون گذاشتم و دو قدم برنداشته بودم که صدای بوق ممتد ماشینی و بعد هم صدای ترمز و جیغ لاستیک‌هاش تو خیابون پیچید.

یک لحظه فکر کردم کارم تموم شده است. چشم‌هام رو بستم و در جا خشک شدم. اما چند لحظه بعد هیچ اتفاقی نیفتاد. وقتی با ترس چشم باز کردم و سرم رو سمت راست چرخوندم، با دیدن اون ماشین بزرگ شاسی بلند ترسیدم.

به ترس و دردم اضافه شد. بیشتر گریه کردم. سریع دو پسر از ماشین پیاده شدند. یکی از اونا پرسید:

- حالت خوبه خانم؟

توجه نکردم و به سمت دیگه خیابون دویدم و وارد دانشگاه شدم و به اولین درخت توی محوطه تکیه کردم. مقتعاهام رو روی چشمام گذاشتم و از ته دل گریه کردم.

چند دقیقه نگذشته بود، صدایی اومد که پرسید:

- خانم!

سر بلند کردم و همون پسر که تو ماشین بود رو دیدم. مغزم فعال شد. یکی از

سال بالاییای دانشگاه بود.

از اون بچه پولدارا! از اونا که سوار ماشین روپاهای من بود. از اون مرفهین بی‌درد.

چرا اون قدر خوش شانس نبودم که بزنه من رو بکشه؟

حداقل می‌مردم و دیه‌ام رو ازش می‌گرفتم.

با خودم گفتم وقتی مردم چه جوری دیه می‌گرفتم؟

وسط گریه‌های شدید خنده‌ام گرفت. در حد دو ثانیه اما با یادآوری بیات و اون حرفاش بیشتر گریه کردم و روی زمین نشستم و بریده بریده وسط هق هقام گفتم:

- چرا من رو نکشتی؟ چرا من رو زیر نگرفتی؟ بدبخت شدم.

کمکم همه نگاه‌ها متوجه ما شد. همه جمع شدند.

اون روی پاهاش نشست و گفت:

- چرا نمی‌گین چی شده؟

بدون هیچ تفکر قبلی گفتم:

- بهم کمک کنین.

مات شد. بعد پرسید:

- چه کمکی از دستم برمیاد؟

کمی صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- قضیه ناموسیه.

اخم ریزی بین ابروهاش نشست و پرسید: - بابات، داداشت؟

آروم گفتم

- داداش بزرگتر ندارم، بابام هم بفهمه سخته می‌کنه.

با اشاره سر گفت بلند شو. از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم. یکی از دوستاش

صدا زد:

- شاهین کجا؟

همون‌طور که سمت درِ ورودی دانشگاه می‌رفت فقط دستش رو بالا برد.

وقتی اومدیم توی خیابون رفت و سوار ماشین قشنگش شد و درِ جلو هم کمی بعد،

از داخل باز شد.

رفتم کنارش نشستم و در رو بستم. امکانات داخلی ماشینش ماتم کرد. به هر دگمه

و وسیله‌ای با دهان باز نگاه می‌کردم که پرسید:

- چی شده؟

دوباره بدبختیم یادم افتاد. گریه کردم و بین هق هق هام موضوع عکاسی و بیات رو

براش گفتم. با حوصله گوش کرد.

وقتی حرف‌هام تموم شد ساکت شدم.

اون دست برد و یک دستمال از تو جعبه با دو انگشت اشاره و وسط دست راستش

بیرون کشید و به سمتم گرفت. دستمال رو گرفتم و تشکر کردم.

داشتم اشک‌هام رو پاک می‌کردم که پرسید:

- عکاسی کجاست؟

بهش آدرس رو دادم. خودش رو سمت چپ خم کرد و دست برد گوشیش رو از جیب شلوار جین یخی اش به سختی بیرون کشید.

مشغول نوشتن پیامکی شد. وقتی ارسالش کرد گفت:

- بهش پیام بده بگو میام.

متعجب گفتم:

- چرا؟

جواب داد:

- فقط بگو بر می‌گردم.

و بعد ماشین رو روشن کرد و به حرکت در آورد.

وقتی راه افتاد زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم. تمام طول مسیر دل توی دلم نبود. وقتی رسیدیم گفت:

- پیاده شو.

هر دو پیاده شدیم و سمت ساختمان عکاسی که طبقه بالای یک غذاخوری بود رفتیم.

همین که وارد شدیم دو پسر دیگه رو توی ساختمون، نشسته روی پله‌ها دیدیم. هر دو با دیدن ما از جا بلند شدند و هم‌زمان پرسیدند:

- چی شده؟

شاهین دست برد و در رو بست و گفت:

- شاهرخ تو همین پایین بمون. نذار این در باز شه کسی بیاد تو.

شاهرخ که پسری حدوداً هم سن و سال خودم بود گفت:

- چشم.

شاهین راه پله‌ها رو گرفت و بالا رفت و گفت:

- رامین بیا.

هر دو از پله‌ها بالا رفتن. من هم به ناچار دنبالشون رفتم. وقتی جلوی در ورودی

رسیدیم شاهین دستش رو جلوم گرفت:

- یعنی داخل نیا.

و خودش و رامین داخل شدند.

صدای نحس و خندان بیات از تو اتاق عکاسی اومد که گفت:

- به‌به نوشین خانم.

و از جلوی در دیدم وقتی بیرون اومد با دیدن شاهین و رامین گفت:

- ببخشید اشتب...

وقتی نگاهش به من افتاد یک لحظه با شک، نگاهش بین من و شاهین و رامین

رفت و برگشت. بعد هم با احتیاط پرسید:

- امرتون آقا؟

شاهین آروم و شمردہ گفت:

- عکسا.

بیات چینی بہ پیشانی انداخت و گفت:

- خاطرہ نیست عکسی اینجا داشته باشین!

شاهین داد زد:

- عکسای خانم.

بیات بہ وضوح از جا پرید و بعد گفت:

- ایشون پیش من کار می‌کنن اما عکسی ندارن... کدوم عکس؟ دختر اینا چی می‌گن؟

من جواب ندادم. شاهین جلو رفت و دستش رو بہ یقہی بیات کشید و گفت:

- چون مہرہ‌های گردنت سرچاشہ یقہات صاف و ایساده اما تضمین نمی‌کنم با شکستن گردنت ہمینقدر صاف بایستہ.

بیات دست شاهین را از روی یقہاش کنار زد و گفت:

- دستت رو بنداز...چی می‌گین شماها؟ برید بیرون تا زنگ نزدم پلیس.

شاهین با خونسردی گفت:

- زنگ بزن تا بہ جرم سواستفادہ و اخاذی بدم خودت رو ببرن.

بیات با اطمینان گفت:

- این که داداش بزرگتر از خودش نداره. شماها کی هستین اینجا؟ چگونه زنگ
بزنم بابات نوشین خانم؟

شاهین گفت:

- زنگ بزن. ما پسر عموشیم ببین چی جواب میده.

بیات مات شد و به من نگاه کرد. شاهین گفت:

- من رو نگاه کن کجا رو نگاه می‌کنی؟

بیات رو به شاهین گفت:

- این خانم فقط منشی منه.

شاهین رو به من گفت:

- پیامش رو داری؟

سر تکون دادم. رو به بیات کرد و بهش خیره شد. بیات شروع به داد زدن کرد:

- من نه عکسی دارم نه اگر بود بهتون عکس می‌دادم.

جلو اومد و دست‌هایش رو به سینه شاهین زد و گفت:

- بیا برو بیرون و این هرزه رو هم با خودت ببر.

شاهین یک دستش رو به یقه بیات و دست دیگرش رو به کمرش گرفت و مثل
پرکاه بلندش کرد و پرتش کرد روی میز کار عکاسی.

مانیتور و قاب عکسای کوچیک روی میز، پخش زمین شدند. داد و بیدادهای بیات من رو ترسوند. رامین که تا اون لحظه دست به سینه کناری ایستاده بود جلو رفت. بیات می‌خواست بلند شه اما شاهین اجازه نمی‌داد. در حالی که با دست چپ، پیراهن سفید بیات رو از روی شانهاش چنگ زده بود، ساعدش رو هم روی گردنش فشار می‌داد.

دست مشت شده راستش را هم روی گونه‌ی راست بیات فشار می‌داد. رامین گفت: - با زبون خوش داریم می‌گیم عکسا کجان؟ از این در زنده بیرون نمیری تا عکسا رو ندی. فکر هم نکن فقط ما دو نفریم و به امید اومدن کسی نباش. آدم گذاشتیم جلو در نذاره کسی بیاد بالا. پس بگو عکسا کجان و اگر نه امشب میری لا دست مرده‌هات می‌خوابی.

بیات با این که قرمز شده بود و پاهاش رو تکون می‌داد به سختی گفت:

- عکسی وجود نداره.

مشت گره کرده شاهین بالا رفت و روی گونه‌ی بیات فرود اومد. بیات آخ بلندی گفت و با التماس و به سختی به خاطر نفس‌های کم اومده‌اش گفت:

- گفتم که هیچ....

با مشت بعد شاهین صدایی مثل صدای ناله‌ی سگ داد و پاهاش رو تکون داد که باقی وسیله‌های روی میز هم روی زمین افتاد. شاهین با خشم گفت:

- می‌گی کجاست یا با یک فشار گردنت رو خورد کنم؟

و انگار کمی بیشتر فشار داد که بیات گفت:

- می‌گم، می‌گم... تو گاو صندوقن.

رامین سمت گاو صندوق رفت و شاهین گفت:

- رمز؟

بیات که داشت خفه می‌شد به دست‌ها و بازوی شاهین چنگ انداخت و گفت:

- خودم رمز می‌زنم.

شاهین با یک فشار دیگه باعث شد بیات رمز رو هم بگه.

رامین در گاو صندوق رو باز کرد و بین پاکت‌ها به گشتن مشغول شد. با پیدا کردن پاکتی که نوشته بود نوشین از جا بلند شد و در پاکت رو باز کرد. عکس‌ها و نگاتیوها رو بیرون کشید.

با دیدن عکس‌ها گفت:

- خودشونن شاهین!

شاهین گفت:

- بیا داخل رایانه رو روشن کن.

داخل رفتم و رایانه‌ای که عکسام رو روش داشتم به مانیتور دیگه وصل کردم و مشغول شدم.

چند دقیقه بعد داشتم فایل عکس‌هام رو پاک می‌کردم. وقتی تموم شد گفتم:

- تموم شد. همه رو پاک کردم.

شاهین در حالیکه هنوز بیات رو نگه داشته بود گفت:

- برو پایین.

راه افتادم که رامین پاکت عکس‌ها رو بهم داد. تا از در بیرون اومدم با صدای بلندی که پشت سرم شنیدم برگشتم. بیات افتاده بود روی زمین و شاهین و رامین با لگدای محکمشون به جونش افتاده بودن. وقتی حسابی کتکش زدن شاهین گفت:

- فقط یکبار دیگه مزاحمش بشی، یا تهدیدش بکنی، یا عکس‌هاش رو اگه داری دست به دست کنی هر جایی باشی پیدات می‌کنم و می‌کشم. فهمیدی؟

بیات که مثل کرم به خزیدن افتاده بود به سختی گفت:

- آره.

عکس‌ها رو گذاشتم تو کیفم و اون دو تا هم راه افتادن. با هم رفتیم پایین و از عکاسی بیرون زدیم. شاهین قفل ماشین رو زد. پشت فرمان نشست و رامین کنارش نشست. من و شاهرخ هم عقب سوار شدیم. هر چهار نفرمون توی سکوت نشسته بودیم و شاهین با دست راست فرمان رو گرفته بود و با دست چپ موهایش رو به هم می‌زد. شاهین پرسید:

- کجا می‌ری؟

گفتم:

- هر جایی پیاده‌ام کنین ممنون می‌شم. گفت:

- آدرس جایی که می‌ری کجاست؟

آدرس خیابونمون رو گفتم و همون سمت رفت. نزدیک مقصد که شدیم، حال من هم بهتر شده بود. گفتم:

- من می‌دونم شما شاهین راستادین. توی دانشگاه دیدمتون. فکر نمی‌کردم یه روزی اینطوری به من بزرگترین کمک زندگیم رو برسونین. واقعاً ازتون ممنونم.

یه نگاه به شاهرخ و رامین هم انداختم و گفتم:

- از شما دو نفر هم ممنونم.

اما هیچکدوم جواب تشکر رو ندادن و ساکت بودن. خیلی هم ساکت، که نفهمیدم برای چی! شاید چون بچه پولدارها همه مغرور و خودخواهن. عاشق اینن که ازشون تشکر و تعریف تمجید کنی، اما مهم نیست. مهم اینه که من عکسام رو پس گرفتم و حالا خیالم راحت‌ه. وقتی به خیابونمون رسیدیم گفت:

- به سلامت.

من هم پیاده شدم و گفتم:

- باز هم ممنون.

جوابی ندادن. اما رامین که ساعدش روی لبه‌ی پنجره بود داشت عمیق نگاهم می‌کرد. لبخند کجی روی صورتش نشست. چهره‌اش قشنگتر شد.

چشمکی پراند و کمی دستش رو بالا آورد. به معنای خداحافظ.

این پسر چقدر با نمک و دلبر بود. ناخواسته لبخند گرمی زدم و دستم رو بالا آوردم. شاهین ماشین رو به حرکت در آورد و من ماندم و تصویری از اون دو پسر خیلی شجاع که خیلی راحت اومدن بهم کمک کردن و رفتن.

می‌دونی داشتن همچین تکیه‌گاه‌هایی باید خیلی خوب باشه. چون من سه روزه انگار که روی ابرها سیر می‌کنم و فکر اون دو تا ییل از ذهنم بیرون نمی‌ره.

- نیلا جونم.

نیلا سر بلند کرد و گفت:

- جونم بهار؟

- ساعت داروی مریضامونه... دیدم غرق خونذنی گفتم یادت نره.

نیلا لبخند پرمحبتی زد و سر فرود آورد و از جایش بلند شد. به سراغ کیفش رفت و دفتر رو توی کیفش گذاشت.

به اتاق رفت و داروها رو کنار گذاشت و رفت به مریض‌هایش رسیدگی کرد. اما تمام فکرش کنار نوشته‌های نوشین بود.

شاهین او را در اولین دیدار از مخلصه بزرگی نجات داده بود. با خود اندیشید که این مرد از اول هم یک حامی محکم و مقتدر بوده است.

مثل این که از روز اول خدا او را برای تکیه‌گاه کسی بودن آفریده است. همان‌طور که وقتی خودش گرفتار این حوادث شد بی منت دستش را گرفت و حامیش بود.

سختی‌های ماجرا را به دوش می‌کشید تا آن که کنارش است احساس درد و رنج نکند.

این مرد بزرگ زاده شده بود و بزرگ زندگی می‌کرد. این مرد راه و چاه را می‌دانست. او برای مهربانی و حمایت‌گری به دنیا آمده بود.

وقتی به ایستگاه برگشت نگاهش به گل‌هایی که پیشخان ایستگاه را مزین کرده بود افتاد. شاهین با محبتش او را غافل‌گیر کرده بود.

نیلا لبخند زد و از خود پرسید: «مگه کسی هم می‌تونه در برابر محبتاش مقاومت کنه؟ هر چقدر هم قلبت سنگ باشه وقتی با اون چشم‌های قهوه‌ای جذاب بهت نگاه می‌کنه در برابرش آب می‌شی.

بعد از این که ساعات پیش رفت و شیفت را تحویل دادند به اتاق استراحت رفت و لباس‌هایش را تعویض کرد. از دوستانش خداحافظی کرد و چتر زیبای گل‌ریز صورتی‌اش را که شاهین برایش خریده بود برداشت.

از ساختمان که خارج شد داشت باران می‌بارید. چتر را باز کرد و روی سرش گرفت و حرکت کرد. از در بیمارستان که خارج شد نگاهی به دو طرف انداخت اما ماشین شاهین را ندید. خواست به او پیام دهد که کسی صدا زد:

- نیلا!

وقتی سر بلند کرد حسام را دید. او کاپشن چرم مشکی رنگی تنش بود و کلاهش را روی سر کشیده بود. دو دستش را در جیبش فرو برده بود و داشت نگاه‌اش می‌کرد.

نیلا دستش را پایین آورد و او را نگریست. در یک آن به گذشته پرت شد. به روزهایی که با هم گذراندند. به روزهای خوشش با او. به حرفهای عاشقانه حسام. به شادی‌ها و گشت و گذارهایشان و به حادثه‌ای که جدایشان کرد.

شاهین از راه رسید و آن طرف خیابان پارک کرد و پیاده شد و چترش را باز کرد. سر بلند کرد و نیلا را از چترش شناخت.

با دیدن مرد مقابلش در جایش خشکید. هیکل حسام را شناخت.

حس کرد چیزی در درونش فرو ریخت.

حسام یک قدم جلو رفت و گفت:

- عشقم... نیلا. نمی‌دونی برای دوباره صدا زدنت چقدر لحظه شماری کردم. بیا عزیزم، بیا بریم بشینیم تو ماشین با هم حرف بزنیم.

حسام جلوتر رفت و گفت:

- سلام عزیز قلب حسام. خوبی؟

و دستش را سمت نیلا دراز کرد. نیلا نگاهی به دست حسام کرد.

ضربان قلب شاهین اوج گرفته بود. آن قدر محکم سر بر سینه‌اش می‌کوفت که حس کرد هر آن استخوان سینه‌اش می‌شکند و قلبش به سمت نیلا می‌دود و او را از رفتن با حسام باز می‌دارد.

پاهایش بی‌حس شده بود و دیدش تار شده بود. به شاهین همان حالت‌هایی دست داده بود که هر وقت شوک عصبی به او دست می‌داد بدنش گرفتارش می‌شد.

نمی‌توانست حرکت کند و تصویر نیلا برایش از پس عبور و مرور ماشین‌ها تار می‌شد و دوباره به وضوح بر می‌گشت.

نیلا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- چرا اومدی؟

- اومدم با هم حرف بزنیم. اومدم نجاتت بدم. اومدم ببرمت که کمکت کنم. اومدم همه‌ی نبودن‌هام رو جبران کنم. اومدم خودم رو بهت ثابت کنم. هنوز هم دیر نشده. می‌برمت و به اون خانواده و اون پسره یه درس حسابی می‌دم.

طوری که تا ابد فراموش نکنن. نمی‌خوام با اون توی جهنم بمونی و حتی یک ثانیه بیشتر عذاب بکشی. حرکات اون نره خر رو دیدم که چطور کشیدت تو خونه. داشت من رو دیوونه می‌کرد. ببینم بعدش که تو رو کتک نزد؟

نیلا به یاد حال خراب آن روز شاهین افتاد و دستی که با فرود آمدن در آینه پاره پاره شد. دستش را بلند کرد و دگمه گوشی را فشرد. با دیدن چهره شاهین روی صفحه گوشی‌اش به آن خیره شد.

نمی‌دانست چرا ته دلش از این که مقابل حسام ایستاده است خوشحال نیست و دیگر برای دیدن او دلش پرپر نمی‌زند.

بیشتر دلش می‌خواست شاهین الان بود و دنیا را با داد و هوار روی سرش آوار می‌کرد که چرا کنار حسام ایستاده است؟ با او چه حرفی دارد؟ با مردی که در بدترین شرایط زندگی نیلا پی مسافرت و تمدد اعصاب و گردشش بود.

انگشت دست نیلا روی صفحه سرید.

حسام دستش را پس کشید و گفت:

- نیلا! عزیزم! به چی فکر می‌کنی؟

گوشی شاهین در جیب پالتویش به صدا در آمد. بدون این که از نیلا نگاه بگیرد دست برد و گوشی را از جیبش بیرون کشید. نگاهش را زیر گرفت و با دیدن شماره نیلا هزار فکر به ذهنش آمد. شاید نیلا می‌خواست با حسام برود و از شاهین می‌خواست که به سراغش نیاید.

شاهین جواب داد:

- بله!

- سلام شاهین.

- سلام.

- کجایی؟

- چطور؟

- دیر کردی.

- تو راهم.

- می‌شه زودتر بیای؟

شاهین یک لحظه ساکت شد و بعد پرسید:

- طوری شده؟

- نه. فقط می‌خوام زودتر بیای.

- میام.

شاهین دستش را پایین کشید. گوشی را در جیبش انداخت و نفس عمیقی کشید.

حسام که از حرکت نیلا در شوک بود داد زد:

- چرا؟

و نگاه رهگذران را به خود جلب کرد. نیلا گوشی را در کیفش انداخت و گفت:

- چون یادم نمیره با من چکار کردی!

توی بدترین شرایط ولم کردی. من انتظار زیادی از تو نداشتم. فقط می‌خواستم همراه باشی. احساس تنهایی نکنم اما یک هفته یک هفته ازت خبر نداشتم.

من بودم و غم نبود سینا و حال روز خراب خودم و پدر و مادرم.

حسام تو توی سختی خودت رو نشون دادی. نمی‌شه بهت تکیه کرد. اما مردی که ازش می‌ترسیدم، نمی‌خواستمش دوستش نداشتم و ناخواسته رفتم تو زندگیش، هر ثانیه مراقبمه. نمی‌ذاره چیزی باعث رنجشم بشه. سخت بود، سخت هم هست مردی رو جای عشقی جا زدن که کلی باهاش خاطره‌های خوب داری. اما

مهم اینه که در ازای تعهدم بهش، با این که حس خاصی بینمون نیست هوام رو داره.

فکر می‌کنم بهترین کار اینه هر دوی ما قبول کنیم سرنوشت ما رو از هم جدا کرده. هر کدوممون رو تو یه مسیر جدید قرار داده.

اون مرد بیماره، خسته است. من شدم آرامش روحش و اون تکیه‌گاه من. فکر می‌کنم این معامله‌ی منصفانه‌ای باشه.

حسام با شنیدن این حرف‌ها در خود شکست. با صدایی آرام که حس درد را منتقل می‌کرد گفت:

- پس من چی؟

- این رو باید از خودت و مادرت بپرسی.

این مرد که الان شوهر منه حسی به من نداشت اما در برابر مادرش وایساده که من غم نبینم. این زندگی، خوب یا بد، خواسته یا ناخواسته، مردی توش داره که مثل کوه پشتم و استاده. حسام تو هم برو با کسی زندگی کن که بتونی براش باشی. با تصمیم خودت، نه دیگران.

برو از اول شروع کن. من رو هم فراموش کن. من به خودم قول دادم دیگه شوهرم رو اذیت نکنم. اون با بودن من جون گرفته و داره جونش رو دو دستی تقدیم من می‌کنه. منی که برادرم، برادرش رو کشته. اون حتی به روم نمیاره و می‌خوام باهش زندگی کنم.

حسام ناباور گفت:

- نیلا!

صدایی در گوش نیلا نشست.

- نیلا! اینجا چه خبره؟

نیلا رو به شاهین کرد که با چتر مشکی بزرگ و پالتوی بلند و شلوار کتان مشکی نزدیکش ایستاده بود.

حسام بغضش شکست و گفت:

- نه نیلا. این کار رو با من نکن.

نیلا ته دلش درد داشت. شاهین منتظر تصمیم نیلا بود. دل در دلش نبود. حسام گفت:

- به خدا می‌میرم.

نیلا بغض کرد اما بغضش را قورت داد و چترش را پایین آورد و آن را بست و گفت:

- تو خیلی وقت پیش این کار رو با من کردی. خیلی وقت پیش ولم کردی. خیلی وقت پیش من رو تو خودم کشتی. الان دیگه برای برگشتن به هم خیلی دیره.

و بعد به سمت شاهین چرخید و دست در بازوی او انداخت و گفت:

- بریم.

شاهین حس کرد دانه‌ای در قلبش جوانه زد و رشد کرد. از گرمای حرف نیلا سریع قد کشید و بلند شد و شاخ و برگ‌های تنومند و سبزش بر سر قلبش سایه افکند. ثمره این درخت میوه‌ای از جنس احساس خوب دوست داشتن بود.

نگاهش را از حسام گرفت و دیگر او را دشمن نمی‌پنداشت. همین که نیلا خودش فهمیده بود کجا ایستاده است کافی بود.

بازوی خود را از دست نیلا بیرون کشید. دستش را دور شانه‌های نحیف نیلا انداخت و او را به خود نزدیکتر کرد و زیر چترش کشید.

حسام پردرد گفت:

- نیلا نمی‌ذارم آب خوش از گلوتون پایین بره. نیلا نمی‌ذارم این طوری تموم شه. شاهین بی‌توجه به حسام، نیلا را به سمت ماشین هدایت کرد و مراقب بود به سلامت از خیابان عبور کنند.

و حسام ماند و دور شدن نیلا را در آغوش آن مرد نگاه کرد.

حرف‌های نیلا روی شانه‌های سنگینی می‌کرد و باران به شدت بر او فرود می‌آمد. وقتی سوار ماشینش شد سرش را روی فرمان گذاشت و با دو دست فرمان را فشرد. از ته قلب گریه کرد. از بلایی که بر سر خود آورده بود سخت نادم بود. اما ندامت سودی نداشت.

می‌دانست نیلا دیگر برای او نمی‌شود. نیلا رفته بود. این بار نه از سر اجبار نه از سر زور. با پای خود و با اراده‌اش پشت به او کرده بود و راه رفتن را پیش گرفته بود.

حسام نمی‌توانست این سرنوشت شوم را بپذیرد.

شاهین و نیلا در سکوت سمت منزل حاج جلیل می‌رفتند و صدای برف‌پاک‌کن تنها موسیقی دلنواز اتاق ماشین بود.

نیلا از سکوت سنگین شاهین ذهن درگیر او را استنباط می‌کرد.

برای این که شاهین را از آن حال و هوا بیرون بکشد گفت:

- امروز حالت خوب بود؟

شاهین جواب نداد. معلوم بود ذهنش درگیرتر از این حرف‌هاست.

نیلا به خود جرأت داد و دستش را جلو برد و روی پای شاهین گذاشت. شاهین به خود آمد و نیم‌نگاهی به نیلا و بعد دست او انداخت.

لبخند گذرایی زد و دستش را روی دست نیلا گذاشت. انگشت‌های او را لمس کرد و حلقه دست او را چرخاند.

- هر چی می‌خوای بگو، می‌شنوم.

- تو واقعاً بودن با من رو انتخاب کردی؟

- آره.

- چرا؟

- چون تو مثل کوه محکمی. چون شوهرمی چون چند وقته سرمو روی سینه تو می‌ذارم و می‌خوابم.

شاهین دست نیلا را بالا برد و روی دست او بوسه زد. چشم‌های نیلا ستاره باران شد و لبخند به لبش نشست.

شاهین زیر لب زمزمه کرد:

- سنگ صبور تو منم بیا و تکیه کن به من!

نیلا لبخندش وسیع تر شد. خود را جا به جا کرد. خود را به شاهین نزدیکتر کرد. شاهین نگاهی به او انداخت. بازویش را دور نیلا انداخت و بوسه‌ای به سر او زد. وقتی به منزل حاج جلیل رسیدند و به درون ساختمان رفتند به همه سلام کردند و طبق معمول جواب گرمی گرفتند. منزل حاج جلیل شلوغ بود و همه‌ی فرزندان‌ش حضور داشتند.

آن‌ها که چند روزی بود به خاطر نیلا نیامده بودند تا راحت باشد، حالا با دعوت بانو همه آمده بودند.

_ مادر چرا وایساده‌ی، برین لباساتون رو عوض کنین.

_ چشم.

نیلا و شاهین به طبقه‌ی بالا رفتند. دختر کوچکتر خانواده که تا حالا نیلا را ندیده بود با ذوق گفت:

- خیلی به شاهین میاد.

کاوه با تمسخر گفت:

- تو که هر کی رو می‌بینی به اون یکی میاد.

- خوب به هم میان.

شاهین ست تیشرت و گرمکن مشکیش را به

تن کرد و نیلا بعد از پوشیدن تونیک طرح دار سورمه‌ایش و انداختن یک شال سورمه‌ای روی سرش به همراه شاهین به طبقه پایین برگشت.

همه‌ی خانم‌ها در آشپزخانه در تکاپوی آماده کردن شام بودند. نیلا به کمکشان رفت. دو دختر و دو عروس حاج جلیل با لبخند و محبت با نیلا برخورد می‌کردند. نیلا نگاهی به کابینت‌های قهوه‌ای رنگ کرد که رویشان پر از جعبه‌های شیرینی و میوه و شکلات بود.

دسته‌های سبزی و کیسه‌های برنج خبر از مهمانی می‌داد. بانو که متوجه نگاه سوالی نیلا شده بود شانه‌های او را گرفت و گفت:

- چی شده مادر؟

- مهمونی دارین به سلامتی؟

- بله مادر.

- به چه مناسبتی؟

به مناسبت ازدواج تو و شاهین. من که پاگشاتون نکردم با حاج جلیل تصمیم گرفتیم براتون مهمونی بدیم.

- نیلا به بانو خیره شد و دخترها در حال گذاشتن و برداشتن ظرف‌ها و سفره با شادی به نیلا نگاه کردند.

نیلا این همه محبت را باور نداشت. از این که کسی حواسش به آن‌ها بود خوشحال شد. فکر می‌کرد بسیار تنها هستند. اما حالا می‌فهمید خدا که بخواهد درهای شادی به رویشان باز می‌شود.

دست‌هایش را دور گردن بانو انداخت و او را بغل کرد. بانو خندید و او را به خود فشرد و گفت:

- به حاج آقا گفتم از دکتر برای فردا واست مرخصی بگیره. دکتر هم قبول کرده و گفته کاراش رو انجام میده.

- ممنون زن عمو، آخه این چه کاری بود؟

من یک هفته هم نیست که سر کار رفتم. باز هم مرخصی؟

بانو خندید و چیزی نگفت. نیلا را از خود جدا کرد و انگشت شصتش را روی جای زخم پیشانی او کشید و گفت امیدوارم زودتر خوب بشه.

- ممنون زن عمو.

- برو دخترم، بدو برو کمک.

- چشم.

نیلا هم تعدادی از بشقاب‌های خورشت خوری را برداشت و به حال رفت. شاهین که داشت با پسرعموهایش اختلاط می‌کرد با دیدن بشقاب‌های دست نیلا، ناخواسته از جا بلند شد و سمت او رفت.

بشقاب‌ها را از دستش گرفت و گفت:

- بده من انجام می‌دم.

نیلا که می‌دانست شاهین این کاره نیست گفت:

- خودم انجام می‌دم.

کاوه به شاهین خندید و آرام گفت:

- زد بدبخت.

علی که پایش را روی دیگری انداخت بود و دست‌هایش را به دسته‌های مبل سلطنتی زرشکی تکیه داده بود با نوک پایش به ساق پای کاوه زد و اخم کرد و زیر لب گفت:

- بی‌شعور نباش.

نیلا هم که می‌دید شاهین بشقاب‌ها را با دقت روی سفره نقش‌دار روی زمین می‌چیند سمت آشپزخانه رفت و با سینی لیوان آمد.

شاهین به سمتش رفت و سینی را از او گرفت و سرزنش‌وار نگاهش کرد و گفت:
- اینا برای تو سنگینن.

- باور کن می‌تونم.

شاهین مشغول چیندن لیوان‌ها شد که صدف دختر بزرگ بانو خانم گفت:

- عزیزم بیا یک دیس برنج ببر آقاتون ناراحت نشه.

همه خندیدند. شاهین با چیندن آخرین لیوان خندان سر بلند کرد و راست شد و گفت:

- صدف جان، نیلا خسته‌اس. صبح تا حالا سر پا بوده و من می‌دونم حالا ناهارشم درست حسابی نخورده.

نیلا آرام گفت:

- مگه می‌شه از اون دست‌پخت خوشمزه گذشت. من همه رو خوردم...

همه با هم گفتند:

- نوش جان.

وقتی سفره چیده شد و همه دور سفره نشستند نیلا از آن همه صمیمیت لذت برد. ته قلبش شاد بود و شاهین شادتر. در این چند وقت که در منزل عمویش به سر می‌بردند حال و روز بهتری را تجربه می‌کردند و دیگر خبری از آن همه کشمکش خواه ناخواه نبود.

شاهین بشقاب خود را عقب داد و خطاب به نیلا گفت:

- برای دوتامون بریز تو بشقابت.

نیلا او را نگریست. شاهین در خوردن غذا خیلی مرتب و منظم بود. کمی ترسید. فکر کرد نکند شاهین از شکل غذا خوردن او بدش بیاید.

شاهین وقتی تردید نیلا را دید کفگیر را از او گرفت و مشغول پر کردن بشقاب شد. و بعد گفت:

- بخور تعارف نکن.

نیلا با شرم و احتیاط مشغول خوردن شد. سعی می‌کرد خورشت اضافه از قاشقش روی برنج نچکد. مبادا شاهین خوشش نیاید.

شاهین وقتی احتیاط نیلا را دید سرش را نزدیک گوش او برد و گفت:

- تو بجویی بذاری دهن من، من می خورم. نگران نباش.

نیلا که باز از دقت شاهین غافل گیر شده بود او را نگریست و بعد مشغول شد.

اما همان حین ذهنش درگیر بود. به این می اندیشید چگونه ممکن است تا این حد این مرد ذهن او را بشکافد و بخواند.

ناصر پسر دوم حاج جلیل داشت از خاطرات خدمتش برای خانواده اش حرف می زد و باعث خنده همه شده بود.

نیلا می دید بیشتر مردهای خانواده راستاد خوش خلق و خوش برخورد هستند. رامین، کاوه، ناصر تقریباً اخلاقشان به هم شبیه بود.

علی و شاهین حدوداً در یک رده بودند.

- خلاصه شبش که می خواستیم بخوابیم این دفعه واسه علی احمدی برنامه چیدیم. این علی وقتی می خوابید دو تا دستش رو این ور اون ورش باز می کرد، دهنش تا آخر مثل اسب آبی باز می کرد. با خروپوفاش تر می زد به شب تا صبحمون. طوری که یه بار یکی از بچه ها نصف شب بالمشش رو گذاشت رو صورتش می خواست خفه اش کنه.

آخه صدا که صدا نبود. انگار خر عرعر می کرد.

آره، داشتیم می گفتم. من و حسن و فرزاد برنامه چیدیم برایش. شامپوی فرزاد رو آوردیم اول کف دوتا دستاش ریختیم. حسابی پرشون کردیم. بعد حسن اومد باقی شامپو رو خالی کرد تو دهنش و در عرض دو ثانیه همه پریدیم تو تختامون.

همه‌ی جمع یک صدا خندیدند.

- فکر کنم پنج ثانیه نشد یهو صدای قل قل کردنش در او مد. یه دادی کشید و نشست رو تخت و با دو تا دستاش می‌خواست دهنش رو تمیز کنه، باقی شامپوآرم ریخت تو دهنش.

ماه‌ها حالا نخند کی بخند. از سر صدامون گروه‌بان او مد سراغمون. چراغ رو روشن کرد و بشین پاشو داد. علی بدبخت با هر نشست و برخاست چهارتا حباب بیرون می‌داد.

گروه‌بان وضع علی رو که دید ما سه تا رو دو روز فرستاد بازداشتگاه و بعدش هم اضافه خدمت.

حالا بماند علی احمدی مسموم شده بود و می‌گفت منم اون بیست و چهار ساعت رو همش تو دستشویی در حال کف سازی بودم....

کاوه که داشت نوشابه می‌خورد با شنیدن این جمله‌ی آخر خندید و نوشابه به حلقش جهید و از بینی‌اش بیرون ریخت.

رویش را برگرداند و سرفه زد و بقیه بیشتر به حال کاوه می‌خندیدند.

ناصر محکم و با قدرت بین دو کتف او می‌زد و می‌گفت:

- زنده‌ای؟

کاوه با بدبختی دست ناصر را کنار زد و با اشکی که از چشمش جاری بود و صدایی که گرفته بود گفت:

- چیزیم نیست ولی تو دو تا دیگه بزنی سَقَط می‌شم.

آن شب بعد از صرف شام زن‌ها به کمک هم ظرف‌ها را شستند و سبزی خوردن را پاک کردند. صدف از مردها با چایی خوش‌رنگ و عطر پذیرایی کرد.

خدیجه خانم سبزی قرمه را به آشپزخانه‌ای که در زیر زمین عمارت ساخته بودند برد و مشغول تفت دادنش شد.

همه‌ی کارهای لازم را تا نزدیک نیمه شب انجام دادند. در آخر نگین، همسر علی نیلا را به اتاق برد و مشغول بند انداختن صورت او شد.

از روزی که نیلا عروس خانواده راستاد شده بود دیگر به آرایشگاه نرفته بود. حالا نگین که آرایشگر ماهری بود داشت چهره او را زیبا و زیباتر می‌کرد.

بعد از کار اصلاح، روی موهای او رنگ گذاشت که شاهین به جلوی اتاق آمد و در زد.

نگین رفت و لای در را باز کرد و گفت:

- بله؟

شاهین با دیدن موها و گردن برهنه نگین نگاهش را به زیر هدایت کرد و گفت:

ببخشید مزاحم شدم، پاکت سیگارم رو می‌خواستم.

- کدوم یکی؟

- فقط یه دونه است.

- آگه منظورآ از سیگارت نیلاست که کارش هنوز تموم نشده. تا تموم نشه هم بهتون نشون نمی‌دم.

شاهین سرخ شد و از این که نگین حال او را فهمیده بود خجالت کشید. او ادامه داد - ولی اون یکی پاکت سیگارت رو می‌دم.

و بعد در را به روی شاهین بست. شاهین نفس عمیقی کشید و سقف را نگریست. در باز شد و دست نگین با پاکت سیگار و فندک طلایی شاهین بیرون آمد.

شاهین سیگارش را گرفت و تشکر کرد. به سمت تراس راه افتاد. وارد تراس شد و سیگاری کنج لبش گذاشت. فندک زد و آن را آتش زد. به سیگارش پک زد و به سر شب فکر کرد.

به لحظه‌ای که نیلا پشت به حسام کرد و بازوی او را گرفت و به زیر چترش آمد. به این که نیلا انتخابش را کرده بود. حالا حس می‌کرد نیلا را خواستگاری کرده است و از بین هزاران عاشقش دست روی او گذاشته است.

از این که توسط نیلا به هر دلیلی انتخاب شده بود حس خوبی داشت اما ته دلش، در اعماق وجودش حسی به او درد می‌داد. دردی از جنس ترک شدن!

وقتی یاد حسام و حالت‌هایش می‌افتاد ته دلش رنج تلخی را احساس می‌کرد.

دلش برای او به درد آمده بود؛ برای اویی که دشمن می‌پنداشتش!

او در وجود حسام عشق دیده بود. اما حالا که شکست خورده بود، می‌ترسید که او هم چون خودش در تنهایی بشکند و آسیب ببیند.

احساس می‌کرد وسط زندگی دو نفر افتاده است. پک محکمی به سیگار زد و دود را در ریه‌اش حبس کرد. وقتی دود را بیرون داد، کف هر دو دستش را به صورتش کشید و بعد ته سیگار را از روی نرده‌های مرمرین به پایین پرت کرد.

یک ساعت بعد از تنها ماندن در آن تراس سرد و یخ زده کلافه شده بود. باران هم بیشتر احساساتش را به بازی می‌گرفت و حالا سردردش داشت کلافه‌اش می‌کرد.

روی صندلی سرد فلزی نشسته بود. دست‌هایش را زیر بغل زده بود و پاهایش را دراز کرده بود. در تاریکی به صدای گریه‌ی باران گوش می‌داد که در تراس باز شد و صدایی در گوشش نشست.

- شاهین!

- جان.

- چرا این‌جا نشستی؟ یخ می‌زنی!

- چیزی حس نمی‌کنم.

- چطور؟ مگه می‌شه؟ خیلی هوا سرده، بیا تو.

- بیا بشین.

علی بیرون آمد و در را بست. یک صندلی پس کشید و روی آن نشست و گفت:

- آه، لعنتی. چقدر سرده!

- علی، تو فکر می‌کنی من کار درستی کردم؟

- کدوم کار؟

- ازدواج با نیلا.

- این چه سوالیه می‌پرسی؟ معلومه که کار درستی کردی.

- اون قبلاً نامزد داشت و به خاطر نجات برادرش از هم جدا شدن. نامزدش رو یکی دوبار دیدم. خیلی ناراحت و شکسته است. بهم احساس عذاب وجدان میده.

- خانومت چی می‌گه؟

- سر در گم بود. خیلی زیاد. اما امشب فهمیدم ازدواجمون رو پذیرفته.

- چطوری؟

- پسر سر راهش سبز شده بود. نیلا گفت می‌خواد با من زندگی کنه.

- تو بهش فشار آوردی و از ترس اینا رو گفت؟

شاهین سر تکان داد و گفت:

- نه. داشتم از دور نگاهشون می‌کردم. فکر کردم با هم میرن ولی نیلا به من زنگ زد و گفت می‌خواد که پیشش باشم.

- این که خیلی خوبه.

- ولی من

خودم رو توی وجود اون مرد دیدم.

شاهین عصبی دست‌هایش را درون موهایش کشید و آن‌ها را چنگ زد بلکه دردش آرام بگیرد.

با دست موهایش را پشت سرش نگاهداشت و بعد گفت:

- از دست دادن سخته، من افتادم توی زندگی دو نفر، یعنی هلم دادن تو زندگیشون، من... من...

- هی هی هی، چی می‌گی؟ صبر کن! یادت باشه با تقدیر و سرنوشت نمی‌شه جنگید.

- نیلا بهش گفت تو خیلی وقت پیش از این‌ها این کار رو بامن کردی. برای برگشت به هم خیلی دیره. این مردک تقریباً ولش کرده بود اما حالا بهش برگشته.

- غلط خورد با هفت جد و آبادش. داره تاوان پس میده، حقش هم هست. گور باباش.

- من هم اینطور خودم رو راضی می‌کنم.

علی بیشتر سمت شاهین چرخید و دست چپ او را گرفت و گفت:

- اگه خودت کسی رو ول کنی بعد اون ازدواج کنه، بعدش پشیمون بشی، پا می‌شی بری سراغش زندگیش رو به هم بریزی؟

- نه.

- اگه خودت کسی رو ول کنی انتظار داری اون بهت برگرده؟

- نه. انتظار ندارم.

- تو به زور نیلا رو ازش گرفتی؟

- نه.

- نیلا با رضایت اومد تو زندگیت؟

- مجبور بود چون...

- دلیلش رو ول کن. هر کس برای ازدواج دلیلی داره. عشق، خوشتیپی، پول، ماشین، خوشگلی، دلیل اون هم نجات برادرش بوده. خوب مگه خودش هم قبولت نکرده؟

- بله.

- پس الهی شکر. بشین زندگیت رو بکن. این فکرا چیه؟ اون به اندازه خودش فرصت داشته و استفاده نکرده. اگر مرد بود یه جوری خودشون رو از اون مخصصه خلاص می‌کرد. این حلقه هم نشان تعهد تو به اون زنه. ناموسته، حق نداری به این چیزا فکر کنی.

شاهین سر فرود آورد. دستش را پس کشید که علی لبخند زد و گفت:

- دوسش داری ها!

شاهین پلک‌هایش را روی هم گذاشت و لبخند زد. رو به علی کرد و پلک گشود و گفت:

- نمی‌دونم.

علی لبخند زد و مشت گره کرده‌اش را به بازوی شاهین زد و گفت:

- چرا، دوسش داری. اگه نداشتی اینقدر هواس رو نداشتی.

- من تنها پناهم.

- این حرفای توجیهی رو ول کن. همه‌ی ما پناه زن و بچه مون هستیم. ولی تو دوسش داری.

- حالم باهات خوبه.

- اوه... پس از دست رفتی، تو عاشقشی!

شاهین با دهان بسته آرام خندید. علی با خوشرویی گفت:

- بهت تبریک می‌گم... الان تبریک گفتن داره... خودتم با افکار غلط گول نزن.

و بعد از جایش بلند شد و بازوی شاهین را گرفت و گفت:

- بیا بریم تو، باهات کار دارم.

شاهین از جایش بلند شد و دنبال علی تقریباً کشیده شد. وقتی به درون ساختمان رفتند علی گفت:

- شبت بخیر... برو بخواب کارشون تموم شده.

و به اتاقش رفت. شاهین هم به جلوی اتاق رفت و در زد.

- کیه؟

- اجازه هست پیام تو؟

- بفرمایید.

شاهین در را باز کرد و با احتیاط وارد شد و گفت:

- کسی نیست؟

- نه عزیزم.

شاهین وارد شد و در را بست و قفل کرد. نگاهی به نیلا کرد که روی تخت نشسته بود و داشت ناخن پاهایش را لاک می‌زد. شال را دور موهایش پیچانده بود و تمام حواسش به لاک زدنش بود.

شاهین اولین بار بود که می‌دید او سرگرم این کارهاست. دو قرص مسکن از داخل داروهایش برداشت و خورد تا سردردش فروکش کند.

به درون سرویس رفت و مسواک زد. دست و رویش را طبق معمول هر شب صابون زد و شست. زمانی که بیرون آمد دید نیلا در حال فوت کردن انگشتان پایش است. شاهین سمت او رفت و گفت ببینمت. نیلا سر بلند کرد. شاهین صورت صاف و روشن او را نگریست. آن چشم‌های درشت قهوه‌ای و ابروهای کشیده، بینی کوچک و لب‌های قله‌ای چه آتشی به جانش می‌انداخت.

مخصوصاً حالا که چون روز اول حضورش در خانه‌شان زیبا شده بود.

دیگر خبری از آن ابروهای نامرتب و خط سیبیل نبود.

شاهین جلو رفت و گفت:

- موها رو ببینم. چرا قایمشون کردی. نکنه گند زدین بهشون؟

- نه. خیلی هم خوشگل شدن.

نیلا شال را از دور سرش باز کرد و آبشار موهای عسلی رنگش روی شانه‌هایش ریخت. شاهین به او نگاه‌های از خود بی‌خود شده می‌کرد. موهای بلند و خوش رنگ او را برانداز کرد.

- چگونه؟

شاهین تکان ریزی به سرش داد. نگاهش را روی پای نیلا پایین کشید. پاهای سفید چون برفش قرمزی لاک را بیشتر به رخ می‌کشید. شاهین احساس داغی کرد. سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید. نگاهش را چرخاند و روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- لاکت رو تخت نریزه.

نیلا در شیشه را بست و در حال گذاشتن آن روی میز کنار تخت گفت:

- حواسم هست.

- آگه من نمی‌گفتم نبود.

- باشه تو بردی.

وقتی به حالت قبل برگشت پایش با دست شاهین بالا رفت. شاهین مشغول فوت کردن لاک پای او شد.

- الان خشک می‌شه... لازم نیست.

- نمی‌خوام تخت رو به گند بکشی.

نیلا به صورت شاهین نگاه کرد.

ظاهراً عادی بود اما حرکات نوازشگر انگشت‌های شاهین روی پای نیلا، او را
برایش لو می‌داد.

نیلا لبخند زد و گفت:

- خوبی؟

- کوفت.

نیلا خندید. شاهین با نگاه سرد او را نگریست. چقدر نیلا در نظرش زیباتر از
همیشه شده بود. عروسکش خواستنی‌تر از هر زمان دیگر بود.

نگاهش را از نیلا گرفت تا ضعفش را به او نشان ندهد. نیلا پایش را از دست شاهین
پس کشید. نوک انگشت پایش را روی صورت شاهین گذاشت. صورت او را سمت
خود چرخاند و خندید و گفت:

- خوب نیستی.

شاهین زیر لب گفت:

- سرم درد می‌کنه.

- مشخصه.

شاهین چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- مسخره می‌کنی؟

- نه.

نیلا نه گفت و دوباره پایش را بالا برد و مقابل صورت شاهین گرفت و گفت:

- لاکم قشنگه؟

پاچه شلوارش بالا رفت و ساق پایش نمایان شد. نگاه شاهین به آن ساق خوش تراش افتاد و زیر لب گفت:

- با من این کار رو نکن نیلا!

- چی؟

نیلا شیطنتش گل کرده بود. انگشت‌هایش را به گردن شاهین کشید. شاهین فکش روی هم قفل شد. نفس عمیقی کشید و پای نیلا را چنگ زد و او را به سرعت سمت خود کشید. دستش را دور کمر نیلا انداخت و زیر لب گفت:

- با من از این بازی نکن.

نیلا که نمی‌دانست این خشم شاهین دلیلش چیست آرام گفت:

- ببخشید من...

شاهین لبش را به لب او رساند و گرم بوسید و بعد سر بلند کرد و با نگاه بی‌قرارش با صدای آهسته خطاب به نیلا گفت:

- با من این کار رو نکن. می‌خوای یک هفته نباشی، یک هفته تنها باشم. می‌دونی این برای یه مرد مثل من یعنی چی؟

نیلا حرفی نزد و شاهین دوباره به او نزدیک شد و آهسته گفت:

- تو خیلی خوبی نیلا.

و نیلا چه احساس خوبی به این مرد پیدا می‌کرد هر زمان که این چنین بی‌قرار حرف می‌زد.

- تصورش هم سخته که یک هفته درست همو نبینیم!

صبح روز بعد در منزل حاج جلیل همه در تکاپو بودند. سالن را آن طور که بانو دستور داد مرتب کردند.

حاج جلیل و بانو از روز قبل همه‌ی مهمانانشان را دعوت کرده بودند. علی و ناصر باغ را چراغانی کردند.

کاوه هم به خدمتکارشان کمک می‌کرد و میز و صندلی‌های پذیرایی را در سالن بزرگ منزلشان می‌چید.

نیلا هم در آشپزخانه به خانم‌ها کمک می‌کرد و عصر تقریباً کارها تمام شد و آشپزی که حاج جلیل استخدام کرده بود در زیرزمین مشغول پختن غذا برای مهمانی شد.

نگین در اتاق به جان صورت نیلا افتاده بود و داشت او را آرایش می‌کرد.

- نگین جون مگه فقط یک مهمونی نیست؟ لازم نیست این همه به من کرم پودر بمالی.

- عزیز دلم مهمونی هست اما به مناسبت ازدواجتون. شما نه نامزدی داشتین نه عروسی، باید یک فرقی با بقیه بکنی یا نه؟

و بعد مشغول شنیون موهای او شد. نگین، گل سر ظریفی را لای موهای او پیچید.
و در آخر کنار آمد و نیلا را نگریست.

لبخند زد و گفت:

- کار من درسته یا تو خیلی خوشگلی؟

و بعد لباس طلایی رنگی که شاهین در اصفهان برای نیلا خریده بود را به تن او پوشاند. وقتی نیلا به جلوی آینه رفت و خود را دید چند لحظه مات شد.

دیدن آن چشم‌های درشت شده و خط چشم کشیده، آن گونه‌های برجسته شده، و آن لب‌هایی که به زیباترین شکل آراسته شده بود او را مات تصویر خود کرده بود.

برای اولین بار چقدر دلش خواست جشن عروسی داشت اما قسمتش نبود. آهی کشید و سر به زیر گرفت.

- چیه عزیزم، دوست نداری؟

نیلا سر بلند کرد و گفت:

- چرا خیلی قشنگ شدم. ممنون نگین جون.

- شاهین دیوونت می‌شه.

نگین این را گفت و خندید. وسایلش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت تا به خود برسد.

کم‌کم منزل حاج جلیل پر از مهمان شد و صدای آهنگ شاد در منزل پیچید.

صدای دست و سوت و جیغ از طبقه پایین آمد.

چند دقیقه بعد جیغ و دست بیشتر شد و صدای شاهین شاهین از طبقه‌ی پایین آمد.

نیلا فهمید شاهین آمده است و حالا دل در دلش نبود تا شوهرش را ببیند.

دوست داشت ببیند شاهین با دیدنش چه احساسی پیدا می‌کند!

او روی صندلی مقابل آینه نشست و منتظر شد. چند دقیقه بعد در زده شد و نیلا همانطور بی صدا بود.

در باز شد و شاهین به درون آمد و نیلا را حاضر و آماده چون یک عروسک زیبا نشسته روی صندلی دید.

نیلا سر به زیر داشت و با ناخن‌هایش ور می‌رفت. شاهین آهسته آهسته به او نزدیک شد. پشت سرش ایستاد و گفت:

- نیلا!

نیلا سر بلند کرد و با دیدن شاهین در آینه در آن کت شلوار مشکی لبخند زد.

چقدر آن شب شاهین در نظرش زیباتر از همیشه بود. شاهین دستش را سمت نیلا بلند کرد. نیلا دستش را در دست او گذاشت و از جایش بلند شد و رو به نیلا کرد.

به دسته گل دست شاهین نگاه کرد. غنچه‌های گل رز قرمز که روی پایه‌ی طلایی با نگین‌های نباتی کار شده بود به او چشمک می‌زد.

نیلا به چشم‌های شاهین نگاه کرد و در آن‌ها غرق شد.

شاهین به او لبخند مهربانی زد و گفت:

- خیلی زیبا شدی.

نیلا دستی به یقه کت او کشید و گفت:

- تو مثل جنتلما شدی.

- مثله؟

- هستی.

شاهین خندید و نیلا را به آغوش کشید. چند لحظه به همان حال ماند. وقتی آرامش گرفت گفت:

- همیشه پیشم بمون.

- هیچوقت ترک نمی‌کنم، مگر که روزی خودت بخوای.

شاهین نیلا را بیشتر به خود فشرد. وقتی از هم جدا شدند دسته گل را به دست او داد. سمت کمد نیلا رفت و شال کار شده حریر را از کمدش بیرون کشید و روی سر نیلا انداخت.

نیلا معترض گفت:

- شاهین! موهام خراب می‌شن. از ریخت می‌افتن. چه اشکالی داره وقتی لباسم پوشیده است.

شاهین با مهربانی خاصی گفت:

- همین که من دیدم و پسندیدم کافیه.

- اما...

شاهین انگشتش را روی لب‌های نیلا گذاشت و بازوی او را در دست گرفت و گفت:

- بریم.

و با هم راه افتادند. از اتاق بیرون رفتند. طول راهرو را قدم زنان رفتند. از پله‌ها سرازیر شدند که همه مهمانان از جا بلند شدند و با برانداز کردن نیلا برای آن دو دست زدند.

نیلا با شادمایی شاهین را نگریست. روی سرشان گل و شکلات ریختند و کل کشیدند. به آن دو تبریک گفتند و سمت جایگاهی که برایشان آماده کرده بودند هدایتشان کردند.

شاهین و نیلا در جایگاهشان نشستند و کاوه آهنگ را پلی کرد.

با پلی شدن آهنگ جوان‌ترها به وسط رفتند و مشغول رقصیدن شدند.

نگاه شاهین اما به در بود. کمی بعد نیلا پرسید:

- منتظر کسی هستی؟

- مادر اینا.

نیلا با غصه آهی کشید و دانست ماه منیر مغرورتر از این‌هاست که بخواهد در آن جشن شرکت کند.

کمی بعد در باز شد و آقای راستاد و بعد شیوا و محسن و بچه‌هایش، بعد هم شیلا و ربکا و پشت‌بندش رامین وارد سالن شدند.

شاهین از جایش بلند شد و به استقبالشان رفت. به آن‌ها خوش آمد گفت و بغلشان کرد.

وقتی جلوتر آمدند رامین با حالت رقص وارد جمع شد و شروع به رقصیدن کرد و همه به حرکات او می‌خندیدند و برایش دست می‌زدند.

خانواده راستاد به نیلا هم تبریک گفتند و یکی‌یکی در آغوشش کشیدند و به او تبریک گفتند.

وقتی دور نیلا خلوت شد رامین با حالت رقص جلو رفت و دست او را گرفت و از جا بلندش کرد. نیلا را به وسط سالن برد و با او مشغول رقصیدن شد. حین رقصیدن نیلا گفت:

- ازم ناراحت نیستی؟

- چرا! هنوز هم.

- پس چرا این قدر شاد می‌رقصی.

- خوب چه ربطی داره؟

او با یک دست، دست نیلا را گرفت و دور خود چرخاند و با دست دیگرش سوت کشید. طوری که باقی پسرها یک‌صدا سوت کشیدند.

نیلا در بین آن همه سر و صدا و جیغ گفت:

- ببخشید.

- چی؟

- می‌گم ببخشید.

رامین گوشش را نزدیک دهان نیلا برد و گفت:

- چی؟

- گفتم ببخشید.

- نمی‌شنوم.

نیلا بلندتر داد زد:

- گفتم ببخشید.

این بار طوری داد زد که همه نگاهش کردند. رامین خندید و گفت:

- باشه بابا. گفتم که می‌بخشم چرا داد می‌کشی؟

نیلا به رامین و خنده بدجنسش نگاه کرد و با حرص گفت:

- می‌کشمت رامین!

رامین سرخوش خندید و گفت:

- حقت بود. دفعه دیگه نگی به شما مربوط نیست. یادت باشه همه چیزه تو و اون

شوهر عنقت به من ربط داره.

و بعد با نوک انگشت‌هایش به نوک بینی نیلا زد. نیلا حین رقصیدن بینی‌اش را

گرفت و گفت:

- بدجنس.

رامین به دنبال شاهین گشت و با پیدا کردن او که داشت حرصی شربت می‌نوشید

لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- چون داری با من میرقصی شوهرت داره میترکه!

رامین حین رقصیدن دست‌هایش را بالا برد و مشغول دست زدن شد و با صدای بلند گفت:

- شاهین باید برقصه، شاهین باید برقصه.

و کل جمع با خنده و شوخی همراهش شدند.

مرد‌ها شاهین را سمت رامین و نیلا هل دادند و کمی بعد شاهین نیلا را در آغوش داشت و با آهنگ آرامی که پخش می‌شد مشغول رقصیدن بودند. شاهین چه از خود بی‌خود این فرشته زیبا روی را در آغوش داشت و هر دو داشتند آرام و به دور از خود با هم میرقصیدند.

بعد از صرف شام و پذیرایی و رقص و آواز کم‌کم مهمانان بعد از تقدیم هدیه و آرزوی خوشبختی، منزل آقا جلیل را ترک کردند و فقط خانواده دور هم ماندند و به شادیشان تا ساعتی ادامه دادند. میرقصیدند و عکس می‌گرفتند و از لحظات لذت می‌بردند.

ربکا از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت تا لیوان آبی برای خود بردارد. تمام فکرش پیش شاهین و شادی واقعی او بود. وقتی می‌دید شاهین تا این حد شاد است هم خوشحال بود و هم ناراحت.

این دو حس متناقض به شدت آزارش می‌دادند. اما سعی کرد کمتر خود را بیازارد. به کابینت تکیه کرد و آهسته مشغول نوشیدن آب شد که کاوه وارد آشپزخانه شد.

کاوه، ربکا و رامین رابطه چندان خوبی نداشتند اما کاوه بدجور دل در گروی ربکا داشت. از سال‌ها پیش و تقریباً همه این را می‌دانستند اما کاوه همیشه با کم لطفی و بی‌مهری رامین و ربکا رو به رو می‌شد.

کاوه هم یک لیوان آب برداشت و سر کشید و بعد نگاهی به ربکا در آن لباس مشکی کرد. به نظرش او بسیار زیبا شده بود.

- به چی نگاه می‌کنی؟

کاوه لبخند کجی زد و سکوت کرد. ربکا ایشی گفت و لیوان را روی کابینت گذاشت و راه افتاد که برود.

کاوه میز راه دور زد و راه افتاد. مقابل ربکا ایستاد و گفت:

- کجا با این عجله؟

ربکا با عصبانیت چرخید و زیر لب گفت:

- باز خل بازیات گل کردن لعنتی!

کاوه بازوی لخت او را چنگ زد و سمت خود کشید و گفت:

- می‌خوای تشریف ببری؟

- آره! تا از دست توی خل راحت بشم.

- من خلم؟

کاوه محکم‌تر ربکا را سمت خود کشید. پای ربکا به خاطر پاشنه بلند کفشش سُر خورد و نزدیک بود بیفتد. کاوه سریع جنبید و دست دیگرش را دور کمر او انداخت و نگاهش داشت. اما چه نگه داشتی!

او را کاملاً به آغوش کشیده بود.

ربکا یک لحظه از ترس زمین خوردن، جایی که در آن فرود آمده بود و عطری که مشامش را پر کرده بود به همان حال ماند. نفس در سینه‌اش حبس شد.

بعد از کمی نگاهش را بالا برد و به کاوه دشمن دیرینه‌اش نگاه کرد.

همیشه به خاطر دعوای لفظی بین او و رامین از کاوه متنفر بود.

کاوه آرام گفت:

- حالت خوبه؟

ربکا بی‌حرف خود را از لای بازوان کاوه بیرون کشید و با ذهنی قفل شده و حالتی حیران گفت:

من خوبم.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

صدایی در گوشش پیچید:

- تو با من حرف بزن!

دستی روی شانه‌ی کاوه نشست، تا برگشت مشت‌ی در صورتش خوابید که به کابینت خورد و آخش در آمد.

رامین چون دیوانه‌ها تهدیدوار فریاد زد:

- تو فقط با من حرف بزن. به خواهرم چکار داری؟

همه‌ی شادی‌ها به هم خورد و همه سمت آشپزخانه دویدند. ربکا مات رامین را نگاه می‌کرد. رامین فریاد زد:

- من ازت متنفرم و نمی‌ذارم خواهرم با تو ازدواج کنه... اون هم ازت متنفره.

و بعد خطاب به ربکا گفت:

- بریم.

ربکا از کنار کاوه رد شد و دنبال رامین دوید. رامین همه را کنار زد و بیرون رفت. ربکا وسایلش را برداشت و سمت در سالن رفتند که کاوه به حرکت در آمد و دوید و گفت:

- وایسا، با توام!

رامین به در نرسیده بود که کاوه از پشت کت زرشکی او را چنگ زد. رامین را رو به عقب کشاند. رامین برگشت و دوباره دو مشت برای کاوه انداخت. این بار کاوه با بغل ساعدهایش مشت‌های او را رد کرد و داد زد:

- مشت ننداز حیوون. می‌خوام باهات حرف بزنم.

و بعد شانه‌های او را گرفت و سمت جمعیت چرخاند. رامین دست‌های کاوه را از خود دور کرد. کاوه جلوی در خروجی ایستاد تا کسی خارج نشود.

شاهین رامین را که نفس‌نفس می‌زد عقب‌تر کشید و گفت:

- چه خبره؟ مشت و داد و هوار.

رامین از شدت عصبانیت در صورت شاهین فریاد زد:

- اون عوضی به خواهرم دست زد.

شاهین بلافاصله سیلی محکمی در صورت رامین زد. همه ساکت شدند. رامین دستش را روی جای سیلی شاهین گذاشت و مالید و سرش را پایین انداخت.

شاهین با خشم زیر لب گفت:

- این اتفاقات رو توی جمع جار نمی‌زنن بی‌شعور.

ربکا بلا تکلیف، رامین و شاهین را نگاه می‌کرد. بزرگترها که تا آن لحظه ساکت و سردرگم ایستاده بودند پا در میانی کردند و رامین و ربکا را نشاندند.

شیوا کمک کرد نیلا بنشیند و به او که ترسیده بود کمی شربت خوراند. جو با وجود سکوت نا آرام بود.

حاج جلیل پرسید:

- چی شده کاوه؟

- من فقط داشتم با ربکا حرف می‌زدم.

رامین سر بلند کرد و داد زد:

- فکر نمی‌کنی خیلی تو حلقش بودی؟

- رامین من دستش رو کشیدم اون سر خورد که گرفتمش نیفته. قصد بدی نداشتم.
درسته یا نه ربکا؟

ربکا سردرگم شد اما با این حال چند بار سر تکان داد و گفت:

- آره... آره.

رامین او را نگریست. رو به جلو خم شد و روی زانوهایش تکیه زد که کاوه گفت:

- با اجازه پدر و مادرم این حرفا رو می‌زنم رامین!

رامین سر بلند کرد و گفت:

- زن. حرف نزن خوشم نمیاد بشنوم.

- باید بشنوی. من ربکا رو دوست دارم، خیلی هم زیاد. می‌خوام باهش زندگی کنم
و همه می‌دونن اگه تا حالا ازدواج نکردم به خاطر خواهرته.

می‌خوام زندگی تشکیل بدم و تو از همه چیم هم خبر داری. اخلاقم، رفتارم، کارم،
در آدم رو می‌دونی. نمی‌گم خیلی خوبم، نه! من اصلاً هم خوب نیستم اما همینم که
می‌بینی.

خواهش می‌کنم هر چی می‌گی بگو اما تنفر رو قاطی انتخاب و حرفت نکن.

رامین نیم‌نگاهی به ربکا انداخت که ساکت بود. بعد رو به کاوه گفت:

- من جنازه ربکا رو هم روی دوشتم نمی‌ذارم چه برسه به اینکه بخوام اجازه بدم
زنت بشه!

- رامین! چرا؟ چون من و تو همیشه با هم کلکل داریم؟ یعنی اگر من و تو دوتا دوست خوب بودیم قضیه فرق می‌کرد؟

- معلومه که فرق می‌کرد. ماها پدر و مادر نداریم و باید حواسم باشه خواهرم با کی ازدواج می‌کنه. من هم اخلاق و رفتارت رو خوب می‌شناسم. یه آدم خوشگذرون و لالابالی.

- تو به من بگو آره، من همه‌ی دوستانم رو از زندگیم خط می‌زنم. روش زندگی کردنم رو تغییر می‌دم. می‌شم همونی که می‌خوایین.

- تو هیچوقت اونی نمی‌شی که من برای خواهرم تصور می‌کنم.

- آخه مگه من چکار کردم؟ اگر مشکل تو اون مسائله، من همه رو جمع می‌کنم.

رامین سر بلند کرد و خطاب به کاوه گفت:

- چه تضمینی هست که دوباره برنگردی بهشون آقا گاوه؟

کاوه با حرص رامین را نگاه کرد ولی جواب نداد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بر نمی‌گردم. جلوی همه بهت قول می‌دم.

رامین چند لحظه کاوه را نگریست. بانو گفت:

- آقا رامین! تویی که از وقتی فهمیدی کاوه ربکا رو می‌خواد باهامون سرسنگین شدی، می‌دونی که تا وقتی من هستم نمی‌ذارم عروسام کوچکترین مشکلی داشته باشن؟

- شما به جای خود زن عمو. ولی مهم اونیه که می‌خواد باهاش زندگی کنه. اون هم باید سر به راه باشه که زندگی خواهرم رو به گند نکشه.

- تو درست می‌گی. ولی می‌دونی که کاوه خیلی شرایط خوب دیگه هم داره.

- این شرایط رو خیلی کسای دیگه هم می‌تونن داشته باشن. اون‌ها معمول‌ترین امتیازهاییه که یک مرد باید داشته باشه تا بتونه یک زندگی معمولی به هم بزنه.

شاهین لبخند زد و گفت:

- بزرگ شدی.

- من بزرگ بودم، کسی ندید.

بانو آرام گفت:

- هر چی که شما بخواین ما به دیده منت قبولی می‌کنیم.

رامین از جایش بلند شد و گفت:

- هر کاری رسم و رسومی داره. تو مجلس جشن ازدواج کسی، شرط و شروط برای ازدواج کس دیگه تعیین نمی‌کنن... بریم ربکا!

ربکا هم از جایش بلند شد و دنبال رامین راه افتاد.

رامین با ابروهای در هم کشیده کاوه را کنار زد و هر دو رد شدند. کاوه آهی کشید و آن دو هنوز به در نرسیده بودند که ماه منیر وارد سالن شد. رامین با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کرد.

ماه منیر نیمگاهی به رامین انداخت و از او رد شد. همه به احترامش برخاستند.
شاهین از کنار نیلا بلند شد و سمت مادرش رفت و گفت:

- حاج خانم... این وقت شب...

ماه منیر دستش را مقابل شاهین گرفت و گفت:

- جلو نیا... اومدم بگم تو از این لحظه پسر من نیستی.

شاهین دو قدم مانده به ماه منیر در جایش خشک شد.

- تو دشمن من رو آوردی تو خونه‌ام بهت چیزی نگفتم.

بین من و اون، اون رو انتخاب کردی. بعد از این همه جا، اومدی خونه عموت که
آبروی ما رو بریزی در صورتیکه می‌تونستی لب تر کنی تا بابات یه خونه در
اختیارت بذاره.

بعد هم گذاشتی غریبه‌ها برات مراسم و جشن بگیرن. این بیشتر از یک ماه و نیمه
زنته دیگه چه جشنی داشتین؟ هان؟ جشن و رقص و پایکوبی روی خون برادرت؟

- حاج خانم! چرا اینطوری به ما چرا نگاه می‌کنین؟

بانو جلو رفت و بازوی ماه منیر را گرفت و گفت:

- عزیزم چرا خودت رو ناراحت می‌کنی. حرف‌های تو درست اما شاهرخ مرده و
شاهین زنده است. تو باید برای زنده زندگی کنی. مرده هم کار خودش رو می‌کنه.

- شاهین داره روی خون برادرش خودش رو می‌غلطونه.

- حاج خانم، باز هم شما همه چیز رو با هم قاطی کردین؟

رامین رو به ربکا گفت:

- باز اومده دل همه رو پر از غصه کنه، ما بریم.

و بعد خداحافظی جمعی کردند و راه افتادند. نیلا به خاطر حرف‌های ماه منیر با غصه با گل‌های دسته گلش ور می‌رفت.

ماه منیر بعد از پاک کردن اشک‌هایش رو به نیلا گفت:

- الهی به زمین گرم بخوری دختر! داداشت شاهرخ رو گرفت، خودت شاهینم رو گرفتی.

کاسه چشم‌های نیلا پر، لبریز و خالی شدند. شیوا سرزنش‌وار به مادرش گفت:

- مامان باز اومدی همه رو خون به جیگر کنی؟

- آره مادر اومدم خون به جیگرتون کنم. مگه من چی ازم بر میاد جز این؟ بگم خدا اون پسر رو مرگ بده که پسر رو مرگ داد.

نیلا نتوانست خود را کنترل کند. از جا بلند شد که دسته گلش افتاد. گریان به سمت پله‌ها رفت و بعد با سرعت از آن‌ها بالا رفت.

شاهین رو به مادرش گفت:

- کافیه حاج خانم... کافیه تو رو خدا!

رامین با چهره گرفته در حال رانندگی بود و ربکا داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. رامین نیم‌نگاهی به ربکا انداخت. او را بسیار در خود و دور از خویش دید.

رامین گفت:

- ربی!

- هوم.

- تو فکری عزیزم.

- چیزی نیست.

- بگو.

ربکا نفس عمیقی کشید و گفت:

- اونا به هم میان.

- کیا؟

- شاهین و زنش.

- نیلا.

- مگه زن دیگه هم داره؟

- می‌خوام اسمش رو بهت یاد بدم.

- اسمش رو بلام. فقط دلم نمی‌خواد به زبون بیارم.

- دیگه بهشون فکر نکن.

- اون دختر ظریف و زیباییه، شاغله، با سواده. ناز مخصوص به خودش رو داره.

صبور و خوش اخلاقه. برای همین شاهین عاشقش شد.

ربکا به گریه افتاد. رامین با غصه آهی کشید و گفت:

- گریه نکن قربونت برم، این‌طور بهتر شد. بذار با هم خوش باشن.

ربکا هق هق زنان گفت:

- مگه کار دیگه‌ای از دستم بر میاد؟

ربکا پلک زد و گلوله‌های داغ اشک از چشمش سرازیر شد.

با همان حال زار گفت:

- من هیچوقت به چشم شاهین نیومدم. اون هیچوقت به من به چشم عشق توجه نکرد. چرا من با همه محبت‌ها به شاهین نتونستم دلش رو به دست بیارم؟ حتی وقتی نوشین بود من همون زمان هم دوستش داشتم، حتی قبل از نوشین.

از وقتی که مامان بابا مردن و اومدیم خونه عمو، شبایی که با غصه تو باغ یا تو اتاقم گریه می‌کردم و کسی نبود دلداریم بده شاهین بود که دلداریم می‌داد.

همون بار اولی که فهمید من دارم گریه می‌کنم اومد بغلم کرد و موهام رو نوازش کرد بهش دلبستم.

گفت حواسش بهم هست و هرگز تنهام نمی‌ذاره. اون با اون جمله دنیام رو زیر و زبر کرد. من عاشقش شدم در حالی که خودش برادرم شد، پشتوانه‌ام شد.

ربکا دستش را زیر چشم‌هایش کشید و با بغض گفت:

- هیچوقت یادم نمی‌ره که همه مشکلاتم رو بهش می‌گفتم. حتی کسی که مدت‌ها تو راه مدرسه مزاحم می‌شد رو نتونستم به تو بگم اما به شاهین گفتم. اصلاً هم فکر نمی‌کردم دنبالمون راه بیفته و به اون شکل اون پسر رو آس و لاش کنه.

اون همیشه یه حامی خوبه. هیچوقت واسه خودش زندگی نمی‌کنه. تمام نفس کشیدن‌هاش برای دیگرانه.

تا بود حامی من و خواهرهاش بود، بعد هم نوشین، حالا هم نیلا.

اما خوشحالم، خوشحالم اگر حامی نیلاست در عوض نیلا بهش آرامش میده. نیلا رو خدا برایش رسوند.

رامین به ربکا نگاه کرد. دلش برای او پر از غصه شد. بازوی ربکا را گرفت و او را سمت خود کشید. ربکا را به خود نزدیک کرد و بر روی موهای نیمه لختش بوسه زد.

ربکا به شانهای برادرش تکیه کرد و با خیال راحت گریه کرد و اشک ریخت.

وقتی به منزل رسیدند ربکا آرام شده بود.

هر دو درها را باز کردند تا پیاده شوند که ربکا بازوی رامین را گرفت و گفت:

- رامین!

- جان رامین.

- می‌خوام به کاوه فکر کنم.

رامین مات شد. بعد از چند لحظه گفت: - آدم قحطه؟ فکر نمی‌کنی زود تصمیم گرفتی.

- من سال‌ها دلم گروی شاهین بود و همه‌ی این سال‌ها دل کاوه گرو من بود. ما

چون باهاش لج می‌کردیم عشقش رو ندیدیم اما زندگی با کسی که عشق بزرگی

بهت داره باید خیلی خوب باشه.

رامین با غیظ سر تکان داد و گفت:

- بهش فکر نکن. اصلا نمی‌شه!

- بذار شانسم رو امتحان کنم.

رامین چند لحظه ساکت بود و بعد زیر لب گفت:

- گذش بزنی... باشه.

و بعد هر دو پیاده شدند و سمت ساختمان رفتند. نرسیده به ساختمان ربکا دست

در کیفش کرد و دفتر خاطرات نوشین را در آورد و سمت رامین گرفت و گفت:

- بیا.

رامین با دیدن دفتر مات شد و بعد هیجان زده گفت:

- این رو از کجا آوردی؟

- از تو کیف نیلا خانمتون.

- خدای من... چطوری این کار رو کردی؟

- گفتم می‌رم بالا لباس عوض کنم. رفتم تو اتاقشون، در رو قفل کردم و رفتم سراغ

وسایل نیلا. توی کیفش بود و برداشتمش... دیگه نگی به فکر من نیستی.

رامین خندید و گفت:

- اون روز که شاهین داشت وسایل رو جمع می‌کرد با دیدن این دفتر نصف عمرم رفت. سعی کردم با بیرون بردن وسایل یه جوری توی پارکینگ درش بیارم اما شاهین انداختش توی ساک. ساک هم خودش برداشت و برد.

- شاهین نفهمید این دفتر چیه؟

- نه. فکر کرد مال نیلاست.

- قیچیش کرده. به نظرت تا کجاش رو خونده.

- مطمئنم چیز زیادی ازش نخونده و اگر نه امشب روی خوش نشون نمی‌داد.

- مطمئنی؟

- آره. و اگر نه من و نوشین و همه و همه لو می‌رفتیم و الان نیلا نمی‌تونست خود دار باشه.

- به نظرت کی این جعبه رو برداشته؟

رامین پوزخندی زد و گفت:

- معلومه دیگه! شیرین. کار خود موزیشه. فقط اون باید تا این حد ناسپاس باشه.

- ولی نیلا خیلی باهوش بوده که در جعبه رو تونسته باز کنه.

- چی بگم... ربکا.

- جونم.

- ما باید بریم. دیگه هیچ‌جا امن نیست. اگر گذشته‌ها لو بره هممون بدبخت می‌شیم.
هر جا که باشیم شاهین پیدامون می‌کنه. اگه تا حالا واسه دلم می‌رفتم حالا باید واسه
جونم برم. این شیرین هم قاطی کرده و احتمالاً نتونه چفت دهنش رو ببندد،
بدبختمون می‌کنه.

- ولی آخه!

- فقط حاضر باش. برای هر آن که خبرت کنم.

- کجا بریم؟

- جا زیاده. نگران نباش... بریم تو، هوا سرده.

هر دو به درون عمارت رفتند. عمارت سوت و کور بود. هر دو از سالن گذشتند که
رامین گفت:

مه لقا نیست؟

- شاید رفته بخوابه.

شیرین از اتاق انتهای راهرو سرک کشید و با دیدن رامین و ربکا گفت:

- سلام.

هر دو جوابش را دادند. خواست در را ببندد که رامین گفت:

- شیرین.

شیرین لای در را گشود و گفت:

- بله!

- مادرت کجاست؟

- کمی ناخوش احوال بود از سر شب.

- خوب.

- با عمو علی رفت درمانگاه.

- چرا بهم زنگ نزدی؟

- عمو علی بود، با هم رفتن دیگه.

- بیا به اتاقم کارت دارم.

- آخه!

- زود.

شیرین ترسیده و درمانده گفت:

- آخه...

- همین حالا! با زبون خوش... منتظرم.

رامین رو به ربکا کرد و لبخند محوی زد و چشمکی پراند. ربکا لبخند زد و به اتاقش رفت و در را بست. رامین هم به اتاقش رفت و دفتر را روی میز توالنش گذاشت و کتش را از تن بیرون کشید و روی تخت انداخت. بعد هم شلوارش را تعویض کرد که شیرین در زد و وارد اتاق شد.

رامین به او خیره بود و داشت دگمه‌های سر آستین پیراهن بادمجانی‌اش را باز می‌کرد.

- خوب بگو...

- از چی؟

- از حماقتات.

- من چکار کردم آقا؟

- الان شدم آقا؟ وقتی می‌دونی دو نفر بیرون وایساده چرا به من می‌گی دهن کثیف رو ببند؟

رامین دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و آن را از تنش بیرون کشید و روی تخت پرت کرد و گفت:

- الان موش شدی؟

شیرین مضطرب دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- من باید چی بگم؟

رامین رکابیش را بیرون کشید که شیرین سر به زیر گرفت.

رامین جلو رفت و دست‌هایش را به کمرش زد و مقابل شیرین ایستاد و گفت:

- سرت رو بگیر بالا.

شیرین بغض کرد و گفت:

- الان مامانم میاد.

-:جهنم... سرت رو بگیر بالا.

شیرین به سختی سر بلند کرد و نگاهش از روی پوست روشن تن رامین بالا رفت و به صورتش رسید. رامین گفت:

- تو جعبه رو برداشتی؟

- من...

- آره یا نه؟

- نه آقا.

- نه!

- نه.

رامین دستش را از کمرش برداشت و به پای کمد رفت و یک تیشرت بیرون کشید و آن را تن زد و گفت:

- ببین شیرین، به جون خودت به جون خودم بفهمم قصد فضولی و خریت داشتی بیچارهات می‌کنم. کاری می‌کنم از این عمارت آواره شین. فهمیدی؟

شیرین همچنان ترسیده و مضطرب گفت: - چشم.

- حالا بگو جعبه رو کی ور داشتی؟

- من بر نداشتم.

- تو دادیش به نیلا؟ کی؟

- نه! باور کنین.

رامین جلو رفت و آنقدر که شیرین ترسیده عقب رفت و به در چسبید. رامین در نزدیکترین فاصله به او ایستاد و باعث شد شیرین به در بچسبد.

شیرین در مقابل هیکل رامین همچون عروسک کوچکی بود. رامین دست‌هایش را از روی سر او رد کرد و روی در گذاشت. شیرین بین او و در گیر افتاد. بغض کرد و نزدیک بود گریه کند. صورتش را به کنار چرخاند تا با پوست تن رامین برخورد نکند.

- شیرین! بشنوم توی این کار دخالتی داشتی با دست‌های خودم می‌کشمت. فهمیدی؟

شیرین تند تند سر فرود آورد. رامین دست‌هایش را از روی در برداشت و گفت:

- آخر می‌فهمم کار کی بوده. اون روز به هیچ کس رحم نمی‌کنم.

حتی تو، پس بهتره حواست رو جمع کنی. خوب؟

- باشه.

- برو.

او از در جدا شد و عقب رفت و شیرین گریان و باعجله در را باز کرد و از اتاق بیرون دوید. رامین در را بست و رفت دفتر را برداشت و نگاه کرد و بعد آن را درون کمدش گذاشت و دربش را قفل کرد.

رامین چراغ را خاموش کرد و خود را روی تخت انداخت. ذهنش به شدت درگیر بود.

درگیر گذشته. درگیر حال و فردایش. نمی‌دانست چه کسی و چطور جعبه را پیدا کرده است.

آنقدر مغزش از فکرهای متفاوت آشفته بود که داشت دیوانه می‌شد.

مدام از این پهلو به آن پهلو می‌شد و به رفتن و یا ماندن می‌اندیشید. به رازی که در سینه داشت فکر کرد و اگر افشا می‌شد همه چیز به هم می‌ریخت.

به پشت خوابید و دو دستش را در هم قفل کرد و روی پیشانی‌اش گذاشت.

آن روزها فکر می‌کرد می‌توانند به شیرین اعتماد کنند و به مرور زمان همه چیز برایش کمرنگ می‌شود و از خاطرش می‌رود، اما حالا همه چیز برعکس تصوراتش رقم خورده بود و حالا شاید در پی بر ملا کردن حقیقت است. از شیرین متنفر نبود، هیچوقت، اما کارهایش حرص او را در می‌آورد.

او چندان دختر حرف گوش کنی نبود و خواسته‌های رامین را همیشه نادیده می‌گرفت.

حالا نمی‌دانست اگر این حماقت و فضولی بزرگ کار شیرین بود چگونه از خجالتش در بیاید!

از یک طرف بعد از این همه سال او را چون خواهر کوچکترش می‌دید و دوست نداشت به او آسیب بزند، از یک طرف هم از این حرکتش به شدت عصبانی بود. این چند روز را بسیار استرس کشیده بود.

تمام وجودش لرزیده بود. اگر کسی بفهمد چه می‌شود! اگر شاهین بفهمد چکار می‌کند! تکلیف شاهین با نیلا چه می‌شود؟

هیچ راه حلی برای پاک کردن حماقت‌های گذشته نداشت.

در این منجلاب دست و پا می‌زد و بیشتر فرو می‌رفت. باید می‌رفت و یک جایی خود را گم و گور می‌کرد. باید ربکا را هم می‌برد. نمی‌توانست خواهر دردانه‌اش را بگذارد و برود. حتماً بعدها به خاطر او سین جیم می‌شد و او این را نمی‌خواست.

از این افکار آشفته سخت به هم ریخت و آه بلندی گفت و کف دست‌هایش را محکم به پیشانی‌اش کشید.

شاهین در حال باز کردن سنجاق موهای نیلا بود. همه رفته بودند و آن دو ساکت روی تخت کنار هم نشسته بودند. شاهین در آرامش سنجاق را از موهای نیلا باز می‌کرد و نیلا فرو رفته در خود به نیش کلام ماه منیر می‌اندیشید.

چشم‌هایش پر از اشک شدند و فرو ریختند. دلش برای سینا پرکشید. حقش نبود اینچنین نفرین شود. شاهین موهای باز شده نیلا را با یک دست جمع کرد و روی شانه او انداخت و گفت:

- تموم شد.

و بعد زیپ لباس او را پایین کشید.

دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و لباس را پایین کشید و بر شانه‌ی او بوسه نرمی گذاشت. وقتی هیچ حرکتی از سمت نیلا ندید خود را جلو کشید و صورت او را نگریست.

با دیدن آن همه اشک حیران گفت:

- نیلا؟!!

اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- چی شده؟

- مادرت با حرف‌هایش دلم رو شکست.

شاهین او را به آغوش کشید و گفت:

- مادر منظور خاصی نداره عزیزم.

- منظور از این خاص‌تر؟

- نه. ولی ای کاش درکش کنی. اون فکر می‌کنه من رو هم از دست داده. شاید خوب

نباشه این رو بگم اما کمی حسادت می‌کنه چون ازش جدا شدیم.

نیلا سکوت کرد. شاهین همانطور که نیلا در آغوشش بود او را خواباند و گفت:

- حتماً گذر زمان همه چی رو درست می‌کنه.

- شاید هم فقط زخم‌ها رو کهنه و چرکی کنه.

شاهین پیشانی‌اش را به پیشانی نیلا چسباند و موهای او را نوازش کرد و گفت:

- امیدوارم اینطور نباشه.

آن روزها رامین نمی‌توانست درست فکر کند و تصمیم بگیرد. از جوی پیش آمده

نگران بود و تصمیم داشت مدتی دور شود تا شاید آب‌ها از آسیاب بیفتد.

دوباره پاسپورت و مدارکش را درست کرد. مدارک ربکا را هم آماده کرد.
هر طور که با خود دو دوتا چهارتا می‌کرد نمی‌توانست ربکا را تنها بگذارد.
وقتی به منزل رسید کسی در باغ نبود. برخلاف هم‌میشه عمو علی را در باغ ندید.
آن مرد که تازه دو سه سالی بود از نیم‌قرن اول عمرش عبور کرده بود معتمد
خانواده راستاد بود.

او بیشتر از دو دهه از عمر خود را در رسیدگی به این باغ گذرانده بود. انصافاً هم
که کارش را خوب انجام می‌داد و در بهار و تابستان درخت‌ها زیبایشان را به
نمایش می‌گذاشتند.

رامین هنوز ده قدم از باغ را نگذشته بود که فردی دوان دوان از لای درخت‌ها
بیرون دوید و خود را به رامین رساند و بالا و پایین پرید.

رامین از او بدش نمی‌آمد اما تا به حال علاقه‌ای هم از خود نسبت به فردی نشان
نداده بود.

زیر چشم سگ را که دورش ورجه وورجه می‌کرد نگریست. او به پله‌ها رسید و
روی اولین پله ایستاد.

سگ هم در حالی که دمش را تکان می‌داد و به او نگاه می‌کرد روی پله‌ی اول رفت
و رامین را نگریست.

رامین عینکش را بالای سرش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

رو به باغ چرخید و روی پله‌ها نشست. سگ هم لهله‌کنان پوزه‌اش را به بازوی رامین کشید و او را بویید.

رامین دستش را میان موهای لختش بازی داد و بعد رو به فردی گفت:

- دلت برای شاهین تنگ شده؟

سگ روی عرض پله بر روی دو پایش نشست و زوزه‌های ملایم و کوتاهی کشید.

رامین چند لحظه به هیکل بزرگ سگ نگاه کرد و بعد گفت:

- شاهین هیچوقت منو نمی‌بخشه برای همین باید برم.

فردی به رامین نگاه کرد. کمی بعد خود را جلو کشید و سرش را در آغوش رامین

گذاشت. رامین دستش را روی سر او کشید و گفت:

- بیشتر دردتش برای منه و هیچکس اینو نمی‌فهمه؛ نقش بازی کردن خیلی سخته.

باید یه بازیگر ماهر باشی که چند سال طوری رفتار کنی، انگار نه انگار که هیچ

اتفاقی نیفتاده.

در باغ باز شد و شیرین به درون آمد. لباس‌های فرمش خبر از این می‌داد که از

مدرسه برمی‌گردد. رامین نگاهش را پایین گرفت. از آن کاپشن قرمز جیغ او

خوشش نمی‌آمد.

هر کاری می‌کرد تا نسبت به او بی‌توجه باشد اما نمی‌شد. از همان کودکی اش جلوی

چشمش بزرگ شده بود. از وقتی یادش می‌آمد او هم بین خانواده‌ی راستاد و با

بچه‌ها بزرگ شده بود.

یادش نمی‌آمد بچه‌ها هیچوقت به او به چشم دختر خدمتکار نگاه کرده باشند.

شیوا را به خاطر آورد که هر وقت از مدرسه برمی‌گشت با یک بغل خوراکی به سراغش می‌رفت. نصف پول تو جیبی‌هایش را همیشه برای او خرج می‌کرد. شاهرخ با آن همه عنق بودنش کافی بود تا مه‌لقا یک‌بار قربان صدقه‌اش برود و بگوید: «قربون قد و بالات برم، ببین شیرین درسش رو یاد گرفته!» و او دو ساعت پای درس دادن به شیرین می‌نشست.

شیرین به کنار پله‌ها رسید. سر به زیر و آرام گفت:

- سلام آقا.

رامین با ابروهای درهم کشیده نگاهش به سگ بود و جواب نداد. شیرین پله‌ی اول را بالا رفت و پایش را روی پله دوم گذاشت. قدم بعد را که برداشت کاپشنش در میان چنگ رامین گیر افتاد.

شیرین سر به زیر گرفت و متعجب دست او را نگریست. باز هم بوی دردرس می‌آمد. رامین او را با قدرت پس کشید. شیرین دو پله را بی‌تبادل برگشت. صدای خشک رامین در گوشش نشست.

- بشین.

شیرین بی‌حرف و بدون مقاومت روی همان پله‌ای که رامین نشسته بود نشست. قبلاً طعم سیلی او را چشیده بود. در اتاق او هم گیر افتاده بود و نمی‌خواست تهش به هیچکدام از آن ماجراها ختم شود.

فردی سر بلند کرد و شیرین را نگریست و بعد دوباره سر در آغوش رامین فرو برد.

شیرین هیچ نگفت و منتظر اوامر رامین شد. صدای قارقار منحوس کلاغ، سکوت سنگین باغ را می‌شکست.

رامین یاد روزهای اولی افتاد که به این عمارت آمده بودند. بعد از مرگ پدر و مادرش افسردگی شدیدی گرفته بودند. هم او و هم ربکا.

اولین روزی که آن‌ها وارد عمارت راستاد شدند را به خاطر آورد.

رامین همین‌جا روی پله نشسته بود و به باغ زل زده بود. زن جوانی همراه دختر بچه‌ی زیبایی وارد باغ شد. دختر را همان‌جا گذاشت تا بازی کند و خودش به درون ساختمان رفت تا با عمو و زن عمویش صحبت کند.

دختر با آن چشم‌های درشت و مژه‌های بلند به او خیره شد. اختلاف سنشان خیلی زیاد بود، چیزی در حدود دوازده سال.

دختر نگاهش را از نگاه خیره‌ی رامین گرفت و این طرف و آن طرف دوید. همین که پایش درون چاله‌ای رفت و روی زمین افتاد. سرش را سمت رامین چرخاند و با چشم‌های پر شده از اشک بغضش گرفت و چانه‌اش لرزید و به گریه افتاد.

رامین به خود آمد و چند لحظه نگاهش کرد. وقتی دید گریه‌ی او بند نمی‌آید از جایش بلند شد و خود را به او رساند. روی پایش نشست و شیرین را از جایش بلند کرد و لباسش را تکان داد.

شیرین با آن چشم‌های درشت به رامین زل زد. رامین دست‌هایش را از هم باز کرد و شیرین به آغوشش رفت و سر بر شانه‌اش گذاشت.

خیلی زود به رامین اعتماد کرده بود و رامین مطمئن بود شیرین چیزی از آن روزها به خاطر ندارد.

مطمئن بود حتی یادش نیست که آخرین نفر خانواده‌ی راستاد شاهین بود که به حضور او خو گرفت.

شاهین آن اوائل هیچ کاری به کار شیرین نداشت و انگار که اصلا وجود خارجی ندارد.

شاهین پسری بود که از اول درگیر مسائل مخصوص به خودش بود. شیرین چند ماه بعد از آمدنش به منزل راستاد با همه دوست شده بود. از سر بچگی به اتاق تک به تکشان سرک می‌کشید و در کارهایشان فضولی می‌کرد.

آنقدر هم زیبا بود و بانمک بود که کسی دلش نمی‌آمد به خاطر خرابکاری‌هایش حتی به او اخم کند.

اما همیشه با ترس از جلوی شاهین رد می‌شد. سرش را بالا می‌گرفت و به او زل می‌زد و راهش را می‌گرفت و می‌رفت. شاهین هم فقط نگاهش می‌کرد و هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد.

سه سال گذشت و حالا شیرین پنج ساله بود. از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و از صبح تا شب ساعتی را در یک اتاق و نزد یکی از بچه‌ها می‌گذراند. همه به

حضورش عادت کرده بودند. اصلاً اگر یک روز پیدایش نبود همه سراغش را می‌گرفتند.

تازگی‌ها سرگرمی‌اش شده بود اینکه اگر در اتاق شاهین باز بود می‌رفت و مدت‌ها از پشت چهارچوب او را زیر نظر می‌گرفت. شاهین هم کاری به کار آن موش فضول پشت دیوار اتاقش نداشت و کارش را می‌کرد.

یک روز از آن روزها با همه‌ی روزهایی که طی آن سه سال گذشته بود فرق داشت. شیرین می‌دید که آن پسر یخی پشت میز تحریرش نشسته است و تندتند چیزهایی را یادداشت می‌کند اما توی اتاقش پر از خوراکی‌های خوشمزه است.

درست مثل قصه‌هایی که مادرش تعریف می‌کرد.

نه جرأت ورود داشت و نه دلش می‌خواست از آن همه خوراکی دل بکند. مخصوصاً آن ظرف بزرگ پر از اسمارتیزهای رنگارنگ.

دل به دریا زد و خود را روی چهارچوب کشید. بعد هم چون سایه روی دیوار خزید. شاهین حواسش به نوشتن بود. چند لحظه او را نگریست. هنوز مشغول بود.

نگاهی به کف اتاق کرد. هر کاسه‌ی خوراکی یک گوشه از اتاق پخش بود. نگاهش را بالا برد و دوباره به غول نگهبان خوراکی‌ها نگاه کرد. هنوز هم داشت می‌نوشت.

بی‌سر و صدا خود را به کاسه‌ی اسمارتیز رساند و نشست و چند دانه از آن‌ها را خورد. دوباره رو به شاهین کرد و او را مشغول دید. او را غول نگهبان خنگی دید. اصلاً حواسش به گنجش نبود.

او دوباره مشغول شد که دید سایه‌ای رویش افتاده است. آهسته و با نگرانی سرش را چرخاند. غول پشت میزش نبود. سریع چرخید و دید که او پشت سرش ایستاده است و نگاهش می‌کند.

نزدیک بود اشکش در بیاید.

چشم‌های بزرگش را باز و بسته کرد. نمی‌توانست اسمارتیزهای خوشمزه‌ای که خورده است را پس بدهد.

نگاهش را سمت راه فرارش کشید. در هم بسته بود. این غول بدجنس کی در غارش را بسته بود!

مقابلش روی پاهایش نشست. به هم خیره شدند. تنها راهش گریه کردن بود بلکه کسی صدایش را بشنود و بیاید نجاتش بدهد. چانه‌اش لرزید. لب غول کش آمد. کمی بعد هم دست قایم شده در پشتش را جلو آورد آن هم با یک جعبه که یک عروسک با لباس پفی در آن بود.

فکر می‌کرد خواب می‌بیند. مگر غول‌ها هم قلب مهربانی داشتند!؟

او بعد از مدت‌ها موش کوچولو را به دام انداخته بود و حالا با یک هدیه‌ی زیبا هم خوشحالش کرده بود.

از آن روز شیرین هر روز اول به اتاق شاهین می‌رفت بعد به جاهای دیگر سر می‌زد.

و همه به خاطر داشتند که حتی گاهی به گردش که می‌رفتند و مه‌لقا و شیرین هم حضور داشتند، او را سوار بر شانه‌هایشان می‌کردند تا از مکان سخت عبور کنند.

حالا که دیگر بزرگ شده بودند و انتظار می‌رفت فاصله‌ها را رعایت کنند. این روزهایی که هر کدام از آنها درگیر مشکلات شخصی خود بودند.

وقتی سکوت رامین بسیار طول کشید شیرین کوله‌اش را تگ در آغوش کشید و گفت:

- من برم تو؟ خیلی خسته‌ام و گرسنمه.

رامین با ابروهای در هم کشیده گفت:

- این چه لباسیه پوشیدی؟

شیرین متعجب نگاهی به خود کرد و گفت:

- من که لباس فرم تنمه.

- این چه کاپشنیه؟

- الان این مده، همه اینجوری لباس می‌پوشن.

- همه هر غلطی می‌کنن تو هم باید بکنی؟

این مناسب مدرسه نیست.

شیرین آهی کشید و گفت:

- من سالی یه کاپشن می‌خرم که باید مناسب همه جا باشه. نمی‌تونم هر روز مدل عوض کنم.

- مگه مجبوری مارک بخری که وسعت فقط به یه دونه برسه؟

شیرین جواب نداد. رامین دستی به سر فردی کشید و بعد از کمی قلقلک دادنش او را راهی کرد تا برود.

رو به شیرین گفت:

- برو وسایلت رو بذار تا بریم.

- کجا بریم؟

- همین نزدیکی‌ها.

چکار کنیم؟

- می‌تونی کمتر سوال کنی و فقط زودتر راه بیفتی؟

شیرین از جایش بلند شد و به مهلقا خبر داد برگشته است. او بعد از گذاشتن کیفش در اتاق سریع لباس‌های فرمش را عوض کرد و بعد از پوشیدن یک شلوار جین مشکی و بلوز پاییزه کاپشنش را تن زد و شالش را روی سرش انداخت.

به سالن آمد و به مهلقا گفت که همراه با رامین می‌رود.

مهلقا دلیل رفتنش را جویا شد و او اظهار بی‌خبری کرد.

کمی بعد وقتی وارد باغ شد رامین چند لحظه او را نگریست و بعد گفت:

- بریم.

همین که به در پارکینگ نزدیک شدند ربکا و شیلا وارد باغ شدند و سلام کردند. جواب گرفتند.

- چکار کردی شیلا؟

- فعلا هیچی، اونجا هم فقط فرم پر کردم.

- دیر اومدین.

شیلا با شانه‌های افتاده گفت:

- دو جای دیگه هم رفتم.

- چی شد؟

- فقط فرم پر کردیم.

- چرا به حاج ددیت نمیگی به کسی معرفیت کنه؟

- نه، دوست ندارم جایی کار کنم اخبار احوالاتم دست بابا باشه.

رامین لبخند زد و رو به ربکا گفت:

- تو چی؟

- منم هیچی.

- تو با من میای.

ربکا سرس را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم.

شیلا متعجب پرسید:

- کجا به سلامتی؟

- می‌خوام برگردم.

- کجا؟

- دانمارک.

- و ربکا رو هم ببری؟

- بله.

- دیوونه‌ای؟ یک روز می‌ای یک روز میری. می‌دونی داری با پدر مادرم چکار می‌کنی؟

رامین سرش را تکانی داد و به درون پارکینگ رفت. شیرین هم در سکوت با او همراه شد.

شیلا و ربکا سمت ساختمان رفتند. شیلا پرسید:

- آخه مشکل رامین چیه؟

رامین و شیرین سوار ماشین شدند و به سمت مقصد مورد نظر رفتند.

شیرین نیم‌نگاهی به سمت رامین انداخت. او را آشفته دید ولی به خود جرأت داد و پرسید:

- می‌خواهین برین؟

- به زودی!

- چرا؟

- چون دیگه حوصله ندارم نقش بازی کنم. می‌خوام دور بشم و بشینم زندگی کنم.
باید ربکا رو هم ببرم.

- ولی من چیزی به کسی نمی‌گم.

- برای همین بود که دفترخاطره رو دادی به نیلا؟

- من این کار رو نکردم.

- پس کار کی بود؟

- نمی‌دونم، قسم می‌خورم، به روح پدرم.

رامین نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خاطر اون روز که بهت توهین کردم ازت معذرت می‌خوام.

شیرین رویش را به خیابان کرد. چشم‌هایش پر از اشک شد. رامین گفت:

- تو که بچه بودی و چیزی یادت نیست ولی مادرت هم هیچوقت درباره‌ی پدرت حرف نزد.

- مامانم میگه پدرم پسر خاله‌اش بوده. بین خانواده‌ها مشکلات زیادی بوده و راضی به ازدواجشون نبودن. به زور با هم ازدواج کردن. می‌خواستن مادرم رو بدن به پسرعموش اما مامان قبول نمی‌کنه.

بعد از ازدواجشون همه پدر مادرم رو طرد کردن.

- و بعد...

- بعد از ازدواج می‌فهمم پدرم بیمار. از همون زمان پدرم هر چی در میاره خرج دوا درمون خودش میشه. اون وسط من هم به دنیا میام. بعدش که اوضاع پدرم وخیم میشه، مادرم میره به التماس خانواده‌ها که کمکشون کنن، ولی نکردن. پیشنهاد دو خانواده این بود که مادرم طلاق بگیره تا کمکشون کنن.

بابام که می‌فهمه مدتی با مامان قهر می‌کنه.

اون وصیت می‌کنه هیچوقت هیچکدوم از افراد خانواده حق سرپرستی کردن من رو ندارن جز مادرم. نگران بود که بعد از مرگش از هم جدامون کنن.

همین قصد رو هم داشتن اما مامان با رو کردن وصیتنامه من رو ازشون می‌گیره.

- بابات چکاره بوده؟

- ماماتم می‌گه خانواده‌هاشون دستشون به دهنشون می‌رسیده. اختلاف سن مامان و بابا هم کمی زیاد بوده. مامان دیپلمه بوده و بابا مهندس عمران.

رامین نیم‌نگاهی سمت شیرین انداخت. شیرین با غصه ادامه داد.

- هر چی که داشتن خرج شیمی درمانی و دوا دکترا بابا شد که بی‌فایده بود.

- بعدش چی شد؟

- بابا که فوت شد مامان دیگه پیش خانواده‌اش نمیره و از طریق یکی از دوستای بابا میاد خونه حاج‌آقا و مشغول کار میشه و موندگار شدیم.

- دوست داری برگردی پیش خانواده‌ات پدر و مادرت، یا اینکه ببینیشون؟

- نه اصلاً.

رامین سر فرود آورد. شیرین زیر لب گفت:

- خانواده من شمایین.

وقتی به مقصد رسیدند هر دو پیاده شدند. فروشگاه داشت می‌بست رامین سوت کشید. پسر رو به او کرد. رامین اشاره داد کرکره را بالا بکشد و بعد ماشین را قفل کرد و به درون فروشگاه رفتند و با پسر دست داد و خوش و بش کرد.

رامین رو به شیرین گفت:

- چیزی بردار که مناسب رفت و آمدت به مدرسه باشه. مدلتش مهم نیست، روی رنگش دقت کن.

رامین مشغول صحبت شد با فروشنده شد و شیرین متفکر در میان فروشگاه گشت.

بیست دقیقه بعد رامین پرسید:

- انتخاب کردی؟

شیرین جواب نداد. فروشنده دست رامین را فشرد و گفت:

- با بچه مدرسه‌ایا می‌پری؟

- نه، دختر عمومه.

- ببخشید، اشتباه متوجه شدم.

رامین سر تکان داد و به کنار شیرین رفت و پرسید:

- چی شد؟ همه خسته‌ایم و گرسنه.

شیرین آهسته گفت:

- من چیزی به کسی نمی‌گم، لازم نیست به من باج بدی.

رامین عصبانی شد. خشم در نگاهش موج می‌زد. دستش را به پشت یقه کاپشن شیر گرفت و آن را برگرداند و با دیدن سایز شماره یک از او دور شد و در میان فروشگاه گشت و بعد از انتخاب دو مدل با رنگ‌های مشکی و قهوه‌ای گفت:

- بپوش.

شیرین رفت و آنها را تن زد. هر دو خوب بودند. رامین داشت دست به سینه نگاهش می‌کرد. رو به رامین گفت:

- دوتاشون خوبن، اندازه هستن.

- بهت هم میان.

و بعد راهش را گرفت و رفت هر دو را حساب کرد.

کمی بعد هر دو در ماشین نشسته بودند.

شیرین همانطور با غصه گفت:

- من هیچی نمی‌گم.

رامین فریاد زد:

- برو بگو.

شیرین بغض کرد و سریع به گریه افتاد. رامین در خیابان بعدی پیچید و گفت:

- خودم کمترین اهمیت رو دارم، فقط نمی‌خوام زندگی جدید شاهین خراب بشه.

- منم نمی‌خوام شما دوباره برین.

رامین گریه‌های شیرین را نگریست. دست برد و یک دستمال برداشت و به او داد.

وقتی به منزل رسیدند رامین ماشین را به داخل برد و هر دو پیاده شدند.

قبل از اینکه رامین از پارکینگ بیرون برود شیرین خود را به او رساند و مقابلش ایستاد.

رامین به چشم‌های پر اشک او نگاه کرد. شیرین آهسته گفت:

- خواهش می‌کنم نرو.

و بعد پاکت‌ها را روی زمین انداخت و به آغوش رامین رفت. رامین او را چند لحظه نگریست.

- شاهرخ رفت، شاهین رفت، تو یکی دیگه نرو.

رامین نفسش را رها کرد و دست‌هایش را دور شانه‌های نحیف شیرین انداخت.

چند ضربه به میان دو کتف او زد و گفت:

- خسته شدم، می‌فهمی؟

- من هیچوقت ازت متنفر نبودم.

- می‌دونم، همیشه آدمایی کسایی رو که دوست دارن اذیت می‌کنن.

و بعد بوسه‌ای روی موهای او زد و گفت:

- بریم تو، حتماً مادرت نگران شده.

شاهین بر خلاف همیشه زودتر به منزل آمده بود و منتظر بود تا نیلا کم‌کم حاضر شود و خودش او را به سر کارش ببرد. از ساعت هفت شب شیفتش شروع می‌شد ولی به خاطر دوری محل کارش باید خیلی زودتر حرکت می‌کرد.

شاهین در راهرو پشت پنجره‌ی تراس ایستاده بود. می‌دانست شب سختی در پیش دارد. چند وقتی بود شب‌ها با حضور همسرش آرام می‌گرفت و خود را برای این وابستگی شدید سرزنش می‌کرد.

نیلا حاضر بود اما داشت وسایلش را زیر و رو می‌کرد تا شاید دفترخاطرات را پیدا کند اما نمی‌توانست.

تمام کیف‌هایش را گشت ولی خبری نبود. او مستأصل یک گوشه ایستاد. در اتاق باز شد و شاهین پرسید:

- چرا نمی‌ای؟

- اون دفتر خاطرات نیستش.

شاهین به ذهنش رجوع کرد و خاطرش آمد اما از آن بی‌خبر بود. گفت:

- نمی‌دونم، می‌خوای با هم بگردیم پیداش کنی!

نیلا وقتی به محتویات آن اندیشید گفت:

- نه، بعداً پیداش می‌کنم.

و بعد کیف و گوشی‌اش را برداشت و گفت:

- بریم.

- شارژر برداشتی؟

- بله.

هر دو به طبقه‌ی پایین رفتند و از بانو خداحافظی کردند.

در طول مسیر شاهین ساکت بود و نیلا هم در خود فرو رفته بود.

نیلا با تکان ماشین به خود آمد و شاهین را نگریست.

- ساکتی!

- چی بگم؟

- از امشب بگو که باید کم‌کم به شب نبودن من عادت کنی.

- عادت که نمی‌کنم، ولی تحمل می‌کنم.

- همه‌اش یک هفته است.

- یک هفته‌ی چرخشی. یک هفته‌ای که مدام تکرار میشه و سال‌ها تا بازنشستگی

تو ادامه داره.

نیلا شاهین را نگریست. شاهین هم سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. جلوی

بیمارستان شاهین و نیلا با بوسه‌ای از صورت هم جدا شدند. تا وقتی که نیلا وارد

بیمارستان شد شاهین ایستاد و بعد به منزل رفت.

تمام آن شب تا وقتی که همه به اتاق‌هایشان برای خواب رفتند در جمع نشست تا کمتر نبودن نیلا را حس کند، اما مگر می‌شد حس نبودن کسی را در خود کشت.

نیمه شب به اتاقش رفت. پالتویش را روی دوشش انداخت و پاکت سیگار و فندکش را برداشت. به تراس رفت و نشست و سیگاری آتش زد.

کمی بعد گوشی‌اش به صدا در آمد، تماس تصویری از نیلا بود.

خانم پرستارش را در آن لباس نگریست و به حال بیمارانش غبطه خورد.

- کجایی شاهین.

- توی تراس خونه‌ی عمو.

- می‌دونم، چرا تو فکری؟

شاهین پکی به سیگارش زد و گفت:

- هیچی!

- از نبودن من ناراحتی؟

- تو فقط داری کارت رو انجام میدی و من این نبودن رو قبول کردم.

- از شیفت شب بودن من خوشت نمیاد؟

- متنفرم، ولی تو کارت رو انجام بده.

شاهین باز هم به سیگارش پک زد و نیلا حال بد و خودخوری او را می‌فهمید. می‌دانست شاهین آنقدر حساس شده است که از شب نبودن او به شدت احساس

ناراحتی می‌کند، تمام روز همدیگر را ندیده بودند و به لطف زودتر آمدن شاهین ساعتی کنار هم بودند. شب را هم نیلا تا صبح شیفت بود.

صبح که نیلا برمی‌گشت شاهین به سر کار می‌رفت و این شرایط همینطور تکرار می‌شد تا هفته‌ی بعد.

- برو بخواب شاهین جان، سر درد میشی، من هم باید برم به مریضام سر بزنم.

شاهین از نیلا خداحافظی کرد و با بی‌قراری به تاریکی شب زل زد. اما مگر می‌شد بتواند تخت را بدون او تحمل کند.

در تراس نشست و سیگار کشید. ساعت‌ها کند و بی‌رمق از پی هم گذشتند.

آسمان هم دلش به حال شاهین سوخت و هق‌هقش را رها کرد.

سردرد عجیبی به سراغ شاهین آمده بود اما حتی حال این را نداشت تا از جایش برخیزد و برود قرص بردارد.

کم‌کم سپیده سر زد و باران هم بند آمد. آفتاب، طلوع کرد و روشنایی شهر را فرا گرفت. حدود ساعت نه صبح بود که نیلا به منزل رسید.

شاهین او را که دید نفس راحتی کشید و سرش را عقب داد و آسمان را نگرست. فقط خودش حال خودش را می‌فهمید. فقط خودش می‌دانست چقدر از این نبودن‌ها و این دوری‌ها می‌ترسد.

نیلا به درون منزل آمد و با بانو خانم و مستخدم‌هایش احوال‌پرسی کرد.

بعد هم به طبقه‌ی بالا رفت و لباس‌هایش را تعویض کرد.

دست و صورتش را شست و با شاهین تماس تصویری گرفت. صدای بی‌رمق سلام گفتن شاهین و آن چهره‌ی ژولیده و خسته باعث شد حرف در دهان نیلا بخشد. نیلا ارتباط را قطع کرد و گوشی را روی مبل انداخت و از اتاق بیرون دوید و خود را به تراس رساند. با باز کرد در تراس و دیدن شاهین می‌خواست با دو دست روی سرش بکوبد.

جلو رفت و کنار پای شاهین زانو زد و گفت:

- شاهین، اینجا چکار می‌کنی؟

شاهین دستش را بلند کرد و دور شانه‌ی نیلا انداخت و با صدای خشن‌دار گفت:

- خوابم نمی‌برد.

- چرا حداقل دراز نکشیدی؟

- شاهین نگاهش را از او گرفت و به باغ داد و گفت:

- بی تو از اون اتاق متنفرم.

- قراره هر شب تو این کار رو با خودت بکنی؟

- مهم اینه که تو خوشحال باشی.

نیلا از جایش بلند شد و جا سیگاری پر از سیگار را دید. زیر بازوی شاهین را گرفت و او را با خود همراه کرد. تن شاهین ضعف رفت و روی زانوهایش افتاد. نیلا هراسان صدا زد:

- شاهین!

- من حالم خوبه.

و بعد به کمک نیلا برخاست و به اتاق مشترکشان رفت.

نیلا او را به تخت برد و کمک کرد دراز بکشد و بعد پالتوی او را آویزان کرد و سمت در اتاق رفت.

- کجا میری؟

- الان میام.

او به آشپزخانه رفت و از بانو خانم دو لیوان چای بزرگ و داغ خواست و ناخواسته به گریه افتاد.

بانو هراسان موضوع را پرسید و نیلا موضوع را در میان هق هقش تعریف کرد. بانو با ناراحتی روی دست خود می زد و باعث و بانی این حال شاهین را لعن و نفرین می کرد.

بعد از حاضر شدن چای با نیلا به اتاقشان رفت و حال شاهین را پرسید. چشم های به خون نشسته و دست های لرزان او گویای حال بدش بود.

نیلا او را نشاند و خواست کمی چای بنوشد تا بهتر شود.

بانو با چشم های در اشک شکسته اتاق را ترک کرد و تنهایشان گذاشت.

نیلا به شاهین قرص های مسکن را داد تا همراه با چایش بخورد.

وقتی دراز کشید دست نیلا را میان دستش گرفت و در سکوت به یک نقطه زل زد.

نیلا نتوانست خود را کنترل کند و بی صدا گریه کرد و سر شاهین را ماساژ داد.

شاهین آرام گفت:

- آزارت میدم، درسته؟

- نه، این چه حرفیه؟ تو خودت رو اذیت می‌کنی، نه منو.

شاهین او را به آغوش کشید و صورتش را به بازوی نیلا تکیه زد. همین که بوی تن او در مشامش نشست آرامش گرفت و خواب چشم‌ها و تن بی‌رمقش را در بر گرفت.

در روزهای بعد بود که رامین کم‌کم کارهایش را انجام داد و آماده‌ی سفر شد.

هر چقدر هم به ربکا اصرار می‌کرد او برای همراهیش راضی نمی‌شد و دلش می‌خواست همانجا بماند.

همان شب رامین و ربکا در حال صحبت با هم بودند. ربکا نگاهش به نقطه نامعلومی بود و چیزی نمی‌گفت.

- چرا هیچی نمیگی؟

ربکا سر بلند کرد و گفت:

- کاوه بهم پیام میده.

رامین دست‌هایش را در هم قفل کرد و با چهره‌ی دقیق شده در صورت ربکا گفت:

- چی میگه؟

- با هم حرف می‌زنیم، حرف‌های معمولی. از خودش می‌گه، از کارش صحبت می‌کنه، از فکرایه که داره، حتی از کارایی که تا حالا کرده و دیگه نمی‌خواد بکنه.

- و تو چیا بهش میگی؟

- از خودم، خواسته‌هام، علایقم، از تو.

- بهش بگو اگه می‌تونه اینجا دنبال کار باشه. زندگی کردن با این شرایط سخته.

- بهش گفتم و گفتم که حتماً سعی‌اش رو می‌کنه.

- پس تو فکرات رو کردی!

- فعلاً دارم فکر می‌کنم.

- مراقب باش مغزت رو نشوره، اون استاد مخ زنده.

- سعی نمی‌کنه بهم قول دروغ بده یا حرف الکی بزنه.

- خوبه.

وقتی همه‌ی خانواده دور هم جمع شدند، قبل از اینکه به سر میز بروند رامین گفت:

- ببخشید عمو جان، باید چیزی بهتون بگم.

- بگو رامین.

و با تعجب از شنیدن لفظ عموجان منتظر صحبت رامین شد. رامین دست‌هایش را

به هم فشرد و بعد گفت:

- بی مقدمه بگم می‌خوام برم.

همه در سکوت به او خیره ماندند. حاج خلیل زیر لب استغفاری کرد و گفت:

- چرا؟ اصلاً کجا بری؟

- می‌خوام برگردم دانمارک و به احتمال زیاد همونجا ازدواج کنم. به احتمال زیاد که نه، صد در صد.

ماه‌منیر خانم از جایش بلند شد و با حرص گفت:

- تو رو خدا ببین! اون از شاه‌رخ، اون از شاهین اینم از رامین.

و بعد خطاب به همسرش گفت:

- مقصر همه‌ی اینا تویی.

- چرا من؟

- چون تو کاری کردی اینا تا این حد بی‌پروا بشن.

و دوباره رو به رامین کرد و گفت:

- نمی‌دارم آرزوی ازدواج تو هم به دلم بمونه. همین‌جا می‌مونی. هر کس هم انتخاب کردی بیاد همین‌جا برای عروسی و زندگی.

رامین نفس عمیقی کشید و سر بلند کرد و گفت:

- زن عمو زندگی من و شرایط من با بقیه فرق داره.

- چه فرقی؟! من تو رو بزرگ کردم. حالا چطور اجازه بدم بری؟ هان؟!!

و بعد خود را روی مبل انداخت و از ته دل گریه کرد و گفت:

- چرا با من این کارا رو می‌کنین؟ زندگی‌ام نابود شد. بچه‌هام نابود شدن.

اما خود رامین فقط می‌فهمید که به دلایلی باید برود.

نیلا به تنهایی در پیاده‌رو قدم می‌زد. افکار و صداها در ذهنش می‌لوییدند و آزارش می‌دادند. نمی‌دانست کارش تا چه اندازه درست بوده است!

از صبح که بیرون زده بود هنوز به منزل نرفته بود. حالا بعد از ظهر بود می‌دانست شاهین از این بی‌خبری در حال دیوانه شدن است.

یک هفته شبانه به سر کار می‌رفت و تمام آن یک هفته شاهین نخوابیده بود و چند ساعت بیشتر به سر کار نرفته بود. چهره‌اش تبدیل شده بود به چهره‌ی آدم‌های خمار.

ژولیده بود و مشخص بود که این شرایط را نمی‌پسندند اما به خاطر نیلا دم نمی‌زد. معلوم بود فشار تحمل می‌کند و به زبان نمی‌آورد.

نیلا نزد روان‌شناس رفته بود و تمام زندگی‌اش را برای او تعریف کرده بود. شرایط شاهین را گفته بود و روان‌شناس گفته بود که او هرگز نباید با احساسات شاهین بازی کند.

گفته بود این رنج‌های روحی برای او عادت به شرایط نمی‌آورد، بلکه ممکن است حال او را بدتر کنند و در نهایت باعث شود به خودش یا نیلا آسیب برساند.

او به نیلا پیشنهاد داده بود مدتی شغلش را ترک کند و حتی برای یک کار جدید با ساعت کاری مناسب تلاش کند.

روانشناس تمام مشکلات آینده زندگی او را مقابلش ردیف کرده بود، حالا نیلا باید انتخاب می‌کرد.

او باید بین شغل و زندگی‌اش یکی را انتخاب می‌کرد.

به شاهین اندیشید که بین خودش و نجات زندگی سینا بر خود و احساساتش خط کشیده بود.

حالا داشت فکر می‌کرد بهترین کار این است که بر خود و احساساتش خط بکشد تا زندگی شاهین را نجات دهد، بلکه کمی از بار دینش به او کم شود.

با خود فکر کرد شاید بتواند دوباره درس بخواند و یا حتی برای به دست آوردن کار جدیدی اقدام کند.

ظهر هم به نزد رئیس بیمارستان رفته بود و تمام شرایطش را توضیح داده بود. حتی او هم برای تصمیمش تشویقش کرده بود و با نامه‌ی استعفایش موافقت کرده بود.

وقتی به منزل عمومی شاهین رسید دم غروب بود. شاهین را در میان تراس دید. باید منتظر دعوا می‌بود.

وارد عمارت شد و قبل از هرکس بانو به سراغش آمد و با نگرانی گفت:

- کجا بودی دختر؟ صد بار بهت زنگ زدیم. شاهین خیلی عصبانیه.

- نگران نباشین، براش توضیح میدم حتماً درک می‌کنه.

- چی بگم مادر!

- چایی هست؟

- چرا که نه! تازه دمه.

نیلا به درون سالن رفت و به عمو و پسرعموی شاهین سلام کرد و جواب گرفت. بعد هم به آشپزخانه رفت و با برداشتن دو لیوان چای راه پله‌ها را گرفت تا بالا برود.

- می‌خوای همراهت بیام؟

نیلا رو به علی سرش را به چپ و راست تکان داد و به طبقه‌ی بالا رفت. وارد تراس شد و چند لحظه شاهین را نگریست.

بعد هم جلو رفت و با قرار دادن سینی روی میز گفت:

- سلام.

و بعد نشست و حلقه‌ی کیفش را از مچش خارج کرد و زیپ آن را باز کرد. گوشی را بیرون کشید و روشن کرد.

- گوشی برای اینه وقتی بیرون میری در دسترس باشی.

- کار داشتم، باید خاموش می‌کردم.

- کجا بودی؟

- یه جاهایی کار داشتم، نیاز داشتم تنها باشم، تنها قدم بزنم و تنها فکر کنم.

شاهین دستش را روی میز کشید و سینی را با محتویاتش پرت کرد و با چانه‌ی لرزان، خشمگین خطاب به نیلا گفت:

- کدوم قبرستونی بودی که از صبح بیرون زدی و غروب برگشتی، اونم توی روز تعطیلت.

بانو هراسان در تراس را باز کرد و گفت:

- نیلا مادر اگر می‌دونی کمی تنهاتش بذار تا آرام میشه.

نیلا رو به بانو سرش را به چپ و راست تکان داد و با کشیدن لب زیرینش به دندان و بالا گرفتن چشم‌هایش سعی کرد از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند.

بانو سر فرود آورد و در تراس را بست. شاهین لبه‌های پالتویش را با دوست کشید و آن را دور خود محکم کرد. خودش را به عقب و جلو تکان داد و گفت:

- بهت احتیاج داشتم. بعد از این همه وقت رفتن سر اون کار کوفتی فکر کردم امروز با همیم ولی تو از صبح تا حالا غیب شدی. بعد به من میگی کار داشتم. اگه خونگی خودمون بود کبودت می‌کردم.

نیلا او را نگریست. شاهین هم قبلاً او را کتک زده بود اما باور نمی‌کرد به دست او کبود شود. پلک بست و اشک از زیر مژه‌هایش پایین چکید.

شاهین رو به او کرد. چند لحظه او را نگریست. گریه‌ی نیلا آتشش می‌زد.

- چرا نمیگی کجا بودی؟

- رفته بودم فکر کنم. به اینکه میشه بیشتر از این ادامه داد یا نه؟

- چی رو؟

- این شرایط پیش اومده رو.

- بعد از این همه ساعت نتیجه چی شد؟

نیلا با چانه‌ی لرزان شاهین را نگریست و لبخند زد. تک خنده‌ای همراه با گریه‌اش کرد و گفت:

- نتیجه این شد که پیشت بمونم.

- مگه می‌خواستی نمونی؟ تو فقط به رفتن فکر کن، ببین گردنت رو می‌شکنم یا نه!

نیلا سرش را تکان داد و دستی زیر چشمش کشید و گفت:

- از پرستاری استعفا دادم. می‌خوام تو خونه بمونم، پیش تو. می‌خوام تو خیالت از من راحت باشه و اون‌ی که کار می‌کنه تو باشی.

شاهین به نیلا خیره ماند. هر دو در سکوت به هم نگاه می‌کردند.

شاهین پر درد از گریه‌های نیلا گفت:

- من از تو نخواستم کارت رو ول کنی.

- ولی تو داری از بین میری! تا خونه بودم حالت خوب بود. من هم راضی به این احوال تو نیستم.

من به خونه موندن عادت می‌کنم، ولی به این حال و روز تو نه! تو که سر پا باشی من خوشحال‌ترم. سر کار که میرم همه‌اش نگران توام. دیگه نمی‌خوام نگران باشم.

یا دوباره درس می‌خونم، یا کاری پیدا می‌کنم که ساعت مناسبی داشته باشه. شاید هم مادر شدم!

شاهین بعد از چند لحظه دستش را سمت نیلا بلند کرد. نیلا برخاست و دست او را گرفت. شاهین او را به آغوش کشید و روی پایش نشاندد.

نیلا بی‌صدا بر شانه‌ی شاهین گریه کرد و شاهین فرشته‌ی کوچکش را به سینه می‌فشردد.

به خودش حق می‌داد که نیلا را دیوانه‌وار بخوادد. این دختر چیزهایی در قلب خود پنهان داشت که شاهین همیشه از طرف مقابلش انتظار داشت.

زبان ابراز عشق به هم نداشتند، سختشان بود، اما حال شاهین و عمل نیلا عشق را برای هر کسی تعریف می‌کردد.

با اینکه خیلی چیزها را وظیفه‌ی خود می‌دانستند اما در واقع عشق بی‌نظیری در قلب می‌پروراندند که حتی خود هم به آن آگاه نبودند.

بخش دوم

فصل چهاردهم

انیس خانم طبق معمول همیشه در حال تمیز کاری منزل بود. آنقدر تنها مانده بود که تمام وقتش را با شست‌وشو و گردگیری می‌گذراند.

صدای اف اف در منزل پیچید. به پای دستگاہ رفت و با دیدن حسام پشت در متعجب شد. دگمه را زد که حسام به درون آمد.

چند لحظه بعد حسام در ورودی را زد و گفت:

- سلام، مهمون نمی‌خوایین؟

- بیا تو مادر.

حسام با انیس خانم احوال‌پرسی کرد و به تعارف او روی یک دسته از مبل‌های راحتی نشست و لم داد.

انیس خانم برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفت و حسام نگاهش را در سالن گرداند. چقدر نبود نیلا را حس می‌کرد.

آنقدر گریه کرده بود و نبودن‌های نیلا را اشک ریخته بود که حالا با همه‌ی دردهایش اشکی برای ریختن نداشت.

بغضش را قورت داد و نفس عمیقی کشید.

- مادر از این طرفا؟

- هم دلم هوای این‌جا رو کرده بود، هم اینکه یه کار مهم داشتم.

- خیر باشه مادر.

- یه فلش مموری هست که مربوط به کارای شرکت، اونو لازم دارم؛ اگه اون نباشه کارامون لنگ می‌مونه.

- مادر من که از این چیزا سر در نمی‌ارم.

انیس خانم با ظرف چای و شیرینی آمد.

آن‌ها را روی میز گذاشت. حسام تشکر کرد و گفت:

- سینا اسناد مربوط به شرکت رو کجا نگه می‌داره؟

- توی کمدهش می‌داشت مادر، داخل اتاق.

حسام از جا بلند شد و گفت:

- اجازه بدین من برم نگاهی بندازم.

- اول یه چیزی بخور مادر.

- ممنون، میل ندارم.

حسام به درون اتاق رفت. در کمدهای سینا قفل بودند. انیس خانم برایش کلید آورد

و در یکی از کمدها را باز کرد و گفت:

- همین‌ه مادر.

- ممنون.

انیس خانم از اتاق بیرون رفت و حسام مشغول گشتن کمد او شد. چند دقیقه کمد او

را واریسی کرد. بعد از پیدا کردن چند فلش مموری از جایش بلند شد و رایانه او را

روشن کرد.

و بعد مشغول بررسی محتوای فلش‌ها شد. چند دقیقه بعد توانست فلش مموری

مورد نظرش را بیابد. بعد فلش را برداشت و بقیه را سرجا گذاشت و در کمد را قفل

کرد.

از اتاق سینا بیرون آمد و خطاب به انیس خانم گفت:

- پیداش کردم مادر... ممنون.

- خواهش می‌کنم مادر.

حسام چند لحظه این پا و آن پا کرد و بعد پرسید:

- حال نیلا چگونه؟

- خوبه مادر، خداروشکر.

- شوهرش اذیتش نمی‌کنه؟

- نه خدا رو شکر. مرد بدی نیست.

حسام سر تکان داد و گفت:

- خوبه. من برم دیگه.

- چیزی نخوردی مادر.

- ممنون، میل ندارم. با اجازه.

- به سلامت مادر.

حسام رفت و انیس خانم روی نزدیکترین مبل نشست و برای حال و روز او به گریه افتاد.

حسام به سمت مقصدش رفت. دور از خود و افسرده.

وقتی به مقصد رسید پیاده شد و به درون زندان رفت. برایش ملاقات ترتیب داده بودند.

چند دقیقه بعد خشک و سخت مقابل سینا نشسته بود. سینا با مهر همیشگی اش گفت:

- خوبی حسام؟ چه خبرا؟ باز هم که تنها اومدی مرد حسابی. نیلا کجاست؟

حسام خیره به میز گفت:

- نیلا نمی‌تونه بیاد دیدنت.

سینا سرش را کمی پایین آورد و لبخندش را جمع کرد و گفت:

- چرا؟

حسام در سکوت به میز جلوی‌شان نگاه می‌کرد و جرأت بلند کردن نگاهش را نداشت.

سینا متعجب پرسید:

حسام! طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

- شوهرش نمی‌ذاره.

سینا که سر از حرفهای حسام در نمی‌آورد پرسید:

- چی؟

حسام آب دهانش را قورت داد و گفت:

- گفتم شوهرش نمی‌داره.

سینا گیج سر تکان داد و خنده‌ای از روی سردرگمی کرد و گفت:

- شوهر نره خورش که تویی. غلط هم می‌کنی که نداری. چی داری می‌گی؟

- من شوهرش نیستم.

سینا گیج و سر در گم گفت:

- چه غلطی داری می‌کنی؟ درست حرف بزن ببینم چی می‌گی.

- تو می‌دونی چرا بهت رضایت دادن؟

- خوب رضایت دادن چه ربطی داره؟

- نیلا زن پسر بزرگ راستاد شده و برای همین بهت رضایت دادن، برای همین

اعدام نشدی. با این شرط گذاشتن بیای بیرون.

سینا خیره به دهان حسام گفت:

- چی زر می‌زنی حسام؟

- من قاطی بودم سینا، داغون بودم. نتونستم خودم رو جمع کنم.

حسام به گریه افتاد و شانه‌هایش تکان خورد. سینا داشت جوش می‌آورد.

- مگه شما نیومدین اینجا گفتین ازدواج کردین؟

- نیلا تصمیم گرفته بود از من جدا بشه و من خبر نداشتم. گفت بیاییم خوشحالت کنیم، نمی‌دونستم به جای خوشحالی تصمیم گرفته خیال تو رو راحت کنه بعد هم بره زن اون مرتیکه بشه.

سینا با چشم‌هایی که دو دو می‌زد صورت حسام را برانداز می‌کرد.

- من دیر خودم رو جمع کردم. نیلا برای نجات تو اقدام کرده بود.

سینا از جا جهید و سیلی محکمی توی صورت حسام زد؛ طوری که حسام روی زمین پرت شد. سینا میز را دور زد و با لگد به جان حسام افتاد و فریاد زد:

- می‌کشم‌تون... می‌کشم‌تون.

مأمورین به درون هجوم آوردند و بازوهای سینا را گرفتند و او را سمت خروجی کشیدند. سینا عریضه می‌زد:

- حسام می‌کشم‌ت. حسام می‌کشم‌ت.

حسام به سختی راست شد و در حالیکه می‌گریست سمت در رفت. سینا دور می‌شد اما هنوز صدای عریضه هایش در راهروهای زندان می‌پیچید.

حسام با تن دردناک از جلوی دیدگان تماشاچی‌هایش از زندان خارج شد.

سینا چون دیوانه‌ها فریاد می‌کشید و می‌گفت:

- می‌کشم‌تون، حسام می‌کشم‌ت لعنتی! وای، نیلا وای، نیلا چکار کردی؟ بابا... بابا کجایی؟

و لحظه‌ای که او را به بندش بردند روی زمین زانو زد و گریه کرد. سرش را روی زمین گذاشت و احساس مرگ می‌کرد. غیرتش را پایمال شده دید. ناموسش را بر باد دید. راه نجاتش فنای ناموسش بود و این داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

هم‌بندهایش که بعد از این مدت او را بی‌آزارترین موجود دنیا شناخته بودند و دوستش داشتند، کنارش زانو زدند. سر او را از زمین بلند کردند و پرسیدند:

- چی شده؟ داش سینا چی شده؟

اما سینا چون کسی که عزیزش را از دست داده باشد گریه می‌کرد. در یک آن از جا بلند شد و با کوبیدن سر خود در میله‌های بند قصد کشتن خود را کرد.

هم‌بندهایش او را کنار کشیدند ولی خون از سرش فواره کرد.

سرش گیج رفت و بی‌حال روی زمین افتاد. می‌دید که مردان دورش حلقه زدند و پریشان او را صدا می‌زنند اما صدایشان را نمی‌شنید و تنها حرکت لب‌هایشان را می‌دید.

چند ثانیه نگاهش را چرخاند و سرش به کنار خم شد و بی‌هوش شد.

دوستانش او را روی دست بلند کردند و سمت در بردند و مأمورین را صدا زدند تا به دادشان برسند.

حسام اما هنوز داشت گریان سمت مقصدش می‌رفت. جلوی آگاهی توقف کرد و پیاده شد. با یک بطری آب معدنی صورتش را شست.

دوباره سوار شد، دست و صورتش را با دستمال خشک کرد و دستمال‌های مچاله شده را از ماشین بیرون انداخت.

موهایش را شانه کشید و از داخل داشبورد یک پاکت سفید رنگ برداشت. وارد ساختمان شد و به دنبال بازپرس پرونده قتل گشت. او در اتاقش در حال صحبت با رئیسش بود.

حسام خطاب به مأمور جلوی در گفت:

- کارشون تا کی طول می‌کشه؟

- نمی‌دونم آقا. چرا؟

- من کار مهمی باهانشون دارم. خبر مهمی دارم.

مأمور چند لحظه نگاهش کرد و گفت:

- در چه مورد؟

- قتل.

- قتل؟

سینا سر فرود آورد. مأمور گفت:

- همین‌جا بمونید الان میام.

او وارد اتاق شد و برای مافوق‌هایش احترام گذاشت و گفت:

- جناب سرگرد یه آقای اومدن می‌گن در مورد یک قتل خبر دارن.

- کیه؟

- نمی‌دونم.

- بگو بیاد تو.

ماور بیرون رفت و با جای خالی سینا مواجه شد. دو سر راهرو را نگاه کرد. کسی را ندید. به اتاق برگشت و گفت:

- قربان رفته.

- یعنی چی؟

از اتاق بیرون آمدند که نگاه مأمور به پاکت روی میز افتاد. پاکت را برداشت و گفت:

-حتماً مال اونه.

پاکت را باز کرد و یک یادداشت همراه با فلش مموری از آن بیرون کشید.

یادداشت را به سرگرد داد. سرگرد یادداشت را خواند:

سلام جناب بازپرس. من حسام عظیمی هستم. اگر به خاطر داشته باشید دو سال پیش بازپرس پرونده‌ی قتل شاهرخ راستاد بودین. سینا سرمد به عنوان قاتل پرونده گرفتار دادگاه شد. اما راستش اون قاتل نیست. قاتل من بودم. من شاهرخ رو کشتم. من هولش دادم.

چون نامزد خواهر سینا بودم و روز بعد زمان عقدمون بود، سینا به خاطر خواهرش قتل رو به گردن گرفت. خانواده راستاد رضایت دادن و سینا داره جرم عمومیش

رو می‌گذرونه. اما در عوض عقدِ نامزدِ من برای شاهین راستاد. جناب سرگرد، اون فلش همه چیز رو ثابت می‌کنه. سینا همیشه جلوی ماشینش یک دوربین کوچیک داشت؛ که تا اون شب همه ازش بی‌خبر بودیم.

از تمام اون صحنه‌ها فیلم گرفته شده. می‌تونین با دیدنش به صحت حرف‌های من پی ببرین. بهتره کمک کنین سینا آزاد بشه و من رو پیدا کنین. من و سینا ماجرا رو به خاطر نیلا برعکس تعریف کردیم. البته به اصرار و خواست سینا. حالا که نیلا بدبخت شده بهتره سینا آزاد بشه و قاتل واقعی رو پیدا کنین... یعنی من.

بازپرس پلک‌هایش را بست و دندان‌هایش را روی هم فشرد. همیشه به صحت ماجرا شک داشت. دستش را روی صورتش کشید و گفت:

- لعنتی... شاهین، چکار کردین؟

و بعد فلش مموری را به سیستم وصل کردند. تمام اتفاقات درست بود. شاهرخ مزاحمشان شده بود و ادیتشان می‌کرد. انگار مست بود و نبود. شر شده بود و دست بردار نبود. جلویشان پیچید و بعد از تصادف پیاده شدند و درگیر شدند. اما درگیری شدیدی نبود. شاهرخ بدهنی کرد و برای سینا مشمت انداخت. حسام مشمت او را پس زد و هولش داد. پای شاهرخ در چاله کوچ پشتش گیر کرد و محکم به عقب پرت شد و سرش به لبه‌ی جدول خورد. بعد از زنگ زدن به اورژانس حسام ترسیده بود و سینا صورت او را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- نترس، من هستم. نمی‌ذارم تو و نیلا نا امید بشین. هنوز چیزی نشده. هر چی شد می‌گی سینا هولش داد، خوب؟ خوب حسام؟

حسام ترسیده گفت:

- ولی...

سینا او را تکان داد و گفت:

- نیلا بدون تو می میره. پس من هولش دادم. خوب؟ غیر از این چیزی نگو.

حسام سر فرود آورد.

سرهنگ گفت:

- این قتل کی اتفاق افتاده؟

- مربوط به دو سال و نیم پیشه. حالا قاتل خودش این فیلم رو آورده و اونی که بی گناه زندانه.

و همه چیز را برای او تعریف کرد. سپس راست شد و خطاب به مافوقش گفت:

- من باید تا جایی برم. اگر ممکن هست؟

- مربوط به این موضوعه؟

- بله

- کجا می ری؟

- پیش سینا.

ساعتی بعد بازپرس در درمانگاه زندان

بود. وقتی سراغ سینا را گرفته بود گفته بودند در درمانگاه بستری است.

وقتی بازپرس وارد درمانگاه شد دید که سینا با سرباندپیچی شده و سر می در دستش روی تخت دراز کشیده است.

در سکوت به یک نقطه خیره بود. به او سلام کرد و کنارش نشست. اما سینا همانطور که به پهلو دراز کشیده بود، هیچ نگفت.

- من رو یادت هست؟ تو چطور این همه دووم آوردی و چیزی نگفتی؟ چطور تونستی من رو گول بزنی؟

چرا همش حس می‌کردم یه چیزی هست و نمیگی. حالا ارزش داشت این همه بدبختی بکشی؟ تو توی دادگاه قسم دروغ خوردی؟ که چی بشه؟ چکار کنی؟ خواهرت ازدواج کنه؟ ولی تو که باعث شدی خودش رو فدای تو بکنه...

به این جا که رسید سینا به گریه افتاد و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و چون کودکی وا مانده از مادر گریه کرد.

بازپرس دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- درست می‌شه، نگران نباش.

سینا گفت:

- چی درست می‌شه؟ خواهرم زیر دست و پای اون نره‌خره.

دست‌هایش را از صورتش پایین کشید و گفت:

- من رو بیارین بیرون، باید پیام بیرون. تا حالا تحمل کردم و خوشحال بودم. فکر کردم کار خوبی کردم ولی الان حتی یک‌ساعت دیگه نمی‌تونم بمونم.

- بیرن میای ولی باید قول بدی به خودت مسلط باشی. چون اگر نباشی ممکنه دار اعدام نسیت بشه.

- فقط بیارینم بیرون.

- این هم از عاقبت فکرای غلط کردن. شماها فقط ماجرا رو پیچیده کردین همین.

سینا احساس سرگردانی می‌کرد و قرار نداشت. داشت دیوانه می‌شد. حس می‌کرد حتی یک‌ساعت دیگر قرار ماندن ندارد. کل فضای زندان به اندازه یک صدم سلول انفرادی شده بود.

حسام با شماره‌ای تماس گرفت. چند دقیقه بعد منشیش جواب داد.

- بفرمایید جناب عظیمی.

- خاتم تمام قرارهای من رو کنسل کنید، شرکت تعطیله.

- آخه کار مردم تو دستمونه.

- به درک. همه رو کنسل کنید.

- می‌دونید باید چقدر جریمه پس بدیم؟

- تو به من می‌گی چی به چیه؟

- نه ولی...

- فقط تعطیل کن... همین روزاس سینا بر می‌گرده کار رو دست می‌گیره.

- خوب به سلامتی. ولی چطوره ما کار رو ادامه بدیم تا مهندس سرمد میان؟

حسام چند لحظه ساکت بود و بعد گفت:

- به فرزاد بگو مدیریت گروه‌ها رو به عهده بگیره تا سینا میاد.

- چشم، شما نمایین؟

- نه، نمی‌دونم. ببینم چی می‌شه!

و بعد از قطع کردن ارتباط با مادرش تماس گرفت. خیلی وقت بود با او حرف نزده بود. مهرانه با صدایی سرشار از شوق، به خاطر تماس تک پسرش، گفت:

- سلام عزیز دلم. خوبی حسام جان؟

- مادر!

- جون مادر.

- می‌خوام یه چیزی بهتون بگم.

- چی؟

- یادته وقتی اون شب دیر وقت اومدم خونه کلی دعوا کردی گفتی هیچوقت دیر نیا چون خیلی نگرانتم شدم.

- کدوم شب؟

- همون شب که گفتم من عاشق شدم و تا حالا داشتم به این فکر می‌کردم که چطور پیام بهتون بگم؟

- آره مادر، یادم اومد. گفتی عاشق خواهر دوستت شدی و ازش خوشت اومده

- شما چی جوابم رو دادین؟

- من؟ من گفتم چرا نازنین رو کنار گذاشتی رفتی دست گذاشتی رو کسی که نمی‌شناسی؟

- من هم گفتم چند وقته که می‌شناسمش اما انگار چندین ساله با خنده‌ها و نگاهش اجین شدم. شما بهم خندیدین اما من واقعاً دوستش داشتم. بعد از اتفاقی که افتاد و سینا رفت زندان شما بهونه خوبی برای پایان دادن به رابطه من و نیلا پیدا کردین.
- دیدی که نیلا بدون این‌که تو بدونی...
- فقط گوش کن مامان. می‌خوام بگم که بشنوی و هیچی نگی. بذار بدونی چقدر اشتباه کردی و چقدر حماقت کردم. بذار بدونی چه پسر ترسو و ناسپاسی داری.

مهرانه نگران پرسید:

- چی شده؟

- اون شب من اون پسر رو کشتم مامان. سینا نکشت.

- چی داری می‌گی حسام... تو حالت خوبه؟

- خوبم مامان. دارم از واقعیت تلخی حرف می‌زنم که زندگی‌ام رو تو هم پیچید.

مهرانه نگران ادامه داد:

- حسام... مامان... کجایی؟

- گوش بده مامان. چون شاید هیچوقت جرأت الانم رو نداشته باشم. اون شب همه‌ی اون اتفاقات افتاد، اما اون‌ی که پسر رو کشت من بودم. من ترسیده بودم و قالب

تهی کرده بودم. اما سینا بود که به دادم رسید. گفت اگر پسره بمیره من گیر می‌شم.
گفت می‌فتم زندان و تو و بابا تنها می‌شین. گفت نیلا از عشق من می‌میره. گفت
ماجرای رو کردن می‌گیره و مطمئنه که اطرافیان نجاتش میدن.

گفت به خاطر تو که دوستمی، به خاطر نیلا که خواهرمه، به خاطر اینکه فردا پس
فردا ازدواجتونه من کردن می‌گیریم. سینا جای من رفت و افتاد گوشه زندان. آقا
جلال جای پدر شکست و انیس خانم جای شما شب تا صبح گریه کرد و صبح تا
شب رو تخت بی‌هوش و حواس بود.

سینا فقط می‌خواست حواسم به نیلا باشه اما من عذاب وجدان داشتم.

توی تلاطم حقیقت و پنهون‌کاری گیر افتاده بودم.

می‌ترسیدم حقیقت رو بگم و اعدام بشم. اما وایسادم و شکستن و از هم پاشیدن
خانواده‌ی عشقم، خانواده دوستم رو نگاه کردم.

ازشون دور شدم تا با هر بار نگاه کردن بهشون از خجالت و درد خوردنم. هر
بار که نیلا رو می‌دیدم می‌مردم و زنده می‌شدم. سینا رو توی اون شرایط می‌دیدم
اما بهم می‌خندید که غصه نخورم و من واقعاً

مرگ رو از خدا می‌خواستم.

دل‌خواست داد بزنم بگم من کشتمش اما ترس... ترس از مردن مردونگی رو ازم
گرفت.

آخر گفتم سینا که اعدام می‌شه، منم به حرف مادرم گوش می‌دم و نیلا رو فراموش
می‌کنم. ولی مگه کشتن کسی فراموش می‌شه. مگه گریه‌ها و چشم‌های بی‌فروغ

عشقم فراموش شدنی بودن؟ مگه زجرهای شبانه روزی اون زن و مرد نادیده گرفتنی بود.

اونا هرشب مردن و زنده شدن و ما خوش بودیم. اونا گریه و مرگ قسمتشون شد و ما خنده و مسافرت و مهمونی. مامان! پسر تو یه ترسوی حیوون بیشتر نیست. این ترسو با نبودنش عشقش رو فرستاد لا دست یه مرتیکه روانی که داداشش رو نجات بده. داداشی که قاتل نبود، نیلا هم فدای ترس من شد.

تو مادر خوبی نبودی چون یه پسر بی عرضه‌ی بی شرف بزرگ کردی.

ولی دیگه کافیه، باید همه بدونن من چی هستم...

همرانه خانم هراسان گفت:

- حسام، مادر! این حرفا رو نزن. به کسی نگو که...

- گوش کن مادر، فقط گوش کن. من رفتم به سینا گفتم خواهرش رو خوشبخت نکردم بلکه به خاطر ترس من بدبخت شده.

سینا دیوونه شد و من رو زد. سینا بیاد بیرون من رو می‌کشه. من رفتم و اعتراف رو به بازپرس پرونده نوشتم...

مهرانه با بدبختی گفت:

- حسام...

- گوش کن مامان رفتم اعتراف کردم اما قبل از اینکه کاملاً متوجه ماجرا بشن من اومدم بیرون.

او خندید و گفت:

- می‌بینی! من هنوز هم یه ترسوآم. من دارم می‌رم خودم رو گم و گور کنم. چون از مردن می‌ترسم... دنبالم نگرد... باشه؟

مهرانه به گریه افتاد و گفت:

- حسام مادر... کجا می‌ری؟

- جایی که کسی پیدا نم‌کنه.

و بعد ارتباط را قطع کرد و گوشی‌اش را خاموش کرد. آن را روی صندلی کنارش انداخت و گریه کرد. با آستین کتتش صورتش را پاک می‌کرد اما دوباره خیس از اشک می‌شد.

او خود را جلوی شرکت بزرگ راستاد دید. سر و صورتش را مرتب کرد و بعد پیاده شد.

به درون شرکت رفت و مقابل میز منشی ایستاد. منشی سر بلند کرد و با دیدن حسام چشم‌هایش گرد شد و گفت:

- آقا بیا برو بیرون برای ما شر درست نکن.

- به رئیس بگو حسام عظیمی اومده دو دقیقه تو رو ببینه و بره.

منشی از جایش بلند شد و گفت:

- آقا جان...

حسام بی‌حوصله او را کنار زد و به سمت اتاق شاهین پا تند کرد.

سریع در را باز کرد و وارد شد. شاهین سر بلند کرد و با دیدن حسام مات شد.

منشی وارد اتاق شد و گفت:

- آقا بی اجازه اومدن تو.

حسام عصبی گفت:

- دو دقیقه حرف دارم.

شاهین رو به منشی گفت:

- می تونی بری.

منشی رفت و در را بست. شاهین رو به حسام گفت:

- بشین.

حسام نشست و دست هایش را در هم قفل کرد. شاهین بعد از مطالعه برگه جلوی دستش آن را امضا کرد و بعد مهر را برداشت و آن را مهر کرد و گفت:

- عصبی به نظر میای.

- آره هستم.

شاهین نیمنگاهی به حسام کرد و گوشی را برداشت و روی دکمه زد.

- بیا بپرش آماده است.

او گوشی را گذاشت و رو به حسام گفت:

- بگو می شنوم.

منشی با سینی چای وارد اتاق شد. جلوی هر کدام یک استکان چای گذاشت و بعد برگه را برداشت و رفت.

حسام با حال خرابش ببخشید کوتاهی گفت و استکان را برداشت و دو جرعه از چای را تلخ نوشید و زیر لب گفت:

- نمک‌گیر شدم.

- نوش جان، نمک نداره.

حسام استکان را روی میز برگرداند و نگاهش را بلند کرد. در ذهنش غوغایی بود که توان نگاه کردن به چشم‌های شاهین را نداشت.

- اومدم اعتراف بکنم.

شاهین رو به لپ‌تاپش کرد و گفت:

- می‌شنوم.

- من به نیلا بد کردم.

شاهین ابروهایش را بالا انداخت و نگاهش را به حسام دوخت. حسام با صدای لرزان تحت تأثیر حال خود و نگاه شاهین گفت:

- نیلا خانم.

نفسش را فوت کرد و سر به زیر گفت:

- به همه بد کردم و بیشتر از همه به خودم.

او بی‌قرار بود و شاهین دقیقاً حال او را درک می‌کرد.

- راستش سینا برادر شما رو نکشت. اون شب من هُلش دادم.

شاهین چیزی را که شنیده بود باور نداشت. حتی مطمئن نبود که درست شنیده باشد. لپ‌تاپ را از جلوی کِنار زد و در صورت حسام دقیق شد.

چشم‌های حسام در اشک نشست و با نَفسی که هر چند لحظه یک‌بار بند می‌آمد گفت:

- من کشتمش. من هُلش دادم ولی سینا گفت اگه بمیره، اگه رضایت ندَم اعدام میشی و اونوقت پدر مادرت بدبخت میشن. اون نیلا رو بهم سپرد و گفت ندارم دل نیلا بشکنه و باهاش ازدواج کنم. تحت هر شرایطی و هر چی که شد.

اما من می‌ترسیدم با دختری ازدواج کنم که برادرش به خاطر من اعدام میشه.

می‌ترسیدم هر روز تو چشم‌هاش نگاه کنم و به زندگی ادامه بدم. سینا به خاطر من و خواهرش گردن گرفت ولی من اونقدر دل نداشتم که بتونم توی اون خانواده رفت و آمد کنم و حال خراب پدر و مادرش رو ببینم و دم نزنم.

من نی...

حسام سکوت کرد. بغضش را سمت قورت داد و گفت:

- من نامزدم رو دوست داشتم ولی ترس اجازه‌ی هر کار درستی رو ازم گرفته بود. به سینا و نیلا خیانت کردم.

نیلا رو از خانواده‌ی سرمد گرفتین تا سینای بی‌گناه رو پس بدین.

اشک از چشم حسام فرو غلتید. نگاهش را به نگاه مات شاهین داد و گفت:

- سینا خبر نداشت که خواهرش با معامله‌ی زندگی‌اش اونو از مخمصه نجات داده.
من بهش گفتم و...

دستش را روی صورتش گذاشت و لب‌هایش را روی هم فشرد.

شاهین فهمید که حسام چه جوابی از سینا گرفته است.

حسام دستش را پایین کشید و گفت:

- سینا حتماً زودتر از موعد بیرون میاد. اون مثل اژدها عصبانی شده. بیاد بیرون
میاد سراغتون و نه به من رحم می‌کنه و نه خانواده‌ی راستاد.

شاهین به حرف آمد و گفت:

- تو که دروغ نمیگی کشتن برادرم به دست تو بوده؟

حسام سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه، دروغ نگفتم. حتی رفتم و همه چیز رو به بازپرس پرونده گفتم.

- پس چرا الان اینجا؟

حسام چیزی نگفت. شاهین از جایش بلند شد و به جلوی میزش رفت و به صورت
نیمه روی آن نشست و پای راستش را از روی پای چپش رد کرد و گفت:

- مثل همیشه از مسئولیتت فرار کردی! درسته؟

حسام از جایش بلند شد و گفت:

- دیر یا زود من هم دستگیر می‌شم و سینا میاد بیرون. مهم این بود کاری رو که باید می‌کردم، انجام دادم.

همه چیز خیلی زود به شکل اول در میاد.

سینا از زندان بیرون میاد، من میرم زندان همون جایی که باید باشم، نیلا هم بر می‌گرده خونه‌ی پدرش.

حسام به آرامی راه افتاد و زیر لب گفت:

- سینا خودش بهتر می‌دونه چکار کنه!

و بعد از اتاق بیرون زد. شاهین هنوز بعد از چند دقیقه به جای خالی او زل زده بود. چند دقیقه بعد که به خود آمد گوشی را برداشت و با وکیلش تماس گرفت.

او خیلی زود خود را به شرکت رساند و شاهین از او خواست که مسئله را پیگیری کند و از صحت و سقم حرف‌های حسام مطمئن شود.

شاهین با فکر مشوش تا دیر وقت پشت پنجره ایستاد و خیابان را نگرست. رفت و آمد ماشین‌ها را نگاه می‌کرد اما ذهنش درگیر آینده‌اش با نیلا بود.

- شاهین، دیر وقته، نمیری خونه؟

شاهین با شنیدن صدای پدرش گفت:

- حسام عظیمی اومده بود.

- می‌دونم، ولی فکر کردم خودتون با هم کنار بیاین بهتره.

- گفت که خودش قاتل شاه‌رخ بوده.

صدایی نشنید. کمی بعد چرخید و پدرش را نشسته روی مبل دید. سر به زیر داشت
تسبیحش را می چرخاند.

- فکر می کنی راست گفته؟

- آره، به آقای خرمی گفتم پی گیری کنه. فعلاً بین خودمون باشه که ببینم چکار
می کنم.

- من بدتر زندگی تو رو به هم ریختم، به نیلا هم ظلم کردم. اگه اون برگرده خونه
و...

- نیلا بر نمی گرده.

- ولی...

- نمی دارم حاجی.

- اما اگه به صورت قانونی اقدام کنن...

شاهین ناخواسته صدایش را بالا برد و گفت:

- اون زن منه. قبلاً هم گفتم، یک گلوله تو مغزم خالی می کنم ولی برگه طلاق رو
امضا نمی کنم.

پدرش با ناراحتی دست هایش را روی صورتش کشید. می دانست شاهین کسی نیست
که فقط حرفی زده باشد.

- برای خونه چکار کردی؟

- تازه امروز صبح پول اومد به حسابم و تونستم یه ماشین ارزون بگیرم. باید زودتر دنبال یه آپارتمان باشم.
- چرا لج می‌کنی، این حق توئه که من برات خونه بگیرم.
- ممنونم از پیشش بر میام.
- هر چه زودتر بری خونه‌ی خودت به نفعته.
- می‌دونم ولی نیلا حتماً درک می‌کنه.
- شاهین در خیابان به سمت منزل می‌رفت. هوا تاریک بود و باران می‌بارید. تلفن همراهش به صدا در آمد. جواب داد:
- جاتم نیلا.
- سلام، کجایی چرا دیر کردی؟
- سلام عزیزم، دارم میام. چیزی لازم نداری؟
- چرا! اگر امکانش هست برام شکلات تلخ بگیر.
- باشه عزیزم.
- می‌دونم خسته‌ای ولی منم هوس کردم.
- من برای تو هیچوقت خسته نیستم، خوشحال میشم هر چی می‌خواهی بهم بگی.
- ممنونم، زود بیا رامین اینجاست می‌خواد تو رو ببینه.
- باشه.

وقتی خداحافظی کردند شاهین سر راه چند بسته شکلات تلخ و یک پاکت شیرینی تهیه کرد. وقتی روی صندلی نشست، بسته‌ها را کنارش گذاشت. نگاهش روی شکلات‌ها ماند. کمی اندیشید و بعد ماشین را به حرکت در آورد و به منزل رفت. با همه احوال‌پرسی کرد و شیرینی را به زن عمویش داد و گفت:

- این شیرینی ماشین جدیمه. البته هر چند ماشین قابلی نیست.

و بعد شکلات‌ها را به نیلا داد و در او دقیق شد. نیلا ذوق زده تشکر کرد و یک بسته برداشت و آن را باز کرد و گاز زد و گفت:

- خیلی خوبه!

و بعد یک بسته هم سمت رامین گرفت و گفت:

- بیا بخور خوش مزه‌اس.

رامین هم یک بسته باز کرد و گاز زد و گفت:

- این زهرماربو چجوری می‌خوری.

- عالی‌ه که!

شاهین راه پله‌ها را گرفت و بالا رفت. رامین بلند شد و گفت:

- میرم پیش شاهین.

بعد از شاهین به اتاق رفت و او را در حال تعویض لباس‌هایش دید. به کنار دیوار تکیه کرد.

شاهین او را برانداز کرد و گفت:

- بابا می‌گفت داری یه غلطایی می‌کنی!

رامین آهسته پست سرش را به دیوار زد و گفت:

- آره.

- چرا اینقدر مادرمو اذیت می‌کنی؟

- قصد این کار رو ندارم.

شاهین پیراهن را از تنش بیرون کشید و گفت:

- ولی اذیت می‌کنی.

- شاهین باید برم.

- دختره کیه؟

رامین چند لحظه شاهین را نگریست و بعد سر به زیر گرفت و گفت:

- نمی‌شناسی.

- از دوست دخترای قدیمی‌ات نیست؟

- نه!

- خارجیه؟

- نه!

- بیارش با خانواده آشناش کن، سر خود که نمی‌تونی کاری کنی.

- منم مثل تو.

شاهین او را با اخم نگریست. یک تیشرت برداشت و پوشید و گفت:

- من شرایطم خاص بود و پدرم راضی بود. تو چی! اصلاً این چه دختریه که خانواده تو برایش مهم نیست؟

رامین نفسش را فوت کرد و گفت:

- باشه.

وقتی به طبقه‌ی پایین رفتند دور هم شام خوردند. رامین تمام مدت غرق خود بود و شاهین نیلا را برای خورد و خوراکش زیر نظر داشت.

بعد از صرف شام نیلا چایش را با همان شکلات تلخ نوشید و این تغییر ذائقه برای شاهین مشکوک بود.

وقتی رامین حرف از رفتنش زد همه مخالف بودند اما او اصرار داشت بهتر است برود و زندگی‌اش را در جای دیگر بسازد.

بعد از رفتن رامین پیامی به نیلا آمد. از رامین بود. خواهش کرده بود مراقب شاهین باشد و دلیل خوشحالی او بماند.

بعد هم آدرس ایمیلش را برای نیلا فرستاده بود تا در صورت نیاز از او کمک بخواهد.

رامین گفته بود حتی اگر آن سر دنیا هم باشد خود را به او خواهد رساند.

و نیلا چقدر از این حس بودن‌ها و حمایت‌ها خوشحال بود و ته قلبش از رفتن رامین بسیار غمگین بود.

آخر شب وقتی برای استراحت به اتاقشان رفتند شاهین دست در جیبش کرد و کیف پولش را بیرون کشید و گفت:

- چطور شد دلت شکلات خواست؟

- نمی‌دونم، یهو هوس کردم.

- حالت تهوع، سرگیجه نداشتی؟

نیلا در حال بازی کندی کراش گفت:

- نه، چطور؟

- گفتم شاید دارم بابا می‌شم.

نیلا سر بلند کرد و شاهین را نگریست و بعد گفت:

- نه.

شاهین یک کارت برداشت و کیفش را سر جا انداخت. جلو رفت و کنار نیلا نشست. کارتش را به او داد و گفت:

- این پیشت باشه.

- چیه؟

- لواشک.

نیلا خندید و مشتى به بازوى شاهین زد و گفت:

- می‌دونم چیه، برای چه کاریه؟

- زحمت می‌کشی و حالا که وقت داری با پدر مادرت میری می‌گردی، یه خونه‌ی خوب پیدا می‌کنی و می‌خری! یه خونه‌ی آنچنانی و تو محله‌ی آنچنانی نمی‌شه اما می‌تونیم یه سر پناه برای خودمون داشته باشیم.

- خیلی خوشحالم شاهین.

نیلا دست‌هایش را دور گردن شاهین انداخت و با حس خوبی سر بر شانه‌ی او گذاشت.

شاهین او را کنار خود نشاند و چند لحظه به چشم‌های زیبای همسرش نگاه کرد.

- هر چقدر که طول بکشه ولم نمی‌کنی؟

- چرا باید ولت کنم؟ تو داری همه‌ی تلاشت رو برای این زندگی می‌کنی. داری برای آسایش من هر کاری می‌کنی.

شاهین دستش را روی گونه‌ی نیلا گذاشت و گفت:

- هیچوقت ولم نکن، باشه؟

- نمی‌کنم. چرا اینا رو میگی؟

شاهین لبخند زد و نیلا را با یک حرکت وسط تخت انداخت و رویش خیمه زد و گفت:

- پس هنوز بابا نشدم؟

- نه، هنوز خیلی زوده. هر وقت شرایط مهیا شد.

- تو که کاری نمی‌کنی این روند عقب بیفته؟!

- نه عزیزم.

شاهین انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار به او نشان داد. نیلا خندید و انگشت او را گرفت و گفت:

- نمی‌کنم.

- نگران شرایط نباش، خونه که بخریم فکری هم برای وسیله‌هاش می‌کنم.

و بعد خود را کنار نیلا انداخت و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و پاهایش را روی بالش گذاشت. نیلا دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و سمت شاهین چرخید و گفت:

- خونه باشه، وسایل آسونه.

- چطوری؟

- منم یک مقدار پس‌انداز دارم.

- نه نگه‌دار برای خودت، لازمت میشه.

- روزی که اومدم محضر بابا بهم داد. گفت که خودش و مامان برای جهازم کنار گذاشتن.

- تو چطور اون کارت رو از پدرت گرفتی؟

- خودش بهم داد و گفت سهم منه، تازه گفت ماهیانه یه چیزی برام واریز می‌کنه، اما داره به صورت هفتگی برام به کارتم می‌ریزه.

شاهین اخم کرده رو به نیلا کرد و گفت:

- مگه تو به پول احتیاج داری؟ اگه داشتی فقط کافی بود به خودم بگی. من که سعی کردم برات کم نذارم.

- اونا فقط کمی نگران منن وگرنه می‌دونن که تو کم نمی‌ذاری.

شاهین همانطور با تحکم گفت:

- پس کافی بود بایه زنگ از نگرانی درشون بیاری و بگی که این کار رو نکنن.

- شاهین...

- من هر چی دارم زور می‌زنم که دستم جلوی کسی دراز نباشه تو داری گند می‌زنی به غرورم.

- ما دستمون جلوی کسی دراز نیست شاهین جان، اونا خودشون دوست دارن هوای منو داشته باشن.

- اونی که باید هواتو داشته باشه منم نه اون دو نفر.

- اون دو نفر پدر مادر منن.

- می‌دونم ولی تو می‌دونی که اونام زندگی خودشون رو دارن و قرار نیست تا ابد خرج تو و زندگی‌ات رو بدن؟

فکر کردی اون همه طلا که با خودت آوردی رو ندیدم؟ چرا به مادرت پس نمی‌دی؟
مگه استفاده می‌کنی؟

- مال خودمن شاهین، من که به زور از شون نگرفتم.

فقط کافیه شش ماه به من فرصت بدی، سر تا پات رو طلا می‌گیرم.

- باشه، من هم به خوشی استفاده می‌کنم. تازه همه‌اش می‌گم برم ماشینم رو از اونجا بیارم.

شاهین کمی صدایش را بالا برد و گفت:

- این کارو کردی نکردیا!

نیلا با بدنجسی گفت:

- پس برام بخر.

- ماشین من از الان مال تو، بعداً برای خودم می‌خرم.

نیلا لبخند زد و گفت:

- پس ماشینم دستت باشه تا وقتی که برای خودت می‌خری.

شاهین او را نگریست. نیلا با صدای بلند خندید. شاهین به کنار چرخید و او را با دست‌هایش چلاند و گفت:

- پررو.

- تعارف اومد نیومد داره.

و با صدای بلندتر خندید. شاهین سر او را به آغوش کشید و دستش را روی دهان نیلا گذاشت و گفت:

- هیس! صدات میره الان فکر می‌کنن چه خبره!؟!

از روز بعد نیلا همراه با خانواده‌اش برای پیدا کردن یک آپارتمان همه‌جا را گشت. آن‌ها روزی به چند جا سر می‌زدند و مکان‌های مختلفی را نگاه می‌کردند. هر وقت از آن کار فارغ می‌شدند به لوازم خانگی فروشی‌ها سر می‌زدند و نیلا برای منزلش خرید می‌کرد.

پایان هفته بود که یک واحد آپارتمان نوساز و تمیز پیدا کرد و بار دوم با شاهین برای دیدن آن رفت. شاهین اتاق‌ها و سالن را نگاه کرد. به آشپزخانه و سرویس‌های آن نگاه کرد و گفت:

- خوبه عزیزم. نورگیره مترازش هم بدک نیست. محله‌ی خوبی هم بود. این خونه‌ی همیشگی ما نیست اما می‌تونه فعلا راحت باشه و از در به دری درمون بیاره.

مردی که همراهشان آمده بود گفت:

- پس معامله تمومه مهندس؟

- مگه شما با خانم قرارداد نبستین؟

- نه، خانم گفتن شما هم ببینید و بعد.

شاهین رو به نیلا گفت:

- من که گفتم هر جا تو راحت باشی من هم راحتتم. می‌تونستی معامله کنی و سند هم به نام خودت بزنی.

- می‌دونی که این کار رو نمی‌کنم.

مرد میان تعارف‌های آن دو گفت:

- می‌تونیم همین الان زنگ بزنییم به آقای نوری و بریم و تا می‌رسیم به آژانس مسکن ایشون هم بیان و معامله رو تموم کنیم.

شاهین گفت:

- بریم.

شاهین همان روز آپارتمان را خرید و در روزهای بعد نیلا به کمک پدر و مادرش مشغول پر کردن و خریدن وسایل منزل شد.

آن شب بارانی شاهین سردرد داشت و زودتر از همیشه خوابیده بود.

گوشی‌اش که روی سایننت بود شروع به زنگ خوردن کرد و نورش اتاق را روشن کرد. نیلا که داشت در فضای مجازی به دنبال وسایل مورد نیازش می‌گشت از روی مبل برخاست و رفت گوشی شاهین را برداشت و با دیدن اسم شیلا جواب داد.

- الو.

شیلا کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- سلام، داداشم هست؟

- سلام، خوابیدن.

- همیشه بیدارش کنی؟

- سردرد داشت با خوردن قرص خوابید ولی باشه بیدارش می‌کنم.

نیلا آهسته دست بر شانه‌ی شاهین زد و گفت:

- شاهین، شاهین جان.

شاهین خواب‌آلود گفت:

- هوم.

- شیلا زنگ زده باهات کار داره، پاشو باهات صحبت کن.

- بپرس چکار داره.

- با تو کار داره، نه من.

و بعد گوشی را به دستش داد و آن را به گوشش چسباند.

- الو.

- سلام داداش ببخشید بیدارت کردم.

- سلام، چی شده؟

- رامین امروز رفت.

شاهین از جا پرید و روی تخت نشست و گفت:

- بی‌خبر؟

- نه. وسایلش رو جمع کرد و رفت. مامان انقد التماسش کرد و به دست و پاش افتاد که نره اما اون قبول نکرد.

- خوب!

- حالا حال مامان بد شده. هر کار می‌کنیم بیاد بیریمش بیمارستان قبول نمی‌کنه. گفتیم نیلا بیاد بهش برسه گفت اگر بیاد بیرونش می‌کنم. حداقل بیا خودت ببرش بیمارستان.

- میام عزیزم.

- مرسی داداش، خداحافظ.

- خدانگهدار.

شاهین با گیجی گوشی را کنار گذاشت و دست‌هایش را روی صورتش کشید و گفت:

- برام لباس بیار.

- کجا میری؟

- حاج خانم حالش بده ببرمش دکتر.

- منم میام.

- کجا بیای؟ من میرم و زود برمی‌گردم.

- دلم می‌خواد پیام حال مادرشوهرم رو بپرسم.

شاهین چند لحظه نیلا را نگریست تا بفهمد شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید.

نیلا رفت و لباس‌ها را حاضر کرد. هر دو بی‌سر و صدا از منزل خارج شدند و به منزل پدر شاهین رفتند.

شاهین زنگ در را فشرد و منتظر ماند تا که ربکا در را باز کرد. هر دو به درون باغ رفتند و خود را به ساختمان رساندند. شاهین در را باز کرد و دستش را پشت کمر نیلا گذاشت و گفت:

- برو تو.

نیلا به درون رفت و به همه سلام کرد. جواب آرامی هم از افرادی که منتظرش نبودند شنید. شاهین هم وارد شد و بعد از سلام و گرفتن جواب گرمی از همه حال مادرش را پرسید. شیلا با اندوه گفت:

- اصلاً خوب نیست، توی اتاقشه.

شاهین خطاب به نیلا گفت:

- بیا.

و بعد هر دو به طبقه‌ی بالا رفتند. ربکا گفت:

- شاهین، شاید زن عمو اینطور بیشتر ناراحت بشه.

- چکار کنم!؟

و بعد به اتاق مادرش رفت. در زد و وارد اتاق او شد.

ماه‌منیر خانم روی تختش خوابیده بود. شاهین جلو رفت و کنار او نشست. دستش را به صورت گلگون مادرش کشید. ماه‌منیر پلک گشود و با دیدن شاهین گفت:

- اومدی مادر؟

- آره عزیزم، چی شدی؟

- هیچی، خوبم. رامین رفت مادر. هر چی التماس کردم نره بی‌فایده بود.

- رامین باز هم میاد حاج خانم. لازم نیست خودتون رو اذیت کنین.

- نمیاد مادر!

- اشتباه می‌کنی.

شاهین رو به نیلا اشاره کرد. نیلا کیفش را باز کرد و گوشی پزشکی را بیرون آورد. جلو رفت که ماه‌منیر با دیدن او گفت:

- این اینجا چکار می‌کنه؟

- به خاطر شما اومدن حاج خانم.

- لازم نیست، من خوبم.

نیلا به حرف آمد و گفت:

- اصلاً هم خوب نیستین. معلومه که فشارخونتون بالاست.

- از کجا می‌دونی؟

- صورتتون گل انداخته.

شاهین پا در میانی کرد و گفت:

- حاج خانم اجازه بده کارش رو بکنه.

نیلا جلو رفت و مشغول بستن کاف دور بازوی او شد و بعد مشغول گرفتن فشار او شد. بعد هم ضربان قلبش را چک کرد و گفت:

- شاهین همین الان باید ببریمش بیمارستان.

- چرا؟

- خیلی فشارش بالاست. قرص زیرزبونی ندارین؟

ماه منیر جواب داد:

- نه، ما سابقه فشار نداریم.

نیلا در کمد لباس‌ها را باز کرد و گفت:

- چی می‌پوشین؟

شاهین برای او یک مانتوی مشکی ضخیم برداشت. مادرش را از جایش بلند کرد و نیلا کمک کرد تا لباس بپوشد.

- خیلی خطرناکه؟

- فشار خون خطرناکه و باید درمان بشه، فشار حاج خانم بالا رفته و حتماً بالاتر می‌ره که خطرناک میشه.

و بعد کمک کردند و او را با خود به طبقه‌ی پایین بردند.

- آخر راضی شدی خانم؟ باید پسرت رو از خونه زندگی‌اش می‌کشیدی اینجا که بری دکتر؟

ماهمنیر زیر لب با بغض گفت:

- کدوم خونه زندگی؟

شاهین خطاب به نیلا گفت:

- تو پیش دخترا بمون من می برم.

- آخه...

- بشین تا برمی گردم.

نیلا وقتی جدیت شاهین را دید گفت:

- چشم.

شیلا گفت:

- داداش من پیام قربونت برم؟

- نه عزیزم، زود برمی گردم.

شاهین زیر بازوی مادرش را گرفت و او را با خود به بیرون از باغ برد و سوار ماشینش کرد.

بعد هم به سمت بیمارستان رفت. ماهمنیر خاتم در حالی که به خیابان های شهر نگاه می کرد غمگین گفت:

- اینو خریدی؟

- بله حاج خاتم.

- چرا نداشتی بابات برات خونه بگیره؟

- فعلا خودم می‌تونم سر پا باشم.

ماه‌منیر بغض کرده گفت:

- می‌دونم چقدر دوستش داشتی.

- نگران نباش حاج خانم بهترش رو می‌خرم.

ماه‌منیر رو به شاهین کرد و چند لحظه او را نگریست. دلش می‌خواست ساعت‌ها چهره‌ی پسرش را نگاه کند.

شاهین نیم‌نگاهی به ماه‌منیر انداخت و لبخند زد. دستش را بلند کرد و روی دست مادرش گذاشت و گفت:

- الان می‌رسیم.

- ایکاش هیچوقت نرسیم.

- چرا؟

- که بتونم با خیال راحت ساعت‌ها و روزها و سال‌ها نگاهت کنم. ببینم چقدر قد کشیدی، چقدر بزرگ شدی.

شاهین دست مادرش را بلند کرد و بوسه‌ای بر آن گذاشت و گفت:

- آقم هم که می‌کنی دوستت دارم. جلوی فامیل هم که بهم میگی دیگه پسرم نیستی باز هم دوستت دارم.

ماه‌منیر دستش را پس کشید و در خود مچاله شد و گریان گفت:

- مگه میشه بتونم از دل حرفی بزنم؟ زورم به هیچی که نمی‌رسه، فقط باید زبونم رو بچرخونم.

وقتی به بیمارستان رسیدند، شاهین او را به نزد پزشک برد. بعد از گرفتن فشارش برایش سرم و آمپول و چند قرص تجویز کرد.

شاهین او را به تزریقات برد و پرستار برایش رگ‌گیری کرد و سرم را به دستش وصل کرد و آمپول را به آن اضافه کرد.

شاهین روی صندلی نشست و دست‌هایش را زیر بغلش زد.

مادرش به آرامی پرسید:

- دیگه دعوا نمی‌کنین؟

شاهین صندلی را رو به تخت چرخاند و نشست و به حالت قبل برگشت و نشست و گفت:

- نه حاج خانم. هر چی بیشتر پیش می‌ریم بیشتر همدیگر رو می‌شناسیم. نیلا دختر خوبیه و داره تموم سعی‌اش رو می‌کنه که با شرایط کنار بیاد.

- برات هزار تا آرزو داشتم. نشد که برآورده بشه...

و اشک از زیر مژه‌هایش سرازیر شد. شاهین رو به جلو خم شد و اشک را از صورت مادرش پاک کرد و گفت:

- من راضی‌ام، ناراحتیم از اینکه که آرزوهای نیلا رو کشتم. دلم می‌خواست یک جوری برایش جبران کنم.

هر دو سکوت کردند. شاهین با انگشت شصتش دست مادرش را نوازش می‌کرد. آهسته گفت:

- به زودی یه اتفاقی می‌افته که زندگی هممون عوض میشه.
ماه‌منیر با حالت شوک زده‌ای گفت:

- نیلا بارداره؟

- اولین باره اسمشو به زبون میارین!

- آره؟

- نه. یه اتفاق بزرگ‌تر.

- چی؟

- نامزد سابق نیلا رفته و اعتراف کرده که اون قاتل شاه‌رخ بوده نه سینا.

ماه‌منیر به شاهین خیره ماند. شاهین با حوصله موضوع رو برای او تعریف کرد و در آخر گفت:

- نمی‌دونم بعدش تصمیم نیلا چی میشه، ولی واقعاً دوست ندارم بره، یعنی نمی‌ذارم که ولم کنه...

و با چهره‌ی متفکر به سرم دست مادرش نگاه کرد.

ماهمنیر صورت اندوهگین شاهین را نگریست و زیر لب گفت:

- نیلا ولت نمی‌کنه، نگران نباش.

شاهین لبخند زد و گفت:

- امیدوارم مامان.

قلب ماهمنیر سراسر شور و شادی شد. لبخند زد و گفت:

- همیشه مامان صدام کن. دیگه نگو حاج خانم.

آن‌ها زمان بازگشت داشتند در مورد مسئله‌ی شاهین صحبت می‌کردند.

- پس نیلا هنوز بی‌خبره؟!

- همه بی‌خبرن مادر. حتی پدر و مادرش هم نمی‌دونن.

- برادرش کار اشتباهی کرده. نزدیک بود سرش بره بالای دار. اگر بابات و این

ایده‌ی عجیبش نبود کشته می‌شد. مطمئن باشه اون پسره هم با نیلا ازدواج نمی‌کرد.

- بله.

- می‌تونن قانونی اقدام کنن و طلاق نیلا رو بگیرن؟

- بله، اگر نیلا خودش بخواد.

- نمی‌خواد، تو که بهش بدی نکردی!

- اگر تحت فشار قرار بگیره و...

- تو هم تحت فشار بودی، پشتش رو خالی کردی؟

- نه...-

شاهین نفس عمیقی کشید و گفت:

- الان دیگه از نیلا متنفر نیستی؟ نمی‌خوای بره؟ اون حتی به خاطر من قید شغلش رو زد.

- شاید حالا که می‌دونم برادرش قاتل نیست، کم‌کم حس‌های بدم از بین برن و بتونم به چشم همسرت نگاش کنم.

نیلا در آن سکوت سنگین بین ربکا و شیلا نشسته بود. ربکا در حال پیام دادن بود و شیلا به تصاویر بی‌صدای صفحه نمایش نگاه می‌کرد. آقای راستاد هم به اتاق کارش رفته بود.

نیلا ساعت ایستاده برنزی گوشه‌ی سالن را نگریست. خیلی وقت گذشته بود. آن سکوت داشت خفه‌اش می‌کرد. شیلا او را نگریست و حالش را فهمید. آهسته گفت:

- برات چایی بیارم؟

نیلا سر بلند کرد و وقتی دید نگاه شیلا به او است سرش را تکان داد و گفت:

- نه! ممنونم.

ربکا که روی مبل دراز کشیده بود رو به آن دو کرد و گفت:

- اگه می‌خوای برو بخواب تا شاهین میاد.

- نه ممنون، الان پیداشون میشه باید بریم.

شیلا ادامه داد:

- کجا برین؟ در سوئیت رو باز می‌کنم برو بخواب.

- باید ببینم شاهین چی میگه.

ربکا خندید و خطاب به شیلا گفت:

- یاد بگیر، ببین چقدر حرف گوش کن و مطیع.

- من که فعلاً کسی رو ندارم بخوام یاد بگیرم. تو یاد بگیر که همین روزا آقا گاوه میاد ببرت.

و اشاره‌ای به گوشی دست ربکا داد. ربکا خندید و گفت:

- گاوه یعنی چی بی‌شعور!

- یعنی اینکه تو هم الان شدی عین رامین، هی می‌شیننی رو مبل و هی سرت تو گوشیته!

- چکار کنم دیگه! بسوزه پدر عشق!

ربکا پنجه در میان موهایش کشید و آن‌ها را عقب داد و بعد رو به نیلا گفت:

- ده روز گاوه اینجا بود. تو هم دیدیش، به نظرت چجور پسری بود؟

نیلا متعجب ربکا را نگریست که از او نظر می‌خواهد و بعد گفت:

- گاوه خیلی پسر خوبیه، درست مثل رامین. خوش برخورد، شوخ‌طبعه، کاریه.

شیلا گفت:

- از کجا می‌دونی کاریه؟

- اگر نبود، شهر به این بزرگی و با این امکانات رو ول نمی‌کرد بره عسلویه. لب تر کنه حاج آقا کلی امکانات بهش میده ولی دنبال علایقش رفته و این اتکای به خود خیلی خوبه.

شیلا رو به ربکا خندید و گفت:

- پس از سرت هم زیادیه.

- زهرمار، اینو جایی نگی، بشنوه پررو میشه.

زنگ در به صدا در آمد و شیلا رفت در را باز کرد. کمی بعد شاهین و ماهمنیر آمدند.

دخترها برخاستند و سلام کردند و آن دو جواب دادند. شاهین خطاب به نیلا گفت:

- نیلا یه لیوان آب بیار مامان قرصاشو بخوره.

- چشم.

نیلا به آشپزخانه رفت و ماهمنیر به کمک ربکا مانتویش را در آورد و نشست و گفت:

- بابات خوابیده؟

ماهمنیر هیچ‌گاه با ربکا و رامین طوری صحبت نمی‌کرد که حس کنند منزل عمویشان هستند. ربکا جواب داد:

- نه! تو اتاق کارشه.

نیلا با یک سینی طلایی رنگ کوچک که یک لیوان آب روی آن بود آمد و جلوی ماهمنیر گرفت و گفت:

- بفرمایید.

ماهمنیر چند لحظه صورت نیلا را نگریست. نیلا از نگاه او حس کرد با رنجش و تنفر نگاهش می‌کند. نگاهش را پایین گرفت. ماهمنیر زیبایی چهره‌ی عروسکی او را تازه می‌دید. نگاهش به جای بخیه‌های بالای ابروی او افتاد. آهی کشید و لیوان را برداشت و گفت:

- ممنون.

نیلا متعجب از تشکر او شاهین را نگریست و بعد رو به ماهمنیر گفت:

- خواهش می‌کنم.

ماهمنیر قرص‌هایش را خورد. نیلا رو به شاهین که در سالن قدم می‌زد گفت:

- بریم؟

- کلید ندارم. باید برگشتی زنگ خونه رو بزنییم همه بیدار میشن.

ماهمنیر خطاب به شیلا گفت:

- برو کلید سوئیتش رو بیار. امشب همین‌جا می‌خوابن.

شیلا رفت و با کلید برگشت. نیلا تشکر کرد و بعد از گفتن شب‌بخیر به سوئیت رفتند.

نیلا بعد از درآوردن لباس‌هایش به تخت رفت و گفت:

- اینجا یه جور دیگه است.

- چجوری؟

- نمی‌دونم. خونه‌ی عموت خوبه، راحت‌م، مهربونن ولی اینجا احساس دیگه دارم. با اینکه اینجا تنهایی کشیدم ولی حس دیگه داشتم... مثل حس آدم به خونه خودش. شاهین متفکر یک سیگار کشید و بعد از شستن دست و صورتش چراغ را خاموش کرد و به کنار نیلا رفت و او را به آغوش کشید و گفت:

- تو که می‌گفتی تعلق خاطری نداری!

- من اینجا با تو آشنا شدم، اینجا با تو یکی شدم، پس...

- پس...

- پس باید یه تعلق خاطری هم باشه.

- اهوم.

آن شب ماه‌منیر روی مبل کنار میزش نشست و به عکس بچه‌هایش نگاه کرد. دلش برای شاه‌رخ پر می‌کشید. اشک به چشمش آمد و به گذشته و آنچه به فرزندانش گذشته بود اندیشید.

فصل پانزدهم.

بخش دوم

ده روز بعد

- به امید خدا خونه بچه‌ها که تکمیل بشه ما هم با خیال راحت می‌تونیم هر زمان که خواستیم بریم بهشون سر بزنینم.

- شوهرش بر خلاف تصوراتی که در موردش داشتیم اصلاً مرد بدی نیست.

- نه. نیست.

صدای افاف باعث شد هر دو سکوت کنند. آقا جلال به جلوی دستگاہ رفت و تصویر را نگاه کرد. با دیدن کسی که پشت در بود ناباور گفت:

- این سیناس؟

انیس خانم به سرعت از پای لحاف، تشک‌های روی زمین بلند شد و گفت:

- سینا؟

آقا جلال دگمه را زد و هیجان‌زده گفت:

- آره خودش، آزاده شده. ولی هفت، هشت ماهی از زندانش مونده بود.

انیس خانم سمت در پا تند کرد و گفت:

- خدا رو شکر که اومد. حتماً باقی زندانش رو بخشیدن.

و بعد از در بیرون رفت که با سینا مواجه شد. با شوق و خوشحالی خود را در آغوش او انداخت و با گریه و خنده توأمان گفت:

- خوش اومدی مادر، خوش اومدی پسر عزیزم... خدایا شکرت، خدایا صد هزار مرتبه شکرت.

سینا غمزده مادرش را به خود فشرد. بسیار دلتنگ آن‌ها بود. سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را روی سر او گذاشت. با صدایی آهسته گفت:

- برگشتم مادر.

و بعد هم آقا جلال را در آغوش کشید. چند دقیقه همان‌جا در آغوش هم ماندند و بعد به درون منزل رفتند.

انیس خانم گریان مشغول اسپند دود کردن شد و سینا در حالی که روی مبل نشسته بود داشت لحاف، تشک و بالش‌های وسط سالن را نگاه می‌کرد.

پدرش با استکان‌های چای آمد و از سینا پذیرایی کرد.

سینا با آن چهره لاغر شده و شکسته و نگاه غمزده تشکر کرد و یک استکان برداشت و خطاب به پدرش گفت:

- ممنون، نیلا کجاست؟

آقا جلال یک لحظه مکث کرد و بعد نشست و گفت:

- رفته سر کار.

- کی می‌آد؟ تا شب می‌رسه خونه؟

انیس خانم که صدای سینا را شنیده بود با ترس و نگرانی و منقل اسفند آمد. آن را دور سر سینا چرخاند و گفت:

- آره مادر، میاد.

- اینا رو واسه نیلا حاضر می‌کنی؟

- آره مادر، خونه خریدن و باید کمکم وسایلش رو حاضر کنیم.

چشم‌های سینا ریز شد. عصبی دو سه بار پلک زد و گفت:

- حسام که خونه داشت.

انیس خانم و آقا جلال به هم نگاه کردند.

انیس خانم گفت:

- خونه بزرگتر خریدن.

- باشه.

سینا این را گفت و بدون هیچ حرف دیگری از جایش بلند شد. به اتاقش رفت و حوله و لباس برداشت و به سمت حمام رفت.

- مادر چرا چائیت رو نخوردی؟

- میل ندارم.

سینا لباس‌هایش را از تن کند و به زیر دوش رفت. دقایقی طولانی با خیال راحت بدون اینکه کسی اعتراض کند و یا تمام شدن تایمش را گوشزد کند زیر دوش ایستاد. آب داغ حالش را جا می‌آورد اما فکر نیلا داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

وقتی به این می‌اندیشید خواهرش همسر کسی شده که دشمنشان است تنش می‌لرزید. وقتی به این فکر می‌کرد حتماً انیتش می‌کنند و آزارش می‌دهند دلش می‌شکست. از دست حسام کفری بود. بارها قسم خورده بود او را به چنگ بیاورد و با دستان خودش تکه‌تکه‌اش کند تا بفهمد وقتی نمی‌تواند امانت‌دار خوبی باشد چه تاوان سنگینی باید پس بدهد.

زیر لب گفت:

- لعنتی، تو اون شب قالب تهی کرده بودی؛ من دلم برات سوخت، گفتم دوستمی، نامزد خواهرمی، تک فرزندی. مبادا که طرفمون بمیره و اعدامت کنن. من مرگ تو رو به جون خریدم، تو خواهرم رو هل دادی تو دشمنامون. ناموسم رو، ناموست رو. حساب تک تکتون رو می‌رسم. یا باید از شکنجه شدن ناموسم سر بذارم بمیرم یا به خاطر کشتن شماها سرم بالای دار بره. این بازی خوبی نبود که با من شروع کردی حسام.

وقتی حمام کرد و بیرون آمد از جلوی نگاه منتظر پدر و مادرش رد شد و به اتاقش رفت. در را بست.

انیس خانم خواست به سراغش برود که آقا جلال مانع شد و گفت:

- بذار با خودش خلوت کنه خانم.

- آخه خیلی تو خودشه.

- همین حالا از زندان اومده بعد از دوسال، دوسال و نیم و با اون همه کشمکش روحی. انتظار نداری که شاد و ریلکس باشه. بذار تو حال خودش باشه. کمکم بهتر می‌شه.

انیس خانم برگشت و پای لحافش نشست و مشغول منجوق دوزی آن شد و گفت:
- فقط خدا به خیر بگذرونه برای اون لحظه‌ای که این آقا بفهمه خواهرش کجاست!
- چی بگم خانم! به هر حال باید بهش بگیم.

سینا روی تختش نشسته بود و داشت اتاقش را برانداز می‌کرد. چقدر دل‌تنگ این اتاق بود. از جایش بلند شد و به پای سیستمش رفت و آن را روشن کرد.

بعد هم آهنگ ملایمی پلی کرد و صدایش را تنظیم کرد. به کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد.

به فضای سبز پشت خانه‌شان نگاه کرد. دیگر سبز نبود و شبیه یک باغ پاییز زده بود.

به فکر نیلا افتاد. هر وقت به او می‌اندیشید اعصابش متشنج می‌شد. پرده را رها کرد و رفت پشت سیستمش نشست. سرش را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- چکار کردم! با دستای خودم خواهرم رو انداختم تو تله.

موهای کوتاهش را محکم چنگ زد و کشید.

این فکر دو هفته بود که دل و جان و فکرش را می‌خورد و آزارش می‌داد.

وقتی زمان صرف شام رسید انیس خانم به سراغ سینا رفت و او را برای خوردن شام فراخواند.

همه دور میز نشسته بودند اما نبود نیلا، سینا را شکنجه می‌کرد. سینا با صدای گرفته و آرام گفت:

- منتظر نیلا نمی‌شیم؟

- نه مادر، امشب به جای یکی از دوستاش شیفت می‌مونه.

سینا نگاهش را از بشقاب پلویش گرفت و سر بلند کرد و گفت:

- بهش خبر دادین که من اومدم؟

- نه مادر. گفتیم خودش بیاد غافل‌گیر بشه بهتره.

- شما می‌دونین چرا من الان اینجا؟

انیس خانم و آقا جلال به هم نگاه کردند و گفتند:

- چند ماه آخر زندان رو بخشیدن؟

- نه.

- پس چی؟

- چون من اون پسره رو نکشتم، حسام کشتش. من گردن گرفتم که حسام و نیلا به زندگیشون برسن. گردن گرفتم چون حسام دوستم بود. گردن گرفتم چون حسام تک فرزند بود. احتمال مرگ پسره رو دادیم و گفتیم اگه بمیره ممکنه خانواده‌اش رضایت ندن. پس به خاطر حسام و نیلا من قتل رو گردن گرفتم.

حسام به من گفت چکار کرده. گفت چه بلایی سر نیلا آورده.

الان شما تا کی می‌خواین از من پنهون کنین که نیلا کجاست؟ چرا نمی‌گین برای نجات من زن پسر راستاد شده؟ کسایی که حتی حکم اعدام من رو گرفتن.

به فرض هم که من قاتل هستم، چطور باید از این زندگی راضی باشم وقتی می‌بینم خواهرم زیر دست و پای دشمنای منه؟

سینا آرنج دست چپش را روی میز گذاشت و با دستش چشم‌هایش را پوشاند و فشرده.

دلش دریایی از درد بود. احساس می‌کرد بزرگترین خیانت دنیا در حقش شده است. اشک از زیر پلک‌هایش پایین چکید. دیگر طاقت از کف داده بود. نیلا خط قرمزش بود و این جریان داشت روانی‌اش می‌کرد.

انیس خانم و آقا جلال از شنیدن حرفهای او شوک زده شده بودند. انیس خانم گریان و معترض گفت:

- تو نباید این کار رو می‌کردی، تو فکر می‌کنی حسام لیاقت این از خودگذشتگی رو داشت؟ پدر مادرش، خواهرت رو پس زدن و زیر پای پسرشون نشستن که خواهرت رو ول کنه.

خواهرت مجبور شد برای نجات تو دست به کاری بزنه که نمی‌خواست. حالا نتیجه رو ببین خودت دو سال از عمرت تو زندان تلف شد، حسام هم افسردگی گرفته و خواهرت با یک مرد بیمار ازدواج کرده.

سینا دستش را روی صورتش کشید و باعث شد اشک‌هایش پاک شوند. سر بلند کرد و گفت:

- بیمار؟

- آره، اون افسردگی شدید با سردردای عصبی داره که...

آقا جلال میان حرف او پرید و داد زد:

- خانم! چرا ته دل بچه رو خالی می‌کنی؟

بعد رو به سینا کرد گفت:

- اون پسر خوبیه و به نیلا احترام می‌ذاره و برخلاف مشکلات عصبی که داره، برای نیلا همسر خوبیه.

- من نمی‌دونم این وسط کی راست می‌گه، کی دروغ اما مهم اینه که ناموس من به خاطر کار من تو دستای اون مرده پس من پیش می‌گیرم، مطمئن باشید.

سینا این را گفت و از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و در را بست. روی تخت نشست و زانوهایش را در آغوش کشید.

ته دلش رنج بود و جانش را به آتش می‌کشید.

هر لحظه به کار حسام فکر می‌کرد و حالش خراب‌تر می‌شد.

دوست داشت ساعت‌ها گریه کند بلکه داغ دلش سرد شود اما سعی می‌کرد جلوی خود را بگیرد.

خود را درگیر اشتباه بزرگی می‌دید. از خود عصبانی و ناراحت بود. حس می‌کرد به گردن گرفتن کار حسام بزرگترین خطای زندگی‌اش بوده است.

حالا حتی سرزنش کردن خود را بی‌فایده می‌دید. سرش را عقب برد و چند بار به دیوار زد.

اعصابش به هم ریخته بود و طوری افکارش متزلزل شده بود که درست نمی‌دانست باید چکار کند.

آخر شب بود که پدرش به اتاقش آمد. او را منزوی در گوشه تختش دید. آقا جلال پرسید:

- چرا اینقدر تو خودتی بابا؟

سینا سرش را از روی زانویش برداشت و گفت:

- چی بگم بابا؟

- نگران نیلا نباش.

سینا پوزخندی زد و گفت:

- باشه، حتماً.

- شوهر نیلا پسر بدی نیست. اون حتی توی این مدت دو بار به خونمون اومده. یکبار خودش، یکبار هم با نیلا اومد این‌جا.

- منت گذاشته و قدم رنجه کرده.

- اون مرد با شخصیتیه.

- این مرد با شخصیت خواهر من رو مناسب با شخصیتش خواستگاری کرد؟ مناسب با شخصیت خودش و خواهرم مراسم خواستگاری و ازدواج راه انداخت؟ یا خواهرم رو مثل بی‌کس و کارا برداشت برد تو خونشون برای کلفتی؟ رفتارشون با نیلا چطوره؟ خواهرش، برادرش، پدرش، مادرش، کس و کارش.

- همه باهانش خوب برخورد می‌کنن.

- با اون همه دروغی که بهم گفتین نمی‌تونم اینا رو باور کنم.

- ولی من به تو دروغ نمی‌گم.

- از دل‌سنگیشون بود که مادرم به اون حال و روز افتاد. هر بار که می‌دیدمش قد دو سال پیرتر شده بود. اونا قلب تو سینه ندارن. می‌دونم حالا با چه چشمی به خواهرم نگاه می‌کنن.

من همه چیز رو بر می‌گردونم به حالت قبل. نیلا بر می‌گرده خونه، اون حسام ابله رو هم پیداش می‌کنم. سرش هم بالای دار بره دیگه برام هیچ اهمیتی نداره.

- تو اگه اون پسر رو ببینی این حرفارو نمی‌زنی. می

تونیم بهش بگیم بیاد اینجا و ببینیش و باهانش صحبت کنی.

سینا با غیظ گفت:

- زیارتش کردم با اون موها و شکل و شمایل عجیب غریب و به هم ریخته. با اون تیپای مزخرفش.

آقا جلال لبخند زد و گفت:

- دیگه اون شکلی نیست. خیلی عوض شده.

سینا سرش را به دیوار چسباند و گفت:

- باشه، آدرس خونشون رو برام بنویسید.

- برای چی می‌خوای؟

- می‌خوام برم نیلا رو ببینم.

- باشه.

- نیلا هنوزم تو اون بیمارستان قبلی کار می‌کنه؟

آقا جلال از جایش بلند شد و به سمت میز کار سینا رفت. از داخل قلمدان یک خودکار برداشت و مشغول نوشتن آدرس شد و گفت:

- نه. نیلا استعفا داده و کار نمی‌کنه

- چرا؟

- به خاطر شوهرش.

سینا پوزخندی زد و گفت:

- پدرشون رو در میارم.

آقا جلال خطاب به سینا گفت:

- نیلا خودش این تصمیم رو گرفته. به خاطر این که باید یک هفته شیفت شب می‌موند. با توجه به شرایط روحی همسرش ترجیح می‌داد خونه بمونه.

- شرایط مناسب رو برای روحیه همسرش فراهم می‌کنم.

آقا جلال خودکار را در قلمدان انداخت و گفت:

- خواهش می‌کنم کاری نکن که نباید. اون مرد به خواهرت احترام می‌ذاره.

- اینقدر براتون غریبه است که حتی نمی‌تونین اسمش رو به زبون بیارین.

- اینا هم به مرور زمان حل می‌شه.

- نیلا به خاطر اشتباه من اونجاست و باید کاری کنم.

- هیچ کاری لازم نیست. نیلا سه ماهه زن اون مرده اما ازش ناراضی نیست.

سینا پوزخند دردناکی زد.

- سینا کاری نکن اسم طلاق بره تو شناسنامه خواهرت.

- چون شما از اسم طلاق می‌ترسین و چون من یه غلطی کردم، نیلا باید تا ابد بدون

عشق و با اجبار و زیر نگاه‌های تحقیر آمیز زندگی کنه؟ نمی‌ذارم بابا. اشتباهم رو

جبران می‌کنم. نیلا رو به قدر و منزلت خودش بر می‌گردونم.

- با طلاق؟

- چه اهمیتی داره؟ نهایتاً دستش رو می‌گیرم می‌برمش خارج از ایران. البته همه

با هم می‌ریم.

- نمی‌دونم چی بگم! هر کار می‌خوای بکن فقط امیدوارم دوباره اشتباه نکنی.

آقا جلال این را گفت و سینا را تنها گذاشت. سینا روی تخت دراز کشید و در خود
مچاله شد. به خاطر نیلا عذاب وجدان داشت و این آزارش می‌داد.

صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه‌اش به اتاقش رفت. تمام شب را لحظه
شماری کرده بود تا صبح شود و به سراغ نیلا برود.

از داخل کمدش یک شلوار سرمه‌ای برداشت و آن را پوشید. یک تیشرت آستین دار
سرمه‌ای هم برداشت و پوشید.

کاپشن مشکی‌اش را هم برداشت و تن زد.

آدرس منزل راستاد را در جیب کاپشنش چپاند و کلاه سرمه‌ای را هم سر کرد و
سوئیچ ماشین نیلا را برداشت و کارت‌های بانکی‌اش را از پدرش گرفت.

- این هم موبایلت، هر ماه ازش استفاده کردیم که خطت نسوزه.

- ممنون.

- سینا، کاری نکنی که جبران نداشته باشه. تو حالا تجربه داری که چه اتفاقی
ممکنه بیفته.

- مراقبم، خداحافظ.

آن دو جوابش را دادند. سینا به ماشین نیلا استارت زد و آن را از حیاط بیرون برد.
در حیاط را بست و سوار شد و ابتدا به شرکت رفت.

ابتدای دی ماه بود و اولین برف ریز زمستانی در حال بارش بود.

آهسته برف می‌آمد و سینا به بارش برف نگاه می‌کرد و هم‌زمان خیابان‌ها و پیاده‌روها را دید می‌زد.

وقتی جلوی شرکت توقف کرد پیاده شد و به درون شرکت رفت. وقتی در را گشود، منشی همیشه فعالشان را با ماگ بزرگ قهوه‌اش دید که از این سمت سالن به سمت دیگر می‌رفت.

او نیم‌نگاهی سمت سینا انداخت و گفت:

- بفرمایید.

- سلام، صبحتون بخیر.

منشی سریع سرش را بالا کرد و به چهره سینا خیره شد و شوک زده ماگ از دستش افتاد. جیغ کشید و دست‌هایش را روی دهانش گذاشت.

گروه‌های برنامه‌نویسی از اتاق‌هایشان بیرون ریختند تا ببینند چه شده است. منشی با خوشحالی آرام بالا و پایین پرید و گفت:

- مهندس خودتونین.

- خودمم.

همه با دقت سینا را نگاه کردند و تازه متوجه او شدند. پسرها با شادمانی و حیرت سراغ سینا رفتند و او را در آغوش کشیدند. حتی یکی دو نفر از آن‌ها او را بغل زدند و از جا بلندش کردند و دور خود چرخاندند. به او آزادیش را تبریک و خوش‌آمد گفتند.

سینا می‌خندید و این اولین خنده‌های شادمانه پس از آزادیش بود.

یکی از کارمندهایش رو به منشی گفت:

- شما هنوز یاد نگرفتین بگین دکتر؟

- فرقی چیه؟ مهندس، دکتر هر چی که هست خوبه.

آن‌ها گرد سینا حلقه زدند و از او شیرینی آزادیش را طلب کردند و سینا قول یک شام مفصل را داد.

بعد هم در همان بدو ورود در مورد پروژه‌هایشان پرسید و روند کار آن‌ها را بررسی کرد.

نکته‌هایی به آن‌ها گفت و راه‌هایی پیش رویشان گذاشت. آنقدر غرق کار با آن‌ها شد که ظهر تازه یادش آمد باید کاری می‌کرد. زمانی که از کارمندهایش خداحافظی می‌کرد همه با ناراحتی و یأس به او خیره شدند و اِ بلندی از سر غصه کشیدند.

- باز برمی‌گردم و قول می‌دم بیشتر باشم، فعلاً کار مهمی دارم که باید انجام بدم.

و بعد خداحافظی کرد و از شرکت خارج شد. سوار ماشین شد و آدرس را از جیبش بیرون کشید و خواند. در آن برف سمت منزل راستاد راه افتاد و خود را به آنجا رساند.

از ماشینش پیاده شد و شماره نیلا را گرفت اما خاموش بود. خبر نداشت که شاهین خیلی قبل‌تر از این‌ها سیمکارت نیلا را معدوم کرده است.

به کنار زنگ رفت و دوبار پشت هم زنگ در را زد. کمی منتظر ماند که صدای دختر جوانی در اطرافش پیچید:

- کیه؟

- منزل آقای راستاد؟

- بله، امرتون رو بفرمایید.

- نیلا هست؟

صدا تعجب زده پرسید:

- شما؟

- آگه هستن بگین بیان دم در، کار واجبی باهاش دارم.

- آقا نمی‌خوایین خودتون رو معرفی کنین؟

- خودم رو معرفی کنم نیلا رو می‌فرستی دم در؟

- جناب، ایشون نیستن. بهتر نیست خودتون رو معرفی کنید که بدونیم کی با نیلا کار داره؟

- زندونی که نگرفتی بهش بگو بیاد دم در باهاش کار دارم.

- من که عرض کردم خدمتتون، نیستن.

سینا عصبانی شد و گفت:

- این در رو باز می‌کنی یا از بالای در پیام تو؟

- وا! مگه دیوونه‌ای آقا؟

- خیلی بدتر از دیوونه! خودش نیست شوهر دیوتش که هست. بگو بیاد دم در.

صدا عصبی داد زد:

- مثل این که حرف حالت نمی‌شه، هیچکدوم نیستن. خدانگهدار.

و صدای گذاشته شدن گوشی افاف در اطرافش پیچید. با عصبانیت چند بار زنگ زد و بعد مشت و لگدهایش را داخل در فرود آورد که باغبان در را باز کرد و معترض گفت:

- آروم‌تر، سر که نیاوردی عمو.

- بیشتر از سر آوردم، برو کنار عمو...

و بعد دستش را روی شانهای باغبان زد و او را کنار زد و وارد باغ منزل راستاد شد و با قدم‌های محکم سمت ساختمان رفت.

از پله‌های برف گرفته عمارت بالا رفت و مقابل در ساختمان ایستاد و مشتش را به در زد. چند لحظه بعد شیلا در را باز و از لای در نگاه کرد و با دیدن مرد مقابلش چشم‌هایش گرد شد و طولی نکشید که سینا را به خاطر آورد.

ترسیده در را رها کرد و عقب رفت. سینا در را هل داد و با صدای بلند گفت:

- یا الله.

و بعد وارد سالن شد. شیلا با موهای پریشان و تاپ شلوارک بافت زرشکی تنش با فاصله چند متر مقابلش ایستاده بود. گوشواره‌های حلقه‌ای گوشش خود نمایی می‌کرد و آن گردنبند بلند گردنش به خوبی به چشم می‌آمد.

سینا نگاهی به سر تا پای او انداخت. پوزخندی به شانه‌ها و ساقهای لخت او زد و زیر لب طوری که شیلا هم بشنود گفت:

- دختر حاجی رو... هیچیشون به حاجیا نرفته. نه مرامشون نه مسلکشون.

و بعد از شیلا نگاه گرفت و با صدای بلند داد زد:

- نیلا... نیلا کجایی؟

وقتی خبری نشد، دوباره داد زد:

- نیلا.

مهلقا هراسان از پله‌های آشپزخانه بالا آمد و با دیدن سینا گفت:

- تو کی هستی؟ اینجا چی می‌خوای؟

ربکا هم از پله‌ها سرازیر شد. نگاه سینا روی ربکا چرخید و با دیدن آن دختر با دامن کوتاه فون و تاپ آستین کوتاهش ابروهایش بالا پرید.

- چی شده؟

چرخید و شیرین را با لباس مدرسه دید. بعد هم ماهمنیر راه افتاد و با عصای شیک و تزئینی دستش آهسته از پله‌ها پایین آمد. سینا پوزخند دیگری زد و گفت:

- خانواده راستاد حرمسرا دارن؟

ربکا از بالای پله‌ها گفت:

- خجالت بکش. تو به چه اجازه‌ای اومدی تو خونه ما و صدات رو انداختی سرت و داد می‌زنی؟

- خانومای حرمسرا چه زبونی هم دارن.

- خجالت بکش.

- بهتون برخورد؟ خانمای مرغ دونی خوب بلدین قدقد کنین. بگو خواهرم کجاست؟ نیلا کجاس؟

ربکا پشت سر ماه منیر راه افتاد و گفت:

- باید هم قاتل زندان رفته و از اعدام برگشته، همین قدر بی اغماض و بی ادب باشه. خواهرت یه خورده مؤدب‌تر از خودته.

- اسم خواهر من رو نیار بی‌چاره‌تون می‌کنم.

ماه‌منیر به سالن رسید و سرتاپای سینا را برانداز کرد. حالا می‌دانست او قاتل پسرش نیست که این‌چنین مقابلشان قد علم کرده است. به خونشان تشنه بود اما حالا داغ نفرتش نسبت به سینا سردتر شده بود.

از شبی که شاهین موضوع را برایش تعریف کرده بود هزاران بار به اتفاق آن شب پلید تا آن لحظه فکر کرده بود.

هزاران بار مرگ سینا را از خدا خواسته بود. اما سرنوشت طوری رقم زده بود که سر بی‌گناه بالای دار نرود.

ماه‌منیر دستش را روی شانهای شیلا که مات سینا شده بود گذاشت و گفت:

- چرا خشکت زده، برین بالا دخترا.

شیلا به خود آمد. چرخید و سمت پله‌ها رفت. شیرین هم به دنبال دخترها روان شد. شیلا پشت سر ربکا از پله‌ها بالا رفت و حین بالا رفتن چند بار به عقب نگاه کرد و سینا را نگریست.

ماه‌منیر خطاب به مه‌ل‌قا گفت:

- چایی بیار.

و بعد روی مبل نشست و گفت:

- بشین بچه جون.

- من نیومدم مهمونی حاج خانوم بچه هم نیستم. اومدم دست خواهرم رو بگیرم و ببرم.

ماه‌منیر صدایش را بالا برد و گفت:

- اتفاقاً خیلی بچه‌ای. بچه نبودى سرت رو نمى‌نداختى پایین بی اجازه وارد خونه مردم بشی...
سینا عصبی گفت:

- گفتم که بچه نیستم و اومدم سراغ خواهرم.

- آگه بچه نیستی پس یه بزرگسال بی‌شعوری.

سینا به زن مقابلش خیره شد. زنی که اقتدار از نگاهش می‌بارید و در عین این که هنوز سرحال و سرپا بود و چندان سنی نداشت به عصای مشکی دستش تکیه زده بود و او را سرزنش می‌کرد.

با زبان لب‌هایش را خیس کرد و آرام‌تر پرسید:

- نیلا کجاست؟

- نگفتی، حالا

بچه‌ای یا بی‌شعور؟

سینا به او خیره شد و سکوت کرد.

- بشین.

- من نیومدم مهمونی...

- گفتم بشین بچه‌ی بی‌شعور.

سینا ساکت شد ناخواسته راه افتاد و آهسته روی مبل مقابل ماه‌منیر نشست.

- تو بچه من رو نکشتی، آره؟

ربکا و شیلا به هم نگاه کردند. ربکا آرام به شیلا گفت:

- زن عمو چی می‌گه؟

شیلا شانه‌هایش را بالا انداخت و به حرف‌های آن‌ها گوش داد. شیرین هم به جمع‌شان پیوست و گفت:

- چی می‌خواد این پسره؟

ربکا پوزخندی زد و گفت:

- خواهرش رو. اگه می‌تونه بره از چنگ شاهین درش بیاره.

شیلا زیر لب گفت:

- همین رو بگو.

- نه حاج خانم من نکشتم.

- تو نکشتی و قتل رو به گردن گرفتی؟

- آره.

- چرا؟

سینا دهان باز کرد حرف بزند که ماه‌منیر گفت:

- بذار من بگم.. چون اومدی ادای سوپرمن رو دربیاری. شاید هم فکر کردی فردین

زمانه‌ای... آره؟

- به خاطر خواهرم بود. نخواستم از عشقش جدا بیفته. به خاطر دوستم بود، چون

تک فرزنده.

- و این دلایل باعث شد تو بچه بشی و این حماقت بزرگ رو مرتکب بشی؟ دوستت

اگر اعدام می‌شد حقش بود چون کسی رو کشته بود حالا تک فرزند یا غیر...

- آخه...

- آخه نداریم، قانون قانونه! عدالت همینه جان در برابر جان.

- درسته.

- پس تو موظف بودی راستش رو بگی. تو خودت جون نداشتی؟ خواهر نداشتی؟ پدر مادر نداشتی که گناه دیگری رو گردن گرفتی؟ نتیجه چی شد؟ دوستت اولین کاری که کرد خواهرت رو ول کرد. بعد هم هلش داد تو بغل پسر من هر چند ناخواسته.

سینا دندان‌هایش را روی هم فشرد. دستش را مشت کرد. آرنجش را روی مبل گذاشت و لب‌هایش را به دستش فشرد تا مبادا حرکت احمقانه‌ای بکند.

- چندسالته؟

سینا نگاهش را روی ماه‌منیر برد و سر بلند کرد و گفت:

- سی و پنج.

- پس چرا اون شب مثل بچه‌های پنج ساله هیجان زده شدی و چنین تصمیم غلطی گرفتی؟

- گفتم که...

- مدرکت چیه؟

- دکترای...

- بذارش دم کوزه آبش رو بخور. اول به خاطر تصمیمت، دوم به خاطر قسم دروغی که توی دادگاه خوردی. تو قسم به اون سنگینی رو خوردی و گفتی که قاتلی. من

به جای قضات دادگاه بودم به خاطر قسم دروغ برات حبس ابد می‌بریدم که عبرت سایرین بشی. قاتل بچه من راست راست تو خیابون‌ها چرخید، تو خودت رو فدا کردی، که خواهرت رو دو دستی تقدیم کنه، که به جای پدر مادر اون، پدر مادر تو شبی هزار بار بشکنن، خورد بشن، بمیرن و زنده بشن و اونا در بهترین حالت زندگیشون به سر ببرن؟

مه‌لقا جای آورد. سینا سر تکان داد و گفت:

- ممنون، میل ندارم.

- بخور نمک نداره.

- میل...!

- گفتم بردار بخور.

سینا به ناچار یک استکان و یک حبه قند برداشت و تشکر کرد. مه‌لقا از ماه‌منیر هم پذیرایی کرد و رفت.

- تو یک‌سال از پسر بزرگ من بزرگتری. شوهر خواهرت رو می‌گم. ولی نگاه که می‌کنم می‌بینم تو نصف اون عاقل نیستی. هر کی هم از راه رسید با شعوری و دکترا و سواد و ادب تو رو زد تو سرمون. گفتن اینا دلایل کافیه که سرش بالای دار نره. پسر تو اذیت کرد پسر تو آزار داد پسر تو فلان کرد.

توی باشعور اومدی توی خونه من، صدات رو انداختی سرت خواهرت رو می‌خوای. بی اجازه وارد خونه من شدی و دخترم رو تو لباس راحتی خونه‌اش غافل‌گیر کردی و به خودت می‌گی با سواد! با شعور با فرهنگ؟

به خونه مردم می‌گی حرمسرا؟ در صورتی که من خانم خونه‌ام، این خانم که اومد خدمتکار ماست. اون دختر کوچیک دخترشه. اون دختر که مقابلت بود خواهر کوچیک مقتوله و اون یکی که سر زبون بهتری داره، برادرزاده شوهرمه که چون پدر مادرش فوت شدن من سرپرست اون و برادرش هستم.

تو به خونه من گفتی مرغ‌دونی. توی خانواده شما زن بودن و یا دختر داشتن تو خونه ننگه؟

- نه. من...

- لازم نیست چیزی بگی چاییت رو بخور.

سینا حبه قند را درون استکانش انداخت. یک جرعه نوشید و طعم تلخ دهانش عوض شد که ماه‌منیر گفت:

- تو باعث شدی قاتل پسر من فرار کنه و من این رو هرگز نمی‌بخشم. من از خواهرت هم خیلی متنفر بودم. از تو هم، از خانوادت، از همه شما، ولی پسر من به خاطر خواهر تو، تو روی من وایساد. دست زنش رو گرفت و از این خونه رفت. الان هم ساکن خونه برادر شوهرمه می‌تونم بری اونجا دنبالش.

- شما درست می‌گین، من اشتباه کردم. ولی تاوان اشتباهم رو هم پرداخت کردم. الان هم باید همه چیز رو درست کنم.

- شما جوونا کی می‌خوایین بزرگ بشین، خدا می‌دونه.

- تا بزرگی چی باشه؟

- بزرگی به قد دراز کردن و صدا کلفت کردن نیست. بزرگی به اینه وقتی یک چیزی رو خراب کردی، درست که شد دوباره نزنای داغونش کنی.

سینا در سکوت به استکان دستش خیره بود. چند دقیقه بعد سر بلند کرد و گفت:

- چطور دلتون اومد از خواهرم بخوابین با پسرتون ازدواج کنه و یک بچه براتون به دنیا بیاره بعد هم بره. این چه قراردادی بود باهانش بستین؟

- کسی زورش نکرد، خواهر شما با جون و دل این قرار رو پذیرفت.

- بله چون مجبور بود.

- اگه تو این کار رو نمی‌کردی مجبور نبود.

سینا سر به زیر گرفت. استکان را کنار گذاشت و از جایش برخاست و گفت:

- می‌شه آدرس منزل برادر شوهرتون رو لطف کنین؟

ماه منیر آدرس را به سینا داد و گفت:

- و یک چیز دیگه...

- چی؟

- هر وقت با یک خانم حرف می‌زنی کلاهت رو از سرت بردار.

سینا کلاهش را کاملاً فراموش کرده بود. سر فرود آورد و گفت:

- روز بخیر.

بعد عمارت را با سرعت ترک کرد. ماهمنیر لبخند تلخی زد. فکر نمی‌کرد روزی بتواند مقابل کسی که مرگش را از خدا می‌خواست بنشیند و با آرامش صحبت کند. تکیه کرد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت و به شبی فکر کرد که همراه شاهین از بیمارستان بازگشت همان بودن شاهین. همان مامان گفتنش. آن حرف‌هایش از سر دلتنگی انگار آرامش کرده بود.

احساس می‌کرد قلبش نسبت به این خانواده کمتر کینه و رنجش دارد.

چون شاهرخش به دست آن‌ها نرفته بود. حتی داشت تمرین می‌کرد تا از نیلا متنفر نباشد.

شیلا و ربکا به طبقه‌ی پایین آمدند. کنار ماهمنیر نشستند. شیلا دست بر شانه‌ی او زد. ماه منیر پلک گشود و او را نگریست.

- مامان این پسره چی می‌گفت؟ اون قاتل شاهرخ نیست؟

ماه منیر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- یعنی فقط داداش نیلا قتل رو به گردن گرفته بود.

ماه منیر سرش را بالا و پایین انداخت.

- اونوقت یعنی...

- به خاطر نیلا این کار رو کرده.

- چه داداش با حالی.

ربکا با عصبانیت گفت:

- کجاش با حاله. خر خدا زندگی خودش و خواهرش رو نابود کرده.

- کجاش نابود شده؟ شاهین کم به نیلا می‌رسه؟

- اگه شاهین بد بود که نیلا به فنا می‌رفت.

- ولی می‌گم پسره خوب چیزی بود هان.

- یعنی چی؟

- قبلاً چون هم‌ه‌اش به چشم قاتل نگاش می‌کردم یه هیولا می‌دیدم. ولی امروز که

خوب نگاش کردم دیدم خیلی قیافه پخته و جنتلمنی داره.

نیلا بهش نمی‌اومد همچین داداش تیکه‌ای داشته باشه.

ربکا و ماه منیر به هم نگاه کردند.

ربکا رو به شیلا خندید و گفت:

- به فنا نری!

شیلا لبخند زد و شانه‌هایش را بالا انداخت. ماه منیر بازوی شیلا را گرفت و با

تحکم گفت:

- پاشین، پاشین برین تو اتاقتون ببینم. خجالت هم خوب چیزیه.

و هر دو دختر را به طبقه بالا فرستاد.

سینا داشت در کوچه یکی یکی پلاک‌ها را نگاه می‌کرد. کمی که جلوتر رفت به پلاک مورد نظرش رسید. برف سنگین‌تر شده بود. سینا پیاده شد و زنگ در را فشرد.

چند لحظه بعد خدیجه خانم پرسید:

- کیه؟

- منزل آقای راستاد؟

- بله بفرمایید.

- نیلا خانم هست؟

- شما.

- داداششم، هستن؟

- بله.

- می‌شه بفرستینش دم در؟

- چشم الان بهش می‌گم بیاد.

- ممنون.

صدای گذاشته شدن گوشی روی دستگاہ آمد. سینا به دیوار تکیه کرد و دست‌هایش را زیر بغلش زد و منتظر شد.

خدیجه خانم به سراغ نیلا رفت و او را در آشپزخانه یافت و گفت:

- خانم جان!

- جانم.

- یک آقا دم در با شما کار داره.

بانو و نیلا رو به او با هم پرسیدند:

- کیه؟

- گفتن داداشتونه.

نیلا با حسی توأم با ترس، دلهره، تعجب، خوشحالی و غافل‌گیری سر پا ایستاد. دست‌هایش ناخواسته می‌لرزید. او سینا را به خوبی می‌شناخت. پسر آرام و دوست‌داشتنی که کسی عصبانیتش را بسیار کم دیده بود اما وقتی به هم می‌ریخت طوفان به پا می‌کرد.

از یک طرف شوق دیدن برادر، از یک طرف نگرانی از حضور او جلوی منزل راستاد باعث شده بود به شدت مضطرب شود.

احساس می‌کرد قلبش در دهانش می‌زند. بانو متعجب از حال و روز نیلا گفت:

- دخترم کجایی؟ داداشت بیرون منتظرته.

نیلا سر فرود آورد و حرکت کرد. پاهایش می‌لرزید. دلش به شدت تکان می‌خورد. از ترس تهوع گرفته بود. داشت از سالن خارج می‌شد که بانو شال بافتش را روی شانه‌های او انداخت و گفت:

- داره برف میاد هوا سرده مریض می‌شی.

نیلا لبخند سردی زد و گفت:

- ممنون.

نمی‌دانست جواب سرزنش‌های سینا را چگونه بدهد! مطمئن بود حالا که سینا اینجا حضور دارد از همه چیز باخبر است.

احساس می‌کرد سمت مرگ قدم بر می‌دارد. از عمارت خارج شد و کم‌کم خود را در زیر بارش برف به در رساند. در را گشود و یک قدم به درون کوچه گذاشت. سرش را چرخاند و سینا را چسبیده به دیوار دید. سینا رو به او کرد و لبخند زد. از دیوار جدا شد و سمت نیلا آمد. نیلا دست‌هایش را از هم باز کرد و هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند.

نیلا به گریه افتاد و سینا او را بیشتر به خود فشرد. چندین بار روی سر او بوسه زد و زیر لب گفت:

- عزیزم، آبجی قشنگم! کوچولوی قلبم، دردت به جونم. دلم برات تنگ شده بود. دلم برات یه ذره شده بود.

نیلا دست‌هایش را دور گردن سینا انداخته بود و اشک می‌ریخت. همین که نیلا کمی آرام شد سینا گفت:

- اینجا سرده، بریم بشینیم تو ماشین.

- چرا نمی‌ای تو؟ اینجا مثل خونه بابا راحتی. عمو و زن عموی شاهین خیلی آدمای خوبین.

- می‌خوام باهات تنها باشم.

نیلا آهسته از آغوش سینا بیرون آمد. سینا دست او را گرفت و سمت ماشین برد.
نیلا با دیدن ماشینش گفت:

- مهندس به خودش اجازه داده سوار دویست و شیش خواهرش بشه!
سینا لبخند زد و گفت:

- آره. مجبورم. بابا ماشینم رو فروخته.

- بله می‌دونم.

سینا در جلو را برای نیلا باز کرد. نیلا نگاه دو دلی به منزل حاج جلیل انداخت و بعد سوار شد. سینا در را بست و لبخندش را جمع کرد و نگاه یخ‌زده‌اش جایش را به آن لبخند گرم داد.

ماشین را دور زد و سوار شد. قفل مرکزی را زد و کمربند را کشید و بست. سوئیچ را چرخاند و استارت زد. نیلا هراسان و تعجب زده گفت:

- کجا میری؟

- بریم یک دوری بزنیم و با هم خلوت کنیم و حرف بزنیم. از این دو سال که نبودم از این چند وقت که نیومدی سراغم حرف بزنیم.

- من لباس مناسب تنم نیست.

- ایرادی نداره عزیزم، مگه می‌خواهیم کجا بریم؟

- پس حداقل بذار برم به شوهرم خبر بدم.

- مگه خونه است؟

- نه. سر کاره و می‌گم نکنه بر گرده و ببینه نیستم.

- نباشی چی می‌شه مثلاً؟

- اون خیلی حساسه و ممکنه نگران بشه.

- نگران بشه چکار می‌کنه؟

نیلا به سینا خیره شد. در عمق نگاه و لحن سینا چیز ترسناکی می‌دید. آرام گفت:

- هیچی، هیچ‌کاری نمی‌کنه فقط ناراحت می‌شه اگه نباشم.

- برای همین می‌ترسی؟

- نمی‌ترسم، نگرانم.

سینا چهره‌ی نیلا را برانداز کرد و با دیدن جای زخم بالای ابروی او ابرو در هم کشید و غرید:

- این جای بخیه است بالای ابروت؟

نیلا دستپاچه دستی به ابرویش کشید و گفت:

- آره.

- چی شده؟

- هی... هیچی.

- جای بخیه است، ولی هیچی!

او ماشین را به حرکت در آورد. نیلا معترض گفت:

- سینا... کجا؟

- نگران نباش بر می‌گردیم.

- از خونه دور نشو، شاهین بر می‌گرده نگران می‌شه.

- چرا نمیگی سرت چی شده؟ کدوم بی‌شرفی زده؟

- مادر شوهرم زد.

سینا رو به نیلا کرد. در باورش نمی‌گنجید زنی را که دیده است این کاره باشد. نگاهش را از نیلا گرفت و از کوچه خارج شد. در خیابان به حرکت در آمد و گفت:

- چرا زد؟

- دعوا من شده بود.

سینا نفس عمیقی کشید و فرمان را در دستش فشرد و بعد به یکباره کف دست راستش را چند بار محکم و حرصی روی فرمان کوفت. نیلا بازوی او را گرفت و گفت:

- شاهین به خاطر من از اون خونه بیرون اومد.

سینا بازویش را پس کشید و غرید:

- اون روزی که، تو و حسام اومدین زندان مگه نگفتی باهم ازدواج کردین؟

- گفتیم.

- چرا بهم دروغ گفتین؟

اشک‌های نیلا راه گرفت و گفت:

- حسام خبر نداشت که چرا من این کار رو می‌کنم. بهش گفتم سینا با این خبر دروغی خوشحال می‌شه. اما من این کار رو به خاطر تو کردم. نمی‌تونستم ببینم سرت بالای دار میره.

سینا داد زد:

- بی‌جا.

نیلا از جا پرید. هیچوقت سینا را تا این حد عصبی و مستأصل ندیده بود. به حرکت برف پاک‌کن روی شیشه نگاه کرد.

- نیلا من یک غلطی کردم که مثل خر تو گل موندم.

نیلا رو به سینا کرد حتی لحنش عوض شده بود. آرام گفت:

- دور از جون. چی شده؟

سینا غمگین و متزلزل گفت:

- من از بس که دوستت داشتم، از بس که برام مهم بودی این کار رو کردم کاش نمی‌کردم بدبختت کردم.

- چرا؟ مگه چی شده؟

سینا با سرعت بیشتری حرکت کرد. نیلا منتظر حرف سینا بود و سکوت سینا او را می‌ترساند. سینا نفس عمیقی کشید و گفت:

- من شاه‌رخ رو نکشتم.

نیلا بی هیچ واکنشی به سینا نگاه می‌کرد. سینا نفس عمیق دیگری کشید و گفت:
- حسام اون رو زد. من قتل رو گردن گرفتم که شما دو تا از هم دور نشین. اما
نمی‌دونستم اون عوضی با تو چکار می‌کنه. تو میری زن اون پسره میشی که من
رو نجات بدی. من و تو خودمون رو به خاطر هم فدا کردیم اما در غلطترین حال.
نه من باید اصل ماجرا رو پنهون می‌کردم، نه تو باید بدون مشورت من این فداکاری
رو می‌کردی. اون از حسام که راست راست داره راه میره و این از ما که سوختیم
و ساختیم.

نیلا از سینا نگاه گرفت و به مقابله نگریست و در سکوت فرود آمدن دانه‌های
برف را روی شیشه نگاه کرد. به این اندیشید که چه اشتباه بزرگی کرده است.
این همه از حرکات حسام درد کشید، در حالی که بی ارزش‌ترین انسان زمین بود.
آرزوی پوشیدن لباس عروس را به گور برد. آرزوی یک مراسم پر سر و صدا را
در خود کشت و اصلاً نیاز نبود چون دست برادرش به خون کسی آلوده نبود.
به این اندیشید که به اجبار تن به تنی داد که کوچکترین حسی به او نداشت و مجبور
شد با کسی خود را وفق دهد که خود را مجبور به بودن در زندگی اش می‌دید.
از خود پرسید اکنون که شاهین این‌ها را بفهمد چه می‌کند! غافل از اینکه شاهین
پیش از او همه چیز را فهمیده بود اما سکوت را در پیش گرفته بود چون از واکنش
نیلا می‌ترسید.

سینا پر درد گفت:

- وقتی فهمیدم زن پسر راستاد شدی تا من رو نجات بدی به جنون رسیدم. از اون لحظه تا حالا هزار بار خودم رو توی خودم کشتم. حسام رو توی خودم کشتم که تاوان کار ما دو تا رو تو دادی.

او سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- من چی به سر تو آوردم؟ ببخشید نیلا جانم. اما دیگه نگران نباش، من هستم. پشتت می‌ایستم و همه چیز رو به حالت اول بر می‌گردونم. قول می‌دم همه‌ی اونایی که باید تاوان اشتباهاتشون رو پس میدن.

نیلا سکوت کرده بود و حالا تنها چیزی که در مقابل چشمش رژه می‌رفت حالات شاهین بود.

از خود پرسید: «حالا که بهش عادت کردم، حالا که شاهین وابسته‌ام شده، این جدایی که سینا ازش حرف می‌زنه، به همین سادگی‌اس که سینا می‌گه؟»

اطمینان داشت شاهین، مردش، هرگز این مسئله را قبول نمی‌کند و بدتر از آن نگران واکنش‌های او در نبودش بود.

وقتی فکر می‌کرد، اگر شاهین برگردد و او در منزل نباشد، چه حال بدی پیدا می‌کند، چیزی ته دلش می‌شکست و صدایش در مغزش طنین بی‌قراری می‌نواخت.

با خود گفت: «حالا دیگه چه اهمیتی داره که چه اتفاقی افتاده؟ مخصوصاً وقتی سرنوشت این بود که کنار این مرد قرار بگیرم.»

تیش در پس و پیش مغزش زیاد شده بود. افکار در فراسوی ثانیه‌ها در مغزش به تلاطم در آمده بودند.

یک بار چیزی در درونش می‌خندید که چه خوب سینا قاتل نیست و می‌شود حال چند نفر را گرفت و به حالت درماندگی‌شان خندید. به گریه‌هایشان دهن کجی کرد و با نگاهی از بالا به پایین خوردشان کرد.

اما از یک سو تلاطم افکاری که شاهین را به خاطرش می‌آورد به شدت قوی بود. نگاه او، خشم او، قدرت حرف‌ها و منطق او، احساسات ناب او را به یادش می‌آورد. با قدرت، مردی را به خاطرش می‌آورد که از جنس هیچ‌کس نبود. یاد او افکار پلید و حس انتقام را از دل و جانش می‌شست.

مردش را حتی اگر عشقی بین‌شان نبود طوری می‌خواست که دیگر برایش اهمیت نداشت سینا قاتل نبود، اهمیت نداشت حسام چه خیانتی کرده بود! اهمیت نداشت که لباس عروس به تن نکرده بود و چون مادر مرده‌ها به منزل مردی رفته بود که روز اول نخواست به بودش.

مهم این بود، آن مرد، شب‌ها بدون حضور او نمی‌خوابید و شب تا صبحش را، در یک تراس سرد، سیگار می‌کشید و پلک بر هم نمی‌گذاشت.

انرژی نداشته‌اش را همراه با هر نخ سیگارش دود کرده بود تا آفتاب برآید و نیلایش را ببیند که از در وارد می‌شود.

مردی را به یاد آورد، که عمر زندگی‌اش با او، سه ماه بود اما حس می‌کرد این سه ماه چون سه قرن تجربه و خوشی گذشته است.

با خود فکر کرد در آن مدت کوتاه آن همه رنج کشیدم و آن همه رنج کشیدیم. پس چرا حالا حسم به آنچه گذشته است رویایی در بهشت است؟ منی که تا چند لحظه پیش زندگی با شاهین را اجباری می‌خواندم.

در تعجب این تناقضات دل و عقلش مانده بود و خود را درگیر حسی می‌دید که عجیب ناشناخته بود.

- بیا پایین عزیزم.

نیلا رو به سینا کرد. چند لحظه گیج و منگ او را نگریست و بعد نگاهش را در اطراف چرخاند و خود را در کوچه خاطرات کودکی‌اش یافت.

نگاهی به در کرم رنگ کرد و منزل پدری‌اش را شناخت. ذهنش باز هم سمت شاهین پرواز کرد و قول و قرار نزدیک شبشان را به خاطر آورد که با هم بروند و مبل و پرده انتخاب کنند اما حالا با لباس راحتی منزل، جلوی خانه پدرش بود.

رو به سینا گفت:

- شاهین.

- شاهین چی؟

- قراره بریم برای خونه‌مون مبل بخریم.

- تو حالت خوبه؟

نیلا همان‌طور گیج گفت:

- هان؟ آره! خوبم، فقط شاهین بیاد و من نباشم دنیا رو به هم می‌ریزه.

- غلط می‌کنه.

- سینا، من رو برگردون اون بیاد و من نباشم حالش بد می‌شه.

- تا این حد بیماره؟

نیلا به حرف سینا اندیشید. تا این حد شوهرش بیمار بود که تاب دوری‌اش را نداشت! از خود پرسید وابستگی‌اش از عشق است یا از احساس تنهایی بی‌انتهایش؟

با این حال منگ گفت:

- من برگردم بهتره چون...

سینا با صدای بلند گفت:

- نترس، من هستم! تمومش کن، تمومش می‌کنم.

- چی رو؟

- همه اتفاقای بد رو.

- تو کاری کردی که نباید می‌کردی ولی...

- ولی چی؟

- اون مرد خوبیه.

سینا وا رفت. از خود پرسید مگر آن مرد چه کرده است که نیلا اینچنین به تب و تاب افتاده است. گیج و دور از خود حرف می‌زند. عصبی بود و وا مانده. صدایش لرزید. التماس در صدایش داد می‌زد. گفت:

- نیلا تو یکی با غیرتم بازی نکن.

نیلا ترسیده و گیج بود. می‌دانست پا دادن به حرف‌های سینا باز هم زندگی‌اش را به سمت درد می‌برد.

سینا را هم بیشتر از جان دوست داشت که برایش از خود گذشتگی کرده بود. حالا نمی‌خواست او را به خاطر شاهین برنجاند.

حالا دو راهی واقعی زندگی‌اش را شناخته بود. بین برادر فداکار و همسر مهربانش گیر کرده بود.

به گریه افتاد و گفت:

- توی اون روزای سخت اون مرد حامی من بود.

سینا داد زد:

- کدوم روزای سخت؟ تو هم‌هش سه ماهه که زنش. چطور خجالت نمی‌کشی و اینا رو می‌گی؟ اصلاً تو با اجازه کی زن اون عوضی شدی؟

- به خاطر تو...

سینا داد زد:

- چطور فکر کردین می‌تونم خوشحال باشم وقتی خواهرم زیر دست و پای دشمنمه؟
من اشتباه کردم، درست. اما در رابطه با حسام و چیزی که تو وجودشه اشتباه کردم
نه در رابطه با این که از خودم بگذرم تا تو خوشحال باشی.

سینا آرام‌تر شد و با صدای آهسته و نگاه پر از دردش گفت:

- من به خاطر تو این کار رو کردم که خورد نشی، ولی تو من رو خورد کردی.

بعد پیاده شد و در را بست.

نیلا با اشک‌هایی که بند نمی‌آمد از ماشین پیاده شد. سینا کنار در ایستاده بود و
داشت زنگ در را می‌فشرد. هم‌زمان ریموت را زد. ماشین قفل شد.
نیلا سمت او رفت.

سینا در را هل داد و بعد دستش را روی کمر نیلا گذاشت و او را به درون حیاط
هدایت کرد.

خودش هم پس از او وارد شد و در را بست. دستش را دور شانه‌ی نیلا انداخت و
گفت:

- گریه نکن همه چیز درست می‌شه.

- چی درست می‌شه؟

- زندگی‌مون، همه چیز.

- چطوری؟

- من همه چیز رو جبران می‌کنم.

وقتی به درون ساختمان رفتند، خانم و آقای سرمد با دیدن نیلا با آن حال زار همراه
سینا تعجب کردند. آقا جلال نگاهی به سر تا پای نیلا انداخت و گفت:

- نیلا دخترم، اینجا چکار می‌کنی؟

نیلا جلو رفت و خود را در آغوش پدرش انداخت و از ته دل گریه کرد. انیس خانم
هراسان خطاب به سینا گفت:

- چی شده؟

- هیچی.

- دعوا کردین؟ اتفاقی افتاده؟

- چه اتفاقی بهتر از این که امروز هممون دور هم هستیم؟

سینا از دیدن حال نیلا در حیرت بود. با این حال به روی خود نیاورد و به سمت
اتاق رفت.

در اتاقش را باز کرد و به درون رفت. هنگام بستن در نیلا را در آغوش پدرش
نگریست و بعد آن را بست.

کلاه را از سرش کشید و روی تخت انداخت. لباس‌هایش را تعویض کرد و سیستمش
را روشن کرد. آهنگی پلی کرد و خود را روی تخت انداخت. به سقف خیره شد و
به رفتارهای نیلا اندیشید. نمی‌دانست در آن مدت چه بر سر خواهرش آمده است
که تا این حد از برگشتن شوهرش به منزل می‌ترسید.

حتی نمی‌فهمید حال نیلا برخاسته از چه احساسی است؟

از نگرانی از خوشحالی از سرگردانی از ترس و یا از نجات بود.

او حتی مطمئن بود ذره‌ای شادی در نگاه نیلا و حرکات او ندیده است.

درست حس او را نمی‌فهمید. از خود پرسید: «چرا نیلا این همه هراسونه؟ از نبود

حسام، از این زندگی و مشکلاتش، از ترس اون مرد که همسرش بود، از چی...؟»

کمی نگران بود. نگران از حال نیلا و آنچه که به او گذشته بود. چیزی که در

مغزش زنگ می‌زد این بود، نیلا خوشحال نیست.

دستش را تا کرد و ساعدش را روی صورتش گذاشت. فکرهای مختلف در ذهنش

جولان می‌داد و راحتش نمی‌گذاشتند.

در افکار خود غرق بود که چند ضربه به در خورد و در باز شد. ساعدش را برداشت

و دید که پدرش به درون اتاق آمد.

روی دست‌هایش تکیه کرد و نشست و پاهایش را از لبه‌ی تخت پایین برد و گفت:

- بفرمایید.

آقا جلال در را بست و رفت صندلی پشت میز رایانه او را برداشت و مقابل سینا

گذاشت و نشست و گفت:

- چرا رفتی نیلا رو آوردی؟ چرا اینقدر حالش بده؟

- من باید بگم بابا؟

- پس کی باید بگه؟ ما هر روز با نیلا تماس می‌گرفتیم و یا این چند روز اخیر برای

خرید خونه و وسایلش همراهش بودیم هیچوقت این‌طور حالش بد نبود.

- نبود؟

- نه عزیزم، اصلاً.

- خوب اینا یعنی چی؟

- یعنی اینکه به این هم فکر کن شاید نیلا دلش رو جایی توی اون زندگی جا گذاشته!

- نیلا غصه حسام رو نمی‌خوره؟

- اوایل چرا. ولی بعداً کم‌کم انگار فراموشش کرد. براش سخت بود ولی خوشبختانه مرد زندگیش اونقدر مرد بود که نذاره به خواهرت بد بگذره.

- یعنی هوای نیلا رو داره؟

- آره، خیلی. سینا می‌دونم که تو چقدر نیلا رو دوست داری، حتی با کارت، عشقت به خواهرت رو رسوندی اما این رو بدون، نیلا هم عاشق تو بود. اگر نبود این کار رو به خاطر تو نمی‌کرد.

- اما من...

- می‌دونم پسر می‌دونم که به حسام اعتماد کردی، ولی تو که نبودی ببینی حسام با خواهرت چکار کرد؟ اون نیلا رو ول کرد. نیلا یک شبه از حسام دل نکند. نیلا دلزده شد. وقتی که نیلا داشت از غم دوری تو، از افسردگی مادرت رنج می‌برد، اون پسر ولش کرد. حسام نخواست بمونه و درد نیلا رو تسکین بده. چه بدتر که قاتل هم بود حالا از سر عذاب وجدان یا زرنگی از نیلا دور شد.

اما در کل کار درستی نکرد و نیلا رو توی اوج نا امیدي تنها گذاشت. نیلا تصمیم گرفت حالا که امیدی به حسام نیست و پای اون موندن ارزشی نداره، به فکر تو باشه.

- این مرده که نیلا رو گرفته چطور؟ نیلا رو اذیت می‌کنه؟ چون حس کردم نیلا خیلی ترسیده.

- حق داره.

- چطور؟

- چون این پسر یک دوره افسردگی رو گذرونده، می‌ترسه که دوباره حالش بد بشه اما با این حال اونطور که نیلا تعریف می‌کرد اون مرد با شعور و فهمیده‌ای هست و نیلا این جرأت رو داره که بهش تکیه کنه. پس بذار برگرده سر زندگیش.

سینا غمگین و سرخورده گفت:

- مگه خواهر بی‌چاره‌ام زندگی هم داره؟

- زندگی داره هیچ، ناخواسته مرد خوبی هم نصیبش شده. کمی مشکلات دارن اما قابل حل هست.

سینا غمگین و با صدای سنگین گفت:

- بابا.

- جانم!

- نیلا ناموسمه، خودش رو تقدیم کرده که من آزاد بشم. این برام سخته. به خدا مردن بهترم بود. خواهرم مثل بی‌کس و کارا رفته تو اون خونه. خیلی سخته. فک و فامیل پسره به چه چشمی نگاش می‌کنن، خیلی دردناکه. خواهرم تا ابد تو اون خونواده یک وصله ناجور می‌مونه. نمی‌تونه خانومی کنه چون همه فکر می‌کنن اون خواهر قاتله. نمی‌تونه از حق خودش دفاع کنه چون جای خونبس رفته. نمی‌تونه به شخصیتش، به خانوادش، به موقعیتش بنازه چون من به عنوان قاتل خودم رو معرفی کردم.

بابا، اون مرد بهترین مرد دنیا باشه از نظر من برای نیلا کمه. می‌دونی چرا؟ چون نیلا بین اون خانواده موقعیت مناسبی نداره. بچه‌دار بشه کسی بچه‌شو دوست نداره. چون خواهر قاتل یک مرد از اوناست. نیلا تو اون خانواده تا ابد تنهاست. محبت نمی‌بینه، چون خواهر قاتله. اون باید حرف بشنوه و دم نزنه. هر کی از راه رسید و بهش تو سری زد بگه ممنون که زدی، دلت خواست باز بزن چون داداشم قاتله. آقا جلال آهی کشید و گفت:

- تو راست میگی اما حالا که همه چیز ثابت شده کم‌کم باقی مشکلات هم حل می‌شن.

- بابا.

- جانم.

- بذارین من عیار این خانواده رو بسنجم ببینم چطور می‌شه.

- فقط بگم شوهرش آدم صبوری نیست و باید زودتر قال قضیه رو بکنی.

- باشه.

- بهتره ببینیش، باهاش حرف بزنی.

سینا کلافه دست‌هایش را روی صورتش کشید و گفت:

- بذارین کارم رو بکنم، تا آرامش بگیرم و خیالم راحت بشه. اینطوری نمی‌تونم

دلمو راضی کنم. می‌خوام خودم بفهمم وضعیت چطوره؟

- باشه. اما مراقب باش شوهر نیلا رو اذیت نکنی.

سینا پوزخندی زد و گفت:

- ما کم اذیت شدیم؟ اصلا رحم نداشتن. حرفا و حرکات مادرش رو روز دادگاه

فراموش نمی‌کنم. یادتونه با بی‌رحمی چطور داد می‌زد؟ مامانم چطور حالش بد شد

و افتاد؟ اینا اون آدمان. نیلا رو زجر میدن. پیشونی نیلا رو دیدین؟ چطور بذارم تو

اون خانواده بمونه.

- شوهرش مراقبش هست.

- اینطوری؟

- چی بگم!

- بذارین من کارم رو بکنم.

- باشه.

آقا جلال از جایش بلند شد و سمت در رفت و گفت:

- استراحت کن.

- لطفاً بگین نیلا بیاد.

- باشه.

آقا جلال از اتاق بیرون رفت و سینا دست‌هایش را به هم گره کرد و روی لب‌هایش گذاشت.

کمی بعد نیلا آمد، با چشم‌های ورم کرده و صورت به هم ریخته. سینا دست‌هایش را از هم باز کرد. نیلا جلو رفت و کنار او نشست. سینا او را در آغوش کشید و کمی تکانش داد.

- نیلا.

- جانم.

- به من اعتماد داری؟

- معلومه.

- می‌دونی دوستت دارم؟

- بله.

- پس مطمئن باش نمی‌خوام زندگیت رو به هم بریزم.

- می‌دونم.

- اگه شوهرت آدم خوبی باشه به زندگی باهش برمی‌گردی فقط باید از فیلتر من رد بشه، باشه؟

- می‌خواهی چکار کنی؟

- بعداً متوجه می‌شی!

اما خانوادش! خورده حسابی باهاشون دارم که باید صاف بشه. کمک می‌کنم بهتر
قدرت رو بدونن. اگر از امتحان من رد بشن طلاقت رو می‌گیرم.

نیلا خود را از آغوش سینا بیرون کشید و گفت:

- سینا! این چه حرفیه؟

- نگرانشی؟

- خیلی زیاد.

شاهین ماشینش را پارک کرد و دسته گل روی صندلی بغلش را برداشت. پیاده شد
و در ماشین را بست و قفل کرد.

به جلوی اف اف رفت و زنگ در را فشرد. منتظر شد. کمی بعد در با صدای تقی
باز شد. جلو رفت و در را هول داد. وارد باغ برف گرفته شد و در را بست.

سمت ساختمان رفت و تراس طبقه بالا را نگاه کرد. نیلا آنجا نبود. با خود گفت:

- بهتر، چون ممکنه سرما بخوره.

وقتی از پله‌ها بالا رفت وارد راهرو شد و بعد وارد سالن شد و با صدای بلند
گفت:

- سلام.

- سلام، چرا کسی به استقبال نیومد؟

و شال گردنش را از دور گردن باز کرد و گفت:

- چقدر بیرون سرده.

طولی نکشید که بانو دستپاچه از اتاقش بیرون آمد و گفت:

- سلام عزیزم... خسته نباشی.

- ممنون بانو جان، عیال من کو؟

- نیلا؟

شاهین لبخند زد و گفت:

- مگه کس دیگه‌ای هم هست؟

- نه. اما...

- اما چی؟

بانو دست‌هایش را به هم مالید. شاهین متوجه اضطراب او شد. آهسته جلو رفت و

نگران پرسید:

- بانو جان، طوری شده؟

- بیا بشین.

بانو رفت و روی یک مبل نشست. شاهین نگاهی سمت پله‌ها کرد و رفت مقابل بانو

نشست و دسته گل را کنارش گذاشت و گفت:

- چی شده؟ نیلا چرا نیست؟

- اول از هر چیز خونسردیت رو حفظ کن...

- چی شده بانو؟ دارم نگران می‌شم، نیلا کو؟

-شاهین جان، یکی دو ساعت پیش یک آقای اومد دم خونه. گفت داداش نیلاست.

چشم‌های شاهین گرد شد.

بانو ادامه داد،

- پسره گفت بگین نیلا بیاد.

نیلا رفت دم در که با هم حرف بزنین.

داشتم از اف اف نگاشون می‌کردم. پسره سوارش کرد و بردش با خودش و هنوز

هم نیومدن.

دنیا روی سر شاهین آوار شد. زیر لب گفت:

- اومد؟

- گفتم زنگ نزنم که نگران نشی ولی برنگشتن هنوز.

شاهین به کنار خم شد و دست در جیب شلوار مشکی کتانش کرد و گوشی‌اش را

بیرون کشید و با نیلا تماس گرفت. چند لحظه بعد صدای زنگ گوشی او از آشپزخانه

برخاست.

- گوشی‌اش رو جا گذاشته مادر.

شاهین از جایش بلند شد و گفت:

- لعنتی... لعنتی...

و بار سوم با صدای بلند فریاد زد:

- لعنتی.

مشغول قدم زدن در سالن شد و گفت:

- حتماً همه چیز رو بهش گفته. ای وای، ای وای.

- چی شده مادر؟

شاهین سر بلند کرد و رو به بانو گفت:

- نیلا چیزی هم با خودش برد؟

- نه، هیچی. با لباس راحتی بیرون رفت.

- احساسم بده، احساسم بده.

- مگه داداشش نبوده، خوب.

- شما از هیچی خبر ندارین.

شاهین سراسیمه به سمت در سالن رفت.

- کجا میری مادر؟

- می‌رم سراغ نیلا.

- شاید خودش برگرده.

- برنمی‌گردد.

از سالن خارج شد. با سرعت راهرو را طی کرد و از پله‌ها پایین رفت. تقریباً طول باغ را دوید و از در بیرون رفت. وارد کوچه شد. سوار ماشینش شد و آن را به حرکت در آورد.

در همین حال بود که گوشی‌اش به صدا درآمد. سریع جواب داد و روی اسپیکر زد.

- جانم.

- سلام شاهین. خوبی مادر؟

- سلام مادر خوبم. شما چطورین؟

- بد نیستم. خبر داری برادر نیلا آزاد شده؟

شاهین کمی مکث کرد و بعد گفت:

- شما از کجا خبر دارین؟

- امروز اومد در خونه. به زور اومد تو و با چه عربده‌هایی نیلا رو صدا می‌زد. گفتم نیستین و آدرس خونه عموت رو دادم.

شاهین معترض گفت:

- مامان چرا به من زنگ نزدین؟ چرا آدرس خونه عمو رو دادین. من نبودم اومده نیلا رو برداشته برده؟

- برده؟ نیلا چطور همراهش رفته؟

- فکر کنم داداشش باشه ها! حتما بهش گفته چه اتفاقی افتاده.

- نیلا تو رو بخواد، برمی‌گرده.

- آگه داداشش نداشت چی؟

- مگه دست اونه.

- پس دست کیه؟

او با نگرانی گفت:

- باید قطع کنم. امری نیست؟

- داداشش خیلی جوشیه، مراقب باش. برخلاف اون لبخندهای خونسرد و دیوانه

کننده‌ی زمان دادگاهش، خیلی عصبی بود امروز.

- باشه.

شاهین خداحافظی کرد و ارتباط را قطع کرد.

دستی به چانه‌اش کشید که کنار سرش سوت کشید و صدایی را در مغزش شنید.

پلک چپش روی هم افتاد و زیر لب گفت:

- لعنتی باز هم شروع شد.

و بعد شقیقه اش را ماساژ داد. او به سرعت خیابان‌ها را پشت سر گذاشت و بی

توجه از روی سرعت‌گیرها رد می‌شد.

وقتی به مقصد رسید پیاده شد و زنگ در را فشرد و منتظر شد. سرد بود اما توجهی به سردی هوا و برف نازکی که روی زمین نشسته بود نداشت.

در با صدای تقی باز شد و او با عجله وارد شد.

انیس خانم به جلوی اتاق سینا رفت و در زد و وارد شد و دید که سینا در حال صحبت با نیلا است، هر دو به انیس خانم نگاه کردند.

- نیلا، شوهرت او مده.

نیلا مضطرب سر پا ایستاد و دستش از دست سینا جدا شد. سینا تعجب زده حرکات نیلا را نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید: «او اگر مرد خوبی است، نیلا چرا تا این حد مضطرب است؟»

سینا هم برخاست و گفت:

- تو بشین، من می‌رم.

نیلا هراسان به سینا نگاه کرد و بعد سر تکان داد و گفت:

- نه، کسی حق نداره ادیتش کنه.

او سمت در راه افتاد و مادرش را کنار زد و از سالن خارج شد. سینا حس کرد این دختر هیچوقت عاشق حسام نبوده است که اینچنین برای آن مرد دست و دلش می‌لرزد.

شاهین در زد و وارد سالن شد و با ورودش نیلا را نزدیک در ورودی دید. انگار آبی روی آتش ریختند. فاصله را به صفر رساند و نیلا را بی‌محابا در آغوش کشید و گفت:

- خیلی نگرانم شدم.

- من خوبم.

سینا به سالن آمد و با دیدن نیلا در آغوش شاهین یکه خورد. با خود فکر کرد چقدر شاهین از لحاظ چهره و تیپ و قیافه عوض شده است.

نگاه شاهین بالا رفت و در نگاه مشکمی و سرد سینا نشست. بوسه‌ای روی سر نیلا زد و از او جدا شد و بعد به خانواده نیلا که منتظر ایستاده بودند سلام کرد.

هر سه جوابش را دادند. آقا جلال گفت:

- بیا بشین پسر.

شاهین نمی‌خواست حتی یک دقیقه دیگر آنجا بماند. دوست داشت دست نیلا را بگیرد و سریع از آنجا دور شود. با این حال سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. جلو رفت و با آقا جلال دست داد و بعد دستش را سمت سینا بلند کرد.

سینا به چهره و چشم‌های منتظر او خیره شد و بعد آرام دستش را در دست شاهین گذاشت و فشرد. فشار دستش کمی بیش‌تر از حد معمولی بود. شاهین هم متوجه شد و فک سخت شده او را نگریست. اما نخواست مقابله به مثل کند و آرامش خود را حفظ کرد. سینا کوتاه آمد و دستش را پس کشید.

- خوش اومدین.

سینا سر فرود آورد و جواب نداد.

شاهین روی مبل دونفره نشست و بعد سینا و آقا جلال نشستند.

شاهین سمت راستش را نگاه کرد و نیلا را نگریست. تا رسیده بود کلی اضطراب کشیده بود. دستش را سمت نیلا بلند کرد و گفت:

- بیا بشین عزیزم.

نیلا جلو رفت و کنار او نشست. نگاهی به لباس‌های تن نیلا کرد و گفت:

- با اینا اومدی؟

- بله.

- گوشیات هم که جا گذاشتی. چرا اینقدر با عجله؟ خیلی نگران شدم.

- ببخشید دیگه شد.

شاهین دستش را روی کمر نیلا کشید و گفت:

- اشکال نداره. ولی کاش قبلش خبرم می‌کردی.

- سینا اونقدر عجله کرد که نشد.

- فدای سرت.

او چهره نیلا را برانداز کرد. دانست گریه کرده است. به حساب گریه خوشحالی برای آزادی سینا گذاشت.

پس ترجیح داد چیزی از او نپرسد. سرش سوت می‌کشید و نمی‌توانست درست حواسش را جمع کند.

انیس خانم با سینی چایش آمد. از همه پذیرایی کرد و بعد شیرینی آورد که شاهین رد کرد.

- این شیرینی آزادی سیناس، باید بردارین.

شاهین یک شیرینی برداشت و در پیش‌دستی گذاشت. با این حال چایش را داغ و تلخ نوشید. در تمام طول مدت احساس بدی داشت. حضور سینا به او حال بدی را منتقل می‌کرد و درست نمی‌دانست که دلیلش چیست!

بعد از دقایقی سکوت، شاهین خطاب به نیلا گفت:

عزیزم، پاشو دیگه بریم.

- کجا برین، شام حاضر کردم!

- ممنون مادر، یک مقدار سر درد دارم. باید حتماً استراحت کنم و اگر نه شدید می‌شه.

سینا از جایش بلند شد و سمت اتاقش رفت. نیلا گفت:

- پس بهتره بریم.

سینا در اتاقش را باز کرد و گفت:

- با اجازه کی؟

همه به او چشم دوختند. او برگشت و خطاب به نیلا گفت:

- از این خونه پات رو بیرون نمی‌ذاری اگه رفتی دیگه برنگرد و بعدش دیگه نه من نه تو.

همه مات شدند. نیلا به حرف آمد و معترض گفت:

- سینا نتیجه حرف‌های ما این بود؟

- بله. باید تکلیف یک سری چیزا روشن بشه.

شاهین از جایش بلند شد و سعی کرد خونسرد باشد. با آرامش گفت:

- شما برای همسر من تعیین تکلیف می‌کنین؟

- وقتی خواهر من بود، همسر شما نبود.

- چه ربطی داره؟ الان که همسر منه و به حرف من.

سینا پوزخندی زد و گفت:

- همتون خودتون رو به خواب زدین، آره! حرف بزن ببینم کی به حرفته؟

بعد حین چرخیدن گفت:

- تشریف بیارید.

و به درون اتاقش رفت و در را باز گذاشت. نیلا با ترس دست شاهین را گرفت.

شاهین نگاهی به چشم‌های نگران نیلا کرد.

لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

- نگران نباش.

دستش را روی بازوی نیلا زد و به اتاق سینا رفت و در را بست و بقیه نگران به جای خالی او خیره شدند.

وقتی شاهین وارد اتاق سینا شد نگاهی به سر تا سر اتاق انداخت. یک اتاق ساده و معمولی که سادگی صاحبش را جار می‌زد.

سینا اشاره‌ای به تخت کرد و خطاب به شاهین گفت:

- بشین.

شاهین با وجود سردرد و اعصاب متشنجش نشست و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و به سینا خیره شد. سینا صندلی را نزدیک میز رایانه‌اش گذاشت و نشست. پای چپش را روی پای راستش انداخت و دست راستش را به میز تکیه کرد و کف اتاق را نگاه کرد.

چنان در خود فرو رفت که شاهین دلش نخواست از او دلیل این خلوت را بپرسد. چند دقیقه در سکوت سنگینی گذشت. تا این‌که سینا آهی کشید و سر بلند کرد و خطاب به شاهین گفت:

- من نباید اون شب قتل رو به گردن می‌گرفتم اما اگر این کار رو کردم تنها دلیل نیلا بود چون می‌دونستم چقدر حسام رو دوست داره. چون فقط یکی دو روز به عقدشون مونده بود. چون نمی‌خواستم اون پسری که با اون وضع جلومون افتاده بود اگر مرد، حسام به خاطرش اعدام بشه.

چون نمی‌خواستم بعد از مرگ بهترین دوستم، پرپر شدن خواهرم و غم و افسردگی خواهرم رو ببینم.

من اونقدر خواهرم رو دوست دارم که جونم رو کف دستم گرفتم تا یک وقت غم مرگ عشقش رو نبینه. اما نمی‌دونستم توی وجود حسام هیچی نیست. حسام مرد روزای خوش بود. تا همه چیز خوب بود، مردونگی کرد همین که همه چیز به هم ریخت نامردیش رو اثبات کرد. کاری کرد، خواهرم جونش رو کف دستش بگیره و خودش رو فدا کنه تا برادرش رو نجات بده.

برادری که در واقع هیچ خطایی مرتکب نشده بود. این یعنی من و نیلا حاضریم بدترین شرایط رو بپذیریم اما خواهر یا برادرمون طوریش نشه.

من حسام رو یک مرد واقعی شناخته بودم که این کار رو کردم اما اشتباه بود. شاید اگر هر کس دیگه به جای حسام بود، من این کار رو براش نمی‌کردم. حسام دوستم بود، شریکم بود. به هر حال از من هم کوچیکتره. اون شب خیلی ترسیده بود. اون تک فرزنده و شرایط هم خیلی نگران کننده بود.

من توی اون شرایط خونسردتر عمل کردم. امید هم داشتم که اگر اتفاقی بیفته رضایت می‌گیریم. اما خانواده شما کوتاه نیومدن.

نمی‌خوام بگم از بی‌رحمیشون بود. بود یا نبود، حقشون بود. خون پسرشون ریخته شده بود. حق داشتن که حقشون رو طلب کنن. حق داشتن که ناراحت باشن. حق داشتن که نبخشن.

اما حق نداشتن توهین کنن.

شاهین ششهایش را پر از اکسیژن کرد و سرش را بالا پایین انداخت.

- اما رفتارهای مادرتون، اون همه نفرین فراموش شدنی نیست.

- حالا شما می‌خواهین انتقام گذشته‌ها رو اینطوری بگیرین؟ با گرفتن نیلا از من؟
- چرا همه فکر می‌کنن من می‌خوام انتقام بگیرم؟ من کجای زندگی‌ام به کسی آزار
رسوندم که حالا بخوام برسونم؟ من که دارم می‌گم، خانواده شما همه حق داشتن
از قاتل پسرشون متنفر باشن.

- حالا که معلوم شده شما قاتل نیستین این خیلی خوبه.

- بهتره تند نریم. من و شما باید یک دور همه چیز رو مرور کنیم.

- چی رو؟

- حکم قصاص من در اومد و گفتم اشکال نداره. تا اینجاش حق با شما بود.

- و بعد؟

- نیلا اومد خونه‌ی شما. به پدر شما پناه آورد و خواهش کرد من رو ببخشن؛ اما
نبخشیدن که باز هم حق داشتن. ولی به چه حقی به خودشون اجازه دادن در ازای
آزادی من، خواهر من رو برای پسر بیمارش خونبس کنه؟ اونقدر توی وجود
خودشون ندیدن که من رو ببخشن. حالا که نبخشیدن اهمیتی نداره. اما چطور چنین
خواسته‌ای رو مطرح کردن؟ اون هم از دختری که به دست و پاتون افتاده و داره
ازتون طلب کمک می‌کنه؟

- پدر من آدم بدی نیست. به نیلا هم خیلی احترام می‌ذاره.

- باید روزی احترام می‌داشتن که به عنوان یک دختر درمونده پاش رو گذاشت تو خونتون نه چنین فکر وحشتناکی به ذهنشون برسه. ناموس مردم رو نشونه بگیره. ناموس آدم با جونش هم قابل

تعویض نیست. کاش من می‌مردم اما این کار رو نمی‌کردین.

شاهین به عنوان یک مرد حال سینا را درک می‌کرد. فشاری را که داشت تحمل می‌کرد می‌فهمید.

دست‌هایش را روی صورتش فشرد و رو به سینا گفت:

- هر اندازه که شما روی ناموست غیرت داری، الان من ده برابر روش غیرت دارم. ما اوایل زندگی‌مون مشکلاتی داشتیم. ولی داریم کنار هم با صبر حلشون می‌کنیم. نیلا برای من خیلی محترمه. به بودنش عادت کردم. وقتی نیست کم میارم.

- سه ماهه؟

- سه ماه؟ شاید! ولی انگار سال‌هاست که می‌شناسمش.

- اسمت چی بود؟

- شاهین!

- شاهین، خواهرم ارزشش بیشتر از این‌ها بود.

شاهین سینا را نگریست. درد در سرش چرخید. لبخند تلخی زد و گفت:

- من چه گناهی کردم آخه؟

سینا او را برانداز کرد. شاهین آرام گفت:

- یک روزی کسی رو دنیادنیا دوست داشتم یهو غیب شد رفت. من موندم و یک دنیا سوال بی جواب. اونقدر فکر کردم که شدم یه روانی.

یک شب کسی داداشم رو کشت. بعد از چند وقت بابام گفت خواهر قاتل رو بگیر تا قاتلو ببخشم. هم زندگی ات رو به راه می شه هم جون کسی رو نجات دادی. قبول نکردم اما حرفای پدرم باعث این ماجرا شد.

من حتی سراغ نیلا رفتم و گفتم حرف پدرم رو رد کنه چون من آدم زندگی مشترک نیستم، ولی نیلا خودش این تصمیم رو گرفت. نمی تونم در مورد خانواده ام دروغ بگم اما از اولین شبی که به عنوان همسر، پاش رو گذاشت تو خونمون من سعی کردم باهاش خوب تا کنم.

این آدم روانی کم ارزش، با این دختر بد نکرد. اشتباهاتی داشتم، بله! من مشکل عصبی دارم اما توی مشکلات زندگی در اوج عصبانیت دستم رو روی خواهرتون بلند نکردم.

جز یه شب که رفته بودیم اصفهان و بهتره دلیلش رو از خودش بپرسی.

- تو خواهر من رو زدی؟

- زدم.

سینا نفس عمیقی کشید و پلک هایش را روی هم فشرد تا عنان از کف ندهد. شاهین ادامه داد:

- این مرد روانی، در باقی موارد سعی کرد درست رفتار کنه و هر چی بیشتر همدیگر رو شناختیم، بهتر با هم کنار اومدیم.

من کمکم دارم بهتر می‌شم. شدت مشکلات روحیم با وجود نیلا داره کمتر می‌شه فقط اگه سرنوشت بذاره. متأسفم که در حد نیلا نیستم و نیلا ارزشش بیشتر از من بود اما همین منم بی‌ارزش دارم تمام سعی‌ام رو می‌کنم تا بهتر و بهتر بشم.

- اینطور سعیت رو می‌کنی که باعث بشی نیلا از کارش استعفا بده؟

- خواسته من نبود، خودش اینطور تصمیم گرفت.

- چون تو نمی‌تونی عادی برخورد کنی، نه؟

شاهین نگاهش را غمگین و وامانده به زیر گرفت. به نظرش سینا راست می‌گفت و مؤاخذه‌هایش بر پایه حقیقت بود. اما چیزی که سینا نمی‌دانست این بود، بدون نیلا نمی‌شد.

شاهین نگاهی که کمکم داشت به سرخی می‌زد را بلند کرد و گفت:

- گذروندن لحظه‌ها بدون نیلا خیلی سخته. من حتی نمی‌دونم تا قبل از نیلا چطور زندگی می‌کردم، چطور نفس می‌کشیدم، به چه امیددی؟!

- اینا همش تلقینه.

- چطور می‌تونین اسم احساسات ما رو تلقین بذارین؟

- از حال و روز و مدت آشناییتون مشخصه.

- و شاید چون شما توی این سن عشق رو تجربه نکردین اینقدر بی‌رحم حرف می‌زنین.

- در هر صورت، گذشته از این‌ها، لیاقت خواهر من زندگی توی خانواده‌ای نیست که با گلدون بزنی تو صورتش یا شوهرش بخواد به هر دلیلی روش دست بلند کنه، باید این شرایط تغییر کنه.

- چطوری؟

- من نمی‌دونم یا طلاق، یا...

شاهین از جا بلند شد و با فک کلید شده گفت:

- اسم طلاق رو روی زندگی من نیارین، چون اون روی سگم بالا می‌آد.

سینا با آرامش شاهین را برانداز می‌کرد. گفت:

- من هم دقیقاً می‌خوام اون روی تو رو ببینم تا بفهمم خواهرم داره با کی زندگی می‌کنه!

شاهین نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام شود. می‌دانست که نباید الان عصبانی شود. سعی کرد بر خود مسلط شود اما دست‌هایش می‌لرزید.

با چهره در هم رو به سینا گفت:

- و یا...

- یا اینکه باید به من ثابت کنی تو و خانواده‌ات لیاقت داشتن نیلا رو دارین. باید به عنوان یک مرد ارزش واقعی خواهرم رو بهش برگردونی و یک جایگاه مناسب برایش بسازی. این زندگی نیست که شماها دارین. به پیش دل خوشین؟ به اینکه می‌خوایین دونفری تو یک خونه زندگی کنین و نه خانواده نیلا تو رو قبول داشته

باشن، نه خانواده تو نیلارو؟ مگه زندگی مشترک ختم می‌شه به دو نفر زیر یک سقف؟

زندگی مشترک پیوند دو خانواده‌اس. پیوند دو فرهنگه. باید دو طرف همدیگر رو قبول داشته باشن؛ واگر نه نمی‌شه. نمی‌خوام خواهرم تا ابد مثل غریبه‌های گناهکار زندگی کنه در صورتی که هیچ گناهی نکرده.

شاهین نفس کم می‌آورد. حس می‌کرد در یک جعبه کوچک گیر افتاده است. نفس عمیقی کشید و سر فرود آورد و گفت:

- باشه. فقط نیلا...

- نیلا اینجا می‌مونه.

شاهین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- با من این کار رو نکن.

- شما می‌دونین که در ازای جون یک قاتل خواهرم خونبیس شده و من قاتل نیستم. پس می‌تونم خواهرم رو پس بگیرم.

شاهین لب‌هایش را گزید. سینا یک خودکار از داخل قلمدانش بیرون کشید و با نگاه به آن گفت:

- ارزش خواهرم یک سکه بود؟

شاهین زیر لب گفت:

- و جون یک آدم.

- اما اون آدم بی‌گناهه.

- تا اون موقع خودش هم می‌گفت من گناهکارم.

سینا شاهین را نگریست و لبخند محوی زد. خودکار را درون قلمدان انداخت. شاهین سمت در راه افتاد و گفت:

- با اجازه.

- خدانگهدار.

شاهین از اتاق بیرون رفت. آنقدر چهره‌اش آشفته بود که همه متوجه شدند. نیلا از جایش برخاست و سمتش راه افتاد.

نیلا به او رسید. شاهین لبخند تلخی زد و گفت:

- با من بیا.

- خونه؟

- نه! حیاط.

و بعد خطاب به آقا جلال گفت:

- با اجازه من می‌رم.

- چرا نمی‌مونی دور هم باشیم؟

- ممنون، فعلا.

و بعد رو به انیس خانم گفت:

- با اجازه.

- خدانگهدار.

شاهین و نیلا به حیاط رفتند. شاهین پاکت سیگارش را با عجله از جیبش در آورد و سیگاری آتش زد. دو پک به سیگار زد و آن را لای انگشت‌هایش گرفت و گفت:

- احتمالاً بفهمه من سیگار می‌کشم طلاق رو بگیره.

- چی شده شاهین؟

- باید بمونی عزیزم.

- چه بایدی در کاره؟

- می‌خوای بین من و داداشت یکی رو انتخاب کنی؟

- نه ولی...

- به غیرتش برخوردی نیلا! به من اعتماد نداره. من بیمارم و اون می‌دونه. فکرایه داره و صلاح تو رو می‌خواد.

چون صلاح تو رو می‌خواد داره این کارا رو می‌کنه و من دارم تحمل می‌کنم غیر از این بود، اگر می‌دونستم داره زور می‌گه، طور دیگه رفتار می‌کردم.

از یه چیز هم می‌ترسم، اون زخم خورده. اگر لج کنم ممکنه بخواد شکایت کنه و طلاق رو بگیره. پس باید اعتمادش رو جلب کنم. نبودت برام سخته ولی برای درست شدن این زندگی و تموم شدن این بازیای تحمل می‌کنم. تو هم تحمل کن.

- ولی...

- نذار دلش ازت بشکنه، دو سال و نیم به خاطر تو کنج زندون نشست.

شاهین به سیگارش پک عمیقی زد. نیلا مردش را نگریست. او را بسیار عاقل دید.

هر بار یک چیز جدید از مردش می‌دید و بیشتر او را ستایش می‌کرد.

رو به نیلا لبخند کم جانی زد و گفت:

- سرم درد می‌کنه باید برم قرصام رو بخورم. باز هم قرص‌هام شدن همدم شب‌هام.

به نظرت بدون تو دووم میارم؟

نیلا بی قرار گفت:

- من هم همراهت میام، خواهش می‌کنم.

شاهین سر تکان داد و گفت:

- باید تحمل کنیم، من خودم رو به بابام ثابت کردم، به خانواده‌ام ثابت کردم، به

برادر تو هم ثابت می‌کنم. غصه نخور نیلا! برات لباس و وسیله میارم عزیزم.

- یعنی واقعاً میری؟

- میام دیدنت.

شاهین نیلا را در آغوش کشید و موهای او را بوسید و گفت:

- کاری نداری؟

- نه، فقط مراقب خودت باش.

- حتماً.

شاهین نیلا را رها کرد و گفت:

- بیا برو تو سرما می‌خوری.

- اهمیت نداره.

- چرا داره.

و بعد نیلا را به درون منزل هدایت کرد و در را بست و در تاریکی شب به راه افتاد. از منزل سرمد خارج شد و در را بست. سوار ماشینش شد و به سمت منزل عمویش رفت. تمام طول راه به حرف‌های سینا اندیشید.

می‌توانست به بدترین نحو نیلا را از آن‌ها پس بگیرد اما دوست نداشت دیوانگی‌اش را به کسی ثابت کند. می‌خواست همه چیز را درست حل کند تا مبادا باعث رنجش بزرگتری بین دو خانواده شود.

مخصوصاً حالا که سینا قاتل نبود و همه چیز می‌توانست در آرامش و خوشی حل شود.

وقتی به مقصد رسید حالش اصلاً خوب نبود. باز هم سردرد، آن معضل بزرگ، به سراغش آمده بود و داشت شکنجه‌هایش را شروع می‌کرد.

وقتی وارد ساختمان شد دیدش تار می‌شد. بانو سراسیمه به استقبالش آمد و علی پس از مادرش آمد. نگران پرسیدند:

- نیلا کجاست؟

شاهین کتش را از تن بیرون کشید و گفت:

- داداشش اجازه نداد بیاد.

حاج جلیل با جدیت گفت:

- چه غلطا! مگه داداش هم اجازه حکم کردن به آبجی رو داره وقتی شوهرش هست؟

- چی بگم؟

بانو کت شاهین را گرفت و گفت:

- بیا بشین، حالت خوب نیست.

علی زیر بازوی شاهین را که تعادل درستی نداشت گرفت و روی مبل نشاند. شاهین تکیه کرد و پلک‌هایش را بست.

- حالا چی می‌گفت؟

شاهین با همان حال موضوع را توضیح داد و همه در حیرت کار سینا مانده بودند و حالا نگران آینده شاهین بودند.

شاهین ساعتی بعد به کمک علی به اتاقش رفت. لباس‌هایش را تعویض کرد و قرص‌هایش را خورد.

وقتی لیوان آب را روی میز گذاشت به مقابلش خیره شد. علی تکیه‌اش را از دیوار گرفت و گفت:

- اگه می‌گی آدم فهمیده‌ایه نباید نگران باشی. اگه فکر می‌کنی دنبال انتقام نیست که اصلاً نباید بترسی.

- من از چیزی نمی‌ترسم فقط الان حالم بده!

- برای چی؟

- آخه نیلا نیست و بدون اون نمی‌شه.

- قبلاً بهت گفتم که دوستش داری ولی تو...

شاهین سر بلند کرد و رو به علی گفت:

- خسته شدم بس که پنهون کردم. من عاشق اون دخترم و هیچ عادتی وجود نداره، هیچ وابستگی وجود نداره.

من عاشقشدم. اگه غیر از این بود سر پا نمی‌شدم. اگه غیر از این بود نمی‌شد دوباره اون شاهین قبل بشم. من با اون حتی سردردامم رو فراموش می‌کنم. این عادت نیست علی، این چیزی بیشتر از عشقه بیشتر از دوست داشتنه. اون دواي درد منه. من با اون خوشحالم، من با اون هدف دارم. من با اون می‌فهمم زندگی یعنی چی؟

اون با همه سادگی و آرومیش، با همه اشتباهاتش، با همه یهو از کوره در رفتنش، به زندگی من نبض داد. دوباره یادم آورد که مردم. دوباره یادم آورد که دارم نفس می‌کشم و باید سر پا باشم. باید محکم باشم و وقتی نیست انگار نیرویی ندارم. وقتی نیست انگار گیجم، نمی‌دونم باید چکار کنم. انگار حضورش مغز و قلب منه.

من با وجودش فکر می‌کنم، حس می‌کنم. بدون اون من مثل مُرده‌هام. حتی یادم میره می‌خواستم چکار کنم! هدفم چی بود؟

علی جلو رفت و مقابل شاهین روی پاهایش نشست. دست‌هایش را روی زانوهای شاهین گذاشت و گفت:

- من بهت می‌گم هدفت چیه؟

- خونه‌ات رو حاضر کن. کم و کسریارو تهیه کن. بارها و بارها برو سراغ این داداش غد لجباز هزاران بار باهات حرف بزن. نذار نیلا خونه پدرش احساس تنهایی بکنه. بهش سر بزن که حال و روز خودت هم بهتر بشه. با دیدنش رفع دل‌تنگی می‌کنی. ببین منظور داداشش از برگردوندن جایگاه خواهرش بهش چیه؟ همون جایگاه رو به خواهرش بده که بذاره نیلا همراهت برگرده خونه.

شاهین سر تکان داد. علی کمی بعد رفت و شاهین را تنها گذاشت. شاهین در تاریکی اتاقش ساعت‌ها روی تخت نشست و اندیشید و بعد هم به کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد و بارش برف را نگریست. درد رهایش نمی‌کرد و قرص‌ها تأثیر چندانی نداشتند. او باغ سفید پوش را می‌نگریست و ذهنش حوالی آینده گم شده بود.

نزدیک صبح، از شدت سر درد و چشم درد دیگر طاقت سر پا ایستادن نداشت. پرده را کشید و چراغ را خاموش کرد. سمت تخت رفت و روی آن سقوط کرد و به سختی تنش را بالا کشید.

سرش را روی بالش گذاشت و چند لحظه در تاریکی مقابلش را نگریست. کمی بعد زیر لب گفت:

- نیلا، بدون تو نمی‌تونم.

و پلک‌هایش روی هم افتادند و خوابش برد اما خوابی پر از تنش و پر از کابوس.

هر چند دقیقه بدنش لرزش خفیفی داشت و پلک‌هایش مدام می‌پرید. گاهی هم زیر لب هذیان می‌گفت.

تا اینکه صبح رسید و زمان به ظهر نزدیک شد.

گوشی‌اش شروع به لرزیدن کرد اما چنان از پا افتاده بود که بیدار نشد.

یک ساعت بعد آقای راستاد به منزل برادرش آمد. از آن‌ها سراغ شاهین را گرفت و بانو همه چیز را برایش توضیح داد.

آقای راستاد خود را به اتاق شاهین رساند و کنارش نشست. دستش را روی موهای او کشید و از روی صورتش کنارشان زد.

صورت سفید و رنگ پریده شاهین را نگریست. آهی کشید و پیشانی او را لمس کرد. سرد سرد بود با دانه‌های ریز عرق. باز هم فشارش پایین بود.

گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید و شماره پدر نیلا را گرفت. چند لحظه بعد نیلا جواب داد.

- بله.

- سلام.

- سلام حاج آقا، خوب هستین.

- از احوال پرسیدم عروس خانم.

نیلا سکوت کرد. آقای راستاد ادامه داد:

- کجایی؟

- خونه پدرم.

- از کی؟

- از دیروز عصر.

- چرا؟

- سینا اومد دنبالم که خونه خودمون باشم.

- خونه تو اونجاییه که شوهرت باشه.

- آخه...

- آخه چی دختر جون؟ زبون نداشتی به داداشت بگی شرایط زندگی ات طوری نیست

که شوهرت رو ول کنی به امون خدا.

آقای راستاد نفس عمیقی کشید و رو به جلو خم شد. با انگشت چشم‌هایش را فشرد

و بعد گفت:

- امان خدا که خوبه به امان خودش.

- چی شده حاج آقا؟

- شاهین باز حالش بد شده و قرص خورده و روی تختش افتاده با فشار پایین و

همون حالت‌های همیشگی‌ش.

نیلا نگران پرسید:

- شما پیشش رفتین؟

- آره الان کنارشم.

- چرا براش سرم نزدین؟

- کی بزنه؟ من؟ پرستارم یا دکتر؟

- چرا اورژانس خبر نکردین؟

- وقتی تو زنبشی اورژانس برای چی؟

- من که خونه نیستم.

- چرا نباید تو خونه‌ات باشی.

نیلا سکوت کرد.

-زودتر پاشو بیا خونه به شوهرت برس

نیلا کمی به سر و وضعش فکر کرد و بعد گفت:

- باشه، میام.

- خوبه.

بعد خداحافظی کرد و رو به شاهین کرد. دستش را روی موهای او کشید و گفت:

- من از اول می‌دونستم که اون دختر درمون دردت می‌شه. می‌دونستم کمک می‌کنه

بلند شی. من اون روز که برای اولین بار دیدمش نیت کردم به نامش. نیت کردم که

اولین جمله‌ای که از مادرت بشنوم به حساب اون رضایت بدم یا نه. وقتی مادرت

گفت درد خودش درمون بشه خیلیه، چند روز بهش فکر کردم. اون روز نیلا درمون

درد تو شد. کمکم به دلم افتاد نیلا تا ابد می‌تونه درمونت باشه. خیلی هم زود سرپات کرد.

آقای راستاد موهای شاهین را بوسید و گفت:

- خیلیم زود همه چی درست می‌شه.

نیلا موهایش را شانه کشید آن‌ها را بالای سرش بست. روسریش را روی سرش انداخت و شال بانو را روی شانه‌هایش انداخت و به سالن رفت. خطاب به آقا جلال گفت:

- سونیچ لطفاً.

- برای چی می‌خوای باباجون؟

- می‌خوام برم خونه.

- کجا بری؟ سینا بیاد ببینه نیستی ناراحت می‌شه.

- شوهرم حالش بده باید برم خونه.

-چی شده؟

- قرص و داروها رو خورده باز فشارش افت کرده. باید برم بهش رسیدگی کنم.

- سینا اومد چی جواب بدیم؟

- بگین رفت پیش شوهرش.

انیس خانم اشاره‌ای به آقا جلال داد.

- خدا عاقبت کار رو به خیر کنه. سینا اومد خودتون جوابگو باشین.

نیلا سکوت کرد. آقا جلال اشاره‌ای به دیوار داد و گفت:

- اونجاس سر جای همیشگی‌اش.

نیلا تشکر کرد و سمت آویز رفت. سوئیچ را برداشت و رو به پدر مادرش گفت:

- ببخشید. باید برم چون می‌دونم الان چه حالی داره.

- برو به سلامت مادر. مراقب باش همه جا رو برف گرفته.

- چشم.

نیلا از در ساختمان بیرون رفت. سرما بدنش را لرزاند. در میان برف و یخ سمت ماشین پدرش راه افتاد که کلید در قفل در حیاط چرخید و قامت سینا در میان چهارچوب در هویدا شد.

سینا به درون آمد و در را پشت سرش بست. جلو آمد و با برانداز کردن نیلا و سوئیچ دستش گفت:

- جایی می‌رفتی؟

نیلا به تته پته افتاد و گفت:

- آ... آره.

- کجا؟

- خونه.

-خونه‌ی؟

- شوهرم.

- شوهرت مگه خونه هم داره؟

- داره، ولی فعلاً خونه عموشه.

- پس می‌رفتی خونه عموی شوهرت؟

- بله.

- چرا؟

- چون حالش بد شده باید برم بهش رسیدگی کنم. پدر شوهرم به بابا زنگ زد و من

باهاش حرف زدم، گفت که حال شاهین باز هم بد شده.

- اورژانسی؟ یا پرستار شخصی؟ به اورژانس زنگ بزنن.

- زنشم.

سینا با صدای بلند گفت:

- کدوم زن، کدوم کشک؟ تو خودت اون ازدواج مسخره زوری رو قبول داری که

شوهرم شوهرم می‌کنی؟

- سینا لج نکن. حال شاهین بده.

سینا با لجاجت سوئیچ را از دست نیلا قاپید و گفت:

- برگرد تو خونه، پدر شوهرت اونقدر تو رو خوار و خفیف می‌بینه که زنگ زده بیا شوهرت رو درمون کن. حتی به خودش اجازه نداده بیاد سراغت؟ دستور صادر کرده که حال پسر من خرابه زود برگرد؟

- سینا عزیزم! در هر حال اون شوهر منه.

- نه در هر حالی! خیلی نگران پسرشونن چرا بهت احترام نمی‌ذارن و نمیان دنبالت؟ حالا که خبر دارن من قاتل نیستم پس چرا دنبالت نیومدن؟ هان؟

نیلا سکوت کرد. سینا بسیار جدی گفت:

- برو تو.

نیلا دو دل و بی‌حرف به درون منزل رفت. سینا بعد از او وارد شد. سلام کرد و اخم کرده به درون اتاقش رفت و در را بست. نیلا روی مبل نشست و زانوهایش را در آغوش کشید.

- چی شد عزیزم؟

- نداشت برم.

- اونا قبل از تو شرایط پسرشون رو دیدن نگران نباش، بهش رسیدگی می‌کنن.

نیلا حرفی نزد و به نقطه نامعلومی خیره شد و به حال و روز شاهین اندیشید.

نیم ساعت بعد آقای راستاد دوباره با پدر نیلا تماس گرفت. آقا جلال گفت:

- پدر شاهینه.

- نیلا از جا جهید تا جواب بدهد. در اتاق سینا به شدت باز شد که نیلا وسط راه خشکش زد.

سینا بیرون آمد و خطاب به پدرش گفت:

- بدین من.

- سینا جان...

- بدین به من حرف دارم.

او به پدرش رسید و گوشی را از دست او گرفت و جواب داد و گفت:
- بله.

آقای راستاد چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- سلامّ علیکم.

- علیکم و رحمة الله، بفرمایین.

- نیلا خانم هستن؟

- هستن اما با من صحبت کنین، فرمایشتون؟

- نیلا چرا نمیاد سر خونه زندگی اش؟

- کدوم خونه زندگی؟ خونه‌ی مردم؟

- اینا داشتن خونشون رو آماده می‌کردن که شما نداشتی.

- هر وقت آماده شد تحت شرط و شروطی می‌تونه بیاد همسرش رو بیره.

- برای برگردوندن یک زن به کنار شوهرش شرط و شروط می‌ذارین؟

- زنی که در ازای گناه برادرش عروس شما شده بود؟ الان که می‌دونین من قاتل نیستم. پس نیلا رو می‌خوایین در حد خودش بیاین سراغش ببرینش. خواهر من کلفتتون نیست که اینطوری بهش دستور می‌دین برگرده خونه.

- چی داری می‌گی بچه جون؟ اینا زن و شوهرن، تحت هر شرایطی. شما نباید باعث بشین از هم جدا بیفتن. می‌دونی اگر پسر من نخواد خواهرتو طلاق بده هیچ کاری نمی‌تونی بکنی؟ می‌دونی اگر به خاطر بردن زنش از خونه ازت شکایت کنه دوباره بر می‌گردد زندان؟ می‌خواستی در رابطه با کشتن پسر من دروغ نگی، خواهرت می‌خواست پیشنهاد خونبسا رو قبول نکنه!

- پسرتون خودش قبول کرده، پس لطفاً اعتراض نکنید. برای رسیدگی به حال پسرتون می‌تونین با اورژانس تماس بگیرین حتماً بهتون کمک می‌کنن. من خواهرمو هل دادم تو این منجلاب خودم هم بیرونش می‌کشم.

- کدوم منجلاب، چرا اینطوری فکر می‌کنی؟

- حساب من و شما به جاست جناب راستاد، خیلی حرف‌ها باهاتون دارم، این اولشه. نیلا وقتی این حرف را از سینا شنید، فهمید سینا به این راحتی‌ها کوتاه بیا نیست. به سمت مادرش که کنار ورودی آشپزخانه ایستاده بود رفت و گفت:

- مامان، گوشیتونو رو می‌دین؟

- تو اتاقمه مادر، چی شده، می‌خوایش چکار؟

- باید به کسی زنگ بزنم.

نیلا برگشت و راهش را سمت اتاق پدر و مادرش کج کرد. وقتی وارد شد در را بست و سمت میز توالت رفت. گوشی را برداشت و چرخید و به میز تکیه کرد. مشغول شماره گیری شد. گوشی را به گوشش چسباند و منتظر شد. چند ثانیه بعد کسی جواب داد.

- بله.

- سلام خدیجه خانم، خوبین؟

- سلام عزیزم. جانم؟

- بانو هست صدای کنین؟

- بله یک لحظه.

خدیجه رفت و چند لحظه بعد صدای نگران بانو در گوش او پیچید.

- جانم نیلا جان! خوبی دخترم؟ پس کجایی تو؟

- سلام زن عمو، خونه پدرمم، داداشم اجازه نمیده پیام.

- نمی شه باهش صحبت کنی یکی دو ساعت تو رو بیاره؟ حال شاهین چندان مناسب نیست.

اعصاب نیلا به هم ریخت

اشک به چشم هایش دوید. سعی کرد بغضش هویدا نشود. آرام گفت:

- می‌شه یک کاری برام انجام بدین؟

- چی دخترم؟

- امکانش هست برای من چند دست لباس و گوشیم رو بفرستین؟ من اینجا هیچی ندارم.

- باشه دخترم برات می‌فرستم.

- ممنون می‌شم. اگه می‌شه آدرس خونه‌مون رو یادداشت کنین.

- بگو دخترم.

نیلا آدرس را به بانو خانم داد و از هم‌خداحافظی کردند او گوشی را روی میز توالت گذاشت و خودش روی تخت نشست.

صورتش را میان دست‌هایش گرفت و به گریه افتاد. می‌دانست حالا حال شاهین تا چه اندازه بد است و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید.

کمی بعد مادرش به اتاق آمد و با دیدن نیلا در آن حال او را به آغوش کشید و گفت:

- گریه نکن عزیزم. مطمئن باش سینا فقط صلاح تو رو می‌خواد.

- شاهین حالش خوب نیست.

- چرا اینقدر بی‌قراری؟ دوستش داری؟

نیلا سکوت کرد. سرش روی سینه مادرش بود و نگاهش به یک نقطه نا معلوم.

زیر لب گفت:

- نمی‌دونم.

- یادته اون شب گفتم فقط از اجبار باهاشی و هیچ حسی بهش نداری؟

- اون مرد خوبیه، توی این مدت مردی رو شناختم که هر چقدر باهاش لج کردم و اشتباه کردم اون با صبر بیشتری با من کنار اومد و سعی کرد بهتر رفتار کنه. سعی کرد کاری کنه احساس غم و تنهایی نکنم. تنهاییام رو با وجودش، با حرف‌هایش پر کرد.

توی هر لحظه که کم آوردم و سخت گذشت کنارم بود. با این که خودش حال خوشی نداشت اما همیشه سعی کرد از خودش بگذره تا من راحت باشم.

هزاران بار با حسام مقایسه‌اش کردم. هزاران بار گذاشتمشون توی ترازو. اون چیزی فراتر از حسام و حسام‌ها بود.

اون اول به من فکر کرد، بعد به من و باز هم به من بعد به خودش.

هر کاری می‌کرد من اذیت نشم. کاری که کمتر از حسام دیدم. هر ساعت، هر روز که پیش رفت، انگار سال‌ها بود داشتیم با هم زندگی می‌کردیم. انگار من رو از بر بود انگار من رو می‌شناخت.

حرکاتم رو می‌دونست، حرف‌های نزده‌ام رو از پیش می‌دونست، من رو پیش‌بینی می‌کرد طوری که گاهی حس می‌کردم سال‌هاست داره با من زندگی می‌کنه و من یادم نیست.

این منم که فراموشی گرفتم و این مرد داره خودش رو به یاد من میاره. عمر زندگی ما هر چند کوتاهه، اما خیلی عجیب و شاید خوب گذشت.

مردی رو شناختم که با همه‌ی دردهای جسمی و روحی‌اش، باز هم به فکر من بود. مردی که هیچوقت به من نگفت من رو دوست داره اما طوری رفتار کرد که زیباتر از هر عشقی بود.

من چطور می‌تونم حالا ناراحت اون مرد نشم؟ چطور برای دیدنش دلتنگ نشم؟ چطور احساس تنهایی به سراغم نیاد؟ اون به من و لحظه‌هام رنگ می‌داد.

نه فقط رنگ روشن، توی این فرصت کوتاه هر رنگی از زندگی رو بهم نشون داد. اون مرد بلد بود خیلی چیزا از حس و احساس زن می‌دونست. بلد بود تنها نذاره، بلد بود همیشه باشه، بلد بود، حتی اگر نخوای دست نیاز سمت کسی بگیری، چطور دست‌هات رو بگیره و گرم کنه و بگه چه بخوای چه نخوای، من هستم. خوست بیاد یا نیاد، من کنارتم. لازم باشه یا نباشه، من حضور دارم.

حالا هم از خودش گذشت، رابطه من و سینا خراب نشه تا به سینا بفهمونه مرد زندگی منه. اون فوق‌العاده است، اون شبیه هیچکس نیست.

انیس خانم لبخند زد و لب‌هایش را روی سر نیلا گذاشت و خوشحال بود که نیلا با این رضایت از همسرش صحبت می‌کند.

بانو در حال جمع کردن لباس‌های نیلا بود. برای او چند دست لباس و لوازم مورد نیازش جمع کرد و در یک ساک دستی چید. گوشی او را هم برداشت و درون جیب ساک انداخت.

چند لحظه غمزده شاهین را نگریست. این ضعف او را دوست نداشت. نگران از این ضعف روحی او بود.

نگران از وابستگی بیش از حدش می‌شد. این وابستگی را؛ و اینکه نمی‌توانست آن را کنترل کند، برایش سم روحی می‌دانست.

سمی که ابتدا روحش را ذره‌ذره می‌کشت و بعد جسمش را از پا درمی‌آورد. بانو از جایش بلند شد و نگاه پر غمش را از شاهین گرفت و به طبقه‌ی پایین رفت. خانواده شاهین همه آمده بودند و دور هم روی دسته‌ای از مبل‌ها نشسته بودند. همه در سکوت افکار خود را دنبال می‌کردند.

بانو ساک را روی مبل گذاشت و گفت:

- علی جان، این وسایل نیلاست.

او برگ یادداشت را روی ساک گذاشت و گفت:

- این هم آدرس منزل بابای نیلا.

- باشه، چشم.

او چای‌اش را سر کشید و از جا بلند شد که ماه‌منیر گفت:

- یک وقت با کسی درگیر نشی. خواهش می‌کنم اگر چیزی بهت گفتن هیچی جواب نده.

- چشم.

بانو سرزنش‌وار گفت:

- ماه‌منیر خانم! چه حرفیه توی دل همه رو خالی می‌کنی!

دختري که من ديدم از خانواده بدی نيست. تو بايد به فکر چاره باشی.

تازه حالا که فهميدی پسره قاتل هم نيست. شما با اون شدت برخورد می کردین، برو خدا خدا کن اين کارا برای تلافی نباشه وگرنه راه درازی در پيش داری.

اون همه بدخلقی کردی و اون همه با کينه رفتار کردی، بايد همه رو جبران کنی.

- مگه گناه من بود که اون قتل رو گردن گرفت؟

علی ساک را برداشت و سمت در رفت و گفت:

- من برم.

شילה از جایش جهيد و گفت:

- صبر کن علی، من هم میام.

ماهمنير معترض گفت:

- تو کجا دختر؟

- شاهين بدونه رفتيم ديدن نيلا خوشحال می شه.

- اگه باهات بد رفتار کردن چی؟

- اگه مثل نيلا باشن نمی کنن.

- اون داداش جوشيش رو نديدی؟

- حالا می رم ببينم چی می شه!

پالتویش را تن زد و شالش را سر انداخت. کيفش را برداشت و با علی همراه شد.

ربکا آرام خندید و گفت:

- حتماً خوشحال می‌شه. نیت خیرت قبول باشه خواهر.

شیلا رو به ربکا کرد و چشمکی پراند و لبخندزنان گفت:

- ساکت باش.

از پی علی از سالن خارج شد.

ربکا آهی کشید و نگاهش را به زیر گرفت. بانو روی مبل نشست و رو به ربکا

لبخند پر مهری زد و گفت:

- خوبی دخترم؟

ربکا نگاهش را بالا برد و گفت:

ممنون زن عمو، خوبم.

- رامین چطوره؟ ازش خبر داری؟

- اون هم خوبه، مرسی.

- از خودت پذیرایی کن.

- چشم.

- کاوه بهت زنگ می‌زنه؟

- بله با هم در ارتباطیم. هر شب با هم حرف می‌زنیم و کم‌کم داریم بیشتر همدیگه

رو می‌شناسیم.

- خوبه، به امید خدا به نتیجه‌های خوبی برسین.

- ممنون.

ربکا از جایش بلند شد و گفت:

- برم یک سر به شاهین بزنم.

سمت پله‌های منتهی به طبقه دوم رفت. از پله‌ها بالا رفت و خود را به اتاق شاهین رساند.

مثل دفعات مکرری که او را دیده بود، بی‌جان و بی‌هوش، سرم به دست روی تخت افتاده بود.

وارد اتاق شد و در را بست. جلو رفت و کنار تخت روی زمین نشست. سینه‌اش را به تخت تکیه زد و دست‌هایش را روی تخت گذاشت و سرش را روی ساعدهایش گذاشت و به شاهین نگاه کرد.

صورت رنگ پریده او آتش به دل و جانش می‌کشید.

ناخواسته چانه‌اش لرزید و به گریه افتاد. با اندوه گریه می‌کرد و اشک‌هایش تمامی نداشتند.

دلش آن لحظه رامین را می‌خواست. رامین حال شاهین را بهتر درک می‌کرد و می‌توانست کمک حال او باشد. با آرامش برایش سیگار می‌آورد. هر چه نیاز داشت انجام می‌داد تا کم‌کم رو به راه شود.

به نیلا اندیشید. بسیار دوست داشت به جای او بود اما نمی‌شد.

هیچوقت نتوانست در دل شاهین جا باز کند.

می‌دانست شاهین چند سال به یاد نامزدش افسرده شده بود، حالا حتماً بعد از همسرش نمی‌توانست حال بهتری داشته باشد.

دستش را جلو برد تا روی دست شاهین بگذارد. با دیدن حلقه‌ی درخشان دست او، دستش در نزدیکی دست او خشک شد. نتوانست به او دست بزند. می‌دانست حتی خود شاهین این را نمی‌پسندد. دستش را آهسته پس کشید و پیشانی‌اش را روی تخت گذاشت و پربغض و گریان گفت:

- خدایا، خودت بهش کمک کن. تو یک کاری کن از این رنج و عذاب خلاص بشه. جز تو فریادرسی نیست.

علی جلوی منزل سرمد توقف کرد. ساک را برداشت و همراه با شیلا پیاده شد. شیلا دسته گل را روی پاکت شیرینی مرتب کرد و به جلوی در رفت و زنگ در را فشرد. علی ماشین را قفل کرد و کنار شیلا ایستاد. کمی بعد انیس خانم پرسید:

- کیه؟

- شیلا هستم، خواهر شاهین.

- بفرمایید.

در روی پاشنه چرخید. شیلا با اشاره دست علی جلوتر راه افتاد. علی نگاهی به پاشنه‌های بلند چکمه‌های شیلا انداخت و با بستن در گفت:

- مراقب باش زمین نخوری.

- حواسم هست.

آن‌ها طول حیاط را عبور کردند و از سه پله بالا رفتند. روی تراس ایستادند که در ساختمان باز شد و نیلا و انیس خانم بیرون آمدند و خوش آمد گفتند.

شیلا جلو رفت و ناخواسته نیلا را به آغوش کشید.

نیلا پلک بر هم نهاد و عطر تن شیلا را نفس کشید و زیر لب گفت:

- از پیش شاهین می‌ای؟

- آره.

- خوب بود؟

- بدنیست.

- بفرمایین تو.

او به علی سلام کرد و از او برای قبول زحمتش تشکر کرد. وقتی وارد شدند آقا جلال هم به آن‌ها خوش‌آمد گرمی گفت.

سینا لباس‌هایش را تعویض کرد و از اتاق بیرون رفت. علی برخاست و شیلا مات او شد. باز هم نتوانست نگاهش را کنترل کند.

سینا جلو رفت و با علی دست داد و خوش‌آمد گفت. رو به شیلا کرد و او را به خاطر آورد. سر فرود آورد و گفت:

- خوش اومدین.

با دست به مبل اشاره کرد تا بنشینند. شیلا تشکر کرد و نشست.

جمع در سکوت فرو رفت. شیلا داغ کرده بود و با بی‌قراری مجبور شد پالتویش را از تن بیرون بکشد و کنار بگذارد.

با بلوز مشکی و شلوار جین تنگ یخی‌اش نشست و پای چپش را روی دیگری انداخت.

سینا نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد رو به علی گفت:

- حال آقا شاهین چگونه؟

علی تکانی به خود داد و گفت:

- والله چه عرض کنم! طبق معمول همیشه.

- طبق معمول دقیقاً یعنی چگونه؟

- هر وقت سردرد می‌شه یکی دو روز به خاطر مسکن‌های سنگینی که می‌خوره تقریباً به حالت بی‌هوشی در می‌آید. فشارش افت می‌کنه و حالش بد می‌شه. اما خوب معمولاً بعدش حالش بهتر می‌شه.

- تحت مداوای پزشک هست؟

- بله بهترین پزشک‌ها.

- نتیجه هم داشته؟

علی دهان باز کرد حرف بزند که شیلا وسط حرف او پرید و گفت:

- بله داشته اما نه به اندازه حضور نیلا توی زندگی برادرم. از وقتی نیلا اومد زندگی داداشم خیلی بهتر شد. کمتر سردرد می‌گرفت و تازیگا قرص خوردن رو کنار گذاشته بود که به لطف شما...

علی به میان حرف او پرید و گفت:

- البته حتماً نیلا خانم تا ابد اینجا نمی‌مونه و بر می‌گرده پیش

شاهین. چون واقعاً شاهین خیلی برای وجود نیلا خانم اهمیت قائله.

سینا لب‌هایش را روی هم فشرد و چند بار سرش را بالا و پایین انداخت.

شیلا عصبی از خونسردی سینا گفت:

- جای رامین خیلی خالیه.

سینا سوالی شیلا را نگریست. نیلا منظور شیلا را فهمید و چشم‌هایش گرد شد. سریع گفت:

- شیلا جان از خودت پذیرایی کن.

آقا جلال مشغول صحبت با علی شد و تقریباً بقیه به بحث آن دو گوش سپردند. شیلا به خاطر رفتار سرد سینا با حرص سیبش را پوست می‌گرفت که انگشت شصت خود را برید و آخ بلندی گفت و خون از انگشتش بیرون جهید.

نیلا از جا بلند شد و به کنار شیلا رفت و گفت:

- چی شدی؟

انگشت او را نگریست. شیلا دستمال را روی انگشتش فشرد و نیلا برایش چسب زخم آورد. علی دوباره مشغول صحبت شد و سینا نگاه اخم‌آلودی به شیلا انداخت. ناخواسته از آن دختر بدش می‌آمد و حس خوبی به او نداشت.

نیلا کمی بعد با دو چسب زخم برگشت و انگشت او را چسب زد و کنارش نشست و مشغول صحبت شدند.

شیلا از رفتار محبت آمیز و صمیمی نیلا خجالت می‌کشید و وقتی به یاد حرف‌ها و رفتارهای خود می‌افتاد بیشتر خجل و شرم‌منده می‌شد و دوست داشت همان لحظه همان‌جا از نیلا طلب بخشش کند.

تنها کاری که از دستش بر آمد این بود به او اطمینان ببخشد حال شاهین خوب است و پس از سرم و آرام‌بخشی که گرفته است، راحت‌تر و آرام‌تر خوابیده است و دیگر نگران نباشد.

وقت رفتن شیلا نیم‌نگاهی به سینا انداخت و گفت:

- تو نمیای نیلا جون؟

- نه عزیزم، به وقتش بر می‌گردم.

- اما وقتش همین امروزه که شوهرت بهت نیاز داره.

نیلا سینا را نگریست. شیلا ابرو در هم کشید و گفت:

- ایشون اگه صلاح کسی رو بلد بود، توی این سن زن داشت.

انیس خانم خندید و گفت:

- قربون دهند.

وقتی علی و شیلا وارد حیاط شدند، خانواده نیلا به مشایعت‌شان رفتند. شیلا تا پایش را روی پله اول گذاشت، لغزید و جیغ کشید. سینا بین زمین و هوا بازوی او را قاپید و وزن شیلا را با یک دست نگه‌داشت. علی برگشت و سراسیمه شیلا را راست کرد. سینا دستش را پس کشید که شیلا رو به او گفت:

- ممنون، ببخشید.

سینا سر تکان داد و پس از رفتن علی و شیلا گفت:

- فکر کنم تا برسن خونه هلاک بشه. شوهر به این خوبی، خودش سر سوزنی نمی‌ارزید.

نیلا لبخند نرم و مهربانی زد و گفت:

- علی پسر عموی شاهینه. این دختره هم شیلا خواهر شاهینه.

- پس دوماشون آشناست!

- نه پسره زن و بچه داره. شیلا هم مجرده.

سینا وسط حیاط در میان برف ایستاد و نگاهش روی صورت نیلا چرخید.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- جدی می‌گی؟

- چطور؟

-چون هم‌هاش داشتم می‌گفتم بیچاره پسر به این خوبی گیر چه عجزه‌ای افتاده.

- بدجنس نباش! اون دختر خوب و خوشگلیه.

-نه خوبتر از تو.

یک هفته گذشت.

شاهین در تنهایی خود منزوی شده بود. چندان حرف نمی‌زد مگر در مواقع لزوم. ساکت شده بود و نگاه‌هایش طولانی و بی‌رنگ شده بود.

وقتی کار می‌کرد به یک‌باره به کاغذهای جلوی دستش خیره می‌شد. افکارش پر می‌کشید به خاطرات نه چندان دورش با نیلا و نبودن‌های امروزش.

تنها امیدش خانه‌ای خالی از نیلا بود که داشت حاضر می‌کرد. در طول روز کار می‌کرد و عصرها به امورات آن خانه می‌رسید و وسایل مورد نیازش را تهیه می‌کرد. آخر شب هم به منزل عموییش می‌رفت و خسته و درمانده روی تخت می‌افتاد و با سردردش می‌خوابید.

گاهی به نیلا زنگ می‌زد و حال او را جویا می‌شد. گاهی هم به او سر می‌زد و ساعتی جلوی منزل آقای سرمد در ماشینش می‌نشستند و صحبت می‌کردند.

نیلا به خوبی خستگی را در چهره او می‌دید. اما با این حال به این رسیده بود که سینا بد هم نمی‌گوید. شاید این روشی باشد که شاهین هم به نبودن‌های نیلا عادت کند و کمتر خود را زجر بدهد.

در طول مدتی که سینا آزاد شده بود، پلیس پیگیر حسام بود و دنبال او می‌گشت اما پیدا نمی‌شد. طوری رفته بود که پیدا نشود.

سینا هم دوست داشت، حسام هر چه زودتر پیدا شود. برای همین سراغش را از دوستان و آشنایان مشترکشان می‌گرفت و حالا داشت به منزل آقای عظیمی می‌رفت. جلوی منزل آن‌ها توقف کرد و دستی را کشید. به کنار پنجره تکیه داد و چند لحظه منزل آن‌ها را نگریست.

خانه‌ای که مدت‌ها به آن رفت و آمد داشت و ساکنانش او را فرزند خود خوانده بودند اما مدت‌ها بود خبری از این فرزند غیررسمی خود نگرفته بودند.

می‌دانست حتماً خبر دارند که او آزاد شده است. حتماً می‌دانند فرزندشان قاتل است اما به خود اجازه نداده بودند سراغی از سینا بگیرند.

سینا از ماشین پیاده شد و در را بست. در تاریکی شب نگاهی به دو سر کوچه انداخت و دل‌دل‌کنان ایستاد.

دست‌هایش را در جیب پالتویش فرو برد تا کمتر احساس سرما کند. نفس عمیقی کشید و سمت منزل آقای عظیمی رفت.

زنگ در را فشرد و منتظر ماند. چند لحظه بعد در روی پاشنه چرخید.

آن را هل داد و به درون حیاط رفت. حیاط را پشت سر گذاشت که آقای عظیمی و مهرانه خانم بیرون آمدند. مقابل هم ایستادند و در سکوت به

هم خیره شدند. مهرانه خانم به شدت دستپاچه بود با این حال گفت:

- سلام بیا تو.

سینا آرام جواب داد:

- سلام.

آقای عظیمی سر فرود آورد و از جلوی راه کنار رفت.

وقتی سینا روی مبل جای گرفت به سوت و کوری خانه‌ی عظیمی اندیشید. آنقدر ساکت و آرام بود که به شدت احساس غم را منتقل می‌کرد.

چند دقیقه در سکوت سنگینی گذشت. سینا استکان چای دستش را آهسته تکان می‌داد و چای را در آن می‌گرداند تا اینکه سر بلند کرد رو به مهرانه خانم گفت:

- چون پنج سال از حسام بزرگتر بودم همیشه سعی داشتم مثل یک داداش بزرگتر، هواس رو داشته باشم. حتی قبول کردم با خواهرم ازدواج کنه، چون فکر کردم لیاقتش رو داره اما اون بدترین بلای ممکن رو سر من و خانوادم آورد و شما هم ازش پشتیبانی کردین و به راحتی خواهرمو ول کردین.

زیر پای پسر تون نشستین دست از خواهرم برداره.

می‌بینین که عاقبت این دلای ناصافتون به کجا رسیده؟

کاری ندارم که پلیس دنبال پسر تونه و قراره چی سرش بیاد. اما می‌خوام بهش بگین خودم دنبالش. حسابی داره که باید صاف کنه. الانم از شما بپرسم، می‌دونم که نمی‌گین کجاست. اما این اهمیت نداره چون خودم حتماً پیداش می‌کنم.

مهرانه خانم به گریه افتاد و گفت:

- دست از سرمون بردار سینا. برو پی زندگی‌ات. پسرم خیلی بدبخت و بی‌کسه. نمی‌فهمیدم چرا دو ساله خواب و خوراک نداره اما حالا دیگه می‌دونیم عذاب وجدان فلجش کرده؛ عذاب وجدان از قتل یک آدم و ترس از اعدام شدن تو. نگرانی از اینکه نیلا بفهمه تو به خاطر حسام سرت رفته بالای دار و همه‌ی این‌ها فلجش کرده بودن.

ما بودیم که خواستیم نیلا رو ول کنه و خودش ته قلبش راضی نبود.

ولی شد سینا، مقصر من بودم و به حسام خورده‌نگیر. تو رو خدا کمکش کن چون اون ترسیده.

خیلی وقته که داره با کابوساش زندگی می‌کنه و ما نفهمیدیم.

کمک کن یک جوری از ایران بره. کمک کن دست اون خانواده نیفته چون سرش میره بالای دار.

- شما وضعیت خواهر من رو می‌دونین؟ می‌دونین چی به سرش اومده؟ با کی ازدواج کرده؟ به خاطر چی؟ من و خواهرم و خانواده‌ام فدای بی‌عرضگیای پسر شما شدیم و چی از این بدتر؟

حالا می‌گین کمکش کنم؟ وقتی من پای دار بودم شماها چقدر به خواهرم، به خانواده‌ام کمک کردین؟ هان؟

آقای عظیمی به حرف آمد و گفت:

- خانم از اول دلش نخواست نیلا عروسمن بشه.

- مگه نامه فدایت شوم برای حسام فرستادیم یا به زورِ گرز مجبورش کردیم بیاد نیلا رو بگیره؟ حسام خودش اینطور خواست.

- من می‌دونم. ولی همین باعث شد من و خانم تلاشی برای نگاهداشتن نیلا توی زندگی حسام نکنیم. انگار که یک بهانه خوب بود.

سینا با اندوه سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- بی‌چاره خواهرم که چقدر تنها بوده. بی‌چاره خواهرم که چه رنجی رو به خاطر شماها تحمل کرده. فکر نمی‌کردم این قدر تنفرانگیز باشین.

او استکان را روی میز کوفت و از جایش بلند شد و گفت:

- انگار لازم نیست دنبال حسام باشم. اون بدبخت‌تر و بی‌وجودتر از این حرفاست که بخواد تاوان کاراش رو پس بده و من بخوام وقتم رو برای پیدا کردنش تلف کنم. حالا می‌فهمم ارزش مرد به مردونگیشه نه به سوادش، نه به قد و بالاش، نه به چهره و خانوادهاش.

چون امشب همه‌ی اینا برای پسر شما هست اما اون مردونگی لازم رو نداره. اونقدر بدبخته که حتی زمان اعتراف هم پای حرفش نمونده و فرار کرده. اون تا آخر عمرش باید در حال فرار باشه.

سینا این را گفت و منزل عظیمی را با آن جو سنگین پیش آمده‌اش ترک کرد. وارد کوچه شد و نگاهی به آسمان سرخ رنگ کرد و گفت:

- خدایا، نیت من نجات حسام بود که اسم تو رو به دروغ قسم خوردم. نیتم دل خواهرم بود که نمی‌خواستم بشکنه. من رو ببخش اما بهت قول می‌دم، همین امشب همین‌جا که دیگه هیچوقت چنین اشتباهی نکنم.

اسمت رو به دروغ قسم نخورم که چیزی رو نجات بدم حتی اگه پای جون خودم یا عزیزترین کسانم وسط باشه.

خدایا فقط من رو توی مسیر درست قرار بده.

او این را گفت و سر به زیر گرفت. آه از نهادش بر آمد و سوار ماشینش شد، چند دقیقه بعد در منزل بود.

نیلا را ندید وقتی سراغش را از مادرش گرفت گفت که در اتاقش است. سینا به سراغش رفت و در زد و وارد شد.

وقتی وارد اتاق شد دید که نیلا روی تختش دراز کشیده است.

رفت و کنارش نشست. نیلا با لبخند نرمی به سینا نگاه کرد سینا با نگاه پر از آرامش نیلا را نگرست و گفت:

- خوبی؟

- دل‌تنگم.

نیلا گوشی را از جلوی دستش برداشت و سمت سینا گرفت. سینا گوشی را گرفت و عکس‌های او را نگاه کرد. تمام عکس‌هایی که با شاهین انداخته بود.

چند عکس جمعی هم که با خانواده راستاد داشت.

- چچور مردیه؟

- یک تکیه‌گاه محکم اما پر از درد. زود به هم می‌ریخت اما زودم از دلم در می‌آورد.
شروع کننده همه ماجراها من بودم و اون فقط سعی کرد به من یاد بده اشتباه نکنم.

- به نظر آدم با محبتی میاد.

- هر چی ضربه خورده از محبتشه.

- چطور؟

- وضع امروزش به خاطر دختریه که تمام داراییش رو برداشته و رفته.

- به کجا؟

- معلوم نیست، هیچ‌کس نفهمیده و پیداش نکردن. خیلی زرنگ بوده که قسر دررفته
و پنهون شده.

- بهترین جای مخفی شدن، دورترین مکان نیست. بهترین جا نزدیکترین مکان و
جایی که جلو چشم طرفت باشه، هست، که توجهش رو جلب نکنی.

- به نظرت این دختر چطور دلش اومده شاهین رو ول کنه؟

- اینقدر این شاهین خوبه؟

نیلا لبخند زد و سینا دستش را روی موهای نیلا کشید و گفت:

- دلتنگ حسام نیستی؟ ته دلت نمی‌خواییش؟

نیلا نفس عمیقی کشید و چند لحظه سکوت کرد. بعد هم نگاهش را بالا برد و صورت سینا را نگریست و گفت:

- خیلی دوستش داشتم اما دوست داشتن حسام از جنس دوست داشتن شاهین نبود. تو این مدت کوتاه، شاهین اونقدر چیزا بهم یاد داد که حسام نتونست. حسام یک آدم معمولی بود. نه تنها دلم، بلکه اون شب، رفتم شرکت، عقم بهم گفت اون مرد زندگی نیست. آینده‌ات روشن نیست. روزای جهنمی در انتظارتیه چون بلد نیست مقتدر باشه. اما با اینکه از شاهین می‌ترسیدم، با اینکه خودش کلی مشکل داشت، فقط کافی بود که بخوام یا رفتاری از خودم نشون بدم که بفهمه چیزی نیاز دارم یا خواسته‌ای هست اراده می‌کرد و بعد هم عمل. مهربونیش فقط مختص به خودش بود حتی شکل عصبانی شدنش هم فرق داشت. عصبانی که می‌شد، دور می‌شد؛ که ترکشاش من رو نگیره. کنترل کردن احساساتش برایش سخت بود، اما سعی خودش رو می‌کرد و وظیفه خودش می‌دونست که من اذیت نشم، که من راحت باشم. تا اون بود بیشتر اوقات همه چیز خوب بود. مخصوصاً این آخرا که کاملاً با اخلاقای هم آشنا شده بودیم.

سینا سر تکان داد. ته قلبش از این موضوع و این حرف‌های نیلا خوشحال شده بود اما آنچه که به ذهن داشت اجازه نمی‌داد خوشحالی‌اش را ابراز کند.

سینا عکس شاهین را روی صفحه گوشی نیلا نگریست و گفت:

- اونطوری که قبلاً دیده بودمش، به خاطر اون موها و اون شکل لباس پوشیدنش، اون سکوت‌های طولانی و نگاه‌های نافذ، نگران بودم که آزارت بده و اون

شلختگی اش فکرای بدی به ذهنم می آورد. اما خودمونیم انگار وجود تو باعث شده به خودش برسه.

- می دونست من از اون شکل و شمایلش می ترسم. یعنی طی یک دعوا بهش گفتم و وقتی رفت و برگشت یهو که دیدمش، نشناختمش.

از ترس اینکه این مرد کیه کنارم، از روی تخت پرت شدم پایین.

نیلا با یادآوری آن خاطره آرام خندید. سینا لبخند زد و گفت:

- حیف خواهر منه که با بدترکیبا هم قدم بشه.

- اوه. حالا هر کی ندونه خواهر خودت چیه!

نیلا این را گفت و خندید. سینا از جایش بلند شد و گفت:

- مرد با شخصیت و خوشتیپیه، بهت تبریک می گم.

و از اتاق بیرون رفت. نیلا باورش نمی شد. سینا از شاهین تعریف کرده بود و این نشان خوبی بود.

بخش دوم

فصل شانزدهم.

شاهین داشت در منزل جدیدش قدم می زد و با رضایت گوشه و کنار آپارتمان را دید می زد.

دیزاینر و کارگراها تازه رفته بودند. آپارتمان را چیده شده و مرتب تحویلش داده بودند. همه چیز با دقت و زیبا و مناسب چیده شده بود.

دعا می‌کرد وقتی که نیلا می‌آید از خانه‌شان خوشش بیاید. خانه‌ای که قرار بود زندگی مشترک واقعی‌شان را از آن شروع کنند.

تصمیم داشت همان شب به سراغ نیلا برود و او را به منزل برگرداند.

از خدا می‌خواست سینا نخواهد با بهانه‌های واهی او را دست خالی برگرداند.

نگاهی به سالن کرد که با رنگ طوسی و مشکی و آبی تیره دیزاین شده بود. روی پنجره‌های بزرگ هال را پرده‌های مخمل طوسی پوشانده بود. مبل‌های نه نفره ال مانند طوسی، با کوسن‌های آبی، از زیر پنجره رو به سمت راست چیده شده بود. پشت آن قسمت از مبل‌ها که سمت راست بود آشپزخانه نه چندان بزرگی قرار داشت که با یک جزیره کوچک از هال جدا شده بود.

هال با یک فرش با طرح برگ سوزنی، به رنگ سبز و برگ‌های کرم مفروش شده بود.

سمت چپ هم، در مقابل مبل‌ها ست تی‌وی و دستگاه‌های پخش بر روی سرویس چوب مشکی، قرار داشت که با دو آباژور پایه بلند در طرفین سینمای خانگی روی میزهای کتو دار تزئین شده بود.

به سمت راست رفت و نگاهی به آشپزخانه کرد که با سرویس چوب قهوه‌ای تیره و پارکت قهوه‌ای مزین شده بود. یک دست میز و صندلی چهار نفره هم وسط آشپزخانه چیده شده بود.

شاهین در خیال خود نیلا را می‌دید که در این آشپزخانه کدبانویی می‌کرد و ساعاتی از وقتش را در این مکان می‌گذراند.

روی دیواری که بین آشپزخانه و هال بود، در انتهای جزیره، کتابخانه کوچکی ساخته شده بود، که پر شده بود از کتاب‌های مورد علاقه نیلا.

شاهین می‌دانست او گاهی اوقات فراغتش را با خواندن کتاب سر می‌کند.

به اتاق خواب‌شان رفت و سر تا سر اتاق را از نظر گذراند. آن‌طور که خواسته بود، مرتب و خلوت و به دور از شلوغی‌های کسل‌کننده چیده شده بود. مکان کوچکی که برای آرامش شبانه‌شان جای مناسبی بود.

کمد دیواری طوسی رنگ بزرگی که با پارکت کف اتاق ست شده بود تمام وسایلشان را در بر گرفته بود. فرش کرم رنگی وسط اتاق را پوشانده بود. تخت بزرگ طوسی و شکلاتی با دیوارهای شکلاتی و رنگ طوسی ست شده بود. دو طرف تخت میزهای کثو دار سفید چیده شده بود.

میز توالی سفید رنگ هم به دیوار تکیه داده شده بود و پنجره بزرگ اتاق با پرده کرم پوشانده شده بود و زیر پنجره یک مبل سه نفره سفید با کوسن‌های طوسی و شکلاتی و کرم قرار داده شده بود.

این کل وسایل اتاق خواب‌شان بود و این خلوتی به شاهین آرامش می‌داد.

به اتاق دیگر رفت و آنجا را نگریست. یک میز کار، یک کتابخانه بالای میز کار که به دیوار وصل شده بود. یک فرش وسط اتاق یک مبل تک نفره که گوشه اتاق گذاشته شده بود، همین.

این برای شاهین کافی بود و آن اتاق را چندان دستکاری نکرده بود. فکری برای آینده به ذهن داشت که دلش نخواست به چندان آنجا را دستکاری کند و شبیه یک اتاق کار اداری بسازد.

او آن اتاق را که نگاه می‌کرد دلش هوای دکور کودک می‌کرد که سر تا سر اتاق را پر از عروسک یا ماشین کند. تخت بچه‌ای در آن بگذارد و صدای گریه‌ها و خنده‌های کودکی را در آن بشنود.

به چهارچوب تکیه زد و دست‌هایش را زیر بغلش گرفت. پلک‌هایش را بست و خود و نیلا را در این اتاق در کنار فرزندشان دید. برایش رؤیای شیرینی بود. رؤیایی که حس می‌کرد چندان دور و دست نیافتنی نیست.

چند لحظه بعد با صدای زنگ تلفن همراهش به خود آمد. از چهارچوب جدا شد و گوشی را از جیبش بیرون کشید.

با دیدن اسم نیلا خوشحال شد و جواب داد:

- جونم عزیزم.

- سلام.

- سلام به روی ماهت.

- خوبی؟

- خیلی خوبم، تو بی من چطوری؟ خوش می‌گذره؟

شاهین خود را روی یکی از مبل‌ها انداخت و تکیه کرد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

- نمی‌دونم. نه خوش می‌گذره، نه بد. فقط می‌گذره.

- دلت برام تنگ شده، نه؟

نیلا خندید و گفت:

- بدجنس شدی‌ها.

- این که می‌خوام بدونم دلتنگمی یا نه بدجنسی محسوب می‌شه؟

- نه. این که می‌خوای از زیر زبونم حرف بکشی بدجنسیه.

- خوب نگو.

- تو چی؟ دلتنگم نیستی؟

- من!

- آره.

- دارم برای بودنت له‌له می‌زنم.

نیلا چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- جدی می‌گی یا شوخی کردی؟

- هنوز نمی‌دونم کی جدی حرف می‌زنم کی شوخی می‌کنم؟

- باور کن، نه!

- پس من رو شناختی.

- شاهین.

- جونم.

جانم گفتن های شاهین در دل نیلا غوغا به پا می کرد. گفت:

- کی میای پیشم، دو روزه نیومدی.

- امروز می رم سر وقت سینا. می خوام باهاش حرف بزنم. خونه حاضر شده و دیگه

می تونیم زندگیمون رو شروع کنیم. می خوام ببینم خواسته بعدیش چیه!

- باشه.

- نیلا.

- بله.

- یک قلب برسون ببینم سینا دیگه چی از جونم می خواد؟

- باور کن چندان در این مورد حرف نمی زنه. فقط می گه صلاحیت رو می خوام. کل

روز هم یا سر کاره، یا وقتیکه میاد، می شینه توی اتاقش و بیرون نمیاد. خیلی تو

فکره و چندان حرف نمی زنه. اما گاهی هم می بینم با مامان بابا پچ پچ می کنه. گاهی

عصبیه، گاهی مامان بابا ناراحت می شن، اما من که می رم پیششون ساکت می شن

و سینا میره تو اتاقش.

- خدا می دونه چه نقشه های پلیدی برای من بدبخت داره.

- شاهین!

- راست می‌گم خوب. برو بهش بگو ول کن دیگه داداش بزرگه. پاشو برو پی زندگیت. چوب کردی...

نیلا هیجان زده جیغ کشید:

- ای نگو شاهین.

شاهین با همان حال خسته، خندید و گفت:

- خواستم بگم چوب کردی لای چرخ ما.

- آره جون عمت!

- جون عمم، چی می‌گه این سیناتون؟ بیکاره؟ گیر داده به زندگی من و تو؟ می‌دونی چند روزه من و تو...

- شاهین!

شاهین لبخندش کش آمد و راست شد و گفت:

- دلت واسه حرفای دوتایمون تنگ شده که فکر می‌کنی یک چیزایی می‌خوام بگم که واقعاً نمی‌خوام بگم.

- بدجنس.

- دلت بدجور من رو می‌خواد، نه؟

- سر به سرم نذار.

شاهین لبخندش جمع شد و ساکت شد. نگاهش به میز خشکید.

- الو... شاهین... الو...

شاهین با جدیت گفت:

- اینقدر سخته بگی دلت برام تنگ شده؟ نیلا از صدای شاهین ناراحتی او را دریافت کرد.

- به چه امیدی دارم سگ دو می‌زنم نیلا؟ تویی که حسرت رو بروز نمیدی.

- شاهین!

- دارم می‌رم پیش سینا، کاری نداری.

- شاهین!

- خداحافظ.

شاهین ارتباط را قطع کرد و گوشی را کنار انداخت. سرش را میان دست‌هایش گرفت و موهایش را چنگ زد.

کمی بعد با نفس عمیقی که کشید از جایش بلند شد. گوشی و کیفش را برداشت و از آپارتمان خارج شد و در را بست و آن را قفل کرد.

وقتی سوار ماشینش شد. چند لحظه اندیشید که آیا به نزد سینا برود یا پدر نیلا.

دید که پدر نیلا دخالتی در آن بحث ندارد، پس بهتر دید با سینا حرف بزند. برای همین راه شرکت سینا را در پیش گرفت و به نزد او رفت.

وقتی وارد شرکت شد به جلوی میز منشی رفت و سلام کرد.
منشی که داشت با تلفن قراری تنظیم می‌کرد، در جواب سلام او سر فرود آورد و
به صندلی‌های چرم مقابل میزش اشاره کرد.
شاهین نشست و منتظر شد. بعد از اینکه تلفن منشی تمام شد گوشی را روی دستگاه
گذاشت و گفت:

- بفرمایید، در خدمتم.

- دکتر سرمد هستن؟

- خیر رفتن به زندان سر بزین.

- زندان؟

- بله اونجا به چندتا از زندانیا درس می‌ده.

- کی تشریف میارن؟

منشی ساعت دستش را نگاه کرد و گفت:

- الان می‌رسن، من می‌تونم کمکتون کنم؟

- نه ممنون. باید خودشون رو ببینم.

- تا شما یک فنجون قهوه بخورین ایشون هم می‌رسن.

- اگر چایی باشه ممنون می‌شم.

- چشم حتماً.

منشی از جایش بلند شد و از آبدارچی خواست برایشان چایی بیاورد.

وقتی برگشت شاهین را مشغول مطالعه مجله‌های روی میز دید.

منشی روی صندلی نشست و هر از گاهی نیم‌نگاهی به او می‌انداخت. تا این که بیست دقیقه بعد در ورودی باز شد و سینا به درون آمد.

شاهین نگاهش را گرداند و با دیدن سینا مجله را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.

سینا هم با دیدن او ابروهایش بالا پرید. انتظار دیدن شاهین را آنجا نداشت.

جلو رفت و سلام کرد و جواب گرفت. با هم دست دادند و احوال‌پرسی کوتاهی کردند.

سینا خطاب به شاهین گفت:

- بفرمایید، در خدمتم.

و به سمت اتاق رفت و در را باز کرد. جلوی در ورودی ایستاد و به شاهین تعارف کرد. ابتدا شاهین وارد شد بعد هم سینا به درون رفت و در را بست.

هر دو روی مبل‌های مقابل میز کار سینا نشستند.

سینا گفت:

- در خدمتم.

- اومدم بگم که من آمادگی این رو دارم از امشب نیلا رو ببرم خونه خودم، نه خونه‌ی عموم، نه خونه‌ی پدرم. می‌تونیم مستقل زندگی کنیم.

سینا چند بار سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- خوبه.

کف دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- پس آماده شد. حالا خودتون می‌خوایین بیاین ببرینش خونه؟

- اگه اجازه بدین بله.

- اجازه که نیست اما طی دو شرط خیلی ساده حتماً، چرا که نه!

شاهین با ناامیدی و سرگردانی به سینا خیره شد. در ذهنش یک سوال موج می‌زد.

سینا می‌خواهد تا کجا او را اذیت کند؟

- می‌شه بدونم اون دو تا شرط چی هستن!؟

- حتماً. شرطم اینه که همراه پدر و مادرت و بزرگای فامیلتون بیای در کمال احترام

نیلا رو برداری ببری.

شاهین چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- ممکنه مادرم قبول نکنه بیاد.

- باید راضی‌اش کنی. بیاین و از پدرم درخواست بدین نیلا رو باهاتون برگردونه.

خودتون خوب می‌دونین پدرم مخالفتی برای برگشتن نیلا نداره. اون شب فقط کافیه

خانواده‌ات قول بدن از این به بعد با نیلا مثل دخترشون برخورد می‌کنن، نه

دشمنشون.

- امیدوارم بتونم راضیشون کنم که بیان.

سینا لبخند کجی زد و گفت:

- حتماً قبول می‌کنم. حداقل به خاطر پسرشون.

- و شرط دوم چی هست؟

سینا راست شد و به چشم‌های پر تب و تاب شاهین خیره شد و گفت:

- شرط دوم در رابطه با مهریه‌ی نیلاست.

- مهریه؟

- بله.

- اون که تعیین شده است.

- یک سکه حق خواهر منه؟ اون هم با شرایطی که توی خانواده شما داره؟

- آخه طی اون موضوع...

- اون موضوع که روشن شد.

- اما مهریه رو می‌شه کم کرد، اضافه نمی‌شه کرد.

- درسته، ولی من

یه فکر بهتر دارم.

- چه فکری؟

- اگر خواهر من به هر دلیلی مجبور به طلاق بشه از شما هیچی بهش نمی‌رسه.

- ان‌شاءالله که هیچ اتفاقی نمی‌افته.

- با ایشالا، ماشالا هیچی درست نمی‌شه.

- باشه، هر چی شما بگین قبوله. باید چکار کنم؟ در حال حاضر منم و یک خونه و ماشینم. همین‌ها رو به نامش بزنم کافیه؟

- می‌زنی؟

- چرا که نه؟ من حاضرم برای داشتن نیلا هر کاری بکنم.

سینا سر تکان داد و گفت:

- باشه، پس همون شب حرف‌های پایانی رو می‌زنیم.

- خیلی خوب.

سینا دستش را جلو برد و شاهین با او دست داد. شاهین با خیال تقریباً راحت از جایش بلند شد و گفت:

- پس من وقت شما رو نمی‌گیرم باید برم به کارهام برسم.

- خوش‌اومدین.

شاهین رفت و سینا تا دم در اتاقش او را مشایعت کرد. شاهین با خود فکر کرد سینا چندان هم بی‌منطق نیست. یا از سر لجبازی کاری نمی‌کند بلکه تنها می‌خواهد زندگی خواهرش را مستحکم کند.

سینا به شاهین اندیشید و امتحان سختی که داشت از او می‌گرفت. خودش هم ته دل دلش برای او ناراحت بود. مردی را می‌دید که سعی می‌کرد با همه‌ی سختی‌ها کنار

بباید تا بتواند همسرش را دوباره به دست بیاورد. سینا به مدت کوتاهی که نیلا همسر شاهین بود فکر کرد. به صبر شاهین در آن چند روز فکر کرد. به رفتارهای مناسبش که از یک مرد بیمار روحی بعید بود.

او شاهین را مردی می‌دید که به خاطر فشارهای روحی و عشقی که قبلاً داشته بود به حال و روز بدی افتاده است. اما حالا، آرام آرام، باز هم در کنار یک زن، در حال به دست آوردن خود و سلامتیش است.

سینا داشت سعی می‌کرد به شاهین سه درس بدهد که دوتایشان مختص شاهین بود و یکی از آنها، درسی هم برای نیلا و هم برای شاهین بود.

اول اینکه هر چند عاشق باشد، هر چند دوست بدارد، هر چند وابسته باشد، باید دوری را تاب بیاورد. باید در دوری صبور و منطقی باشد. خود و همسرش را چه در نزدیکی چه در دوری، با بی‌قراری و وابستگی بیش از حد نیازارد. چون وابستگی بیش از حد هم باعث خودآزاری است و هم دگرآزاری.

می‌خواست به او بفهماند وابستگی غیرمنطقی دو طرف را به بند اسارت می‌کشد. می‌خواست بداند که می‌شود از این بند رها شد و نه خود و نه دیگری را با فکرهای عجیب به ورطه نابودی نکشاند.

و درس دوم این بود چیزهای خوب به آسانی به دست نمی‌آیند و برای داشتنشان باید زحمت بکشد تا قدرشان را بداند و اگر هم خدا خواست و به یکباره گوهری در دامانش قرار گرفت، برای نگه‌داشتنش، باید تمام تلاشش را بکند، چون ممکن است هر آن با نسیمی او را از دست بدهد و آن‌گاه راه چاره‌ای نباشد.

و درس سوم که برای هر دوی آنها بود، این بود که از ابراز احساساتشان نترسند. اگر حسی بینشان هست به زبان بیاورند. از دوست داشتن و دوست داشته شدن واهمه نداشته باشند. اگر گذشته‌ای هم بود، در گذشته مرده است و آن دو در زمان حال زندگی می‌کنند و باید به فکر آینده‌ای باشند که خواه ناخواه در رویارویی با آن قرار گرفته‌اند.

سینا آخر وقت با فکری مشغول، به قصد منزل شرکت را ترک کرد. وقتی به خانواده راستاد فکر می‌کرد، آنها را تا حدی از خود متشکر و خودخواه می‌دید.

به این خانواده برای مرگ فرزند جوانشان همه جوره حق می‌داد. اما در نظر سینا وقتی کسی مقصر بود و مستحق تنبیه، تنها باید او را تنبیه می‌کردند، نه دیگران را.

او اعتقاد داشت، گناه هیچکس را پای دیگری نمی‌نویسند. گناه فرزند به والدین مربوط نیست و گناه والدین نباید گریبان‌گیر فرزند شود.

حالا که خانواده راستاد، به خاطر خطای کرده یا نکرده‌اش، خواهر و والدینش را آزرده بودند و در تنگنا قرارشان داده بودند، دلگیر بود.

دلگیری در حدی که برای درس دادن به آنها برآید و یادشان بدهد، انسان در نهایت خشم و غضب باید غیضش را فرو خورد، چون ممکن است روزی برسد که خودش هم در تنگنا قرار بگیرد و یا از رفتارهایش پشیمان شود، اما پشیمانی سودی جز افسوس ندارد.

وقتی به منزل رسید و متفکر از میان حیاط برف گرفته عبور کرد، با شنیدن صدای خنده‌های بلند چند زن عجله‌اش را برای ورود کم کرد. در زد و آهسته دستگیره را پایین کشید و با صدای نسبتاً بلند گفت:

- یا الله.

و بعد در را کامل گشود و به درون ساختمان رفت.

نگاهش جلب سه دختر خانواده راستاد شد که در کنار انیس خانم و نیلا نشسته بودند.

دو تای آن‌ها را دیده بود و یکی از آن‌ها را نه. سر فرود آورد و سلام جمعی کرد که سکوت پیش آمده شکست و جوابش را دادند.

او کفش‌هایش را از پا خارج کرد و درون جاکفشی جلوی در گذاشت و یک جفت دمپایی پوشید.

انیس خانم خطاب به سینا گفت:

- سینا جان، خانما معرف حضورت هستن؟

سینا با آرامش جواب داد:

- تا حدودی.

انیس خانم شیوا را به عنوان خواهر بزرگ شاهین معرفی کرد، ربکا را دختر عموی او، به شیلا که رسید، شیلا لبخند خجلی زد.

سینا ابروهایش را در هم کشید و باعث شد لبخند روی صورت شیلا بخشکد.

- ایشون هم که شیلا خانوم خواهر کوچیک آقا شاهینه.

سینا جلو رفت و روی یک مبل تک نفره جلوی سینمای خانگی نشست و گفت:

- به جا آوردم.

و با خود گفت:

- شیلا کلاغ سندباد!

سینا، صفحه نمایش را روشن کرد و به آن زل زد. شیلا نگاهش در پی او می‌دوید. هر کار می‌کرد او را نگاه نکند نمی‌شد. باز هم چشم‌هایش سراغ چهره جذاب آن مرد را می‌گرفت.

نیلا با شیوا و ربکا مشغول صحبت بود و گاهی فکر ربکا پی مردی می‌رفت که نزدیک سه سال رنجی بیهوده کشیده بود. گاهی در مرام این خانواده می‌ماند. وقتی یاد رفتارهایش با نیلا می‌افتاد، شرمنده می‌شد. به حال نیلا غبطه می‌خورد که از این به بعد بیشتر در دل شاهین جای می‌گیرد.

نگاهش سمت گوشی دستش پایین رفت و با روشن کردن صفحه آن، پیام جدیدی از کاوه داشت. درست طبق روال همیشه ناخواسته لبخند به لبش آمد و پیغام او را باز کرد. حالش را پرسیده بود و معذرت خواسته بود که دیر پیام فرستاده است و در انتها چون همیشه جمله دوستت دارم را برایش نوشته بود. قلبش لرزید و گوشی را میان دست‌هایش فشرد.

شیوا که متوجه او شده بود زیر لب گفت:

- کیه؟

ربکا سر تکان داد و گفت:

- هیچکی.

- هیچکی یا آقا گاوِه؟

نیلا و شیلا بلند خندیدند. نگاه سینا سمتشان برگشت. شیلا در حال خندیدن او را نگریست. سینا دوباره حواسش را به تصویر داد.

- حالا که رامین نیست تو گیر بده.

- به چی؟

- هیچی.

- به آقا گاوِه؟

ربکا نگاه مستأصلش را به شیوا دوخت که دوباره خندیدند.

- حالا هی بخندین. بذار بیاد باید بگم حال همه تون رو بگیره.

- اونم گاوِه! می‌گم محسن شاخش رو بشکونه.

دخترها باز هم خندیدند که ربکا از جایش بلند شد و گفت:

- پاشین بریم، زیادی خندیدین.

انیس خانم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- کجا دخترم؟ شام تدارک دیدم.

- ممنون، اومده بودیم نیلا رو ببینیم.

ربکا نگاهی به سینا انداخت. به سمت او رفت و پشت یکی از مبل‌ها ایستاد. سینا متوجه نگاه سنگین او شد. رو به ربکا کرد و از جایش بلند شد. ربکا خطاب به او گفت:

- بذار نیلا بیاد سر زندگیش، شاهین خیلی دوستش داره. نیلا هر جایی که وایساده مقصرش خود تویی. شاهین بدون زنش عذاب می‌کشه. نمی‌دونم، شاید هم قسمت این بود که تو این کار رو بکنی تا نیلا تو زندگی شاهین قرار بگیره. اما هر چی که هست، این رو بدون شاهین آدمی نیست که مستحق عذاب باشه. کسی که تو خانواده ما خیلی هوای خواهرت رو داشت شاهین بود. درسته که اختلافاتی داشتن، اما یا حل شدن یا حل شدنی هستن. پس از زندگیشون دست بردار. با این کارا حال خوبشون رو خراب می‌کنی.

سینا سری تکان داد و ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- دارم بهش فکر می‌کنم.

ربکا سر فرود آورد و از مقابل او کنار آمد و گفت:

- امیدوارم فامیلای خوبی برای هم بشیم.

و هر سه خداحافظی کردند و رفتند.

شاهین پس از شستن دست و رویش چند دستمال از رول جدا کرد و صورتش را خشک کرد. دستمال‌ها را درون سطل انداخت و بیرون آمد. خود را روی تخت انداخت و نگاهی به دور تا دور سونیت انداخت.

زندگی‌اش را با نیلا در این مکان شروع کرده بود. حالا که نیلا نبود واقعاً دلتنگش شده بود روی پهلوی چپش چرخید و میز را نگریست.

با خود فکر کرد که بیشتر وعده‌هایش را با لذت کنار نیلا غذا خورده بود اما چند روزی بود که باز هم نمی‌فهمید خواب و خوراکش چگونه است!

به یاد رامین افتاد آهی کشید و برای او احساس نگرانی کرد. هر وقت رامین دور می‌شد برایش نگران می‌شد.

آنقدر نگران که دلش می‌خواست به او زنگ بزند و هر چه که از دهانش در می‌آید به او بگوید.

دلش می‌خواست رامین باشد. از دور شدنش بیزار بود. اما نمی‌فهمید او چرا تا این حد دور بودن را دوست دارد.

رو به سقف چرخید و ساعد دست راستش را روی چشم‌هایش گذاشت. ذهنش درگیر بالا و پایین‌های زندگی‌اش بود. احساس می‌کرد نیلا را به شدت کم دارد.

چند ضربه به در سوئیت خورد. در باز شد و ماه‌منیر به درون آمد. با دیدن شاهین فکر کرد خوابیده است. خواست برگردد که صدای شاهین بلند شد:

- بیدارم.

ماه‌منیر جلو رفت و روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- تعجب کردم که اومدی.

- اینجا زندون دردم بود ولی با نیلا دردم داشت درمون می‌شد. هرچند راه درمونش دردناک بود. ولی داشت جواب می‌داد. می‌دونی حاج خانم...
- بگو مادر.

شاهین چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- می‌دونی مادر، دلم فقط یک ذره آرامش می‌خواد، همین.

- این آرامش چطور به دست میاد؟

شاهین نفس عمیقی کشید و دستش را از روی صورتش برداشت و گفت:

- برین نیلا رو پس بیارین.

- چرا خودت نمیری؟

- دلم می‌خواد، اما سینا شرط گذاشته من با خانواده‌ام برم دنبال نیلا.

- اون زننه.

- زنی که به ازای خونبیس اومده تو خونه. خونی که به دست اون ریخته نشده.

- ولی اون خودش قتل رو گردن گرفته بود.

- درسته اما حالا می‌تونه نیلا رو پس بگیره.

- احساس می‌کنم این کار رو نمی‌کنه.

- درسته اما اگر بخواد می‌تونه شکایت کنه، یا سنگ اندازی کنه. من نمی‌خوام نیلا

بین من و داداشش قرار بگیره. فقط می‌خوام به برادرش نشون بدم من با اون

دعویی ندارم. خواهرش هم از اول برای من حکم کلفت خونه‌ام رو نداشته بلکه واقعاً به عنوان همسر قبولش کردم.

اما برادرش شروطی گذاشته. یکیش با خانواده برم سراغ نیلا که نشون بدیم دیگه دشمنی وجود نداره و نیلا همسر من و عروس خانواده است و دومیش چیزی رو به جای مهریه برای نیلا در نظر بگیریم.

بهش گفتم تنها داراییم خونه و ماشینمه اون رو هم می‌زنم به نام نیلا.

- همیناً رو داری، اونارو هم بزنی به اسم نیلا؟ اگر طلاق گرفت اونوقت چکار می‌کنی؟ تو می‌مونی و دست‌های خالیت.

- نمی‌تونم سر مادیات ریسک کنم و نیلا رو از دست بدم. حاضرم هر کاری بکنم که برگرده.

شاهین این را گفت و به کمک دست‌هایش نشست. زانوهایش را جمع کرد و بازوهایش را دور زانوهایش قفل کرد. نیم‌رخش را روی زانویش گذاشت و چند دقیقه به نقطه نامعلومی خیره شد.

ماه‌منیر چهره متفکر شاهین را نگریست.

شاهین نگاهش را چرخاند و مادرش را نگریست. در دل ماه‌منیر غم بزرگی آوار شده بود. وقتی می‌دید پسرش در کنار همسرش خوش‌حالت‌تر است حس می‌کرد باید پا روی غرورش بگذارد.

به یاد انیس خانم افتاد. به یاد روزهایی که او برای نجات پسرش هزاران بار غرورش را شکست، به خاک افتاد، به دست و پایشان افتاد تا رضایت بگیرد و

فرزندش را نجات بدهد. حالا نوبت او بود نشان بدهد برای نجات فرزندش تا کجا می‌تواند مادری کند.

دستش را روی صورت شاهین کشید و گفت:

- میام سراغ نیلا. ولی به دو شرط.

شاهین لبخند تلخی زد و پلک‌هایش را بست و شکسته گفت:

- این روزها همه برای من شرط می‌ذارن. حاجی شرط می‌ذاره زخم بده، برادرزخم شرط می‌ذاره که زخم رو پس بده، شما شرط می‌ذاری که بری سراغش. بگو مادر.

ماه منیر دستش را پس کشید و گفت:

- اولاً قاتل برادرت که دستگیر شد من حکمش رو تعیین می‌کنم و نباید کسی دخالت کنه. دوماً برای نیلا هر چی خواستن من فراهم می‌کنم. تو حق نداری حرفی از انتقال سند به نام نیلا بزنی.

- مامان من نمی‌خوام...

ماه منیر دستش را روی صورت شاهین گذاشت و گفت:

- هزاران آرزو برای تو و برادرت داشتم. عروسی براتون بگیرم به چه بزرگی. کارهایی انجام بدم که همه انگشت به دهن بمونن. از وقتی بچه بودین آرزوم دیدن شماها تو لباس دامادی بود ولی خدا برام نخواست. پس بذار راحت باشم.

نگاه شاهین روی چشم‌های پر از اشک مادرش قفل بود. دستش را روی دست مادرش گذاشت. گفت:

- گریه نکن ماهمنیر. این چشم‌ها همیشه جولانگاه قدرتت بودن، مثل یه ماده شیر.
الان نمی‌تونم درد رو توی چشمت ببینم. مادر فرق نگاه تو و حاجی توی همینه.
حاجی کلامش محکم و قاطعه، اما نگاهش پر از رحم و شفقت ولی شما نگاه و
حرفاتون قاطع و محکم.

شاهین راست شد و بوسه‌ای روی دست مادرش زد. اشک ماهمنیر چکید. زیر لب
گفت:

- شاهین، ببخش که چندساله هیچ کاری برات نکردم.

- خودم نخواستم.

- نخواستی، دلت خواست روی پای خودت باشی، می‌دونم! ولی کمک خواستن توی
این مواقع به این مفهوم نیست که نتوانستی روی پای خودت باشی بلکه یعنی کسی
رو داری که می‌خواد بهت کمک کنه و تو تنها نیستی. شاهین تو هیچوقت تنها
نبودی اما خودت حصار تنهائیت رو ساختی.

- به خاطر نوشین بود. از نوشین شروع شد.

ماهمنیر به فکر فرو رفت. شاهین زیر لب پرسید:

- هنوز برام سواله که چرا رفت و کجاست؟

ماهمنیر غرق در خود شده بود و شاهین به خوبی متوجه حال او بود.

شاهین چند لحظه بعد پرسید:

- حاج خانوم؟

ماه منیر شاهین را نگریست.

- جانم.

- به نظرت امکان داره یک روزی دوباره با نوشین رو به رو بشم؟

- چی بگم مادر؟ چند ساله نیومده از این به بعد هم نمیاد. اون فقط دنبال پولت بود. بارها هم بهت گفتیم ولی گوش نکردی.

- چرا احساس می‌کنم یک روزی بر می‌گرده؟

ماه منیر سری تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم.

- ولی اگر برگرده دلم می‌خواد ببینم که منتظرش نشدم... با این که غیر از اینه.

او با غم سر تکان داد و گفت:

- حرف زدن ازش نمی‌تونه وسعت غم من رو برای خیانتی که در حقم کرد برسونه.

- تو الان زن داری؟ به اون فکر نکن. ترجیح می‌دم با نیلا زندگی کنی و اون رو با میل خودم عروسم معرفی کنم، تا اینکه کسی مثل نوشین زنت می‌بود.

- مگه اون چکار کرده بود که شما همیشه ازش تنفر داشتین؟ هیچوقت نتونستم درکتون کنم.

- اون دختر مثل روباه بود. از روز اول هم به خوبی حس کرده بودم. اون فقط برای ثروت ما دندون تیز کرده بود و هیچ میل و رغبتی درش نسبت به تو نمی‌دیدم.

- شاید اگر شما قبولش می‌کردین هیچوقت نمی‌داشت بره.

- اون اگر دوستت داشت همه‌ی ما رو تحمل می‌کرد یا حداقل وقتی می‌رفت به تو دستبرد نمی‌زد.

ماه منیر با اندوهی که بر قلبش نشسته بود از جایش بلند شد و گفت:

- صد بار دیگه هم بر گرده هیچ وقت تغییر توی حسم بهش ایجاد نمیشه.

او سمت در رفت و گفت:

- اگر برادر نیلا قاتل پسر من هم بود، شاید روزی با نیلا کنار می‌اومدم، ولی با نوشین، هرگز.

شاهین متعجب مادرش را نگاه می‌کرد. پرسید:

- چرا؟

ماه منیر بدون اینکه برگردد گفت:

- نیلا خیلی فرق داره. نوشین سعی نکرد دل من رو به دست بیاره. رفتارهای همیشه غلط بودن و فقط خودش رو می‌دید. حتی به تو هم فکر نمی‌کرد.

نیلا اما به زور نشوندیمش پای تو، ولی هیچوقت سعی نمی‌کرد مقابله به مثل کنه. کارهای اشتباهی کرد که می‌دونستم ناخواسته از دستش در میره ولی ته دلش، وجدانش، شاید هم ذات خوبش بود که اجازه نمی‌داد غم تو رو ببینه یا تو رو اذیت کنه.

اون از چند جهت فشار روش بود اما سعی کرد خوددار باشه. از خانواده‌اش دور بود، برادرش زندان بود، از عشقش دور شد، با کسی که نخواست همخواب شد، ما همه اذیتش می‌کردیم اما اون سعی می‌کرد بد نباشه، نبود. اون به برادرش رفته، به سینا. یک عقل کل دل رحم که داشت برای یک آدم نادون جونش رو از دست می‌داد چون فقط دوست بودن. اینا از خود گذشتن رو برای عزیزاشون بلدن، همین کافیه.

این اصالتشون رو نشون میده. یک خانواده واقعی و استخون‌دار.

ولی نوشین معنی ما رو نمی‌فهمید. فقط من بود، با یک منیت قوی که حرص خواستن تموم دنیا رو داشت. به این خاطر نیلا رو به نوشین روزی هزار بار ترجیح می‌دم. به پدرت می‌گم وقتی رو برای رفتن به خونه پدر زنت هماهنگ کنه.

- مرسی مادر.

ماه‌منیر بدون حرف دیگری سوئیت را ترک کرد و شاهین را با هزارن فکر در مورد گذشته و آینده تنها گذاشت.

دو روز گذشت و در این مدت آقای راستاد شبی را برای رفتن به منزل آقای سرمد انتخاب کرده بود. با خانواده سرمد هماهنگ کرده بود. با بزرگترهای فامیل و اعضای فامیل صحبت کرده بود تا همه در این شب حضور داشته باشند.

نیلا اما با شادمانی در حال حاضر شدن بود. به آرایشگاه رفته بود و به خود رسیده بود. لباس جدید خریده بود و دلش می‌خواست وقتی شاهین می‌آید، او را در آن لباس ببیند.

لبخند می‌زد و خوشحال بود و خانواده‌اش این خوشحالی را در وجود او می‌دیدند. به خوبی می‌دیدند نیلا برخلاف چند روز گذشته اصلاً کسل نیست و این به خوبی حسی را در وجود او فریاد می‌زد.

سینا در فکر نیلا و حال خوش او بود و در حس و حالی غرق بود که آقا جلال و انیس خانم را نگران کرده بود. از صبح انیس خانم چندین بار به او سر زده بود تا شاید بفهمد سینا چه بر دل دارد اما هربار بی‌نتیجه برگشته بود.

انیس خانم خانه‌اش را به بهترین شکل چیده بود. وسایل پذیرایی را داشت می‌چید. آقا جلال اما مضطرب بود. به اتاق سینا رفت و وقتی او را تا این حد ساکت دید پرسید:

- تو از این وضع مطمئنی؟

- آره.

- مطمئنی می‌خوای این شروط رو مطرح کنی؟

- آره بابا. جاش رو با میخ محکم می‌کنم.

- از عکس‌العمل اون مرد می‌ترسم.

- عکس‌العملشون آینده پسرشون رو رقم می‌زنه.

آقا جلال سر تکان داد و گفت:

- فقط کاری نکن خواهرت جای تشکر ازت ناراحتی به دل بگیره.

سینا رو به مانیتور کرد و عکس دسته جمعی خانواده‌شان را نگریست. زیر لب گفت:

- درست می‌شه.

شاهین در حال پوشیدن کت‌شلوار خوش دوخت سرمه‌ایش بود. مشغول مرتب کردن سرآستین‌هایش شد و بعد هم یقه‌اش را صاف کرد. در آینه نگاهی به خود انداخت و بعد از اتاق رامین بیرون زد. شیلا را در راهرو دید و گفت:

- شیلا فکر نمی‌کنی کراواتم رو بد گره زدم؟

شیلا او را با دقت نگریست و بعد گفت:

- بله داداش.

شیلا کراوات را باز کرد و دوباره مشغول گره زدن آن شد. با همان حال چهره شاهین را نگریست و گفت:

- انگار داری میری خواستگاری.

- کم از خواستگاری نداره.

شیلا لبخند زد و گفت:

- چند بار بهت گفتم با دختر مردم نخواب، آخر زنجیرش می‌کنن به پات باید بگیریش؟

شاهین آرام ضربه‌ای به سر شیلا زد و گفت:

- چی می‌گی تو؟

شیلا خندید و بعد از مرتب کردن کراوات عقب رفت و گفت:

- عالی شد.

- ممنون آبجی کوچیکه.

کمکم همه حاضر شدند. از منزل خارج شدند و در زیر بارش نمم برف حرکت کردند. شاهین دست برد و سیگارش را برداشت. سیگار را کنج لبش گذاشت اما پشیمان شد. آن را روی داشبورد پرت کرد و نیمگاهی به دسته گل کنارش انداخت.

نیلا دوست نداشت لباس‌هایشان در فضای بسته ماشین بوی سیگار بگیرد. برای همین با یادآوری درخواست او از کشیدن سیگار منصرف شد.

وقتی به جلوی منزل آقای سرمد رسید تقریباً همه حضور داشتند. از ماشین پیاده شد که بقیه هم پیاده شدند. با هم احوال‌پرسی کوتاهی کردند و شاهین از جمع اقوامش برای حضورشان تشکر کرد.

شیوا زنگ در منزل سرمد را زد که چند لحظه بعد با بفرمایید گفتن آقا جلال در باز شد و همه یکی‌یکی وارد حیاط برف گرفته شدند.

شیوا در را هول داد و همه یکی‌یکی وارد شدند. از حیاط گذشتند و به جلوی ساختمان رفتند. خانواده سرمد به استقبالشان آمدند و به مهمانان خوش آمد گفتند.

خانواده راستاد سبد گل‌هایشان را گوشه و کنار هال می‌گذاشتند و می‌نشستند. شاهین وقتی آخرین نفر وارد شد با آقا جلال دست داد و بعد به انیس خانم سلام کرد. به سینا که رسید، نگاه مفهومی به او انداخت. سینا سر فرود آورد و ثانیه‌ای

پلک‌هایش را روی هم گذاشت. دست شاهین را که مقابلش دراز

شده بود فشرد.

شاهین با فامیل‌های نیلا که بار اول بود می‌دید دست می‌داد و جواب کوتاهی به خوش‌آمد آن‌ها می‌داد و رد می‌شد.

تا اینکه به نیلایش رسید. او در کمال وقار و زیبایی در آن پیراهن سبز یشمی بلند، مقابلش ایستاده بود.

شاهین جلو رفت، بی‌محابا و بدون توجه به نگاه حاضرین دست راستش را پشت سر نیلا گذاشت و بوسه‌ای با مکثی کوتاه روی پیشانی او گذاشت.

وقتی از نیلا جدا شد دسته گل را در آغوش او گذاشت. همه به چشم می‌دیدند که شاهین چه محبتی در دل به نیلا دارد و این برای همه خوش‌حال‌کننده بود.

سینا در سکوت به شاهین و حرکاتش نگاه می‌کرد.

وقتی همه نشستند سکوت سنگینی بر جمع حاکم شد. جو عجیبی به وجود آمده بود.

کسی نه توانایی شکستن سکوت را داشت، نه آن سکوت باید بیشتر از این ادامه پیدا می‌کرد.

آقای راستاد اشاره‌ای به حاج جلیل داد. حاج جلیل صدایش را صاف کرد و بعد از یاد کردن از نام خدا، گفت:

- امشب شب خوب و مبارکیه که این دو خانواده دور هم جمع شدن، تا کینه و کدورت‌های پیش‌اومده بین دو خانواده حل بشه.

کدورتی که هر چند اولش تلخ بود و دل همه‌ی ما رو آزرده. سیاه تن یکی از خانواده‌ها نشوند و لطمه سختی هم به خانواده طرف مقابل زد؛ اما به لطف خدا از دل این ماجرای تلخ ماجرای شیرینی عمل اومد.

پسر ما، آقا شاهین، دست دختری از این خانواده رو به عنوان همسر تو دستش گرفت و زندگی مشترکشون رو شرع کردن و حالا بر حسب سرنوشت، کسی که مهر قاتل رو پیشونی‌اش خورد، بی‌گناه از آب در اومد و این بیش از پیش برای ما خوشحال کننده است. به این دلیل که، خواسته یا ناخواسته کینه و کدورتی بین ما و شما نمی‌مونه.

حالا با توجه به اینکه شکل ازدواج این دو جوان خیلی خارج از عرف بود و باعث شد به شکل دیگه، غیر از روش معمول کنار هم قرار بگیرن و دل برادر عروس خانم آزرده بشه، ما امشب خدمت رسیدیم که عرف رو به جا بیاریم.

من از طرف خانواده راستاد، خدمت شما عرض می‌کنم که نیلا خانم برای همه‌ی ما عزیز بودن و هستن.

همه ما دوست داشتیم و داریم که زندگی‌اش با پسرمون آقا شاهین ادامه پیدا کنه. از اون جایی که شاهین رضایت به زندگی با دختر خانمتون رو داره تقاضا می‌کنیم که این ازدواج سرجاش باقی بمونه و درخواست‌های شما رو در رابطه با زندگی این دو جوان به دیده منت قبول می‌کنیم.

آقا جلیل سکوت کرد. آقا جلال با آرامش گفت:

- بله، درسته اتفاق خیلی تلخی بود و انتظارش نمی‌رفت، اما پیش اومد. سخت گذشت ولی گذشت. من به شخصه کینه‌ای به دل ندارم. این اتفاق هم غیر از اونی بود که ما دو سال فکر می‌کردیم. چون پسر و دخترم بیشتر از من و مادرشون درگیر این ماجرا بودن پس تصمیم رو به عهده خودشون می‌ذارم و ترجیح می‌دم سکوت کنم.

آقا جلیل رو به نیلا لبخند زد و گفت:

- دخترم، نمی‌خوای خونه بختت رو با قدم‌هات پر نور کنی؟
نیلا شاهین را نگریست. نگاهش برای دیدن او پرپر می‌زد. لبخند به لبش آمد و دهان باز کرد تا حرف بزند که سینا به حرف آمد و گفت:

- قبل از شنیدن جواب نیلا، بهتره در مورد شروطی که من دارم حرف بزنیم.
دهان نیلا بسته شد و رو به سینا کرد.

سینا خطاب به آقا جلیل گفت:

- از روزی که برگشتم خونه خیلی چیزها رو دارم از خانواده‌ام می‌شنوم. خواهش و تمناهای خانواده‌ام برای رضایت. شرطی که برای یک دختر گذاشته شد تا جون برادرش رو نجات بده. قراردادی که بهش گفتن امضا کنه و شکل ازدواج خواهرم و کتک خوردنش و در به دریش خونه عموی شوهرش و...

نیلا معترض گفت:

- سینا!

سینا بدون نگاه به نیلا ابرو در هم کشید و با تحکم گفت:

- لطفاً...

نیلا ساکت شد.

سینا ادامه داد:

- شما فرض کنید من گناه کار بودم اما خواهرم گناهی نکرده بود. آرزوهایش رو

کشتین که چی بشه؟

انیس خانم معترض گفت:

- سینا وقت این حرفا نیست.

سینا معترض خطاب به مادرش گفت:

- گفتم لطفاً...

همه به ناچار ساکت شدند.

سینا رو به آقای راستاد کرد و گفت:

- امشب پسرتون تنها نیست. با کلی آدم اومده درخواست بده همسرش رو

برگردونه، اما روزی که خواهر من ازدواج کرد خیلی تنها بود. بدون من، بدون

مادرش، بدون اطرافیانش. شرط من این بود که پسرتون با خانواده‌اش بیان رفع

کدورت کنن و نیلا رو بیرن.

- ما هم اومدیم جناب دکتر.

- اومدین ولی اگه رفع کدورت بشه!

ماه‌منیر با عصبانیت پرسید:

- یعنی چی؟

سینا سرش را تکانی داد و گفت:

- کاملاً روشنه. اگر به توافق رسیدیم می‌تونین نیلا رو ببرین.

شاهین با دقت سینا را نگاه می‌کرد. می‌خواست بفهمد چه در سر دارد اما متوجه کارهای او نمی‌شد.

- شرط اولم که انجام شد و این خوبه! شرط دومم اینه به جای مهریه‌ای که برای خواهرم سرسری گرفته شده پشتوانه‌ای تعیین بشه.

آقای راستاد گفت:

- من یک دستگاه آپارتمان به قیمت... به نام خواهرتون می‌زنم و بعد اشاره‌ای به شیلا داد. شیلا جعبه‌ای روی میز گذاشت و در آن را باز کرد. سند همان آپارتمان بود.

- در صورت توافق به نام نیلا می‌زنم. شاهین بیست درصد از

سهم شرکت رو داره و به درخواست شاهین پنج درصد از سهمش از شرکت ما به نام نیلا زده می‌شه.

سینا سر تکان داد و خطاب به شاهین گفت:

- از پس شرطام براومدی.

سینا رو به آقای راستاد برگرداند و گفت:

- پنجاه درصد ماجرا حل شد.

- چرا پنجاه درصد؟

- قراردادی که با خواهرم بستین رو بدین به من.

آقای راستاد لبخند زد و گفت:

- نیلا همیشه از این قرارداد ترس داشت. من می‌دونستم این قرارداد برعکس عمل

می‌کنه و نیلارو برای موندن بیشتر راغب می‌کنه.

او دست در جیبش کرد و قراردادش با نیلا را از جیب در آورد و آن را گشود. آن

را سمت جمع گرفت و گفت:

- این اصل اون قرار داده.

کاغذ را پاره کرد و روی میز انداخت و گفت:

- دیگه.

شاهین گفت:

- سومین شرط هم انجام شد فکر نمی‌کنم حرفی مونده باشه!

سینا لبخند زد و گفت:

- در آخر آخرین شرطم.

نیلا معترض گفت:

- سینا خواهش می‌کنم!

سینا بی‌توجه ادامه داد:

- آقای راستاد، شما شرطی که برای نیلا گذاشتین، نشون دادین اونقدر دل ندارین که در راه خدا، کسی رو از ته دلتون ببخشین. گفتین دیه نمی‌خواییمو بخشش نداریم، فقط اعدام. وقتی خواهرم رو تنها دیدین اون رو ناجی پسرتون فرض کردین. کسی که می‌تونست مجبور به تحمل یک آدم مریض بشه. پرستاریش رو بکنه. غرور خانواده‌ام رو، غیرتمون رو، ناچاریشون رو، نشونه‌گرفتین و خواهرم رو با بدترین شکل ممکن مجبور به زندگی با کسی کردین که نمی‌خواست. این درست نبود، نمی‌دونم، حس می‌کنم خواهرم به این زندگی راضی شده ولی همون‌طور که شما برای گرفتن حقتون اومدین برای یک دختر شرط و شروط گذاشتین، آخرین شرط و اصلی‌ترین شرط منم اینه دخترتون رو به من بدین، نیلا رو ببرین سر زندگی‌اش.

تا این حرف از دهان سینا خارج شد، شاهین هر دو دستش را روی دسته‌های مبل کوفت و برخاست. آقای راستاد و بقیه قیام کردند. جمع متشنج شد و همه‌ها حاضرین بلند شد. نیلا در ناباوری به سینا خیره شده بود.

صدای ماه‌منیر به گوش رسید که گفت:

- تو ما رو اینجا جمع کردی که مسخرمون کنی؟ بهمون توهین کنی؟ از کی تو بزرگ‌تر این خونه شدی؟

سینا با عصبانیت گفت:

- از روزی که برای زندگی من با خواهرم معامله کردین. اون موقع شما این دختر رو بزرگ خانواده فرض کرده بودین.

شاهین جلو آمد که علی و محسن بازوهای او را چنگ زدند. او با یک تکان خود را از دست آنها بیرون کشید و دستش را چند بار روی سینه‌ی سینا زد و گفت:

- بهت احترام گذاشتم که زورکی دست زخم رو نگرفتم ببرم پس احترام خودت رو نگاهدار.

سینا لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

- چیه؟ از چی ناراحتی؟ می‌خوای زندگی‌ات رو نجات بدی. یک انتخاب ساده‌اس، یا آره یا نه!

سینا شاهین را کنار زد و خطاب به آقای استاد گفت:

- چه حالی داره دست روی ناموس مردم گذاشتن؟ چه حالی داره معامله کردن ناموس مردم؟ چه حالی داره بچه مردم رو سر دو راهی گذاشتن؟

و بعد نگاهش را چرخاند و شیلا را دید. به وضوح دید رنگ شیلا پریده است. چون گج سفید شده بود و می‌لرزید. خطاب به شیلا گفت:

- من ازت متنفرم ولی واسه درست کردن زندگی داداشت باید با من ازدواج کنی. آگه داداشت رو دوست داری و زندگی‌اش برات مهمه دست به کار شو.

شاهین عصبی شده بود و حال خود را نمی‌فهمید. صدای گریه‌های انیس خانم و سرزنش سینا بس کن سینا بس کن های بقیه بیشتر اعصابش را متشنج می‌کرد.

شاهین سینا را به کنار هل داد. سینا عقب رفت و روی میل افتاد.

شاهین بر سر نیلا فریاد کشید:

- تو از این نمایش خبر داشتی؟ تو می‌دونستی و حرفی به من نزدی؟

نیلا گریان سرش را به چپ و راست تکان داد. سینا از جایش بلند شد و شاهین را به عقب هل داد و گفت:

- سر خواهر من داد نکش.

شاهین که سرخ شده بود، جلو رفت و بایک دستش سینا را به کنار هل داد و گفت:

- یا همین حالا با من برمی‌گردی، یا هیچوقت.

نیلا گریان گفت:

- شاهین.

شاهین داد زد:

- همین که گفتم.

خانواده راستاد سعی داشتند شاهین را آرام کنند تا او را ببرند و بروند. خانواده سرمد سعی داشتند مهمانان را نگه دارند و جو را آرام کنند. پسر عمه‌های نیلا سینا را با خود سمت اتاقش می‌کشیدند. سینا چون دیوانه‌ها فریاد زد:

- ولم کنین.

برگشت و به نیلا گفت:

- پات رو بیرون گذاشتی برنمی‌گرددی تو این خونه.

شاهین دوباره فریاد زد:

- نیلا... میای یا نه؟

نیلا سرگردان و گریان نگاهش بین شاهین و سینا در گردش بود. نیلا یک قدم سمت

شاهین برداشت که سینا داد زد:

- به جون خودت بری میرم گم و گور می‌شم.

شاهین همچنان عصبی گفت:

- نیومدی فردا برو در خواست طلاق بده.

بدن نیلا یخ زد. شاهین کلامی را بر زبان آورده بود که از شنیدن آن تنفر داشت.

حالا حد عصبانیت شاهین را می‌فهمید.

در یک آن میان گریه‌اش فریاد کشید، نه با تو میام نه تو این خونه می‌مونم. شاهین،

اون شب به من قول دادی هیچوقت به من نگی برو، حالا حرف از طلاق می‌زنی؟

به اتاقش رفت و پالتویی برداشت. برگشت و خطاب به عمه‌اش گفت:

- من رو ببرین خونتون، تو رو خدا.

زودتر دورم کنین.

شاهین وقتی حال نیلا و گریه‌های او را دید دوست داشت سرش را به جایی بکوبد

تا چشم‌هایش سیاهی برود و اشک‌های او را نبیند.

با این حال رو کرد به پدرش و گفت:

- بریم.

خودش از بین جمعیت رد شد و از منزل آقای سرمد بیرون زد.

کمکم منزل آقای سرمد خلوت شد. فقط چند نفر از فامیل آقای سرمد مانده بودند.

نیلا گریه می‌کرد و تندتند با دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد. عمه‌ی سینا خطاب به او که با حالت عصبی نشسته بود و نگاهش به گل فرش خیره شده بود گفت:

- عمه جون این چه کاری بود کردی؟ با این همه عزت و احترام اومده بودن دنبال خواهرت، چرا خرابش کردی؟ باید نیلا رو می‌فرستادیم و منت به سرشون می‌گذاشتیم. این طوری فقط خودمون رو کوچیک کردیم.

سینا سر بلند کرد و گفت:

- لازم بود عمه جون. من نه دیوونه‌ام نه نفهم. ولی باید یک درس به آقای راستاد و خانواده‌اش می‌دادم. باید توی شرایط ما قرار می‌گرفتن که بدونن چی به سرمون اومده. بعضی چیزا رو نمی‌شه با کلام فهموند باید اون شخص تو موقعیت قرار بگیره که بفهمه چه اتفاقی افتاده و مزه‌اش چجوریه. گفتم قصدم خراب کردن زندگی نیلا نیست ولی اونا هم به وقتش زیادی تازوندن و حالا نوبت ماست که یاد بگیرن کمی انسانی‌تر برخورد کنن.

نیلا سر بلند کرد و گفت:

به چه قیمتی؟ می‌گی نمی‌خوام زندگی‌تو خراب کنم ولی کردی!

- اون بر می‌گرده.

- چون می‌دونی بر می‌گرده به خودت اجازه دادی تا این حد پیش بری؟ تو شوهر من رو جلوی همه کوچیک کردی. خانوادهاش رو خورد کردی.

- تو طرف کیو می‌گیری؟

- مسلماً نه طرف تویی که بزرگترین اشتباه زندگی‌ات رو در حق خودت و خانواده‌ات انجام دادی که رفتی قتل رو گردن گرفتی، نه طرف راستادی که مجبورم به انتخاب کرد. من فقط طرف شوهر خودم رو می‌گیرم که این وسط به اندازه من بی‌گناه بود و برای نجات تو مجبور شد کاری رو انجام بده که نمی‌خواست.

اون به خاطر اینکه به پدرش ثابت کنه هنوز زنده است و آدمه، قلب داره، عرضه داره، ازدواج رو قبول کرد تا بتونه تو رو از گلِ دار بکشه پایین حالا این رفتار امشبت برای انتقام از پدرش غلطترین کار بود.

- کار من درسته، بذار مثل مار زخمی به خودشون بیچن. فکر کردی آوردن اون سند و مادیات برام مهمه؟ نه اصلاً. تا من زنده‌ام تو به این چیزا احتیاج پیدا نمی‌کنی.

تنها چیزی که برام مهمه اینه که بهشون بفهمونم تا چه حد رفتارشون غلطه. من شدم آینه اون می‌خوام خودشون رو توی من ببینن و از خودشون متنفر بشن.

نیلا از جایش بلند شد و گفت:

- دو سال و نیمه خسته شدم، بس کنین دیگه! تمومش کنین.

نگاهی به سبدهای گل گوشه و کنار خانه انداخت. نگاهی به کاغذپاره‌های روی میز و سندی که جا مانده بود انداخت. غصه‌دار به اتاقش رفت و در را قفل کرد. گوش‌اش را برداشت و به شاهین زنگ زد.

گوشی شاهین زنگ می‌خورد اما جواب نمی‌داد نیلا غمگین گریه می‌کرد.

تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود برای شاهین بنویسد:

- شاهین! من خبر نداشتم.

شاهین در حال قدم زدن زیر برف بود. گوشی را نگاه کرد و پیام نیلا را خواند. سرش را تکان داد و نگاه تلخش را به فضای برف گرفته دوخت.

پاکت سیگارش را از جیبش در آورد و مشغول سیگار کشیدن شد. پی در پی به سیگارش پک می‌زد تا اعصابش راحت شود ولی بی‌فایده بود.

حرکت سینا آنقدر ادیتش کرده بود که باور نداشت. ولی وقتی فکر می‌کرد نمایشی که سینا راه انداخته برای جبران کارهای خانواده‌اش بود، ته دلش حال عجیبی به وجود می‌آمد.

خودش را جای سینا می‌گذاشت و انگار او را درک می‌کرد و نمی‌کرد. به او حق می‌داد و نمی‌داد. با این حال به شدت نگران فردا بود. به نیلا گفته بود طلاق بگیرد. چیزی از دهانش در آمده بود که اصلاً به آن اعتقاد نداشت. در اوج عصبانیت قولش را شکسته بود و این با مرام او یکی نبود.

وقتی به این فکر کرد ممکن است همین فردا نیلا برود و درخواست طلاق بدهد دیوانه می‌شد. با ناراحتی چنگ در موهایش زد و روزگار پست را لعنت کرد.

شیلا اما روی تختش نشسته بود و تمام ذهنش درگیر حرف و حرکات عصبی سینا بود. چقدر ترسیده بود و چقدر حس و حالش عجیب بود. از جمله سینا اما دلش گرفته بود. گفته بود از او متنفر است آن هم بی‌دلیل و این حال دلش را بد می‌کرد. نیلا تا نزدیک صبح بیدار بود و داشت به شاهین فکر می‌کرد. به دلش که برای کنار او بودن پریز می‌زد. نزدیک صبح بود که از خودش پرسید:

- من شاهین رو دوست دارم؟ اگر دوست دارم چرا کنارش نیستم؟

از روی تخت برخاست و به مقابل میز توالت رفت و درون آینه را نگاه کرد. آرایشش پخش شده بود. ریمل به خاطر اشک‌هایش زیر چشم‌هایش ریخته بود. موهایش به هم ریخته بود.

از خود نگاه برگرفت و به پشت پنجره رفت. هنوز داشت برف می‌بارید و کل حیاط پشتی کوچکشان سفید پوش شده بود.

دوباره از خود پرسید:

- دوستش داری نیلا، درسته؟

اشک‌هایش راه گرفت و زیر لب گفت:

- تو عاشق عطر تنشی، تو عاشق نگاه‌هایش، تو عاشق محبتاشی، تو عاشق

نوازشاشی، خوب می‌دونی که به دست‌هاش روی تنت عادت کردی، خوب می‌دونی که دلت برای بوسه‌هاش تنگ شده، تو داری به خاطر دوری ازش دیوونه می‌شی. تو این موهارو به عشق اون درست کردی و آرایش کردی که اون ببینه و خوشش بیاد. این لباس رو پوشیدی که اون ببینه و خوشش بیاد. شاهین گفت نیومدی برو طلاق بگیر. خدایا این عذاب کی تموم می‌شه؟

و بعد خود را در آغوش کشید و از ته دل گریست.

شاهین روی تخت دراز کشیده بود و در زیر نور کم جان آباژور داشت به دوری نیلا می‌اندیشید. آن تخت نیلا را به خاطرش می‌آورد و برای نبودن نیلا به او دهن کجی می‌کرد. با ناراحتی بین دو ابرویش را ماساژ می‌داد و در فکر نیلا بود.

نیلا عصر روز بعد در حال شانه کشیدن موهایش بود. آن‌ها را بالای سرش بست. روسری را سرش انداخت و پالتویش را پوشید.

پس از حاضر شدن کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. سینا با دیدن او گفت:

- کجا؟

- باید بگم؟

- بله.

- برم قدم بزنم.

- تا کمر برف اومده بری پیاده روی؟ کوچه‌ها یخ بستن و خطرناکه.

- مهم نیست.

- بشین یک روز بهتر برو.

- دیگه حوصله ام نمی‌کشه بشینم تو خونه.

- صبر کن من هم همراهت بیام.

- لازم نیست، خودم میرم.

و بدون خداحافظی از منزل خارج شد. سینا از جایش بلند شد و پرده را کنار زد. رفتن نیلا را تماشا کرد و غم او را در نگاه و حرکاتش می‌دید ولی از اینکه تلاشی برای برگشتن کنار شاهین نمی‌کرد تعجب می‌کرد.

سینا شب قبل عشق را در نگاه شاهین دیده بود. فهمیده بود شاهین واقعاً خواهرش را می‌خواهد که شروطش را قبول کرده است. از این بابت هم خوشحال بود.

او در رفتار شاهین و عصبانیتش عشق می‌دید. حتی دیده بود در اوج عصبانیت از نیلا خواسته بود که به منزل برگردد و همراهش شود.

اما وقتی نیلا سعی نمی‌کرد حرفی از دوست داشتن شاهین بزند تعجب می‌کرد. با این حال این را هم می‌دانست حیای نیلا تا چه حد است و حالا رویش نمی‌شود که زبان به عشق باز کند.

- سینا، مادر بیا عسرونه بخور.

سینا پرده را انداخت و گفت:

- فکر کنم نیلا رفت خونه‌اش.

سمت مادرش چرخید که انیس خانم گفت:

- آگه بره تو مشکلی نداری؟

- نه، بذار بره.

- پس چرا دیشب باهاشون اون کار رو کردی؟

- اون خانواده باید یاد می‌گرفتن از غرورشون دست بکشن. اون مرد و زن باید می‌فهمیدن دیگران هم آدمن. دیگران هم غرور دارن و دیگران هم ناموس حالیشونه. دیگران هم ارزشی برای خودشون قائلن. باید می‌فهمیدن بعضی چیزا که غیرت اونا رو به درد میاره، غیرت مردم هم به درد میاره. باید می‌فهمیدن شکستن غرور یک دختر و کوچیک کردنش چقدر درد داره.

ما دو سال درد کشیدیم و بیشتر دردمونم این سه ماه آخر بود. بیشتر ناراحتیم برای نیلا بود و زجری که بهش تحمیل شده. فقط خواستم به این خانواده بفهمونم نیلا حتی اگر برادرش قاتل هم می‌بود، ارزش خودش رو داره. اونقدر ارزش داره که زن پسرشون باشه و یک عروس خوب برای اونا. خوشحالم که بعد از حسام، نیلا زن کسی شده که با همه مسائلش به خاطر همسرش داد می‌زنه، اخم می‌کنه، بدخلقی می‌کنه، تلاش می‌کنه. اگر می‌دونستم اون مرد ذره‌ای نیلا رو ادیت می‌کنه تا حالا صد بار نیلا رو ازش گرفته بودم. هر کاری که کردم برای این بود بفهمن با نیلا بد کردن. فقط امیدوارم اونقدر شعور و درک داشته باشن.

کمکم شب از راه رسید. انیس خانم تلفن همراهش را برداشت و با نیلا تماس گرفت. چند بار به او زنگ زد اما جواب نداد. با نگرانی به سراغ آقا جلال رفت و گفت:

- هر چی به نیلا زنگ می‌زنم جواب نمیده.

- زنگ بزن به شوهرش.

- نیلا اینقدر بی عقل نبود جایی بره بخواد دیر بیاد به کسی خبر نده. گوشیش هم جواب نمی‌ده.

- حتماً روش نمی‌شه بگه برگشته خونه.

انیس خانم با شاهین تماس گرفت. بعد از چند بوق صدای خسته و بی‌رمق شاهین در گوشش پیچید.

- بله.

- سلام مادر، خوبی؟

- سلام، ممنون. حال شما خوبه؟

- منم خوبم پسرم... ام...

انیس خانم یک‌دفعه دلشوره گرفت. صدای شاهین آنقدر گرفته و خسته به نظر می‌آمد که حس می‌کرد او نیلا را ندیده است. وقتی سکوت انیس خانم طولانی شد، شاهین پرسید:

- چیزی شده؟ الو...

- آقا شاهین...

- جانم...

- نیلا پیش تونه؟

شاهین چند لحظه سکوت کرد. کمی بعد با صدایی که حالتی از نگرانی در آن موج می‌زد، گفت:

- نه، مگه نیلا کجاست؟

انیس خانم ترسیده و با چشم‌های گرد شده رویش را سمت ساعت ایستاده چرخاند. ساعت هفت بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. حتی یک ساعت از تاریکی شب می‌گذشت.

با صدای شاهین به خود آمد.

- الو مادر... الو...

- بله...

- نیلا از خونه بیرون رفته؟

- آره عصر حدود ساعت چهار بیرون رفت. گفت میره قدم بزنه ولی هنوز خونه نیومده.

- قدم زدن توی این برف و یخبندون؟ بهش زنگ زدین؟

- بله ولی جواب نداد.

- من باهاش تماس می‌گیرم.

شاهین خداحافظی کوتاهی کرد و ارتباط را قطع کرد. انیس خانم با عجله سمت در اتاق سینا رفت.

- چی شد خانم؟ پیش شاهین نبود؟

- نه آقا! حالا که شاهین فهمیده و او یلاست.

معلوم نیست کجا مونده این دختر.

انیس خانم در اتاق سینا را باز کرد. سینا داشت روی پروژه‌های کار می‌کرد. از صدای در از جا پرید. رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان، آرام. ترسیدم.

انیس خانم بی‌توجه گفت:

- نیلا... نیلا پیش شاهین نرفته.

سینا از جا جهید و سمت مادرش رفت و گفت:

- چی می‌گین؟ الان که دیر وقته. زنگ بزنین ببینین کجاست؟

- جواب نمیده مادر

سینا به مادرش رسید. دست برد و گوشی او را از دستش کشید. تا دست برد درون مخاطبین شماره نیلا را پیدا کند، گوشی در دستش زنگ خورد و نام شاهین روی صفحه افتاد.

- این خبر داره نیلا نیستش؟

- این کیه؟

- شاهین؟

- آره خوب، نیلا جواب نداد بهش زنگ زدم.

سینا عصبی لب‌هایش را روی هم فشرد و چرخید و تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند. صدای نگران شاهین در گوشش نشست:

- الو مادر گوشی نیلا خاموشه.

- نگران نباش، حتماً شارژ گوشیش تموم شده.

شاهین چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- سلام.

- سلام.

- چطور می‌تونم نگران نباشم؟

- الاناس که پیداش بشه.

- نمی‌تونم منتظر بمونم ببینم پیداش می‌شه یا نه؟ به نظرتون جایی هست که ممکنه رفته باشه؟

سینا با لحن آرامی گفت:

- نمی‌دونم.

- خواهش می‌کنم کمی فکر کن.

سینا رو به مادرش گفت:

- مامان به نظرتون نیلا کجا ممکنه رفته باشه؟

- نمی‌دونم مادر، نیلا اصلاً از این عادتاً نداره. بی‌خبر جایی نمی‌رفت. دوستی نداره که خیلی باهاش صمیمی باشه.

- خونه عمه نرفته؟

- بذار زنگ می‌زنم.

سینا خطاب به شاهین گفت:

- مادرم رفت تماس بگیره، خبرت می‌کنم.

- باشه منتظرم.

اما شاهین آدم منتظر ماندن نبود. با عجله لباس بیرون پوشید و یک مسکن از داخل قوطی برداشت و در دهان انداخت. لیوان آب روی میز را برداشت و سر کشید. لیوان را سر جا گذاشت و از سوئیت بیرون رفت. آنقدر متفکر و سریع از منزل خارج شد که صدای شاهین گفتن‌های مادرش و ربکا را نشنید. سوار ماشینش شد و ماشین را از پارکینگ خارج کرد.

ابتدا با عجله سمت منزل آقای سرمد رفت. خیابان‌ها پربرف و کوچه‌ها لغزنده بودند اما شاهین توجهی به سر خوردن چرخ ماشینش روی یخ نداشت.

حین رفتن به منزل آقای سرمد دوباره با نیلا تماس گرفت. اما همچنان گوشی‌اش خاموش بود.

مشغول نوشتن پیامی برای نیلا شد.

نوشت:

- سلام عزیزم. خیلی نگرانتم، لطفاً به محض دیدن این پیام با من تماس بگیر.
و بعد گوشی خود را در جیب پالتویش انداخت. با دست چپ لب‌هایش را به بازی گرفت و به نیلا اندیشید که کجا می‌توانست رفته باشد.
او نیلا را دختری شناخته بود که بی‌خبر جایی نمی‌رفت و یا دوست صمیمی در زندگی‌اش نداشت. حالا که نبود درست نمی‌دانست باید کجا دنبالش بگردد.
نرسیده به منزل سرمد فکری به ذهنش رسید. روی ترمز زد و با عجله خیابان را دور زد.
عجولانه سمت دیگر رفت و ده دقیقه بعد جلوی منزل عمویش توقف کرد. پیاده شد و زنگ در را زد.
طولی نکشید که در باز شد. به درون رفت و با سرعت باغ را طی کرد. وارد راهرو شد که بانو به استقبالش آمد.
- جون دلم پسر، خوش اومدی.
- سلام بانو جان.
- سلام عزیزم، بیا تو. خیر باشه.
وقتی این را شنید حس کرد قلبش یک لحظه از کار ایستاد. علی بیرون آمد و گفت:
- سلام شاهین. خوبی؟
شاهین به خود آمد و گفت:
- سلام... نیلا اینجا است؟

بانو برگشت و علی را نگاه کرد. دوباره رو به شاهین کرد و گفت:

- نه دردت به جونم نیلا که خونه پدرش بود.

شاهین با بی‌حالی به دیوار تکیه کرد و گفت:

- یا ابوالفضل... این دختر کجاست!؟

بانو ترسیده جلو رفت و بازوی شاهین را کشید و گفت:

- چه خاکی به سرمون شده؟

- نمی‌دونم بانو. نیلا عصر از خونه باباش بیرون زده ولی هنوز خبری ازش نیست و برنگشته خونه.

بانو روی دست خود زد و گفت:

- یا خدا. نکنه دلیلش موضوع دیشب باشه!

شاهین سری تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم.

علی حین رفتن به داخل گفت:

- بذار منم باهات پیام با هم دنبالش می‌گردیم.

- آخه من نمی‌دونم کجا بریم!

علی کاپشنش را برداشت و برگشت. حین پوشیدن خطاب به مادرش گفت:

- مادر شما زنگ بزنین بچه‌ها بگین من امشب یا دیر میرم خونه یا اصلاً نمیرم.
شاهین خطاب به علی گفت:

- کجا برم دنبالش، هیچ جایی به ذهنم نمی‌رسه.

- اول خونه فامیلاش بریم. جایو بلدی؟

- خانوادش دارن دنبالش می‌گردن.

او با آقا جلال تماس گرفت. عموی شاهین وارد راهرو شد و گفت:

- چی شده؟

شاهین با عمویش دست داد و گفت:

- سلام آقای سرمد، خوبین؟

- سلام پسرم.

- خبری از نیلا گرفتین؟

- نه متأسفانه.

شاهین هیجان‌زده پلک‌هایش را بست و گفت:

- وای خدا!

- نگران نباش پیدا می‌شه. نیلا دختر بی‌فکری نیست. حتماً نتونسته خبری از خودش
بهمون بده.

- دیگه بدتر. یعنی کجاست که به ما احتیاج داره و نمی‌تونه خبر بده.

آقا جلال آهی کشید و گفت:

- ان شاءالله که پیدا می‌شه.

- امیدوارم، چون این بار من واقعاً دیوونه می‌شم.

او خداحافظی کوتاهی کرد. آقا جلیل گفت:

- ما هم دنبالش می‌گردیم، پیدا میشه.

علی ساعد شاهین را

گرفت و گفت:

- بریم.

و بعد هر دو از ساختمان خارج شدند. بانو غمگین رفتن آنها را نگریست و دعایش را بدرقه راه شاهین کرد.

شاهین سوار ماشین شد و علی بغل دستش نشست.

- برو...

- کجا برم علی، کجا آخه...

- برو کلانتری.

شاهین به علی خیره شد. با ناامیدی و درد گفت:

- نگو علی...

- الان کار عاقلانه اینه.

شاهین آهی کشید و گفت:

- باشه.

او راه افتاد و حین رفتن سمت نزدیکترین کلانتری یکدفعه یاد خانه خود و نیلا افتاد. نوری در دلش روشن شد. گفت:

- علی.

- جونم.

- خونه خودم!

- خوب بریم.

شاهین به آن سمت راند و در دل خدا خدا می‌کرد، نیلا آنجا باشد.

در منزل آقای سرمد سینا و آقا جلال به همهی فامیل تقریباً زنگ زدند. انیس خانم گریه می‌کرد و آرام و قرار نداشت. سینا طول و عرض سالن را حرکت می‌کرد و حین حرف زدن با داییش موهایش را چنگ می‌زد.

وقتی به نتیجه نرسید گوشی را روی مبلی پرت کرد و به اتاقش رفت و لباس پوشید و بیرون آمد. سوئیچ ماشین نیلا و گوشی‌اش را برداشت و گفت:

- می‌رم دنبالش.

- کجا رو بگردی بابا جان؟

- چه می‌دونم. کوچه خیابونا.

شاهین از ماشینش پیاده شد و به درون آپارتمان رفت. سلامی به نگهبان کرد و با عجله به مقابل آسانسور رفت.

وقتی در باز شد، خود را به درون انداخت. دگمه را لمس کرد و چند ثانیه بعد در طبقه مورد نظرش پیاده شد. از آسانسور خارج شد. به جلوی در رفت و قفل در را باز کرد. کلید را که می‌چرخاند بیشتر و بیشتر دلسرد می‌شد. با خود گفت اگر نیلا اینجا بود هرگز در را قفل نمی‌کرد. وقتی به درون رفت چراغ‌های خانه خاموش بودند.

شاهین نا امید صدا زد:

- نیلا، نیلا!

چراغ‌ها را روشن کرد و اتاق‌ها را گشت.

اما خبری از نیلا نبود.

شاهین نفس عمیقی کشید و تمام حس‌های بد دنیا را در خود حس کرد. از آنجا بیرون زد و کلافه به ماشینش برگشت و گفت:

- اینجا هم نبود علی.

- برو کلانتری، باید بعدش بریم بیمارستان‌ها رو بگردیم.

- نگو اینا رو علی.

- قوی باش، ان شاءالله که پیدا می‌شه.

- ان شاءالله، اما صحیح و سلامت.

- به امید خدا... برو کلانتری.

آن دو به کلانتری رفتند و گم شدن نیلا را گزارش کردند. وقتی از کلانتری خارج شدند، علی گفت:

- الان بهتره بیمارستان‌ها رو بگردیم.

- کجا بریم؟

- بهتره تقسیم بشیم. هزار تا بیمارستان تو این شهره اما بهتره از بیمارستان‌های اطراف خونشون شروع کنیم.

- پس بذار زنگ بزخم داداشش بیاد.

شاهین با آقا جلال تماس گرفت و موضوع را توضیح داد. آقا جلال شماره تلفن سینا را برای او ارسال کرد. علی هم با چند نفر از فامیل‌هایشان تماس گرفت و همه چند دقیقه بعد جلوی کلانتری دور هم جمع شدند و با هم دست دادند. علی گفت:

- تقسیم می‌شیم، باید شهر رو چهار قسمت کنیم و هر گروه یک قسمت رو بگردیم. فقط باید مراقب باشیم هیچ بیمارستانی از قلم نیفته.

- آخه چجوری؟ ممکنه ما همه رو پیدا نکنیم.

سینا گفت:

- یک لحظه صبر کنید.

و بعد لپتاپش را بیرون آورد و مشغول شد. کل نقشه شهر روی صفحه آمد. تمام بیمارستان‌ها را با آدرسشان مشخص کرد. بعد هم شماره تلفن شاهین و بقیه را وارد کرد. طولی نکشید که برایشان پیامکی آمد. وقتی گوشی‌هایشان را نگاه کردند برای هر کدامشان لیست بیمارستان‌های یک جهت از شهر، همراه با آدرس‌هایشان آمده بود.

سینا لپتاپ را جمع کرد و گفت:

- با توجه به فاصله‌هاشون به ترتیب براتون اومدن قبل از هر چیز هم ازتون ممنونم که دارین کمک می‌کنین.

علی گفت:

- شاهین بیش‌تر از این‌ها برامون ارزش داره.

سینا نیم‌نگاهی به شاهین انداخت و رو به علی سر فرود آورد.

علی گفت:

- بریم دیگه وقت رو تلف نکنیم.

سوار ماشین‌هایشان شدند و راه افتادند. یکی یکی بیمارستان‌ها را گشتند اما نبود که نبود. صبح شده بود و شاهین آخرین بیمارستان را هم سر زد اما خبری نبود. به سینا زنگ زد.

صدای سینا بی‌رمق و گرفته در گوشش نشست.

- بله.

- سلام.

- سلام آقا شاهین خبری شد؟

- زنگ زدم همین رو از شما بپرسم.

- نه، هیچی.

- ما هم هیچی.

شاهین نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- این دختر کجاست؟

سینا متفکر گفت:

- بی خبری خودش یک نوع خوش خبریه. همین که توی بیمارستان پیداش نکردیم

پس یعنی حالش خوبه. خدایی نکرده تصادف نکرده یا طوریش نشده.

- آقا سینا! من نمی‌دونم باید چکار کنم. نمی‌دونم باید چه خاکی به سرم بریزم. نه

فامیلتون رو می‌شناسم، نه دوستاش، نه همکاراش. نمی‌دونم ممکنه کجا رفته

باشه.

- نیلا هیچوقت دختری نبود بی‌خبر جایی بمونه.

شاهین یک دفعه گفت:

- می‌گم نکنه به خاطر موضوع دیشب قهر کرده رفته هتلی جایی بمونه. یک استعلام

از هتلا بگیریم؟

- این کار پلیسه.

- من یک دوستی دارم که می‌تونه کمک کنه، الان میرم سراغش. شمام به گشتن ادامه بدین.

- باشه حتماً.

شاهین خداحافظی کرد و به سراغ بازپرس پرونده قتل شاهرخ رفت که قبلاً به دنبال نوشین هم گشته بود.

شاهین وقتی به مقصد رسید درون حیاط کلانتری با آبی که از سرما بسیار سرد شده بود دست و صورتش را شست.

درد در سرش می‌پیچید و سرمای آب سوزش چشم‌هایش را کم کرد. به درون ساختمان رفت و سراغ بازپرس را گرفت.

وقتی به اتاق او رفت موضوع گم شدن نیلا را تعریف کرد و از او خواست برای پیدا کردن نیلا کمکش کند و یک استعلام از هتل‌ها بگیرد.

بازپرس چند لحظه در صورت شاهین دقیق شد و گفت:

- چرا هر دختری میاد تو زندگیت بعد از یک مدت گم می‌شه؟

شاهین متعجب سرگرد را نگریست و بعد گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی نداره نامزدت گم شد و حالا همسرت.

- نامزدم با پول زیادی که از حسابم خالی کرده بود رفت اما همسرم بی‌خبر و بدون هیچ چیزی از منزل پدریش خارج شده و برنگشته.

- می‌شه دقیق‌تر توضیح بدی.

شاهین موضوع را دقیق توضیح داد. بازپرس در جریان اتفاق‌های قبلی بود، حتی می‌دانست شاهین چگونه ازدواج کرده است. به ناگاه فکرش درگیر شد و پرسید:

- قاتل اصلی برادرت پیدا نشد، درسته؟

- نه.

بازپرس دست به سینه شد و شاهین را برانداز کرد. شاهین در سکوت به بازپرس خیره بود. گم شدن نیلا، آزاد بودن حسام با آن کینه. شاهین نگران از جایش برخاست. پاهایش توان نداشتند اما به سختی سمت در راه افتاد.

- شاهین. جایی که گزارش گم شدن همسرت رو دادی، این مورد رو هم اضافه کن که به ربنده شدنش شک داری.

شاهین بدون اینکه برگردد سر فرود آورد. وارد محوطه شد. هوا سرد بود و سوز سردی می‌آمد. شاهین گوشی‌اش را در دست گرفت و به سینا زنگ زد. سینا چند لحظه بعد جواب داد و گفت:

- بله شاهین، خبری شده؟

شاهین هم بی‌پسوند و پیشوند چون او، با صدایی ترسیده و پرده‌گفت:

- سینا.

سینا که نگران‌تر شده بود گفت:

- چیه؟

- نکنه حسام، نیلا رو برده باشه.

سینا سکوت کرد. انگار داشت به حرف شاهین فکر می‌کرد. گفت:

- چکار کنیم حالا؟

- نمی‌دونی حسام کجاست؟ باید دنبالش بگردیم. باید پیداش کنیم چون ممکنه نیلا پیشش باشه.

سینا که به شدت ترسیده بود زیر لب گفت:

- لعنت به حسام.

- کجا ببینمت؟

- من دارم می‌رم خونه. بیا اونجا منتظرتم.

- باشه الان میام.

شاهین سوار ماشینش شد و سرش را روی فرمان گذاشت. خسته بود و سر درد و دلشوره امانش را بریده بود. سفیدی برف چشم‌هایش را می‌زد و فکر نیلا داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

گوشی‌اش به صدا در آمد. سریع سر بلند کرد و با دیدن اسم شیوا روی صفحه پوفی کرد و جواب داد.

- جانم.

- سلام داداش. خبری از نیلا نشد؟

- نه.

- بمیرم برات داداش که هر چی بدبختیه برای توئه. بمیرم که قسمتت شده گم شدن زنای زندگیا.

- چی میگی شیوا؟! مگه قراره نیلا هم بره و هیچوقت پیداش نشه؟

- چی بگم! آخه کجاست این دختر؟

- شاید از بحث دیشب ناراحت شده و خودش رو جایی قایم کرده.

- نذار این یکی از دستت بره

- من خودم بی‌گناه‌ترین آدمم. زنای زندگیا اگه رفتن از آزار و اذیت بقیه گذاشتن رفتن.

- بمیرم برات داداش.

-خدا نکنه عزیزم. کجایی؟

- با محسن اومدیم خونه بابا. محسن الان راهی میشه. می‌خواد بره مأموریت. دوساعت دیگه پرواز داره.

- یک زنگ بزن به بانو، ببین مدارک و کارتهای بانکی نیلا اونجا تو کمدن یا نه؟

- باشه، چشم.

- زود خبرم کن.

- حتماً.

شاهین بعد از قطع کردن ارتباط به منزل سرمد رفت.

شیوا داشت با بانو صحبت می‌کرد و از او می‌خواست به دنبال مدارک نیلا باشد.

آقای راستاد با ناراحتی که در چهره‌اش هویدا بود به فرش خیره بود. به خاطر شنیدن خبر رفتن نیلا درد بزرگی بر قلبش آوار شده بود.

فکر نیلا و شاهین رهایش نمی‌کرد. به حرف‌های سینا فکر می‌کرد. از آن شب تا به آن لحظه هزار بار حرف‌های سینا در سرش چون پتک فرود آمده بود. هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بهتر دلیل حرف‌های سینا را می‌فهمید.

می‌فهمید سینا می‌خواست با آن حرف‌ها و حرکات رنج خواهرش را به رخ آن‌ها بکشد.

وقتی به حرفی که سینا در مورد شیلا زد اندیشید و حس بدی که بر وجودش افتاد فکر کرد، می‌فهمید آقای سرمد و حتی نیلا، آن روزها به خاطر شرط او چه رنجی کشیده‌اند.

زیر لب گفت:

- الله اکبر.

آهی کشید و کف دست‌هایش را روی صورتش و بعد موهای سرش کشید.

اما می‌دید بدی کار سینا این بود که نمی‌دانست سخت‌گیریش اول خواهرش را عاجز می‌کند. وقتی حال نیلا را به خاطر می‌آورد حس بدی بر قلبش حائل می‌شد.

او نیلا را درمان‌پسرش دیده بود، اما نفهمیده بود که نیلا تا چه حد از هر جهت تحت رنج و عذاب است. نیلا در مدت آن چند ماه خیلی چیزها از دست داده بود و شاید کسی جز شاهین او را درک نمی‌کرد.

حالا که سینا می‌خواست چیزهایی را به بقیه درس بدهد، صبر نیلا تمام شده بود. با خود فکر کرد حالا که همه مقابل هم ایستاده بودند، شاید نیلا خود را حذف کرده است تا بقیه در نبودش بهتر فکر کنند و بهتر با هم کنار بیایند البته اگر اتفاق بدی غیر از این نیفتاده بود.

آقای راستاد از جایش بلند شد و گفت:

- شیلا.

- بله بابا جون.

- بابا کت من رو بیار و به راننده هم بگو ماشین رو روشن کنه.

- امروز تعطیله بابا، راننده نیومده.

- بهش زنگ بزن بیاد

بگو کار فوری پیش اومده، منتظرم.

- کجا میری بابا؟

- می‌خوام چند نفر رو جمع کنم دنبال نیلا بگردن. نمی‌تونم دست رو دست بشینم.
پیدا نشه داداشت این بار راه برگشتی نداره.

ماه‌منیر که داشت موهای مینا را می‌بافت رو به آقای راستاد کرد. موهای او را رها کرد و گفت:

- حاج آقا! کجا دنبالش بگردین؟

- نمی‌دونم. هر جایی تو این شهر خراب شده. اول باید ببینم آخرین تماس‌هاش با کی بوده، پیغاماش چطور؟ کسی هست که می‌تونه پرینت تماس و پیغاماش رو بگیره.

محسن در حالیکه بلند می‌شد تا برود گفت:

- حاج آقا، ممکنه نامزد سابقش کاری کرده باشه؟

همه‌ی چشم‌ها سمت او چرخید. محسن در حال برداشتن کیفش گفت:

- اون که پیدا نشده. دعا کنید او آقا بلایی سر نیلا خانم نیاورده باشه چون اون دختر اینقدر عاقل بود که نخواد همه رو به این شکل نگران کنه.

شیوا به شیلا و ربکا نگاه کرد. نگاهشان در هم قفل شد. شیوا آن سکوت سنگین را شکست و گفت:

- خدا نکنه. فکر نکنم اون مرد اینقدر احمق باشه چنین کاری بکنه.

- اون اگر احمق نبود خیلی کارهای دیگه نمی‌کرد.

شاهین روی مبل مقابل آقا جلال و سینا نشسته بود. نگاهش روی میز خشکیده بود و غم چهره‌اش به خوبی نمایان بود.

انیس خانم با صورت خیس و اشک‌هایی که بند نمی‌آمد داشت میز را می‌چید.

- مامان کمک نمی‌خوایین؟

- نه مادر. بیایین صبحونه بخورین.

آقا جلال از جایش بلند شد و گفت:

- بیایین پسر، خسته این. بیایین یه چیزی بخورین!

شاهین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- میل ندارم. فقط لطفاً زودتر تشریف بیارید که بریم سراغ این پسره.

سینا از جایش بلند شد و رو به پدرش سر تکان داد. به کنار شاهین رفت و بازوی او را گرفت و از جا بلندش کرد و گفت:

- معلومه حالت خوب نیست. اصلاً با این حال نه تو نه من، نمی‌تونیم کاری بکنیم. داریم از خستگی بی‌هوش می‌شیم.

سینا شاهین را سمت میز کشید و گفت:

- کمی استراحت می‌کنیم بعد می‌ریم.

وقتی سر میز نشستند مشغول خوردن صبحانه شدند. شاهین تقریباً با محتویات بشقابش بازی می‌کرد.

سینا گفت:

- با گشتن بیمارستان‌ها و درمونهاها مطمئن شدیم که خدا رو شکر نیلا تصادف نکرده یا اتفاقی به این شکل برایش نیفتاده. خونه فامیل هم که قایم نشده. ممکنه رفته باشه هتلی، مهمون خونه‌ای، جایی. اگر اونجا هم نبود به احتمالات بعدش فکر می‌کنیم.

گوشی شاهین به صدا در آمد. او دست در جیب شلوارش کرد و گوشی را بیرون کشید و جواب داد.

- جان شیوا.

- داداش، همه مدارکش تو کمده. حتی کارت‌های بانکیش.

شاهین نفس عمیقی کشید و دستش را عصبی روی صورتش کشید و گفت:

- باشه، ممنون.

و بعد ارتباط را قطع کرد.

گوشی را سر جا گذاشت و گفت:

- هیچ هتلی نرفته. این یک امید واهیه.

- چطور؟

- چون تمام مدارک و کارت‌های بانکیش خونه عموم جا موندن. کدوم هتل و مهمانخانه کسی رو بدون شناسنامه و کارت ملی قبول می‌کنن. نیلا حتی پول تو جیبش نداشته اون حتماً خیلی گرفتاره.

شاهین بی‌قرار و عصبی از جا بلند شد. با ناراحتی گفت:

- هر چی بیشتر می‌گذره، بیشتر به این پسره حسام شک می‌کنم. اون شب جلوی بیمارستان تهدید کرد. گفت نمی‌ذاره آب خوش از گلوم پایین بره.

ای وای نیلا.

شاهین دست‌هایش را روی سرش گذاشت. انیس خانم و آقا جلال به هم نگاه کردند. سینا اما به فکر فرو رفت. به جاهایی که ممکن بود حسام رفته باشد اندیشید.

سینا نفس عمیقی کشید و خطاب به شاهین گفت:

- بشین یک چیزی بخور، دوش بگیر، یک کم استراحت کن باید بریم.

- کجا؟

- دنبال نیلا.

- میرم خونه دوش می‌گیرم و استراحت می‌کنم.

- اینجا همه چیز هست. کجا بری؟ می‌تونی تو اتاق نیلا استراحت کنی.

- آره مادر. سینا راست می‌گه.

شاهین سر فرود آورد. دلش با شنیدن نام اتاق نیلا لرزید و کمی آرام شد.

او همان‌جا دوش گرفت و به اتاق نیلا رفت. اتاقی که کاملاً دخترانه چیده شده بود. ساده و زیبا.

شاهین چرخ‌ی در اتاق زد و روی تخت او دراز کشید. ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت. چند دقیقه به همان حال ماند و ذهن مشوشش به هر دری سر زد. تا این که به پهلو چرخید. بویی حس کرد. به کنار خم شد و بالش نیلا را بوید. عطر موهای او را زیر مشامش حس کرد.

درد نبودن نیلا بغض شد و در گلویش نشست. این را باور نمی‌کرد که نیلا یک روزی برای همیشه نباشد.

به سختی بغضش را فرو خورد و صورتش را به بالش او نزدیک کرد تا بهتر آن بو را حس کند و همین باعث شد کمی آرامش بگیرد و با وجود خستگی و سر درد شدید بخوابد.

عصر حوالی ساعت چهار بود که سینا به اتاق آمد و کنار تخت ایستاد. چند لحظه شاهین را نگریست. حتی در خوابش هم اخم مهمان همیشگی صورتش بود. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و آهسته تکانش داد. شاهین پلک گشود و نفس عمیقی کشید و سینا را نگریست.

- پاشو. باید بریم.

شاهین روی تخت نشست و گفت:

- خیلی خوابیدم؟

- دیشب رو نخوابیدی. منم خوابم برده بود تا حالا...

سینا کنار شاهین نشست و گفت:

- من خیلی فکر کردم. حسام اینجا نیست. حسام از شهر خارج

شده. اون بخواد قایم شه جایی غیر از اینجا خودش رو مخفی می‌کنه. اون آدم باهوشی نیست. فکر می‌کنه دورترین نقطه بهتره. من و حسام یک ویلا توی شمال داریم. با هم خریدیمش کسی هم از این موضوع خبر نداشت. چون گفتیم املاک رو شراکتی می‌خریم و می‌ذاریم تا به وقتش. حدس می‌زنم رفته باشه اونجا. اگر نیلا همراهش باشه، جایی جز اون ویلا رو نداره که بخواد نگهش داره.

- چرا منتظری؟ پاشو بریم.

- باشه. خیلی وقته چیزی نخوردی. مادر داره برامون میز رو می‌چینه. پاشو یک چیزی بخور بعد می‌ریم.

- میل ندارم.

- عاقل باش. این طوری از پا می‌افتی.

- وقتی فکر می‌کنم ممکنه نیلا الان حالش بد باشه، گرفتار باشه، گرسنه باشه، خیلی اعصابم به هم می‌ریزه. نمی‌تونم چیزی بخورم.

- مطمئن باش نیلا حالش خوبه. حتی اگر پیش حسام باشه، حسام اونقدر دوستش داره که بهش گرسنگی نده، پاشو.

نگاه شاهین یخ زد و تیره شد. سینا دستش را روی کتف او زد و گفت:

- حرفم ناراحت کننده بود، می‌دونم ولی این یه واقعیه. اگر تو به خودت نرسی از پا می‌افتی. با کدوم حال و جون می‌خوای دنبال زنت بگردی و کمک من باشی.

سینا خواست از جایش بلند شود که شاهین مچ دست او را گرفت. سینا که نیم‌خیز شده بود دوباره نشست و به چشم‌های شاهین نگاه کرد.

- قبول داری که پریشب زیاده‌روی کردی؟

سینا چند لحظه نگاهش در چشم‌های شاهین دو دو زد.

- آره... زیاده روی بود ولی اگر این کار رو نمی‌کردم پدرت تا ابد فکر می‌کرد حق داشته و در حق ما محبت کرده که من رو بخشیده و نیلا رو زن تو کرده. من حتی اگر قاتل بودم، کاری که پدرت با خانوادم کرد یک درد مداوم و یک مرگ تدریجی برای ما بود. بخشش بدون چشم داشت قشنگ‌تره. گروکشی رسم مردونگی نیست. گروکشی خیلی راه بدیه برای مقابله با کسی.

شاهین سر تکان داد. با ناراحتی سر به زیر گرفت و گفت:

- شرایط نیلا رو نسنجیدی. اون این همه فشار رو دووم نیاورد. کم‌کم همه چیز داشت بین ما درست می‌شد. خرابش کردی.

سینا دستش را روی شانه‌ی شاهین گذاشت و گفت:

- پیداش می‌کنیم، نگران نباش.

- امیدوارم. پاشو بریم.

سینا بعد از صرف ناهار وسایلش را در ساک دستی کوچکی انداخت و لپتاپش را برداشت و همراه شاهین راه افتاد.

در بین راه سینا لپتاپش را باز کرد و اخبار هواشناسی را چک کرد. خطاب به شاهین گفت:

- باید زنجیر چرخ ببندیم.

- باشه سر راه می‌دیم برامون ببندن.

شاهین به منزل پدرش رفت و مشغول جمع کردن وسایلش شد. همه دورش جمع شده بودند و می‌پرسیدند که کجا می‌رود!

- من دارم می‌رم شمال. ما به حسام شک داریم و سینا فکر می‌کنه اونجا می‌تونیم پیداش کنیم.

شیوا با استرسی که دچار شده بود گفت:

- یعنی ممکنه گم شدن نیلا به اون مربوط باشه؟

- امکانش زیاده.

ربکا با عجله وارد سوئیت شد و گفت:

- کجایی شاهین؟ رامین از صبح تا حالا صدبار بهت زنگ زده. چرا گوشی خودت رو جواب نمی‌دی؟

- نت همرام خاموش بود.

ربکا گوشی‌اش را به شاهین داد. شاهین گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

- جونم رامین.

- سلام. کجایی تو آخه؟

- خودت کجایی؟

- من که این سر دنیا پی زندگیم، نیلا چی شده؟

- چی بگم. گذاشته رفته. یا رفته یا دزدیدنش.

- و تو اینقدر راحت نشستی و با آرامش حرف می‌زنی!؟

- چکار کنم؟

- جای تعجب داره! قبلنا زمین و زمان رو به هم می‌دوختی.

- شاید دارم یاد می‌گیرم آروم‌تر باشم.

- خیلی خوبه.

رامین سکوت کرد. شاهین پرسید:

- چی شده رامین؟

رامین با عصبانیت داد زد:

- زنت گم شده و تو با خیال راحت داری زندگیت رو می‌کنی؟

شاهین همچون او داد زد:

- رامین چه خبرته؟ حالت خوبه؟ نیلا گم شده آره. اعصاب منم به اندازه کافی خورد

هست. دیشب تا خود صبح کل شهر رو زیر و رو کردم، نیست که نیست. کلانتری،

بیمارستان، پزشک قانونی، خونه فامیل، دوست، همه جا رو گشتم. الانم دارم می‌رم شمال سراغ نامزد سابقش. با سینا برادر نیلا می‌رم. احتمالاً پیش اون باشه.

من دارم با بدبختی اضطرابم رو کنترل می‌کنم که به سیم آخر نزنم، شماها با حرفاتون دارین حال من رو به هم می‌ریزین. کمک حال که نیستین، حداقل رو اعصابم راه نرین.

- باشه، لازم هست برگردم؟ همین حالا بلیط رزرو می‌کنم.

- نه لازم نیست. راه کمی که نیست. دم به دقیقه بیای و بری که چی بشه؟ دعا کن نیلا پیدا شه، ان‌شاءالله که یک سفر می‌آییم پیشت.

- ان‌شاءالله.

بعد از این که رامین ارتباط را قطع کرد شاهین گوشی را به ربکا داد و گفت:

- من باید برم. کاری ندارین؟

همه برایش دعای خیر کردند. او راه افتاد و بقیه تا دم در بدرقه‌اش کردند. سینا با دیدن خانواده شاهین ابتدا خواست بی‌توجه باشد اما باز هم روی غرورش پا گذاشت و پیاده شد.

ماه‌منیر با نگاه سرد و شماتت بارش او را برانداز کرد.

سینا سر به زیر جلو رفت و دو قدم مانده به جمع ایستاد و گفت:

- سلام.

همه آهسته جوابش را دادند جز شیلا. شیلا ته دلش از سینا و رفتارش بسیار دلخور بود و نمی‌توانست او را ببخشد.

ماه‌نیر خطاب به سینا گفت:

- نمی‌خوام دست خالی برگردی. از زیر زمینم هم که شده نیلا رو پیدا می‌کنی و بر می‌گردونی.

- خیالتون راحت باشه.

- ببینم چند مرده حاجی.

- چشم.

- حرف زدن من و تو در مورد رفتار زشت پریشبت هم بمونه برای وقتی که برگشتین.

- چشم.

- بهت نمی‌اومد کینه‌ای باشی ولی تو از من هم بدتری.

- بیشتر از کینه، نشون دادن رنج خودم و خانواده‌ام به شما بود.

- خیلی خوب زهرت رو ریختی حالا برو دنبال عروسم که اگر پیدا نشه من از چشم تو می‌بینم.

سینا سرش را تکان داد و شاهین ته قلبش از حرف مادرش خوشحال بود. خوش حال از اینکه مادرش نیلا را پذیرفته است.

مهلقا آن دو را از زیر قرآن رد کرد. هر دو خداحافظی کردند و سوار شدند. زمان رد شدن از جلوی منزل آقای راستاد، نگاه سینا به شیلا افتاد که غمگین و سرد نگاهش می‌کرد.

کلافه دستی به موهایش کشید و آه بلندی که کشید باعث شد شاهین نگاهش کند.
- من خودم حال درستی ندارم، اگر تو هم ناراحتیت رو ابراز کنی بدتر داغون می‌شم.
- چیز مهمی نیست.

شاهین به مکانیکی رفت. زنجیر چرخ‌هایش را روی چرخ‌های ماشین انداخت و بعد حرکت کرد.

با بیشترین سرعت ممکن حرکت می‌کرد و با دقت. نمی‌خواست زمان را از دست بدهد و نگرانی‌اش برای نیلا تمامی نداشت.

با این حال شماره همراه او را دوباره گرفت و وقتی دید خاموش است با ناراحتی سرش را به چپ و راست تکان داد.

دست برد و پاکت سیگارش را برداشت و آن را سمت سینا گرفت. سینا نیم‌نگاهی به پاکت دست او انداخت و دوباره سرش را در لپ‌تاپش فرو برد و گفت:

- سیگاری نیستم.

- مشکلی نیست من بکشم؟

- راحت باش.

شاهین یک نخ بیرون کشید و آن را کنج لبش گذاشت و فندک زد. شیشه بغل دستش را کمی پایین کشید و یک پک محکم به سیگار زد و بعد از چند ثانیه نگاه داشتن دود در دهانش، آن را بیرون فرستاد.

کلافه موهایش را به هم می‌زد و فکرش مشغول این بود که نیلا آیا خودش را پنهان کرده است یا حسام و یا حتی کس دیگر او را دزدیده است.

جاده خلوت اما پر برف بود. ماشین‌های برف روب برف‌ها را از جاده کنار زده بودند. سفیدی برف چشم شاهین را می‌زد و آزارش می‌داد.

او عینک آفتابیش را به چشم زد و به راهش ادامه داد. سینا هم در سکوت با لپ‌تاپش سرگرم بود.

شاهین که فشار زیادی بر خود حس می‌کرد دوست داشت حرف بزند و گوش شنوایی برای شنیدن حرف‌هایش داشته باشد اما سینا چنان غرق در لپ‌تاپش بود که دوست نداشت مزاحمش شود.

او در سکوت سیگار دوم، سوم، چهارم و پنجمش را کشید. وقتی ششمین سیگار را آتش زد سینا در حالیکه کارش را انجام می‌داد گفت:

- سیگار کشیدن باعث فرسایش مغز می‌شه. انسداد ریه، سرطان زبان، سرطان ریه، سرطان پانکراس، سرطان حنجره هم پیشکش.

شاهین نیم‌نگاهی به سینا انداخت و پکی به سیگارش زد.

سینا ادامه داد:

- پوسیدگی دندان، بی اشتهایی، یوبستش به کنار، میل جنسی رو هم کاهش میده.
چشم‌های شاهین با شنیدن حرف‌های سینا گرد شد. نیم‌نگاه متعجبی به سینا انداخت.
او بی‌خیال به لپ‌تاپش خیره بود.

- و به طور متوسط اگر سیگارت رو قبل از سی و پنج سالگی ترک کنی، ده سال
بیشتر می‌تونی زندگی کنی.

- ببخشید که با سیگار کشیدنم اذیت کردم.

- من اذیت نمی‌شم تو داری خودت رو اذیت می‌کنی. اینا رو گفتم که به یک چیز
برسم.

- و اون؟

- آدمای سیگاری توی یک معادله ناهماهنگ گیر کردن. پول میدن که مرگ تدریجی
و دردناک بخرن. می‌گن آرامش می‌گیریم ولی دقیقاً با از بین بردن مغزشون،
منطقشون هم دود می‌شه.

شاهین در سکوت سر تکان داد.

- و اگر داروی ضدافسردگی و روان‌درمانی می‌خوری باید بگم که با مصرف سیگار،
احتیاجت به اون داروها چند برابر می‌شه.

- جدی می‌گی؟

- آره.

- که این طور!

شاهین پک دیگری به سیگار لای انگشت هایش زد و آن را از پنجره به بیرون پرت کرد. هوا داشت تاریک می شد. عینک آفتابیش را روی داشبورد انداخت و گفت:

- نیلا به سیگار کشیدن من اعتراض نمی کرد. مگر وقتی که می نشستیم توی ماشین چون دوست نداشت لباسش بوی سیگار بگیرن.

- نیلا از سیگار متنفره به خاطر تو چیزی بروز نداده.

شاهین آهی کشید و گفت:

- اون پیدا بشه، من ترک می کنم.

سینا هم در لپ تاپش را بست و راست شد و گفت:

- پیداش می کنیم، بهت قول می دم.

- امیدوارم.

- بزن کنار من میشینم، خسته شدی.

- ممنون. لطف می کنی.

شاهین کنار جاده توقف کرد و سینا پشت فرمان نشست.

سینا ماشین را به حرکت در آورد و شاهین دست هایش را زیر بغلش زد و به جاده تیره خیره شد. چند دقیقه سکوت کرد، تا این که با صدایی آهسته و زیر لب گفت:

- نیلا هم رانندگی اش خوب بود.

- خوب بود؟ مگه الان نیست؟

شاهین رو به سینا کرد.

- یک جوری گفתי انگار نیلا دیگه وجود نداره!

- خدا نکنه. نمی‌دونم چرا از فعل گذشته استفاده کردم.

- نترس، هر جا باشه برمی‌گرده خونه.

- سینا! این احتمال رو هم بده. اگه برنگشت چی؟ اگه مثل نوشین رفت و دیگه نیومد.

سینا نیم‌نگاهی به چهره‌ی شاهین انداخت. او را مضطرب دید. دستش را

بلند کرد و روی شانه‌ی شاهین گذاشت و گفت:

- نیلا دختری نیست که بره و برنگرده.

نیلا کسی نیست که بخواد خانواده‌اش رو ول کنه و بره. باور کن که پیدا می‌شه. هر جایی که هست باز برمی‌گرده پیش ما. من دلم روشنه شاهین، نگران نباش.

سینا شانه‌ی او را فشرد و در سکوت به راهش ادامه داد.

وقتی به مقصد رسیدند شاهین آدرس ویلایشان را به سینا داد تا شب را آنجا بمانند.

وقتی وارد ویلای بزرگ و مجلل استاد شدند ساک‌هایشان را روی مبل‌های قهوه‌ای رنگ انداختند. سینا لپ‌تاپش را روی میز گذاشت و آن را باز کرد و دگمه روشن را زد.

شاهین در حال روشن کردن پکیج و باز کردن شوفازهای سالن گفت:

- تو خیلی بیشتر از من به لپ‌تاپت وابسته‌ای.

- دارم گوشی نیلا رو هک می‌کنم.

شاهین به سینا خیره شد. راه افتاد و نزدیک سینا روی مبل نشست. سینا از روی

زمین بلند شد و روی مبل نشست و گفت:

- بتونم این کار رو بکنم، به همه‌ی تماس‌ها و پیام‌هاش دسترسی پیدا می‌کنم و

می‌تونم بفهمم آیا تماس مشکوکی داشته یا نه. مخصوصاً از طرف حسام.

- من شماره تلفن نیلارو به خاطر همین آدم عوض کردم. حسام شماره تلفن نیلا رو

نداشت.

- حسام هکر قابلیه و ممکنه با هک گوشی کسی از ما شماره تلفن نیلا رو به دست

آورده باشه.

- که این‌طور.

تلفن شاهین به صدا در آمد. گوشی را از جیبش بیرون کشید.

پدرش بود. تماس را وصل کرد و روی اسپیکر زد.

- سلام حاجی.

- سلام باباجان، خوبی؟

- خوبم حاج آقا! شما خوبین؟

-الحمدالله... تو چطوری شاهین؟ سردرد نداری؟

-دارم ولی قابل تحمل هست.

- داروهات فراموشت نشه.

- یادمه، نگران نباشین.

- رسیدین بابا؟

- بله، ویلای شماییم.

- به اکبر سفارش کردم یخچال رو براتون پر کنه.

- ممنون، کاش می‌گفتین گرمایشی‌ها رو روشن کنه اینجا به اندازه قطب سرده.

- بهش گفته بودم فراموش کرده.

- بله.

- شاهین!

- جانم حاجی!

-یک چیزی می‌خوام بهت بگم اما می‌ترسم نگرانیت هزار برابر بشه.

سینا و شاهین به هم نگاه کردند.

شاهین رو به جلو خم شد و ساعدهایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- بگین، گوشی‌ام رو اسپیکره.

- ایراد نداره بذار بشنوه چون باید بدونین.

- چی شده حاج آقا؟

- من از صبح با چند نفر از دوستان دوربین های خیابونی که خونه آقای سرمد توش هست رو چک کردم. دوربین خونه ها، سوپرمارکت ها.

- خوب؟ چیزی دستگیرتون شد؟

- آره.

شاهین هیجان زده از جا بلند شد. سینا هم برخاست و منتظر شنیدن ادامه ی حرف های آقای راستاد شد.

- نیلا از خونه بیرون میاد و کوچه رو تا انتها میاد. وقتی وارد خیابون می شه، کنار خیابون راه می افته. شاید پنجاه متر حرکت می کنه که یک پژوی مشکی رنگ یکی دو متر جلوتر توقف می کنه. نیلا می خواد از کنارشون رد بشه که یه پسر از ماشین پیاده می شه. کلاه رو سرش داره و عینک آفتابی بزرگی به چشم زده. جلوی نیلا می ایسته و باهاش مشغول حرف زدن می شه. چند دقیقه کوتاه با هم حرف می زنن. نیلا بعدش می چرخه که بره، پسر کیفش رو می گیره و نیلا دوباره روش رو بهش می کنه.

پسر گوشی اش رو در میاره و چیزی به نیلا نشون میده. نیلا سر بلند می کنه و پسر در عقب ماشین رو برایش باز می کنه. بعد هم با دستش نیلا رو هدایت می کنه که عقب سوار بشه. در رو می بنده و خودش هم سوار می شه و میرن.

شاهین گیج و سردرگم به اطراف نگاه می کرد و انگار دنبال جوابی برای این معما بود. سینا وقتی گیجی و بهت شاهین را دید گوشی را از دست او کشید و گفت:

- سلام حاج آقا.

آقای راستاد پس از مکث کوتاهی گفت:

- سلام.

- چهره‌اش رو تشخیص ندادین؟

- نه، مشخص نبود درست.

- شماره پلاک ماشین چی؟

- پوشونده شده بود، نصفیش مخدوش بود.

- می‌تونین فیلم رو برای من ارسال کنین؟

- بله، حتماً.

- براتون یه شماره پیامک می‌کنم، لطفاً ارسالش کنید به این شماره.

- حتماً. شاهین حالش خوبه؟

سینا شاهین را نگریست. از خود بی‌خود و مبهوت بود. گفت:

- آره، خوبه.

- مراقبش باش.

- حتماً.

سینا ارتباط را قطع کرد و به سراغ شاهین رفت.

صورت او را رو به خود چرخاند و گفت:

- حالت خوبه؟

- نیلا چکار کرده؟ چرا سوار ماشین یه غریبه شده؟

- من چندان اطمینان ندارم که با غریبه رفته باشه. شاید همدیگر رو شناختن که بدون هیچ مقاومتی همراهش رفته. تو نیلا رو تا این حد احمق شناختی؟

شاهین سرش را به چپ و راست تکان داد.

- پس حتماً یه موضوع این وسط هست که ما ازش بی خبریم.

- مثلاً چی؟

سینا چند بار مسیر کوتاهی از طول و عرض سالن را قدم زد و بعد گفت:

- مثلاً حسام برایش پیغام فرستاده باشه که بره پیشش.

شاهین لبخند عصبی زد و گفت:

- چرا نیلا باید بره پیش اون؟

- چه می دونم، شاید گفته که مشکلی برایش پیش اومده، شاید گفته به کمک نیلا نیاز داره!

- و این کمک کردن و کمک خواستن هنوز تموم نشده.

- تا فیلم رو نگیریم نمی تونیم تشخیص بدیم چی به چیه! اگر بتونیم پلاک ماشین رو بخونیم شاید بشه کاری کرد.

- حاجی که گفت پلاک مخدوش بوده.

- یک فکری برایش می‌کنیم. شاید بشه چیزی آشنایی تو فیلم پیدا کرد.

لپتاپ به صدا در آمد. سینا به سمت میز رفت و فیلم را باز کرد و گفت:

- خودش.

شاهین پا تند کرد و کنار سینا نشست. به فیلم خیره شد و دقیقاً همانطور بود که پدرش توضیح داده بود.

سینا چندین بار فیلم را برگرداند و از اول نگاه کرد. شاهین پرسید:

- تو این یارو رو می‌شناسی؟

- نه! تو چی؟

- نه تا حالا ندیدمش، هر چند چهره‌اش معلوم نیست ولی قد و قواره‌اش هم آشنا نیست.

- پس نیلا چطور باهاش سوار شد؟

- نمی‌دونم، با اون چیزی که به نیلا نشون داد راضی‌اش کرد. اون‌جایی که پشت فرمونه مشخص نیست زنه یا مرد؟

- نه شیشه‌ها خیلی تیره هستن.

شاهین دستش را روی میز گذاشت و سرش را به آن تکیه داد. اعصابش خورد بود و نمی‌فهمید نیلا چکار کرده است!

سینا حال شاهین را نگرینست. برای او ناراحت شد. با خود فکر کرد اگر آن شب اجازه می‌داد و نیلا با شاهین بر می‌گشت به اینجا نمی‌کشید.

دستش را روی شانه‌ی شاهین زد و گفت:

- درست می‌شه.

شاهین سر بلند کرد و گفت:

- کی؟ چند ساله زندگی من شده جهنم در جهنم.

شاهین از جایش بلند شد و رفت یکی از پرده‌ها را کنار کشید. باز هم برف باریدن گرفته بود.

او یکی از مبل‌های وسط سالن را سمت پنجره سرتاسری بزرگ هل داد. مبل را مقابل پنجره گذاشت. شومینه‌ای که وسط سالن بود را روشن کرد.

خطاب به سینا گفت:

- چایی یا قهوه؟

- قهوه لطفاً.

شاهین به آشپزخانه رفت. او هم چای‌ساز را به برق زد و هم مشغول درست کردن قهوه شد.

یک فنجان قهوه برای سینا حاضر کرد و برای خود یک لیوان چای روی سینی گذاشت.

به کنار سینا رفت و فنجان قهوه را کنار او گذاشت.

- مرسی.

- خواهش می‌کنم. چی می‌خوری حاضر کنم؟

- فعلاً هیچی، همین قهوه کافیه.

شاهین سر فرود آورد و چایش را به کنار پنجره برد. روی مبل مقابل پنجره نشست. در فکر و خیالات خود غوطه‌ور بود و آهسته چایش را می‌نوشت.

تناقض سفیدی برف و درخشش آن در تاریکی روی دید او تأثیر می‌گذاشت. چشم‌هایش تیر می‌کشید اما توجهی به درد آن‌ها نمی‌کرد.

لیوان را بالا برد که درد از چشم‌هایش به درون سرش سرایت کرد. در یک آن حس کرد برق فشارقوی به سرش وصل شد.

آخ بلندی گفت و رو به جلو خم شد. روی زمین افتاد و صدای شکستن لیوان در سالن پیچید.

سینا از جا پرید و به سمت او دوید. کنار شاهین نشست و گفت:

- شاهین، شاهین چی شدی تو؟

شاهین دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و آه و ناله کرد. سینا بازوهایش را زیر شانه‌های شاهین انداخت و با قدرت او را از جا بلند کرد و روی مبل نشانده.

صورت شاهین را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- شاهین، خوبی؟

- آره... خو... خوبم.

- تو با خودت چکار می‌کنی؟

- من هیچی... مشکل دید در شب دارم. همراه با سردردا و مشکل روحیم شروع شد. الان با نگاه کردن برف درد تو چشم و سرم می پیچه.

سینا نگاهی به مبل کرد و بعد پنجره را نگریست و گفت:

- تو با این حالت مبل رو گذاشتی جلوی پنجره که برف رو نگاه کنی؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ دارو داری؟

- آره... تو ساکمن.

سینا پرده ها را کشید و بعد رفت و قرص های شاهین را همراه با آب برایش آورد. شاهین دارو هایش را خورد و سینا لیوان را از او گرفت.

خواست برود که شاهین مچ او را گرفت. سینا چشم های بی حال شاهین را نگریست.

- سینا.

- بله.

- قول بده نیلا رو پیدا می کنی؟

- پیداش می کنیم، با هم.

- من ناتوان تر از اونیم که نشون می دم. از این ناتوانیم هم بیزارم. ولی تحت هر شرایطی که شد نذار نیلا مثل نوشین گم بشه.

- نیلا پیدا می شه، مطمئن باش.

سینا متفکر به آشپزخانه رفت. جارو و خاک انداز را برداشت. به سالن برگشت و مشغول جارو کشیدن تکه های لیوان شد.

یکدفعه گفت:

- شاهین این نوشین هیچوقت هیچ پیغام و نشونی از خودش جا نداشت؟

شاهین با چشم‌های سنگین و دردناک و صدای گرفته از درد گفت:

- نه.

- به نظرت ممکنه گم شدن نیلا به نوشین مربوط باشه؟

نگاه بی‌جان شاهین سمت سینا چرخید.

- چیزی تو زندگی قبلیت وجود نداره که نوشین برای انتقام رها کرده باشه، یا

الان بخواد باز هم انتقام بگیره و ادیت کنه؟

- من هیچوقت به اون بد نکردم و حتی نفهمیدم برای چی رفت.

سینا سر فرود آورد و به آشپزخانه رفت و پلک‌های سنگین شاهین روی هم افتاد.

ظهر روز بعد بود که شاهین تکانی به خود داد. احساس درد در بدنش کرد. وقتی

ذهنش دوباره به کار افتاد یادش آمد کجاست. نگاهی به پتوی رویش کرد. روی

همان مبل خوابیده بود و سینا رویش پتو کشیده بود. وقتی از جا بلند شد سرگیجه

داشت. رویش را به عقب کرد و دید سینا با بالاتنه‌ی لخت روی مبل خوابیده است.

پتو را برداشت و تلوتلو خوران سمت او رفت. پتو را روی سینا کشید و در لپ‌تاپ

او را بست. از داخل ساکش لباس برداشت و به حمام رفت.

وقتی بیرون آمد به اتاق قدیمی خود رفت و مشغول خشک کردن و حالت دادن

موهایش شد.

ساعت را که نگاه کرد دو ساعت از نیم روز گذشته بود. به آشپزخانه رفت و یخچال سفید رنگ را از بالا تا پایین چک کرد.

میگو را از یخچال بیرون کشید و مشغول

پختن خوراک میگو شد. چای را هم حاضر کرد و کمی بعد سینا بیدار شد. دست و صورتش را شست و به آشپزخانه آمد.

به هم سلام کردند. سینا برای هردویشان چای ریخت و گفت:

- نیلا خیلی خوشبخته که تو رو داره.

استکان چای را به دست شاهین داد. شاهین تشکر کرد و گفت:

- این طور فکر می‌کنی؟

- آره.

سینا پشت میز نشست و یک جرعه چای نوشید. شاهین هم به کابینت تکیه کرد و گفت:

- چرا نرفتی تو اتاق بخوابی؟ فکر کنم دیشب بدون پتو و لباس حسابی سردت شده بود.

- نگران من نباش، گرماییم. دیشب تا دم صبح بیدار بودم و داشتم گوشی نیلا رو چک می‌کردم.

- گوشی نیلا؟ مگه گوشی نیلا رو هک کردی؟

- بله.

- به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

- شاهین! نیلا توی تماس‌ها و پیاماش، حتی توی برنامه‌های مجازیش، هیچ‌گونه پیغام و یا تماس مشکوکی نداشت.

شاهین با خیال راحت نفس عمیقی کشید.

سینا سر فرود آورد و گفت:

- این خوشحال‌کننده است اما حقیقتاً عجیبه.

- چطور؟

- ببین، نیلا هیچ تماس و پیغام مشکوکی نداشته. پس یعنی برای رفتن از خانه با کسی هماهنگ نکرده. از قبل جایی برای رفتن تعیین نکرده. اما چطور با اون آدم‌ها رفت؟ اونم آدمای غریبه! مگه چی بهش گفتن که به راحتی باهاشون سوار شد؟
- این فقط احتمال اول رو قوی می‌کنه.

- دقیقاً! یعنی با حسام رفته، اما خود حسام هم وارد عمل نشده بلکه کسی رو برای بردنش فرستاده. اون برای گول زدن نیلا از یه چیزی استفاده کرده که می‌دونسته اگر نیلا بشنوه حتماً سراغش میره، اما نیلا نمی‌دونسته اون آدم‌ردی از خودشون به جا نمی‌ذارن و گرفتارش کردن.

- احتمالاً.

- پس بهتره بریم سراغ حسام.

- امیدوارم حسام اونقدر کم هوش باشه که توی اون ویلایی که تو می‌گی پنهون شده باشه.

- هست.

آن دو بعد از صرف ناهار از ویلا بیرون زدند و به شهر مجاور رفتند. مسیرشان حدود یک ساعت فاصله داشت که با آن برف به دو ساعت راه بدل شد و طول کشید. وقتی به جلوی ویلا رسیدند شاهین خواست زنگ بزند که سینا اجازه نداد. کلیدی از جیبش بیرون کشید و درون قفل در انداخت.

کلید را در قفل چرخاند و تقریباً بی‌صدا در را باز کرد. هر دو وارد ویلا شدند و سینا بی‌صدا در را بست.

پاورچین، پاورچین از میان برف و باغ عبور کردند و به سمت ساختمان رفتند. وقتی جلوی در چوبی سفید رنگ ایستادند، سینا دستش را روی دستگیره در گذاشت و آهسته رو به پایین فشرد. در به راحتی باز شد.

سینا در را هل داد و شاهین به درون رفت. بعد هم سینا وارد شد و در را بست.

درون سالن بسیار نامنظم و ریخت و پاش بود.

روی میز وسط هال جعبه‌های پیتزا و یکبار مصرف به چشم می‌خورد.

لیوان‌های نوشیدنی قاشق و چنگال، پس مانده‌های غذا و پوست میوه روی میز و زمین به چشم می‌خورد. بوی آشغال در ویلا به مشام می‌رسید و منظره بدی به وجود آمده بود.

شاهین به آشپزخانه سرک کشید. اوضاع آنجا هم بهتر از سالن نبود. بیرون آمد و رو به سینا سر تکان داد. سینا اشاره‌ای به پله‌ها کرد و راه افتاد.

شاهین هم پشت سرش حرکت کرد. هر دو بی‌صدا از پله‌های منتهی به طبقه دوم بالا رفتند. در یکی از اتاق‌ها نیمه باز بود.

سینا آهسته در را هل داد و حسام را روی تخت دید. نگاهی به شاهین کرد و اشاره‌ای به اتاق‌های دیگر کرد. شاهین رفت و دو اتاق دیگر را چک کرد. اما هیچکس آنجا نبود.

برگشت و رو به سینا سرش را به چپ و راست تکان داد و به سمت تخت رفت. حسام بدون لباس و تنها با یک شلوارک کوتاه روی تخت دمر خوابیده بود.

سینا کنار تخت ایستاد و دستش را به کمرش زد و صدا کرد:

- حسام... حسام.

حسام نفس عمیقی کشید. سینا دوباره صدا زد.

- حسام، مردی؟ پاشو ببینم.

حسام گوش‌هایش را گرفت و زیر لب گفت:

- لعنتی، باز کابوس شروع شد.

سینا پایش را بلند کرد و روی کمر او گذاشت و محکم تکانش داد و با فریاد گفت:

- پاشو احمق.

حسام هراسان روی تخت نشست و سینا و بعد شاهین را نگریست.

با موهای ژولیده و صورتی که زیر ریش پوشیده شده بود هیچ شبیه به حسام گذشته نبود. او ترسیده و هول کرده گفت:

- سینا، به جون خودم به جون خودت نمی‌خواستم این‌طوری بشه. من فقط ترسیده بودم. از فکر و خیال قاطی کرده بودم. من...

سینا داد زد:

- خفه شو.

حسام ساکت شد. شاهین از کنار در گفت:

- نیلا کجاست؟

حسام گیج و منگ شاهین را نگریست و بعد رو به سینا گفت:

- چی؟

- پرسیدم نیلا کجاست؟

- نیلا؟

- آره، نیلا. چند روزه غیبتش زده. چکارش کردی؟

حسام نگاه گیجش را بین شاهین و سینا به گردش انداخت و بعد مبهوت گفت:

- چی می‌گین شماها؟

او خطاب به شاهین گفت:

- تو سراغ زنت رو از من می‌گیری؟

و خطاب به سینا گفت:

- خواهرت زن این نر شده از من سراغش رو می‌گیری؟

سینا با اخم غلیظی گفت:

- یعنی تو نمی‌دونی کجاست؟

- من باید از کجا بدونم؟

- حسام حرف می‌زنی یا طور دیگه به حرف بیارمت؟

حسام با ناراحتی مشت‌هایش را جلویش کوفت و گفت:

- بابا به والله من ازش خبر ندارم. چی باید بگم که شماها باور کنین؟ من چند

هفته‌اس که اینجام از دنیا بی‌خبرم. اگه فکر می‌کنین پیش منه بگردین پیداش کنین.

- داد نزن.

حسام دستش را به پیشانی‌اش کشید و چند لحظه تخت را نگریست و بعد سر بلند

کرد و خطاب به شاهین گفت:

- همین بودی؟ چکارش کردی که گذاشته رفته؟

سینا نگاه سردی به حسام انداخت و گفت:

- هر کاری که کرده، مثل تو نکرده. مطمئن باش.

- من...

سینا بر سر حسام فریاد کشید:

- تو ولس کردی، من بهت اعتماد کردم.

جونم رو به خاطر تو کف دستم گرفتم. ولی تو چکار کردی؟

حسام در سکوت به سینا نگاه می‌کرد. حرفی برای زدن نداشت. سینا کلافه و بلندتر از قبل داد زد:

- نامرد بی معرفت.

حسام با کلافگی موهایش را چنگ زد.

شاهین با دیدن حالت او از میان چهارچوب در کنار رفت و راه طبقه‌ی پایین را در پیش گرفت.

سینا نگاهی به جای خالی شاهین کرد. جلو رفت و موهای حسام را چنگ زد و گفت:

- حقت بود گردنت رو خورد کنم ولی شانس آوردی خواهرم گیر آدم درستی افتاده وگرنه امروز باید فقط یکی از ما از این اتاق زنده بیرون می‌رفت.

او سر حسام را به کناری هل داد و سمت در رفت. حسام از تخت پایین جهید و شلوارش را برداشت. حین پوشیدن آن به دنبال سینا رفت و گفت:

- شماها می‌خواهین من رو بدین دست پلیس؟

سینا رو به او چرخید و عصبی گفت:

- تو خیلی بی‌شعوری حسام. خیلی بی‌شعوری.

- سینا من برم زندان می‌میرم. من طاقت ندارم.

- بدبخت، تو که همین الان هم تو زندانی. دو ساله که تو زندانی. نبودی این حال و روزت نبود. دو سال توی خودت زندونی بودی، الانم که تو این خراب شده اسیری. ترس تو، زندانت شده. همه چی ات رو از دست دادی. شغلت، خانوادت، دوستات، نامزدت. مرگ از این زندگی بهتره.

- تو راست می‌گی سینا. شکستم، داغونم، همه چیزم رو از دست دادم. از ترس مرگ و اعدام شدن روزی صد بار می‌میرم و زنده می‌شم ولی چکار کنم؟ چکار کنم که بدبخت شدم، خر شدم، نفهمیدم، ترسیدم. وقتی زندان بودی، عذاب وجدان داشت من رو می‌کشت. نه جرأت داشتم پیام راستش رو بگم، نه دلم آروم می‌شد که به جای من سرت بره بالای دار و با خیال راحت با نیلا بگم و بخندم. فکر و ترس طوری داغونم کرد که فلج شدم، تو من رو ببخش. تو مردونگی کردی، ولی من آدم ضعیفی هستم که نتونستم پای کارهام وایسم.

- تو خیلی بدبختی حسام. آدم بمیره اما ترسو نباشه.

حسام سر به زیر گرفت.

- من وقت ندارم که با تو تلف کنم. معلوم نیست چی سر نیلا اومده، اما بهت توصیه می‌کنم پای تو وسط نباشه. چون به مرگ نیلا بفهمم توی این کار دست داشتی، زنده‌ات نمی‌ذارم حسام.

- کار من نیست سینا. به جون نیلا راست می‌گم.

- خیلی خوب.

سینا راه افتاد که حسام برگشت و سریع تیشرتش را برداشت و در حال پوشیدنش دنبال سینا دوید و حین پایین رفتن از پله‌ها آن را در تنش مرتب کرد و گفت:

- یک دقیقه وایسین.

سینا برگشت نگاهش کرد. شاهین که روی دسته‌ی یکی از مبل‌ها نشسته بود نگاهش را بالا کشید و حسام را نگریست.

- چرا گوش‌اش رو هک نمی‌کنین بفهمین پای کی وسطه؟

- کردیم. رو گوش‌هی هیچی نداره.

سینا راه افتاد و حسام به فکر فرو رفت. همان‌جا بالای پله‌ها ایستاده بود. شاهین و سینا سمت در رفتند که حسام داد زد:

- سینا، ایمیلش چک کردی؟

سینا و شاهین که داشتند از در بیرون می‌رفتند برگشتند و او را نگریستند.

- مگه نیلا ایمیل داره؟

- معلومه که داره.

- نه نکردم.

- بذارین ایمیلش رو چک کنیم.

سینا برگشت و خطاب به شاهین اشاره کرد که برگردد. شاهین دوباره به سالن برگشت و در را به هم کوبید.

حسام از پله‌ها پایین آمد و گفت:

- من دست و صورتم رو بشورم و بیام.

او به درون سرویس رفت.

شاهین نگاهی به آن به هم ریختگی کرد و چینی به بینی‌اش انداخت و گفت:

- حالم از اینجا به هم می‌خوره.

- همیشه همینقدر شلخته‌اس.

حسام چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

- چرا نمی‌شینین. چیزی می‌خورین بیارم؟

شاهین با کلافگی سر تکان داد و گفت:

- بهتره زودتر کارت رو انجام بدی. ما وقت برای تلف کردن نداریم.

- هر کی ندونه تا حالا وقت داشتی چکار کردی! نهایتش اینجا، پیش من.

او در یخچال را باز کرد و گفت:

- شیر می‌خورین؟

- نه! حسام بیا ببینم.

- عجله نکن سینا، اومدم.

او با یک شیشه شیر بیرون آمد و با سر کشیدن آن گفت:

- لپ‌تاپ من کو؟

اطرافش را در آن شلوغی نگاه کرد. سینا لباس‌های حسام را کنار انداخت و به دنبال لپ‌تاپ او گشت. ولی پیدایش نکرد.

حسام شیشه‌ی خالی را روی میز گذاشت که شاهین گفت:

- دیگه جا نداره. بهتر نیست بندازیش تو سطل آشغال؟

- وسواس داری؟

- آره. ولی تو هم عادت کردی به چرک زندگی کردن.

- هر کس یک جوهره جناب راستاد.

حسام کنار مبل نشست و زیر آن را نگاه کرد. لپ‌تاپش را از زیر مبل بیرون کشید و نگاهی به میز انداخت که جا نداشت. نگاهی سمت میز ناهار خوری انداخت. آنجا هم پر از آشغال بود.

لپ‌تاپ را روی زمین گذاشت و دست‌هایش را به هم مالید و مشغول شد.

سینا و شاهین به هم نگاه کردند و در کار این بشر مانده بودند. شاهین بی‌حوصله از جا بلند شد و چرخی در آن آشغال‌دانی که حسام ساخته بود زد. بعد هم به آشپزخانه رفت و سرتاسر آشپزخانه را نگاه کرد. در کابینت بالای سینک ظرفشویی را باز کرد. بسته نایلون‌های مخصوص سطل آشغال را برداشت. دو نایلون بیرون کشید و مشغول جمع کردن آشغال‌ها شد.

بعد هم به هال رفت و آشغال‌های روی میز را جمع کرد که حسام همانطور خیره به صفحه گفت:

- زحمت نکش.

- خفه شو و با من حرف نزن.

سینا پوزخندی به آن دو زد و گفت:

- حسام تو ایمیل نیلا رو داری؟

- آره، چرا که نه؟

- رمزش رو چی؟

- ندارم ولی پیدا می‌کنم.

شاهین با عصبانیت پاکت خالی پیترز را برای حسام پرت کرد که به سرش خورد.

حسام معترض گفت:

- آهای، چه خبرته؟ سینا این رو زنجیرش کن.

سینا که روی لبه‌ی مبل پشت حسام نشسته بود لگدی به کمر حسام زد و گفت:

- کارتو بکن، خفه شو.

- من به خاطر خودتون دارم توی صفحات شخصی نیلا سر می‌کشم واگر نه اینقدر

بی‌ناموس نیستم با کسی همچین کاری بکنم، تو که منو خوب می‌شناسی سینا!

- نه نمی‌شناسمت!

حسام آهی کشید و طعنه سینا را فهمید. ساکت شد و شاهین عصبی آشغال‌ها را درون نایلون انداخت و در آخر سه نایلون گره زده را به کوچه برد و در سطل انداخت.

وقتی برگشت ظرف‌ها را جمع کرد و درون ماشین ظرف‌شویی چید و آن را روشن کرد. لباس‌های حسام را جمع کرد و بعد از خالی کردن جیب‌هایشان درون ماشین لباسشویی انداخت و آن را هم روشن کرد.

چای‌ساز را به برق زد و مشغول دستمال کشیدن شد.

او خود را مشغول کرده بود تا کمتر استرس به دل بکشد و به این فکر کند که حسام وارد حریم شخصی همسرش می‌شود. در تمام طول مدت دندان‌هایش روی هم قفل شده بودند و با اعصاب‌خوردی کارها را انجام می‌داد.

میزهای سالن را دستمال کشید که حسام با لبخند کجی گفت:

- سینا، زن قابلی گرفتین.

سینا روی سر حسام آوار شد و چند مشت به سر و کمر او زد و گفت:

- دهنتم رو ببند تا نبستمش.

- باشه، باشه!

- تو خوبی! هر چی کوفت کردی سر جاش جا گذاشتی.

- جاروبرقی‌ات کو؟

- بالا تو اتاق ته راهرو.

شاهین رفت و جاروبرقی را آورد.

مشغول جارو کشیدن شد و کم کم همه جا مرتب شد.

نگاه جدی حسام روی صفحه بود، سرش را کمی بالا آورد و همراه با اشاره دست گفت:

- خاموش کن، خاموش کن.

شاهین پایش را روی دگمه زد و حسام را نگریست. حسام پرسید:

- کسی به اسم رامین می شناسین؟

و بعد نگاهش را بلند کرد و شاهین را نگریست. شاهین دسته جاروبرقی را رها کرد.

- این چند روز آخر نیلا کلی ایمیل رد و بدل شده با این آدم داشته.

شاهین مات و مبهوت جلو آمد و نشست. سینا هم از مبل پایین آمد و کنار حسام نشست.

حسام روی لپتاپ را بیشتر سمت شاهین گرداند و شاهین مشغول خواندن ایمیل ها شد.

- سلام رامین عزیزم. از خدا می خوام که حال خودت و دلت عالی باشه. من هم خوبم. سینا از زندان بیرون اومده. حتماً خبر داری حسام قاتل واقعی پسر عموت بوده. این روزا سینا من رو به خونه پدریم برگردونده. نمی دونی چقدر دلم برای شاهین تنگ شده. دوست دارم کنارش باشم. وقتی از سر کار برمی گرده خستگی اش

رو ببینم. با هم شام بخوریم و بعد کمی از آینده حرف بزنیم و شب کنار هم آرام بگیریم. دلم برای دستای شاهین لای موهام تنگ شده. دلم برای نگاه کردن به چشم‌های خسته‌اش تنگ شده، خیلی زیاد. دلم تنگ شده ولی جرأت ندارم به خودش بگم! چرا؟ رامین چرا نمی‌تونم حرف دلم رو به شاهین بزنم؟

حسام که آن خطها را خوانده بود از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت.

سینا هم دوباره روی مبل نشست و از شاهین دور شد.

دستش را روی صورتش کشید و از خود ناراحت بود که با دور کردن نیلا تا این حد او را آزرده است. اما ته دلش خوشحال هم بود که حداقل باعث شده بود کاری کند آن دو به حس واقعی درونشان پی ببرند.

سینا به آشپزخانه رفت و دید که حسام در حال درست کردن ساندویچ کالباس است. سینا به کنار حسام رفت و به کابینت تکیه زد و به صورت او خیره شد.

اشک از گوشه‌ی چشم حسام پایین چکید.

- تو گریه می‌کنی؟

حسام چاقوی دستش را روی کابینت کوبید و با انزجار چون کودک بهانه‌جویی گفت:

- از خودم متنفرم، چند سال نتونستم کاری کنم نیلا تا این حد عاشقم بشه. این مرد چکار کرده که نیلا توی سه ماه اینطور بهش وابسته شده؟

- به نظر خودت چکار کرده؟

- اون یه تکیه‌گاه خوبه. اون معنای مردونگی رو فهمیده. ولی من همیشه از مسئولیت فراری بودم. نتونستم درست تصمیم بگیرم، نتونستم آدم باشم.

- از فرصتی که برات ساختم درست استفاده نکردی، حداقل این بار درست تصمیم بگیر. باشه؟

حسام سرش را بالا و پایین انداخت.

سینا شانه‌ی حسام را گرفت و فشرد و گفت:

- مرد باش، همین.

شاهین اما در حال خواندن درددل‌های نیلا با رامین بود. رامین نوشته بود:

- سلام نیلا جان. خوبی؟ این دو تا غد یک دنده لجبار رو اگر ول کنی تا ابد رو در روی همن. باید کاری کنی کنار هم بایستن، نه مقابل هم. باید با هم متحدشون کنی. بهترین راه هم نبود تو بین اون دوتا ست.

آماده باش، پس فردا بیای پیش من. منتظر جوابت هستم.

نیلا در جواب نوشته بود:

- سلام رامین، پیش تو؟ دیوونه شدی؟ من پاسپورت و رضایت شوهرمو ندارم.

- اومدن به شمال رضایت شوهر شاید، اما پاسپورت نمی‌خواد.

از من به تو نصیحت، از شوهرت اجازه بگیر. بیا چون دور بشی کسایی رو که دوست داری با هم و کنار هم به دست میاری. همه‌ی اون‌ها برای پیدا کردن تو با هم متحد می‌شن و تلاش می‌کنن.

نیلا من دور شدم، به خاطر خودم. به خاطر گذشته، به خاطر شاهین و هیچکس نمی‌دونه کجام. اما تو اونقدر برام عزیز هستی که به دنیام راهت بدم. من از ایران خارج نشدم، منتظرتم.

و این آخرین ایمیل رامین بود. شاهین با هزار سؤال که برایش ایجاد شده بود اطرافش را کاوید. از جایش بلند شد و رفت پالتویش را از روی مبل برداشت. او گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و با رامین تماس گرفت. خط او خاموش بود. شاهین این بار با ربکا تماس گرفت.

پس از چند بوق آزاد او جواب داد و گفت:

- جونم شاهین؟

- این مسخره بازی چیه؟

- کدوم مسخره بازی عزیزم؟

- رامین کجاست؟

- مگه خبر نداری؟ رامین رفته.

شاهین عصبی داد زد:

- به من دروغ نگو. خبر دارم رامین از کشور خارج نشده. اون کدوم گورستونیه؟

- شاهین!

- گوش کن ربکا، دیوونم نکن. من می‌دونم رامین از ایران خارج نشده و نیلا رفته

پیشش. حتی می‌دونم که شمالن اما کجا؟ ویلای رامین کجاست؟

- شاهین.

- بله!

- رفتن ویلای من. برات آدرسش رو می فرستم.

- منتظرم.

شاهین ارتباط را قطع کرد که دید سینا و حسام منتظر نگاهش می کنند. شاهین خود را روی مبل انداخت و زیر لب با خیالی که آسوده شده بود گفت:

- نیلا پیش پسر عمومه، حالش خوبه. دیگه نگران نباش سینا. به پدر مادرت زنگ بزن و از نگرانی درشون بیار.

- پسر عموت؟

شاهین دست در جیبش کرد و پاکت سیگار و فندکش را برداشت. یک نخ سیگار کنج لبش گذاشت و آن را آتش زد. پکی به سیگارش زد و همانطور آرام گفت:

- آره، تو ندیدیش. منتظرم آدرس بفرستن که بریم.

- باشه.

شاهین با انگشتانی که سیگار میانشان بود لبش را به بازی گرفت و به کارهای رامین اندیشید. خیلی حرفها داشت که با او بزند و باید هر چه زودتر تکلیفش را با او روشن می کرد. باید می فهمید رامین چه مرگش شده است و این گذشته ای که او را آزار می دهد چیست؟!

به نیلا اندیشید که حالا تنها کنار رامین چکار می‌کند. حس متناقضی در وجودش موج می‌زد. از یک طرف خوشحال بود که او را پیدا کرده است. از یک طرف دیگر از دست هر دوی آن‌ها عصبانی بود.

سینا با تردید پرسید:

- حالت خوبه شاهین؟

او رو به جلو خم شد. پک عمیقی به سیگارش زد و سرش را بالا و پایین انداخت. دود حبس شده در دهانش را بیرون فرستاد و به خاکستر شکل گرفته سر سیگارش نگاه کرد.

خاکستر از وسط شکست و نزدیک بود روی زمین بریزد. دو انگشت دیگرش را بلند کرد که خاکستر پشت دستش ریخت.

حسام به سینا نگاه کرد و سرش را تکان داد. سینا یک زیرسیگاری برداشت و رفت آن را روی دسته مبل گذاشت.

شاهین نگاهش را بالا برد و خطاب به سینا با صدای سنگین گفت:

- ممنون.

و بعد دستش را کج کرد و خاکستر روی آن، توی زیرسیگاری ریخت.

سینا مقابلش روی میز نشست و گفت:

- پسر عموت متأهله؟

شاهین پک عمیق دیگری به سیگارش زد و گفت:

- نه!

و به دودی که دورش می چرخید نگاه کرد.

- بهش اطمینان داری؟

- بیشتر از چشمام!

- پس از چی نگرانی؟

- یه حسایی هست که قابل توصیف نیست. اون پسر عمومه، اصلاً برادرمه، باز هم

رفتن نیلا پیشش برام سخته.

- به غیرتت برخوردی؟

شاهین یاد شبی افتاد که نیلا در اتاق رامین و در تخت او خوابیده بود.

زیرسیگاری را برداشت و سیگار را در آن له کرد و گفت:

- آره به غیرتم برمی خوره. چرا زن من باید از خونه فراری بشه و به کسی غیر از

من پناه بیره؟

سینا مژه‌های بلند او را نگریست. شاهین نگاهش را بالا برد و با نگاه به چشم‌های

سینا گفت:

- تو زن منو از خونه زندگیش فراری دادی.

- زن تو خواهر منه، یادت نره تو هم بهش گفتی اگر نیومدی برو درخواست طلاق

بده.

- چون دلم خواست همراهم برگرده. یه کم فکر کن ببین اون چرا نباید الان پیش من و تو باشه!

سینا نمی‌دونی چقدر خوشحالم که نیلا صحیح و سلامت پیدا شد و خیالم هم راحت‌تره که پیش کسی مثل رامینه. می‌دونم اون از امانت من درست نگهداری می‌کنه، بحث من غلط رفتن من و تونه. اشتباه بزرگ ما دوتا که نیلا ول کرد رفت.

من بلد نیستم انتقام بگیرم و اصلاً آدم انتقام گرفتن نیستم و اگر نه الان تکلیف تو و دوستت یه چیز دیگه بود. اما خود تو هم سعی نکردی وقتی با احترام اومدیم سراغ نیلا، در ازای خونی که ریختن و رنجی که به پدر و مادرم و خانواده‌ام تحمیل کردین از اتفاقاتی که گذشت بگذری و با شفقت چشمت رو روی چیزی که می‌دونستی ببندی.

می‌تونستی همون شب با صحبت کردن به سر ما منت بذاری و اجازه بدی ما دستتون رو ببوسیم و نیلا رو ببریم اما فقط خواستی مثل پدر و مادرم رفتار کنی.

- بله چون اگر حرف زدن روی اونا تأثیر داشت بعد از اون همه منت کشی بهمون رضایت می‌دادن، اونم سر یه قتل خیلی اتفاقی. سر یه حادثه که هیچکس واقعاً نه دلش می‌خواست اتفاق بیفته نه حتی فکرش رو می‌کرد.

- سینا تو می‌دونی بچه و جگرگوشه یعنی چی؟ مادر من پسری رو از دست داد که محبت اون پسر به مادرش از همه بچه‌هاش بیشتر بود.

شاهرخ رو اون شب قاطی دیدی و شناختی ولی شاهرخ اونی نبود که تو دیدی. شاهرخ برای مادرم یه جور خاص بود.

حسام آهی کشید و با نوک پایش به جان دیوار افتاد و به آن ضربه زد. سینا دست‌هایش را روی

صورتش کشید و با کلافگی گفت:

- به خاطر برادرت متأسفم. واقعاً از صمیم قلبم ناراحتم و چیزایی که بهت میگم جز واقعیت نیست، اما گاهی باید جواب کار بد، غلط و اشتباه دیگران رو همون‌طور بدی که حس اون لحظه رو خوب درک کنن.

شاهین در صورت کلافه سینا دقیق شد. چشمش در صورت او چرخید.

نیم‌نگاهی به حسام که هنوز میان ورودی آشپزخانه ایستاده بود کرد و خطاب به سینا گفت:

- مولانا میگن که: «چون تو با بد، بدی کنی پس فرق چیست؟»

سینا در چشم‌های شاهین خیره شد. حس کرد چیزی در قلبش سست شد و فرو ریخت. حس سرما را در کمرش داشت.

شاهین آهسته ادامه داد:

- اگه قرار باشه همه‌ی بدیای دنیا رو با بدی جواب بدیم و همه‌اش دنبال انتقام و فهموندن بدیای هم به هم باشیم باید منتظر این باشیم یکی بمیره، یکی فرار کنه، یکی خودکشی کنه، یکی بی‌کس بشه.

بذار اونی که بد کرده نفهمه یا اصلاً خودش رو به نفهمی بزنه، مهم اینه که من اجازه ندم خوبی و محبت بمیره، تو اجازه ندی. تأثیری که محبت برای جا کردن یه عمل تو قلب دیگران داره هیچ تنبیه و تنفیری نداره سینا.

او این را گفت و از جایش بلند شد. جاسیگاری را روی میز پشت سینا گذاشت و به این فکر کرد ربکا چه غلطی می‌کند که فرستادن یک آدرس را این همه لغت می‌دهد. سینا درگیر حرف‌های شاهین شده بود. با خود فکر کرد مگر عاقل‌تر از این دیوانه هم پیدا می‌شود! و از رفتار آن روزهایش خجل شده بود. دست‌هایش را در هم گره زد و آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت. لب‌هایش را به دست‌هایش فشرد و در حرف‌های شاهین غرق شد.

فصل هفدهم.

بخش دوم.

فلش بک به چند روز قبل.

نیلا از منزل خارج شد. برف تمام کوچه را پوشانده بود. با احتیاط کوچه را تا انتها رفت. وقتی وارد خیابان اصلی شد حرکت کرد.

دو متر جلوتر ماشینی ایستاد و یک پسر از آن پیاده شد و سمتش آمد.

- سلام، خانم نیلا سرمد؟

- سلام بله خودم هستم.

- من از دوستای رامین هستم ما داریم می‌ریم شمال. از ما خواستن شمارو هم با خودمون ببریم اون‌جا.

- ولی قرار بود رامین خودش بیاد سراغم!

- رامین گرفتار بود، مجبور شد به ما زنگ بزنه و برسونیمت پیشش.

- نه، اون با من هماهنگ نکرده پس شرمنده من همراhton نمیام چون نه می‌شناسمتون، نه می‌دونم واقعاً دوستش هستین یا نه؟ پس با اجازه.

نیلا چرخید که برود. پسر کیف او را گرفت و گفت:

- وایسا خانم.

نیلا رو به او کرد. پسر از جیبش گوشی‌اش را برداشت و به نیلا نشان داد و گفت:

- شماره تلفن رامین رو که می‌شناسی. ببین چی نوشته!

نیلا پیامک را خواند:

- سروش جون خودت نیلا خانم رو که همراهت آوردی خیلی مراقبش باش امانت می‌سپرمش دستت.

نیلا سر فرود آورد و گفت:

- باشه.

بعد دست برد و دستگیره در را کشید و گفت:

- بفرمایید.

نیلا بدون حرف سوار شد. سروش هم جلو نشست. نیلا به پسری که راننده بود سلام کرد و جواب گرفت. او ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- چمدونی، ساکی چیزی لازم ندارین؟

- نه. فقط بریم، قرار بود رامین بیاد دنبالم.

- رامین گفت که دم او مدن کار مهمی براش پیش اومده و مجبور شده بمونه. از ما خواست شما رو هم ببریم اونجا.

- ممنون.

سروش خطاب به راننده گفت:

- پلاک رو درست نکردی ممکنه تو جاده بهمون گیر بدن.

- دیگه وقت نکردم برم دنبال پلاک جدید، یه کاریش می‌کنیم.

ساعت نزدیک ده شب بود که به مقصد رسیدند. سروش گفت:

- اینجا ویلاشونه، بفرمایید من شما رو تحویل بدم و برم.

- شما داخل نمایین؟

- نه خانم، ممنون. ما همراه خانواده هستیم، توی ویلای خودمون که همین نزدیکی‌هاست، حتماً بیایین سر بزنین.

- حتماً. ممنون از هر دوی شما که قبول زحمت کردین.

- وظیفه بود خانم.

سروش و نیلا پیاده شدند. سروش زنگ ویلا را زد و چند لحظه بعد صدای رامین در اطراف پیچید.

- به‌به سروش، بیا تو عزیز.

- فدات داداش! این هم نیلا خانم صحیح و سلامت. بیا پیشواز داداش.

- مرسی داداش، در خدمتیم. یه چیزی می‌خوردین بعد می‌رفتین.

- فدات داداش، ستاره منتظره ما رفتیم.

- برو به سلامت.

سروش از نیلا خداحافظی کرد و رفت. رامین خطاب به نیلا گفت:

- چطوری؟

- خوبم، باز می‌کنی؟

- معلومه که نه. بمون همونجا یخ بزنی گرگه بیاد تو رو بخوره.

- عه! رامین من سردمه بذار بیام تو.

- خوش اومدی.

در به روی نیلا باز شد. او وارد شد و در را بست. از میان باغ تاریک و برف گرفته عبور کرد. به جلوی ساختمان که رسید رامین را با بلوز بافت شیری رنگ و شلوار راحتی مشکی‌اش دید.

او از پله‌ها سرازیر شد و کیف نیلا را گرفت و بوسه‌ای روی سر او زد که ابروهای نیلا از تعجب بالا پرید.

نیلا لبخند زد که رامین بازوی او را گرفت و با خود همراه کرد و گفت:

- حالت چطوره؟ خوبی؟

- خوبم.

- این چند روز خیلی اذیت شدی!

- آره. البته کارای سینا خیلی عجیب بود.

به جلوی ورودی رسیدند. رامین در ساختمان را باز کرد و گفت:

- کفش‌ها رو پاک کن سر نخوری.

او کفش‌هایش را روی پادری تمیز کرد و وارد راهروی ورودی شد.

- پالتوت رو بده به من.

نیلا پالتویش را از تن بیرون کشید و به رامین داد و تشکر کرد. رامین کیف و

پالتوی او را درون کمد آویزان کرد و بعد دستش را پشت کمر نیلا گذاشت و او را

به درون سالن هدایت کرد.

وقتی وارد شدند نگاه نیلا به چیدمان تمام سفید و لوکس وسایل درون سالن افتاد

که با رنگ قهوه‌ای تیره پارکت و دیوارهای شکلاتی تضاد دلنشینی به وجود آورده

بود. گرمای مطبوع ساختمان لذت خاصی به تن او بخشید.

رامین با صدای بلند گفت:

- عزیزم! نیلا اومد. کجایی؟

نیلا متعجب نگاهش را در اطرافش چرخاند که دختر بلند قد و بسیار زیبایی که یک لباس کوتاه دکلمه سبزی تیره به تن داشت از آشپزخانه بیرون آمد. او با سخاوت تمام اندامش را به نمایش گذاشته بود و لبخندش او را جذابتر می کرد.

جلو آمد و به سلام نیلا پاسخ گفت و او را در آغوش کشید و خوش آمد گفت. او موهای مشکی و بلندش را پشت سرش بسته بود و آن رژ قرمز رنگ و چشمهای آبی خوشحالتش با آن شکل آرایش او را بسیار اغواگر کرده بود.

نیلا رامین را با پرسش بزرگی نگریست. رامین دستش را پشت کمر دختر گذاشت و گفت:

- معرفی می کنم، نرمین خانم دوست عزیز و...

رامین به چشمهای نرمین نگاه کرد. نرمین لبخند زد و رو به نیلا کرد و گفت:

و همسرش... البته مدت دار، نه دائم و شما؟

رامین با لبخند کمجانی نگاه از نرمین گرفت و گفت:

- ایشون هم نیلا خانوم، همسر شاهین.

نرمین به وضوح آه کشید و با نیلا دست داد و گفت:

- از آشنایی باهات خوشحالم.

- ممنون عزیزم، همچنین.

نرمین نیلا را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- عزیزم ما منتظر تو بودیم و شام نخوردیم. من دارم میز رو می‌چینم تا تو و رامین با هم خوش و بش می‌کنین من هم کارم تموم می‌شه.

- ممنون نرمین جان.

نرمین به آشپزخانه رفت و نیلا که روی مبل نشسته بود رامین را که بغل دستش قرار گرفته بود نگاه کرد. با صدای آهسته و متعجب خطاب به رامین گفت:

- تو چرا اینقدر مرموزی؟ تو از ایران نرفتی در صورتی که به همه گفتی برگشتی، تو زن داری در صورتیکه هیچکس خبر نداره. باید توضیح خوبی برای کارهات داشته باشی.

- دارم نگران نباش.

نیلا هیجان زده و سر در گم ضربه‌ی محکمی به بازوی رامین زد و گفت:

- چی رو داری؟ چه دختر خوشگلی ام هست. کجا طورش کردی؟

رامین خندید و انگشتش را به نشانه ساکت باش روی لب‌هایش گذاشت و گفت:

- برات توضیح میدم.

و حین بلند شدن از روی مبل آهسته گفت:

- ولی قشنگ‌تر از تو نیست.

و چشمکی به نیلا پراند و رفت دستگاه پخش را روشن کرد و آهنگ بی‌کلام آنشرلی در فضای ساختمان به گوش رسید.

چند دقیقه بعد هر سه در آشپزخانه دور هم نشسته بودند و داشتند در سکوت شام می‌خوردند.

مشخص بود که نیلا ذهن درگیری دارد.

- تو فکری نیلا جان.

- الان حتماً همه نگرانن.

- صد در صد.

- بهشون زنگ بزنم؟

- نه، اصلاً.

نیلا قاشق چنگالش را درون بشقاب گذاشت و دست‌هایش را به هم مالید و ساکت شد.

- گوش کن عزیزم اونا نگرانن، خیلی هم زیاد، نهایتش اینه میرن کلانتری و بیمارستان دنبالت می‌گردن ولی بذار به خودشون بیان. تا تو وسطشون باشی مثل توپ این طرف اون طرف پاس کاریت می‌کنن، بدون توجه به ضربه‌هایی که دارن بهت می‌زنن. بدون توجه به فشار و دردی که داری تحمل می‌کنی تنها از قدرت نماییشون لذت می‌برن. آقا سینا به یک شکل، خانواده راستاد به شکل دیگه.

اما من توپ رو از وسط این میدون برداشتم که ببینم از امروز می‌خوان سر چی قدرت نمایی کنن.

از امروز بفهمم بدون این توپ، بازی چقدر بی‌حال و مسخره می‌شه و مجبور بشن کنار هم و با هم دنبال توپشون بگردن. به شاهین و داداشت اعتماد کن، خیلی زود به این‌جا می‌رسن ولی وقتی می‌ذارم پات رو از این در بیرون بذاری که این دو تا خانواده همه سنگاشون رو با هم وا کنده باشن.

- من تا حالا از این استرسا به کسی ندادم.

- قرار هم نیست تا ابد عاقلانه رفتار کنی. باید بفهمن وقتی یک کسی از طرف زمین و زمان تحت فشار باشه ممکنه دست به هر کاری بزنه.

سینا دیگه می‌خواد به چی برسه که اون شب اجازه نداده تو با شاهین برگردی؟ یعنی شاهین هنوز نفهمیده واسه‌ات می‌میره که به تو می‌گه نیومدی برو درخواست طلاق بده؟ بذار چند روز تحت فشار باشن که معنی فشار رو بفهمن.

- شاهین تحمل نمی‌کنه.

- چه بهتر، تو رو بیشتر می‌فهمه.

آن شب ساعتی بعد از نیمه شب نیلا رفت بخوابد و نرمین با اشتیاق برایش حوله و لباس و لوازم ضروری در اتاق گذاشت و شب بخیر گفت و رفت.

نیلا روسریش را روی صندلی انداخت و موهایش را دورش ریخت. پشت پنجره ایستاد و باغ برفی را نگاه کرد.

چند دقیقه بعد چند ضربه به در خورد و در باز شد. نیلا رو به در کرد و دید که رامین وارد اتاق شد. در را بست اما چراغ را روشن نکرد.

چیزی در دستش بود. جلو رفت و آن را روی تخت گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونی نیلا، گاهی آدما تو گذشته‌شون یک چیزایی دارن که باید مخفی بمونه. مخفی بمونه تا به وقتش، گاهی تا ابد یک راز سر به مهر می‌مونه اما گاهی هم باید بر ملا بشه تا خیلی چیزها روشن بشه.

این دفتر تموم زندگیه شاهینه، چیزهایی که نوشین نوشته و مدت‌هاست که دست منه.

نمی‌دونم کی اون رو برای تو آورده بود و چرا به دستت رسونده بودش اما هر کی بود نمی‌دونست تو اون جعبه چی هست. مدت‌ها به طرق مختلف پنهونش کردم که دست شاهین بهش نرسه، وقتی فهمیدم دفتر دست توئه تصمیم گرفتم دور بشم اما نظر نرمین این بود یک بار برای همیشه همه چیز رو بگم و خلاص بشم. شاید اشتباهاتی کردم، شاید شاهین با شنیدنشون دوباره بشکنه، شاید دردناک باشه همه چیز اما مهم اینه که شاهین الان تو رو داره و به تو تکیه می‌کنه و می‌دونه حتی اگر بیفته باز هم سر پا می‌شه. اگر از من هم رنجید که رنجید و حق داره؛ به خاطر پنهون کاریم، به خاطر چیزهایی که نباید می‌شد و شد. فقط امیدوارم شاهین من رو ببخشه. هر اتفاق و مجازاتی هم برام در نظر گرفته شد با جون و دل می‌پذیرم.

نیلا سرش را تکان داد و گفت:

- که اینطور! کی دفتر رو از کیف من برداشته بود؟

- ربکا.

نیلا سر فرود آورد و رامین یک قدم عقب رفت و گفت:

- امیدوارم همه چیز درست بشه، بین هممون.

بعد از اتاق بیرون رفت و در را بست.

نیلا روی تخت رفت و دفتر را برداشت و آن را روی میز کنار تخت گذاشت. دراز کشید و به شاهین اندیشید، دلتنگ او بود. دلتنگ مردی که زمان کوتاهی کنارش زندگی کرد اما زندگی‌اش به اندازه یک عمر پستی بلندی داشت.

به پهلو چرخید و دستش را زیر صورتش گذاشت و سعی کرد چهره شاهین را به یاد بیاورد.

شاهین پشت پنجره ایستاده بود و داشت بارش شدید برف را نگاه می‌کرد. باز هم برف باریدن گرفته بود و خیال بند آمدن نداشت. دانه‌های درشت برف با سرعت از آسمان خود را به آغوش زمین پرت می‌کردند و کم‌کم دامن سفیدش روی زمین گسترانده شد.

شاهین با کلافگی پوفی کرد و کنار آمد و خود را روی مبل انداخت و سرش را میان دست‌هایش گرفت و خود را اسیر در ویلای حسام دید.

حسام او را نگریست، به کنار سینا رفت و کنارش نشست. سینا سرش را میان لپ‌تاپش فرو برده بود و داشت پروژه‌اش را دنبال می‌کرد. ضربه‌ای به پای او زد. سینا سر بلند کرد و حسام را نگریست. حسام اشاره‌ای به شاهین داد.

سینا نگاهش را روی شاهین چرخاند و گفت:

- چی شده شاهین؟ حالت خوبه؟

شاهین سر بلند کرد و گفت:

-کلافه‌ام.

- برف بند بیاد می‌ریم.

- جاده‌ها بسته بشن چطوری می‌ریم؟ می‌دونم یکی دو روز دیگه اینجا گرفتاریم.

حسام دست‌هایش را به هم قفل کرد، گفت:

- می‌دونم وقت این حرفا نیست، ولی باید یه چیزی بهت بگم.

شاهین منتظر حسام را نگریست.

حسام نفس عمیقی کشید تا اضطرابش را کنترل کند.

- از وقتی اومدی تو طوری باهام رفتار نکردی که نشون بدی من قاتل داداشتم.

شاهین کلافه‌تر شد و از حسام نگاهش را گرفت. از جایش بلند شد و پاکت سیگارش را برداشت و یک سیگار آتش زد.

در سالن قدم زد و پکی به سیگارش زد.

حسام با حلقه دستش بازی کرد آن را دور انگشتش چرخاند و بغض در گلویش نشست.

به سختی گفت:

- اصلاً قصد کشتن کسی رو نداشتم، فقط نخواستم دستش به سینا بخوره.

سینا لپتاپ را بست و روی میز گذاشت.

شاهین همچنان طول و عرض سالن را قدم می‌زد و سیگارش را دود می‌کرد.

- شاهرخ بر خلاف قد و هیکلی که به هم زده بود، خیلی بچه بود.

کاش اون شب بیرون نمی‌زد، کاش اون شب اتفاق نمی‌افتاد.

اشک حسام از چشمش پایین چکید و گفت:

- ولی الان تو نیلا رو داری.

- آره، اما برادرم رو ندارم.

شاهین پک عمیقی به سیگارش زد و به کنار پنجره رفت و گفت:

- از داشتن نیلا خوشحالم اما مرگ برادرم دردی بود که حتی نتونستم براش گریه

کنم این درد رو فقط به دوش کشیدم. من تو رو بخشیدم، حتی وقتی که فکر می‌کردم

سینا قاتله، قبل از اینکه نیلا زخم بشه بخشیده بودمش چون می‌دونستم اتفاقه. به

هر حال اون اتفاق افتاده. به دست کی اصلاً مهم نیست ولی من یکی بخشیدم.

- پدر مادرت مرگ من رو می‌خوان.

شاهین سرش را به چپ و راست تکان داد. پدرم نه، اما مادرم شاید تا ابد این کینه

رو به دل داشته باشه.

حسام سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- خیلی خسته‌ام، باور کنید. از خودم، از فرار کردن، از عذاب وجدان، از به هم ریختن زندگی مشترکی که در آستانه ساختنش بودیم. هزار بار به سرم زد خودم رو بکشم خلاص بشم اما از مرگ هم می‌ترسم.

توی یک حال و روزی گیر کردم که درست شبیه مرده‌های متحرکم. دلم خوشه زنده‌ام اما زندگی نمی‌کنم. لحظه‌ها برام عین کابوسن. کاش من رو تحویل بدین. کاش زنگ بزنی پلیس بیاد من رو ببره. چون خودم جرأت این کار رو ندارم.

- تو به اندازه‌ای که باید مجازات شدی. مرگ جسم برات زیادیه. روح به اندازه کافی شکنجه شده. از لحظه اول که دیدمت قصد و فکرم تحویل دادنت برای مرگ شاهرخ نبود. شاهرخ بچه تخیسی بود اما قلب بزرگ و مهربونی داشت. مطمئنم خودش هم این رو نمی‌خواد.

حسام دست‌هایش را روی صورتش کشید تا اشک‌هایش را پاک کند. دست‌هایش را کنار صورتش نگه داشت و با نگاه به میز گفت:

- معذرت می‌خوام. از تو، از خانوادت، از پدر مادرت، از سینا و پدر مادرش.

چند لحظه سکوت کرد و بعد نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

- از همه مهم‌تر از نیلا چون خیلی عذابش دادم و خیلی غصه خورد. ترس، من رو از من گرفت. ترس نیلا رو از من گرفت. ترس زندگی رو از من گرفت.

فلش بک

نزدیک ظهر بود که نیلا از خواب بیدار شد. بدنش را کش داد و نگاهی به اطرافش کرد.

تازه یادش آمد کجاست و روز قبل چکار کرده است. نشست و بعد از تخت پایین رفت. نگاهی به دفتر روی میز افتاد. حالا که به اندازه کافی استراحت کرده بود، می‌توانست دفتر را کامل بخواند. حوله و مسواکش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

ویلا ساکت بود و انگار کسی در ویلا نبود. داخل سرویس رفت و دست و صورتش را شست و مسواک زد.

وقتی بیرون آمد به داخل آشپزخانه سرک کشید. کاغذ بزرگی که به گلدان روی میز تکیه داده شده بود
نظرش را جلب کرد.

وارد آشپزخانه شد و کاغذ را برداشت.

روی آن نوشته شده بود:

- سلام عزیزم. خواب بودی بیدارت نکردیم. ما می‌ریم بیرون قدم بزنیم و ظهر برمی‌گردیم. چای حاضره، می‌تونی صبحانه هم هر چی خواستی از یخچال برداری، نرمین.

نیلا آهی کشید و کاغذ را سر جا گذاشت. پای گاز ایستاد و آن را روشن کرد. از داخل یخچال هم پنیر خامه‌ای برداشت و کمی روی نان مالید و به کابینت تکیه زد

و لقمه‌اش را آرام آرام گاز زد. بعد هم یک لیوان بزرگ برداشت و در آن چای ریخت. به یاد شاهین افتاد که همیشه در لیوان یا ماگ بزرگ چای می‌نوشید. آهی کشید. شکرپاش را برداشت و مقداری شکر در لیوان ریخت و آن را به هم زد. چای را مزه کرد. وقتی از شیرینی آن اطمینان حاصل کرد به اتاقش رفت. پرده را کنار زد و آسمان گرفته را نگرست. زیر لب گفت:

- تو این برف و این هوا چه قدم زدنی دارین؟

بعد هم دو جرعه از چای‌اش را نوشید و دفتر را برداشت و روی تخت نشست و به دیوار تکیه زد.

دفتر را باز کرد و صفحات خوانده شده اش را ورق زد و جلو رفت.

دوازدهم آذر.

امروز رفته بودم دانشگاه. وقتی وارد محوطه شدم، فرزانه و زهرا رو دیدم. بدو بدو رفتم پیششون و بغلشون کردم. طبق معمول همیشه. انگار صد سال بود ندیده بودمشون. با اینکه فقط یک روز از دیدار قبلیمون می‌گذشت.

با هم به داخل ساختمون رفتیم. اوه چه خبر بود خدایا. چوب می‌انداختی آسمون به زمین نمی‌رسید بس که شلوغ بود. پای تابلوهای اعلانات به شدت هرج و مرج بود. از یکی از بچه‌های کلاسمون پرسیدم:

- چه خبر شده؟

و اون گفت که برنامه امتحانات میان ترم اعلام شده و همه دارن برنامه رو می‌نویسن.

پوفی کردم و کلافه مشغول بیرون کشیدن خودکار و دفترچه یادداشت صورتیم از تو کیفم شدم. بعد هم خودم رو لا به لای جمعیت جا دادم.

هر کار می‌کردم نمی‌تونستم درست حسابی تابلو رو ببینم. یکی از بچه‌های همکلاسیم از زور بقیه افتاد رو شونه‌ام و بهم فشار آورد. با اخم بهش نگاه کردم که لبخند گشادی زد و گفت:

- ببخشید خانم سهرابی، زیادی فشار میدن.

با عصبانیت گفتم:

- برو کنار آقای رضایی، اومدی تو جمع خانوما که چی؟

فرصت نکرد جوابم رو بده، چون یقه لباسش از پشت تو دست یکی افتاد و عقب کشیده شد. وقتی نگاه کردم دیدم همون پسره راستاده که داره با اخم و تخم به رضایی می‌گه «خجالت هم خوب چیزیه. خودت رو انداختی وسط خانوما که چی مثلاً؟»

رضایی دهن باز کرد حرف بزنه که راستاد تهدیدوار انگشت اشاره‌اش رو سمتش گرفت و آهسته چیزی گفت. رضایی ساکت شد و یک قدم عقب گذاشت و بعد رفت.

راستاد نیم‌نگاهی سمتم انداخت. از اون نگاه‌های اخم آلود و جدی همیشگی‌اش. لبخند زدم و خواستم سلام کنم اما نگاهش دو ثانیه هم طول نکشید. سریع نگاهش رو از من گرفت. راه افتاد و با دو تا دوست همیشگی‌اش دور شد و رفت.

چند لحظه ایستادم و به دور شدنش نگاه کردم. با دوستاش از پله‌ها بالا رفت و از جلوی دیدم محو شد. نمی‌فهمیدم این بشر چرا اینقدر مغروره.

با اینکه کمک به اون بزرگی به من کرده بود اما هر وقت من رو می‌دید راهش رو کج می‌کرد.

نمی‌دونم، شاید هم فکر کرده بود که من حتماً اون کارهام و اون روز توی دردمس افتادم. حالا هم نمی‌خواست به من روی خوش نشون بده.

پوفی کردم و با خودم گفتم:

- مرفهین بی درد در موردت فکر کنن آدم ناپاکی، چه شود! شونه‌ام رو بالا انداختم و دوباره خودم رو سپردم به دل جمعیت و سعی کردم برنامه امتحاناتم رو بنویسم. همون‌طور که با امواج فشار دانشجوها تلوتلو می‌خوردم، کسی زد رو شونه‌ام. وقتی برگشتم دیدم راستاده. با همون جزوه که زده بود رو شونه‌ام، اشاره کرد برم بیرون. از توی جمعیت خودم رو بیرون کشیدم و گفتم:

- سلام، بله؟

سر دو منیش رو بالا و پایین انداخت ولی جواب سلام نداد. بعد هم یه برگه به سمتم گرفت. برگه رو گرفتم و نگاه کردم. برنامه امتحانی بود. لبخند گشادی زدم و روز و ساعت امتحان‌ها رو نگاه کردم. زیر لب گفتم:

- ایول، برنامه امتحانیمونه.

سر بلند کردم تا تشکر کنم، اما نبود. دور و برم رو برانداز کردم، ولی رفته بود.

بیستم آذر ماه.

امروز بعد از امتحانم اومدم توی محوطه که یک جایی بشینم و منتظر فرزانه و زهرا بشم. هوا سرد بود و تقریباً حیاط شلوغ بود.

هر جا رو نگاه کردم نیمکت خالی نبود.

برای همین رفتم و وارد بوفه شدم و پشت میز نشستم. با گوشیم به فرزانه پیام دادم که کجا هستم و بعد از امتحان زیاد دنبالم نگرده.

یک شیرکاکائو با کیک سفارش دادم و منتظر شدم. دستم رو زدم کنار سرم و به فکر فرو رفتم. فکر اینکه از این به بعد باید چکار کنم. خرج خودم و دانشگاهم رو از کجا بیارم. بابا که همیشه هشتش گرو نهش بود. خرج اون دو تای دیگه هم به غیر از من بود. حالا که چند روز بود کار نداشتم، داشتم به عمق فاجعه پی می‌بردم. جیب خالی و خرج و مخارج دانشگاه و رفت و آمد و کتاب و جزوه و هزار کوفت و زهرمار دیگه. باید دوباره دنبال کار می‌گشتم.

اما مگه کار به این سادگی پیدا می‌شه؟ بیات هم که به من کار داد نیتش چیز دیگه بود واگر نه کی به یه دختر دانشجو کار نیمه وقت میده.

اون هم با حقوق و دستمزد بالا که کفاف خرج و مخارج رو بده و یه چیزی هم تهش بمونه برای خرج کردن.

احساس افسردگی می‌کنم. هر وقت جیبم داره خالی می‌شه حس افسردگی بهم دست میده.

کاش یکی پیدا می‌شد بهم بگه بیا، این هم یه چمدون پول درشت برو حالتش رو ببر.
اما آخه از کجا، چطوری؟

داشتم همینطوری با خودم فکر می‌کردم که پیشخدمت اومد جلوی میز و سفارشم رو گذاشت و رفت. وقتی از جلوی دیدم کنار رفت، راست نشستم که نگام افتاد به میز رو به روییم. اون سه تا دوست همیشگی اونجا نشسته بودن و داشتن می‌گفتن و می‌خندیدن.

ولی من از بس تو فکر بودم که اصلاً متوجه نشدم کی اومدن.

نگاه راستاد از رو دوستش که داشت و راجی می‌کرد چرخید و افتاد رو من.

درست رو به روم نشسته بود و دو تا دوستاش چپ و راستش نشسته بودن. هر دو هم رو به روی هم بودن.

یه لبخند هم گوشه لب راستاد بود که انگار از شنیدن حرفای دوستش خیلی ذوق کرده بود. نگاهش رو گرفت و دوباره به دوستش داد.

ته حرفای دوستش سرش رو بالا گرفت و خندید. یه خنده از ته دل و چقدر با این خنده به دل می‌نشست. وقتی خنده‌اش تموم شد دست‌هاش رو از زیر بغلش بیرون کشید و روی میز گذاشت و فنجونش رو برداشت.

فنجون رو با دو دست گرفت و برداشت. فنجونش رو به لباش نزدیک کرد و باز هم نگاهش رو به من داد.

من از این همه خیره بودن بهش خجالت کشیدم. نگاهم رو ازش گرفتم و با حرصی که درست نمی‌دونستم از چیه مشغول خوردن شیرکاکائو و کیکم شدم که زهرا و فرزانه هم اومدن.

اونا هم داشتن از فشار امتحان و گشنگی هلاک می‌شدن. برای خودشون کیک و قهوه سفارش دادن و مشغول خوردن شدن.

یهو پرسیدم:

- بچه‌ها نظرتون در مورد اون سه تا چیه؟

زهرا یک نیم‌نگاهی انداخت و کیک رو گذاشت تو دهنش و گفت:

- اون سه تا خرپول؟ من که باهاشون آشنایی ندارم ولی بچه‌ها می‌گن خیلی باحالن.

با تعجب گفتم:

اینا با حالن؟ اینا که عین برج زهرمارن. فرزانه سرش رو تکون داد و گفت:

- باید باهاشون باشی که بدونی. بچه‌هایی که جمعه‌ها باهاشون میرن کوه‌نوردی خیلی ازشون تعریف می‌کنن.

با غیظ گوشه لبم رو بالا دادم و گفتم:

- پس اینجا چرا این طوری رفتار می‌کنن انگار از دماغ خر افتادن؟

زهرا یه حالتی به خودش گرفت که داره نگاه عاقل اندر صفیه بهم می‌ندازه. بعد گفت:

- اینجا دانشگاه‌ها.

لبم رو کج کردم و گفتم:

- مگه من گفتم باشگاهه، خوب دانشگاهه ولی چرا اینقدر غدن اینا.

فرزانه لباش رو به معنی نمی‌دونم کج کرد و بی‌توجه به خوردنش ادامه داد.

اون سه تا هم بلند شدن که برن. راستاد رفت میزشون رو حساب کرد و بی‌سر صدا و هیچ حرکتی از بوفه زدن بیرون.

ما هم وقتی تموم کردیم به دخترا گفتم:

- دنگتون رو بیارین بالا ببینم.

همه دست کردیم و از کیفامون پول در آوردیم. بعد هم رفتیم که حساب کنم اما پسره با یک لبخند گشاد گفت:

- آقای راستاد حساب کردن.

قیافم کج شد و گفتم:

- یعنی چی؟ به اون چه که میز ما رو حساب کرده؟

اون هم گشادتر لبخند زد و گفت:

- برو از خودش پیرس.

برگشتم سر میز و گفتم:

- بچه‌ها پاشین بریم.

بعد خودم زودتر راه افتادم. اون دوتا هم دنبالم می‌دوئیدن و می‌پرسیدن چی شده؟

یکی از بچه‌های هم کلاس رو دیدم و پرسیدم:

- استاد رو ندیدی؟

در دانشگاه رو نشونم داد. منم بدو بدو از دانشگاه زدم بیرون. داشت سوار ماشینش می‌شد که داد زدم:

- آقای استاد، آقای استاد.

برگشت و نگاهم کرد. در ماشین رو که باز کرده بود رو هم گذاشت و آهسته برگشت تو پیاده رو. رفتم رو به روش و ایسادم و گفتم:

- چرا میز ما رو حساب کردین؟

سرش رو تکونی داد و نگاهش رو به زمین داد. لبخند زد و گفت:

- به خاطر آشناییمون.

با لحن تند جواب دادم:

- کدوم آشنایی؟

سرش رو بالا کرد و به صورتم نگاه کرد. با دیدن چهره خشن من ابروهایش بالا پرید. اسکناس‌ها رو سمتش گرفتم و گفتم:

- ما گدا نیستیم آقا.

خیلی آروم گفت:

- من همچین حرفی زدم؟

نزدیکتر رفتم و گفتم:

- حالا که نزدین پس پولتون رو بگیرین. نگاهی به دستم کرد و گفت:

- من پول خورد تو جیبم نمی‌ذارم.

نگاهی به اسکناس‌های دستم کردم و عصبانی‌تر گفتم:

پول، پوله، این کجاش پول خورده؟

زیر لب گفت:

- بعداً واریز کنید به حسابم.

بعد سر تکون داد و رفت و سوار ماشینش شد و دور شد. زهرا و فرزانه اومدن.

پرسیدن:

- چی شده؟

اسکناس‌ها رو نگاه کردم و گفتم:

- هیچی. این پسره مارو حساب کرده بود. اومدم پولش رو پس بدم گفت واریز کن

به حسابم. کدوم حسابش؟

فرزانه چشاش رو چپ کرد و گفت:

- خوب معلومه، حساب دوستیش. الهی! اون از تو خوشش اومده نوشین. چپ چپ

به فرزانه نگاه کردم و گفتم:

- آره جون عمم.

بیست و سوم آذر ماه.

خدایا! آخه قربونت برم، تو هم من رو گیر آوردی؟ الان چه وقت مهمونی و تولد بود. این دختره سایه، پنج ترمه من رو آدم حساب نکرده حالا باید دعوتم کنه به تولدش؟ حالا که جیبم خالی‌تر از کف دستامه؟ آخه اگه نرم که فرداش بین دوستانم ضایع می‌کنه، اگر برم باز هم بین دوستانم ضایع می‌شم. من چه غلطی بخورم آخه؟ ای خدا شکرت.

بیست و ششم آذر ماه.

دو ساعت از بیست و پنجم گذشته. ساعت دو و نیم صبحه. امشب چه شب عجیبی بود. شاید هم دیشب حساب می‌شه. نمی‌دونم.

از کجا شروع به نوشتن کنم؟ از اونجایی که دو ساعت خیر مامان بابام رو چسبیدم تا که اجازه دادن برم تولد؟ یا اینکه رفتم پیش زهرا و ازش برای تولد سایه یک لباس عروسی خوشگل قرض کردم؟

بعد از کشیدن این همه دردسر آخرش هم رفتم با ته مونده پولم برای سایه یک گوی شیشه‌ای که توش یک کلبه برفی بود، با یک خرس قهوه‌ای خریدم.

رفتن به این جشن تولد رو دلم می‌خواست و نمی‌خواست. نمی‌دونم! سایه از اون دختر پولداراس. از همونا که کل بچه‌های دانشگاه به خاطر پولش می‌شناسنش. از اونا که بچه مایه‌دارها هم خودش رو می‌شناسن هم باباش رو.

این دختره تا حالا اصلاً به من و امثال من توجه نشون نداده بود. نمی‌دونم چرا من رو دعوت داده بود به تولدش.

شاید، شاید که نه، حتماً می‌خواست اذیتم کنه.

توی رفتن و نرفتن بودم که یهو تصمیم گرفتم برم. برای همین با لباسای عاریه رفتم. آبجیم موهامو مدل زد و آرایشم کرد. کادوها رو چیدم تو جعبه قرمز و راه افتادم.

با آژانس به آدرسشون رفتم. چقدر هم پول آژانس گرون شد. کوفتشون بشه.

چه خونه‌ای، چه سر و وضعی، ندیده بودم تا حالا. هیچکدوم از فامیلامون تا این حد وضع مالیشون پر و پیمون نبود.

از همون بدو ورودم چشمام خیره اون خونه بزرگ و اون همه تجملات شد.

از همون اول نگاهم خیره لباسای خیلی گرون تن دختر پسرا شد. عروسی بود یا تولد؟ خدا خفیات کنه زهرا با این لباسی که دادی به من بپوشم. چه وصله‌ی ناجوری شده بودم. فکر می‌کردم لباسش خیلی عالیه، ولی اونجا برای اون جمع خیلی کم بود.

با خجالت داخل رفتم و بعد از سلام و احوال‌پرسی کوتاه با چند تا از بچه‌ها جعبه رو روی میز گذاشتم. چه خبر بود! کلی کادوی بزرگ و کوچیک روی میز بود.

وقتی که برگشتم با کسی سینه به سینه شدم.

سرم و بالا کردم و هر دو هم‌زمان گفتیم:

- ببخشید!

و وقتی خوب نگاه کردم رامین رو شناختم.

لبخند زد و گفت:

- نوشین خانم! چه تصادفی!

من هم ناخواسته لبخند زدم و گفتم:

- آقا رامین! شما کجا اینجا کجا؟

رامین شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

- من و سایه دوستای مشترک داریم، به خاطر همونا دعوتم کردن!

سرم رو پایین آوردم و گفتم:

- آهان. به خاطر آشنایی سایه و آقای راستاد، درسته؟

سری تکون داد و گفت:

یکیش شاهینه.

یه خورده دستش رو بلند کرد و کادوش رو روی میز گذاشت و گفت:

- سایه هنوز نیومده، بریم بشینیم. همراهش رفتم و پشت میز نشستیم.

حرفی برای زدن نداشتم اما لب

خندهای رامین خیلی دل گرم کننده بودن. یهو گفت:

- اون یارو دیگه مزاحمت نشد؟

با لبخند سر تکون دادم و گفتم:

- نه.

به انتخاب خودش برام میوه تو بشقابم چید و گفت:

- خوبه.

دستش رو بلند کرد و اشاره‌ای داد. مسیر نگاهش رو نگاه کردم و شاهین رو دیدم. شاهین سمت ما اومد. خواستم بلند شم که رامین گفت:

- کجا؟

با حالت بدی که نمی‌دونستم نشأت گرفته از چیه گفتم:

- من برم بهتره.

اما شاهین به میز رسید و خیلی گرم سلام کرد و با دست به صندلی اشاره کرد که بشینم. از گرمیش تعجب کردم. ناخواسته نشستم. اون هم نشست.

شاهین رو به رامین گفت:

- اصلاً جا پارک گیر نمی‌اومد. خیلی دورتر از اینجا پارک کردم.

رامین سر تکون داد و گفت:

- من که بهت گفتم.

تو همین لحظه سایه با اون لباس دنباله دار خیلی پر زرق و برق نقره‌ایش اومد تو و همه بلند شدن و براش دست زدن. من فقط مات اون لباس قشنگش شده بودم. ناخواسته دستام رو بالا آوردم و دو طرف صورتم گذاشتم و گفتم:

- وای خدا! چقدر لباسش قشنگه. کاش مال من بود. حتماً اون رو خیلی گرون خریده.

داشتم با حسرت نگاهش می‌کردم. با خودم گفتم:

- خاک تو سر سایه! دختره عوضی چرا باید مامان باباش انقد پول دار باشن. آخه خدا تو به اون مامان بابای دکتر دادی، به من چرا یه مادر خانه دار و یه بابای کارمند دادی.

واقعاً شکرِت برای این همه فرق بین آدمات. بکش همه این پول دارارو، پولشون رو به من بده.

یه لحظه که به خودم اومدم نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم. شاهین داشت نگام می‌کرد. منه خاک بر سر همه حرفام رو بلندبلند گفته بودم و اون داشت با لبخند کجکی نگام می‌کرد. دوست داشتم سرمو بزنم تو میز، اما با این حال پررو پررو نشستم و زیر لب گفتم:

- والله!

بعد هم اونا نشستن و من با حرص مشغول خوردن میوه شدم.

شاهین زیر لب گفت:

- آروم باش، چرا خودت رو حرص میدی؟

ناخواسته گفتم:

- به تو مربوط نیست.

چشم‌هاش گرد شد و رامین خندید. کمی بعد سایه به کنار میزمون رسید و با هر سه‌تامون دست داد.

دختره جلف چرا باید با دو تا پسر دست می‌داد؟ بعد هم بهمون خوش‌آمد گفت. یه نگاه با یه لبخند که قسم می‌خورم بیشتر تمسخرآمیز بود گفت:

- راحت اینجا رو پیدا کردی؟

خندیدم و گفتم:

- بیابون که نیستی عزیزم، تو همین شهرین دیگه.

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

- نه ما تو بیابون نیستیم، شما خیلی اون پایین ماییناین، فکر کردم نتونی اینجا رو پیدا کنی.

جدی شدم و گفتم:

- هر جا که هستیم دیدی که الان اینجا.

سر تکون داد و با خنده رو به شاهین گفت:

اینم مهمونی که شما خواستین دعوت کنم. خوب شد اینجا رو پیدا کرد وگرنه آگه گم می‌شد در دسرش برای من بود.

شاهین به وضوح سرخ شد. سایه ادامه داد:

- بی‌چاره فکر کنم تا حالا اینجور جاها نیومده و اگر نه حداقل یه لباس بهتر برای پوشیدن انتخاب می‌کرد.

مات دهن سایه شده بودم. داشت قشنگ می‌گفت من تو رو دعوت نکردم و اگر اینجایی به در خواست شاهین بوده. اونوقت چرا؟ چرا باید شاهین می‌خواست من اونجا باشم. حرفای سایه عصبیم کرد و دلم شکست. دهنم رو وا کردم و گفتم:

- تو اصلاً مجبور نبودی من رو دعوت بدی. اتفاقاً اصلاً دوست نداشتم پیام. برام هم تعجب داشت که دعوتم کردی. می‌دونی! فقط خواستم بهت احترام بذارم که اومدم تولدت و اگر نه اونقدر برام ارزش نداشتی که خودم رو اذیت کنم و تا اینجا پیام. چشمای سایه گرد شد. رو پوشم رو برداشتم و پوشیدم. کیف دستیم برداشتم و گفتم:

- تولدت مبارک باشه تازه به دوران رسیده.

و بعد راهم رو گرفتم و اومدم بیرون.

اشک هام راه گرفتن. دلم شکسته بود. سایه من رو مسخره کرده بود. من نمی‌فهمیدم چرا اون پسر شاهین ازش خواسته بود من رو دعوت کنه! که اینطور باهام برخورد کنه؟ زیر لب غر زدم:

- آخ خدا! حکمتت رو شکر. عدالت رو شکر. حالا از کجا ماشین گیر بیارم.

داشتم خیابون رو با عجله طی می‌کردم تا به جایی برسم که دست کسی رو شونه‌ام نشست. وقتی سرم رو برگردوندم شاهین بود. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- دستت رو بکش.

اون دستش رو عقب کشید. بعد هم دوباره راه افتادم که گفت:

- بذار برسونمت.

جواب ندادم. اصلاً حوصله‌اش رو نداشتم. پس فقط حرکت کردم. اون هم بی‌حرف باهام راه می‌اومد. پاشنه‌های لامصب کفشم اونقدر بلند بود و بلد نبودم باهاشون راه برم که کمر و کف پام داشتن خورد می‌شدن.

خسته شدم. خیلی زیاد. به یه ماشین تکیه کردم که خستگی‌ام در بره اما دزدگیرش به صدا دراومد. از جا پریدم و از ترس اومدن صاحبش چند قدم بدو بدو رفتم که شاهین گفت:

- ندو با اون کفش خطرناکه.

این رو که گفت انگار می‌خواست بعدش بگه الان گردنت خورد می‌شه که پام پیچ خورد و پاشنه کفشم شکست.

با پیچ خوردن پام داد کشیدم و روی زمین ولو شدم. شاهین بهم رسید و کنارم نشست و گفت:

- تو خوبی؟

من بی‌توجه ساق پام رو لمس کردم و ماساژ دادم. چقدر درد داشت. اون هم چند لحظه نگام کرد. پام رو تو دستش گرفت و ماساژ داد. تو تاریکی اون خیابون بلند بهش خیره شدم. چقدر بی‌پروا پام رو گرفته بود تو دستش و داشت ماساژ می‌داد. نگاهش بلند شد و تو چشم‌ها نشست. بی‌اختیار پام رو پس کشیدم. پرسید:

- خوبی؟

سرم رو بالا پایین انداختم. آروم گفتم:

- پاشو.

بعد هم دست انداخت و بازوم رو گرفت و بلندم کرد. خجالت می‌کشیدم اما ولم نمی‌کرد. من رو محکم گرفته بود. لنگ می‌زدم، با این حال گفتم:

- خوبم. لنگ زدنم برای پاشنه کفشامه. حرفی نزد. وقتی چند متر جلوتر رفتیم، ایستاد. سویچش رو در آورد. در رو باز کرد و من رو چپوند رو صندلی جلو. وای خدایا این باز هم همون ماشین خوشگله بود. من دوباره سوارش شده بودم. خودش هم ماشین رو دور زد و اومد نشست. با این که عقب و جلوی ماشینش پارک بود اما با این حال به راحتی ماشینش رو از پارک در آورد و حرکت کرد. از مسیری می‌رفت که خیلی نا آشنا بود. پرسیدم:

- کجا می‌ری؟

لب باز کرد و گفت:

- جای خاصی نمی‌رم، فقط داریم توی شهر می‌چرخیم.

معرض گفتم:

- که چی بشه؟

نیم‌گاهی سمت انداخت و گفت:

- دوست نداری؟

تخس گفتم:

- نه که ندارم، من رو ببر خونمون.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- باشه.

اما دروغ گفت. چون جلوی یه پیترزا فروشی نگه داشت و گفت:

- می‌تونی پیاده شی؟

عصبی گفتم:

- چرا پیاده شم؟ اینجا که خونه ما نیست.

آروم گفتم:

- من گرسنمه.

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- مگه ننت تو خونه شام نمی‌پزه، می‌تونی برگشتی خونه یه چیزی بخوری.

آروم گفتم:

- نه. حاج خانوم شام نمی‌پزن.

گیج گفتم:

- منظورم مادرت بود، نه مادر بزرگت!

با همون حال گفتم:

من هم منظورم مادرم بود نه مادر بزرگم.

لبخندم کش اومد و گفتم:

- عه! شما مادرتون رو حاج خانوم صدا می‌زنین؟ چرا؟

متعجب گفتم:

- پس چی صدا بزنی؟

با همون لبخندم گفتم:

- مامانی، مامیی، مامی جونیی، از این جور چیزا. حاج خانوم چیه؟

لبخندی زد که معنیش رو نفهمیدم. بعدش پیاده شد و رفت. حدود نیم ساعت بعد که

حسابی عصبانی شده بودم برگشت و نشست. با داد گفتم:

- کجایی؟ دو ساعته رفتی فکر نمی‌کنی من دیرم شده؟

پیتزها رو گذاشت تو بغلم که از بوشون و دیدن اون نوشابه‌ها و سالاد و زیتون و

مهم‌تر از همه پاکت سیب‌زمینی سر شدم.

شاهین ماشینش رو روشن کرد و کنار نزدیکترین پارک توقف کرد و گفت پیاده شو. پیاده شدم و رفتیم نشستیم روی صندلی و توی اون هوای سرد توی سکوت مشغول خوردن پیتزاهای داغ شدیم که خیلی هم چسبید.

داشتم نوشابه‌ام رو می‌خوردم که بدنم از سردی هوا و سردی نوشابه لرز کرد. قوطی رو گذاشتم رو صندلی که متوجه نگاه سنگین شاهین شدم. داشت نگام می‌کرد. پرسیدم:

- چیه؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد. پرسیدم:

- چرا از سایه خواستی من رو دعوت کنه؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت که گفتم:

- زبون نداری؟

خندید. بعد از چند لحظه سربلند کرد و نگاهش رو بهم داد و گفت:

- ازت خوشم میاد.

نگاهش رفت پی یه نقطه نامعلوم و چیزی تو دل من ریخت. کمی بعد نگاهش برگشت بهم و گفت:

- همیشه باش که ببینمت.

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- رفتارای تو توی دانشگاه قابل تحمل نیست.

آروم گفت:

- دانشگاه، دانشگاه، جای این کارا نیست.

تکرار کردم:

- کدوم کارا؟

خندید و گفت:

- همین کارا. پیتزا خوردن، به روی هم خندیدن، از این چیزا.

بعد هم مشغول جمع کردن پاکتا شد و همه رو برد انداخت تو سطل آشغالی که
ظاون نزدیک بود.

برگشت و گفت:

- بریم.

بلند شدم. اون رفت وسط پارک و با اون کفشای اعصاب خورد کنم مجبور شدم
دنبالش لنگ بزنم. دستاش رو فرو کرده بود تو جیبش و بیخیال جلوتر از من
می رفت. دوسه قدم دوییدم و بهش رسیدم. نیمنگاهی بهم انداخت و گفت:

- از اون عکاس بگو.

آهی کشیدم و گفتم:

- بیات لعنتی، کسی که من بهش اطمینان کردم. صاحب کارم بود و فکر می کردم آدم
درستیه، اما نبود. چیز خاصی نیست که بخوام ازش حرف بزنم.

آروم گفت:

- داشت نابودت می‌کرد، چیز خاصی نداره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه. ولش کن.

وقتی رسیدیم قسمت بازی با همون کفشا لنگون لنگون دویدیم و نشستیم رو تاب و گفتم:

- بیا هولم بده.

نزدیک اومد و پشتم ایستاد و مشغول تاب دادنم شد. من می‌خندیدم و می‌گفتم محکم‌تر و اون با تموم قدرتش هولم می‌داد. باد سرد تو صورتم می‌خورد و لذت می‌بردم. صدای خنده‌هام تو پارک خالی از جمعیت پیچیده بود. شاهین رفت و رو تاب کناری نشست و بهم خیره شد. من هم پاهام رو تکون می‌دادم که تاب از حرکت نایسته.

وقتی خسته شدم اجازه دادم تاب خودش آروم بگیره. وقتی منم موازی با شاهین قرار گرفتم سکوت سنگینی بینمون نشست. اون به من خیره بود و من جلوم رو می‌پاییدم. وقتی به خاطر نگاه‌های سنگینش کم آوردم رو بهش پرسیدم:

- خسته نشدی بس که من رو دید زدی؟ یهو گفت:

- به جای تموم لحظاتی که دوست داشتم نگاهت کنم و نشد.

ناباور و حیران بهش گفتم:

- تو خیلی وقیح و بی ادبی، تو که بدتر از بیاتی.

ابروهاش رو کشید تو هم و گفت:

- تو من رو با اون مقایسه می کنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- معلومه.

از جاش بلند شد و اومد رو به روم و ایساد و گفت:

- اون زن و بچه داشت و تو کله اش چیزهایی بود که نباید. من دنبال آرامش روح

و روان می گردم و بس.

خندیدم و گفتم:

- یعنی چی؟ با مخ زدن من به آرامش می رسی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- این چه حرفیه؟ من چه تلاشی برای زدن مخ تو کردم؟

خیلی ریلکس گفتم:

- همین تاب بازی، پیترز خریدنت، این که از سایه خواستی دعوتم کنه، حساب کردن

میز ما.

دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- نه اینا مخ زنی نیست، حداقل برای من. چون دوست داشتم کمی باهات وقت بگذروم که بیشتر باهات آشنا بشم.

سرم رو بالا پایین انداختم و گفتم:

- از اون لحاظ.

خندید و گفت:

- دقیقاً از اون لحاظ.

بعد هم ساعتش رو نگاه کرد و گفت:

- به بابات اینا گفتی کی برمی‌گردی؟

سرمو به دستم که زنجیر تاب رو باهاش گرفته بودم تکیه دادم و گفتم:

- بهشون گفتم ساعت دوازده، دوازده و نیم خونه‌ام.

سر تکون داد و گفت:

- پس هنوز وقت هست، پاشو بریم.

از جام بلند شدم و کنار هم راه افتادیم.

نگاهی بهم انداخت و خندید و گفت:

- تو که همیشه اسپرت و کتونی می‌پوشیدی، امشب هم کتونی می‌پوشیدی.

با کیف دستم محکم زدم تو بازوش و گفتم:

- مسخره نکن.

وقتی سوار ماشینش شدیم رفتیم خیابون گردی و همه جا رو گشتیم. خیلی خیابونا که تا حالا نرفته بودم. با آهنگی که برام گذاشته بود از ته دل جیغ می کشیدم و کیف می کردم. سر ساعت هم من رو رسوند دم خونه مون. نگاهش کردم و اون دو تا چشم گیراش عجیب خواستنی بودن. بهش لبخند زدم و گفتم:

- تا حالا تولد این شکلی نرفته بودم. بهترین جشن تولد عمرم شد.

چند لحظه فقط نگاهم کرد. بعد هم لبخند زد و گفت:

- شبت بخیر.

از ماشینش پیاده شدم و در رو بستم. کلید انداختم تو در و منتظر شد تا برم تو. وقتی وارد شدم برگشتم و براش دست تکون دادم. اما اون نرفت. از لای در نگاهش کردم. بعد هم آروم در رو بستم که صدای جیغ لاستیکاش اومد.

حالا از وقتی که اومدم تا الان دارم بهش فکر می کنم. شخصیتش با اون چه که ازش تصور داشتم فرق داشت. اون خیلی خوش برخورد بود و من فراموش کردم ازش تشکر کنم.

بیست و نهم آذر ماه.

چند روز از اون شب گذشت. یک شب رؤیایی بود. هر چند اولش بد گذشت اما آخرش خیلی خوب بود. بعد از اون من بیشتر وقتا شاهین رو توی دانشگاه می دیدم اما اون همون شاهین سفت و سخت شده بود. جلوی بقیه بهم محل نمی داد. اصلاً

این رفتارش رو نمی‌تونم درک کنم. اون که توی خلوتمون خیلی صمیمی بود و توی دانشگاه حتی نگاه نمی‌کرد.

تا امروز که توی ایستگاه اتوبوس و استاده بودم سوار شم یهو ماشینی نزدیک شد، نشناختمش. برامون چراغ زد. نفهمیدیم با کیه؟ شیشه‌هاش هم دودی بود. همه به هم نگاه کردیم. من هم پر رو رفتم کنار ماشینش و خم شدم. اون شیشه رو پایین داد و گفت:

- سلام.

من هم سر تکون دادم و گفتم:

- علیک.

به کنار خم شد و در رو باز کرد و گفت:

- بشین.

یک نگاه سمت ایستگاه کردم که پر از دانشجو بود و همه داشتن نگاهمون می‌کردن. در رو بیشتر باز کردم و نشستم.

ماشین رو به حرکت در آورد که گفتم:

- ماشین جدید مبارک.

یه نگاه تو آینه انداخت و در حال دور زدن تو بلوار گفت:

- مال شاه‌رخه، اون با ماشین من رفته.

با کنجکاوی پرسیدم:

- چرا با ماشین اون اومدی؟

جوابی نداد. گفتم:

- چون کسی نمی‌دونست شاهین راستاد تو این ماشینه.

جواب نداد. مُصر پرسیدم:

- درسته؟

سرش رو بالا و پایین انداخت. پرسیدم:

- تو که نمی‌خوای کسی بدون تو با منی مرض داری من رو سوار می‌کنی؟

نگاه جدی‌اش رو بهم انداخت و گفت:

- بده نمی‌خوام تا رابطه‌مون جدی نشده کسی بدون تو با منی؟

خیلی جدی به سبک خودش گفتم:

- من با توأم یا تو بامنی؟ تو نگران منی یا خودت؟ تو می‌ترسی که کسی بدون شاهین راستاد داره با یک دختر با نوشین سهرابی می‌گرده. تو نگران وجهه خودتی.

کمی صداش رو بالا برد. نه طوریکه قصد داد زدن داشته باشه. گفت:

- من نگران دو تا مونم. بیشتر از همه هم تو. چون دختری و نمی‌خوام کسی در موردت برداشت غلطی داشته باشه.

با پوزخند گفتم:

- من دارم با یه پسر می‌گردم، دیگه برداشت غلط و غیر غلطش چیه؟ اصلاً من دلم می‌خواد کل دانشگاه بدونش نوشین با شاهین می‌گرده.

بعد هم زیر لب گفتم:

- چه اسامون هم به هم میان.

لبخند زد و گفت:

- آره میان.

رومو بهش کردم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

- چرا سعی داری مخم رو بزنی؟

اخمی کرد و گفت:

گوش کن یک بار برای همیشه می‌گم، نمی‌خوام مخت رو بزوم. اگه می‌خواستم مخ زنی کنم آدم بهتر دم دستم بود. دخترای پایه که واسم لهله می‌زنن. اما به اندازه کافی جوونی کردم. الان دیگه دنبال یه مورد مناسب برای ازدوادم. پس قدر موقعیت رو بدون.

سرم رو بالا و پایین انداختم و گفتم:

- وای چه عالی! چه افتخاری نصیبم شده. شاهین راستاد بعد از کلی دختر بازی منو برای ازدواج می‌خواد. یکی از مواردیم که می‌خواد برای ازدواج بهم فکر کنه.

شاهین حرفم رو قطع کرد و گفت:

- البته در حال حاضر تنها موردی.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- جالبتر شد. در حال حاضر تنها موردم. احتمالاً برای آینده موارد دیگه هم پیش بیاد. شاید در گذشته همین رو به بقیه هم گفتم.

نگاه کلافه‌ای بهم انداخت و گفت:

- می‌تونی ساکت باشی؟

تکیه کردم و گفتم:

- چرا که نه؟

بعد هم در سکوت رفت تا به یک بوتیک رسید. ازم خواست پیاده بشم. با هم وارد بوتیک شدیم. سلام کردیم و از طرف صاحب بوتیک خوش آمد گرمی تحویل گرفتیم.

شاهین با صدای آروم بهم گفت:

- هر چی که می‌خوای انتخاب کن.

به شاهین نگاه متعجب انداختم. من رو آورده بود یکی از گرونترین بوتیکای شهر و داشت می‌گفت:

- انتخاب کن!

چند لحظه براندازش کردم. بعد گفتم:

- به همین راحتی؟

جواب داد:

- مگه تو ناراحتی؟

یک لحظه یاد گذشته‌ها افتادم و دوست پسرای بدبختم که حتی یک شارژ ناقابل هم خرج نمی‌کردن. با خودم گفتم چرا حالا که این خودش می‌خواد خرج نکنم. لابد کل عمرش برای دخترایی مثل سایه از جیبش خرج کرده، حالا بذار یه بارم برای دختری از جنس من خرج کنه.

پس گفتم:

- نه! هر چی بخوام بر می‌دارم.

سرشو تکون داد و گفت:

- خانم میرزایی لطفاً به خانم کمک کنین، هر چی می‌خواد بر داره.

خانم میرزایی نسبتاً چاق سر تکون داد و گفت:

- چشم.

شاهین رفت رو مبل چرم نشست و یک مجله برداشت و پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و مشغول ورق زدن شد. وای خدای من چه صحنه باحالی بود. یه جنتلمن ببرت خرید. بشینه با آرامش مجله ورق بزنه.

اصلاً هم براش اهمیت نداشته باشه قیمت روی اتیکتای لباسا چنده. فقط بگه انتخاب کن. بعد هم از خانم میرزایی چاق بخواد هر چی خواستی بهت بده. وای خدا من و این همه خوشبختی محاله. این یه رویای فانتزی بود که امروز توی واقعیت اتفاق افتاد.

من رفتم بین لباسا گشتم. از مانتو و لباس مجلسی، تونیک و تاب و روسری گرفته تا شلوار و کفش و کاپشن انتخاب کردم. با کمک خانم میرزایی لباسا رو یکی یکی ست می کردم. سلیقه اش هم حرف نداشت. می دونست چه رنگ هایی بهم میاد و دقیقاً باید چی رو با چی ست کنم. هر ستی که می پوشیدم می رفتم جلوی شاهین و عرض اندام می کردم آگه خوشش می اومد سرش رو بالا و پایین می نداخت، اگر هم دوست نداشت نگاهش رو می برد تو مجله. نوبت که به لباسای مجلسی رسید، می پوشیدم و بی محابا جلوی شاهین می رفتم و اون خیره اندام می شد و حالش رو از نگاه هایی که نمی تونست کنترل کنه به خوبی می فهمیدیم.

در نهایت توی سرمای اواخر آذر شاهین کاپشنش رو از تن بیرون کشید و به باد زدن خودش با مجله مشغول شد. معلوم بود که این گرما از گرمای هوا نیست و من امروز چقدر بدنجس شده بودم.

اما می ارزید به خالی کردن جیب یه بچه مایه دار.

تو هر فکری که بود برام اهمیتی نداشت و نداره. مهم اینه که وقتی اومدیم بیرون من چندین دست لباس جدید و مد روز داشتم. به خاطر داشتنشون هم مطمئنم امشب و دو شب دیگه هم تا صبح نمی خوابم.

بیست و هفتم دی ماه.

هر چی بیشتر پیش می ریم شاهین برام جالبتر می شه. اون حاضره هر چی داره و نداره فدای من بکنه. آخه چرا؟ نه! واقعاً چرا؟ هر چی ازش می خوام نمی گه نه.

هر چی بگم بخر نمی‌گه نه!

هر کاری بگم بکن نمی‌گه نه. آخه مرد هم این قدر ماست؟! این قدر شل. همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی!

آخه مرد چطور باید اینقدر بی‌اراده باشه که زن هر چی بگه اون هم بگه چشم. فقط بلده خرج کنه. گل بخره، کادو بگیره، لبخند بزنه. مدام هم بگه ازت خوشم میاد تو خیلی قشنگی.

بعضی وقتا حالم ازش به هم می‌خوره. یکی نیست بهش بگه مرد! سنگین باش. هنوز یک ماه هم نیست باهم آشنا شدیم. آخه این کارا چیه؟ مثل زن ذلیلا راه به راه می‌گه ازت خوشم میاد. که چی آخه؟

پنجم بهمن ماه.

امروز بابا خیلی عصبانیه ولی می‌دونم تا شب آروم می‌گیره البته حق هم داره. تا حالا نشده بود من شب خونه نباشم، دیشب هم من خونه نیومدم تا تونستم چندتا دلیل توجیهی آوردم و بگی نگی قبول کرد.

قرار بود بریم دماوند ویلای شاهین اینا. اونجا به افتخار من مهمونی

راه انداخته بود. می‌خواست من رو به عنوان عشقش به همه معرفی کنه و رابطه‌مون رو علنی کنیم.

با هزار خواهش و تمنا بابا رو راضی کردم و گفتم عروسی یکی از دوستای نزدیکمون اونجاست و باید حتماً باشیم. بابا هم با بدبختی قبول کرد به شرطی که نرمین رو هم با خودم ببرم. برای من بپا می‌ذاره!

نمی‌دونستم این رو کجای دلم بذارم. نمی‌تونستم به نرمین اطمینان کنم. می‌ترسیدم اگه بفهمه به مامان اینا بگه.

به هر حال با نرمین رفتن بهتر از نرفتن بود برای همین قبول کردم.

هر دو تو خونه آرایش کردیم و از بهترین لباس‌هایی که شاهین برام خریده بود پوشیدیم.

برای همه سوال بود که من این لباسارو از کجا آوردم. بهشون گفته بودم از ته مونده پولی که پیش بیات داشتم رفتم تو حراجی خرید کردم ولی هیچکس تو کتتش نمی‌رفت.

عصر حدود ساعت چهار ونیم من و نرمین حاضر و آماده رفتیم سر کوچه. پرسید:

- فرزانه میاد دنبالمون؟

بهش اخمی کردم و گفتم:

- فکر کن فرزانه است. نرمین! هر چی دیدی و شنیدی به کسی نمی‌گی، فهمیدی؟ به نفع خودته، شاید تو رو هم آوردم تو کار. خلاص شدی از کهنه پوشیدن و تکراری خوردن و خوابیدن.

نرمین آروم گفت:

- یعنی چی نوشین؟

ماشین شاهین جلوی پامون ایستاد. گفتم:

- حالا سوار شو.

من سوار شدم. نرمین هم با دو دلی عقب نشست.

تا نشستم شاهین احوال پرسسی گرمی کرد. با نشستن نرمین نگاهی به عقب انداخت.

نرمین هاج و واج سلام کرد. شاهین متعجبتر جواب داد و گفت:

- سلام، چقدر شبیه خودته نوشین؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره! می‌گن خواهرمه، دو سال از من کوچیکتره، اسمش نرمینه.

شاهین سرش رو تکون داد و گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم نرمین خانم.

نرمین هیچ جوابی نداد. شاهین به من نگاه کرد. سرم رو بالا انداختم. یعنی ولش

کن. اون هم ادامه نداد و ماشین رو به حرکت در آورد.

توی راه من و شاهین پیچ و پیچ وار با هم حرف می‌زدیم و در مورد کسانی که دعوت

کرده بود صحبت می‌کردیم. تا اینکه به مقصد رسیدیم و رفتیم توی ویلاشون.

چه باغی! چه ویلایی!

یک لحظه دو دوتا چهارتا کردم دیدم اگر بابای شاهین بمیره چه ارث و میراثی بهش می‌رسه و اگر من زنش بشم چقدر خوش به حال می‌شه. از خودم پرسیدم مگه اینا چقدر مال و منال دارن که تموم شدنی نیست؟

نرمین بازوم رو کشید که از فکر و خیالات بیرون اومدم و گفتم:

- چته تو؟

اون عصبی پرسید:

- اینجا کجاست؟

پفی کردم و گفتم:

- کجاست؟ خونه هم دانشگاهیم، خونه دوست پسر، خونه همسر آینده ام، خونه شوهر خواهر آینده‌ات.

شاهین روی پله‌های جلوی عمارت برگشت و گفت:

- بفرمایین، هوا سرده.

راه افتادم سمت عمارت که نرمین دوباره بازوم رو کشید و با ترسی که تو چشماتش بود گفت:

- نوشین! معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ تو از کی تا این حد سر خود شدی؟ از کی خودت برای خودت می‌بری و می‌دوزی؟ قرار بود بیاییم عروسی، نه خونه دوست پسرت. اگه بلایی سرمون آوردن می‌خوای چکار کنی؟ هان؟

گفتم:

- اینا مثل اون تازه به دوران رسیده‌هایی که تو فک و فامیل می‌بینی نیستن که تا چشمشون به یه دختر می‌خوره، آب از لب و لوجهشون آویزون می‌شه. چشم و دلشون سیره.

نرمین سرش رو تکون داد و با تأسف گفت:

چشم و دل تو چرا اینقدر گرسنه‌اس نوشین؟ تو چت شده؟ تربیت خانوادگی تو اینه؟ به اسم عروسی بیای بیرون اما اومده باشی خونه دوست پسرت؟ مگه مامان بابا چی برامون کم گذاشتن که خودت رو اینقدر حقیر کردی که پاشی با یه پسر، بدون اطلاع مامان بابا بیای اینجا.

نرمین عصبی پوزخند زد و گفت:

- خدای من نوشین! بابا اگه بفهمه فکر می‌کنه من هم خبر داشتم که تو چه غلطی داری می‌کنی!

خسته بودم از شنیدن این ورورا. حالا که خدا یه پسر گانگول مایه‌دار انداخته تو دامنم این شده مرشد و من رو ارشاد می‌کنه. با بی‌حوصلگی گفتم:

- دست بردار نرمین، بیا بریم تو.

یک قدم سمت ساختمون برداشتم که نرمین دوباره بازوم رو کشید و گفت:

- نوشین! قربونت برم. درسته که تو خوشگلی، قشنگی، همه می‌خوانت، ولی عزیزم این راهش نیست. اگر این پسر تو رو می‌خواست می‌اومد خواستگاریت.

با بی‌حوصلگی گفتم:

- به وقتش میاد. هر وقت من اجازه بدم.

سعی کرد با آرامش بپرسه:

- یعنی وقتش چه وقتی؟

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- عزیزم تا حالا که داشتیم با هم آشنا می شدیم. امروز هم خیر سرش اومده دوست و فامیلاش رو دور هم جمع کرده من رو به عنوان عشقش به همه معرفی کنه، البته اگر تو بذاری.

بعد هم من رو به خانواده اش معرفی کنه. بعد با خانوادش بیان خراب شده بابا من رو ببرن.

ناخواسته داشتم با لحن تند و عصبی حرف می زدم. نرمین با همون آرامش همیشگی اش گفت:

- نوشین، خانواده ما باید اول پسر رو می دیدن و می پسندیدن. باید بیان تو خونه بابات تو رو ببینن نه که تو بری خدمتشون.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بس که تو اون خونه نمور نشستی، مغزت هم کپک زده. عقایدت هم زنگ زدن. دیگه گذشت اون دوران ازدواج های سنتی و کذایی. الان اگر می خوای

ازدواج خوب داشته باشی باید از کنج خونه بزنی بیرون خودت عشقت رو پیدا کنی. دیگه کسی نمیداد دنبال دختر خوب توی پستوی خونه ها بگرده و دنبال دخترای

آفتاب مهتاب ندیده باشن. مردم دنبال دخترای امروزی شاد و سرزنده می‌گردن،
باید عوض شی نرمین، می‌فهمی؟

نرمین تو چشمام زل زد و گفت:

- آره با گذر زمان آدم باید عوض بشه. عوض شدن خوبه. اما عوضی شدن خوب
نیست.

با عصبانیت گفتم:

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟

نرمین با آرامش همیشگی‌اش گفت:

- من می‌فهمم دارم چی می‌گم. تو نمی‌فهمی داری چکار می‌کنی؟ زحمات بابا و
مامان رو...

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

- کدوم زحمات، بی‌خیال شو دیگه. تموم عمرمون به خاطر اونا زیاد که نداشتیم
هیچ، همیشه هم کم آوردیم. با سیلی صورتمون رو سرخ نگه‌داشتیم که کسی نفهمه
چقدر کم داریم. اما همیشه خدا چشممون به داشته‌های مردم خشک شد و دلمون به
خاطر نداشته‌های خودمون آب افتاد. خسته شدم بس که کم آوردیم. بس که همیشه
هشتمون گرو نهمون بود. بس که تو ضل آفتاب تابستون رفتم تو خیابون که برم
سر کار و کار کردم و تو سرمای استخون سوز زمستون منتظر اتوبوس شدم تا که
سوار بشم.

خسته شدم بس که لباس قشنگ مردم رو دیدم و حسرت کشیدم، بس که روش
زندگی دیگران رو دیدم و رنج کشیدم. بس که طلا جواهرات و ماشین دیگران رو
دیدم و از ته دل سوختم. خسته شدم از بس که شب و روز برای یک قرون دو هزار
خدا خدا کردم... اما حالا چی؟

فقط کافیه جای اسم خدا اسم بنده‌اش رو صدا بزنم. فقط کافیه بگم شاهین! شاهین
هر چی که خدا و بابای تو بهم ندادن بهم میده. از شیر مرغ گرفته تا جون آدمیزاد.
همه‌ی عمر فقط نصحیتم کردن که بسازم، بسازم، بسازم و بسوزم. ولی نفهمیدن
ته دل من هزارتا آرزوی مرده مونده. دلم شده قبرستون آرزو هام.
اشکام راه گرفتن و گفتم:

- فقط بلد بودن امید ببندن به خدا و حرف بزندن اما هیچ کاری برای بهتر شدن
زندگیمون نتونستن بکنن.

نرمین من فقط به فکر خودم نیستم. به فکر شما هستم. به فکر مامان، بابا، نوید
که از هممون کوچیکتره و وارد دبیرستان شده. با شاهین ازدواج کنم براتون خونه
بزرگتر می‌گیرم.

می‌فرستمون خارج، فقط اگر اجازه بدین. یک بار شماها بذارین من کارم رو بکنم
شاید تونستم. تو اینارو می‌فهمی یا نه؟

نرمین با تأسف سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- گرگ رو تو چشمت می‌بینم نوشین. می‌خوای بدری! احساسات یک مرد رو!
شرف خودت رو! امیدوارم سرت به سنگ نخوره. امیدوارم پشیمون نشی.

- پشیمون نمی‌شم. مثل من واسه این مرد زیاده.

نگاهم رو ازش گرفتم و اشک‌هام رو پاک کردم. من هم راه افتادم و گفتم:

- بیا تو.

من رفتم توی ساختمون و با رامین و شاهرخ و چند تا از بچه‌های دانشکده سلام و احوال‌پرسی کردم و جواب تبریک‌هاشون رو دادم.

بعد هم با خواهرهای شاهین آشنا شدم.

نرمین هم اومد تو. خیلی آروم سلام کرد و من به بقیه معرفی‌ش کردم. رفتیم توی یک اتاق و لباس‌هامون رو عوض کردیم.

نرمین رو فرستادم پایین و خودم توی راهرو ایستادم.

شاهین از اتاق بیرون اومد. توی اون کت شلوار مشکی خیلی خوشتیپ شده بود.

اما همه‌اش یک چیزی نمی‌داشت این حجم از زیبایی و وجناتش رو هضم کنم.

با لبخندش جلو اومد و گفت:

- چقدر خوشگل شدی عزیزم.

لبخند زدم و گفتم:

- تو هم خوشگل شدی.

جلو اومد و رو به روم ایستاد. چند لحظه نگاهش توی صورتم چرخید. نگاهی سمت پله‌ها انداخت و بعد دوباره به من نگاه کرد. آروم سرش رو جلو آورد و برای اولین بار لب‌هام رو بوسید.

بدون هیچ مقاومتی اجازه دادم من رو ببوسه. با خودم فکر کردم شاید این معامله خوبیه. اون برای من خرج کنه و من به اون اجازه بدم منو ببوسه. شاید فقط در همین حد. اون هم تا زمانی که چیزی مشخص نشده. وقتی راست شد و چشم‌هام رو نگاه کرد گفت:

- دوستت دارم.

لبخندی تحویلش دادم. دستش رو دور بازوم انداخت و گفت:

- بریم.

با هم رفتیم طبقه پایین. مهمونا با دیدنمون برامون دست زدن. بهمون تبریک گفتن و بعد جشن شروع شد.

چه جشن خوبی بود! برای من بود. اصلاً باورم نمی‌شد. من در مرکز توجه همه بودم. بهم لبخند می‌زدن. برام می‌خندیدن و لذت می‌بردن.

رامین آهنگ آنشرلی رو پلی کرد. من و شاهین با هم رقصیدیم. با تمرین‌هایی که از قبل بهم داده بود تونستم باهاش هماهنگ برقصم.

اما بین رقصیدن چیزی توجهم رو جلب کرد. نگاه خیره رامین به من و شاهین.

دست‌هاش رو زیر بغلش زده بود و تکیه‌اش رو به ستون وسط سالن زده بود.
داشت نگاهمون می‌کرد.

این نگاه خیره برام عجیب بود. وقتی آهنگ تموم شد یک لیوان شربت برداشتم و
رفتم کنارش.

پرسیدم:

- چی شده؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

- هیچی.

یک جرعه از شربت رو نوشیدم و گفتم:

- احساس می‌کنم خیلی تو خودتی و ناراحتی.

لبخند سردی زد و گفت:

نه، این‌طور نیست.

برای عوض کردن بحث اشاره‌ای به نرمین داد که تنها روی یکی از مبل‌ها نشسته
بود. پرسید:

- چرا خواهرت اینقدر ناراحته.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه. ناراحت نیست فقط احساس غریبی می‌کنه.

رامین لبخند زد و گفت:

- که اینطور !

بعد ببخشیدی گفت و رفت رو به روی نرمین ایستاد. چیزی بهش گفت. نرمین بهش تعارف کرد بشینه. بعد هم رامین کنار نرمین نشست و با هم مشغول صحبت شدن.

تمام مدت حواسم پیش اون دوتا بود. حرف می‌زدن، با سر و اشاره دست حرف‌های هم رو تأیید می‌کردن و در آخر شروع کردن به گفتن و خندیدن. یکی این می‌گفت و یکی اون و می‌خندیدن.

شاهین به کنارم اومد و از زمان صرف شام حرف زد.

بعد هم همه رو برای شام سر میز دعوت کرد. اصلاً نتونستم حواسم رو بدم به میز و غذاهای رنگارنگش. چون رامین هر طور بود نرمین رو نزدیک خودش نشوند و با هم جیک تو جیک شدن.

انگار حرفاشون تمومی نداشت. انقدر گفتن و گفتن تا شامشون تموم شد. بعد با هم بلند شدن و رفتن یک گوشه نشستن.

بعد از شام بیشتر مهمونا رفتن چون برف گرفته بود و می‌ترسیدن توی راه بمونن اما ما مجبور بودیم به خاطر بقیه مهمونا بمونیم.

بقیه تا نیمه شب زدن و رقصیدن تنها چیزی که ذهنم رو درگیر کرده بود رامین و نرمین بودن. هر دو کنار شومینه رو به روی هم نشسته بودن و داشتن بی‌خیال

جمع و جشن با هم گفت‌وگو می‌کردن. تعجبم از این بود که حرفاشون تمومی هم نداشت.

تا اینکه تصمیم به ترک مهمونی گرفتیم اما برف خیلی بالا اومده بود. شیوا گفت جاده بسته است و همه مجبوریم که بمونیم. به مادرم زنگ زدم و موضوع رو گفتم. اولش عصبانی شد. بعد که فهمید چاره‌ای نداریم اجازه داد شب بمونیم.

وقتی من و نرمین رفتیم توی یکی از اتاقا که بخوابیم در مورد رامین ازش سوال کردم و اون گفت چیز خاصی نیست. من می‌دونم که دروغ می‌گه و رامین تا حالا حتماً مخش رو زده.

دهم اسفند.

دیروز صبح زود شاهین اومد دنبالم با هم بریم پیست اسکی دیزین.

تقریباً همه دوستانم بودن. وقتی رسیدیم به پیست شاهرخ و رامین هم اومده بودن. بعد از خوش و بش با بچه‌ها رامین خودش رو کشید کنارم و گفت:

- نرمین خانم نیومدن؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه، نیومد.

خیلی آرام گفتم:

- به شاهین گفتم ازتون بخواد نرمین رو هم بیارین.

شاهین بهم گفته بود که نرمین رو هم با خودم ببرم اما من حسودیم شده بود. نمی‌تونم به خودم دروغ بگم. من از حرف زدن رامین و نرمین با هم حسودیم می‌شه. از اینکه نرمین برای رامین حرف داشته باشه خوشم نمیاد. از اینکه مثل اون شب توی ویلا، رامین و نرمین جیک تو جیک بشن خوشم نمی‌اومد.

برای همین گفتم:

- بهم گفتم، ولی نرمین درس داشت و ترجیح داد نیاد.

رامین سر تکون داد و رفت وسایلش رو از ماشین شاهرخ بیاره. وقتی رفتیم بالای کوه تمام طول مسیر رامین، شاهرخ و شاهین سر به سر هم می‌داشتن و می‌خندیدن اما نگاه من به رامین بود و به حرف‌هاشون توجه نداشتم.

اونقدر غرق خنده‌های رامین شده بودم که یادم رفت کجاییم. وقتی شاهین چند بار صدام زد تازه به خودم اومدم.

نگاهم توی نگاه شاهرخ افتاد که داشت جور عجیبی نگاهم می‌کرد. نگاهم رو گرفتم و حواسم رو به شاهین دادم و گفتم:

- بله.

شاهین از ارتفاع پایین رو نشونم داد و من توی ذهنم آشوب عجیبی داشتم. نمی‌فهمیدم چرا با اینکه کنار شاهین هستم اما تمام ذهنم حول رامین می‌گرده.

وقتی به بالای پیست رسیدیم بچه‌ها مشغول عکس گرفتن و تفریح کردن توی برف شدن. شاهرخ و رامین مشغول پوشیدن کفش اسکی شدن که برن بازی کنن. بین

اینکه حرف می‌زدن و می‌خندیدن قهقهه می‌زدن. از خوش برخوردی و سرزندگی رامین خیلی خوشم می‌اومد و این برام دلنشینش می‌کرد.

من و شاهین هم همون بالا موندیم و نوشیدنی گرم خوردیم. چون من اسکی بلد نیستم و حتماً یک روزی یاد می‌گیرم.

وقتی اونا پایین رفتن من و شاهین موندیم و اون گفت که باید هرچه زودتر من رو به مادرش معرفی کنه و من باید آماده باشم.

وقتی اون دوتا برگشتن این‌بار شاهین و شاهرخ رفتن برای اسکی و من و رامین موندیم. رامین سردش شده بود و ازم خواست بریم که یک چیز گرم بخوره. وقتی پشت میز نشست و چای سفارش داد به یک نقطه خیره شد.

ازش پرسیدم:

- چرا تو فکری؟

نگاهش رو بهم انداخت و گفت:

- تو به نرمین نگفتی بیاد، مگه نه؟ غافل‌گیر شدم و پرسیدم:

- چرا من نباید می‌گفتم؟

لبخند زد و شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم.

سعی کردم بدون اینکه صدام بلرزه بگم:

- فقط به خاطر درسش نیومد.

لبخند زد و گفت:

- جای دیگه جمع شدیم به خاطر من بیارش.

از این حرفش خوشم نیومد اما گفتم:

- باشه.

ادامه داد:

- من تنهام، برخلاف شاهین و شاهرخ پول آنچنانی توی دست و بالم نیست که بتونم ولخرجی کنم و کسی رو به خودم وابسته کنم. هر چی که هستم با دلمم. اگه از نرمین خوشم اومده، پشتوانه‌ای ندارم که مثل شاهین برخورد کنم اما می‌تونم کسی باشم که یک دختر بخواد بهم تکیه کنه.

آروم گفتم:

- منظورت چیه؟

یک جرعه از چای‌اش رو نوشید و پوزخندی زد و گفت:

- کاری ندارم که عموم حق و سهم من و خواهرم رو داره برای پسراش خرج می‌کنه که اونا ولخرجی کنن برای امثال شما
اما من دلم رو برای نرمین خرج می‌کنم.

و بعد از این حرفش پرسیدم چرا سهم اونا؟

و رامین معتقد بود عموش تمام ارثی که از پدر رامین به جا مونده بود رو بالا کشیده و به اون و خواهرش چیزی نمیده. حتی براش یک ماشین هم نخریده بود. تنها به صورت ماهانه به اون و خواهرش پول تو جیبی می داد که البته مبلغ قابل توجهی هم بود.

وقتی شاهرخ و شاهین برگشتن و کنار ما نشستن و مشغول صحبت شدیم. یک ساعت بعد هم همراه شاهین رفتیم تا اسکی بهم یاد بده.

بیست و ششم اسفند.

نزدیک عید شده. همه تو تکاپوی سال جدید هستن و خوشحال. اما من خوشحال نیستم. امروز خیلی دلم گرفت.

همراه شاهین رفتم خونه شون. رفتم که مامانش من رو ببینه.

وقتی رفتیم داخل و نشستیم و مادرش اومد و به هم معرفی شدیم. اون اصلاً شبیه حاج خانما نبود. خیلی هم شیک و به روز بود. حجاب سفت و سخت هم نداشت. اون با دقت براندازم کرد.

بعد هم از خانواده ام پرسید. از سوادم، از شغل بابا، از فامیلامون، چقدر سخت بود! احساس می کردم دارم بازجویی می شم.

من رو با خودش به اتاقش برد.

با تعارفش نشستم روی صندلی و اون مشغول قدم زدن شد. یهو پرسید:

- چقد شاهین رو دوست داری؟

از سؤالش جا خوردم اما با این حال خیلی سریع گفتم:

- خیلی زیاد، به اندازه همه‌ی دنیا.

دوباره پرسید:

- اگر شاهین یهو ورشکست بشه و بی‌پول تو باز هم همینقدر دوستش داری؟

نفهمیدم چرا اینا رو گفت. اما با خودم فکر کردم اگر شاهین بی‌پول بشه می‌شه یک آدم معمولی و دیگه به دردم نمی‌خوره. دیگه نمی‌تونه حتی خوشحالم کنه. چون کمبود زندگی من مادیاته. من به مادیات نیاز دارم. واگر نه عشق و دوست داشتن که همه جا پیدا می‌شه.

اما با این حال لبخند سردی زدم و گفتم:

- باز هم دوستش دارم.

پوزخندی بهم زد و گفت:

- می‌تونی بری.

پاشدم و اوادم سمت در که گفت:

- از زندگی پسر من برو بیرون تو به دردش نمی‌خوری.

برگشت و متعجب گفتم:

- چرا؟

به کنار پنجره اتاقش رفت و با نگاه به باغ پشتی گفت:

- چون تو برای پولش می‌خواییش نه خودش.

این بار من پوزخندی زدم و گفتم:

- از کجا فهمیدین؟

روش رو بهم کرد و گفت:

- از سرعتت برای جواب دادن به سؤال اولم و از مکت طولانیت برای جواب دادن به سؤال دوم. شاهین آدم دل رحم و مهربونیه. اون با قلبش مقابل تو وایساده. لیاقتش بیشتر از تونه. هیچ چیز توی تو وجود نداره که مناسب پسر من باشه. نه خانوادت با ما می‌خونه، نه خودت ارزش پسر من رو داری. پس دست از سرش بردار و برو.

اون راست می‌گفت و نباید می‌ذاشتم مغز شاهین رو با این حرفا پر کنه. پس از اتاق بیرون زدم و در رو بستم. چند لحظه پشت در ایستادم تا تونستم به گریه بیفتم. بعد راهرو رو طی کردم و سریع از پله‌ها پایین اومدم. جلوی نگاه‌های متعجب همه پالتوم رو برداشتم و تن کردم و کیفم رو برداشتم و رو به شاهین گفتم:

- مادرتون فکر می‌کنن من برای پول با شما همراه شدم. چون فقط خانواده‌ام هم‌سطح خانوادت نیستن. من از زندگی تو می‌رم بیرون. بهتر از شنیدن این توهین‌هاست. توهین به خودم، احساساتم.

بعد راه افتادم و شاهین دنبالم اومد و سعی کرد آروم کنه.

می‌دونم که این زن مانع بزرگیه برای رسیدن به شاهین و باید زودتر یک فکری بکنم.

بیست و هشتم فروردین.

توی ویلای دماوند خانواده راستاد جمع شده بودیم. نرمین هم با خودم بردم. دوست داشتم ببینم رابطه اون و رامین چطوریه؟ از لحظه‌ای که وارد ویلا شدیم اونایک گوشه خلوت پیدا کردن و با هم جیک تو جیک شدن. معلوم نبود از چی حرف می‌زنن که هر لحظه روی لباسون خنده است.

شاهرخ و شاهین در حال آماده کردن کباب بودن و من روی پله‌ها نشسته بودم و داشتم به رامین و نرمین که با هم حرف می‌زدن نگاه می‌کردم.

شاهین اومد کنارم نشست و گفت:

- چرا تنها نشستی؟

دست‌هام رو به هم مالیدم و گفتم:

- هیچی.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- عزیزم! چرا احساس می‌کنم خوشحال نیستی؟

توی چشمای شاهین نگاه کردم، این مرد چقدر آروم بود. چقدر مهربون بود. همیشه لبخند می زد. همیشه همه رو دور خودش جمع می کرد. همیشه سعی داشت به همه کمک کنه. حتی اولین برخورد ما با هم اینطور بود که شاهین برای کمک کردن به من بلند شد. اما چرا اونطور که باید و شاید عاشقش نیستم. چرا نمی تونم عاشقانه بخوامش؟ اونطور که اون من رو می خواد؟

ناخواستہ نگاهم سمت رامین و نرمین چرخید. نرمین با صدای بلند خندید و رامین لبخند عمیقی روی لباش بود و داشت استکان چای اش رو نگاه می کرد.

شاهین اسم رو صدا زد. نگاهمو طرفش چرخوندم و گفتم:

- نه، ناراحت نیستم. خوشحالم، وقتی تکلیفم روشن بشه خوشحال تر هم می شم.

شاهین دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:

- حتماً روشن می شه، همین روزها.

نگران نباش. ببین رامین هم داره به نرمین خانم توجه نشون میده. ممکنه اونا هم کار رو باهم تموم کنن.

چیزی نگفتم. ته قلبم غمی رو حس می کردم که نمی دونستم از چیه!

کمی بعد شاهرخ صدامون کرد و رفتیم برای ناهار. دور میز نشستیم و مشغول خوردن ناهارمون شدیم.

تمام توجه شاهین به من بود و مدام بهم

تعارف می‌کرد غذا بخورم و بشقابم رو پر می‌کرد. اما رامین با صدای آروم با نرمین حرف می‌زد و اصلاً نمی‌شد صدایش رو شنید.

حرف زدن‌های شاهین و پچ‌پچ کردن‌های رامین اعصابم رو به هم می‌ریخت.

یکدفعه داد زدم:

- بسه دیگه.

طوری که همه ساکت شدن و نرمین و شاهین هم از جا پریدن. همه بهم خیره شده بودن. دست و پام رو گم کردم. سعی کردم به خودم مسلط بشم. گفتم:

- ببخشید، من یک کم سرم درد می‌کنه.

بعد از جام بلند شدم و رفتم توی ویلا. رفتم توی آشپزخونه و یک لیوان آب از یخچال برداشتم و آروم آب رو نوشیدم تا حالم بهتر بشه و آتیش درونم رو سرد کنه.

شاهین اومد داخل و گفت:

- عزیزم. طوری شده؟ حالت خوبه؟

سرم رو بالا و پایین انداختم و گفتم:

- آره.

با نگرانی گفت:

- ولی می‌دونم از چیزی ناراحتی. کاش بهم بگی چی شده؟

می‌دونستم اگر جوابش رو ندم دست بردار نیست و مدام می‌پرسه. پس گفتم:

- این بلا تکلیفی اذیت می‌کنه، همین.

جلو اومد و بهم لبخند زد و گفت:

- قول می‌دم همین هفته تکلیفت رو روشن کنم.

بهش خیره شدم. دلم آشوب شد. نفهمیدم چرا.

ازم خواست برگردیم سر میز و بهش گفتم اون بره ، بعد من می‌رم. شاهین رفت و

من با نگرانی همون جا ایستادم.

کمی بعد کسی اومد تو آشپزخونه. شاهرخ بود. نیم‌گاهی بهم انداخت و رفت سمت

ظرفشویی.

خیلی با هم صمیمی نبودیم. کاری به هم نداشتیم. اون آدمی بود که با دوستای

پسرش خیلی راحت‌تر برخورد می‌کرد و تو جمع اونا شادتر و پر سر صداتر بود.

کل جمع رو با حضورش به هم می‌ریخت. یا می‌رقصید یا چالش راه می‌نداخت یا

بازی. از جرأت حقیقت گرفته تا بازیای خنده دار.

ولی به دخترا که می‌رسید از بالا نگاهشون می‌کرد. ندیده بودم با دختری دوست

باشه یا حالت عاشقانه‌ای از خودش نشون بده.

آب رو باز کرد و یه خورده مایع ظرفشویی ریخت تو دستش و مشغول شستن

دستاش شد. با همون حال گفت:

- چرا غذات رو نخوردی؟

آروم گفتم:

- الان می‌رم می‌خورم.

پرسید:

- مشکلت چیه؟

تعجب کردم. با همون حالت تعجب پرسیدم:

- در چه رابطه‌ای؟

در حالیکه دست‌هاش رو محکم به هم می‌سابید گفتم:

- در رابطه با رابطه‌ات با شاهین.

سرم رو تکون دادم و لیوان دستم رو بردم گذاشتم روی سینک ظرفشویی و گفتم:

- مشکلی نداریم.

دست‌هاش رو گرفت زیر آب و گفت:

- شاهین نداره، تو یه چیزیت هست.

نگاهش کردم. رو کرد بهم و محکم زد روی اهرم شیر و آب رو بست و با گره

همیشگی ابروهاش نگام کرد و گفت:

- حواست باشه.

نفهمیدم چی می‌گه. با نگاه خیره پرسیدم:

- یعنی چی؟

کاملاً رو بهم چرخید و گفت:

- شاهین خیلی بی‌آزار و مهربونه، دلش صافه. حواست باشه دلش رو نشکنی.

چند لحظه نگاه کرد و بعد رفت.

فهمیدم شاهرخ آدم تیزیه. برخلاف چیزی که نشون می‌داد. باید از این به بعد بیشتر مراقب رفتارهام باشم.

دهم اردیبهشت.

خودم هم باورم نمی‌شه شاهین همه چیز رو پیش‌برد. اون به خواستگاریم اومد. همراه با خانواده‌اش و همه چیز درست شد. ما جواب مثبت دادیم و حالا قراره چند روز دیگه مراسم نامزدیمون برگزار بشه.

بیست و سوم اردیبهشت ماه.

مراسم نامزدی من و شاهین برگزار شد. چه تالاری، چه جشنی، چه لباسی، چه طلاهایی، دهن کل فامیلمون و امونده بود. همه داشتن به خاطر شاهین و خانواده‌اش و وضع مالی اونا از تعجب سخته می‌زدن. مخصوصاً اونایی که تا دیروز هر وقت به ما می‌رسیدن، غرورشون به خاطر وضع مالی بهترشون من رو خفه می‌کرد. اونایی که پسر داشتن و ولی با ما وصلت نکردن.

از این به بعد جرأت خواستگاری از نرمین رو هم ندارن. چون باید در حد شاهین باشن. توی تالار از خوشحالی اونقدر رقصیدم و رقصیدم که مامان چندین بار بهم تذکر داد که سنگین باشم. اما مگه مهم بود؟ مهم دل من بود. مهم خود من بودم. مهم خنده‌های من بود که دل همه‌ی اونایی که ما رو کم شمردن سوخت.

شاهین چقدر از شادی من شاد بود و مادرش چقدر غصه‌دار، سگرمه‌هاش تو هم بود. ولی اصلاً مهم نبود.

مهم نبود... اما امشب که دارم به شب قبل فکر می‌کنم. حالا که خودم هستم و خودم و دلم، می‌بینم که چندان هم از ته دل برای خودم شاد نبودم. بیشتر انگار می‌خندیدم چون چشم خیلیا داشت از حدقه در می‌اومد. چرا خبری از اون شادیی که باید باشه نیست.

چرا همه چیز برام معمولی شده؟ چه اتفاقی داره می‌افته.

سی‌ام خرداد.

هرچی بیش‌تر پیش میره دلسردی من بیش‌تر می‌شه. شاهین خیلی خوبه. خیلی زیاد. ولی خانواده‌اش من رو دوست ندارن. همشون رفتارشون با من سرده. ربکا از من متنفره. کاملاً از رفتارش مشخصه شاهین رو دوست داره. شیلا اصلاً با من دوست نیست و هیچوقت با من گرم نمی‌گیره. شیوا مهربون‌تره اما مشخصه به خاطر شاهین سعی می‌کنه دوستم داشته باشه. ماه‌منیر از من بیزاره. هر دفعه همدیگر رو می‌بینیم امکان نداره دیدارمون با بحث و ناراحتی تموم نشه.

اونا فهمیدن من نسبت به شاهین سردم. من حتی نمی‌تونم به دروغ بهش بگم دوستش دارم. اما شاهین اونقدر کوره که این رفتار من رو به حساب متانتم می‌ذاره. این رابطه کم‌کم داره برام تبدیل به کابوس می‌شه.

دهم تیر.

دیشب تولدم بود و شاهین طبق معمول غافل‌گیرم کرد. برام تولد بزرگی توی ویلای دماوند گرفته بود. بهم یک پلاک زنجیر کادو داد که اسم هردومون روش حک شده. با همه‌ی مهمونا زدیم و رقصیدیم. تا اینکه رامین باز هم آهنگ مورد علاقه‌اش یعنی آهنگ کارتون آنشرلی رو پلی کرد.

همه به آرومی دونفر دونفر با هم رقصیدن.

متوجه شدم رامین توی تاریکی نرمین رو کشید گوشه‌ای و با هم مشغول رقصیدن شدن. با اینکه تو آغوش شاهین بودم و نگاه‌های عاشقانه اون تمومی نداشت، اما نگاه من به دنبال حرکات رامین و نرمین بود که با چه حسی داشتن می‌رقصیدن.

شاهین من رو بیشتر تو آغوشش کشید و پرسید:

- عزیزم چیزی شده؟

به سختی لبخند زدم و گفتم:

- نه.

اما مطمئن نبودم و انگار یک چیزی شده بود. من از نزدیکی رامین و نرمین، خوشم نمی‌اومد. نه تنها خوشم نمی‌اومد، بلکه بدمم می‌اومد.

چهاردهم تیر.

امروز کلی گریه کردم. خیلی ناراحت بودم. دیگه خسته شدم. خانواده شاهین می‌دونن من شاهین رو از ته قلبم دوست ندارم. خیلی باهام سردن. اصلاً آدم حسابم نمی‌کنن. شاهین خودش خیلی خوبه. اما دلم باهاش یکی نیست. اون حتی برای من شعر گفته. ولی همه‌ی این‌ها باعث نمی‌شه دوستش داشته باشم. چون از روز اول عاشقش نبودم. من دلم چیز دیگه می‌خواد و تازه فهمیدم. من دلم رامین رو می‌خواد. از روز اول از رامین خوشم اومد. اما اون همیشه سراغ نرمین رو از من می‌گیره. اون دوتا با هم هستن. این من رو رنج میده. نمی‌دونم چطوری از این وضع خلاص بشم.

حتی به نرمین هم می‌رسم باهاش بدخلقی می‌کنم.

هفدهم تیر.

امروز من و شاهین رفتیم خونه‌شون. تا من و ماه منیر تنها شدیم ازم خواست کمی با شاهین مهربون‌تر باشم. اما من همین‌که با شاهین بودم اون راضی بود. همین‌که توی دانشگاه، جشن‌ها، خونه فامیل‌هامون با غرور همراه می‌شد. همین‌که داشت با من نفس می‌کشید لذت می‌برد. پس همین کافی بود.

کسی خونه‌شون نبود. دخترا بیرون رفته بودن. شاهرخ هم با دوستاش بیرون بود. شیرین مدرسه بود و ماه منیر بعد از کلی وراجی به اتاقش رفت. شاهین هم داشت تو اتاقش که طبقه بالا بود کارهای شرکت رو انجام می‌داد. نمی‌فهمم پدرش چرا اینقدر بهش کار میده. البته شاید هم شاهین خودش عاشق کار کردن و پول درآوردنه که البته من بدم نمیاد. چون هم سرش گرمه و کمتر به من گیر میده هم این‌که هرچی بیشتر پولدار شه من بیشتر خوشم میاد.

رفتم بالا و نرسیده به اتاق شاهین جلوی اتاق رامین وایسادم. یهو دلم خواست برم تو. در رو باز کردم و رفتم تو.

در رو روی هم گذاشتم و چرخ توی اتاق نیمه شلخته رامین زدم.

چقدر حس خوبی داشتم. میز توالیت به هم ریخته بود. براش مرتب کردم. بعد هم رفتم کتاباش رو جمع کردم و چیدم توی قفسه. تیشرتش رو از روی زمین برداشتم و ناخواسته به صورتم نزدیک کردم و بو کشیدم.

که با جمله‌ی:

- داری چکار می‌کنی؟

از جا پریدم و به سمت در اتاق چرخیدم و شاهرخ رو دیدم. دستم رو سریع پایین کشیدم و دستپاچه گفتم:

- دارم اتاق رامین رو مرتب می‌کنم.

بعد حق به جانب گفتم:

- سلامت کو. تو بلد نیستی سلام کنی؟

اومد توی اتاق و در رو روی هم گذاشت و دست‌هاش رو به کمرش زد. این پسر چقدر شبیه شاهین بود. اما با این تفاوت که خیلی خودش رو و یکدنده و لج‌باز بود. هر چقدر که شاهین مهربون بود این بدخلق بود. هر چقدر که شاهین خوش صحبت بود این یکی ساکت بود. هر چقدر که شاهین می‌خندید و با آرامش حرف می‌زد این یکی اخمو بود و حرفاش همیشه تند و تیز بودن. هر چند با عده محدودی از جمله من اینطور رفتار می‌کرد.

جلو اومد. دست راستش رو از کمرش برداشت و تی‌شرت رامین رو به شدت از دستم کشید و روی تختش پرت کرد و گفت:

- از کی تا حالا جای مه‌لقا استخدام شدی؟

از این حرفش خوشم نیومد.

با پوزخند ادامه داد:

- که البته بهت هم میاد.

از شنیدن این حرفش بر آشتم و ناخواسته دستم بالا رفت که بزنم تو صورتش. اما دستم رو توی هوا گرفتم و مچ دستم رو فشار داد و پیچوند.

آخم در اومد که با نگاه جدیش گفت:

- حواسم بهت هست. به رفتارت، به کردارت، به نگاهت، به حرف زدنت.

حیف شاهین بود که به دختری مثل تو دل ببندد. از لحاظ مالی پایین بودن گناه نیست اما دغل کاری گناه بزرگیه. مهم‌تر از همه خیانت. خیانت گناهی نیست که شاهین ببخشد، من ببخشم، یا هر کس دیگه. پس مراقب باش

اگه دردت پوله که من پونصد ششصد میلیون برات جور کنم فقط گورت رو از زندگی داداشم گم کن برو و باهات بازی نکن.

حرفاش آتیشم زد اما راست می‌گفت. با این حال دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- تو توهم زدی.

با جدیت گفت:

- اونیکه توهم زده تویی. شاهین آخرش از خواب بیدار می‌شه و جنس تو رو می‌شناسه. اونوقته که با اردنگی از زندگی‌اش پرتت می‌کنه بیرون. پس بهتره تا قبل از بیدار شدنش خودت راحت رو بکشی و بری، مار خوش خط و خال.

بعد هم سمت در اتاق رفت و گفت:

- پیشنهادم

یادت نره.

در رو باز کرد و ایستاد. یهو گفت:

- برای آدمی مثل تو مار خوش خط و خال تعریف زیادیه. زانو بیشتر بهت میاد.

وقتی از اتاق بیرون رفت من هم راه افتادم و به اتاق شاهین رفتم. شاهین سر بلند کرد و بهم لبخند زد. دستش رو بلند کرد. به کنارش رفتم کمی صندلی چرخ دارش رو از میز دور کرد. دستش رو دور کمرم انداخت و من رو روی پاش نشوند. در حالیکه دست چپش دورم بود و با همون دست انگشتای دست چپم رو به بازی گرفته بود، داشت با دست راست چیزهایی رو توی سیستمش تایپ می کرد.

ازم پرسید:

- حوصله ات سر رفته؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آره.

سرش رو روی شونه ام آورد و لب هاش رو به لاله ی گوشم کشید و بعد بوسید و گفت:

- الان که کارم تموم بشه می برمت بیرون.

با ذوق گفتم:

- راست می گی؟

خندید و گفت:

- معلومه.

چند ضربه به در اتاق وارد شد. شاهین گفت:

- بفرمایید.

در باز شد و رامین اومد توی اتاق و نگاهی به ما انداخت و گفت:

- شاهین، امشب تجریش رو پایه‌ای. شاهین سر تکون داد و گفت:

- آره، چرا که نه!

معارض گفتم:

- ولی امشب من مهمونتم.

شاهین انگشتام رو فشار داد و گفت:

- اونجا خونه نیماس مهمونی از ساعت ده شب شروع می‌شه. ما هم که فعلاً با همیم.

سرم رو سمت صورتش گردوندم و گفتم:

- منم میام.

با لبخند نرمی گفت:

- مردونه‌اس، کجا بیای؟

اخم‌ام توی هم رفت و گفتم:

- باشه.

بلند شدم و رامین رو که کنار شاهین ایستاد نگاه کردم. توی دلم غوغایی به پا بود. ازش خوشم اومده، خیلی و متأسفانه نمی‌تونم به خودم دروغ بگم.

شانزدهم مرداد ماه.

چقدر سخته. چقدر سخته که بخوای اینجوری زندگی کنی. وقتی رامین رو کنار نرمین می بینم اذیت می شم. اونا واقعاً عاشقانه به هم نگاه می کنن. من نگاهشون رو می فهمم. می گن فقط یک دوستی ساده است. اما من می دونم که نیست. اونا به همه ی دنیا و به خودشون هم دروغ بگن من می فهمم و متوجه می شم. اونا همدیگرو دوست دارن.

چرا من به نرمین، به خواهرم حسودیم می شه؟ چرا من رامین رو دوست دارم؟ چرا از رامین بیشتر خوشم میاد تا نامزد خودم. این روزها همه اش از خودم می پرسم چرا باید رامین رو دوست داشته باشم؟

رامین هیچی نداره با تصورات من از شوهر آینده ام فرق داره. شاهین همون مرد آرزو هامه. خوشگله، خوشتیپه، مهربونه، مهمتر از همه پول داره. نکنه، نکنه من هیچوقت اینا ملاک واقعی قلبم نبودن. فقط پول رو واسه آسایش می خواستم.

شاید همین مردی که همیشه حرف برای گفتن داره، همیشه لب طرف مقابلش باهاش می خنده، چنین کسی ملاک واقعی قلبم برای ازدواج بوده.

من حالا نگرانم، نگران آینده، نگران خودم. من دلم می خواد در کنار مادیات، عشق بزرگی رو هم تجربه کنم.

چرا باید اینطور می شد؟ چرا باید شاهین به من دل می بست؟ کاش نگاه رامین از همون روز اول برای من بود. اون لبخندش، اون نگاهش برای من می بود.

خدایا، چرا همیشه باید حس کمبود چیزی توی وجود من باشه؟ چرا من همیشه ناراضی‌ام.

مگه من و نرمین توی یک خانواده بزرگ نشدیم. سختی‌های ما همیشه یکی بوده. با یه پدر، با یه مادر.

هیچوقت کسی من رو مجبور به کار کردن نکرد. من کار می‌کردم تا جیبم پر باشه. اما نرمین به همون پول تو جیبی کم به همون لباسای تکراری که می‌پوشید قانع بود.

اما من نمی‌تونستم راضی باشم. دلم می‌خواست همیشه از همه سرتر باشم.

کمبود پول رو من حس می‌کنم. عقده ثروت رو من دارم. عشق خاص بودن تو کله منه. رؤیای عشقای بزرگ تو مغز منه. روح من همیشه به دنبال ارضای خودش با بهترین‌هاست.

اما چرا وقتی به دستشون می‌ارم فقط یک مدت کوتاه باهاشون خوشم و این روح سیری ناپذیر من باز هم برای داشتن، بیشتر از قبل، لهله می‌زنه و هیچوقت سیرمونی نداره.

واقعاً خسته کننده است. چرا از وقتی با شاهین آشنا شدم و غرقم کرده توی پول و ثروت این‌بار رؤیای عشق به سرم زده.

سی‌ام مرداد.

دارم دیوونه می‌شم و دیگه نمی‌تونم رژه رفتن‌های رامین رو مقابلم ببینم و سکوت کنم.

پنجم شهریور.

این روزها دیگه من، من نیستم.

نهم شهریور.

دنیا چقدر نفرت انگیزه. آرامش کجای جهان وجود داره؟ چرا فکر می‌کردم یک مرد پول‌دار و زیبا می‌تونه من رو خوشبخت کنه؟ چرا شاهین هرچی بیشتر خرج می‌کنه من کمتر ازش خوشم میاد؟ چرا هر کاری برام می‌کنه در نهایت نگاهم میره و روی رامین می‌شینه؟ خدایا اون پول‌دار نیست، اون یک یتیمه، چرا من ازش خوشم اومده. اونکه از هیچ لحاظی به پای شاهین یا حتی شاهرخ نمی‌رسه، آخه چرا اون؟ سیزدهم شهریور.

گاهی دلم می‌خواد اونقدر نرمین رو بزنم که بمیره. دختره عوضی اون چرا اینقدر توی مرکز توجه رامین قرار داره؟ دختره زشت که به اندازه من خوشگل نیست. آه خدا. چرا! نرمین هم خوشگله اما نه به اندازه‌ی من، رامین، وای رامین، چرا حتی یک نگاه معمولی به من نمی‌ندازی؟

چرا با من معمولی حرف می‌زنی؟ چرا به من می‌رسی معمولی می‌شی؟ من در تب و تاب نگاه توأم.

هفدهم شهریور.

امشب یک جشن لواسون بود. همه رفتیم و شرکت کردیم. اما خدا رو شکر نرمین یک سرمای شدید خورده بود. در حدی که نمی‌تونست تکون بخوره. رامین حسابی کلافه شده بود. اما من از هر فرصتی استفاده کردم و باهاش گفتم و خندیدم. از کلافگی درش آوردم و بهش نشون دادم که من هم اندازه نرمین می‌تونم خوش صحبت باشم. به شرطی که آدمش هم صحبتتم باشه.

بیست و یکم شهریور.

امروز رامین و حاجی راستاد با هم دعوا کرده بودن. سر ارث و میراث بابای رامین. اون همه رو بالا کشیده و با پول توجیبی و خرجی دادن به رامین و ربکا خرشون کرده. اما دقیقاً خر خودشه.

اگه من بودم، سه سوته حق و حسابم رو با این مرتیکه صاف کرده بودم. از این پول مفت می‌خوره و می‌نوشه، بی‌توجه به رامین. حتی آرزوی یه ماشین گذاشته به دل بچه. اگه من بودم تا حالا صد بار حقم رو گرفته بودم.

بیست و پنجم شهریور.

اونطور که از نرمین فهمیدم رامین هنوز سر بحث ارث و میراث با عموش قهره و البته این بار اولشون نیست و چندین باره دارن دعوا می‌کنن. اما این بار از اون دفعات اساسی بوده. رامین به عموش گفته می‌خواد بره خارج از کشور و عموش مخالفت کرده. ای کاش بره. نمی‌دونم چرا از این بابت من خیلی خوشحالم.

پنجم مهر.

امروز چه روزی بود! چقدر عجیب! چند روزی بود که با خودم کلنجار می‌رفتم که با رامین یه قرار بذارم. آخر هم به وسوسه‌های دل و ذهنم فائق اومدم و باهاش یه قرار گذاشتم. بهش تأکید کردم چیزی از این قرار به شاهین و نرمین نگه. اون هم نگفته بود.

با هم رفتیم یک کافی‌شاپ جدید که یک وقت بر حسب اتفاق کسی ما رو با هم نبینه و بعدش برامون شر بشه.

خیلی با رامین صحبت کردم و اون از مرگ پدر و مادرش حرف زد. بعد هم از خونه و زندگیشون صحبت کرد. از اینکه عموش وکیل و قیمشون بود و پدرش قبل از مرگش تمام صلاح کار رو به برادرش سپرده بود.

بی‌خبر از اینکه برادر نامردش، حق بچه‌هاش رو خورده و یک آب هم روش. اون شاهرخ پررو باید با یک ماشین آخرین مدل راست راست تو خیابونای شهر ویراژ بده و رامین چشمش به اونا باشه.

باز هم این رامینه اینقدر مرام داره که صبوری پیشه کرده و اگر نه من بودم تا حالا آبروشون رو برده بودم.

از رامین خواستم با عموش آشتی کنه و اون گفت علاقه‌ای به این کار نداره. این بار هم مثل دفعات قبل نیست و نمی‌خواد که دیگه با عموش آشتی کنه و همه‌اش دنبال راه حلیه برای پس گرفتن مال و اموالشون.

بعد از صحبتاش بهش قول دادم که درست می‌شه.

ولی چقدر متنفر بودم از پدر مادر شاهین و حالا بیشتر از قبل ازشون متنفرم. مرد و زن جادوگر. اینا فقط ادای دوست داشتن ربکا و رامین رو در میارن و اگر نه از این دو تا خوششون نمیاد.

اگر دوستشون داشتن که حق این دو تا بی‌چاره رو می‌دادن.

هشتم مهر.

این روزا شاهین از عروسی حرف می‌زنه و من چرا اصلاً نمی‌تونم ذوق کنم.

دهم مهر.

شاهین چقدر گیر می‌ده برای عروسی و من تمام ذهنم حول رامین می‌چرخه و دوست داشتنش.

سیزدهم مهر.

من از دنیا چیزی رو نمی‌خوام جز رامین و خنده‌هاش. شاهین با تمام پولاش برام تکراری شده.

هفدهم مهر.

امروز با شاهین کلی دعوا کردم. چرا؟ شاید همه‌اش بهانه جویی بود تا از فکر عروسی بیرون بیاد. چون ذهنم درگیر رامین شده. بهونه‌ام هم این بود که باید اول از خانواده‌اش بخواد من رو دوست داشته باشن و شاهین چقدر درمانده شد.

بیست و یکم مهر.

تحلمم داره در مورد رابطه نرمین و رامین تموم می‌شه و حالم از رابطه خودم و شاهین به هم می‌خوره.

بیست و چهارم مهر.

برای فردا یک قرار پنهانی جدید با رامین گذاشتم.

بیست و هفتم مهر.

امروز من و رامین با هم بیرون رفتیم. توی همون کافی‌شاپ قبلی. کم‌کم داره از اون جا خوشم میاد.

اون‌جا برام شبیه مکان قرار عاشقی شده.

رامین ازم پرسید دلیل این قرار چیه؟ و من بهش گفتم که می‌تونم دارایی‌اش رو از عموش پس بگیرم.

اون از شنیدن این حرفم تعجب کرد. اما من با لبخند مطمئن نگاهش می‌کردم. رامین با همون تعجب پرسید:

- چرا و چطور می‌خوای این کار رو بکنی؟

داشتم قهوه‌ام رو مزه مزه می‌کردم گفتم:

- چراش رو بعداً بهت می‌گم، اما چطورش رو می‌تونی بدونی. از طریق شاهین برات پس می‌گیرم ولی شرط داره.

دو دل پرسید:

و در ازاش چی می‌خوای؟

خندیدم و گفتم:

- بعداً می‌گم در ازاش چی می‌خوام که جواب اون چرات هم می‌شه ولی باید قبول کنی تا پولت رو بهت بدم.

رامین با چهره‌ای که جدی شده بود و با خیال راحت گفت:

- اگه از پشش بر بیای، حتماً. هر چی که بخوای بهت می‌دم.

یک جرعه قهوه نوشیدم و گفتم:

- فقط باید قول بدی، قول مردونه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- قول.

رامین قول داد. خودش هم نمی‌دونه چه شرط سختیه. امیدوارم بعداً از قولی که داده
نترسه و یا زیر حرفش نزنه.

سی‌ام مهر.

شاهین به شدت دلش ازدواج می‌خواد و چشم و هوش من پی به دست آوردن چیزیه
که دلم می‌خواد، رامین!

رامین نهایت آرزوی منه. اون مردیه که وقتی کسی همراهش قدم می‌زنه شاد
می‌شه. من این شادی رو می‌خوام. من با شاهین خوشبخت نمی‌شم.

نمی‌شم چون نه خانوادهاش من رو می‌خوان، نه من اونا رو. یه عده از خود متشکر
و متکبر.

راستش رامین هم خوش مشربه و هم دوست داشتنی. اگر نبود چرا نرمین این روزا
اینقدر حالش خوبه و حال من اصلاً نیست. خوب شاید شاهین بلد نیست درست
عاشقی کنه.

اون فقط بلده خرج کنه و هی بگه دوستت دارم اما دوست داشتنش رو نشون نمیده که من مطمئن بشم واقعاً عاشقه که من هم حس خوبی پیدا کنم. نمی‌دونم رامین چکار می‌کنه که نرمین خوشحاله. خوب اون هم همین کارا رو بکنه.

دهم آبان.

یک مدته با شاهین لجبازی می‌کنم و مدام بهش می‌گم که اون برام کم می‌ذاره. می‌گم حس می‌کنم بهم اعتماد نداری. می‌گم عاشقم نیستی اگر بودی طور دیگه باهام رفتار می‌کردی.

مرد بدبخت توی کارام مونده. هی از خودش می‌پرسه مگه چی براش کم گذاشتم.

به من هم می‌گه باید چکار کنم که تا حالا نکردم؟

هر شب با گل و شیرینی و یک کادوی کوچولو میاد سراغم. ازم می‌خواد بریم خونه ببینیم. وسیله بخریم، لباس عروس ببینیم، تالار انتخاب کنیم، اما من بهش می‌گم این چیزا دل خوش می‌خواد.

اما از این که ادیت می‌شه خوشم هم میاد. چون ناراحتی شاهین ناراحتی حاج آقا و حاج خانومه.

این چند روز آخر حتی در طول روز جواب تلفنا و پیامک‌هاش رو ندادم.

دیشب که اومد سراغم چند دقیقه بی‌حرف روی تختم نشست و به یه نقطه نامعلوم خیره شد.

توی سکوت مطلق بود. من هم توی همون سکوت خودم رو با نگاه کردن به دفتر کتابام سرگرم کرده بودم. شاهین جدیداً داشت برای آزمون دکتری درس می‌خوند. ولی انگار قهر من اونقدر برنامه‌هاش رو به هم ریخته بود که حتی توانایی درس خوندن هم نداشت.

یهو نگاه تبادار و غمگینش سمتم چرخید و آروم گفت:

- نوشین.

فقط بهش نگاه کردم. پرسید:

- چرا خوشحال نیستی؟ من چی برات کم گذاشتم؟ کجا رو اشتباه کردم؟ چرا فکر می‌کنی دوستت ندارم؟ چرا فکر می‌کنی بهت اعتماد ندارم؟ تو چه می‌دونی من حاضرم برای تو دنیا رو جا به جا کنم. ستاره‌ها رو از آسمون زمین بیارم. فقط تو راضی باش. خانواده‌ام اگر دوستت هم ندارن اشتباه می‌کنن. آخرش به اشتباهشون پی می‌برن. اما تو صبور باش. صبرت همه چیز رو حل می‌کنه.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- من می‌خوام شاد باشم، خیلی زیاد شادی من هم به این بستگی داره که بفهمم تو چقدر من رو دوست داری. چقدر بهم اعتماد داری؟

کمی خودش رو جلو کشید و پرسید:

- چطور می‌تونم بهت ثابت کنم. بخوای کوه رو برات جا به جا می‌کنم.

خندیدم و گفتم:

- کوه نمی‌خوام فقط کافیه هر چی رو حسابت داری رو بریزی به حساب من که مطمئن بشم پول برات اهمیت نداره. تنها چیزی که برات مهمه خود منم. ترسی از من نداری، کاملاً هم بهم اعتماد داری.

شاهین چند لحظه نگاهم کرد. یکدفعه پوزخند زد. یک لحظه فکر کردم داره ذهن من رو می‌خونه ولی سر تکون داد و گفت:

- همین؟ باشه. همین فردا صبح می‌رم بانک همه پس‌اندازم رو واریز می‌کنم به حسابت، دست تو باشه. کجای زندگی ما پول من و پول تو داره؟ کجای زندگی ما سهم من و سهم تو داره؟ همه چیز زندگیمون مال دوتامونه.

من فکر می‌کردم داره شعار میده. اما حرفاش شعار نبود. امروز صبح از طرف بانک بهم پیامک اومد و اصلاً نتونستم عدد رو بخونم. مات شده بودم و سرم بی‌حس شده بود. تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. من واقعاً با چند جمله شاهین رو خام خودم کرده بودم. طوری که بخواد با دست خودش این همه پول به من بده. اون چطور می‌تونه از من این پول رو پس بگیره؟ من می‌تونم برم با این پول دنیا رو بگردم. می‌تونم برم بهترین خونه و بهترین ماشین رو برای خودم بخرم. یا حتی به بهترین کشور دنیا سفر کنم.

می‌تونم رامین رو با خودم به کشور دیگه ببرم و هر دوی ما با هم بهترین زندگی رو تشکیل بدیم.

باید هر چه زودتر خبر گرفتن این پولاً رو از شاهین به رامین بدم و بهش بگم که
ازش چی می‌خوام.

اگر باهام همراه شد که می‌ریم و از کشور خارج می‌شیم. اگر هم نه که یک فکر
دیگه می‌کنم.

دوازدهم آبان.

امروز با رامین یک قرار دیگه گذاشتم. این دفعه با ماشین شاهین اومد سراغم توی
خیابون. منتظر من بود، وقتی به ماشین رسیدم، در جلو رو باز کردم و بغل دستش
نشستم و با صدای بلند و شاد سلام گفتم. داشت با تلفن حرف می‌زد.

سریع خداحافظی کرد و گوشی رو روی داشبورد انداخت و گفت:

- علیک سلام، یه ذره آروم‌تر ممکن بود صدات رو بشنوه و همه چی لو بره. خندیدم
و گفتم:

- چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که من موفق شدم. کاری که تو عمراً می‌تونستی انجام
بدی. دوست عزیز حالا بگو ببینم، به باهوشی من اطمینان کردی؟

در سکوت ماشین رو روشن کرد و اون رو به حرکت درآورد و گفت:

- به باهوشی تو نه، به حيله زن‌ها ایمان آوردم. به این اطمینان کردم که زن‌ها به
راحتی با زیبایی و لوندیشون مخ مردها رو می‌زنن. پس خودم باید خیلی حواس
جمع باشم.

سر خوش خندیدم و گفتم:

- خوب آقا رامین... حالا بگو ببینم نظرت چیه؟

آروم پرسید:

- در چه مورد؟

سر خوش جواب دادم:

- خوب معلومه، در مورد پولاد.

کمی فکر کرد و گفت:

- به هر حال همین امروز فرداست که شاهین برای پولادش برمی‌گرده سراغت. سرم

رو تکون دادم و گفتم:

- صد در صد.

رامین نیم‌نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- خوب؟ از این بابت نگران نیستی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- معلومه که نه. چرا باید نگران بشم؟ وقتی که شاهین بیاد سراغ ما، من و تو

فرسنگ‌ها از این‌جا دوریم.

رامین نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

- من و تو؟

جواب دادم:

- معلومه که من و تو. من این درد سر رو به خاطر تو کشیدم. من به خاطر تو پا روی شاهین گذاشتم. حسابش رو با قهر و ناز خالی کردم که تو به پولات برسی. حالا که رسیدی باید من رو از این مخمصه نجات بدی. بهترین راهش هم اینه که از کشور خارج بشیم.

رامین درمانده و هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

- مگه تو عاشق شاهین نیستی؟

خندیدم و گفتم:

- من اون گاگول خوشگل رو فقط به خاطر پولش دوست دارم. الان که پول نداره و پولاش دست منه، من خودم رو بیشتر از اون دوست دارم. به هر حال آقا رامین این کار برای تو بود و تو می‌تونی تصمیمت رو بگیری. می‌تونی با خوشی با من همراه بشی و هر دو با این پولا فرار کنیم. می‌تونی هم بترسی و نخوای بیای و من تنها برم. اما مطمئن باش در حالت دوم به شاهین خبر میدم که تو مجبورم به این کار کردی.

رامین با تعجب زیادی گفت:

- من؟ من تو رو مجبور به کدوم کار کردم؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

- همینه که هست.

رامین سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- شاهین مار تو آستینش پرورش داده. خندید و گفت:

- حاج آقا چطور؟ تو چی هستی؟

سکوت کرد و چند دقیقه بعد گفت:

- ببینم چی می‌شه؟

امروز عصر هم شاهین بهم خبر داد که قراره خانواده‌اش رو ببره جنوب تا حال و هواشون عوض بشه. ازم خواست همراهشون برم اما من نمی‌تونم این کار رو بکنم چون کار زیادی دارم.

چهاردهم آبان.

امروز شاهین، حاج خانم و حاج آقا و دخترا رو برده کیش. اونجا خونه دارن. حالا من می‌تونم با خیال راحت تکلیفم رو با رامین روشن کنم.

شانزدهم آبان.

این رامین بی‌عرضه هنوز هیچ جوابی به من نداده. هر وقت هم بهش زنگ می‌زنم که ببینم تصمیمش چی شده و می‌خواد چه غلطی بکنه، همه‌اش می‌گه من نمی‌تونم به شاهین خیانت بکنم، طرف حساب من اون نیست. حتی امروز گفت پولش رو پس بده.

پسره بی عرضه هر چی مرد دور و بر من هست همه شون بی عرضه هستن.

نوزدهم آبان.

این روزا که شاهین نیست چقدر دور و برم خلوت شده.

بیست و سه آبان.

شاید این آخرین خاطره من باشه که دارم می نویسم. وقتی به گذشت این چند وقت آشنایی ام با شاهین فکر می کنم غصه آمونم رو می بره. درد تموم وجودم رو می گیره. این چه بلایی بود سر خودم آوردم. شاید این خدای شاهین بود. خدایی که به قلب اون حاکمه. خدایی که قلب اون رو صاف و بی غل و غش آفرید و من رو پر از خودخواهی تموم نشدنی.

من چرا با خودم این کار رو کردم؟ چرا خوشبختی به این بزرگی رو ندیدم؟ چرا محبتاش رو با محبت جواب ندادم؟ چرا یکبار، فقط یکبار وقتی با شوق گفت دوستت دارم بهش در عوض از ته دلم جواب ندادم؟ چرا این همه بهش بد کردم؟

اشک هام بند نمیان. این حال و روز حق منه. حتی در خودم نمی بینم به شاهین زنگ بزنم و ازش معذرت بخوام. بهش بگم که اون چقدر خوب بود و من قدرش رو ندونستم. بهش بگم من لیاقت داشتن اون رو ندارم. من لیاقت هیچی رو ندارم. من انسان ناسپاس و سیری ناپذیری بودم و بدجور توی هچل افتادم. من سر بهترین

مرد زندگی‌ام کلاه گذاشتم تا به عشقی برسم که پوچ بود. به خواهرم خیانت کردم، به شاهین هم، بدتر از همه به خودم.

دیروز صبح که داشتم می‌رفتم با کسی قرار بذارم تا من رو از مرز خارج کنه اتفاق وحشتناکی افتاد.

به من گفته بودن پولات رو از حسابت خارج کن، باید تبدیل به دلار بشه. این همه پول رو با هزارتا در دسر از بانک طی چند روز خارج کردم. حالا داشتم می‌رفتم سر قرار که من رو دزدیدن. یه ماشین جلوی پام سبز شد و دو تا پسر جوون با سرعت و قدرت من رو انداختن توی یک ون و ساک‌های دستم رو پرت کردن بغلم. یکیشون یه دستمال جلوی صورتم گرفت و حتی نتونستم جیغ بکشم.

صدا رو توی گلو خفه کردن. خیلی زود از هوش رفتم. وقتی به هوش اومدم توی یک اتاق بودم. گیج بودم، خیلی گیج. دست‌هام بسته بود و بالای سرم به میله‌های تخت بسته شده بودن. با یک پارچه دهنم رو بسته بودن. نمی‌تونستم جیغ بکشم. نمی‌تونستم داد بزنم. هر چی تلاش کردم دست‌هام رو از تخت و از بند گره‌ها رها کنم نشد. چند دقیقه بعد در باز شد و در کمال ناباوری دیدم شاهرخ اومد تو.

اومد و با لبخند پیروزمندانه‌ای که بهم زد با تأسف سرش رو تکون داد. التماس‌گر جیغای خفه می‌کشیدم. جلو اومد. یک دستش توی جیبش بود یک پاش رو روی لبه‌ی تخت گذاشت و چند لحظه نگاهم کرد.

چشم‌هاش شبیه چشم‌های شاهین بود. فقط احساس می‌کردم اگر شاهین عصبانی بشه این شکلی من رو

نگاه می‌کنه. اما اون هیچوقت از من عصبانی نشد.

اون هیچوقت اینطور من رو نگاه نکرد. اون خیلی مهربون بود. خیلی صبور بود. باهش هر کاری کردم باهام بد نکرد. هیچوقت بهش ابراز عشق و علاقه نکردم اما همیشه قلبش پر بود از محبت. پر بود از خوشی‌هایی که دوست داشت با همه قسمت کنه. ولی من هیچوقت هیچی رو باهش قسمت نکردم.

به اینجای تفکراتم که رسیدم اشک‌های داغم صورتم رو شستن اما شاهرخ خیلی آروم فقط بهم پوزخند زد.

دهان باز کرد و گفت:

- چرا فکر کردی می‌تونی سر همه کلاه بذاری؟ مگه من به تو نگفتم بیا پونصد ششصد تومن بهت میدم گورت رو گم کن؟ چطور به خودت اجازه دادی با شاهین من این کار رو بکنی؟ با برادر بزرگ من! درسته اون مهربونه، اون آرومه، اون حتی خیلی هم باهوشه اما، اما نمی‌دونم در برابر تو چرا اینقدر کور بود.

پاش رو برداشت و دست دیگه‌اش هم گذاشت تو جیبش و گفت:

- فکر نمی‌کردم عاشق شدن اینقدر وحشتناک باشه. تموم زندگیت رو به پای کسی بریزی و اون بخواد در کمال پستی رهات کنه و بره.

راه افتاد سمت پنجره و با نگاهم دنبالش کردم. از پشت پرده طوری نازک به بیرون نگاه کرد و ادامه داد:

- واقعاً شاهین کم و کاستش چی بود؟ بدی‌اش چی بود؟ این بود که به تو احترام گذاشت؟ اینکه بی چشم داشت بهت عشق داد؟ اینکه دستش تو جیبش بود و برات

با همه‌ی وجود خرج می‌کرد؟ بهت شخصیت داد و تو رو به چشم همه آورد؟ مهم‌تر از همه نداشت بری جایی کار کنی که بخوان بهت تعرض کنن زندگیاات رو راحت کرد.

چرخید و به دیوار کنار پنجره تکیه داد و گفت:

- چرا فکر کردی لیاقت تو چند میلیارده؟ دست‌هاش رو از جیبش بیرون کشید و زیربغلش زد و گفت:

- لیاقت تو مردنه نوشین. حیف شاهین نیست که بخواد اسم تو رو به عنوان همسر بیره تو شناسنامه‌اش؟ من نمی‌دارم این کار رو بکنه.

با ترس جیغ کشیدم، جیغ‌های خفه. می‌ترسیدم من رو بکشه. دست و پا می‌زدم و التماس‌گر نگاهش می‌کردم. دلم می‌خواست شاهین باشه و به کمکم بیاد. اما اون خیلی از من دور بود. دلم می‌خواست بود و شاهرخ رو به باد کتک می‌گرفت اما آرزوی محالی بود.

شاهرخ با نگاهی که سمت سقف برد گفت:

- هیچوقت فکر نمی‌کردم غیر از حقارت به خیانت هم دست بزنی. اون هم خیانت در حق کی؟ شاهین!

تو با رامین رو هم ریختی که به شاهین و یا به پدرم ضربه بزنین؟ شما دو تا مغزتون باید خیلی پوچ باشه که بخواین فکر کنین پدرم حق کسی رو می‌خوره.

اون روزی که با رامین بودی قبلش من داشتم تلفنی باهاش صحبت می‌کردم. فکر کنم وقتی تو کنارش نشستی هول شد و سریع خداحافظی کرد. اما از شانس بدش

تماس رو قطع نکرده بود. اول من خواستم قطع کنم. فکر می‌کردم صدای خواهرت نرمین رو شنیدم. اما خیلی سریع متوجه شدم که تو با رامین هستی. همه‌ی حرفاتون رو شنیدم. از اول می‌دونستم که تو یه جای کارت می‌لنگه اما فکر نمی‌کردم به این حد باشه. با رامین کلی جر و بحث داشتیم. اون گفت ارشش رو می‌خواد اما چشم داشتی به تو نداره. حساب اون رو هم به وقتش می‌رسم اما فعلاً باید حق حساب بدی‌هات رو به شاهین پس بدی. کاری می‌کنم عبرت سایرین بشی نوشین خانم.

و بعد جلو اومد و کنار تخت ایستاد و به صورتم نگاه کرد. خیلی سرد و یخی و بدون هیچ احساسی.

با ترس بهش خیره شدم و نگاه هراسونم رو بهش دوختم. نفس‌هام کش اومده بودن. نمی‌دونستم می‌خواد چکار کنه؟

چند دقیقه بعد، فقط چند دقیقه بعد من در حالی که بی‌صدا ضجه می‌زدم و ناتوان کمک می‌خواستم شاهرخ لحظه به لحظه من رو از شاهین و رویاهام و دنیای دخترونگی‌ام دور می‌کرد.

اون انتقام برادرش رو گرفت ولی به کثیف‌ترین شکل ممکن. دلم می‌خواست قلبم از کار می‌افتاد. دلم می‌خواست می‌مردم ولی در یک لحظه تمام گناه‌هایی که در قبال شاهین انجام دادم یادم اومد. تمام لحظاتی که اون سعی داشت من رو شاد کنه و من با حماقتم همه چیز رو خراب کردم. چند دقیقه بعد من یک دختر دست‌خورده بودم که نه تنها شاهین بلکه هیچ مرد دیگه‌ای قبولم نداشت.

شاهرخ وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- می‌گم آزادت کنن ولی امروز رو برات به یادگار گذاشتم که بدونی عاقبت خیانت چقدر بد می‌تونه باشه! که بدونی بازی کردن با احساسات دیگران تاوان داره. که کلاهبرداری عاقبتش چیه؟ من تو رو برگردوندم عقب. به روزی که شاهین مردونه کمکت کرد و تو با رذالتت داشتی خوردش می‌کردی. تو رو برگردونم به روزی که قرار بود توی اون عکاسی همین بلا سرت بیاد اما شاهین ناجیات شد. امروز تو همون درد رو داری، توی همون موقعیت، ولی شاهین دیگه نیست. من، تو رو از زندگی شاهین محو می‌کنم. نه تنها از زندگی شاهین بلکه از زندگی هممون. حتی اگر میونه من و شاهین تا ابد به هم بخوره. تو لیاقتت بیشتر از این نبود.

و بعد بیرون رفت. سرم رو گردوندم و از ته دل گریه کردم. یک ساعت بعد هم توی جاده بودم و داشتم با حال زار و خراب سمت شهر برمی‌گشتم.

یه ماشین وایساد. با ترس نگاهش کردم. چندتا دختر بودن. اونا ازم خواستن سوار بشم. سوار شدم و به خونه برگشتم. توی راه فقط گریه کردم. هر چی پرسیدن جواب ندادم. من رو تا سر خیابونمون رسوندن و رفتن.

و من از دیروز تا حالا اصلاً حالم خوب نیست. نگاهم از پنجره به آسمون پاییزه و دل و چشمم درست شبیه ابرای بارونیه. شاهین که زنگ می‌زنه سعی می‌کنم مثل همیشه جوابش رو بدم اما نمی‌تونم. هزار تا پیام فرستاده که دوستم داره. دلم می‌خواد بهش بگم دوستش دارم. دلم می‌خواد بهش زنگ بزنم و داد بزنم دوستت دارم مهربونم. من رو ببخش ولی نمی‌تونم چون همیشه تو روزای خوشی جواب من به دوستت دارم گفتنش مرسی بود. هیچوقت نتونستم با گفتن دوستت دارم دلش رو شاد کنم. الان اگر بخوام بهش بگم دوستش دارم ظلم بزرگی در حقش کردم.

نمی‌خوام اینطور بشه. نمی‌خوام وقتی توی زندگی‌اش نبودم، خاطره این دوستت دارم گفتنم مهر بشه رو دلش. همین بدی من و این جدایی بعدش برایش کافیه. می‌دونم که تحملش برایش سخته. من شاهین رو می‌شناسم. من... آه خدایا! خیلی دیره.

نیلا ورق زد و دفتر خاطرات سفید سفید بود. باز هم نفهمید سرنوشت نوشین چه شده است. نرمین چگونه با رامین مانده است؟ باید از رامین می‌پرسید. او حتماً خبر داشت که نوشین کجاست؟ شاید به قول سینا نوشین همان نزدیکی‌ها باشد.

دلش برای شاهین سوخت. با آن همه عشق از نوشین هیچ نصیبت نشده بود.

دلش گرفته بود که نوشین زمانی سرش به سنگ خورده بود که دیر بود و شاهرخ! چقدر شخصیت او برایش عجیب شده بود. سرش را به چپ و راست تکان داد و دفتر را کنار گذاشت.

لیوان خالی را برداشت و از اتاق بیرون رفت که در سالن باز شد. ابتدا نرمین و بعد رامین وارد سالن شدند. با دیدن نیلا به او لبخند زدند. سلام گرمی کردند و جواب گرم‌تری گرفتند.

رامین اشاره‌ای به نیلا داد. نیلا لیوان را روی میز گذاشت و جلو رفت. دست‌های او را خالی کرد و خریدها را به آشپزخانه برد و در همان حال گفت:

- خوش گذشت؟

نرمین جواب داد:

- بله عزیزم.

رامین گفت:

خیلی بیشتر از اونکه فکرش رو بکنی. مگه می‌شه با نرمین بود و بد بگذره.

- خوبه، خوشحالم که خوشحالی.

نیلا ظرف‌های غذایی را که رامین تهیه کرده بود از پلاستیک بیرون کشید و روی میز آشپزخانه گذاشت. با اشتیاق غذا را بو کشید و گفت:

- تا شما می‌ایین من میز رو می‌چینم.

و بعد مشغول چیدن میز شد. کمی بعد رامین و نرمین آمدند.

نیلا صورت نرمین را برانداز کرد. رامین متوجه نگاه او شد. می‌دانست نیلا حتماً دفتر خاطرات نوشین را خوانده است. دستش را روی کمر نیلا گذاشت و گفت:

- بشین.

نیلا به خود آمد و نشست.

وقتی دور هم نشستند نیلا گفت:

- تو خیلی خوشگلی نرمین.

نرمین لبخند زد و گفت:

ممنون، چشمت خوشگل می‌بینه.

نیلا لبخند تلخی زد و زمزمه‌وار گفت:

- نوشین خیلی از تو زیباتر بود؟

نرمین و رامین به هم نگاه کردند. نرمین رو به نیلا گفت:

- آره درسته. نوشین فوق‌العاده زیبا بود.

- برای همین شاهین عاشقش شد و هنوز هم دوستش داره. اون حق داره، من عکسش رو دیدم. خدا با حوصله نقاشی‌اش کرده بود.

نرمین دستش را جلو برد و دست نیلا را در دست گرفت و گفت:

- نوشین هیچوقت شاهین رو ندید. هیچوقت عاشق شاهین نبود. نوشین توی خودش گم شده بود. می‌دونی شاهین خیلی دوستش داشت اما نوشین دیر به عشق شاهین پی برد. همه‌ی مادر حق شاهین ظلم کردیم. البته خود شاهین هم مقصر بود. نوشین مورد مناسبی برای ازدواج با شاهین نبود. شاهین هیچوقت چشم‌اش رو درست باز نکرد که ببینه نوشین حسی بهش نداره. اون فکر می‌کرد بدخلقی نوشین به خاطر رفتارهای مادرشه، شاید هم بقیه. اما واقعاً اینطور نبود. رفتار خانواده شاهین به خاطر طرز رفتار خواهر من بود. همه می‌دونستن نوشین رفتارش شبیه عاشقا نیست و شاهین رو برای خودش نمی‌خواد. ما توی زندگیمون خیلی هم سختی نکشیدیم. بابا شاغل بود و به هر حال کم تا زیاد خرج زندگیمون می‌رسید. اما از اول رفتار نوشین با من و نوید خیلی فرق داشت. اون دنبال بهترین‌ها و بیش‌تر و بیش‌تر بود. اون هیچوقت به چیزایی که داشت راضی نبود، برای همین همیشه دل و ذهنش ناآروم بود. سعی می‌کرد با کار کردن جیبش پر باشه. از یک طرف خودش رو مجبور می‌دید برای پول کار کنه. از یک طرف در حد خودش نمی‌دید که برای بهتر زندگی کردن کار کنه. دو احساس متناقض که با هیچکدوم کنار نمی‌اومد. شاهین چشم و گوش بسته همه چیز در اختیارش گذاشت. اما به خاطر همین

روحیات متناقض دوست داشت گاهی هم جواب نه بشنوه ولی شاهین این رو نمی‌دونست.

نرمین نیم‌نگاهی به رامین انداخت و گفت:

- برای این رامین تو چشمش بود چون، رامین شبیه بچه پولدارایی که از بچگی نوشین باهاشون لج بود و ازشون متنفر بود رفتار نمی‌کرد. رامین پولدار بود اما حتی خودش هم نمی‌دونست. رامین اون زمان یک زندگی عادی وسط مایه دارا داشت. ما درست نمی‌دونیم اما شاید حاج آقا به رامین سختی می‌داد تا بهش یاد بده حالا که پدر و مادرش نیستن، راه‌هاش رو درست انتخاب کنه و برای بز رگ شدن و به چشم او مدن دل به ارث و میراث خوش نکنه. به هر حال چیزی که مهمه، شاهینه.

شاهین باید بفهمه چی شده چون اگر ندونه و این مسئله تا ابد برایش مجهول بمونه هیچوقت ذهنش خالی از گذشته نمی‌شه.

رامین نگران و مخالف دونستن شاهینه. می‌گه با همه‌ی ما بد می‌شه و نمی‌تونه با خیلی چیزا کنار بیاد اما به نظر من بهتره این چیزا از شاهین مخفی نمونه و بفهمه دور و برش چه اتفاقی افتاده.

نیلا دست‌هایش را عقب کشید و با نگاه به رامین گفت:

- من نفهمیدم سرنوشت نوشین چی شد.

- ادامه‌اش رو ما برات توضیح می‌دیم اما بعدش به تو بستگی داره که بخوای انتخاب کنی، شاهین بفهمه چی شده یا نه.

من هرگز نتوانستم بهش بگم چون می‌دونم من رو نمی‌بخشه. ولی نرمین هم راست می‌گه. این کابوس باید یک جایی تموم بشه.

نیلا خود را در آغوشش فشرد و با نگرانی از حس و حال شاهین نقطه نامعلومی را نگریست.

بخش دوم.

فصل آخر.

فصل هیجدهم.

سینا وسایلشان را درون ماشین شاهین چید و در عقب را بست. رو به ویلا کرد و منتظر شاهین شد.

شاهین پالتویش را از روی میل برداشت و پوشید. حسام در، وردی آشپزخانه ایستاده بود و شانه‌ی راستش را به دیوار تکیه زده بود. دست‌هایش را زیر بغلش زده بود و داشت شاهین را نگاه می‌کرد که در سکوت حاضر می‌شد.

طی مدتی که به اجبار کنار هم بودند هیچ حرکت بدی از شاهین ندیده بود. حتی از روی خشم و نفرت در مورد قتل برادرش صحبت نکرده بود. تا توانسته بود حرمت صاحب خانه را نگه داشته بود و این شکل رفتار او را برخاسته از تربیت صحیح او می‌دید.

نگاه شاهین سمت حسام چرخید. حسام با دیدن نگاه او از دیوار جدا شد و راست ایستاد.

شاهین نفس عمیقی کشید و گفت:

- برای کمکت ممنونم. ممنونم ما رو کنار خودت تحمل کردی.

حسام سری تکان داد و گفت:

- من ممنونم که توی این مدت کوتاه خیلی چیزها بهم یاد دادی.

حسام جلو رفت و دستش را سمت شاهین دراز کرد. شاهین دست او را نگریست.

سپس آهسته دستش را دراز کرد و دست حسام را در دست گرفت و فشرد.

- من ناخواسته باعث مرگ برادرت شدم، من رو ببخش.

شاهین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- من هم می‌دونم که فقط یک اتفاق بود و هیچ سوءنیتی پشتش نبود.

شاهین دستش را پس کشید و گفت:

- مشکل فقط مادرمه که نمی‌تونه به حس شدید مادری اش غلبه کنه.

او سرش را کمی خم کرد و پشت به حسام کرد و راه افتاد.

-شاهین!

شاهین ایستاد و رو به حسام کرد.

- مراقب نیلا باش، عاشقش باش، همیشه.

- خیالت راحت باشه.

حسام او را تا دم در بدرقه کرد. وقتی ماشین شاهین از آنجا دور شد نفس عمیقی کشید و به مه رقیقی که اطرافش شکل گرفت نگاه کرد.

کمی بعد به درون رفت. وسایلش را جمع کرد. در ویلا را قفل کرد و سوار ماشینش شد. به جلوی کلانتری رفت و ماشینش را پارک کرد. پیاده شد و نگاهی به کلانتری کرد.

نفس عمیقی کشید و به درون رفت. جلوی میز افسرنگهبان ایستاد و گفت:

- می‌تونم برم تو؟

- منتظر باشید.

و با دست به صندلی اشاره کرد. حسام نشست. تندتند پایش را تکان داد. مضطرب بود اما نه به خاطر تصمیم بزرگی که برای اولین بار خود به تنهایی گرفته بود. از عاقبت کارش بیشتر نگران بود.

مردی از اتاق خارج شد. افسر نگهبان به اتاق رفت و چند لحظه بعد برگشت و گفت:

- شما برین تو.

حسام از جایش برخاست و وارد اتاق شد. آهسته سلام کرد و جواب گرفت. به کنار میز رفت و مقابل آن ایستاد. سرگرد با تعجب نگاهش می‌کرد. به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بشینین.

حسام که سر به زیر داشت دست‌های مشت کرده‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

- من قاتلم کسی رو ناخواسته کشتم.

سرگرد به چهره سرد و یخ زده حسام نگاه کرد و بعد دست‌های او را نگریست و

گفت:

- باشه، بشین.

حسام عقب رفت و روی صندلی نشست و سرگرد از اتاق بیرون رفت. حسام پلک

بست و نفس راحتی کشید و گفت:

- خدایا شکرت، همه چیز رو به تو می‌سپارم.

رامین نگران پای پنجره ایستاده بود و داشت باغ برف گرفته را نگاه می‌کرد.

شاخه‌های درخت‌های پرتقال پوشیده از برف بودند. او قهوه‌اش را به تلخی

می‌نوشید.

نرمین به کنار او رفت و گفت:

- احساس می‌کنم نگرانی.

رامین سرش را به چپ و راست تکان داد.

- اگه فکر می‌کنی حضور من باعث مواخذه‌ات می‌شه من برم.

رامین سرش را سمت نرمین چرخاند. چند لحظه نگاهش کرد. چهره دوست داشتنی

او را هر بار در مغزش حک می‌کرد. لبخند تلخی زد و گفت:

- بذار بازی تموم شه. از کشیدن این بار به دوشم خسته شدم.

نرمین لبخند تلخی زد و دست‌هایش را دور بازوی رامین انداخت و سرش را به شانهای او تکیه زد.

نیلا نگاهش را بلند کرد و آن دو را نگریست. نگرانی در نگاهش موج می‌زد. از شنیدن حرف‌های رامین دلهره به جانش افتاده بود. از خود می‌پرسید اگر شاهین این‌ها را بشنود چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد.

نگران بود. نگران بود که باز شاهین به حال گذشته برگردد. نگران بود که دلش هوای گذشته کند. می‌ترسید از آنچه که در پیش بود. رامین با عمویش تماس گرفته بود و از او خواسته بود که حتماً خود را به ویلای ربکا برسانند.

می‌خواست همه باشند و همه چیز را تمام کند. ساعات سختی را پشت سر گذاشتند تا اینکه صدای اف اف در ویلا پیچید. رامین گفت:

- من باز می‌کنم.

نرمین و نیلا دست‌های هم را گرفتند و فشردند. نیلا با دلهره گفت:

- بریم تو اتاق من طاقت ندارم.

هر دو تقریباً به درون اتاق فرار کردند.

رامین نگاهی به صفحه کرد. شاهین را با چهره جدی همیشگی‌اش پشت در دید. دگمه اف اف را زد و با عجله از ویلا خارج شد. حس می‌کرد شاهین باید خیلی عصبانی باشد. مخصوصاً حالا که با آن حساسیت‌های مختص

به خودش با خود فکر می‌کند نیلا چند روزی با او تنها بوده است.

در نیمه راه بود که شاهین در باغ را هل داد و وارد شد. عینک آفتابی روی چشمش داشت و نمی‌توانست حس او را از نگاهش بفهمد.

با این حال رامین دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

- به‌به! آقا شاهین رئیس بزرگ. از این طرفا! راه گم کردی؟ بیا بغلم، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

شاهین به مقابل او که رسید دستش را زیر دست رامین زد. از او گذشت و گفت:

- تو که قرار بود الان اون سر دنیا باشی. نگه‌داشتن زن من توی خونه‌ات چه معنی می‌تونه داشته باشه؟

رامین پشت سر او راه افتاد و گفت:

- خوب خیلی چیزها هست که باید در موردشون حرف بزنیم.

شاهین برگشت و با یک دست یقه رامین را گرفت و با فریاد گفت:

- داشتم دیوونه می‌شدم، اینو می‌فهمی؟

رامین هر دو دستش را روی دست شاهین گذاشت و گفت:

- حالا که نشدی، حال اون هم خوبه. از جهنمی که براش ساخته بودین خلاصش کردم الان هم که همه دور هم جمعین. بده؟

شاهین، رامین را به عقب هل داد و گفت:

- فعلاً برو سینا رو دعوت کن بیاد تو تا بعد تکلیفم رو با تو یکی روشن می‌کنم.

رامین آهی کشید و گفت:

- باشه.

و به سمت ورودی باغ رفت تا سینا را دعوت کند.

شاهین با عجله وارد ویلا شد و نگاهی به سر تا سر هال انداخت و بعد با صدای بلند گفت:

- نیلا... نیلا کجایی؟

نیلا که صدای شاهین را شنید چیزی در دلش فرو ریخت. نرمین بازوی او را گرفت و گفت:

- الان خیلی بی‌طاقته بهتره بری بیرون.

- نمی‌دونم چرا می‌ترسم! اون وقتی عصبانی می‌شه غیرقابل کنترله.

دوباره صدای نیلا گفتن شاهین آمد. نرمین با نگرانی گفت:

- خواهش می‌کنم برو، نذار بیشتر از این حرص بخوره.

نیلا سر فرود آورد و به سمت در اتاق رفت. آهسته در را باز کرد و بیرون رفت.

در را بست که نگاهش با نگاه خیره‌ی شاهین تلافی کرد.

شاهین به وضوح نفس راحتی کشید. نیلا به آرامی گفت:

- سلام.

شاهین آهسته جلو رفت و مقابل او ایستاد. سرش را خم کرد و به چشم‌های نیلا خیره شد.

با نگاه به آن چشم‌ها احساس آرامش کرد.

نیلا نمی‌دانست حس شاهین نسبت به او چیست! حالا حتماً فکر می‌کرد چند روزی با رامین تنها بوده است و او این را اصلاً نمی‌پسندد.

نیلا آهسته لب زد:

- معذرت می‌خوام.

ابروهای شاهین تکان خفیفی خورد و بالا پریدند. چشم‌های نیلا دو دو می‌زدند و نمی‌دانست به کدام چشم او نگاه کند. لب‌هایش را با زبان خیس کرد و دوباره با صدای مرتعش گفت:

- اون شب تو و سینا من رو سر دو راهی گذاشتین، نتونستم انتخاب کنم.

شاهین هیچ جوابی نداد و بدون اینکه پلک بزند سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

نیلا ادامه داد:

- باید کاری می‌کردم سینا آروم بشه. شما دو تا کنار هم قرار بگیرین، نه رو به روی هم. چون من هم سینا رو می‌خوام هم زندگی با تو رو.

چشم‌های شاهین به شکل نامحسوسی ریز شدند و به حالت قبل برگشتند.

در یک آن نیلا کلمه به کلمه خاطرات نوشین را به خاطر آورد. غرورش، پشیمان شدنش از کاری که با شاهین کرده بود، دیر شدن برای ابراز احساسش،

برای همین حالا که به وضوح می‌دانست چه در قلبش جریان دارد و هر کار که کرده است هر چند بسیار غیرمنطقی، به خاطر خود شاهین بوده است؛ به آرامی نفس عمیقی کشید و با صدایی ضعیف و آرام گفت:

- دوستت دارم.

بدن شاهین از شنیدن این دو کلمه تکان خورد و چشم‌هایش از بی‌حالتی در آمدند و بازتر شدند که این ناباوریش را فریاد می‌زد. باور نمی‌کرد این جمله را از نیلا شنیده باشد و چه جمله شیرینی بود.

خود را به نشنیدن زد و سرش را کمی کج کرد و دست‌هایش را به کمرش زد. ابروهایش به هم گره خوردند اما تمام وجودش سراسر شادی بود. او به آن چیزی که می‌خواست رسیده بود و این چه هیایویی در قلبش به پا کرده بود.

پرسید:

- چی گفتی؟

نیلا نگاهش را از شاهین گرفت و سرش را به زیر انداخت و دست‌هایش را به هم مالید. با خجالت و حیایی که باعث سرخ شدن گونه‌هایش شده بود دوباره به آرامی لب زد:

- دوستت دارم.

شاهین به خوبی حس کرد قلبش از شنیدن این کلام لرزید و حس عجیبی به جانش مستولی شده است.

تنش داشت بی‌حس می‌شد. از شادی، از شغف از حسی که داشت به سختی آن را کنترل می‌کرد تا نیلا را در آغوشش نچلاند.

با این حال دستش را زیر چانه‌ی او برد و سرش را با یک انگشت بالا کرد و گفت:
- هر چی می‌خواهی بگی تو چشم‌هام نگاه کن و بگو که باورم بشه.

نیلا سرخ‌تر شد و دست‌هایش از حرکت باز ایستادند. گوشه‌ی روسری بزرگش را چنگ زد و گفت:

- آگه بی‌خبر از خونه گذاشتم رفتم برای این بود که خیلی دوستت دارم و نخواستم کسی باعث جداییمون بشه.

شاهین نفس عمیقی کشید و چند ثانیه پلک‌هایش را روی هم فشرد. وقتی پلک باز کرد ساعد نیلا را گرفت و او را به آغوش کشید.

نیلا را به سینه‌اش فشرد و نیلا چقدر برای تنگ‌ترین مکان دنیا دلش تنگ شده بود.

با آرامش پلک‌هایش را بست که لب‌های شاهین روی سرش نشست و او را بوسید و بعد گفت:

- عزیزم، داشتم دیوونه می‌شدم. دیگه هیچوقت

این کار رو با من نکن. گفته بودم دنیا رو برای پیدا کردنت زیر و زبر می‌کنم. گفته بودم از من دور نشو. گفته بودم نباید بذاری بری. گفته بودم بدون تو نمی‌شه. گفته

بودم بدون تو نمی‌تونم. می‌دونستی سخته. می‌دونستی دیوونه می‌شم. باید بدونی
که من هم عا...

با باز شدن در پشت سر نیلا حرف در دهان شاهین خشکید و نگاهش سمت آن
کشیده شد.

نرمین در قاب در ظاهر شد که در یک آن شاهین با دیدن او دست و پایش بی‌حس
شد و نیلا را رها کرد.

نیلا متعجب و گیج و منتظر سر بلند کرد و شاهین را نگریست. نگاه خیره او به
پشت سرش بود.

نیلا چرخید و با دیدن نرمین دوباره رو به شاهین کرد. سینا و رامین با وسایل
دستشان وارد هال شدند. شاهین همچنان به نرمین خیره بود و زیر لب گفت:
- نوشین!

نرمین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- من نرمینم.

سر شاهین گیج رفت. خاطرات در ذهنش زنده شدند. صدای خنده‌ها و حرف‌ها و
تصاویر لحظاتی با نوشین در سرش چرخیدند. یک قدم عقب رفت، دستش را روی
سرش گذاشت و ناله کرد.

نیلا نگران جلو رفت و دست دیگر او را گرفت و صدا زد:

- شاهین.

رامین که به آن‌ها رسیده بود دست‌هایش را دور شانه‌های شاهین انداخت و او را روی نزدیک‌ترین مبل نشاند و به نرمین گفت:

- یک لیوان آب بیار عزیزم.

شاهین پلک‌هایش را باز کرد و سرش را از دستش جدا کرد و با فریاد در صورت رامین گفت:

- به نوشین می‌گی عزیزم؟

رامین بغض کرد. آهسته گفت:

- اون نوشین نیست، خواهرشه، نرمین.

شاهین نمی‌فهمید چه می‌گوید و کجاست. نیلا با نگرانی به حال خراب او زل زده بود. نگرانی و شاید کمی یأس.

سینا جلو رفت و نیلا را که می‌لرزید به آغوش کشید.

شاهین با حالت هیستریک دست‌هایش را روی ساعدهای رامین که به او نزدیک بود زد و گفت:

- توی عوضی چرا باید از زن من خبر داشته باشی و من نداشته باشم؟ چرا باید نامردم رو پیش تو پیدا کنم؟ چرا همه چی داره به تو ختم می‌شه؟ نوشین... نوشین.

شاهین بغض کرد. بغضی که حتی در مرگ برادرش نشکسته بود، حالا داشت می‌شکست. غروری که تا به حال حفظش کرده بود داشت جلوی نیلا و سینا تکه تکه می‌شد و رامین این را نمی‌خواست. شاهین با همان بغض ادامه داد:

- تو از نوشین...-

قدرت سیلی محکم رامین هم صدا را در حلق شاهین خفه کرد هم نیلا را از جا پراند. شاهین به رامین خیره شد. اشک رامین به سرعت از چشم‌هایش می‌چکید. دردناک گفت:

- گفتم این نوشین نیست، چشمت رو باز کن. این نرمینه خواهر کوچیکتر نوشین. می‌فهمی؟ نرمین رو یادت هست؟

شاهین با سوزشی که در صورتش حس می‌کرد و گزگز سمت چپ گونه‌اش سرش را بالا و پایین انداخت. نرمین را به خاطر آورد. حتی روز اولی که با او آشنا شد را به خاطر آورد و تعجبش از این بود که چقدر به نوشین شباهت دارد.

لب‌هایش را روی هم فشرد و بغضش را فرو داد و به سختی گفت:

- تو یک توضیح به من بدهکاری.

رامین راست شد و کف دست‌هایش را به صورتش کشید و گفت:

- باشه.

شاهین به سختی از جایش برخاست. احساس ناتوانی می‌کرد. نگاهش به سینا و نیلا که به او خیره بودند افتاد. نتوانست چیزی بگوید و بعد نگاهش سمت نرمین چرخید که با لیوان آب آمد و با نگرانی دور از او ایستاد. شاهین با نگاه به نرمین، قلبش زیر و رو می‌شد. احساس ناخوشایندی داشت. به سختی خود را کنترل می‌کرد، جلوی نیلا و سینا گند زده بود. در چشم‌های نیلا یأس را خوانده بود. با این حال خطاب به رامین با صدایی که به سختی از حلقش خارج می‌شد گفت:

- می‌شه بگی کجا استراحت کنم؟

رامین بازوی او را گرفت و با دست دیگرش اتاق نیلا را نشان داد. همراه هم به اتاق رفتند. شاهین با حال بد روی تخت نشست و گفت:

- برو پیش سینا.

- آخه...

- برو تنهام بذار، فقط برام سیگار بیار. اجازه هم نده نیلا بیاد تو...

رامین با دردی که در نگاهش هویدا بود گفت:

- نیلا زنته، نگرانته.

- نذار بیاد تو رامین.

- باشه.

رامین از اتاق خارج شد که نیلا و نرمین را پشت در دید. گفت:

- چیه؟

- می‌تونم برم تو؟

- نه، می‌خواد تنها باشه.

- ولی...

- باید تنها باشه نیلا.

نیلا با عصبانیت داد زد:

- من زنشم باید بدونم چشه.

رامین که حس حسادت نیلا را درک کرده بود گفت:

- بیشتر به تنهایی احتیاج داره.

- این تنهایی کی می‌خواد تموم بشه؟

سینا صدا زد:

- نیلا، تنه‌اش بذار.

نیلا چند لحظه سینا را نگریست و بعد به آشپزخانه رفت. رامین از اتاقش پاکت سیگار و فندک را برداشت. به آشپزخانه رفت و زیرسیگاری را هم برداشت و خطاب به نیلا که غمگین نشسته بود گفت:

- درست می‌شه.

- دلداری نده، این عشق چندین سال از سرش نیفتاده به این زودی‌ها هم نمی‌افته.

- حسودی می‌کنی؟

نیلا جواب نداد. رامین لبخند زد و پشت نیلا خم شد و در گوش او گفت:

- عاشقی نیلا باید خیلی قشنگ باشه.

نیلا با بی‌حوصلگی سر او را به کنار هل داد. رامین خندید و از آشپزخانه بیرون رفت.

وارد اتاق شد و وسایل دستش را در اختیار شاهین گذاشت و گفت:

- زودتر خودت رو جمع و جور کن.

نیلا بهش برخورده.

شاهین یک سیگار از پاکت بیرون کشید و آن را با لب‌هایش گرفت و فندک زد. یک عمیقی به سیگارش زد و سیگار را میان دو انگشت دست راستش گرفت و گفت:

- برو بیرون.

رامین بیرون رفت و شاهین چند نخ سیگار پشت هم کشید و یک نقطه نامعلوم را با افکار مشوشش نگاه کرد. وقتی حالش بهتر شد از جایش بلند شد و پالتویش را از تن بیرون کشید.

آن را روی تخت انداخت که نگاهش به دفتر خاطرات خورد. از خود پرسید چرا نیلا همه جا دفترش را با خود می‌برد.

آن را برداشت و نگریست. دفتر را باز کرد و با دیدن خط‌نوشین بدنش سرد شد. تلوتلوخوران عقب رفت و روی تخت نشست و مشغول خواندن خاطرات نوشین شد.

ساعات پشت هم می‌گذشت و هیچ خبری از شاهین نشد. هر چقدر بیشتر می‌گذشت بیشتر نگرانی به دل و جان‌شان چنگ می‌انداخت.

نیلا مضطرب در حال قدم زدن در سالن بود. سینا هم با آرامش در حال کار کردن با لپ‌تاپش بود و داشت پروژه‌اش را دنبال می‌کرد.

بدون اینکه سر بلند کند گفت:

- بشین نیلا جان، با راه رفتن تو اون به خودش نمیاد.

- حالش خوب نیست.

- این اوج اسسترسیه که بهش وارد می‌شه، یکبار برای همیشه.

نیلا نگران رو به رامین کرد که روی مبل نشسته بود و داشت مضطرب پایش را تکان می‌داد. سمت او رفت و مقابلش ایستاد.

- چرا نمیری سراغش ببینی حالش چگونه؟

- بذار تو حال خودش باشه.

- من نگرانشم.

- پس برو سراغش.

نیلا به سمت اتاق رفت. در زد و دستش را روی دستگیره گذاشت که در اتاق باز شد. نیلا یک قدم عقب رفت و شاهین بیرون آمد. نیلا به دفتر خاطره دست او نگاه کرد. دلش زیر و رو شد. شاهین با صدای سنگین و خش‌داری خطاب به نیلا گفت:

- این... این دفتر دست تو چکار می‌کنه؟

- من بهش دادم.

شاهین رو به رامین کرد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

- چه خبره؟

- نوشین... نوشین...

او از نیلا رد شد و جلو آمد. بغض به گلویش چنگ می‌انداخت. اما سعی می‌کرد آن را فرو دهد. زیر لب گفت:

- نوشین گفته من رو دوست نداشته. بارها و بارها گفته من شاهین رو دوست ندارم اون فقط پول و ثروت می‌خواست، نه حتی عشق من رو. از نظرش اگر عاشقش بودم از سر سادگی و نفهمیم بوده. اون دیر فهمیده که من چقدر می‌خوامش. اون برای...

ادامه نداد و رفت و روی مبل نشست. سرش را به زیر گرفت و به دفتر خیره شد. همه روی مبل‌ها اطراف او نشستند.

شاهین لبخند پردردی زد و با همان حال که سر به زیر داشت گفت:

- نوشین از من خوشش نمی‌اومده. به من می‌گفته پسره گاگول. تصورش از من این بوده. اون از رامین بیشتر خوشش می‌اومد.

رامین! تو به خاطر ارثتون به نوشین گفتم حساب من رو خالی کنه؟

- من نگفتم. خودش قصدش رو داشت، من فکر نمی‌کردم بتونه اما...

- همه می‌دونستین اون من رو نمی‌خواد.

- همه هم بهت گفتن ولی تو گوش نمی‌کردی.

- الان کجاست؟ شماها حتماً خبردارین. حتماً می‌دونین با کی زندگی می‌کنه! شماها به من بدهکارین همه‌تون. مخصوصاً تو رامین و نوشین.

و بعد سر بلند کرد و به رامین و بعد نرمین نگاه کرد.

رامین کف دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و صورتش را فشرد. نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

- تا انتهای دفتر رو که خوندی، تو کیش بودی و من و شاهرخ هم تهران. اون اتفاق هم برای نوشین توسط شاهرخ افتاد.

مثل اینکه نوشین بعد از اون ماجرا تصمیماتی گرفته بود.

اینکه به تو بگه چه اتفاقی افتاده اما شاید به خاطر شرمندگی نتونسته بود.

اون روز عصر من و شاهرخ خونه بودیم که نوشین با حال زار و خراب اومد خونه‌ی حاجی.

وقتی حال و روزش رو دیدم ازش پرسیدم که چی شده؟ اون هم موضوع شاهرخ رو بهم گفت و شاهرخ بی‌خیال نگاهش می‌کرد.

داشتم از اون حال بالا می‌آوردم. اشتباهی که من و شاهرخ در حق تو انجام داده بودیم خیلی بزرگ بود. نوشین لبه‌ی پرتگاه بود و ما هلش داده بودیم پایین.

اون کلی گریه کرد و شاهرخ بی‌خیال فقط نگاهش می‌کرد. بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد و به نوشین گفت:

- از کشور خارج شو، کمکت می‌کنم.

ولی اون روز، نوشین یک جور دیگه بود. حال و هواش فرق داشت. شاهرخ سمت پله‌ها رفت و داشت آروم بالا می‌رفت که نوشین یک قرص از کیفش بیرون کشید و دنبال شاهرخ دوید و گفت:

- تو من رو بی آبرو کردی من هم خودم رو می‌کشم.

شاهرخ برگشت و گفت:

- چه غلطی می‌کنی؟ می‌کشی بکش. فکر کردی من می‌ذاشتم تو با داداشم ازدواج کنی؟ تو خودت در حالت عادی بی آبرو هستی من فقط چیزی که حقت بود، سرت آوردم.

نوشین با گریه گفت حق منو تو تعیین می‌کنی؟ باید شاهین مشخص می‌کرد حق من چیه؟ من نمی‌تونم دیگه به زندگی ادامه بدم. من تازه فهمیدم شاهین چقدر انسانیت داره. چطور مردیه، یه سیلی لازم داشتم تا چشمم باز بشه اما نه با کاری که تو با من کردی. به شاهین چی جواب میدی؟ کارت رو چجوری توجیه می‌کنی؟ من نمی‌تونم توضیحی به شاهین بدم. خودم خیلی خراب‌کاری کردم. توضیح این مورد برام سخت‌تر از مرگه.

و بعد قرص رو سمت دهنش برد که بخوره. شاهرخ هول زده و به جای گرفتن دست نوشین، یک مشت تو هوا براش انداخت که قرص رو از دستش بندازه ولی مشتش خورد تو صورت نوشین و بعد...

شاهین با تن سنگین صدایش گفت:

- و بعد چی؟

-و بعد نوشین پرت شد. شاهرخ سعی کرد اون رو بگیره. تقلا کرد و دستش رو سمت نوشین برد اما نشد. نوشین از پله‌ها افتاد و غرق خون شد. سرش به پله‌ها گرفته بود. از گوشش خون می‌ریخت. شاهرخ ترسیده بود و من هم همینطور اما رفتم بلندش کردم و صداش زدم. چند لحظه نگاهم کرد. فکر کردم شاید حواسش باشه و حرف بزنه. اما یه دقیقه بعد پلکاش رو هم افتاد.

من به شاهرخ گفتم:

- شاهرخ... مُرد... تو کشتیش.

شاهرخ ترسیده خواست بیاد پایین اما پاهاش توان نداشت. چند پله سر خورد و اومد پایین. روی پله‌ها نشست و به نوشین خیره شد و سرش رو به نرده‌ها چسبوند. هر چی صداش زدم، هر چی داد و هوار کردم بی‌فایده بود. شاهرخ ترسیده بود. می‌خواستم با اورژانس تماس بگیرم که شاهرخ از جاش بلند شد و داد زد که دست نگه‌دارم. بعد شروع کرد به عجز و لابه که به کسی نگیم.

چون دستگیر می‌شم و اعدام نشم، حتماً باید تا ابد تو زندان باشم.

هر کار کردم راضی نشد و گفت باید کاری کنه اون جسد رو مخفی کنیم.

من هم دلم براش سوخت و یک جورایی خودم رو مقصر همه‌ی این اتفاقات دونستم پس در یک آن به سرم زد بهش کمک کنم.

رفتم از انبار بیل و کلنگ آوردم و یه جایی توی باغ زیر درخت‌های انار رو نشونه گذاری کردم و بهش گفتم اونجا رو بکنه.

من هم نوشین رو لای یه پتو پیچیدم و با طناب بستم. جسدش رو بردم توی باغ و فردی مدام دورمون می‌پلکید و پارس می‌کرد و روی اعصاب بود. شاهرخ با بیل دنبالش کرد اما اون می‌رفت و برمی‌گشت.

رفتم تو خونه و با سطل و طی جای خون رو تمیز کردم. قرص رو پیدا کردم و اون رو انداختم تو کیف نوشین. با موبایل یکی دو تا پیام به تو دادم و نوشتم دارم ازت جدا می‌شم.

بعد گوشی رو خاموش کردم و انداختمش تو کیف که نگاهم به دفتر نوشین افتاد. چند تا رمز بهش دادم که باز شد. تاریخ تولدش بود و دیدم تو صفحات آخر همه چیز رو نوشته.

احتمالاً دفتر رو آورده بود که بذاره تو اتاق تو که اگر خودکشی کرد تو بفهمی دلیلش چی بوده.

نمی‌دونم چرا از اون دفتر ترسیدم و گذاشتمش تو یه جعبه فلزی رمزدار. بعد هم پیچوندم توی چند تا کاور و نایلون و چسبش زدم.

برگشتم و به کمک شاهرخ رفتم و قبر رو گود کردیم. جسد نوشین رو توش گذاشتیم، کیفش هم همینطور.

به شاهرخ گفتم:

- برو ساک پولارو بیار.

پرسید:

- چرا؟

با کلافگی گفتم:

- هر کس پولارو ببینه می‌فهمه تو از نوشین گرفتی و پیگیری می‌شن.

پولارو باهاش دفن می‌کنیم و می‌گیم پولارو برده. بعد هم شاهرخ ساک پولارو که توی دو تا پلاستیک محکم پیچیده بود گذاشت رو سینه نوشین. هر دومون کلی خاک ریختیم روش. آخرای دفن کردنمون بود که نگاهم به دفتر افتاد. اونو فراموشمون شده بود. قبر کمتر از نیم متر از عمقش برای پرشدن مونده بود. گفتم:

- شاهرخ، دفتر خاطره‌اش!

سگت هی می‌اومد بو می‌کشید و ما دورش می‌کردیم. شاهرخ گفت:

- ولش کن، بنداز اینجا.

انداختم توی گودی و روش خاک ریختیم. وقتی کاملاً دفنش کردیم و زمین رو صاف کردیم گفتم:

- باید طوری بپوشونیمش کسی نفهمه اینجا رو کندیم واگر نه شر می‌شه.

عمو علی و مه‌لقا که مرخصی رفته بودن ممکن بود یکی دو روز بعد برگردن.

برای همین شاهرخ کنارم نشست و تو خودش فرو رفت. من نشستم و با بیل خاک باغ رو زیر و رو کردم. به اندازه چهارمتر در چهار متر. طوری که قبر نوشین وسط اون می‌افتاد و حالا مشخص نبود قبوری هست و کل خاک زیر و رو شده بود.

بعد هم رفتم لباسام رو عوض کردم و تو ماشین انداختم. دوش گرفتم و رفتم سراغ شاهرخ که هنوز تو باغ نشسته بود و به اون قسمت که قبر بود زل زده بود. بهش گفتم بره لباساش رو عوض کنه و دوش بگیره و بعد به زور فرستادمش. خودم هم رفتم گل فروشی و چندین بوته، گل بنفشه و داودی و گل مینا و قرنفل و پیراکانتا خریدم. بعد هم برگشتم و دوباره خاک رو با کود قاطی کردم و توی اون قسمت گل‌هارو طوری کاشتم که انگار واقعاً قصدمون ساختن یک باغچه از گل‌های پاییزی بود. بعد هم دورش رو با سنگای قرمز رنگی چیدم و مرتبش کردم، درست مثل یه باغچه خیلی قشنگ.

شاهرخ حالش بد بود و روز بعد تونست باغچه رو ببینه و باورش نمی‌شد که اینقدر خوب همه چیز رو مخفی کردم.

اونجا کاملاً شبیه به یک باغچه قشنگ شده بود. خانواده نوشین آخر شب سراغش رو از ما گرفتن و ما گفتیم خبر نداریم.

سه روز به باغچه رسیدگی کردم تا اینکه شما اومدین. بعد هم باغبون و بعد مستخدم. باغچه رو به ماه‌منیر تقدیم کردم و گفتم من و شاهرخ به افتخارش درست کردیم و اون باورش شد.

کمکم روزها گذشت و همه دنبال نوشین بودن و هیچ خبری ازش نبود.

گاهی فردی می‌رفت تو باغچه و خاکش رو می‌کند. و روز بعد سعی می‌کردیم درستش کنیم. اون شاهد دفن نوشین بود و هر از گاهی یادش می‌اومد باید زمین رو بکنه و ما با هراس دوباره باغچه رو مرتب می‌کردیم.

شاهرخ به خاطر فشار عصبی کمتر خونه می‌اومد و بیشتر بیرون می‌رفت.

اون روزها شاهرخ به شدت ترسیده بود و نگران ناراحتی‌ها و فشارهایی بود که به تو وارد می‌شد. از طرفی پلیس مدام به دنبال نوشین بود اما خوش‌بختانه یا بدبختانه هیچ ردی از نوشین پیدا نشد.

یک سال بعد، شاهرخ با دیدن تو که پات به روانشناس و روانپزشک باز شده بود حالش بد و بدتر شد.

زیاد خونه نمی‌اومد که یادش نیاد جنازه نوشین تو اون باغه. بارها دیدم وقتی آخر شب بر می‌گشت چند دقیقه به باغچه زل می‌زد و اونجا رو نگاه می‌کرد.

به خاطر اشتباهی که در حق تو کرده بود ناراحت بود. به خاطر مرگ نوشین ناراحت بود. اون می‌خواست به تو لطف کنه ولی لطفش به بزرگترین اشتباه زندگی‌اش تبدیل شد.

جنازه‌ای پیدا نشد و کسی به قتل متهم نشد. وقتی نوشین گم شد، قبلش پولای تو رو برداشته بود، خودت هم که تهران نبودی، پس احتمال فرار نوشین با اون همه پول و پیام‌هایی که از گوشی‌اش به تو ارسال شده بود، مستندتر بود.

اما شاهرخ توان کشیدن این بار رو به دوش نداشت. روز به روز حالش بد و بدتر شد. دیگه حتی حرف حاجی تو گوشش نمی‌رفت و فقط می‌خواست از خونه دور باشه که نه چشمش به باغچه بیفته نه چشمش تو و ناراحتیات رو ببینه.

تو برای شاهرخ مثال یک کوه محکم بودی. وقتی فرو ریختنت رو دید خودش هم کم‌کم از بین رفت.

اما من درگیر دوحس متناقض بودم. از یک سمت خوشحال بودم که شماها به این روز افتادین و اذیت می‌شین و دارین مثل من به خودتون می‌پیچین. از یک سمت هم ناراحت بودم، دو پسری که مثل برادرم بودن به این حال و روز افتادن.

اون هم منی که با یک اشتباه کوچیک جرقه‌ای شدم تو خرمن اشتباهات بزرگ.

ماهمنیر که می‌دید دو تا پسرش دارن از دست میرن، هرروز بیشتر با شاهرخ دعوا می‌کرد تا به خودش بیاد و درست‌تر رفتار کنه. حالا که حال شاهین خراب شده حداقل اون مراقب رفتارهاش باشه اما بی‌فایده بود.

تا اینکه یک روز زیر همین فشارا، وقتی که ماهمنیر و شاهرخ در حال بگومگو هستن شاهرخ به کارش اعتراف می‌کنه و می‌گه که نوشین رو کشته و توی باغ با هم دفنش کرده.

اون روز نه تنها ماهمنیر شنیده بود بلکه ربکا و شیرین که از بیرون میان صدای شاهرخ رو می‌شنون.

ربکا شیرین رو مجبور به سکوت می‌کنه اما با من برخوردش عوض شد و گفت:
- باید به پلیس خبر می‌دادم.

ترس به من این اجازه رو نداد، نه ترس از زندان نه ترس از مشکلات بعدش، ترس از خشم و ناراحتی تو. شاهین من نگران بودم که وقتی تو بفهمی نوشین مرده طاقت نیاری.

به خاطر همین سعی کردم از ایران برم و چند سال خارج از ایران زندگی کردم تا که خبر فوت شاهرخ رو بهم دادن.

از مردنش خوشحال نشدم ولی فکر می‌کردم مرگ حقشه. چون فکر می‌کردم تمام این اتفاقات تاوان همون کارهای حاجیه.

چون اون وقتی که باید برای من کاری نکرد. چون به خاطر پول حرفی از دهنم پرید که باعث به وجود اومدن این همه مشکل شد. حرفی که ته دلم هیچوقت راضی به انجامش نبودم.

ولی وقتی عمو گفت همه رو برامون سرمایه کرده دلم مرگ می‌خواست.

اون شب بعد از اینکه عمو حق حساب من و ربکا رو داد توی باغ نشستیم و به باغچه نگاه کردم. دیدم اگر از اول نیت عمو رو می‌فهمیدم به خاطر یه حسادت احمقانه به نوشین نمی‌گفتم اشکال نداره پول شاهین رو بگیر.

بلکه حتی وقتی از نیتش آگاه می‌شدم، حتماً کار درست‌تری می‌کردم.

و اما نرمین، من دوستش داشتم. خودت هم می‌دونی که قصد نداشتم ازش جدا بشم. بعد از قطع رابطه تو با خانواده سهرابی، من رابطه‌ام رو با نرمین ادامه دادم.

خانواده سهرابی خودشون رو به تو مدیون می‌دیدن. برای همین من وقتی ازشون خواستم نرمین رو به من بدن ولی ازم نخوان به خانواده‌ام چیزی بگم، اول قبول نکردن. رفتم دانمارک و بعد از برگشتنم به خاطر اصرارهای زیاد من و نرمین قبول کردن.

نامزد شدیم و یک صیغه محرمیت خوندیم، به زودی هم قراره ازدواج کنیم.

من یک شب موضوع رو برای نرمین توضیح دادم و نخواستم ازش پنهون کنم. نرمین هم شرط ازدواجمون رو این گذاشت که موضوع رو به تو و خانواده‌اش بگیم.

بهم قول داده تحت هر شرایطی کنارم بمونه. حتی اگر زندان رفتم منتظرم باشه.

شاهین رو به نرمین کرد و او را نگریست.

یاد نوشین در خاطرش زنده می‌شد. لب‌هایش لرزید. چند سال نوشین کنارش بود و نفهمید. در نزدیک‌ترین مکان موجود.

به یاد شب‌هایی افتاد که ساعت‌ها نگاهش به باغ بود و سیگار می‌کشید تا آرام بگیرد.

چشم‌هایش به شدت سوخت. چشم‌هایش پر شدند و دیدش تار شد و بعد اشک از چشم‌هایش جاری شد.

اشک‌هایی که بند نمی‌آمدند حتی دیگر در سدد پاک کردنشان برنیامد و غرور خود را شکسته می‌دید.

سال‌ها عاشق کسی بود که دوستش نداشت. سال‌ها در فکر کسی بود که فکر می‌کرد فرار کرده است. سال‌ها همه خبر داشتند چه اتفاقی برای نوشین افتاده است و نگفتند. سال‌ها همه شکستن و انزوایش را دیدند و دم نزدند. سال‌ها همه دردهای روحی و جسمی‌اش را دیدند و سکوت کردند.

خود را تنها و غریب دید. تنها و غریب در میان نزدیک‌ترین کسانش.

اشک‌هایش روی دفتر خاطره دستش می‌چکید و نمی‌توانست آرام باشد. فقط سعی داشت صدای ناله‌هایش بالا نروند.

سینا دست‌هایش را به هم قفل کرده بود و از شنیدن این تراژدی به شدت ناراحت بود.

دست‌هایش را با همان حالت بلند کرد و روی لب‌هایش گذاشت و به رامین نگاه کرد.

رامین آرنجش را روی مبل گذاشته بود و داشت با دست پیشانی‌اش را می‌مالید و معلوم بود از اعترافی که کرده است چقدر غمگین و غصه‌دار است.

رامین دست از ماساژ پیشانی‌اش برداشت و به شاهین نگاه کرد. چند لحظه صورت اشک آلود او را نگریست که بدون هیچ حرکتی در صورتش فقط چشم‌هایش می‌بارید. چشم‌هایی که سال‌ها اشک را پس زده بودند و قسم خورده بودند تا روزی که نفهمند، عشقشان کجاست، نبارند.

رامین از حال شاهین به گریه افتاد و گفت:

- من رو ببخش شاهین، من رو ببخش.

نیلا با دلی که پر از غصه شده بود، شاهین را نگاه می‌کرد. به خاطر حال و روز او سوختن جهنم را در دلش حس می‌کرد.

شاهین از جایش بلند شد. دفتر خاطره را روی میز انداخت و آن را دور زد. بدون نگاه به کسی به اتاق رفت. پالتو و سویچش را برداشت.

و بعد از اتاق بیرون زد و راه افتاد. نیلا باور نداشت شاهین بدون حتی نگاهی یا کلامی رهايش کرد و رفت.

حتی توان نداشت دنبالش برود. سینا دنبال شاهین رفت و گفت:

- کجا میری؟

شاهین جوابی نداد و رفت.

رامین از جا جهید و به ربکا زنگ زد و بعد از چند بوق آزاد با الو گفتن ربکا، گفت:

- ربکا. کجایی؟

- داریم راه می‌افتیم.

- نیاین، شاهین داره برمی‌گرده تهران. من هم الان میام.

و بعد ارتباط را قطع کرد و خطاب به نیلا که روی مبل خشکش زده بود، گفت:

- پاشو، اون حالش بده و توی این یخبندون معلوم نیست برسه به تهران یا نه.

اما نیلا بی‌صدا نشسته بود. می‌دید که شاهین هنوز هم نوشین را بیشتر از او دوست دارد. نمی‌خواست خود را گول بزند. حس می‌کرد هیچوقت در دل شاهین جایی پیدا نمی‌کند.

رامین به سمت او رفت و بازوهایش را گرفت و از جا کند و گفت:

- پاشو نیلا، پاشو باید بریم تهران.

و بعد نیلا را رها کرد و به سرعت وارد اتاقش شد تا لباس بپوشد. نیلا چون مرده‌های متحرک رفت و پالتویش را پوشید و کیفش را برداشت. چند دقیقه بعد همه با ماشین نرمین در حال بازگشت به تهران بودند. نیلا آرنجش را کنار پنجره زده بود و سرش را به دستش تکیه زده بود. رامین هم از آینه حال بد او را نگاه می‌کرد و خود را برای تمام اشتباهاتش لعنت می‌کرد.

رامین تا توانست به ماشین گاز داد تا بتواند به شاهین برسد. وقتی ماشین او را دید پشتش انداخت و بوق زد. تندتند بوق و چراغ می‌زد بلکه او از سرعتش بکاهد اما شاهین بی‌توجه به او می‌راند.

سینا گوشی‌اش را برداشت و به شاهین زنگ زد. بعد از چند بوق آزاد تماس وصل شد. اما صدایی نیامد.

سینا گفت:

- سلام، شاهین بزن کنار لطفاً با این طرز رانندگی به تهران نمی‌رسی.

ارتباط قطع شد و کمی بعد شاهین کنار جاده پارک کرد.

سینا در حال پیاده شدن خطاب به نیلا گفت:

- تو نمی‌ای؟

نیلا غمگین و آرام جواب داد:

- نه، برو.

سینا پیاده شد و به کنار ماشین شاهین رفت و از او خواست پیاده شود و کنار بنشیند.

شاهین بی حرف پیاده شد و در صندلی کناری جای گرفت. سینا ماشین را به حرکت در آورد و رامین پشت سر او راند.

سکوت سنگینی بین شاهین و سینا برقرار بود.

سینا دست برد و آهنگی را پلی کرد و صدای آن را پایین داد.

غم صدای خواننده حال شاهین را بیشتر دگرگون می کرد.

صندلی اش را عقب کشید و بعد آن را خواباند. دست هایش را زیر بغلش زد و رویش را روی شانه‌ی راستش چرخاند و بی صدا و بی محابا گریه کرد.

çağırsaydın gelmez miydim yar

ای یارم، صدام می کردی نمی اوادم؟

senin için ölmez miydim yar

یارم آیا برای تو نمی مردم؟

dünyayı ters etmez miydim yar

دنیا رو بهم نمی زدم آیا؟

aramam, aramam, aramam

دنبالت نمی‌گردم، نمیام سراغت

aramam sormam bir daha

دیگه دنبالت نمی‌گردم، یه بار دیگه سراغتو نمی‌گیرم

yalvarsan bile allah'a

حتی اگه به خدا التماس کنی

çıkmasa gecem sabah'a aramam

حتی اگه شبم صبح نشه سراغتو نمی‌گیرم

peşinden geldim kaç kere

چند بار دنبالت اومدم

dünyamı yıktın bin kere

دنیامو خراب کردی هزار بار

kırıldım by sana bir kere aramam

دلم از دست تو یک بار شکست، دنبالت نمی‌گردم

seviyorsun, ben de seni yar

دوستم داری، منم تو رو دوستت دارم ای یار

çok özledim, ben de seni yar

دلتنگم هستی، منم دلم برات تنگ شده یارم

aramadım ben de seni yar

من هم سراغتو نگرفتم

aramam, aramam, aramam

دنبالت نمیام

gözyaşlarım sele döndü yar

اشک هام به سیل تبدیل شد یارم

ayrılanlar geri döndü yar

کسایی که رفته بودن برگشتن یارم

leylek baba bile döndü yar

حتی لک لک هم از کوچش برگشت ای یار

برای مرگ نوشین عشق سابقش در قلبش درد داشت. برای مرگ کسی که چند سال منتظر بود بازگردد و از او دلیل رفتنش را بپرسد.

حالا با حقیقتی تلخ رو به رو شده بود. نوشین همان سال مرده بود.

درد در وجودش می چرخید. تنش، سرش درد داشت. اما نمی خواست به قرص هایش پناه ببرد. نمی خواست تا خود مقصد بخوابد.

با ساعدش چشم‌هایش را پاک می‌کرد و آن چشمه‌های جوشان دوباره راهشان را به روی گونه‌هایش باز می‌کردند.

دل‌تنگیش امروز سرباز کرده بود آن هم بعد از چند ماه زندگی با نیلا.

نام نیلا در سرش چرخید و تصویرش در ذهنش روشن شد.

او را لحظه‌ای که دل‌تنگ هم بودند به خاطر آورد.

چند لحظه او را در حالیکه داشتند با هم صحبت می‌کردند به خاطر آورد. او را همراه با ابراز احساساتش.

ساکت شد و از گریه دست برداشت. پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

وقتی کمی آرام شد با صدای خشن‌دار گفت:

- آقا سینا.

سینا صدای آهنگ را کم کرد و گفت:

- بله.

- ببخشید اگه نتونستم با نیلا...

سینا حرف او را قطع کرد و گفت:

- نیلا زنته، وقت برای اینکه بخوای سنگات رو باهاتش وا بکنی زیاده. فعلاً مسائل گذشته‌ات مهم‌تر هستن.

بهتره به اونا برسی و با خودت حل و فصلشون کنی. بعد می‌تونی به نیلا هم برسی. اون هستو پیش من می‌مونه و مراقبشم. خیالت از نیلا راحت باشه. تا من هستم نگران نیلا نباش. بسپرش به من.

اگر کاری داری انجام بده. اگر می‌خوای تنها بمونی، تنها بمون و با خودت کنار بیا. اگر احتیاج داری یه مدت با خودت خلوت کنی، خلوت کن. خدا رو شکر که نیلا پیدا شد و خیال هممون راحت شد. همین که پیدا شد برای همه کافیه. از اینکه از نامزد سابقت خبردار شدی و مسئله‌اش برات حل شد و فهمیدی کجاست خوشحالم ولی به خاطر فوتش بهت تسلیت می‌گم. خیلی متأسف و ناراحت شدم.

شاهین به سختی گفت:

- ممنونم.

او با خود فکر کرد که سینا چقدر مرد فهمیده‌ای است. او می‌توانست به جای این حرف‌ها داد و هوار راه بیندازد و از او بخواهد که به گذشته فکر نکند و دست زنش را بگیرد و ببرد و یا با گرفتن همسرش از او تهدیدش کند اما سینا داشت به شاهین فرصت می‌داد تا آرامشش را بازیابد.

آن‌ها شبانه به تهران رسیدند شاهین رو به سینا گفت:

- نرو خونه، بیا تو. باید قبرش رو بکنم بهم کمک کن.

- باشه.

شاهین و سینا به درون باغ رفتند و خانواده راستاد به استقبالشان آمدند. کمی بعد رامین هم از راه رسید.

سینا با خانواده راستاد سلام و احوال‌پرسی کرد اما شاهین بی‌توجه به شلوغی باغ و جمع شدن خانواده‌اش، به سراغ انبار رفت تا بیل و کلنگ بیاورد.

آقای راستاد از نیلا پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ شاهین چشه؟ تو کجا بودی دختر؟ می‌دونی چقدر نگرانت شدیم؟ چرا شاهین اینقدر پریشونه؟ رامین قرار بود دانمارک باشه چرا سر از شمال درآورده؟ تو پیش اون چکار می‌کردی؟

نیلا در جواب این همه سؤال سرش را به چپ و راست تکان داد و ماهمنیر را نگرست. ماهمنیر متعجب از نگاه نیلا گفت:

- چی شده؟

- هیچی، پسر تون اومده دنبال نوشین.

ماهمنیر هین بلندی کشید و نزدیک بود پس بیفتد که ربکا و شیلا زیر بازوهای او را گرفتند.

هوا سرد بود و هنوز برف در سطح باغ بود.

رامین پای درختی نشست و سیگاری در آورد و آن را به لب گرفت. آقای راستاد گیج پرسید:

- می‌شه یکی بگه اینجا چه خبره؟ رامین تو که باید الان اون سر دنیا باشی، اینجا چکار می‌کنی؟

عروسم که باید الان توی خونهایش باشه، یهو گم و گور می‌شه. بعد یهو همه با هم سروکله‌تون پیدا می‌شه، اون هم با خواهر نامزد سابق پسرم.

و با دست اشاره‌ای به نرمین که کمی عقب‌تر از رامین ایستاده بود کرد.

سینا دست‌هایش را زیر بغلش زد و نگاهی به جمع انداخت. ناخواسته نگاهش روی شیلا افتاد. شیلا را نگریست که شانه‌های مادرش را ماساژ می‌داد اما نگاه شیلا سمت او بود.

سینا نگاهش را از شیلا گرفت و به زیر فرستاد و گفت:

- آقای راستاد نامزد سابق پسرتون، چند سال پیش توسط پسرتون کشته شده و توی همین باغ خاک شده.

آقای راستاد و شیلا ناباور سینا را نگاه کردند. آقای راستاد، خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- امکان نداره، چی می‌گین شما؟ شاهین نامزد خودش رو کشته باشه؟

- شاهرخ... پسر کوچیکتون.

شاهین با بیل و کلنگ برگشت و بر سر رامین فریاد زد:

- کجای باغچه؟

- همون وسط.

شاهین شروع به کلنگ زدن کرد و سینا به کمکش رفت. همه در آن برف و سرما ایستادند و به کار آن‌ها نگاه کردند.

شاهین کلنگ می زد و بوته‌های گل را یکی‌یکی خراب می‌کرد.

ماه‌منیر گریه می‌کرد و ربکا غمگین رامین را نگاه می‌کرد و می‌دانست حالا شانه‌هایش از زیر سنگینی بار این راز خالی و سبک شده است.

آقای راستاد گفت:

- شاهین داری باغچه مادرت رو خراب می‌کنی. اینجا رو از رامین و شاهرخ به یادگار گرفته.

اما شاهین گوش نکرد و به کارش ادامه داد.

یک ساعت بعد شاهین به کمک سینا و باغبان به جسد و کیف و ساک پول‌ها رسید. همانطور که رامین گفته بود. شاهین نور گوشی‌اش را درون قبر انداخت. باغبان کیف را بیرون کشید و بعد ساک پول را از قبر بیرون انداخت. سینا به کمک باغبان دو سر پتو را گرفتند و بیرون کشیدند. شاهین خیره به پتوی رول شده و طناب پیچ کرد.

جیغی به هوارفت و نرمین جلو آمد و خود را روی پتو انداخت و در سر و سینه‌ی خود زد.

شاهین حالا قانع شده بود که نوشین مرده است. کنار قبر روی زمین نشست و به تاریکی باغ خیره شد.

شیلا وحشت کرده بود و به خود می‌لرزید. سینا که متوجه حال او شده بود، خطاب به مه‌لقا گفت:

- یه لیوان شربت قند بیارین. این خانم فشارش افتاده.

مه‌لقا که خودش هم ترسیده بود گفت:

- من می‌ترسم تنهایی برم تو.

شیرین گفت:

- من میارم.

به درون ساختمان رفت و با یک لیوان شربت قند برگشت و کمی از آن را به شیلا خوراند.

نیلا در حال نگاه کردن شاهین بود. شاهینی که از خود بی خود شده بود و داشت نقطه نامعلومی را نگاه می‌کرد اما نیلا نمی‌توانست جلو برود و به او دلداری بدهد. سینا با پلیس تماس گرفت تا قضیه ختم شود.

دقایقی بعد پلیس آمد و پس از چند سؤال و جواب کوتاه به رامین دستبند زد و او را سوار ماشین کردند. جسدی که جز چند تکه استخوان نبود را هم در آمبولانس گذاشتند و به پزشک قانونی انتقال دادند.

باغبان در حال گفت‌وگو با پلیس گفت:

- سگ هر چند وقت یک بار زمین رو می‌کند، یک روز که اومدم سراغ باغ دیدم داره یه چیزی رو می‌کشه بیرون. وقتی اومدم کنارش یه جعبه بود توی پلاستیک سیاه.

ازش گرفتم و باز کردم. یک جعبه طلایی رنگ بود که به خاطر رمز داشتن نتوانستم بازش کنم. نخواستم هم قفلش رو بشکنم. یک روز که خانواده آقا راهی اصفهان بودن من این جعبه رو انداختم تو کیف نیلا خانم.

به هر حال به کسی تو این خانواده اطمینان نداشتم. از وقتی هم جعبه افتاد دستم هر شب هزار تا خواب ناجور می‌دیدم. رغبت نکردم جعبه رو به کسی بدم، حس کردم دردسره.

اون روز همه در حال جمع و جور شدن بودن. وقتی همه سرگرم بودن و کسی حواسش نبود، جعبه رو از تو اتاقم آوردم و لای کتم مخفی کردم. بعد هم با یه یادداشت انداختمش تو کیف نیلا خانم شاید اون بتونه بفهمه این جعبه چی هست؟

این سگ همیشه زمین رو بو می‌کشید و خاک رو زیر و زبر می‌کرد. همیشه باغچه رو می‌کند. احتمالاً امشب دیگه راحت می‌خوابه.

و سگ را نگریست که گوشه‌ای دراز کشیده بود.

مأمور پلیس سراغ جعبه را گرفت.

نرمین دفتر خاطره نوشین را به او داد و گفت:

- داخل جعبه، دفتر خاطره خواهرم بود همین جسدی که پیدا شد.

هیچکس آن شب تا صبح نخوابید. شاهین همراه با رامین به اداره پلیس رفت. سینا هم خداحافظی کرد تا به منزل برود. نیلا ترجیح داد همراه سینا برود و از آن جو دور شود.

صبح بود که شاهین با حال خراب و جسم له شده به منزل پدرش برگشت. با لباس‌های خاکی و گل آلود روی مبل نشست و به یک نقطه خیره شد. همه در سکوت فرو رفته بودند و چیزی برای گفتن نداشتند. ماه‌منیر به خود جرأت داد و لب باز کرد و گفت:

- به خاطر تو و شاهرخ چیزی نگفتم. نخواستم برادری‌تون خراب بشه. اگر حرفی می‌زدم با عشقی که تو به نوشین داشتی یا برادرت رو می‌کشتی یا سر شاهرخ می‌رفت بالای دار.

نگاه شاهین سمت مادرش چرخید و چند لحظه او را نگریست. پلک‌های دردناک را روی هم گذاشت و چند لحظه بعد گشود و گفت:

- چندسال درد کشیدم جلوت پرپر شدم نگفتی نوشین کجاست؟ بهش انگ خیانت زدین، بهش هزارتا حرف زشت زدین ولی

می‌دونستین مرده و تو باغ خاک شده. برادرم به اون دختر تجاوز کرده بود چون فکر کرده بود عقل کُله و داره انتقام من رو می‌گیره. ولی اینجوری؟ با تعرض به کسی که عشق من بود؟ تو، رامین، اشخاص مورد اعتماد من بودین ولی شماها با من چکار کردین؟ هان؟

الان می‌دونم اگر شاهرخ مرد به این خاطر بود که چوب گناهِش رو خورد. خدا تو درگاه خودش پرونده‌اش رو باز کرد و حکمش رو داد و جونش رو با یه اتفاق مسخره گرفت.

چطور تونستین این چند سال این موضوع رو مخفی کنین؟ به راحتی بخوابین، بخورین، بگردین.

پسر خودت ناخواسته یه نفر رو کشته بود و کارش رو پنهون کردی اما حاضر نشدی به سینا که همون اشتباه رو ناخواسته انجام داده بود رضایت بدی. چرا آخه؟

- چون هر کاری کردم شاهرخ از دست نره ولی اون پسرا از بین بردنش.

- شماها به حسام رضایت می‌دین.

ماهمنیر لب باز کرد حرف بزند که شاهین فریاد زد:

- همین که گفتم.

ماهمنیر سکوت کرد و اشک‌هایش چکید.

آقای راستاد به سختی سر سنگین شده‌اش را از دستش جدا کرد و گفت:

- من نگران هیچی نیستم فقط نگران اون دخترم که دیدم با نا امیدي از تو این خونه بیرون رفت.

- نوشین؟

آقای راستاد سرزنش وار صدایش را بالا برد و گفت:

- تو حالت خوبه؟ نوشین؟ اون که مرده. چند ساله از دنیا نا امیده. من نیلا رو می‌گم.

شاهین نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاری ازم بر نمیاد، هیچی.

از جایش بلند شد و در حال رفتن به سمت سوئیت گفت:

- چقدر نرمین شبیه نوشین شده.

با این حرف همه را در بهت گذاشت. آقای راستاد گفت:

- کسی می‌دونه چند وقته قرصاش رو نخورده؟

چند دقیقه بعد شاهین جسم بی‌جان خود را با همان لباس‌های گل‌آلود روی تخت کشید و خوابید.

نیلا در اتاقش نشسته بود و تکیه‌اش به دیوار بود و دیوار مقابلش را نگاه می‌کرد. شاهین در ذهنش بالا و پایین می‌شد. به یاد حرکات او می‌افتاد غم در دلش زبانه می‌کشید. مردی که او را برای دوست داشتن نامزد سابقش «حسام» سرزنش می‌کرد و رفتار تندی از خود بروز می‌داد حالا خود به خاطر عشق سابقش نیلا را رها کرده بود.

سینا در اتاق را باز کرد و به درون سر کشید و گفت:

- بیا شام حاضره.

وقتی نیلا جواب نداد وارد اتاق شد و مقابلش نشست.

نیلا به چشم‌های سینا نگاه کرد. چشم‌های مشکی برادرش همیشه احوالاتش را فریاد می‌زد. حالا هم در چشم او محبتی سرشار می‌دید.

سینا دستش را جلو برد و با انگشتش به نوک بینی نیلا زد و گفت:

- چته؟

- هیچی، فقط حوصله ندارم.

- دلت برای شاهین تنگ شده؟

- تنگ نشه؟

- ولی خودمونیم زود جای حسام رو تو دلت گرفت.

نیلا آهی کشید و گفت:

- آره، خیلی زود. ولی چرا من نتونستم جای نوشین رو تو دل شاهین بگیرم؟

- از کجا می‌دونی؟

- از لحظه‌ای که اسم نوشین اومد شاهین دیگه به من نگاه هم نکرد.

- شاهین به تو نگاه نمی‌کرد چون روش نمی‌شد.

- چرا؟

- چون نمی‌تونست احساساتش رو کنترل کنه. به هر حال تو که می‌دونی این مرد

توی این ماجرا چقدر ضربه خورده. داره سعی می‌کنه سرپاشه پس بهش فرصت بده.

- ولی روزی که من به خاطر حسام نتونستم خودم رو کنترل کنم اون با من برخورد بدی کرد.

- شاید برای همین نگاهش رو ازت می‌دزده. نگران نباش اون مرد عاقلیه فقط روحش خیلی زخمیه.

من بهش گفتم به فکر خودش باشه من هم مراقب تو هستم تا وقتی که حالش بهتر می‌شه.

- شاید اگه تو اون کارا رو نمی‌کردی موضوع نوشین هیچوقت رو نمی‌شد.

- رو شدنش به نفع تو و شاهین و همه بود. یک بار برای همیشه موضوع حل می‌شه. مشخص می‌شه شاهین خوب می‌شه و می‌خواد فراموشش کنه یا نه.

سینا دست نیلا را گرفت و او را از جا بلند کرد و گفت:

- پاشو غصه نخور. نباید خوشگلی‌ات با غصه خوردن از بین بره، شاهین من رو می‌کشه و می‌گه این بود امانت داریت.

چند روز بعد پس از طی مراحل قانونی نوشین دوباره به خاک سپرده شد.

شاهین در میان جمعیت بر سر مزار ایستاده بود. هر از گاهی قطره اشکی از چشمش فرو می‌چکید ولی عینک آفتابی بزرگی که به چشم زده بود اشک‌های او را و غمش را پنهان می‌کرد. اقوام نوشین او را به هم نشان می‌دادند و پچ‌پچ می‌کردند.

دید که نیلا همراه با خانواده‌اش به سر مزار آمدند. نیلا دسته گلی روی قبر نوشین گذاشت و به نرمین و مادرش تسلیت گفت و بعد راست شد و شاهین را نگریست. می‌دانست شاهین از پس عینک آفتابی‌اش حتماً او را نگاه می‌کند. به نشان تسلیت سرش را تکان داد و بعد نگاهش را به زیر گرفت. شاهین چند لحظه نیلا را

نگریست، طاقت از کف داد. دستش را روی شانهای پدر نوشین گذاشت و با دست دیگرش دست او را فشرد و گفت:

- اول از همه متأسفم انتظار این‌ها رو نداشتم. دوم اینکه بهتون تسلیت می‌گم و امیدوارم رامین رو مقصر این ماجرا ندونین.

پدر نوشین دردمند سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نرمین همه چیز رو برام تعریف کرد. تو هم این همه سال اذیت شدی. دخترم هم متأسفانه به تو...

نگاهش را سمت مزار نوشین کشید.

شاهین بغضش را فرو هم خورد و گفت:

- من با شما کاری دارم، همراه می‌ایین؟

- البته.

و بعد هر دو راه افتادند. به کنار ماشین شاهین رفتند. شاهین در عقب ماشینش را باز کرد و ساک پول را بیرون کشید و گفت:

- این همون ساک پولیه که دست نوشین بود. سال‌ها همراهش دفن بود. آقای سهرابی من هیچ دل‌خوشی به این پول نداشتم اما نوشین اون رو می‌خواست. برای خوشبختی خودش، شما، زندگی‌اش. شاید...

شاهین به شدت بغض کرد اشک امانش نداد. اشک‌هایش سرازیر شدند. عینکش را بالای سرش گذاشت و گفت:

- شاید این آخرین چیزیه که من از طرف خودم با رضایت به نوشین می‌بخشم، این پولارو بهش هدیه می‌کنم.

- ولی...

شاهین ساک را به سمت آقای سهرابی گرفت و گفت:

- مثل اینکه همین پولارو باعث جدایی ما شدن و اجازه ندادن نوشین عشق من رو ببینه پس به نوشین می‌بخشمشون. شما اختیار دارید که با اون هر کاری بکنید. برای خودتون خرج کنید یا خیرات بدین. نمی‌دونم فقط می‌خوام این پولارو از من دور بشن.

- آخه...

- خواهش می‌کنم.

او دست آقای سهرابی را گرفت و دسته‌ی ساک را در دست او گذاشت و گفت:

- من روزی که پولارو به حساب نوشین انتقال دادم فکر همه چیز رو کردم. با میل خودم به نوشین پول دادم و نمی‌خوام پشش بگیرم، با اجازه.

سوار ماشینش شد و از آنجا دور شد. کمی جلوتر رفت و در یک جای خلوت پارک کرد و به سر مزار شاهرخ رفت. نشست و فاتحه خواند. چند دقیقه طولانی به عکس شاهرخ نگاه کرد. وقتی به خود آمد سنگ ریزی برداشت و روی سنگ قبر او زد و گفت:

- شاهرخ! بیداری؟ تو با من چکار کردی بچه؟ تو با چه عقلی این بلا رو سر من آوردی؟ می‌دونی من چی کشیدم؟ می‌دونین شماها با من چکار کردین؟ می‌دونین من چقدر زجر کشیدم؟

او به گریه افتاد و بغض کرده و شاکی گفت:

- نمی‌دونم می‌بخشمتون یا نه؟ تو، نوشین، مادرم، ربکا، رامین، اما باید بدونین با من کار خوبی نکردین.

تو چطور به نوشین من، گل من، دست زدی، تو که احساس من رو می‌دونستی، قسم می‌خورم اگه زنده بودی می‌کشتمت.

ولی، ولی خوبه که اینجایی و دستام به خون برادرم آلوده نشد.

شاهرخ، خیلی بهم بد کردین. هم تو، هم نوشین. شش، هفت سال دنیا برام جهنم بود. ولی این چند روز اوج آتیش جهنم بود چون فهمیدم نوشین دوستم نداشته و تو با اون چکار کردی.

من هیچوقت سر خاک نوشین نمی‌رم. امروز بار اول و آخرم بود. نوشین از روزی که اومد تا به امروز که دلم رو ازش پس گرفتم چیزی جز یک تنهایی بی انتها نصیبم نکرد.

غم، درد، حسرت، فکر، آه، حالا هم اشک تنها چیزی بود که از این دختر بهم رسید. می‌دونی اگه خودش بهم می‌گفت دوستم نداره هرگز مانعش نمی‌شدم که بره. اونقدر دوستش داشتم که به خاطر خودش و لش کنم تا بره پی رویاهاش. چیزی که من رو

دیوونه کرد غیب شدن یهوییش بود و هزاران سوال بی جوابی که همیشه مغزم رو می‌خوردن و مهمترینش این بود. اگه نوشین دوستم داشت پس چرا و با کی رفت؟ ولی حالا دیگه همه چیز تموم شد. با قلبی که خالی از نوشین و خیلی چیزای دیگه‌اس باید برم و با خودم کنار بیام. نمی‌دونم کی از توی فکرم بیرون میره، کی وجودم از این دختر و خاطره‌هاش پاک می‌شه اما وقتی به زندگی بر می‌گردم که حس کنم نوشینی نه تو قلبم و نه تو پستوی ذهنم وجود نداره. کسی که منتظر منه خیلی با ارزش‌تر از اینه که بخوام با تلخی گذشته‌ام امروزش رو تلخ کنم.

او چند لحظه عکس شاهرخ را نگاه کرد و گفت:

- می‌دونم چقدر دوستم داشتی ولی داغونم کردی. تو، رامین، دو احمق به تمام معنا که با ترس و پنهون کاریتون کند زدین به زندگی من.

او سنگ را روی قبر رها کرد و دست‌هایش را به صورتش کشید و از جایش بلند شد و راه افتاد و گورستان را با تمام تلخی‌ها و اندوه و غمش ترک کرد.

شاهین پس از ترک گورستان به مطب روانشناسی رفت که از طرف سینا به او معرفی شده بود. وقتی وارد مطب شد زمان قرار ملاقاتش بود. به منشی سلام کرد و او جوابش را داد و گفت:

- به موقع رسیدین جناب راستاد. بفرمایید داخل دکتر منتظر شمان.

- ممنون.

او در زد و وارد اتاق شد. دکتر از جایش بلند شد و با هم سلام و احوال‌پرسی کردند.

- شما دوست سینا بودین؟

- دوست، فامیل.

- چه نسبتی دارین؟

- برادر خانوم هستن.

- مشکلی که ندارین برای اینکه تمام حرفاتون رو به راحتی به من بگین؟

- نه.

- خوب، من می‌شنوم. هر جا که راحتی بشین هر چی هم که دوست داری بگو

شاهین روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

- از کجا شروع کنم؟ از خانواده‌ای که من رو بزرگ بار آوردن یا از پسرعمویی که

مثل برادرم دوستش دارم.

از برادر کوچیکم بگم که سرنوشت عجیبی داشت، یا از دختری که با ورودش به

زندگی‌ام شد خدای قلبم و تنهایی رو تو وجودم سرازیر کرد.

دختری که می‌پرستیدمش، اما اون من رو دوست نداشت و هیچوقت نفهمیدم.

یا از دختری بگم که با ورودش به زندگی‌ام، جسم شکسته و له شده‌ام رو سرپا کرد

و کمکم با بودن‌هاش روح تازه‌ای توی کالبدم دمید. دختری که با هزار امید به من

گفت دوستم داره.

جمله‌ای که خیلی دلم می‌خواست ازش بشنوم و درست لحظه‌ای که خواستم بهش ابراز عشق کنم خاطرات عشق سابقم زنده شد. اسم نوشین زنده شد و ناخواسته نیلا رو رها کردم.

به حال خودش ولش کردم، تنهای تنها.

حس می‌کنم اسم نوشین به من تنهایی میده و انگار اسم من به نیلا تنهایی رو تحمیل می‌کنه.

نمی‌خوام نیلا تنها بمونه. تنهایی بی انتها رو برای نیلا نمی‌خوام. می‌خوام وجودم از نوشین پاک بشه و نیلا رو با تمام وجود تو بغل بگیرم.

ولی یاد نوشین نمی‌ذاره. من فقط می‌خوام برگردم به زندگی‌ام با نیلا. کوتاه با هم زندگی کردیم ولی پر از هیجان بود.

زندگی من با نوشین هیجان نداشت. یه زندگی آروم با یه عشق بی انتهای یک طرفه. ولی از اولین لحظه رویارویییم با نیلا زندگی‌ام درگیر هیجان بود.

تلاش کردیم همدیگه رو بشناسیم، همدیگه رو بسازیم، همدیگه رو بفهمیم. سعی کردیم احساساتمون دو طرفه باشه. سعی کردیم مراقب هم باشیم. سعی کردیم به خاطر هم از چیزایی که دوست داریم بگذریم.

ولی دوباره نوشین اومد. نوشین با تموم حس‌هایی که به همراه داره. سایه‌اش افتاده رو زندگی‌ام. اسمش، تو مغزم جولان میده، یادش نمی‌ذاره، شیرینی زندگی مشترکم با نیلا رو مزه کنم.

نمی‌خوام با افکارم کنار بیام و گوشه مغزم نگهشون دارم.

می‌خوام باهاشون بجنگم و از سرم بیرونشون کنم و روحم رو تازه کنم. نیلا لیاقت داره که من رو با همه چیم و تمام و کمال داشته باشه. نمی‌خوام یک قسمت از وجودم برای نوشین بمونه. می‌خوام نیلا کنارم باشه در حالی که سلامتم، هم جسمی، هم روحی.

نمی‌خوام با روح ضعیف و جسم داغون کنارش زندگی کنم. نمی‌خوام دیگه پرستارم باشه می‌خوام همسرم باشه. مادر بچه‌ام باشه، می‌خوام ماه شب‌هام باشه.

می‌خوام حصار تنهاییم بشکنه و با نیلا درست زندگی کنم. می‌خوام قرص مصرف نکنم. می‌خوام بتونم عصبانیت رو کنترل کنم. می‌خوام سیگار رو ترک کنم. می‌خوام خوب باشم. می‌شه؟

- تو تصمیم‌های خوبی گرفتی و من بهت تبریک می‌گم و توی این راه بهت کمک می‌کنم. فقط کافیه، یک مدت با من همکاری کنی.

- حتماً.

چندماه گذشت.

چهاردهم اردیبهشت ماه بود. طی این چند ماه شاهین و نیلا هر کدام به تنهایی زندگی کرده بودند. شاهین در منزل خود و نیلا در منزل پدرش بود.

آن روز، روز عقد ربکا و کاوه بود. خانواده نیلا هم دعوت داشتند. نیلا به بهترین شکل خود را آراسته بود اما غمی که در نگاهش موج می‌زد بی‌انتهای بود. همه شاد بودند، می‌رقصیدند، از جشن لذت می‌بردند اما نیلا در خود فرو رفته بود. حتی بغل

کردن‌های مداوم شیلا و شیوا، لبخندهای ماه منیر، اخلاق خوش آقای راستاد، لبخند را به لب او نیاورده بود.

شیلا کنار نیلا نشست و گفت:

- چرا نمیای برقصی؟ چرا این همه تو خودتی؟ مشکل زندگی تو هم حل می‌شه

- چند ماه حل نشد از این به بعد هم نمی‌شه. سال نو خیلی منتظر شاهین بودم ولی نیومد. اون دیگه هیچوقت نیامد، مطمئنم.

سینا یک جرعه شربت نوشید و گفت:

- میاد، مطمئنم.

و بعد شیلا را نگریست. این روزها هرچقدر حضور شاهین در زندگی آن‌ها کمرنگ شده بود در عوض حضور شیلا پر رنگ شده بود. می‌آمد و مثلاً به نیلا سر می‌زد. ولی هم خود شیلا، هم نیلا به خوبی می‌دانستند، حضورش دلیل دیگری هم دارد آن هم سینا است.

یکی از همان روزها که شیلا، باز آمده بود تا حال نیلا را بپرسد، متوجه شد آن‌ها حضور ندارند و سینا تازه از سرکار برگشته است.

سینا خوابش برده بود که شیلا با زنگ‌های پی در پی بیدارش کرده بود.

وقتی شیلا وارد منزل شد و با آن وضع آشفته‌ی سینا مواجه شد، ابتدا لبخند زد و بعد پرسید:

- نیلا خونه است؟

- نه، رفتن بیرون. مادرم بردتش بیرون قدم بزنه. این روزا خیلی پکره.

- پس من هم میرم و مزاحم نمی‌شم.

- تشریف داشته باشین، الان برمی‌گردن.

- ممنون، باید برم.

- حالا که بیدارم کردی! بمون خوب، تعارف که نداریم.

و بعد سینا به آشپزخانه رفت تا از سماور همیشه جوش مادرش چای دم کند.

چند لحظه بعد شیلا به کنار در آشپزخانه آمد و نزدیک سینا ایستاد و گفت:

- کمک نمی‌خواین؟

- نه، خودم انجام می‌دم.

چند دقیقه به سکوت گذشت تا اینکه شیلا گفت:

- من بیشتر از اینکه بیام دیدن نیلا میام که شما رو ببینم.

سینا بدون اینکه عکس‌العملی نشان دهد گفت:

- خوب.

- من فکر می‌کنم به شما احساسی دارم. هر چند کار اون شبتون از یادم نمیره.

شما چی؟ احساسی به من دارین؟ دلم می‌خواد این رو بدونم. بدونم که چرا نگاهتون

من رو دنبال می‌کنه؟

سینا قوری را روی سماور گذاشت و گفت:

- من هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شم یه سیلی به خودم می‌زنم ببینم حسی به خودم دارم یا نه، چه برسه به اینکه بخوام به تو حس داشته باشم.

این جواب سینا، شیلا را در بهت فرو برد. صدای باز شدن در حیاط آمد و با سر رسیدن نیلا و انیس خانم هر دو به هم خیره شدند.

سینا نمی‌توانست به خود دروغ بگوید و می‌دانست چقدر از شیلا خوشش آمده است و دوست داشت او را ادیت کند. از این‌که شیلا به او ابراز علاقه کرده بود خوشش آمد. نخواست فرصت را از دست بدهد. نخواست شیلا برود و دیگر برنگردد. دختری که با چشم‌های پر از غم نگاهش می‌کرد.

یکی از خصلت‌های سینا همین بود. هر کس را که دوست داشت ادیت می‌کرد. سر به سرش می‌گذاشت و شوخی می‌کرد.

حالا که شرایطش فراهم شده بود نمی‌خواست حماقت کند.

شیلا چرخید که به سالن برود. سینا دست بلند کرد و بازوی او را گرفت. او را برگرداند که شیلا در آغوشش افتاد. سر خم کرد و روی لب‌های او بوسه‌ی گرم و عمیقی گذاشت.

و با باز شدن در سالن شیلا را عقب هل داد و روی صندلی نشاند و خود را با بیرون کشیدن ظرف‌ها از کابینت مشغول کرد و شیلا حیران و با قلبی که به شدت می‌زد به سینا خیره شد و در بهت حرکت او ماند.

نیلا وارد آشپزخانه شد و با دیدن شیلا خوشحال و شاد گفت:

- سلام عزیزم.

شیلا به خود آمد و از جایش بلند شد و سلام کرد. همدیگر را در آغوش کشیدند.

- کی اومدی؟ سینا چرا زنگ نزدی بگی شیلا اومده.

- همین پیش پای شما اومدن.

حالا دوست داشت شرایطی فراهم شود و به شیلا بگوید که او را دوست دارد.

رامین ماشینش را پارک کرد. از آن پیاده شد و در کناری را برای نرمین باز کرد و کمک کرد پیاده شود.

ماشینی برایش چراغ زد. رو کرد به آن سمت و بعد جلو رفت. شاهین پیاده شد و مقابل رامین ایستاد.

رامین مدتی را در بازداشت و چند ماه در زندان بود. شاهین هیچ خبری از او نگرفته بود. حس می‌کرد شاهین به شدت از او دلگیر است.

حالا که شاهین را مقابل خود می‌دید نمی‌دانست چه بگوید. غم در نگاهش موج می‌زد و در سکوت به چشم‌های شاهین نگاه می‌کرد.

نرمین جلو رفت و گفت:

- سلام.

شاهین رو به او کرد و گفت:

- سلام، خوش اومدین.

- ممنون چرا اینجا ایستادین؟ چرا تشریف نبردین تو.

- منتظر رامین بودم. می‌تونم خواهش کنم شما برین تو؟

- بله حتماً.

نرمین به درون باغ رفت.

شاهین عقب رفت و به ماشینش تکیه کرد و رامین را برانداز کرد.

رامین لب‌هایش را جوید. منتظر حرف‌های شاهین و گله‌گذاریش بود. منتظر بود از او سیلی بخورد و بگوید او را نمی‌بخشد

- خیلی دوستش داری؟

رامین با شنیدن این حرف سر بلند کرد و شاهین را نگریست.

- نرمین رو می‌گم.

رامین شرمنده و خجل گفت:

- آره.

- خوبه، قدرش رو بدون.

- از من ناراحت نیستی؟

- چرا هستم ولی دلیل نمی‌شه بخوام فکت رو خورد کنم اون هم شب نامزدی خواهرت.

- من رو می‌بخشی؟

- شرط داره.

- چه شرطی؟

- سه بار پشت هم بگی رامین خر شاهینه.

رامین شاهین را برانداز کرد. شاهین به معنی «چیّه؟» سرش را تکان داد. گفت:

- هیچی، رامین خر شاهینه، رامین خر شاهینه، رامین خر شاهینه.

شاهین که دست‌هایش را زیر بغلش داشت به رامین خیره بود. رامین درمانده گفت:

- بخشیدی؟

- خر که بخشیدن نداره، باید سواری بده.

رامین متعجب به شاهین نگاه می‌کرد. شاهین، شاهین گذشته نبود. درست می‌فهمید این مرد فرق کرده است. گذشته‌های دورتر در ذهنش تداعی شد. قبل از ورود نوشین.

شاهین و شیطنت‌هایش را به خاطر آورد. خندید و گفت:

- چکار کنم؟

شاهین هم خندید و گفت:

- بگو نیلا بیاد.

- باشه، رامین کنار شاهین به ماشین تکیه کرد و گفت:

- شرمنده‌ام.

- گذشت و تموم شد.

- خوبه بهت تبریک می‌گم برای زندگی جدیدت.

- بیا بهمون سر بزن.

- حتماً.

رامین دست در جیبش کرد و پاکت سیگارش را در آورد. آن را روی دستش زد و

چند نخ سیگار سر در آورد.

پاکت را سمت شاهین گرفت.

- نمی‌کشم.

- چرا؟

- ترک کردم.

رامین متعجب گفت:

- تو ترک کردی؟ اگر روز واقعاً دود رو ترک کرده؟

- ترک کردم.

رامین پاکت را نگاه کرد و آن را در جیبش انداخت و گفت:

- آفرین به تو، پس باید سمت رو عوض کنم.

- باشه، حالا خر شاهین بره نیلا رو صدا کنه.

رامین سرش را خاراند و گفت:

- باشه.

به سمت باغ رفت و جلوی آن ایستاد. رو به شاهین کرد و گفت:

- خیلی برات خوشحالم فیلتر هوا، تهویه.

شاهین خندید و گفت:

- گم شو دیگه.

با ورود رامین به باغ صدای دست وسوت بلند شد. رامین آزاد شده بود و خود را برای عقد ربکارسانده بود. از همان ابتدای ورودش با رقصیدن و حرکات موزونش شادی را به جمع برگرداند. عاقد هم آمد و جمع ساکت شد و مشغول خواندن خطبه عقد شد.

نیلا در سکوتی که باغ را فرا گرفته بود داشت به صدای عاقد گوش می داد که کسی در گوشش گفت:

- نیلا.

سرش را چرخاند و رامین را دید. رامین به او لبخند زد و سری برای پدر و مادر نیلا تکان داد و دوباره در گوش او گفت:

- تا من رو داری غم نداشته باش من هوات رو دارم. هر وقت من به تو نزدیک بشم برات شادی و خبر خوب میارم. من برای تو شگون دارم.

و بعد با اجازه‌ای گفت و دستش را روی شانه‌ی نیلا گذاشت و او را مجبور به برخاستن کرد.

نیلا از جایش بلند شد و همراه با رامین رفت.

- خوشحالم آزاد شدی.

- ممنون.

- خیلی خوبه که پیش خواهرتی.

- مرسی اونجا رو ببین.

رامین دستش را بلند کرد و نیلا مسیر دست او را نگریست.

در تاریکی کنار در ورودی مرد قد بلندی را دید که با آنکه چهره‌اش مشخص نبود اما نیلا او را شناخت. آن مرد برای نیلا دستی تکان داد و اشاره کرد جلو برود.

نیلا نیم‌نگاهی به رامین انداخت و رامین لبخند زد و گفت:

- حالا وقتشه، برو.

نیلا سمت در دوید و به او رسید. بی‌محابا خود را در آغوش مردی انداخت که ماه‌ها انتظار آمدنش را کشید.

او نیلا را از روی زمین بلند کرده بود و سخت به خود می‌فشرده. نیلا عطر تن این مرد را با تمام وجود به مشام کشید و با صدایی که بغض مهمانش شده بود گفت:

- خیلی دیر اومدی.

صدای شاهین در گوش نیلا نشست:

- دیر اومدم اما با همه وجودم اومدم.

و بعد نیلا را روی زمین گذاشت و گفت:

- بریم؟

- الان؟ کجا؟!

- خونه.

- عقد ربکا چی می شه؟

شاهین چشم های نیلا را نگریست و به او لبخند زد.

نیلا ناخواسته کوتاه آمد و گفت:

- بریم.

شاهین دست او را گرفت و بیرون برد. سوار ماشین شاهین شدند و در سکوت به منزل برگشتند.

هر دو به این سکوت و به این آرامش احتیاج داشتند. شاهین دستش را بلند کرد و دست نیلا را گرفت. نیلا به او لبخند. شاهین نیمنگاهی به او انداخت و گفت:

- خوشگل شدی.

- خوشگل هستم.

- بر منکرش لعنت.

نیلا خندید و رو به خیابان های چراغانی کرد.

آن دو به مقصد رسیدند. به خانه رویاهای مشترکشان رفتند. منزلی که ماه ها بود منتظر ورود یک زوج عاشق بود.

وقتی با هم وارد شدند نیلا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- خونه‌ی خودمون؟

شاهین دست نیلا را کشید و روی مبل نشست. نیلا را در آغوشش نشانده و گفت:

- خونه‌ی خودمون! امشب از خونه‌ی خودمون لذت ببر که قراره یک ماه نبینیش؟

- چرا؟

و بعد انگشت‌هایش را لای موهای بالای زده شاهین فرو برد و با لذت مردش را در

آن پیراهن سفید خوش دوخت و کت نوک مدادی نگریست.

- دید می‌زنی خانم؟

- بله دارم این مرد خوشگل رو دید می‌زنم.

شاهین خندید و گفت:

- چشات یاد گرفتن هرز برن؟

- برای دیدن تو هرز بودن.

شاهین خندید و دست در جیب کتش کرد و یک پاکت بیرون آورد. نیلا آن را از دست

شاهین گرفت و نگریست. بلیط پرواز به ایتالیا بود.

نیلا به شاهین نگاه کرد. شاهین لبخند زد و گفت:

- یک ماه عسل عالی توی ونیز همراه با کلی عاشقانه‌های دو نفره مثل خرید لباس

عروس و انداختن چند عکس یادگاری عالی به

دست عکاسای حرفه‌ای ایتالیایی، گشت و گذار شبونه و خلوت دو نفره، چطور؟
اون هم بعد از این همه تنش و خستگی؟

نیلا دست‌هایش را دور گردن شاهین انداخت و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و
گفت:

- باورم نمی‌شه.

شاهین نیلا را به خود فشرد و دستش را روی کمر او کشید و گفت:

- چی باورت نمی‌شه؟ چیزهایی که بهت گفتم؟

- نه. اینکه الان پیش همیم.

- نیلا! این چند ماه با کمک روانشناسم تمام افکار منفی رو از خودم دور کردم.
فکرهای گذشته دیگه توی قلب و ذهنم نیستن. حالا که فهمیدم عشقم یک طرفه بود
راحت‌تر تونستم با خودم کنار بیام و به خودم کمک کنم. همه‌ی تلاشم به خاطر
داشتن تو بود، تویی که من رو دوست داری...

او نیلا را از خود جدا کرد و گفت:

- و به خاطر خودم که عاشق توأم و تو رو دوست دارم.

نیلا لبخند دلپذیری زد. شاهین با یک بوسه شیرینی لبخند او را شکار کرد و خود
را از عشق نیلا سیراب کرد.

پایان.

یک شنبه پانزدهم تیر ماه ۱۳۹۹

ساعت چهار و هشت دقیقه صبح.

ویرایش پایانی: بیست و چهارم تیرماه، هزار و سیصد و نود و نه.

«تقدیم به پدر و مادر عزیزم که عشق بی انتها را به قلبم هدیه کردند.»